مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد دوم

داستان‌های کوتاه ۲

ترجمهٔ سروژ استپانیان



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد دوم

داستان‌های کوتاه ۲

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ ـ ۱۹۰۴.
Chekhov, Anton Pavlovich
مجموعه آثار آنتون پاولویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. ــ [ویرایش ۲]. ــ تهران: توس، ۱۳۸۱.
۷ ج.
ISBN 964-315-551-X (دوره) ـ. ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱) ـ.
ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲) ـ. ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳) ـ.
ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴) ـ. ISBN 964-315-548-X (ج. ۵) ـ.
ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶) ـ. ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
مندرجات: ج. ۱ ـ ۴. داستانهای کوتاه. ـ ـ ج. ۵. جزیره ساخالین. ـ ـ ج. ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.
۱. داستانهای کوتاه روسی ـ ـ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ـ ـ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.
۸۹۱/۷۲۳ PG۳۴۰۳/آ۱
م۱۳چ ۱۳۷۹
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۳۵۷۳ ـ ۷۹م

انتشارات توس
«۵۴۶»

مجموعهٔ آثار
آنتون پاولویچ چخوف

داستان‌های کوتاه ۲

ترجمهٔ
سروژ استپانیان

انتشارات توس

مجموعهٔ آثار آنتون پاولویچ چخوف (جلد دوم)

داستانهای کوتاه ۲

ترجمهٔ سروژ استپانیان «از متن روسی»

چاپ سوم (ویرایش دوم)، زمستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه: نیل

صحافی فرد

شابک جلد دوم: ۲ـ۵۴۵ـ۳۱۵ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN 978-964-315-545-2

شابک دورهٔ ۱۰ جلدی: ۳ـ۵۵۱ـ۳۱۵ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN 978-964-315-551-3

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن‌بست پورجوادی شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنتی: www.toospub.com   پست الکترونیک: info@toospub.com

فهرست

۱۸۸۴ بقیه

۱۸۸۵

۱۸۸۴ بقیه

فاجعه‌ای در شکار

(یک حادثهٔ حقیقی)

در اوایل بهار سال ۱۸۸۰، مقارن ظهر بود که آندری[1] دربان وارد دفترم شد و با لحن اسرارآمیزی گزارش داد که آقایی به ادارهٔ روزنامه آمده است و اصرار دارد با سردبیر ملاقات کند و در پایان گزارش خود اضافه کرد:

ــ باید کارمند دولت باشد قربان... کلاه نشاندار سرش است...

گفتم:

ــ از او خواهش کن یک وقت دیگر بیاید. امروز سرم شلوغ است. به او بگو که روزهای پذیرایی سردبیر، فقط شنبه‌هاست.

ــ آخر دو روز پیش هم آمده بود و باز سراغ شما را می‌گرفت. می‌گوید که کار مهمی دارد. التماس می‌کند، نزدیک است گریه کند. می‌گوید که روز شنبه گرفتار است، نمی‌تواند بیاید... اجازه می‌فرمایید راهنمایی‌اش کنم خدمتتان؟

آهی کشیدم، قلم را روی میز گذاشتم و منتظر آقایی شدم که کلاه نشاندار سرش است. نویسندگان تازه‌کار و به طورکلی آدم‌های بی‌خبر از چند و چون ادارات روزنامه‌ها، آدم‌هایی که از شنیدن اسم «هیأت تحریریه» با ترسی آمیخته به احترام بر خود می‌لرزند، معمولاً انسان را کلی معطل می‌کنند تا وارد دفتر شوند. آنها بعد از: «بگو تشریف بیاورد» سردبیر، مدتی سرفه می‌کنند، آب دماغشان را بالا می‌کشند، آهسته در باز می‌کنند، آهسته‌تر وارد اتاق می‌شوند و به این ترتیب کلی وقت انسان را هدر می‌دهند. امّا آقایی که کلاه نشاندار بر سر داشت مرا در انتظار نگذاشت. همین که در، پشت سر آندری بسته شد چشمم در

1. Andrey

دفتر کارم به مردی بلندبالا و شانه پهن افتاد که در یک دستش بسته‌ای کاغذی دیده می‌شد و در دست دیگرش کلاهی نشاندار.

مردی که با آن همه اصرار جویای ملاقات با من بود در این داستان نقش بسیار برجسته‌ای ایفا می‌کند، از این رو شرح و بیان ظاهرش ضرورت دارد.

همان‌طوری که قبلاً هم گفتم او مردی است بلندبالا و ستبرشانه و تنومند چون یک یابوی کاری؛ سراپای او نشان از سلامت و زور و قدرت دارد. صورتش مانند روی پسربچه‌ای تندرست، گلگون و دست‌هایش درشت و سینه‌اش پهن و عضلانی و پرمو. کمتر از چهل سال دارد. خوش پوش است و به پیروی از مُد روز، کت و شلواری نو از پارچهٔ کشباف بر تن دارد. بر گردنش زنجیری زرین و تزییناتی آویخته به آن دیده می‌شود، روی انگشت کوچک دستش، یک انگشتری برلیان مانند ستاره‌های ریز می‌درخشد. امّا مهم‌تر از همه، او فوق‌العاده خوش بر و روست ـ کیفیتی که برای قهرمانان برازندهٔ هر رمان یا داستانی حائز اهمیت است. من، نه زن هستم، نه نقاش و از زیبایی مرد چیزی سرم نمی‌شود امّا آقایی که کلاه نشاندار بر سر داشت، مرا تحت تأثیر قرار داد و سیمای درشت و عضلانی‌اش برای ابد در ذهنم ماندگار شد. درین چهره، می‌توان یک بینی قوزدار حقیقتاً یونانی، یک جفت لب نازک و چشم‌های خوب آبی‌رنگی دید که در آنها نیک‌قلبی و یک چیز دیگری که مشکل است اسمی برای آن پیدا کرد می‌درخشد؛ این «یک چیز دیگر» را در چشم‌های حیوانات کوچکی آنگاه که دلتنگند یا درد می‌کشند، می‌توان مشاهده کرد. چیزی التماس کن، کودکانه، شکیبانه... در صورت آدم‌های حیله گر و بسیار عاقل، چنین چشم‌هایی یافت نمی‌شود. از سراسر چهره‌اش سادگی و صداقت و سرشتی گشاده و ساده می‌بارد... اگر قبول کنیم که رخ آیینهٔ روح است در این صورت من در اولین برخوردم با آقایی که کلاه نشاندار بر سر دارد می‌توانستم به شرفم قسم بخورم که زبان او بلد نیست به دروغ بچرخد؛ در این مورد حتی حاضر بودم شرط هم ببندم.

خواننده در صفحات بعد پی خواهد برد که آیا شرط را می‌باختم یا خیر.

موی بلوطی و ریش انبوه و نرمش به ابریشم می‌ماند؛ می‌گویند که موی نرم نشانهٔ روحی ملایم و ظریف و «ابریشمین» است؛ افراد جانی و صاحبان طبایع

پرشر و شور و یکدنده غالباً موی زبر دارند. خواننده در صفحات بعد خواهد دید که آیا این گفته مقرون به حقیقت است یا نه... حرکات اندام درشت و سنگین آقایی که کلاه نشاندار بر سر دارد به مراتب نرم‌تر از حالت چهره و ریش اوست. حرکاتش گویای تربیت نیکو و نرمی و ملاحت و حتی ـ ببخشید که این عبارت را به کار می‌برم ـ نوعی لطافت زنانه است. این مرد به آسانی قادر است نعلی را از میان خم یا یک قوطی ساردین را در مشت خود مچاله کند با وجود این حرکاتش نشان نمی‌دهد که او مردی پرزور باشد. به دستگیرهٔ در یا کلاه طوری دست می‌برد که انگار می‌خواهد پروانه‌ای بگیرد: با ظرافت و احتیاط، به گونه‌ای که انگشت‌هایش به زحمت با دستگیره یا کلاه تماس پیدا می‌کند. قدم‌هایش بی‌صدا و دست دادنش بی‌فشار است. آدم وقتی نگاهش می‌کند یادش می‌رود که او مانند جالوت[1] پرزور است و می‌تواند با یک دستش وزنه‌ای بلند کند که پنج تا آندری دفتر روزنامه هم متفقاً از عهدهٔ بلند کردنش برنیایند. آدم وقتی حرکات نرم و سبکش را می‌بیند محال است باور کند که او زورمند و سنگین باشد. اگر اسپنسر[2] او را می‌دید ای بسا نمونهٔ ملاحتش می‌نامید.

همین‌که که پایش را به دفترم گذاشت کمی شرمنده شد؛ احتمالاً قیافهٔ عبوس و ناراضی من، طبع ملایم و حساسش را دچار شرمندگی کرده بود. با صدای خوش طنینی که نه زیر بود، نه بم، آغاز سخن کرد و گفت:

ـ شما را به خدا ببخشید! از این که در وقت غیرمقرر، این چنین وارد دفترتان می‌شوم و وادارتان می‌کنم برای من استثنا قائل شوید پوزش می‌طلبم! می‌دانم که سرتان خیلی شلوغ است. امّا، آقای سردبیر، موضوع اینجاست که فردا جهت انجام کار خیلی مهمی عازم اُدسا هستم... اگر امکان آن را می‌داشتم که سفرم را تا روز شنبه به تعویق بیندازم مطمئن باشید خواهش نمی‌کردم چنین استثنایی برای من قائل شوید. بنده در مقابل مقررات سر تعظیم فرود می‌آورم زیرا عاشق نظمم...

۱. نام غولی که داود، پادشاه اسراییل با او جنگید و وی را با یک ضربهٔ فلاخن کُشت. (فرهنگ معین).

۲. H. Spencer (۱۹۰۳-۱۸۲۰) فیلسوف و زیست‌شناس انگلیسی که برای تربیت فکری و معنوی و جسمانی انسان اهمیت فراوان قائل بود. ـ م.

در حالی که دستم را به طرف قلم دراز می‌کردم تا به او بفهمانم که وقتم ضیق است (آن روزها از دست ارباب رجوع به تنگ آمده بودم!) با خود فکر کردم: «چقدر حرف می‌زند!»

قهرمان من با لحنی آمیخته به عذرخواهی ادامه داد:

ـ من فقط یک دقیقه از وقتتان را می‌گیرم، نه بیشتر! امّا نخست، اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم... ایوان پترویچ کامیشف[1]، لیسانس حقوق و بازپرس سابق دادگستری... افتخار آن را ندارم که اهل قلم شمرده شوم با وجود این جهت امری که صرفاً به کار نویسندگی مربوط می‌شود، خدمت رسیده‌ام. در مقابل شما مردی ایستاده است که به رغم حدود چهل سالی که دارد، علاقمند است به جرگهٔ نویسندگان مبتدی بپیوندد. اما دیر پیوستن بهتر از هرگز نپیوستن است.

ـ بسیار خوشوقتم... چه خدمتی از من ساخته است؟

مرد علاقمند به پیوستن به جرگهٔ نویسندگان مبتدی در حالی که چشم‌های ملتمسش را به زمین دوخته بود ادامه داد:

ـ داستان کوچکی آورده‌ام که دلم می‌خواهد در روزنامه‌تان چاپ شود. آقای سردبیر، بگذارید رک و پوست‌کنده بگویم که داستان را نه به خاطر کسب شهرت نویسندگی بلکه برای شنیدن جرنگ جرینگ دلنشین سکهٔ زر نوشته‌ام... برای کسب شهرت، حالا دیگر پیر شده‌ام؛ به دلایل نفع‌پرستی است که پا در راه نویسندگی می‌گذارم... دلم می‌خواهد درآمدی به دست آورم... در حال حاضر هیچ کار و مشغله‌ای ندارم. می‌دانید در استان C بازپرس دادگستری بودم، پنج سال و خرده‌ای در این سمت خدمت کردم اما نه سرمایه‌ای اندوختم، نه معصومیتی...

نگاه چشم‌های مهربانش را به من دوخت، آهسته خندید و ادامه داد:

ـ از خدمت در دستگاه دولت به تنگ آمدم... بالاخره هم ولش کردم. و حالا دیگر نه شغلی دارم و نه، می‌توانم بگویم، چیزی برای خوردن... اکنون چنانچه شما، صرف‌نظر از ارزش کارم، آن را چاپ کنید مرا سخت مدیون خود خواهید

1. Ivan Petrovitch Kamychev

کرد... چاپ آن کمکی است در حق من... می‌فهمم که روزنامه نوانخانه و غریب‌پناه خانه نیست... امّا شما محبت کنید...

با خودم فکر کردم: «دروغ می‌گوید!»

زنجیر و زلم زیمبوهای زرین و انگشتری برلیان انگشت کوچکش، با داستان‌نویسی‌اش به خاطر یک لقمه نان، جور در نمی‌آمد. گذشته از این بر سیمای او برای یک لحظهٔ زودگذر، ابرکی به زحمت مرئی و قابل رؤیت برای اشخاص با تجربه، پدید و ناپدید شد؛ این گونه ابرک‌ها فقط بر چهرهٔ آدم‌هایی که به ندرت زبان به دروغ می‌آلایند ظاهر می‌شود. پرسیدم:

ـ موضوع داستان‌تان چیست؟

ـ موضوع... چطور بگویم؟ موضوع تازه‌ای نیست... عشق، جنایت... خودتان می‌خوانید و پی می‌برید... «از یادداشت‌های یک بازپرس»...

از قرار معلوم در آن لحظه چین بر جبین آورده بودم زیرا کامیشف با حالتی آمیخته به احساس شرمندگی، چندین بار پلک زد و جابجا شد و شتابان گفت:

ـ داستان من از روی الگوی بازپرس‌های سابق دادگستری نوشته شده است اما... در آن با حقیقت و وقایعی روبرو خواهید شد... آنچه در این داستان آمده است، از سیر تا پیاز، در مقابل چشم‌های من اتفاق افتاده بود... من شاهد و حتی یکی از شرکت‌کنندگان آن بودم.

ـ مسأله در حقیقت‌نویسی نیست... دیدن، شرط ضروری و حتمی توصیف کردن نیست... دیدن اهمیت ندارد. مسأله در این است که خوانندگان بینوای ما، مدت‌هاست که از گابوریو[1] و شکلیاروسکی[2] سیر و بیزار شده‌اند. آنها از همهٔ این قتل‌های اسرارآمیز و نیرنگ‌های کارآگاهان و شگردها و حضور ذهن غیرمعمولی بازپرس‌ها به تنگ آمده‌اند. البته خواننده‌ها همه یک جور نیستند ولی من صحبتم از خواننده‌ای است که روزنامهٔ مرا می‌خواند. عنوان داستانتان چیست؟

ـ «فاجعه‌ای در شکار».

۱. Gaboriou (۱۸۷۳-۱۸۳۵) رمان‌نویس فرانسوی. رمان‌های جنایی او در سال‌های ۷۰ تا ۸۰ قرن گذشته، در روسیه مورد استقبال قرار گرفته بودند. ـ م.

۲. Chkliarevskiy رمان‌نویس روسیه در زمینهٔ داستان‌های جنایی. ـ م.

ـ هوم... جدّی نیست، می‌دانید... راستش را بخواهید اینجا آن‌قدر مقاله و مطلب روی‌هم تلنبار شده است که امکان پذیرفتن کار جدید، حتی اگر خیلی هم ارزنده باشد، مطلقاً وجود ندارد...

ـ امّا کار مرا بپذیرید، خواهش می‌کنم... می‌گویید: «جدی نیست» ولی آخر کار نخوانده را مشکل است بتوان این‌طور نامید... مگر نمی‌توانید ممکن بشمرید که بازپرس‌ها هم بتوانند یک داستان جدّی بنویسند؟

در حالی که حرف می‌زد زبانش می‌گرفت و مدادی را بین انگشت‌های دستش می‌چرخانید و به زیر پای خود نگاه می‌کرد و سرانجام نیز با احساس شرمندگی چندین بار پلک زد. دلم به حالش سوخت. گفتم:

ـ بسیار خوب، فقط قول نمی‌دهم آن را در آیندهٔ نزدیک بخوانم. شما مجبور خواهید شد منتظر باشید...

ـ مدت زیاد؟

ـ نمی‌دانم... حدود دو ماه... سه ماه دیگر... مراجعه کنید...

ـ چقدر زیاد!.. ولی جرأت ندارم اصرار کنم... بگذارید حرف حرف شما باشد...

آنگاه برخاست و کلاهش را برداشت و گفت:

ـ متشکرم که اجازه دادید شرفیاب شوم. اکنون به خانه‌ام بازمی‌گردم و امیدوارانه به انتظار می‌نشینم. امید سه ماهه! باری، حوصله‌تان را سربردم. اجازه بفرمایید مرخص شوم!

در حالی که دفتر قطورش را که با دست‌خطی ریز سیاه شده بود ورق می‌زدم گفتم:

ـ اجازه بدهید سؤالی بکنم... داستان‌تان را از زبان شخص اول مفرد می‌نویسید... به این ترتیب بازپرس داستان، خودتان هستید؟

ـ بله، منتها با نام خانوادگی دیگر. نقش من در این داستان، تا حدودی جنجالی است... از این رو ذکر نام خانوادگی اصلی‌ام را مناسب ندانستم... پس فرمودید که سه ماه دیگر؟

ـ بله، احتمالاً نه زودتر...

ـ سلامت باشید!..

بازپرس سابق دادگستری به عنوان ابراز احترام، مؤدبانه سر فرود آورد، اثرش را روی میزم جا گذاشت، دستگیرهٔ در را با احتیاط چرخاند و ناپدید شد. دفترش را گذاشتم توی کشو میز.

داستان کامیشفِ خوش بر و رو، دو ماه تمام در کشو میزم گرد و خاک خورد. یک بار که از دفتر روزنامه عازم ییلاق بودم به یاد داستان افتادم و آن را با خود به ییلاق بردم.

توی واگن دفتر را از وسط‌های آن باز کردم و مشغول خواندنش شدم و همان قسمت داستان توجه‌ام را به خود جلب کرد. عصر آن روز، با وجود فقدان فراغت، داستان را از کلمهٔ نخست آن تا کلمهٔ «پایان» که با خط درشت نوشته شده بود، به پایان رساندم. شب یک بار دیگر خواندمش و سپیده‌دم از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر مهتابی قدم‌زنان شقیقه‌هایم را طوری می‌مالیدم که انگار می‌خواستم اندیشهٔ عذاب‌دهنده‌ای را که ناگهان به مغزم راه یافته بود، از خودم دور کنم... و این اندیشه به راستی هم عذاب دهنده و طاقت‌فرسا بود... به نظرم می‌آمد که با وجود آنکه من نه بازپرس دادگستری‌ام و نه حتی روانشناس حرفه‌ای، راز وحشتناک یک انسان را کشف کرده‌ام ــ رازی که به من اصلاً مربوط نبود... در مهتابی راه می‌رفتم و می‌کوشیدم ابطال این کشف را به خود بقبولانم...

داستان کامیشف به دلایلی که در پایان گفت و گویم با خواننده شرح داده شده است، در روزنامهٔ من به چاپ نرسید. در صفحات بعد، باز با خواننده صحبت‌هایی خواهم داشت امّا اکنون برای مدتی دراز ازش جدا می‌شوم و قرائت داستان کامیشف را به او پیشنهاد می‌کنم.

در این داستان هیچ چیز فوق‌العاده‌ای وجود ندارد که موجب تمایز آن باشد. و از پرگویی و ناهمواری هم بری نیست... مؤلف نسبت به ایجاد تأثیر در خواننده و کاربرد عبارات قوی، ضعف دارد... پیداست که در عمرش بار نخست است که با دستی ناآموخته و بی‌تجربه، دست به قلم برده است... با وجود این داستانش ثقیل نیست، آسان خوانده می‌شود؛ هم موضوع دارد، هم مفهوم و مهم‌تر از همه آنکه بسیار بکر و بدیع و به قول معروف sui generis [1] مخصوص به

۱. در نوع خود (لاتین). ـ م.

خود است. از پاره‌ای ارزش‌های ادبی نیز بی‌بهره نیست. می‌ارزد به آنکه خوانده شود... و این هم خود داستان:

فاجعه‌ای در شکار

(از یادداشت‌های یک بازپرس)

۱

ـ شوهر، زن خود را کشت! آه که چقدر احمقید! چرا به من قند نمی‌دهید!

از این هیاهو بیدار شدم. به تنم کش و قوس دادم و در تمام اعضای بدنم احساس کسالت و سنگینی کردم... گاه پیش می‌آید که دست یا پای انسانی خواب برود امّا این بار گمان می‌کردم که تمام تنم، از فرق سر گرفته تا نوک پا، خواب رفته بود. خواب قیلوله در یک جو خفقان‌آور و خشک‌کننده و آکنده از وزوز پشه و مگس، به جای آنکه سلامتی را تقویت کند، آن را تضعیف می‌کند. خسته و کوفته و غرق در عرق، برخاستم و به طرف پنجره رفتم. چند دقیقه‌ای از ساعت پنج بعدازظهر گذشته بود. آفتاب هنوز در اوج آسمان بود و با همان شدت و جدیتی می‌سوزاند که سه ساعت پیش. تا غروب خورشید و خنکای هوا وقت زیادی باقی بود.

ـ شوهر زن خود را کُشت!

به بینی ایوان دمیانیچ[1] تلنگر ملایمی زدم و گفتم:

ـ ایوان دمیانیچ، این همه دروغ چاق نکن! شوهرها جانم، زن‌های‌شان را فقط در رمان‌ها و در مناطق حارهٔ سوداانگیز افریقاست که می‌کشند. ما را وحشت‌هایی از قبیل سرقت به عنف یا سوءاستفاده از غیر هم کفایت‌مان می‌کند.

ایوان دمیانیچ از میان بینی قلاب مانند خود جویده جویده گفت:

ـ سرقت به عنف... آه که چقدر احمقید!

1. Ivan Demianitch

– ولی چه می‌شود کرد جانم؟ از این که برای مغز بشر محدودیت قائل شده‌اند تقصیر ما چیست؟ در ضمن، ایوان دمیانیچ در چنین گرمایی، احمق شدن را هم نباید گناه شمرد. تو می‌دانم که عاقلی ولی لابد مغز تو هم از این گرمای طاقت فرسا شل و کُند و وارفته شده.

اسم طوطی من نه طوطک است، نه یکی از آن اسم‌های پرنده‌ای، بلکه ایوان دمیانیچ نامیده می‌شود. و کاملاً بر سبیل اتفاق بود که این اسم نصیبش شد. یک روز آدمم پلیکارپ[1] هنگامی که قفس را تمیز می‌کرد ناگهان کشفی کرد که بدون آن، پرندهٔ شریف من ممکن بود هنوز هم طوطی نامیده شود... این فکر، بی‌مقدمه به مغز نوکر تنبل من خطور کرده بود که بینی طوطی‌ام عین بینی ایوان دمیانیچ بقال ده‌مان است و از آن روز، نام و نام پدری بقال بینی‌درازمان برای ابد روی طوطی‌ام ماند. به لطف زبان پلیکارپ بود که کلیهٔ اهالی ده هم این نام را برای پرندهٔ حیرت‌انگیزم پذیرفتند. خواست پلیکارپ سبب آن شد که پرنده‌ام به جرگهٔ آدم‌ها درآید و بقال ده‌مان نام خود را برای همیشه از دست بدهد: او تا واپسین روز عمر خود نامی جز «طوطی بازپرس» نخواهد داشت.

ایوان دمیانیچ را از مادر سلف خود یعنی پوسپلف[2] بازپرس که چندی پیش از انتصاب من به این سمت درگذشته بود، خریده بودم. پرنده را با مبل‌های کهنهٔ بلوطی و خرت و پرت‌های آشپزخانه و به طور کلی، یکجا با کلیهٔ ماترک آن مرحوم خریده بودم. عکس‌های اقوام او هنوز زینت‌بخش اتاق‌های من است و تصویر خود او هم هنوز بالای تختخوابم، بر دیوار خودنمایی می‌کند. مردی لاغر و پر رگ و پی که سبیلش بور و لب زیرینش کلفت است، با چشم‌هایی از حدقه برآمده، توی قاب کهنهٔ رنگ رفته از چوب گردو نشسته است و در تمام مدتی که در رختخواب او به سر می‌برم از من چشم برنمی‌گیرد... خلاصه آنکه هیچ یک از عکس‌ها را از دیوارها نکندم و از روزی که خانه را تحویل گرفتم دست به ترکیبش نزدم. من تنبل‌تر از آنم که در فکر رفاه شخصی‌ام باشم و نه تنها برای مرده‌ها بلکه برای زنده‌هایی هم که بخواهند روی دیوارهای اتاق‌هایم آویزان باشند، مزاحمت ایجاد نمی‌کنم.[3]

1. Policarp 2. Pospelov

۳. بابت این گونه عبارات، از خواننده پوزش می‌طلبم. در داستان کامیشف بدبخت عباراتی از این ←

ایوان دمیانیچ نیز مانند خود من احساس خفقان می‌کرد؛ پرها را پریشان و بال‌ها را از هم باز می‌کرد و عباراتی که از سلف من و از پلیکارپ یاد گرفته بود، فریادوار ادا می‌کرد. به قصد آنکه در فراغت بعد از ظهر، سرم را به نحوی گرم کرده باشم جلو قفس نشستم و به تماشای حرکاتش که مجدانه تلاش می‌کرد راهی برای خلاص از شر هوای خفقان‌آور و حشراتِ لای پرهایش بیابد، پرداختم... مرغک بیچاره‌ام سخت نگونبخت می‌نمود...

صدای بمی از پیش اتاقی به گوش می‌آمد که می‌گفت:

ـ چه وقت از خواب بیدار می‌شوند؟

صدای پلیکارپ جواب داد:

ـ معلوم نیست! بعضی وقت‌ها می‌بینی ساعت پنج بیدار می‌شوند، بعضی وقت‌ها هم تا صبح می‌خوابند... معلومه که کاری ندارند...

ـ شما پیشخدمت‌شان هستید؟

ـ نوکرش هستم. خوب، حالا دیگر مزاحمم نشو... مگر نمی‌بینی که دارم کتاب می‌خوانم؟

به پیش اتاقی نظر افکندم. آنجا، پلیکارپِ من روی صندوق بزرگ قرمز رنگ لم داده و طبق معمول خود، مشغول خواندن کتابی بود؛ چشم‌های خواب‌آلودش را که هرگز پلک نمی‌زدند به کتاب دوخته بود و در آن حال لب‌هایش را می‌جنباند و چین بر جبین می‌آورد. از قرار معلوم حضور دهاتی بیگانهٔ بلند قد و ریش پهنی که کنار صندوق ایستاده بود و به عبث می‌کوشید باب صحبت بگشاید، آزارش می‌داد. مرد روستایی به محض ورود من به پیش اتاقی، یکی دو قدم از صندوق فاصله گرفت و به شیوهٔ سربازها «خبردار» ایستاد. پلیکارپ قیافهٔ ناراضی به خود گرفت و بی‌آنکه از کتاب چشم برگیرد، در جای خود کمی نیم‌خیز شد. رو کردم به مرد روستایی و پرسیدم:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ بنده را کنت فرستاده است، قربان. دستور فرمودند خدمت‌تان عرض

←

دست زیاد به چشم می‌خورند و اگر من آنها را حذف نکرده‌ام فقط به این خاطر است که لازم دیدم به منظور شناساندن خصوصیات مؤلف، داستانش را in toto (بدون از قلم افتادگی. لاتین) چاپ کنم. ـ آ. چخوف.

ادب کنم و خواهش کردند که فوری تشریف ببرید خدمت‌شان...

متعجب شدم و پرسیدم:

ـ مگر تشریف آورده‌اند؟

ـ بله، عالیجناب... دیشب تشریف آوردند... این هم نامه‌شان، قربان...

پلیکارپِ من زیر لب گفت:

ـ باز سر و کله‌اش پیدا شد! معقول دو سال از دستش راحت بودیم، و حالا آمده است باز هم کثافتکاری راه بندازد. امروز فرداست که فضاحت و رسوایی را دوباره شروع کند.

ـ ساکت! کسی از تو نظر نخواسته!

ـ لازم هم نیست از من نظر بخواهند... نخواسته می‌گویم. امروز فرداست که دوباره مست و پاتیل از خانه‌اش برگردید و باز با کت و شلوارتان توی دریاچه آبتنی کنید... بعد بیا و تمیزش کن! سه روز هم رور بزنم پاک نمی‌شود!

از مرد روستایی پرسیدم:

ـ اکنون ایشان چه می‌کنند؟

ـ موقعی که بنده را می‌فرستادند خدمت‌تان، خودشان به صرف ناهار نشستند... پیش از آن هم تشریف برده بودند ماهیگیری... می‌فرمایید چه جوابشان بدهم قربان؟

نامه را باز کردم و چنین خواندم:

«له کک[1] خوب من! چنانچه هنوز تندرست و زنده‌ای و چنانچه دوست همیشه مستت را هنوز از یاد نبرده‌ای، فوراً لباس بپوش و مثل برق به خانه‌ام بیا. دیشب از راه رسیدم و اکنون از دلتنگی دارم می‌میرم. بی‌صبری‌ام برای دیدن تو حدّ و مرزی نمی‌شناسد. دلم می‌خواست می‌آمدم و تو را با خود به کنامم می‌آوردم ولی گرمای هوا، امانم را بریده است. در یک نقطه نشسته‌ام و بادبزن در دست، به خود باد می‌زنم. خوب، حالت چطور است؟ حال ایوان دمیانیچ فرزانه‌ات چطور است؟ با پلیکارپ فاضل مآبت هنوز هم در جنگ و جدالی؟ هرچه زودتر بیا و برایم تعریف کن. ارادتمند تو آ. ک.»

۱. Leckoc قهرمان داستان جنایی «له‌لک، کارآگاه مخفی» اثر گابوریو. ـ م.

برای آنکه نویسندهٔ نامه را بشناسم به امضای او نیاز نداشتم زیرا خط درشت و خرچنگ قورباغهٔ نامه، معرف دستِ مستِ دوستم کنت آلکسی کارنییف[1] بود که به ندرت دست به قلم می‌برد. نامهٔ کوتاه و لحن شاد آمیخته به شیطنتی که در آن به کار رفته بود نشان می‌داد که دوست بی‌خرد بنده پیش از آنکه بتواند این نامه را انشا کند، نه یک برگ که کلّی کاغذ حرام کرده بود.

در نامه‌اش ضمیر «که» وجود نداشت، قیدهای فعلی را هم با دقّت دور زده بود؛ به طور کلی به ندرت اتفاق می‌افتد که کنت بتواند در یک نشست از قید فعلی و ضمیر مورد بحث استفاده کند.

مرد روستایی تکرار کرد:

ــ می‌فرمایید جوابشان را چه بدهم، قربان؟

سؤالش را دقیقه‌ای بی‌جواب گذاشتم زیرا هر آدم درست و حسابی دیگری هم در جای من، در چنین لحظه‌ای تعلل به خرج می‌داد. کنت علاقهٔ زیادی به من داشت و صادقانه زور می‌زد با من دوستی کند امّا من هیچ احساسی که اسمش را بشود دوستی گذاشت نسبت به او نداشتم و حتی از او بدم می‌آمد، از این رو به جای رفتن و دورویی کردن، شرافتمندانه آن بود که یک بار برای همیشه از دوستی‌اش چشم بپوشم. گذشته از این، رفتن به خانهٔ کنت همان و غوطه‌ور شدن در زندگی‌ای که پلیکارپ من اسمش را «خوکدونی» گذاشته است همان؛ دو سال پیش، قبل از آنکه کنت به پترزبورگ عزیمت کند، این نوع زندگی نزدیک بود جسم محکم و استوارم را متزلزل کند و مغزم را بخشکاند. این زندگی غیرعادی و آمیخته به فسق و مملو از ماجرا و دیوانگی‌های مستانه، فرصت آن را نیافت که بنیه‌ام را فروبپاشد امّا در عوض اسمم را در سراسر استان، سر زبان‌ها انداخت... و مشهورم کرد.

عقل سلیم، عین حقیقت را به من می‌نمود، خاطرهٔ گذشتهٔ نه چندان دور چهره‌ام را از شرم گلگون می‌کرد، از بیم آنکه شهامتم کفاف منع رفتنم ندهد قلبم فشرده می‌شد، با این همه به تردیدهایم زود خاتمه دادم. مبارزه‌ام با خود، بیش از یک دقیقه دوام نیافت. به فرستادهٔ کنت گفتم:

1. Alexey Karneyev

ـ به کنت سلام برسان و از این که یادم کرده است تشکر کن... بگو که سرم شلوغ است و... بگو که من...

و درست در لحظه‌ای که تصمیم داشتم «نه» قطعی را بر زبان آورم ناگهان احساس سنگینی بر وجودم مستولی شد... مرد جوان و سرشار از زندگی و نیرو و هوس که دست تقدیر به دهکوره‌ای دورافتاده پرتش کرده است، در چنگال احساس ملال و تنهایی گرفتار آمده بود...

باغ کنت و شکوه گلخانه‌های خنک و فضای نیم تاریک خیابان‌های تنگ و خلوت آن را به خاطر آوردم... این باغراه‌ها که گنبد سبزی از شاخه‌های به هم بافتهٔ زیرفون‌های کهنسال، از انوار خورشید محفوظشان می‌دارند، مرا می‌شناسند... زنانی را هم که در جست و جوی سایه روشن خیابان‌های باغ و در جست و جوی عشق من بودند، می‌شناسند... به یاد اتاق پذیرایی مجلل و کاناپه‌های راحت مخملین و پرده‌های سنگین و فرش‌های به نرمی پرقویی که حیوانات جوان و تندرست، دوست دارند روی آنها بخرامند، افتادم... گستاخی‌ها و بی‌بند و بارگی‌های مستانه‌ام را که در طول و عرض خود و در غرور شیطانی و نفرت از زندگی، حد و مرز نمی‌شناسد، به خاطرم آمد، و جسم درشت و خسته از خوابم، باز آرزوی تحرک کرد...

ـ بگو که می‌آیم!

مرد روستایی تعظیم کرد و بیرون رفت. پلیکارپ، کتاب را با عجله و بی‌هدف ورق‌زنان، زیرلب لندلندکنان گفت:

ـ اگر می‌دانستم، این ابلیس را راه نمی‌دادم!

با لحن جدی گفتم:

ـ کتاب را بگذار کنار، برو زورکا[1] را زین کن! بجنب!

ـ بجنب... حتماً خیال می‌کند باید با سر بدوم... به جای آنکه پی کاری برود باز می‌رود با شیطان دمخور شود!

این همه را به نجوا و در عین حال طوری بر زبان جاری ساخت که من بشنوم. نوکری که گستاخی به خرج داده بود رو در روی من تمام قد ایستاد و با

1. Zorka

پوزخندی حاکی از انزجار منتظر انفجار خشمم شد امّا من، خود را به نشنیدن زدم. در نبرد با پلیکارپ، سکوت من مؤثرترین و برنده‌ترین حربه‌ام به شمار می‌رود. سختان زهرآلودش را با سکوتی آمیخته به انزجار ناشنیده گرفتن، او را خلع سلاح و بی‌تکیه گاه می‌کند و به عنوان مجازات، به مراتب مؤثرتر از پس‌گردنی و باران فحش است... همین که پلیکارپ به حیاط رفت تا اسب را زین کند، به کتابی که مخل خواندنش شده بودم نظر افکندم... «کنت مونت کریستو» رمان وحشت‌انگیز دوما... نوکر بی‌شعورِ متمدنِ من هرچه ببیند، از تابلوهای میخانه گرفته تا اگوست کنت[1] و سایر کتابهایی که ناخوانده در صندوق نهاده‌ام، می‌خواند اما از میان انبوه نوشته‌ها و چاپ شده‌ها فقط رمان‌های دهشتناک و هیجان‌انگیزی را به رسمیت می‌شناسد که در آنها از «آقایان» سرشناس و زهر و نقب‌های زیرزمینی، حکایت شده باشد، وگرنه بقیه را «جفنگیات» می‌نامد. دربارهٔ نحوهٔ کتابخوانی‌اش در آینده نیز به ناچار صحبت خواهم کرد اما اکنون باید راه بیفتم!

ده پانزده دقیقه بعد سُم‌های زورکای من، گرد و خاک جادهٔ بین ده و ملک کنت را به هوا بلند می‌کرد. خورشید به خوابگاه خود نزدیک شده بود با وجود این، هوا هنوز گرم و سنگین بود... با آنکه راه من از حاشیهٔ دریاچهٔ عظیمی می‌گذشت معهذا هوا داغ، خشک و بی‌حرکت بود... در سمت راستم انبوه آب دریاچه را می‌دیدم، در سمت چپم شاخ و برگ بهاریِ جنگل بلوط چشم‌هایم را نوازش می‌کرد و در آن میان صورتم طوری می‌سوخت که در صحرا.

من که آرزو می‌کردم رگبار مفصل و سردی بگیرد، با خود گفتم: «رعد و برق خواهد شد!»...

دریاچه در خواب ناز بود و قدوم پروازوار زورکای مرا با هیچ آوایی خیرمقدم نمی‌گفت، فقط جیغ کاروانک کوچکی سکوت خوفناک آن غول ساکن را بر هم می‌زد. خورشید چون آیینه‌ای بزرگ در آن منعکس شده بود بر پهنهٔ آن، از جاده تا ساحل دوردست، نور خیره کننده‌ای می‌پاشید و چشم‌های خیره از نور را به این گمان می‌انداخت که طبیعت، روشنایی را نه از خورشید

۱. Auguste Conte (۱۷۹۸–۱۸۵۷) نویسنده و فیلسوف فرانسوی. ـ م.

بلکه از دریاچه می‌گیرد. گرمای هوا حیات غنی و پرتنوعی را هم که دریاچه و سواحل سرسبز آن دارند، به چرت زدن واداشته بود... پرنده‌ها نهان شده بودند، ماهی‌ها از آب نمی‌جهیدند، ملخ‌ها و جیرجیرک‌های دشت به آرامی منتظر خنکای هوا بودند. همه جا خاموش و خلوت بود، فقط گاهی اوقات زورکای من مرا به میان ابر متراکمی از پشه‌های ساحلی فرو می‌برد و در نقطه‌ای دور در دریاچه، سه قایق سیاه رنگِ میخهٔ[1] پیر که صید ماهی در دریاچه را اجاره کرده بود، به طور نامحسوسی تکان می‌خوردند.

به جای انتخاب راه مستقیم، در جادهٔ ساحلیِ دریاچهٔ مدوّر اسب می‌تاختم. طی راه مستقیم جز با قایق میسّر نبود اما سالکان جادهٔ ساحلی، به علت طی نیم‌دایره‌ای بزرگ، راهشان را هشت ورست دورتر می‌کنند. در طول راه به آب دریاچه نگاه کنان، ساحل رسی روبرو را و روی آن نوار سفید رنگ باغ گیلاسِ غرق در شکوفه را و در پس آن ساختمان خرمنکوبی را که بامش پر از کبوتران رنگارنگ بود و ناقوسخانهٔ کوچک کلیسای کنت را که سفیدی می‌زد، می‌دیدم. محل مخصوص آب‌تنی نیز که دور آن پارچهٔ کتانی کشیده بودند، در همان ساحل رسی واقع شده بود و در چند قدمی آن ملافه‌هایی، روی نرده‌ها در حال خشک شدن بود. این همه را می‌دیدم و به نظرم می‌آمد که از دوستم کنت، بیش از یک ورست فاصله نداشتم حال آنکه برای رسیدن به ملکش می‌بایست به اندازهٔ ۱۶ ورست اسب می‌تاختم.

ـ در طول راه به روابط عجیبم با کنت می‌اندیشیدم. دلم می‌خواست این رابطه را درک کنم و به آن سر و صورت بدهم اما ـ افسوس! ـ حل این مسأله خارج از قدرتم بود. در این مورد هرچه فکر کردم سرانجام فقط به این نتیجه رسیدم که نه خویشتن را خوب می‌شناسم، نه به طورکلی بشر را. آنهایی که مرا و کنت را می‌شناسند روابط متقابل ما را به یکسان تفسیر نمی‌کنند. آدم‌های کوته‌بینی که دورتر از بینی خودشان را نمی‌بینند دوست دارند تأیید کنند که کنت سرشناس، در وجود «بازپرس گمنام و فقیر»، همپیاله و کاسه‌لیس و توکر خوبی گیر آورده است. بنا به عقیدهٔ آنها، من یعنی نگارندهٔ این سطور، به خاطر

1. Mikhey

خردەنان و ته‌مانده‌های سفرهٔ کنت، پای میز او چهاردست و پا راه می‌رفتم و پوزه‌ام را چاپلوسانه به خاک می‌مالیدم! به عقیدهٔ آنان، این ثروتمند سرشناس که مترسک و محسود سرتاسر ایالت C بود، مردی بود بسیار فرزانه و آزاداندیش، در غیر این‌صورت گذشت محبّت‌آمیز او برای جلب دوستی یک بازپرس آس و پاس و همچنین لیبرالیسمی که موجب می‌شد به «تو» خطاب کردن‌های من حساسیّت نشان ندهد، قابل درک نمی‌بود. اما آدم‌های عاقل‌تر، روابط نزدیک ما را به حساب اشتراک «علایق روحی»مان می‌گذارند. ما هردو، همسن و سال و هردو، فارغ‌التحصیل یک دانشکده و هردو، حقوقدان هستیم و هر دو هم چیز زیادی بارمان نیست، من کم می‌دانم و کنت آن چه را زمانی می‌دانست در الکل غرق کرده است. ما هردو، مغرور و پرنخوت هستیم و به دلایلی که فقط بر خود ما معلوم است از جامعه دوری می‌گزینیم؛ برای افکار عمومی خواص (یعنی خواص ایالت C) تره خرد نمی‌کنیم، هردومان فاسدیم و هردومان عاقبتی نافرجام خواهیم داشت. این است فهرست «علایق روحی» مشترکی که ما را به همدیگر پیوند می‌دهد. آدم‌هایی که ما را می‌شناسند دربارهٔ روابط‌مان چیزی بیش از این نمی‌توانند بگویند.

البته هرآینه از طبیعت ضعیف و سست و تسلیم‌پذیر دوستم کنت خبر می‌داشتند ای‌بسا بیش از اینها می‌گفتند؛ چنانچه از علاقهٔ این مرد نحیف به من و از نفرت من به او آگاه می‌بودند قطعاً حرف‌های زیادی می‌زدند! اول او بود که دوستی‌اش را به من پیشنهاد کرد و اول من بودم که او را «تو» خطاب کردم، آن هم با چه تفاوتی در لحن! او در لحظهٔ طغیان احساسات نیکش، مرا به آغوش کشید و با ترس و شرم خواستار دوستی من شد، حال آنکه من یک بار در اوج احساس نفرت و انزجار، به او گفتم:

ــ این همه جفنگ نگو!

این خطاب «تو» را نشانهٔ دوستی تلقی کرد و از آن پس آن را یدک کشید و از همان روز متقابلاً «تو»های صادقانه و برادرانه تحویلم می‌داد...

چنانچه سر زورکایم را برمی‌گرداندم و نزد پلیکارپ و ایوان دمیانیچ بازمی‌گشتم، بی‌شک مرتکب عملی درست و شرافتمندانه می‌شدم.

بعدها به کرّات با خودم فکر کردم که چنانچه غروب آن روز، کمی همّت به

خرج می‌دادم و از نیمه راه بازمی‌گشتم یا چنانچه زورکای من می‌رمید و مرا از آن دریاچهٔ بزرگ و وحشت‌انگیز دور می‌کرد، هم خودم مجبور نمی‌شدم آن همه بدبختی را به دوش بکشم و هم برای نزدیکانم بانی خیر می‌شدم! و اکنون همهٔ این خاطرات تلخ و دردآور، مغزم را زیر فشار نمی‌گذاشتند و هر ازگاه دستم را وانمی‌داشتند که قلم را کنار بگذارد و به سرم بچسبد! اما اجازه بدهید از داستان جلو نیفتم، خاصه آنکه در صفحات بعد، از این تلخی‌ها به ناچار بارها و بارها یاد خواهد شد. اما اکنون سخن از شادی و خوشحالی است...

زورکاری من، مرا از دروازه وارد حیاط خانهٔ کنت کرد اما در همان نقطه سکندری خورد و من، به سبب آنکه پایم از رکاب درآمده بود، نزدیک بود از پشت اسب بر زمین بیفتم. دهقانی که جلو یکی از درهای اصطبل دراز کنت ایستاده بود بانگ زد:

ـ بلا دور، ارباب!

من باور می‌کنم که آدمی که از پشت اسب بیفتد ممکن است گردنش بشکند اما به شگون خوب یا بد اصلاً اعتقاد ندارم. افسار اسب را به دست دهقانی دادم و در حالی که گرد و خاک چکمه‌های بلند سواری‌ام را به ضرب شلاق می‌تکاندم، به درون خانه دویدم. احدی از من استقبال نکرد. هوای اتاق‌ها با آنکه درها و پنجره‌ها چارطاق باز بود، بوی سنگین و عجیبی می‌داد. این، آمیزهٔ بوی اتاق‌های کهنه و متروکه، با بوی خوشایند و در عین حال تند و زننده و تخدیر کنندهٔ گل و گیاه‌هایی بود که تازه از گلخانه به اتاق‌ها آورده بودند... توی سالن، روی یکی از کاناپه‌ها دو بالش مچاله شده‌ای که روکشان از ابریشم آبی کمرنگ بود، به چشم می‌خورد و جلو همان کاناپه نگاهم روی میز مدوّری به لیوانی خورد که از چند قطره مایع درون آن، بوی تند گل‌بلسان ناحیهٔ ریگا، در فضا پخش بود. این همه دلالت بر آن می‌کرد که خانه خالی از سکنه نمی‌باشد اما من که هر یازده اتاق خانه را زیر پا گذاشته بودم، با احدی روبرو نشدم. اینجا نیز مانند حاشیهٔ دریاچه خلوت و خالی از یار و دیار بود...

از سالن معروف به «موزاییکی»، یک در بزرگ شیشه‌ای به باغ باز می‌شد. آن را با سر و صدا باز کردم و از راه ایوانی از سنگ مرمر به باغ رفتم. هنوز قدمی

چند در باغراه پیش نرفته بودم که با ناستاسیای[1] پیر نود ساله روبرو شدم که زمانی دایهٔ کنت بود. این موجود ریز و چروکیده و فراموش شدهٔ عزراییل سری کوچک و بی‌مو و چشم‌های زهرآگین داشت. به صورتش که نگاه کنی بی‌اختیار به یاد لقبی می‌افتی که اهل خانه به او داده‌اند ـ «سیچی‌خا[2]». همین‌که مرا دید یکه خورد و نزدیک بود لیوان پر از سرشیر، از میان دست‌هایش بلغزد و بر زمین بیفتد. گفتمش:

ـ درود بر تو، سیچی‌خا!

کج‌کج نگاهم کرد و خواست بی‌صدا از کنارم بگذرد... شانه‌اش را گرفتم...

ـ نترس احمق جان... کنت کجاست؟

پیرزن به گوش‌های خود اشاره کرد. پرسیدم:

ـ می‌خواهی بگویی کری؟ از کی تا حالا کر شده‌ای؟

سیچی‌خا با وجود کهولتش به خوبی می‌بیند و می‌شنود، با این همه زائد نمی‌داند به حواس پنجگانهٔ خود بهتان بزند... با انگشت تهدیدش کردم و گذاشتم به راهش برود.

چند قدم دیگر که پیش رفتم صداهایی به گوشم رسید و لحظه‌ای بعد چشمم به آدم‌ها خورد. در محلی که باغراه عریض‌تر و به میدانچه‌ای محصور به نیمکت‌های چدنی مبدل شده بود، زیر سایهٔ چندین اقاقیای تنومند سماوری روی میز برق می‌زد. صدای گفت و گو از دور میز می‌آمد. از روی سبزه، پاورچین به طرف میدانچه رفتم و پشت یک بوته یاس بنفش مخفی شدم و سعی کردم کنت را با نگاهم بیابم.

دوست من، کنت کارنییف روی یک صندلی تاشو مشبّک نشسته و مشغول نوشیدن چای بود. کلاهی حصیری بر سر و رب‌دوشامبر رنگارنگی که دو سال پیش هم او را در آن دیده بودم به تن داشت. قیافه‌اش آن‌قدر دلمشغول و در خود فرورفته و چروکیده بود که یک ناآشنا ممکن بود گمان کند که در آن لحظه تشویش و اندیشه‌ای جدی عذابش می‌داد. ظاهرش در ظرف مدت جدایی دوساله‌مان به هیچ وجه تغییر نیافته بود. همان تن کوچک و لاغر و آبکی و

1. Nastasia

۲. Sytchikha = جغد پیر. ـ م.

وارفته و همان شانه‌های باریکی که شبیه به شانه‌های مسلول‌ها بود و همان سر مو سرخ؛ بینی کوچکش مثل همیشه صورتی رنگ و گونه‌هایش مانند دو سال پیش، آویزان چون جُل؛ چهره‌اش عاری از هرگونه نشانه‌ای از جسارت و قدرت و مردانگی... همه چیزش سست و بی‌حال و پژمرده. در چهره‌اش فقط سبیل‌های فروآویخته‌اش قابل ملاحظه بود؛ یک کسی که به این دوستم گفته بود که سبیل بلند به او می‌آید. او این گفته را باور کرده بود و اکنون صبح‌ها، مقدار رشد این رستنی بالای لب‌های رنگ‌پریده‌اش را اندازه گیری می‌کند؛ با چنین سبیلی که دارد انسان را به یاد بچه گربه‌ای گرچه سبیلو اما بسیار جوان و مردنی می‌اندازد.

کنار همان میز، پهلوی کنت، مردی چاق و ناآشنا نشسته بود که سری مو کوتاه و ابروانی به سیاهی دوده داشت؛ صورت چربش مانند یک خربزهٔ رسیده جلا داشت. سبیلش درازتر از سبیل کنت، پیشانی‌اش کوتاه، لب‌ها بر هم فشرده، چشم‌ها با بی‌حالی دوخته به آسمان... خطوط چهره‌اش پخش و در همان حال زبر و خشن چون پوستی خشکیده. قیافه‌اش روسی نبود... مرد فربه نه کت تنش بود، نه جلیقه؛ پیراهنش جاجا خیس عرق بود و سیاهی می‌زد. او به جای چای، آب معدنی می‌نوشید.

مردکی تنومند و خپله، با پس گردن چرب و سرخ و گوش‌های چون نان لواش، در فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای از میز ایستاده بود. او اوربنین[1] نام داشت و مباشر کنت بود که به مناسبت ورود حضرت اشرف، کت و شلوار مشکی نو پوشیده بود و سخت عذاب می‌کشید. عرق، مانند آب جویبار روی گونه‌های سرخ و آفتاب‌سوخته‌اش جاری بود. همان دهقانی که پیغام کنت را به خانه‌ام آورده بود کنار مباشر به چشم می‌خورد و من فقط در آن لحظه متوجه شدم که او فاقد یک چشم بود؛ مانند مجسمه، بی‌حرکت و «خبردار» ایستاده و منتظر آن بود که مورد سؤال قرار بگیرد. مباشر با صدای بمِ نرم و موقّر خود شمرده شمرده به او می‌گفت:

ـ کوزما[2]، آدم خوب است با شلاق خودت به جانت بیفتد و تکه‌تکه‌ات

1. Ourbenin 2. Kouzma

کند. آخر مگر می‌شود دستور ارباب را با این شلختگی اجرا کرد؟ تو می‌بایست از ایشان خواهش می‌کردی که فوری تشریف بیاورند اینجا و می‌بایست می‌پرسیدی که کی تشریف خواهند آورد، مگر نه؟

کنت نیز با عصبانیت می‌گفت:

ـ بله، بله... تو می‌بایست می‌پرسیدی و می‌فهمیدی! گفت: «می‌آیم!» این جواب کافی نیست! من به او الآن احتیاج دارم! حتماً... الآن! تو از او خواهش کردی و او حرف تو را نفهمید، ها؟!

مرد چاق از کنت پرسید:

ـ آخر با این عجله چه احتیاجی به او داری؟

ـ من باید ببینمش!

ـ همین؟ ولی به عقیدهٔ من، دوست بازپرس تو بهتر بود در خانه‌اش بماند. آلکسی، امروز حالِ دیدن قیافهٔ مهمان ندارم.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. معنای این «من» آمرانه و ارباب مآبانه چه بود؟

دوست من با لحنی ملتمسانه گفت:

ـ ولی آخر او که مهمان نیست! مانع استراحت و رفع خستگی تو نخواهد شد. در ضمن، با او از هر چه تعارف است حذر کن!.. وقتی بیاید می‌بینی که مرد جالبی است! فوری بهش علاقه پیدا می‌کنی و باهاش دوست می‌شوی، جانم!

از پس بوتهٔ یاس درآمدم و به طرف میز رفتم. کنت مرا دید و به جا آورد و گل از گلش شکفت و لبخندی بر چهره‌اش نقش خورد. گلگون از خوشحالی، از پشت میز جهید و گفت:

ـ این هم خودش! این هم خودش! خیلی لطف و محبت کردی!

به طرف من دوید، روی پنجهٔ پا بلند شد، مرا در آغوش گرفت و صورتم را چندین بار با سبیل زبرش خراش داد. بعد از بوسه‌ها، دستم را گرفت و مدتی آن را تکان داد و در چشم‌هایم نگاه کرد...

ـ سرگی[1]، تو اصلاً عوض نشده‌ای! همانی که بودی! مثل همیشه خوشگل

1. Sergey

و پرزورا متشکرم که حرمتم را داشتی و آمدی!

همین که خود را از آغوش او خلاص کردم، با آشنای خوبم اوربنین سلام و علیک کردم و کنار میز نشستم. کنت که سخت خوشحال و هیجان‌زده بود ادامه داد:

ـ آه، دوست من! کاش می‌دانستی که دیدن قیافهٔ جدی‌ات، چقدر برایم خوشایند است! راستی، تو آشنا نیستی؟ اجازه بده معرفی کنم: دوست خوبم کائتان کازیمیرویچ پشخوتسکی[1].

سپس در حالی که مرا به خپلهٔ ناشناس نشان می‌داد اضافه کرد:

ـ و دوست خوب و قدیمی‌ام سرگی پترویچ زینویف[2]! بازپرس اینجا...

خپلهٔ ابرومشکی کمی از جایش بلند شد و دست چرب و غرق عرقش را به طرف من دراز کرد و در حالی که سراپای مرا برانداز می‌کرد زیرلب گفت:

ـ بسیار خوشوقتم. بسیار خوشوقتم!

کنت بعد از آنکه ابراز احساساتش را تمام کرد و آرام گرفت، برای من یک لیوان چای سردِ قرمز ـ حنایی رنگ ریخت و قوطی بیسکویت را به طرف دست من کشید و گفت:

ـ بخور... از مسکو که رد می‌شدم، از اینم[3] خریدم. از دست تو هم عصبانی‌ام، آن‌قدر عصبانی که حتی می‌خواستم با تو دعوا و مرافعه راه بندازم!.. گذشته از آن که طی دو سال گذشته حتی یک نامهٔ یک سطری برایم نفرستادی، هیچ یک از نامه‌هایم را هم شایستهٔ جواب نشمردی! این عمل، دوستانه نبود!

جواب دادم:

ـ من بلد نیستم نامه بنویسم، گذشته از این وقت هم برای مکاتبه کردن ندارم. تازه، لطفاً بگو ببینم دربارهٔ چه می‌توانستم به تو بنویسم؟

ـ راجع به خیلی چیزها!

ـ راستش را بخواهی، راجع به هیچ چیزی. فقط سه نوع نامه مورد قبول من است: عشقی، تبریکی و اداری. نامه از نوع اول نمی‌نوشتم چرا که تو زن نیستی و من عاشقت نیستم، به نوع دومش هم احتیاج نداری، از نوشتن نوع سوم نیز من

1. Kaetan Kazimirovitch Pchekhotski 2. Sergey Petrovitch Zinovyev
3. Eynem

و تو معافیم زیرا از ازل هیچ کار مشترکی با هم نداشتیم.

کنت که همیشه زود و با کمال میل تن به رضایت می‌داد گفت:

ـ گیرم که این طور باشد، با وجود این می‌توانستی لااقل یک سطر... گذشته از این به استناد گفتهٔ همین پیوتر یگوریچ[۱] در عرض دو سال گذشته حتی یک دفعه هم نشد به اینجا سر بزنی، انگار خانه‌ات در هزار ورستی ملک من است یا... از مال من بیزاری. می‌توانستی بیایی همین جا زندگی کنی، شکار کنی... مگر در غیاب من ممکن نبود در اینجا اتفاق‌هایی بیفتد؟

کنت آدمی بود پرگو و روده‌دراز. وقتی دهان باز می‌کرد تا راجع به موضوعی صحبت کند، موضوع صحبتش هرقدر هم که ناچیز و پیش پاافتاده می‌بود باز یکبند وراجی می‌کرد.

او نیز مانند ایوان دمیانیچ من، در هنر بیان اصوات، موجود خستگی‌ناپذیری بود. این استعداد او برای من به زحمت قابل تحمل بود.

این بار ایلیا[۲] پیشخدمت مخصوص کنت بود که وراجی او را قطع کرد. این مرد قد بلند و ملبس به لباس نیمدار و لکه‌دار مخصوص پیشخدمتان، ظاهر شد و در یک سینی نقره‌ای برای کنت یک گیلاس ودکا و نصف لیوان آب آورد. کنت، ودکا و پشت سر آن آب را سر کشید، سر تکان داد و چهره درهم کشید. گفتم:

ـ تو هنوز هم مثل سابق عادت داری راه بروی و ودکا بزنی؟

ـ آره، سریوژا[۳]!

ـ پس لااقل این شیوهٔ مستانهٔ سر تکان دادن و چهره درهم کشیدن را ترک کن! نفرت‌آور است.

ـ من جانم، دارم همه‌چیز را ترک می‌کنم... پزشک‌ها قدغن کرده‌اند مشروب بخورم. انسان اگر مشروب را یکهو ترک کند مریض می‌شود، به همین علت است که هنوز می‌خورم. مشروب را باید تدریجاً ترک کرد...

به سیمای فرسوده و بیمارگونهٔ کنت، به گیلاس ودکا، به ایلیای پیشخدمت که کفش زرد رنگ به پا داشت، به مرد لهستانی ابروسیاهی که نمی‌دانم به چه

1. Pyotre Yegoritch 2. Ilya

۳. Seryoja، خطابی محبت‌آمیز برای سرگی. ـ م.

سبب با یک نگاه، او را رذل و کلاهبردار انگاشته بودم و به دهاتی یک چشمی که «خبردار» ایستاده بود نگاه کردم و احساس دهشت و خفقان به من دست داد... ناگهان آرزو کردم نخست چشم‌های کنت را به نفرت بیکران من از او باز کنم، سپس آن محیط کثیف را هرچه زودتر ترک بگویم... لحظه‌ای فرا رسیده بود که حاضر بودم برخیزم و بروم... اما نرفتم... شرم دارم اقرار کنم که تنبلی جسمانی، مانع رفتنم شد... رو کردم به ایلیا و گفتم:

ـ برای من هم ودکا بیاور!

در باغراه و در میدانچه، سایه‌های شامگاهی رفته رفته بلندتر و کشیده‌تر می‌شدند...

قورقور دوردست قورباغه‌ها و قارقار کلاغ‌ها و آوای مرغ انجیرخوار، به غروب خورشید سلام می‌گفتند. شب پاییزی فرا می‌رسید...

به نجوا گفتم:

ـ به اوربنین بگو بنشیند... او مثل یک پسربچه جلو تو ایستاده است.

ـ آه، اصلاً متوجه نبودم.

سپس رو کرد به مباشر و افزود:

ـ پیوتر یگوریچ بفرمایید بنشینید!

اوربنین نشست و با چشم‌های آکنده از امتنان نگاهم کرد. این مرد همیشه شاد و تندرست این بار بیمار و غمگین می‌نمود. قیافه‌اش انگار لهیده و خواب‌آلود بود و چشم‌هایش با حالتی آمیخته به بی‌حالی و بی‌میلی نگاهمان می‌کردند...

کنت رو کرد به او و پرسید:

ـ پیوتر یگوریچ، چه خبرهای تازه؟ خبر فوق‌العاده‌ای که نیست؟

ـ همه‌چیز به روال سابق است، عالیجناب...

ـ دخترهای تازه چه؟

پیوتر که سخت مقید به اصول اخلاقی بود سرخ شد و جواب داد:

ـ نمی‌دانم عالیجناب... بنده از این چیزها خبر ندارم.

کوزمای یک چشم که تا آن لحظه خاموش و بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود با صدای بمش گفت:

ـ دختر هست، عالیجناب... حتی دخترهای خیلی خوب و باارزش.

ـ خیلی خوب؟

ـ انواع و اقسامش هست عالیجناب، باب هر سلیقه‌ای... هم مو بلوطی، هم موبور، همه جور...

ـ عجب!.. صبرکن ببینم... حالا یادم آمد تو کیستی... لپورلوی[۱] سابق، منشی‌ام در امور... اسمت انگار کوزماست، مگرنه؟

ـ بله قربان...

ـ یادم می‌آید... ببینم، حالا چه جورهایش را در نظر داری؟ لابد همه‌شان دهاتی، ها؟

ـ معلومه که بیشترشان دهاتی‌اند ولی تمیزترش هم هست...

ایلیا چشم‌ها را تنگ‌کنان به کوزما نگاه کرد و پرسید:

ـ تمیزهایی راکه می‌گویی، از کجا پیدا کرده‌ای؟

ـ در آبادی سواتایا[۲] خواهرزن پستچی مهمانشه... ناستاس ایوانا[۳]... دختره حرف نداره، اگر پول می‌داشتم خودم می‌خوردمش... از لپ‌هاش خون می‌زنه بیرون و غیره و غیره... تمیزترش هم هست. چشمش فقط به راه شما بود عالیجناب. جوون، تپل مپلی، بگو بخند... یک لعبت! خوشگلی که عالیجناب لنگه‌اش را حتی در پتنبورگ[۴] هم ندیده‌اند...

ـ منظورت کیست؟

ـ النکا[۵]، دختر سکورتسف[۶] جنگلبان.

صندلی، زیر اندام اوربنین ترق‌ترق صدا کرد. مباشر دست‌هایش را به میز تکیه داد، از جای خود به آهستگی برخاست و چهرهٔ برافروخته‌اش را به طرف مرد روستایی یک چشم گرداند. حالت خستگی و افسردگی چهره‌اش، جای خود را به خشمی شدید داده بود... غرغرکنان گفت:

ـ خفه‌شو، بی‌شرم! کثافت یک چشم! هر چه می‌خواهی بگو ولی حق

۱. Leporello، نوکر امین و باوفای دُن ژوآن، شخصیت اصلی «مهمان سنگی» اثر پوشکین. ـ م.

2. Svataya 3. Nastas Ivanna

۴. Petenbourg، تلفظ غلط پترزبورگ. ـ م. ۵. Olenka، مصغر الگا. ـ م.

6. Skvortsov

نداری مزاحم آدم‌های آبرومند شوی!

کوزما با لحن آرامی جواب داد:

ــ من مزاحم شما نمی‌شوم، پیوتر یگوریچ.

ــ من از خودم صحبت نمی‌کنم، احمق! در ضمن...

سپس رو کرد به کنت و ادامه داد:

ــ معذرت می‌خواهم عالیجناب... از این که چنین صحنه‌ای به وجود آوردم عذر می‌خواهم اما از حضور جنابعالی استدعا دارم به این به قول شما لپورلوی خودتان دستور بفرمایید از ابراز مجاهدت در حق اشخاصی که از هر لحاظ در خور احترام‌اند، خودداری کند!

کنت ساده‌دل زیر لب من‌من کرد:

ــ من که چیزی... او که چیز بخصوصی نگفت...

اوربنین که رنجیده و سخت دچار هیجان شده بود از میز فاصله گرفت، پهلویش را به ما کرد، دست‌ها را چلیپاوار بر سینه نهاد، سیمای برافروخته‌اش را در پس شاخه‌ای از ما نهان کرد و پلک‌زنان به فکر فرو رفت.

آیا حس ششم این مرد پیش‌بینی نمی‌کرد که در آینده‌ای نه چندان دور، احساس معنوی‌اش با تحقیرها و توهین‌هایی هزاران بار تلخ‌تر از این روبرو خواهد شد؟

کنت رو کرد به من و به نجوا گفت:

ــ نمی‌فهمم چرا می‌بایست می‌رنجید؟ راستی که بی‌شعور است! آخر مگر حرفی زده شده است که بشود اهانت تلقی‌اش کرد؟

من که دو سال تمام لب به مشروب نزده بودم با اولین گیلاس ودکا کمی سرمست شدم. احساسی شبیه به سبکباری و لذت، در مغز و در تمام عضلات تنم پخش شد. به علاوه شروع کردم به حس کردن خنکای شب که رفته رفته جایگزین هوای سنگین و خفقان‌آور روز می‌شد... پیشنهاد کردم کمی قدم بزنیم. پس از آن که کت‌های کنت و دوست لهستانی‌اش را از داخل ساختمان آوردند، راه افتادیم. اوربنین هم از پی ما می‌آمد.

باغ کنت را که در آن قدم می‌زدیم با توجه به شکوه شگفت‌انگیزش، در خور توصیفی جداگانه و مخصوص است. از لحاظ تنوع نباتات و شیوهٔ

باغداری و لحاظ‌های دیگر، به مراتب غنی‌تر و عظیم‌تر از کلیهٔ باغ‌هایی است که تا کنون دیده‌ام. گذشته از باغراه‌های شاعرانه و گنبدهای سبزشان که آنها را قبلاً توصیف کرده‌ام، در اینجا می‌توانید هر آن‌چه را که نگاه مشکل‌پسند یک موجود نئر وناز‌پرورده ممکن است از یک باغ طلب کند، بیابید. اینجا پر از انواع درخت میوهٔ بومی و غیربومی، از گیلاس و آلو گرفته تا زردآلوهایی به درشتی تخم غاز است. همه‌جا از درخت توت و زرشک گرفته تا گلابی آبدار فرانسوی به چشم می‌خورد... اینجا و آنجای باغ، غارهای نیمه ویران خزه گرفته، فواره‌ها، برکه‌های کوچک برای انواع ماهی قرمز و کپور دست‌آموز، تپه‌ها و تل‌های خاکی، آلاچیق‌ها، گلخانه‌های گرانبها... و این جلال نادر و گردآوردهٔ اجداد و نیاکانش، این ثروت مشحون از گل سرخ‌های درشت و غارهای شاعرانه و باغراه‌های بی‌پایان، بربرمنشانه رها شده و در اختیار خودکامگی علف هرز و تبر چوب دزدها و آشیانه‌های بی‌ریخت کلاغ‌ها روی درخت‌های کمیاب، نهاده شده بود. روی چهرهٔ سیر و پژمردهٔ مالک قانونی این ثروت که شانه به شانهٔ من می‌آمد با مشاهدهٔ آن همه عدم توجه به باغ و شلختگی و بی‌مبالاتی شگفت‌آور آدم‌هایش، حتی یک عضله به نشانهٔ ابراز عدم رضایت تکان نخورد، گفتی که مالک آنجا خود او نبود. فقط یک بار، از سر بیکاری، رو کرد به مباشر و متذکر شد که بد نیست خیابان‌های باغ را شن‌ریزی کنند. او به جای توجه به درخت‌های برهنه و مرده از سرمای زمستان و به گاوهای ویلان در باغ، به فقدان شن در خیابان‌ها توجه کرده بود که به درد هیچ کس نمی‌خورد. اوربنین در جواب تذکر او گفت که رسیدگی به باغ، احتیاج به ده نفر آدم دارد و از آن جایی که خود حضرت اشرف در ملک اقامت ندارند چنین هزینه‌ای را فقط می‌توان یک ولخرجی غیرضروری و بی‌ثمر شمرد. کنت، البته، برهان مباشر را پذیرفت.

اوربنین دست تکان داد و گفت:

ـ تازه وقتش را هم ندارم! تابستان‌ها وقتم در دشت می‌گذرد، زمستان‌ها هم برای فروش گندم، یک پایم در شهر است... کو فرصت برای باغ!

خیابان معروف به «اصلی» که تمام زیبایی آن عبارت بود از زیرفون‌های کهنسال و تناور و پرشاخ و برگ و انبوه گل لاله که مانند رویان رنگارنگی در

طرفین خیابان امتداد یافته بود، به لکه‌ای زرد رنگ منتهی می‌شد. این کلاه فرنگی سنگیِ زرد رنگی بود که زمانی بک بوفه و یک میز بیلیارد و وسایل دو سه نوع بازی دیگر، در آن قرار داشت. بی‌هدف به طرف کلاه‌فرنگی راه افتادیم... در مدخل آن از طرف موجود زنده‌ای استقبال شدیم که موجب شد اعصاب همراهان نه چندان شجاعم، کم و بیش خراب و مختل شود.

کنت با چهره‌ای رنگ‌باخته ناگهان دستم را گرفت و جیغ‌زنان گفت:

ـ مار! نگاهش کن!

دوست لهستانی‌اش قدمی واپس رفت، در جای خود میخکوب شد و بازوانش را به گونه‌ای که گفتی قصد داشت سدّ راه شبحی شود از هم باز کرد... روی پلهٔ فوقانی کلاه فرنگی، مار جوانی از نوع مارهای معمولی روسیه خوابیده بود؛ همین که نگاهش بر ما افتاد سر کوچکش را بلند کرد و تکانی به خود داد...

کنت دوباره جیغی کشید و در پشت من پنهان شد. مباشر در حالی که روی پلهٔ اول پا می‌گذاشت با بی‌حالی گفت:

ـ نترسید حضرت اشرف!..

ـ اگر نیش بزند چه؟

ـ نمی‌زند. به طور کلی باید گفت که در مورد خطر نیش این گونه مارها زیاد مبالغه شده است... خود مرا تا حالا چندین بار مار نیش زده است اما همان طوری که ملاحظه می‌کنید زنده‌ام.

و البته یادش نرفت مانند یک واعظ اصول اخلاقی، اضافه کند:

ـ نیش آدمیزاد از نیش مار خطرناک‌تر است!

حرفش درست بود. پیش از آنکه پای مباشر به سومین پله برسد، مار بدن خود را کشید و در یک چشم بر هم زدن به درون شکاف بین دو تخته سنگ خزید. پا به کلاه فرنگی گذاشتیم و آنجا، با موجود زندهٔ دیگری روبرو شدیم. پیرمرد کوتاه قدی، با کت سرمه‌ای رنگ و شلوار راه راه و کلاه سوارکاری، روی میز رنگ و رو رفته و ماهوت دریدهٔ بیلیارد، راحت و بی‌خیال خفته بود. دور دهان بی‌دندانِ چاه مانند و بینی نوک‌تیز او مگس‌ها فرمانروایی می‌کردند. با دهان باز و تن بی‌حرکت و لاغر چون اسکلتش، به جسدی می‌مانست که آن را

دمی پیش از سردابهٔ اموات آورده و روی میز گذاشته باشند تا تشریحش کنند.

اوربنین تکانش داد و صدایش زد:

ــ فرانتس![1] فرانتس!

بعد از پنج شش تکان دهانش را بست، در جایش نیم‌خیز شد، به روی همه‌مان نگاه کرد وسرش را باز روی میز گذاشت. دقیقه‌ای بعد، دهانش دوباره باز بود و ارتعاش ضعیف ناشی از خروپفش، مگس‌هایی راکه دور و بر بینی‌اش در گشت و گذار بودند، ناراحت می‌کرد. اوربنین آه کشان گفت:

ــ خوکِ گمراه خواب است!

کنت پرسید:

ــ این انگار باغبان تریخر[2] است، مگرنه؟

ــ بله... خودش است... هر روز کارش همین است... روزها مثل مرده‌ها می‌خوابد و شب‌ها قمار می‌کند. امروز، می‌گویند تا شش صبح بازی می‌کرده است...

ــ قمار چه می‌کند؟

ــ قمار ورق... معمولاً بیست و یک می‌زنند.

ــ حضراتی از این قماش کارشان را بد انجام می‌دهند... و مواجبِ مفت و مجانی می‌گیرند.

اوربنین به خبط خود پی برد و گفت:

ــ حضرت اشرف، منظورم این نبود که شکایت یا ابراز عدم رضایت کرده باشم... بلکه دلم می‌خواست از اسارت چنین آدم با استعدادی در چنگال هوس، اظهار تأسف کنم. وگرنه مرد زحمتکشی است، بدک نیست... مواجبی هم که می‌گیرد مفت و مجانی نیست.

یک بار دیگر به قیافه فرانتس قمارباز نگاه کردیم، از کلاه‌فرنگی بیرون آمدیم و به طرف درِ کوچکِ باغ که به دشت باز می‌شد به راه افتادیم.

به ندرت زمانی پیدا می‌شود که در آن درِ کوچک باغ، عهده‌دار یک نقش جدی نباشد. چنانچه تا کنون خودتان به این مسأله پی‌نبرده باشید، به پلیکارپ

1. Frants 2. Trikher

بنده که در طول عمرش تا دلتان بخواهد رمان وحشت‌انگیز و غیر وحشت‌انگیز خوانده است مراجعه کنید تا این حقیقتِ ناچیز و در عین حال مخصوص به خود را، به طور قطع و یقین تأیید کند.

رمان من هم از چنین دری بی‌نصیب نیست، با این تفاوت که قلم من، لاجرم بدبخت‌های بسیار ــ و تقریباً هیچ خوشبخت ــ را از آن عبور خواهد داد که در رمان‌های دیگر، فقط عکس آن صادق است. و بدتر از همه آن که همین در را یک بار دیگر هم نه به عنوان رمان‌نویس بلکه در مقام بازپرس دادگستری توصیف کرده‌ام... در نوشتهٔ من، عدهٔ جنایتکارانی که از این در بگذرند بیش از عدهٔ دلدادگان خواهد بود.

حدود پانزده دقیقه بعد، بر چوب‌دستی‌های‌مان تکیه‌زنان و لنگ‌لنگان، از کوهی که اسمش را «گور سنگی» گذاشته بودیم بالا رفتیم.

افسانه‌ای که در دهات اطراف این کوه بر سر زبان‌هاست حکایت از آن دارد که در زیر این کپهٔ سنگی، جسد یک خان تاتار مدفون است که از بیم آنکه دشمنانش بعد از مرگ او به بقایای جسدش بی‌احترامی کنند وصیت کرده بود کوهی از سنگ بر گورش بریزند. اما این افسانه، گمان نمی‌رود حقیقت داشته باشد... طبقات سنگی و وضع استقرار متقابلشان و ابعاد آنها، موضوع امکان دخالت انسان را در پیدایش چنین کوهی نفی می‌کند؛ یکه و تنها، در دشت قد برافراشته است و به کلاهی واژگون می‌ماند. خورشید، دیگر در آن منعکس نبود؛ غروب کرده و نوار پهن ارغوانی رنگی که همه‌جا را به رنگِ چشم‌نوازِ صورتیِ مایل به زرد درمی‌آورد، از خود به جا گذاشته بود. در زیر پای ما ملک و خانه و کلیسا و باغ کنت، و در دوردست، در ساحل دیگر دریاچه، ده خاکستری‌گونی که به حکم تقدیر محل اقامت من بود، گسترده شده بود. سطح دریاچه، کماکان ساکن و بی‌حرکت بود. قایق‌های کوچک میخهٔ پیر، جدا از هم به سمت ساحل می‌شتافتند. کمی دورتر از دهی که در آن اقامت داشتم ساختمان ایستگاه راه‌آهن سیاهی می‌زد و رشتهٔ دود یک لکوموتیف راه آسمان را در پیش گرفته بود و در پشت سرمان، در سمت دیگر «گورسنگی» منظرهٔ دیگری به چشم می‌خورد. در دامنهٔ «گور» جاده‌ای که در طرفین آن صنوبرهای کهنسال سر به آسمان کشیده بودند پیچ و خم می‌خورد و به جنگلِ تا افق گستردهٔ کنت منتهی می‌شد.

من و کنت بالای کوه ایستاده بودیم. مباشر و دوست لهستانی کنت، به عنوان دو آدم سنگین وزن ترجیح داده بودند در جاده منتظر ما باشند. با سر به طرف لهستانی اشاره کردم و از کنت پرسیدم:

ـ یارو کی باشد؟ از کجا گیرش آورده‌ای؟

کنت با نگرانی جواب داد:

ـ مرد خوبی است، سریوژا، مرد خیلی خوب! به زودی با او دوست خواهی شد!

ـ فکر نمی‌کنم. چرا حرف نمی‌زند؟ چرا همه‌اش ساکت است؟

ـ طبیعتش این است! ولی در عوض، خیلی فهمیده و با شعور است!

ـ چه کاره است؟

ـ در مسکو با او آشنا شدم. آدم خیلی خوبی است. بعداً می‌فهمی ولی حالا هیچی نپرس. راه بیفتیم پایین.

از بالای «گوره» سرازیر شدیم و از راه جاده به طرف جنگل رفتیم. هوا به طور محسوسی تاریک می‌شد. از سمت جنگل آوای مرغ فاخته و تحریرهای خستهٔ بلبلی ظاهراً جوان، به گوش می‌آمد.

در چند قدمی جنگل، صدای پرطنین کودکی را شنیدیم که بانگ می‌زد:

ـ آهای! آهای! مرا بگیرید!

و در همان لحظه دخترکی حدود پنج‌ساله که موی سر کوچکش به سفیدی کتان بود و پیراهن آبی رنگی به تن داشت، از جنگل بیرون دوید و همین که ما را دید، با صدای زنگدارش بلندبلند خندید و جست و خیز کنان به سمت مباشر دوید و زانوی او را بغل کرد. اوربنین دخترک را از زمین بلند کرد و گونه‌اش را بوسید و گفت:

ـ معرفی می‌کنم: دخترم ساشا[1]!

دانش‌آموز پانزده‌ساله‌ای هم که پسر اوربنین بود و از پی ساشا می‌دوید همین که متوجه ما شد مردانه کلاه از سر برگرفت و دوباره آن را بر سر گذاشت و باز از سر برداشت. پشت سر او لکهٔ سرخی در حرکت بود که در دم توجه‌مان را

1. Sacha

به خود جلب کرد.

کنت بازویم را گرفت و بانگ زد:

ـ چه شبح شگفت‌انگیزی! نگاهش کن! چه دلرباست! دختر کیست؟ هیچ خبر نداشتم که در جنگل‌های من چنین نایاد[1] هایی سا کنند!

به اوربنین نگاه کردم تا هویت دختر را ازش بپرسم و عجیب آنکه فقط در آن لحظه متوجه شدم که او سیاه‌مست بود؛ با گونه‌هایی قرمز چون لبو، تکانی خورد و آرنجم را گرفت و در حالی که دهانش بوی الکل می‌داد، در گوشم به نجوا گفت:

ـ سرگی پترویچ! التماس می‌کنم نگذارید کنت در مورد این دختر، بیش از این اظهار نظر کند. او بنا به عادتش ممکن است حرف نابجایی بزند، حال آنکه این دختر، شخصیت فوق‌العاده شایسته‌ای است!

«شخصیت فوق‌العاده شایسته» عبارت بود از دختری حدود نوزده ساله که سری کوچک و زیبا و موبور، چشم‌هایی مهربان و آبی‌رنگ، و مویی بلند و مجعد داشت. پیراهن قرمزش نیمه بچگانه و نیمه دخترانه بود. پاهای خوش‌تراشش که روی آنها جوراب قرمز پوشیده بود، توی کفش‌هایی کوچک و تقریباً بچگانه قرار داشتند. شانه‌های گردش در تمام مدتی که محو تماشایش بودم، طوری عشوه‌گرانه کز می‌کردند که انگار سردشان می‌شد یا نگاهم گازشان می‌گرفت.

کنت از عهد نوجوانی، استعدادِ تکریمِ زن را از دست داده بود و به زن، فقط از دیدگاه یک حیوان فاسد می‌نگریست، خطاب به من آهسته گفت:

ـ چقدر جوان و چه اندامی!

یادم می‌آید که در آن لحظه احساس خوبی در سینه‌ام جان گرفت. آخر من هنوز شاعر بودم و زن را در جمع درخت‌ها و شب بهاری و ستارهٔ نودمیده، فقط از دریچهٔ چشم یک شاعر می‌توانستم تماشا کنم... به دختر سرخپوش با همان عزت و احترام چشم دوخته بودم که عادت داشتم به جنگل‌ها و کوه‌ها و آسمان لاجوردی نگاه کنم. آن روزها هنوز هم یک ذره از رقت قلب و حساسیتی که از

۱. Naiades، در اساطیر یونان، نمف رودخانه و جویبارها. ـ م.

مادر آلمانی‌ام به ارث برده بودم، در وجودم باقی مانده بود.

کنت پرسید:

ـ او کیست؟

اوربنین جواب داد:

ـ دختر سکورتسفِ جنگلبان، حضرت اشرف!

ـ همان النکایی که دهاتی یک چشم صحبتش را می‌کرد؟

مباشر در حالی که چشم‌های ملتمس و فراخ‌گشوده‌اش را به من دوخته بود جواب داد:

ـ بله قربان.

دختر سرخپوش کهَ از قرار معلوم توجهی به ما نکرده بود، گذاشت از کنارش بگذریم. چشم‌هایش به نقطهٔ دیگری دوخته شده بود اما من که در زن‌شناسی خبره هستم مردمک چشم‌هایش را روی چهره‌ام احساس می‌کردم.

نجوای او را از پشت سرمان شنیدم که می‌پرسید:

ـ کدام یکی‌شان کنت است؟

دانش آموز جواب داد:

ـ همانی که سبیل درازی دارد.

و پشت سرمان خندهٔ پرطنینی در فضا پیچید... خنده‌ای بود که حکایت از یأس و دلسردی داشت... او تصور می‌کرد کنتی که مالک این جنگل‌های بزرگ و آن دریاچهٔ عظیم است، باید من باشم نه آن گورزاد چهره پژمردهٔ سبیلو...

صدای آه کشیده‌ای را که از سینهٔ مباشر تنومند خارج شده بود شنیدم. این مرد آهنین به زحمت روی پا بند بود.

به کنت نجوا کنان گفتم:

ـ مباشرت را مرخص کن؛ مریض یا... مست است.

کنت رو کرد به اوربنین و گفت:

ـ پیوتر یگوریچ، انگار حالتان خوش نیست. من به وجودتان احتیاج ندارم، بنابراین معطل‌تان نمی‌کنم.

ـ نگران نباشید حضرت اشرف! از توجه جنابعالی سپاسگزارم ولی ناخوش نیستم.

به پشت سرم نگاه کردم... لکهٔ سرخ، بی‌حرکت ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد...

سر موبور بینوا! آیا در آن غروب آرام و سرشار از آرامش بهاری می‌توانستم فکر کنم که در آینده، او قهرمان داستان ناآرام من خواهد بود؟

اکنون که مشغول نوشتن این سطور هستم، باران پاییزی روی پنجره‌های گرم اتاقم خشماگین ضرب گرفته است و یک جایی، بالای سرم، باد نعره می‌کشد. به پنجرهٔ تاریکم چشم می‌دوزم و به یاری قدرت تخیلم سعی می‌کنم قیافهٔ قهرمان عزیزم را در زمینهٔ ظلمت شب، در نظرم مجسم کنم... و او را با چهرهٔ معصومِ کودکانه و ساده و مهربان، و چشم‌های عاشقش می‌بینم. دلم می‌خواهد قلم را از دستم بیندازم و آن چه را تا اکنون نوشته‌ام پاره کنم و آتش بزنم. یادآوری خاطرهٔ آن موجود جوان و معصوم، چه لزومی دارد؟

اما از کنار دوات روی میزم، عکس بزرگ او نگاهم می‌کند. اینجا، سر موبور، در هیأت زنی اشرافی و پرابهت، و زیبارویی سخت ساقط ظاهر شده است. چشم‌های خسته اما مغرور از فسادش، بی‌حرکتند. او در این عکس درست همان ماری است که اوربنین ممکن نبود خطر ناشی از نیشش را مبالغه بنامد.

او به طوفان بوسه داده بود، طوفان نیز گل را از دم ریشه کنده بود. او به ازای گرفته‌هایش بهای بس سنگینی پرداخته بود. امید است خواننده از گناهان او بگذرد...

در جنگل راه افتادیم.

کاج‌ها، با یکنواختیِ آمیخته به سکوتشان، ملال‌انگیزند. همه‌شان همقد و شبیه به هم‌اند و در هیچ فصلی تغییر قیافه نمی‌دهند و نه از مرگ خبر دارند، نه از برگ‌ریزی و تجدید حیات در بهار. اما در عوض قیافهٔ عبوس‌شان دلچسب و دلرباست: بی‌حرکت، بی سر و صدا و انگار غرق در اندیشه‌ای ملال انگیز.

کنت پیشنهاد کرد:

ـ چطور است برگردیم؟

سؤالش بی‌جواب ماند. برای دوست لهستانی کنت اینجا و آنجا بودنش کاملاً یکسان بود، اوربنین نیز رأی خود را تعیین کننده نمی‌شمرد، من هم از

هوای خنک و بوی صمغ جنگل آن‌قدر خوشحال بودم که دلم نمی‌خواست بازگردم. گذشته از این پیش از آنکه شب فرارسد، می‌بایست به نحوی، ولو با گردشی ساده، وقت را می‌کشتیم. دلهره‌ای شیرین، اندیشهٔ شبی وحشی را که در انتظارم بود، همراهی می‌کرد. شرم دارم اقرار کنم که آرزوی آن را می‌کردم و در عالم خیال از آن کام دل می‌گرفتم و لذت می‌بردم. از نگاه‌های پی در پی کنت به ساعتش هم پیدا بود که در انتظاری آزاردهنده به سر می‌برد. من و او احساس می‌کردیم که همدیگر را می‌فهمیم.

در چند قدمی خانهٔ کوچک جنگلبان که در میدانچهٔ مربع شکلی در محاصرهٔ درخت‌های کاج بنا شده بود، دو سگ کوچولو، از نژادی نامعلوم که پوست زرد رنگشان آتشین و براق، و اندامشان مانند اندام مارماهی، نرم و انعطاف‌پذیر بود، با پارسی ممتد و زنگدار از ما استقبال کردند. اما به محض مشاهدهٔ اوربنین شادمانه دم تکان دادند و به طرف او دویدند؛ از چنین رابطه‌ای می‌شد نتیجه گیری کرد که مباشرکنت، غالباً به خانهٔ جنگلبان سر می‌زد. همان‌جا، در چند قدمی خانه، جوانکی پابرهنه و سربرهنه که صورت شگفت‌زده‌اش پر از کک و مک‌های درشت بود، به استقبال ما آمد؛ دقیقه‌ای بعد بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، با چشم‌های از حدقه درآمده‌اش نگاهمان کرد، سپس گویا کنت را بازشناخت، آهی کشید و مثل برق به‌درون خانه دوید. کنت خنده کنان گفت:

ـ می‌دانم چرا دوید... یادم می‌آید... اسمش میتکا[1]ست.

کنت او را عوضی نگرفته بود. میتکا در مدتی کمتر از یک دقیقه؛ سینی در دست از خانه بیرون آمد؛ روی سینی یک گیلاس ودکا و نصف لیوان آب به چشم می‌خورد.

میتکا در حالی که با تمام عضلات چهرهٔ شگفت‌زده و ابلهانه‌اش لبخند می‌زد، سینی را جلو کنت و گفت:

ـ نوش جانتان، حضرت اشرف!

کنت ودکا را نوشید و آب را «مزّهٔ» آن کرد اما این بار چهره درهم نکشید.

1. Mitka

درصد قدمی خانه، یک نیمکت چدنی که همانند درخت‌های کاج کهنه می‌نمود، به چشم می‌خورد. روی آن نشستیم و محو تماشای زیبایی آرام غروب بهاری شدیم... بالای سرمان، کلاغ‌های وحشت‌زده قارقارکنان پرواز می‌کردند و از هر سو نغمهٔ بلبل به گوش می‌رسید؛ و هیچ صدای دیگری سکوت عمومی را بر هم نمی‌زد.

کنت حتی در غروب‌های آرام بهاری که صدای آدمیزاد بیش از هر صدای دیگری گوش را آزار می‌دهد، بلد نیست سکوت کند. او رو کرد به من و گفت:

ـ نمی‌دانم خوشت خواهد آمد یا نه... برای شام امشب دستور داده‌ام سوپ ماهی کوچلهٔ خاردار و خوراک گوشت شکار تهیه کنند. مزهٔ ودکا هم تاس ماهی سرد و بچه خوک بریان با ترشی تربچهٔ کوهی خواهد بود.

سرشاخ‌های کاج‌های شاعرانه ناگهان طوری تکان خوردند که گفتی از نثر کنت به خشم آمده بودند؛ و هیاهویی آرام در سراسر جنگل پیچید. در امتداد باریکه راه جنگلی نسیم خنکی دوید و سبزه را به بازی گرفت.

اوربنین بر سر سگ‌های کوچک آتشین رنگ که با نوازش‌های خود نمی‌گذاشتند سیگارش را بگیراند بانگ زد:

ـ بس کنید!

سپس رو کرد به ما و گفت:

ـ تصور می‌کنم باران ببارد. از هوا پیداست... امروز آن قدر گرم بود که لازم نیست انسان پروفسور باشد تا بتواند ریزش باران را پیش‌بینی کند. برای محصول خیلی مفید است.

با خودم گفتم: «وقتی کنت همه را به باد باده دهد، محصول به چه کارت می‌آید؟ لازم به زحمت باران نیست».

باز باد خنکی بر جنگل وزید اما این بار شدیدتر از دفعهٔ پیش. هیاهوی کاج‌ها و سبزه‌ها بیشتر شد.

ـ برگردیم خانه.

از جای‌مان برخاستیم و آهسته آهسته پاکشان به طرف خانهٔ کوچک جنگلبان راه افتادیم.

رو کردم به اوربنین و گفتم:

ــ النکای موبور بودن و اینجا با جانورها زندگی کردن، به از بازپرس بودن و با آدم‌ها سر کردن است... راحت‌تر است. این‌طور نیست، پیوتر یگوریچ؟

ــ آدم هرچه می‌خواهد باشد مهم آن است که آرامش روحی داشته باشد، سرگی پترویچ.

ــ آیا این النکای خوشگل آرامش روحی دارد؟

ــ از روح غیرفقط خدا خبر دارد اما من گمان می‌کنم که این دختر دلیلی برای نگرانی نداشته باشد. غصه‌اش کم است و گناهانش به اندازهٔ گناهان یک طفل خردسال... او دختر بسیار خوبی است! بفرمایید، این هم آسمان و صحبتش از باران...

در همان لحظه غرشی به گوش آمد که هم شبیه به غرش چرخ‌های کالسکه‌ای دوردست بود، هم شبیه به صدای غلتیدن‌گوی‌های چوبی در بازی کگلی[1]... جایی، در پس جنگل، غرش رعد طنین‌انداز شد... میتکا که در این مدت از پی ما می‌آمد، یکّه خورد و شتابان صلیبی بر سینه رسم کرد... کنت نیز از جا پرید و گفت:

ــ رعد و برق! چه هدیه‌ای! در راه خانه، گیر باران می‌افتیم... چقدر هم تاریک شد! گفتم: برگردیم! ولی مگر گوشش بدهکار بود؟..

پیشنهاد کردم:

ــ بیایید تا خاتمهٔ رعد و برق در خانهٔ جنگلبان بمانیم.

اوربنین که به طور عجیب و غریبی پلک می‌زد گفت:

ــ چرا در خانهٔ جنگلبان؟ باران تا صبح هم قطع نخواهد شد و شما قصد دارید تا صبح همانجا بنشینید؟ نگرانی به خودتان راه ندهید... شما بی‌دغدغهٔ خاطر راه بیفتید، میتکا هم الآن می‌دود و کالسکه‌ای به استقبالتان می‌فرستد.

گفتم:

ــ مهم نیست، باران هم ممکن است تا صبح ادامه پیدا نکند... ابرهای طوفان‌زا معمولاً بی‌دوام‌اند، زود رد می‌شوند... در ضمن من با جنگلبان جدید هنوز آشنا نیستم و به علاوه دلم می‌خواهد با آن النکا کمی وراجی کنم... از چند

۱. Kegli، نوعی بازی با وسایل چوبی. بازیکنان باید چوب‌های استوانه‌ای شکلی را که به طور عمودی در فواصلی معین روی زمین گذاشته شده است به وسیله گوی‌های چوبی‌شان بیندازند. ـ م.

و چونش سر دربیاورم...

کنت گفت:

ـ من حرفی ندارم! موافقم!

اوربنین با سراسیمگی زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ چطور می‌خواهید... پا به خانه‌ای بگذارید که هنوز جمع و جورش نکرده‌اند؟ حضرت اشرف، می‌خواهید چندین ساعت در هوای سنگین آنجا بنشینید، حال آنکه ممکن است در خانهٔ خودتان... نمی‌فهمم از این کار چه لذتی می‌برید!.. آشنایی با جنگلبان هم، موقعی که او ناخوش افتاده است...

پیدا بود که مباشر به هیچ روی علاقه نداشت که پای ما به درون کلبهٔ جنگلبان برسد؛ حتی بازوانش را طوری باز کرده بود که انگار قصد داشت راه را بر ما ببندد... از قیافه‌اش پی‌بردم که برای جلوگیری از ورودمان به خانهٔ جنگلبان، دلایلی دارد. من به دلایل و به اسرار دیگران احترام می‌گذارم اما این بار حس کنجکاوی، سخت تحریکم کرد. پافشاری من سبب شد که ما وارد خانهٔ جنگلبان شویم.

میتکای پابرهنه در حالی که نفسش از خوشحالی بند آمده بود و زبانش تپق می‌زد گفت:

ـ به سالن تشریف بیاورید!

کوچک‌ترین سالن دنیا را با دیوارهای چوبی رنگ نشده‌اش، در نظرتان مجسم کنید. آن چه دیوارها را زینت می‌دهد چند منظرهٔ باسمه‌ای نیوا[1]ست و چندین عکس گوناگون در قاب‌های صدفی که اینجا، به غلط «صداقی»اش می‌نامند... همچنین گواهی‌نامهٔ تشکر گونه‌ای به پاس خدمات سال‌های متمادی به امضای یک بارُن و چندین عکس از اسب‌های مختلف... اینجا و آنجا، پیچک‌ها به دور چوب‌های دیوار پیچیده‌اند... در گوشهٔ اتاق، در مقابل شمایل کوچک قدیسین، آتش کوچکی کورسو می‌کند و شعلهٔ ضعیف آبی رنگ آن در ظرف دور نقره‌ای منعکس می‌شود... پای دیوار صندلی‌های تنگ هم به چشم می‌خورند که از قرار معلوم چندی پیش خریداری شده‌اند... اشیاء زائد

۱. Niva، رودخانه‌ای که در پترزبورگ جاری است. ـ م.

زیاد خریداری شده است و به سبب کمبود جا، همه را تنگ هم پیچیده‌اند... مبل‌ها و کاناپه‌ای با روکش‌های به سفیدی برف با والان و توری، و یک میز گرد براق. روی کاناپه، خرگوشی دست‌آموز چرت می‌زند... راحت و لطیف و گرم است... همه‌جا حضور زن احساس می‌شود. حتی قفسهٔ کوچک کتابها به انسان، به گونه‌ای معصومانه و زنانه نگاه می‌کند و انگار همه‌اش می‌خواهد بگوید که روی خود، کتابی جز رمان‌های ضعیف و اشعار آرام ندارد... حسن این‌گونه اتاقک‌های راحت و گرم، در پاییز یعنی هنگامی که انسان از سرما و رطوبت در آن پناه می‌یابد، بیشتر احساس می‌شود تا در بهار...

میتکا هیاهوکنان و به سنگینی نفس نفس زنان و فوت‌کنان و کبریت‌زنان، دو تا شمع روشن کرد و آنها را با احتیاط، مانند دو ظرف پر از شیر، روی میز گذاشت. روی مبل‌ها نشستیم، به همدیگر نگاه کردیم و خندیدیم... اوربنین در بیانِ علتِ غیبتِ صاحبخانه گفت:

ـ نیکلای یفیمیچ[1] مریض و بستری است، الگا نیکلایونا[2] هم از قرار معلوم رفته‌اند بچه‌هایم را به خانه‌ام برسانند...

از اتاق مجاور، صدایی زیر و ضعیف به گوش رسید که می‌گفت:

ـ میتکا، درها بسته است؟

میتکا با صدایی گرفته جواب داد:

ـ بسته است نیکلای یفیمیچ!

و مثل برق به اتاق مجاور دوید. باز همان صدای ضعیف گفت:

ـ آره. آره... حواست جمع باشد تمام درها را ببندی... محکم محکم، قفل هم یادت نرود... و اگر دزدها پیداشان شد، خبرم کن... ناکس‌ها را با تفنگ... بی‌شرف‌ها را...

ـ حتماً نیکلای یفیمیچ!

خندیدیم و پرسشگرانه به اوربنین نگاه کردیم. او سرخ شد و برای اختفای شرمندگی خود مشغول مرتب کردن پردهٔ پنجره شد... معنای این رؤیا چه بود؟ باز هم به همدیگر نگاه کردیم.

1. Nikolay Yefimitch 2. Olga Nikolayevna

اما حیرت‌مان به طول نیانجامید. از حیاط صدای پای عجولانه‌ای، سپس صدای به هم خوردن دری به گوش رسید، و دختر سرخپوش در حالی که با صدای زیر جیغ مانندش آواز: «عا... شق رعد و برقم... در آغاز... بهار!»[۱] را می‌خواند و جیغ‌هایش را هرازگاه با قهقهه‌ای قطع می‌کرد، دوان دوان وارد «سالن» شد اما همین که نگاهش بر ما افتاد، ناگهان در جای خود میخکوب شد و سکوت کرد.

دستپاچه و شرمنده، مانند بره‌ای رام و آرام به اتاقی رفت که دقیقه‌ای پیش، صدای پدرش نیکلای یفیمیچ از آن شنیده می‌شد. اوربنین لبخندزنان گفت:

ـ تصورش را نمی‌کردا!

دقایقی بعد، به آرامی به «سالن» بازآمد، روی صندلی نزدیک به در نشست و جسورانه، طوری به ما خیره شد که انگار به حیوانات باغ‌وحش نگاه می‌کرد نه به آدم‌های تازه و ناآشنا. ما هم در حدود یک دقیقه، بی‌آنکه از جای‌مان بجنبیم تماشایش کردیم... آن شب به قدری زیبا بود که حاضر بودم یک سال بی‌حرکت بنشینم و تماشایش کنم. سرخی صورتش که به لطافت هوا بود، سینه‌اش که نفس نفس زنان بالا و پایین می‌شد، جعد مویش که روی پیشانی و شانه‌ها و روی دستش که یقه را مرتب می‌کرد افشان بود، چشم‌های درشت و براقش... و این همه در اندام کوچکی که با یک نگاه جذب می‌شد... دیدنی‌هایی که انسان فقط با یک نگاه در این فضای کوچک می‌بیند، بیشتر از دیدنی‌های یک قرن نگاه به افق بیکران است... مرا، با نگاه جدی‌اش، پرسشگرانه و از پایین به بالا برانداز می‌کرد حال آنکه هر بار نگاهش را متوجه کنت یا دوست لهستانی او می‌کرد، در چشم‌هایش عکس این حالت را می‌خواندم: نگاه از بالا به پایین و خنده...

من پیش از سایرین سر صحبت را باز کردم. از جایم برخاستم، به طرف او رفتم و گفتم:

ـ خودم را معرفی می‌کنم: زینویف... ایشان هم دوستم، کنت کارنیف... از این که ناخوانده به خانهٔ قشنگتان هوار شده‌ایم پوزش می‌طلبیم... البته اگر رعد و برق وادارمان نمی‌کرد، مرتکب چنین عملی نمی‌شدیم...

۱. مصراع اول قطعه شعر «رعد و برق بهاری» اثر تیوتچف (Tyoutchev). ـ م.

همچنان که با من دست می‌داد خنده کنان گفت:

ــ خانهٔ کوچک‌مان، با آمدن شما فرو نخواهد ریخت!

و دندان‌های فوق‌العاده زیبایش را نمایان ساخت. کنار او روی صندلی نشستم و تعریف کردم که چگونه بین راه، ناگهان با رعد و برق روبرو شده بودیم. صحبت از هوا شد که سرآغاز صحبت‌هاست. در مدتی که با النکا گرم صحبت بودم میتکا برای کنت دوباره ودکا و آب لاینفک آن را آورد... کنت وقتی متوجه شد که نگاهش نمی‌کنم هر بار که ودکا را سرکشید، به شیرینی چهره درهم کرد و سر تکان داد. النکا پرسید:

ــ شما شاید میل به غذا داشته باشید؟

و بی‌آنکه منتظر جواب باشد از اتاق بیرون رفت...

اولین قطره‌های باران، روی شیشه‌های پنجره ضرب گرفتند... رفتم پشت پنجره... هوا کاملاً تاریک شده بود و من چیزی جز قطره‌های باران را که روی شیشه‌های پنجره فرو می‌لغزیدند و عکس بینی خودم را نمی‌دیدم. در آن لحظه نور درخشان صاعقه، چندین کاج نزدیک به خانه را روشن کرد...

و باز همان صدای زیر و ضعیف را از اتاق مجاور شنیدم که می‌گفت:

ــ تمام درها بسته است؟ میتکا، پسرهٔ لعنتی، برو درها را ببند! خدای من چه عذابی!

زنی روستایی با شکم شال‌پیچش که دو طبقه می‌نمود و چهرهٔ نگران و ابلهانه‌اش، وارد «سالن» شد، به کنت تعظیم غرایی کرد و روی میز، رومیزی انداخت. پشت سر او میتکا که یکی دو بشقاب مزهٔ مشروب در دست داشت، با احتیاط حرکت می‌کرد. دقیقه‌ای بعد، میز به ودکا و رُم و پنیر و پرنده‌ای برشته، مزین شد. کنت یک گیلاس ودکا نوشید اما به مزه‌ها لب نزد. مرد لهستانی پرندهٔ بریان را با سوءظن بو کرد و مشغول بریدن آن شد.

همین که النکا به اتاق باز آمد گفتم:

ــ باران شروع شد! بیایید تماشایش کنید!

دختر سرخپوش پای پنجره آمد و در همان دم، نور سفید و خیره کنندهٔ صاعقه، برای لحظه‌ای زودگذر روشن‌مان کرد... در آسمان غرشی طنین‌انداز شد و چنین به نظرم آمد که در آن بالا، چیزی عظیم و سنگین از جای خود کنده

شده، غرش‌کنان سقوط کرده و روی زمین غلتیده بود... شیشه‌های پنجره‌ها و گیلاس‌ها روی میز به لرزه درآمدند و از خود صدای شیشه‌ای درآوردند... ضربهٔ رعد، شدید بود... از النکا پرسیدم:

ـ از رعد و برق می‌ترسید؟

گونه‌اش را به شانهٔ گردش فشرد، نگاه کودکانهٔ حاکی از اعتمادش را به من دوخت و بعد از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

ـ می‌ترسم. مسبّب مرگ مادرم، صاعقه بود... این را حتی روزنامه‌ها هم نوشتند... آن روز مادرم در دشت می‌رفت و گریه می‌کرد... زندگی‌اش خیلی تلخ بود... خدا هم به او رحم کرد و با الکتریسیتهٔ آسمانی‌اش، او را کشت.

ـ از کجا می‌دانید که در صاعقه الکتریسیته هست؟

ـ من تحصیل کرده‌ام... می‌دانید؟ کشته‌های صاعقه و جنگ و همین‌طور زن‌هایی که سر زا بمیرند، به بهشت می‌روند... این موضوع در هیچ کتابی نوشته نشده ولی حقیقت دارد. مادرم حالا در بهشت است. من فکر می‌کنم یک روزی من هم در رعد و برق بمیرم و به بهشت بروم... ببینم، شما مرد تحصیل کرده‌ای هستید؟

ـ بله...

ـ در این صورت به حرف‌های من نخواهید خندید... دلم می‌خواست می‌دانید چه جوری بمیرم؟ لباس خیلی گرانبها و نفیس و شیکی، مثل لباسی که چند روز پیش، خانم شفر[1]، ملاک پولدار این ناحیه پوشیده بود تنم کنم، النگو و دستبند دستم کنم... بعدش روی قلهٔ «گورسنگی» بایستم و بگذارم صاعقه طوری بکشدم که همهٔ آدم‌ها مردنم را ببینند... یک رعد دهشتناک و جان خلاص...

به چشم‌های آکنده از وحشتِ مقدس در برابر مرگی دهشتناک و در عین حال جذاب، نگاه کردم و پوزخندزنان گفتم:

ـ چه تخیل عجیبی! دلتان نمی‌خواهد در لباس معمولی بمیرید؟

سر تکان داد و گفت:

1. Scheffer

ــ نه... می‌خواهم طوری بمیرم که همه ببینند...

ــ پیراهنی که الآن بر تن دارید، از هر پیراهن گران‌قیمت و مد روز، بهتر است... به شما هم می‌آید. در این لباس، شبیه به گل سرخِ جنگل سبز هستید.

ساده‌دلانه آه کشید و جواب داد:

ــ نه، حقیقت ندارد! آخر این لباس ارزان‌قیمت چطور ممکن است خوب باشد؟

کنت که آشکارا قصد کرده بود با النکای خوشگل صحبت کند به طرف پنجره‌مان آمد. دوست من گرچه به سه زبان اروپایی تکلم می‌کند اما بلد نیست با زن‌ها صحبت کند. دقیقه‌ای در کنار ما، انگار بی‌مورد ایستاد، ابلهانه لبخند زد، زیرلب گفت: «هوم...» و باز سراغ تنگ ودکا رفت. به النکا گفتم:

ــ وقتی به اتاق آمدید مشغول خواندن ترانه‌ای بودید با شعر: «عاشق رعد و برقم در آغاز بهار». مگر برای این شعر ترانه‌ای ساخته‌اند؟

ــ نه. من تمام شعرهایی راکه بلدم، به شیوهٔ خودم می‌خوانم.

بر سبیل اتفاق به پشت سرم نگاه کردم. اوربنین را دیدم که نگاهمان می‌کرد. در چشم‌های او نفرت و کینه‌ای خواندم که به چهرهٔ نرم و مهربانش نمی‌آید. با خودم فکر کردم: «نکند حسادت می‌کند؟»

مرد بینوا همین که نگاهش با نگاه پرسشگر من روبرو شد از روی صندلی‌اش برخاست و به دهلیز رفت.. حتی طرز راه رفتنش نشان می‌داد که دلمشغول بود. غرش‌های رعد، یکی شدیدتر و پرطنین‌تر از دیگری، بیش از پیش تکرار می‌شد... صاعقه، آسمان و کاج‌ها و زمین خیس را دم به دم در نور خوشایند و خیره کنندهٔ خود غرق می‌کرد... امیدی به آن نبود که باران به زودی بند بیاید. به طرف قفسهٔ کتابها رفتم و مشغول تماشا کردن کتابخانهٔ النکا شدم. «بگو چه می‌خوانی تا بگویم کیستی» ــ اما از کتابهایی که مرتب و منظم روی قفسه آرمیده بودند، مشکل بود به سطح فکری و به «احصاییهٔ تحصیلی» او پی برد. اینجا آمیزهٔ عجیبی به چشم می‌خورد. سه جلد منتخبات مختلف، کتاب کم حجمی از بورن[1]، مسایل ریاضی یوتوشوسکی[2]، جلد دوم لرمونتف، رمانی از

۱. Born، (۱۹۰۲-۱۸۳۷) تخلص فولبورن، رمان‌نویس آلمانی. ـ م.

2. Yevtouchevski (۱۸۳۶-۱۸۸۸)

شکلیاروسکی، مجلهٔ «کار»[1]، یک جلد کتاب آشپزی، «سکلادچینا»[2]... ممکن بود از کتابهای دیگری هم اسم ببرم اما در لحظه‌ای که «سکلادچینا» را از قفسه برداشته و مشغول ورق زدن آن بودم، از دری که به اتاق دیگر باز می‌شد مردی به «سالن» آمد که در دم توجه مرا از «احصاییه تحصیلی» النکا، به خود جلب کرد. او مردی بود بلند قامت و پر رگ و پی که رب‌دوشامبری از چیت بر تن و کفشی پاره پوره به پا و چهره‌ای به قدر کافی عجیب و غریب داشت. موی بغل گوش و سبیلی شبیه به سبیل یک استوار ارتش، زینت‌بخش صورت پر از موی‌رگ‌های آبی‌رنگ او بود و قیافه‌اش روی‌هم‌رفته انسان را به یاد قیافهٔ طیور می‌انداخت. کلیهٔ اعضای صورتش طوری به سمت جلو کشیده شده بود که انگار می‌شتافتند به نوک بینی‌اش برسند... این‌گونه چهره‌ها اگر اشتباه نکنم «پوز کوزه‌ای» نامیده می‌شوند. سر کوچکش روی گردنی باریک و دراز و سیبک‌گونه نشسته بود و طوری تاب می‌خورد که آشیانهٔ سار در برابر وزش باد... این مرد عجیب، نگاه تارِ چشم‌های سبز رنگش را روی ما لغزاند، سپس به کنت خیره شد... و ملتمسانه پرسید:

ـ تمام درها بسته است؟

کنت نگاهم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت... النکا گفت:

ـ نگران نباش پدرجان! تمام درها را قفل کرده‌ایم... برگرد به اتاقت!

ـ درِ انبار چه؟

- اوربنین از دهلیز نمایان شد و نجوا کنان گفت:

ـ او گاهی اوقات... یک کمی قاطی می‌کند. از دزد می‌ترسد و همه‌اش در فکر درهاست...

آنگاه رو کرد به مرد عجیب و ادامه داد:

ـ نیکلای یفیمیچ، برگرد به اتاقت، بگیر بخواب! نگران نباش، همه جا قفل است!

۱. مجله‌ای ادبی ـ سیاسی که از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۸۸ به طور ماهانه در پترزبورگ منتشر می‌شده است. ـ م.
۲. Skladtchina، جنگ ادبی که در سال ۱۸۷۴ در پترزبورگ به نفع قحطی‌زدگان ایالت سامارا منتشر شده بود. ـ م.

ـ پنجره‌ها چه؟

و بی‌آنکه نگاهمان کند کلیهٔ پنجره‌ها را، دوان دوان وارسی کرد و پاکشان و خش‌خش‌کنان به اتاق خود رفت. بعد از رفتن او، اوربنین من‌باب توضیح گفت:

ـ بیچاره گاهی اوقات دچار حواس پرتی می‌شود. مردی نازنین و مهربان و... می‌دانید عائله‌مند ـ و این بدبختی! تقریباً هیچ تابستانی نیست که سیم‌هایش قاطی نشود...

به النکا نگاه کردم. چهره‌اش را با احساس شرمندگی از ما نهان کرده و مشغول مرتب کردن کتابهای قفسه بود. از قرار معلوم، از داشتن پدری عقل‌باخته خجالت می‌کشید. اوربنین گفت:

ـ کالسکه‌تان رسید، حضرت اشرف! اگر مایل باشید می‌توانید تشریف ببرید!

پرسیدم:

ـ کالسکه از کجا پیدایش شد؟

ـ من فرستاده بودم پی‌اش...

دقیقه‌ای بعد، کنار کنت در کالسکه نشسته بودم و با خشم و تغیّر به غرش رعد گوش می‌دادم... عصبانی بودم و غرولندکنان می‌گفتم:

ـ این پیوتر یگوریچ بالاخره هم از کلبهٔ جنگلبان بیرون‌مان کرد. مرده‌شویش ببرد! نگذاشت آن النکا را درست و حسابی دید بزنم! من که نمی‌خوردمش... پیرمرد ابله! نزدیک بود از حسادت بترکد... او عاشق این دختره است...

ـ بله، بله... فکرش را بکن، من هم به این موضوع توجه کرده‌ام! از حسادتش بود که نمی‌خواست ما را به آنجا راه بدهد و از حسادتش بود که فرستاد پی کالسکه... ها ـ ها ـ ها!

ـ عشق پیری گر بجنبد... در ضمن برادر، دختر سرخپوشی را که امروز دیدیمش انسان اگر هر روز ببیندش بعید به نظر می‌رسد که عاشقش نشود! فوق‌العاده است! ولی باب پوز یارو نیست... او باید این را بفهمد و خودخواهانه حسادت نکند... باید بهش گفت: دوست داشته باش ولی مانع دوست داشتن دیگران هم نشو، به خصوص که دختره باب دندانت نیست... پیرمرد خرفت!

کنت خنده کنان گفت:

ــ وقتی داشتیم چای می‌خوردیم تا کوزما صحبت این دختر را کرد، هیچ متوجه شدی که اوربنین چه جوشی آورد؟ در آن لحظه خیال کردم همین حالا با مشت و لگد به جان همه‌مان می‌افتد... آدم اگر به زنی نظر نداشته باشد به این شکل از حیثیتش دفاع نمی‌کند...

ــ چرا، برادر... دفاع می‌کند... ولی این مهم نیست... مهم اینجاست که... اگر امروز این‌طور به ما امر و نهی می‌کرد، در این صورت آدم‌های کوچک زیردستش را به چه روزی می‌اندازد! لابد به کلیددارها و جامه‌دارها و سرپیشخدمت‌ها و شکارچی‌ها و سایر کوچک‌های دنیای‌مان، اجازه نمی‌دهد نزدیکش شوند! عشق و حسادت، انسان را به موجودی متنفر از نوع بشر و بی‌انصاف وبی‌رحم مبدل می‌کند! شرط می‌بندم که تا حالا به خاطر این النکا جان بسیاری از زیردست‌هایش را به لب آورده است. بنابراین عاقلانه آن است که به شکایات او از زیردست‌ها و توصیه‌هایش در مورد اخراج این و آن، کمتر اعتماد کنی. به طور کلی، قدرتش را موقتاً محدود کن... عشق که از سرش بپرد، دیگر موجبی برای ترس و نگرانی باقی نخواهد ماند. او مرد خوش‌قلب و امینی است...

کنت خنده کنان پرسید:

ــ از پدر دختره چه، خوشت آمد؟

ــ دیوانه... او باید در تیمارستان جا بگیرد، نه آنکه جنگلبانی کند... به طورکلی چنانچه بالای دروازهٔ ملکت تابلویی بزنی و رویش بنویسی: «تیمارستان»، ادعای نادرستی نخواهد بود... اینجا یک بدلام[1] واقعی است! جنگلبان خُل، سیچی‌خا، فرانتس دیوانه از قمار، مباشرِ خاطرخواه، دختری مریض از هیجانات روحی، کنت الکلی... دیگر چه می‌خواهی؟

ــ ولی آخر این جنگلبان حقوق ماهانه می‌گیرد! اگر دیوانه است پس چطور خدمت می‌کند؟

ــ معلوم است که اوربنین او را فقط به خاطر دخترش نگه داشته است... او

۱. Bedlam، تیمارستان معروفی در لندن.ـ م.

می‌گوید که تابستان‌ها، سیم‌های ایوان یفیمیچ قاطی می‌شود... گمان نمی‌کنم... جنگلبان تو نه تابستان‌ها، بلکه همیشهٔ خدا مریض است... خوشبختانه مباشرت به ندرت دروغ می‌گوید، اگر هم بگوید فوری خودش را لو می‌دهد... پارسال اوربنین به من نامه نوشت و اطلاع داد که آخمتیف[1]، جنگلبان پیرمان می‌رود که در دیر آفن[2] معتکف شود و همان موقع توصیه کرد سکورتسف «امین و مجرب و شایسته» را به جای او استخدام کنم... من البته پیشنهادش را مثل همیشه، قبول کردم. آخر نامه که چهره نیست که اگر دروغ بگوید، لو برود.

به مقصد رسیدیم و کالسکه جلو در خانهٔ کنت متوقف شد. پیاده شدیم. باران بند آمده بود. ابرهای طوفان‌زا برق‌زنان و غرش‌کنان به سمت شمال‌شرقی می‌شتافتند و رفته‌رفته آسمان آبی و پرستاره را بیش از پیش نمایان می‌ساختند. انگار ارتش مسلح و قدرتمند، بعد از ویران کردن و اخذ باجی وحشتناک، اکنون در آرزوی کسب پیروزی‌های دیگر، محل کارزار را ترک می‌گفت... و بقایای تُنُک ابرهای سیاه، با چنان سرعتی به همان سمت می‌شتافتند که انگار می‌ترسیدند به آنها نرسند... طبیعت بار دیگر صلح و آرامش خود را باز می‌یافت... و چنین به نظر می‌آمد که جهان تشکیل شده بود از هوای آرام خوشبو و نغمهٔ بلبلان و سکوت باغ خفته و نور نوازشگر ماه در سینه‌کش آسمان... دریاچه از خواب روزانه‌اش بیدار شده بود و با غرغری آرام به آدم‌ها اعلام وجود می‌کرد...

در چنین موقعی، گردشی در دشت در کالسکه‌ای راحت یا قایق‌رانی در دریاچه، به آدم می‌چسبد... ولی ما وارد خانه شدیم... آنجا «کلامی منظوم» از نوع دیگر، منتظر ما بود.

خودکُش به کسی اطلاق می‌شود که تحت تأثیر دردی روانی یا رنجی طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر، گلوله‌ای به شقیقهٔ خود شلیک کند اما برای کسی که در روزهای مقدس جوانی و بهار، به سوداهای رقت‌انگیز و روح فاسدکن خود آزادی عمل می‌دهد، در زبان آدمیزاد اسمی وجود ندارد. پی‌آمد گلوله، آرامش گور و پی‌آمد جوانیِ تباه شده، سال‌های سرشار از اندوه و خاطرات

1. Akhmetyev

۲. Aphon، دیری در بلغارستان.ـ م.

عذاب‌دهنده است. آنکه به بهار خود بی‌حرمتی کرده باشد، وضع روحی کنونی مرا درک می‌کند. من هنوز نه پیرم، نه سپیدمو اما دیگر زنده نیستم. پزشکانِ بیماری‌های روانی حکایت می‌کنند که سربازی که در جنگ واترلو مصدوم شده و عقلش را از دست داده بود بعدها به همه اطمینان می‌داد ــ و خود نیز ادعای خود را باور می‌کرد ــ که در نبرد واترلو کشته شده است و اکنون آن چه که خود او شمرده می‌شود، سایهٔ او و بازتاب زمان گذشته است. در حال حاضر من هم در وضعی شبیه به این وضع نیمه مرده به سر می‌برم...

موقعی که وارد خانه می‌شدیم کنت گفت:

ــ خوشحالم که در کلبهٔ جنگلبان چیزی نخوردی و اشتهایت را خراب نکردی. حالا، مثل قدیم‌ها... شام مفصلی می‌خوریم...

و به ایلیا که کت او را درمی‌آورد و رب‌دوشامبر تنش می‌کرد دستور داد:

ــ شام!

به اتاق غذاخوری رفتیم. اینجا، روی میز آمادهٔ شام «زندگی در حال جوشیدن» بود. بطری‌های همه‌رنگ و همه قد، انگار که روی قفسهٔ بوفهٔ تئاترها، تنگ هم ایستاده و نور چراغ‌ها را در خود منعکس کرده و در انتظار بذل توجه ما بودند. روی میز دیگری انواع مزهٔ ترش و شور و تنگی پر از ودکا و نعلبکی‌ای مملو از نمک تلخ انگلیسی و دو دیس ــ در یکی بچه خوکی برشته و در دیگری تاس ماهی سرد ــ به چشم می‌خورد...

کنت در حالی که گیلاس‌ها را پر و شانه‌هایش را انگار از سرما جمع می‌کرد گفت:

ــ خوب... به سلامتی! کائتان کازیمیرویچ، گیلاست را بردار!

من ودکای گیلاسم را سرکشیدم اما مرد لهستانی به علامت نفی سر تکان داد، دیس تاس ماهی را به طرف خود کشید، آن را بویید و مشغول خوردنش شد.

از حضور خواننده، پوزش می‌طلبم زیرا اکنون ناچارم به توصیف صحنه‌ای نه چندان «شاعرانه» بپردازم.

کنت در حالی که گیلاس‌ها را برای بارِ دوم پر می‌کرد گفت:

ــ خوب... به قول معروف: آنها گیلاس دوم را هم سرکشیدند. برو بالا، له کک!

گیلاسم را برداشتم، نگاهش کردم و گذاشتمش روی میز... گفتم:

ـ راستی که مدت‌هاست لب به مشروب نزده‌ام؛ چطور است گذشته را یاد کنم؟

و در دم در پنج گیلاس ودکا ریختم و آنها را، یکی پس از دیگری در دهانم خالی کردم. طور دیگری بلد نبودم مشروب بخورم. بچه محصل‌های کوچک سیگار کشیدن را از محصل‌های بزرگ‌تر می‌آموزند، کنت نیز نگاهش را به من دوخت، پنج تا گیلاس کنار هم گذاشت و آنها را پر کرد، پشتش را مثل کمان خم کرد، چهره درهم کشید و در حالی که سر تکان می‌داد هر پنج گیلاس را پی در پی سرکشید. او پنج گیلاس ودکای مرا به حساب رندی و خودستایی‌ام گذاشت، حال آنکه نه قصد آن داشتم لاف بزنم، نه استعداد مشروب‌خوری‌ام را به رخ کسی بکشم... به مستی نیاز داشتم ـ به مستی خوب و شدیدی که در دهکورهٔ محل اقامتم، از دیرباز تجربه‌اش نکرده بودم. مشروبم را که خوردم، نشستم و با کارد و چنگال به جان بچه خوک برشته افتادم...

مستی، زیاد معطل نکرد تا به سراغم بیاید. به زودی سرگیجهٔ خفیفی به من دست داد. سینه‌ام از هیجان جوشید، و این نشانهٔ شروع حالتی سعادتبار و پرجوش و خروش بود. ناگهان، بی‌آنکه تغییر خاص و محسوسی به وجود آمده باشد احساس خوشحالی فراوان کردم. احساس خلأ و افسردگی، جای خود را به احساس سرور و شادی کامل داد. شروع کردم به لبخند زدن. ناگهان آرزو کردم وراجی کنم، بگویم، بخندم و هم‌صحبت‌هایی داشته باشم. همچنان که یک تکه گوشت خوک می‌جویدم غنای زندگی را، تقریباً رضایت از زندگی را، تقریباً خودِ خوشبختی را احساس می‌کردم. رو کردم به مرد لهستانی و پرسیدم:

ـ سبب چیست که چیزی نمی‌نوشید؟

کنت گفت:

ـ او مشروب نمی‌خورد. مجبورش نکن.

ـ ولی بالاخره یک چیزی که می‌نوشید!

مرد لهستانی یک تکهٔ بزرگ تاس ماهی در دهان گذاشت و به علامت نفی سر را تکان داد. سکوتش تحریکم کرد. پرسیدم:

ـ گوش کنید کائتان... راستی اسم پدری‌تان یادم رفت... چرا همه‌اش

خاموشید؟ من هنوز سعادت شنیدن صدای‌تان را پیدا نکرده‌ام.

ابروانش را که شبیه به پرستویی در حال پرواز بود بالا انداخت، نگاهم کرد و با لهجهٔ غلیظ لهستانی‌اش پرسید:

ـ شما میل دارید که من حرف بزنم؟

ـ بله. خیلی میل دارم.

ـ به چه دردتان می‌خورد؟

ـ اختیار دارید! در سفرهای دریایی، اشخاصی که همدیگر را نمی‌شناسند سر ناهار و شام، با هم از هر دری صحبت می‌کنند ولی من و شما که چند ساعتی از آشنایی‌مان می‌گذرد و ساعت‌هاست که همدیگر بربر نگاه می‌کنیم هنوز حتی یک کلمه بین خودمان رد و بدل نکرده‌ایم! این که درست نیست!

مرد لهستانی خاموش بود. لحظه‌ای تأمل کردم و پرسیدم:

ـ چرا سکوت کرده‌اید؟ چرا جواب نمی‌دهید؟

ـ مایل نیستم به شما جواب بدهم. در صدای شما خنده و تمسخر هست. دوست ندارم دستم بیندازند.

کنت با نگرانی گفت:

ـ او دستت نمی‌اندازد! چرا این طور فکر می‌کنی، کائتان؟ او دوستانه...

کائتان رو ترش کرد و جواب داد:

ـ حتی کنت‌ها و شاهزاده‌ها با چنین لحنی با من صحبت نکرده‌اند! من از این لحن خوشم نمی‌آید.

من که دست‌بردار نبودم، باز هم ودکا خوردم و خنده کنان گفتم:

ـ پس نمی‌خواهید بنده را به همصحبتی خود مفتخر کنید؟

کنت به قصد آنکه موضوع صحبت را عوض کند رو کرد به من و گفت:

ـ می‌دانی چرا برگشتم اینجا؟ در این مورد هنوز چیزی به تو نگفته‌ام؟ یک روز در پترزبورگ رفتم سراغ پزشک آشنایی که معالج همیشگی‌ام است. بعد از آنکه همه‌جور معاینه‌ام کرد پرسید: «شما ترسو که نیستید؟» من گرچه ترسو نیستم ولی می‌دانی، رنگ از رخم پرید و جواب دادم: «نخیر».

ـ خلاصه کن برادر... حوصله‌ام سر رفت.

ـ گفت که اگر از پترزبورگ خارج نشوم، به زودی می‌میرم! افراط در

مشروب‌خوری کبدم را پاک از کار انداخته است... از این رو تصمیم گرفتم بیایم اینجا... تازه‌ماندن در پترزبورگ هم کار احمقانه‌ای است. اینجا ملکی به این خوبی و حاصلخیزی... آب و هوای اینجا هرچه بگویی می‌ارزد! لااقل سرم به کاری گرم می‌شود! کار برادر! بهترین و اساسی‌ترین داروست. مگر نه کائتان؟ می‌نشینم ملکم را اداره می‌کنم، مشروب را هم کنار می‌گذارم... دکتر دستور داده است لب به مشروب نزنم... حتی یک قطره!

ــ خوب تو هم نخور.

ــ معلوم است که نمی‌خورم... امروز آخرین دفعه است، آن هم به مناسبت دیدار با تو...

در اینجا کنت خودش را به طرف من کشید و گونه‌ام را بوسید و ادامه داد:

ــ... که دوست خوب و عزیزم هستی ولی از فردا، تو بگو یک قطره! امروز، باکوس[1] تا ابد وداعم می‌کند... سریوژا، به مناسبت خداحافظی با مشروب چطور است یک پیک کنیاک بزنیم؟

نفری یک گیلاس کنیاک نوشیدیم. کنت ادامه داد:

ــ همین که گریبانم از شر بیماری خلاص شود به امور ملک خواهم پرداخت... با یک مدیریت درست و عاقلانه، جانم! اوربنین مرد مهربان و نازنینی است... همه‌چیز می‌فهمد ولی مگر می‌تواند مدیریت کند؟ حدّ او، اجرای امور عادی است! باید مجلات مختلفی آبونه شد، مطالعه کرد، باید چشم و گوش را باز نگاه داشت، باید در نمایشگاه‌های کشاورزی حضور پیدا کرد اما اوربنین برای چنین کاری سواد کافی ندارد! راستی... مگر ممکن است عاشق النکا شده باشد؟ ها ــ ها ــ ها! بله، خودم مدیریت ملک را عهده‌دار می‌شوم و او را معاونم می‌کنم... در انتخابات شرکت خواهم جست، با برپایی ضیافت و مهمانی جامعه را خوشحال خواهم کرد... ها؟ اینجا هم می‌شود زندگی سعادتباری داشت! تو چه فکر می‌کنی؟ حرفم را تمام نکرده تو داری می‌خندی؟ و عجب هم می‌خندی! راستش را بخواهی با تو نمی‌شود راجع به هیچ مطلبی حرف زد!

۱. Bacchus، در اساطیر یونان خدای تاکستان و شراب و جذبهٔ عارفانه. ــ م.

شاد بودم! خنده‌ام گرفته بود از کنت، از شمع‌ها، از خرگوش‌ها و اردک‌های گچی دیوارهای اتاق غذاخوری... فقط قیافهٔ هوشیار کاپتان کازیمیرویچ بود که مرا نمی‌خنداند. حضور این مرد، خشمم را برمی‌انگیخت. رو کردم به کنت و نجواکنان گفتم:

ـ نمی‌شود به این بد لهستانی بگویی گورش را از اینجا گم کند؟

کنت دست‌هایم را طوری گرفت که انگار قصد داشتم با مشت به جان دوست لهستانی‌اش بیفتم و زیرلب گفت:

ـ چه می‌گویی! تو را خدا... کاری به کارش نداشته باش!

ـ ولی آخر من نمی‌توانم تحملش کنم!

سپس رو کردم به پشخوتسکی و ادامه دادم:

ـ گوش کنید! شما امتناع کردید که با من صحبت کنید ولی ببخشید، من هنوز امید آن دارم که با استعداد محاوره‌ای شما از نزدیک آشنایی پیدا کنم...

کنت آستینم را کشید و گفت:

ـ ولش کن! خواهش می‌کنم!

اما من همچنان ادامه دادم:

ـ مادام که به من جواب ندهید دست از سرتان برنخواهم داشت. چرا اخم می‌کنید؟ مگر لحن مرا هنوز هم آمیخته به خنده و تمسخر می‌دانید؟

مرد لهستانی زیر لب غرولندکنان جواب داد:

ـ اگر من هم به اندازهٔ شما مشروب خورده بودم با شما همکلام می‌شدم، والّا مشروب نخورده جفت شما نیستم...

ـ لازم بود ثابت شود که ما جفت همدیگر نیستیم... من هم می‌خواستم درست همین را بگویم... نه غاز رفیق خوک می‌شود، نه مست قوم و خویش هشیار... مست مزاحم هشیار است و هشیار، مزاحم مست. اتاق پذیرایی مجاور، کاناپه‌های خیلی راحتی دارد! بعد از خوردن تاس ماهی و ترشی ترب کوهی، دراز کشیدن روی آنها کیف دارد. صدای من به آنجا نمی‌رسد. نمی‌خواهید تشریف ببرید آنجا؟

کنت دست‌هایش را تکان داد و در اتاق غذاخوری، مژه‌زنان مشغول قدم زدن شد.

او بزدل است و از گفت‌وگوهای «درشت» می‌ترسد... اما من در مواقع مستی از سوءتفاهم‌ها و نارضایتی‌هاست که تسکین می‌یابم...

کنت که نمی‌دانست چه بگوید و چه کند ناله کنان گفت:

ـ سر در نمی‌آورم! اصلاً سر در نمی‌آورم!

او می‌دانست که کسی جلودار من نیست. ادامه دادم و گفتم:

ـ من با شما هنوز آشنایی چندانی ندارم، شاید شما یکی از بهترین آدم‌ها باشید، از این رو دلم نمی‌خواست از صبح کلهٔ سحر مناقشه کنم... بله، باهاتان قهر نمی‌کنم... فقط شما را به درک این حقیقت که جای هشیارها بین مست‌ها نیست، دعوت می‌کنم... حضور آدم هشیار، خشمِ یک موجود مست را برمی‌انگیزد!.. شما باید این را بفهمید!

مرد لهستانی آه کشان جواب داد:

ـ هرچه دلتان می‌خواهد بگویید! جوان، شما با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانید مرا از کوره درببرید...

ـ گفتید هیچ وسیله‌ای؟ ولی اگر شما را خوک یک‌دنده بنامم باز هم نمی‌رنجید؟

مرد لهستانی فقط سرخ شد. کنت که رنگ از رخش پریده بود به من نزدیک شد، قیافهٔ ملتمسانه به خود گرفت، دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم! جلو زبانت را بگیر!

من که اجرای نقش مستانه‌ام را آغاز کرده بودم قصد داشتم موضوع را کش بدهم، اما در همان اثنا از بخت بلند کنت و دوست لهستانی‌اش، صدای پایی شنیده شد و اوربنین پا به اتاق غذاخوری گذاشت و گفت:

ـ نوش جان! حضرت اشرف، آمده‌ام ببینم فرمایشی دارید یا نه؟

ـ فعلاً فرمایشی ندارم اما خواهشی دارم... پیوتر یگوریچ خیلی خوشحالم که آمدید... بنشینید با ما شام بخورید و بیایید دربارهٔ امور ملک هم کمی صحبت کنیم...

اوربنین نشست. کنت یک گیلاس کنیاک سر کشید و شروع کرد به تشریح اقدامات آتی خود در زمینهٔ بهسازی ملک. روده‌درازی می‌کرد، حرف‌هایش خسته کننده بود، گفته‌هایش را مدام تکرار می‌کرد و رشتهٔ کلام از دستش در

می‌رفت. اوربنین به حرف‌های او با چنان بی‌حالی و بی‌دقتی گوش می‌داد که مردمان جدی به سخنان کودکان و زنان گوش می‌دهند... در آن حال سوپ ماهی می‌خورد و با چشم‌هایی غمبار به بشقاب خود می‌نگریست. کنت ضمن صحبت‌هایش گفت:

ـ من با خودم طرح‌های خیلی عالی آورده‌ام! فوق‌العاده است! می‌خواهید نشانتان بدهم؟

این را گفت و از جا برجست و به اتاق کار دوید تا طرح‌ها را بیاورد. اوربنین با استفاده از غیبت کنت، با عجله نصف یک استکان بزرگ چایخوری برای خودش ودکا ریخت، آن را سر کشید و لب به مزّه نزد. بعد در حالی که با نفرت به تنگ ودکا نگاه می‌کرد گفت:

ـ چه ودکای گندی!

پرسیدم:

ـ پیوتر یگوریچ، چرا در حضور کنت نمی‌خورید؟ مگر از او می‌ترسید؟

ـ سرگی پترویچ، ترجیح می‌دهم ریاکارانه و در خفا بخورم تا در حضور کنت. شما که می‌دانید، کنت اخلاق عجیبی دارد... اگر عالماً و عامداً بیست هزار روبلش را بدزدم، از بس که لاابالی است چیزی نخواهد گفت اما کافی است یادم برود حساب یک پاپاسی خرج شده را به او پس بدهم یا در حضورش ودکا بخورم تا فوری گریه و زاری راه بیندازد و از دست مباشر دزدش ناله‌ها کند. شما که او را خوب می‌شناسید.

سپس باز نصف استکان ودکا ریخت و آن را سر کشید. گفتم:

ـ پیوتر یگوریچ انگار سابقاً مشروب نمی‌خوردید، مگر نه؟

ـ بله، ولی حالا می‌خورم... وحشتناک می‌خورم! شب و روز می‌خورم و حتی یک دقیقه تنفس نمی‌دهم! حالا دیگر کنت در مشروب‌خوری به پای من نمی‌رسد... سرگی پترویچ، زندگی خیلی سخت است! فقط خدا می‌داند که در قلبم چه دردی دارم! از غم است که می‌خورم... سرگی پترویچ، من همیشه دوستتان داشتم و برایتان احترام قائل می‌شدم و می‌خواهم بی‌پرده بگویم... خوشحال می‌شدم خودم را حلق‌آویز کنم!

ـ آخر چرا؟

ـ حماقت... فقط بچه‌ها نیستند که مرتکب حماقت می‌شوند... احمق‌های پنجاه‌ساله هم پیدا می‌شوند. از من توضیح بیشتری نخواهید.

کنت وارد شد و به ابراز علنی احساسات او پایان داد. او در حالی که به جای «طرح‌های» عالی، بطری چاقالویی ممهور به لاک و مهر بندیکتین[1] روی میز می‌گذاشت گفت:

ـ عالی‌ترین لیکور دنیا! از مسکو که عبور می‌کردم، پیش دپره[2] خریدمش. میل نداری سریوژا؟

گفتم:

ـ مثل این که تو رفته بودی طرح و نقشه بیاوری!

ـ من؟ چه طرحی؟ ها، یادم آمد! توی چمدان‌های من، برادر، شیطان هم اگر دنبال چیزی بگردد محال است پیداش کند... گشتم و گشتم و بالاخره هم ولش کردم... این لیکور حرف ندارد. نمی‌زنی؟

اوربنین کمی نشست، سپس خداحافظی کرد و رفت. پس از رفتن او، باده‌گساری را با شراب قرمز از سر گرفتیم. این شراب، کاملاً مستم کرد. مستی‌ام همانی بود که قبل از ورود به خانهٔ کنت آرزویش را کرده بودم. در خود احساس زنده‌دلی و تحرک و نشاط فوق‌العاده‌ای می‌کردم؛ دلم می‌خواست دست به عملی متهورانه و غیرعادی و خنده‌آور و حیرت‌انگیز بزنم... در آن لحظه چنین می‌پنداشتم که می‌توانستم سرتاسر دریاچه را شناکنان طی کنم، پیچیده‌ترین جنایت را کشف کنم، بر هر زنی غالب شوم... دنیا با زندگی‌هایش به وجدم درمی‌آورد، من دوستش می‌داشتم اما در همان حال دلم می‌خواست بهانه‌جویی کنم، زخم زبان بزنم، دست بیندازم، تحقیر کنم... کنت و لهستانی ابرومشکی مضحک را می‌بایست مسخره می‌کردم، به طعنه از پا می‌انداختم‌شان و به غبار مبدل‌شان می‌کردم. پس گفتم:

ـ چرا حرف نمی‌زنید؟ حرف بزنید، گوشم به شماست! ها ـ ها ـ ها! من عاشق آدم‌هایی هستم که با قیافه‌های موقر و جدی‌شان مثل بچه‌ها مزخرف می‌گویند!.. مغز بشر را بهتر از این نمی‌شود مسخره کرد!.. قیافه با مغز

۱. Bénédictine، از لیکورهای معروف فرانسه. ـ م.
۲. Depre، مشروب‌فروشی معروفی در مسکو قدیم. ـ م.

نمی‌خواند!.. آدم، برای دروغ نگفتن باید قیافهٔ ابلهان را داشته باشد حال آنکه شما قیافهٔ حکمای یونانی را دارید!

حرفم را تمام نکردم... از فکر آنکه با آدم‌های ناچیز و مبتذلی حرف می‌زنم که ارزش حتی نیم کلمه را هم ندارند، رشتهٔ کلام از دستم در رفت! من به سالنی احتیاج داشتم پر از جمعیت و زنان با شکوه و هزاران چراغ... از جایم بلند شدم، لیوانم را در دست گرفتم و در اتاق‌ها به قدم زدن پرداختم. ما، به گاه باده گساری، به محدودهٔ یک فضا، فقط به فضای اتاق غذاخوری اکتفا نمی‌کنیم بلکه تمام خانه و گاه حتی تمام ملک را در اختیار می‌گیریم...

در سالن پذیرایی معروف به «موزاییکی»، کاناپهٔ بزرگ پا کوتاهی انتخاب کردم، روی آن دراز کشیدم و خویشتن را به تخیلات و رؤیاهای دور و دراز سپردم. رؤیاهای مستانه، یکی عظیم‌تر و نامتناهی‌تر از دیگری، ذهن جوانم را در بر گرفتند... دنیای جدیدی در ذهنم به وجود آمد که آکنده از زیبایی‌های گیج کننده و غیرقابل وصف بود.

فقط همین را کم داشتم که کلامم را به قافیه بیارایم و دچار اوهام شوم.

کنت نزد من آمد و روی لبهٔ کاناپه نشست... دلش می‌خواست چیزی به من بگوید. به زودی، بعد از پنجمین گیلاس ودکا، در نگاهش خوانده بودم که قصد داشت موضوع خاصی را با من در میان بگذارد. می‌دانستم چه می‌خواست بگوید... گفت:

ـ امروز چقدر زیاد خوردم! برای من، از هر سمی بدتر است... ولی امروز، آخرین دفعه است... قول شرف می‌دهم که دفعهٔ آخرم باشد... من اراده دارم...

ـ خوب، بس کن...

ـ سریوژا، دوست عزیز، چطور است برای آخرین بار... بله، آخرین بار به شهر تلگرامی بفرستیم؟

ـ چه اشکالی دارد؟ بفرست...

ـ برای آخرین بار درست و حسابی عیاشی کنیم... پس بلند شو، بنویس...

خود کنت بلد نبود بنویسد تلگرام‌هایی که او می‌نوشت همیشه دراز و ناقص از آب درمی‌آمد. برخاستم و نوشتم:

«C... رستوران «لندن». کارپف[1]، مسئول گروه خوانده. هرچه در دست داری بگذار. با قطار ساعت دو فوری حرکت. کنت».

کنت گفت:

ـ حالا یک ربع به یازده است. سه ربع ساعت یا حداکثر یک ساعت طول می‌کشد تا آدمم به ایستگاه راه‌آهن برسد و تلگرام را مخابره کند... حدود ساعت یک، کارپف تلگرام را دریافت خواهد کرد... به این ترتیب قطار را از دست نمی‌دهد... اگر هم از دست بدهد با قطار باری راه می‌افتد... این‌طور نیست؟

تلگرام را کوزمای یک چشم به ایستگاه راه‌آهن برد... به ایلیا دستور داده شد یک ساعت بعد، کالسکه‌ها را به ایستگاه بفرستد... من به تیّت وقت‌کشی آهسته آهسته در تمام اتاق‌ها مشغول روشن کردن چراغ‌ها و شمع‌ها شدم، سپس به طرف پیانو رفتم و سرم را با شستی‌های آن گرم کردم...

بعد یادم می‌آید دوباره روی همان کاناپه، بی‌آنکه به چیزی فکر کنم، دراز کشیدم؛ در آن حال کنت را که با وراجی‌هایش دست از سرم برنمی‌داشت، با اشارهٔ دستم از خود می‌راندم... در حالت انگار نسیان و نیمه رویایی به سر می‌بردم، فقط نور خیره کنندهٔ چراغ‌ها را و خُلق شاد و سرشار از آرامشم را احساس می‌کردم... قیافهٔ دختر سرخپوش که سر را به سمت شانه خم کرده بود و وحشت از مرگی تحت تأثیر قراردهنده در چشم‌هایش موج می‌زد، روبروی من ایستاد و انگشتش را تهدیدکنان تکان داد... اما قیافهٔ دختر دیگری که پیراهن مشکی به تن داشت و چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش بیانگر عزت نفسش بود از کنارم گذشت و ملتمسانه، و شاید هم ملامت‌کنان نگاهم کرد.

بعد آن چه که می‌شنیدم هیاهو بود و خنده و غلغله... چشم‌هایی سیاه و ژرف، بین چشم‌های من و نور چراغ حائل شدند. من درخشش و خندهٔ آن چشم‌ها را می‌دیدم... لبخندی شاد زینت‌بخش لب‌های گوشتالو بود... این تینا[2] کولی من بود که لبخند می‌زد...

صدای او پرسید:

1. Karpov 2. Tina

ـ این تویی؟ خوابی؟ بیدار شو عزیزم... خیلی وقت است که ندیده‌امت...
بی‌ادای کلمه‌ای دستش را فشردم و او را به طرف خودم کشیدم...
ـ راه بیفت برویم آنجا... تمام بچه‌های گروه‌مان آمده‌اند...
ـ همین جا بمان... به من اینجا بیشتر خوش می‌گذرد، تینا...
ـ ولی... اینجا خیلی روشن است... تو دیوانه‌ای... هرآن ممکن است کسی سرزده وارد اینجا شود...
ـ هرکسی که سرزده وارد شود گردنش را می‌شکنم... من خوشم تینا... از آخرین دیدارمان دو سال می‌گذرد...
در سالن مشغول نواختن پیانو شدند. چندین صدا با هم نعره کشیدند:

ای مسکو، مسکو، مسکو،
شهر سفید سنگ مسکو...

گفتم:
ـ می‌شنوی، آنجا همه دارند می‌خوانند... کسی به اینجا نخواهد آمد...
ـ بله، بله...
دیدار با تینا از فراموشی بیرونم آورد... ده دقیقه بعد دستم را گرفت و مرا به درون سالن هدایت کرد؛ آنجا، گروه همسرای کولی‌ها به شکل نیم‌دایره ایستاده بودند... کنت با پاهای از هم گشاده سوار صندلی بود و با ضربی که روی آن گرفته بود خوانندگان را همراهی می‌کرد... دوست لهستانی‌اش پشت صندلی او ایستاده و نگاه شگفت‌زده‌اش را به پرنده‌های نغمه‌سرا دوخته بود... من بالالایکا را از دست کاریف قاپیدم، دستم را در هوا تکان دادم و خواندم:

وُلگا... وُلگای... پُر... آب...
وُ... لگا...

و گروه با من هماواز شد:

آخ بگو... بگو... آتش بزن[1]...

۱. مصراعی از شعر یک ترانهٔ محلی روسی. ـ م

دستم را در هوا تکان دادم و گروه در دم، به سرعت برق به ترانهٔ دیگری گذر کرد.

شب‌های دیوانه، شب‌های شاد...

این گونه گذرهای سریع اعصابم را بیشتر از هرچیز دیگری تحریک می‌کند. از شوق و شعف سراپا لرزیدم، بازویم را دور کمر تینا پیچیدم و در حالی که با دست دیگرم بالالایکا را در هوا تکان می‌دادم ترانهٔ «شب‌های دیوانه» را تا آخر خواندم... بالالایکا از دستم افتاد و با سر و صدای زیاد خرد و خاکشیر شد...

ـ شراب!

بقیهٔ خاطرات آن شب چیزی شبیه به هرج و مرج است... آشفته و درهم برهم و تار و مبهم... آسمان خاکستری رنگ سپیده‌دم را به یاد دارم... توی قایق‌ها نشسته‌ایم... دریاچه اندکی متلاطم است و انگار با مشاهدهٔ جنجال‌های ما، غرولند می‌کند... در وسط قایق ایستاده‌ام و تاب می‌خورم... تینا سعی دارد به من بقبولاند که ممکن است در آب بیفتم و خواهش می‌کند که بنشینم... اما من از اینکه دریاچه، امواجی به بلندی «گورسنگی» ندارد هیاهوکنان ابراز تأسف می‌کنم و پرستوهای دریایی را که چون لکه‌های سفید، بر سطح آبی‌رنگ دریاچه پدید و ناپدید می‌شوند، با فریادهایم به وحشت می‌اندازم. بعد نوبت به یک روز داغ و بلند می‌رسد با صبحانه و نلهار بی‌پایان و با انواع عرق میوهٔ ده‌ساله و با پونش‌ها و جنجال‌هایش... از آن روز فقط چند لحظه را به خاطر دارم... در باغ با تینا تاب می‌خورم. من در این سر تختهٔ تاب ایستاده‌ام و تینا در سر دیگر آن. با خشم و تمام نیرویی که در خود سراغ دارم تلاش می‌کنم و کلیهٔ عضلات تنم را به کار می‌گیرم و در آن حال خود نیز نمی‌دانم چه می‌خواهم: که تینا از تاب کنده و کشته شود یا که تاب‌خوران به خود ابرها برسد؟ تینا رنگ‌پریده چون خود مرگ و در عین حال مغرور و خودخواه ایستاده و دندان‌ها را بر هم فشرده است تا مبادا جیغ بکشد و ترسش را بروز بدهد. با هر تابی که می‌خوریم بالا و بالاتر می‌رویم اما... یادم نمی‌آید که تاب‌خوردن‌مان به کجا انجامید. بعد، من و تینا در دورترین باغراه که به لطف گنبد سبز درخت‌هایش، پرتو خورشید در آن راه ندارد، قدم می‌زنیم. نیم تاریکی شاعرانه، بافهٔ گیسوان

مشکی، لبان آبدار، زمزمه‌ها... بعد، با کنترالتویی[1] ریزنقش موبور که دماغی نوک‌تیز و چشم‌هایی ریز کودکانه و کمری باریک دارد قدم می‌زنم. من و او تا لحظه‌ای که تینا به تعقیب‌مان نپرداخته و جنجال به پا نکرده است، با هم قدم می‌زنیم... جنجال تینا... کولی رنگ‌پریدهٔ دیوانه از خشم... مرا «لعنتی» خطاب‌کنان به سیلی آبدار مهمان می‌کند و با خاطری آزرده، می‌خواهد به شهر بازگردد. کنت با صورتی رنگ‌پریده و دست‌هایی لرزان، دور او می‌چرخد و برای ممانعت از رفتن او، طبق معمول کلمات لازم را نمی‌یابد... عجبا از یک کلمه‌ای که از دهان مردی خارج شود و از آن کمترین بوی تحقیر به مشام آید دچار خشمی دیوانه‌وار می‌شوم حال آنکه از کشیده‌هایی که از زن‌ها می‌خورم به هیچ روی ناراحت و متأثر نمی‌شوم... باز «بعدازظهر» بی‌پایان، باز ماری روی پلهٔ آلاچیق، باز قرانتس خفته و مگس‌های دور دهانش، باز در کوچک باغ.... دختر سرخپوش روی «گورسنگی» ایستاده است اما به محض مشاهدهٔ ما مثل مارمولک ناپدید می‌شود.

نزدیک غروب، دوستی‌ام با تینا دوباره برقرار می‌شود. از پی غروب، باز نوبت به شبی می‌رسد پرآشوب، همراه با موسیقی و بزن و بکوب و آوازخوانی لاابالیگرانه و گذرهای سریع و اعصاب خردکن از ترانه‌ای به ترانهٔ دیگر... و دریغ از یک دقیقه خواب!

اوربنین که برای شنیدن آوازهای‌مان لحظه‌ای به اتاق آمده بود در گوش من زمزمه کنان گفت:

ـ این خودکشی است!..

البته حق با اوست. بعد، یادم می‌آید که من و کنت در باغ، روبروی هم ایستاده‌ایم و جر و بحث می‌کنیم. کائتان ابرومشکی که با وجود عدم شرکت مطلقش در عیش و عشرت‌مان لحظه‌ای نخوابیده و مدام مانند سایه تعقیب‌مان می‌کرده است همان‌جا، دور و بر ما می‌پلکد... آسمان سفیدی می‌زند و پرتو خورشید بامدادی بر تارک بلندترین درخت باغ، ذرات طلا پاشیده است. همه‌جا گنجشک‌ها تکاپو می‌کنند، سارها می‌خوانند، پرندگان بال‌های طی شب

۱ـ Contralto، بم‌ترین صدا نزد خوانندگان زن. ـم.

سنگین‌شده‌شان را خش‌خش‌کنان تکان می‌دهند... دام‌های گله‌ها ماق می‌کشند و چوپان‌ها فریاد برمی‌آورند. کنار ما میز کوچکی که رویهٔ آن از سنگ مرمر است دیده می‌شود. روی آن شمعی در شمعدان کار شاندور[1] کورسو می‌زند. همه‌جا پر است از ته سیگار و کاغذ لفاف آب‌نبات و گیلاس شکسته و پوست پرتقال...

من یک بسته اسکناس به طرف کنت دراز می‌کنم و می‌گویم:

ـ تو باید این را بگیری! من وادارت خواهم کرد که بگیری!

کنت در حالی که می‌کوشد دکمهٔ کتم را بگیرد سعی دارد مجابم کند:

ـ آخر آنها را من دعوت کرده‌ام، نه تو! در اینجا من صاحبخانه‌ام... من دعوت کرده‌ام... تو چرا باید بپردازی؟ تو با این کارت به من توهین می‌کنی!

ـ چون من هم دعوتشان کرده‌ام باید نصف حق‌الزحمه‌شان را من بپردازم. نمی‌گیری، ها؟ از این لطف و مرحمتت سردرنمی‌آورم! نکند خیال می‌کنی که چون به اندازهٔ ابلیس پولدار هستی، حق داری مرا رهین منّت کنی؟ کاریف را من اجیر کرده‌ام، من هم باید دستمزدش را بپردازم! تو را هم شریک پرداخت نمی‌کنم! متن تلگرام را من نوشته‌ام!

ـ گوش کن سریوژا، در رستوران هرچه دلت می‌خواهد پول بده ولی آخر خانهٔ من که رستوران نیست!.. به علاوه اصلاً نمی‌فهمم علت این همه تقلای تو چیست... تو پول کم داری، حال آنکه پول من با پارو بالا می‌رود... خود انصاف حکم می‌کند که من بپردازم!

ـ پس نمی‌گیری، ها؟ نه؟ لازم هم نیست بگیری...

بستهٔ اسکناس را با شعلهٔ بی‌رمق شمع به آتش می‌کشم و پرتشان می‌کنم روی زمین. ناگهان آه از نهاد کائتان برمی‌آید، چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شود، رنگ از رخش می‌پرد، هیکل گنده‌اش را بر زمین می‌اندازد و با کف دست‌هایش می‌کوشد آتش اسکناس‌ها را خاموش کند... و در این کار توفیق می‌یابد. سپس در حالی که اسکناس‌های حاشیه سوخته را در جیب می‌گذارد، می‌گوید:

1. Chandore

– یعنی چه؟ نمی‌فهمم؟ اسکناس آتش زدن؟! انگار کاریزهٔ پارساله یا نامه‌های عاشقانه است... این پول را به جای آن که بسوزد و خاکستر شود ترجیح می‌دهم به یک مستحق بدهم.

من به طرف خانه می‌روم... خوانده‌های خسته و وامانده روی کاناپه‌ها و فرش‌های کلیهٔ اتاق‌ها، اینجا و آنجا خوابند... تینای من در «سالن موزاییکی» روی کاناپه‌ای عریض و پاکوتاه خفته است...

روی کاناپه ولو است و به سنگینی نفس می‌کشد... دندان‌هایش بر هم فشرده و چهره‌اش رنگ‌پریده است... لابد خوابِ تاب می‌بیند... سیچی‌خا به تمام اتاق‌ها سر می‌زند و با چشم‌های ریز و تیزش، به آدم‌هایی که ناگهان به این ملک فراموش شده آمده و سکوت مرگبار آن را بر هم زده بودند، نگاه‌های خشم‌آلود می‌افکند. بی‌جهت نیست که اتاق‌ها را زیر پا می‌گذارد و استخوان‌های پیر خود را به زحمت می‌اندازد...

از آن دو شب وحشی، چیزی بیش از این در خاطرم نمانده است، بقیهٔ حوادث یا از ذهن مستم خارج شده‌اند یا در خور توصیف نیستند... اما تا همین‌جا هم، به قدر کفایت است!..

صبح شبی که اسکناس‌ها را آتش زدم زورکا با چنان شتابی چهارنعل به سمت خانه‌ام می‌تاخت که پیش از آن، چنین جدیتی هرگز از او مشاهده نشده بود... او هم هوای خانه را کرده بود... دریاچه، امواج کف‌آلودش را آهسته می‌غلتاند و خورشید بامدادی را در آب‌های خود منعکس می‌کرد و آمادهٔ خَواب روزانه می‌شد... جنگل‌ها و بیدهای ساحلی طوری ساکن و بی‌حرکت بودند که گفتی عبادت صبح‌شان را برگزار می‌کردند... مشکل است بتوان وضع روحی آن روزم را توصیف کرد... سخن کوتاه می‌کنم و فقط می‌گویم که وقتی از پیچ حیاط خانهٔ کنت گذشتم و در ساحل دریاچه، چهرهٔ مقدس میخهٔ پیر را دیدم که از ناخوشی‌ها و از کارشرافتمندانه، نزار و شکسته بود سخت خوشحال شدم و در عین حال نزدیک بود از خجالت آب شوم... ظاهر میخه، انسان را به یاد ماهیگیران کتاب مقدس می‌اندازد... این پیر ریشو که موی سرش به سپیدی باز سینه سفید است، آسمان را همیشه متفکرانه تماشا می‌کند... هنگامی که بی‌حرکت در ساحل می‌ایستد و به ابرهای گریزان نظر می‌دوزد، می‌توان چنین

تصور کرد که فرشتگان را در آسمان می‌بیند... من عاشق این گونه چهره‌ها هستم...

همین که او را دیدم زورکا را متوقف کردم و انگار به امید آنکه تماس دستم با دست شریف پینه بسته‌اش آلودگی‌ها را از من بزداید، با او دست دادم...

با چشم‌های ریز بافراستش نگاهم کرد، پوزخندی زد و دستش را با بی‌حالی به طرف من دراز کرد و گفت:

ــ سلام ارباب خوب! چطور شد که باز این طرف‌ها اسب می‌تازی؟ نکند که سر و کلهٔ آن تنبل‌خان، دوباره پیدا شده؟

ــ بله، پیداش شده.

ــ از قیافه‌ات پیداست... اینجا ایستاده‌ام و نگاه می‌کنم... دنیا همین است که هست... همه‌اش سگدو... نگاش کن! مردکهٔ آلمانی وقت مردنشه ولی به فکر مال دنیاست... می‌بینیش؟

با چوب‌دستی‌اش به محل مخصوص آب‌تنی کنت اشاره کرد. از آن محل قایقی جدا شده و با سرعت در حال حرکت بود. توی قایق، مردی با کاسکت سوارکاری و نیم‌تنهٔ آبی‌رنگ دیده می‌شد. او فرانتس باغبان بود.

ــ هر روز به جزیره می‌رود و پول قایم می‌کند... کلهٔ بی‌مخش نمی‌فهمد که پول یا ماسه برایش یکی است... می‌میرد و با خودش به گور نمی‌برد. ارباب، یک سیگار بده!

قوطی سیگارم را به او دادم. سه تا سیگار برداشت، آنها را توی پیراهنش چپاند، قوطی سیگار را پسم داد و گفت:

ــ برای برادرزاده‌ام برداشتم... بگذار بکشد...

زورکای بی‌قرار که سم بر زمین می‌زد، یورتمه آغاز کرد. سپاسگزار از آن که به چشم‌هایم امکان داده بود با دیدن چهره‌اش بیاسایند، تعظیمش کردم. پیرمرد تا مدتی دراز با نگاهش تعقیبم کرد.

در خانه‌ام پلیکارپ از من استقبال کرد... هیکل اربابی‌ام را با چشم‌های آکنده از نفرت و خردکننده‌اش طوری برانداز کرد که انگار می‌خواست بداند که آیا این بار نیز با کت و شلوار در دریاچه آب‌تنی کرده‌ام یا نه؟ زیرلب غرولندکنان گفت:

ـ تبریک عرض می‌کنم! راضی شدی! لذت بردی!

ـ خفه‌شو احمق!

قیافهٔ احمقانه‌اش در من خشم برمی‌انگیخت. شتابان لخت شدم، پتو را بر سر کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

سرم گیج رفت و مه، جهان را فرا گرفت. قیافه‌های آشنا، میان مه پدید و ناپدید می‌شدند... کنت، مار، فرانتس، سگ‌های آتشی رنگ، دختر سرخپوش، نیکلای یفیمیچ دیوانه...

ـ شوهر، زن خود را کُشت! آه، چقدر احمقید!

دختر سرخپوش، انگشتش را تهدیدکنان تکان داد، تینا با چشم‌های سیاهش بین من و چراغ حائل شد و... من خواب رفتم...

ـ چه شیرین و بی‌غم خوابیده است! هرکس به این چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ خسته و به این لبخند معصوم و کودکانه نگاه کند و به تنفس آرام و منظمش گوش دهد ممکن است خیال کند که اینجا، روی این تخت، به جای بازپرس دادگستری، خود وجدان آسوده خفته است! ممکن است دچار این پندار شود که کنت کارنییف هنوز به ملکش بازنگشته است و نه عیش و عشرتی در کار بوده است، نه زن‌های خوانندهٔ کولی، نه رسوایی‌های روی دریاچه... برخیزید، ای مرد عقرب صفت! شما استحقاق آن را ندارید که از نعمتی چون خواب شیرین، نصیب ببرید! برخیزید!

ـ چشم‌هایم را باز کردم و جانانه کش و قوس رفتم... پرتو خورشید مانند نواری عریض از پنجره تا تختخوابم امتداد یافته بود و ذرات سفید غبار، موج‌زنان و یکدیگر را تعقیب‌کنان، در آن پرواز می‌کردند و به آن ته رنگ سفید مات می‌دادند... نوار نور با توجه به آنکه پاول ایوانویچ وزنسنسکی[1]، پزشک عزیز ناحیه‌مان در اتاق خواب من قدم می‌زد و مدام آن را قطع می‌کرد، گاه در نظرم پدید و گاه دیگر ناپدید می‌شد. دکتر، دکمه‌های نیم‌تنهٔ بلندش را که به تنش گریه می‌کرد نینداخته و دست‌ها را در جیب‌های شلوار خیلی درازش فرو کرده بود و در اتاق من از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر، و از صندلی‌ای به صندلی دیگر، از

1 Pavel Ivanovitch Voznesenski

تابلویی به تابلو دیگر قدم می‌زد و چشم‌های نزدیک بینش را بر هرچه که سر راهش قرار می‌گرفت، تنگ می‌کرد. او که به عادت همیشگی «سرک کشیدنش» به هر سوراخ سنبه‌ای وفادار بود، گاه گردن‌کشان و گاه خم‌شوان، همه جا را وارسی می‌کرد ــ دستشویی را، چین‌های پردهٔ پنجره را، درزهای درها را، چراغ‌ها را... انگار پی چیزی می‌گشت یا می‌خواست مطمئن شود که همه‌چیز سر جای خودش است... از پشت شیشه‌های عینکش به شکافی یا لکه‌ای روی کاغذ دیواری خیره می‌شد، چین بر جبین می‌آورد، قیافهٔ نگران به خود می‌گرفت، با بینی درازش بو می‌کشید، با ناخنش به دقت خراش می‌انداخت... و این همه را ناخودآگاه و بی‌اختیار بر سبیل عادت انجام می‌داد، با وجود این با چنان سرعتی به یک یک اشیاء نظر می‌افکند که به خبره‌ای در حین انجام کارشناسی شباهت پیدا می‌کرد.

در حالی که به جاصابونی نگاه می‌کرد و با ناخنش تار مویی را از روی صابون برمی‌داشت، با صدای تِنور خوش‌آهنگش می‌کوشید بیدارم کند:

ــ با شما هستم، برخیزید!

خمیازه‌ای کشیدم و دیدمش که روی دستشویی خم شده بود؛ گفتم:

ــ ها... سلام... جناب آقای چشم‌تنگ! چه عجب! مدت‌ها بود زیارتتان نکرده بودم!

دکتر را در سرتاسر ناحیه‌مان به سبب آنکه چشم‌هایش را همیشه تنگ می‌کند، به طعنه «چشم تنگ» می‌نامند؛ من هم سر به سرش می‌گذاشتم. دکتر همین که دید بیدار شده‌ام به طرف من آمد، روی لبهٔ تختخوابم نشست و در دم، قوطی کبریتم را برداشت و آن را به چشم‌های تنگ کرده‌اش نزدیک کرد... سپس گفت:

ــ فقط تنبل‌ها و آنهایی که وجدان‌شان راحت است می‌توانند این‌طور بخوابند ولی از آن جایی که شما نه این هستید، نه آن، رفیق جان شایسته بود زودتر از این بیدار می‌شدید...

ــ مگر ساعت چند است؟

ــ ده و خرده‌ای...

ــ مرده‌شوی‌تان را ببرد، چشم تنگ عزیز! کسی از شما نخواسته بود مرا در

این وقت صبح از خواب بیدار کنید! می‌دانید، ساعت شش صبح خواب رفتم... و اگر تشریف نیاورده بودید تا شب می‌خوابیدم.

از اتاق مجاور، صدای بم پلیکارپ را شنیدم که می‌گفت:

ـ که این طور! آقاکم خوابیده! دو شبانه روز می‌خوابد و هنوز کمش است!

سپس در حالی که وارد اتاق خوابم می‌شد و طوری نگاهم می‌کرد که عاقل اندر سفیه، پرسید:

ـ اصلاً می‌دانید امروز چند شنبه است؟

جواب دادم:

ـ چهارشنبه.

ـ بله، حتماً! لابد به خاطر شما عمداً ترتیبی داده‌اند که هفته، دو تا چهارشنبه داشته باشد!..

دکتر گفت:

ـ امروز پنج‌شنبه است! پس تمام چهارشنبه را جانم، خوش کردید بخوابید، ها؟ چه خوب! اجازه بفرمایید بپرسم چقدر مشروب خوردید؟

ـ دو شبانه‌روز چشم بر هم نگذاشتم و مشروب هم... یادم نیست چقدر خوردم.

پلیکارپ را مرخص کردم و مشغول پوشیدن لباس شدم، در آن حال به نقل «شب‌های دیوانه و سخنان نامربوط» یکی دو شب پیش پرداختم که در رمانس‌ها بس زیبا و پر از احساس از آب درمی‌آید و در عمل، بسی ناهنجار. در تعریف‌هایم سعی داشتم از محدودهٔ «سَبک سبُک» خارج نشوم، از حقایق فاصله نگیرم و به اخلاقیات نپردازم، گو اینکه همهٔ اینها مورد نفرت آدمی است که شهوت جمع‌بندی و نتیجه گیری دارد... حرف می‌زدم و وانمود می‌کردم که از مطالب پیش پا افتاده‌ای سخن می‌رانم که ذره‌ای مشوشم نمی‌کنند. از سر ترحم به پاکدامنی دکتر و با وقوف از انزجار او از کنت، بسیاری از مطالب را ناگفته گذاشتم و به بسیاری دیگر فقط به اشارهٔ مختصری اکتفا کردم، با وجود این، او به رغم حتی لحن غیرجدی و سیاق کاریکاتوری کلامم، در تمام مدتی که مشغول نقل ماجرا بودم، با چشم‌های جدی‌اش به صورتم نگاه می‌کرد، هر از گاه سر تکان می‌داد و بی‌تابانه شانه را بالا می‌انداخت؛ و حتی یک بار لبخند نزد... از

قرار معلوم «سَبک سبُک» من، روی او اثر نامطلوبی گذاشته بود.

نقل ماجراهای خانهٔ کنت را تمام کردم و پرسیدم:

ــ چرا می‌خندید، چشم تنگ عزیز؟

ــ اگر این حرف‌ها را کس دیگری جز شما زده بود و اگر حادثه‌ای رخ نداده بود، محال بود این داستان‌ها را باور کنم... خیلی ناهنجار است، جانم!

ــ منظورتان کدام حادثه است؟

ــ عصر دیروز، ایوان اسیپف[1]، دهاتی مردی که از سر بی‌نزاکتی به یک ضربهٔ پارو مهمانش کرده بودید... آمده بود پیش من...

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

ــ ایوان اسیپف... اولین دفعه است که اسمش به گوشم می‌خورد!

ــ بلند قد، موبور... صورتش پر از کک و مک... به خاطر بیاورید! شما پارو را به سرش کوبیدید.

ــ از حرف‌های‌تان سر درنمی‌آورم! هیچ‌کسی را که اسمش اسیپف باشد نمی‌شناسم، هیچ کس هم مهمان پاروی من نبوده است... خواب دیده‌اید، عمو!

ــ کاش خواب دیده بودم!.. با نامه‌ای از بخشداری پیش من آمد و تقاضای معاینه و صدور گواهی پزشکی کرد... در آن نامه ذکر شده بود ــ و البته خود او هم دروغ نمی‌گفت ــ که توسط شما مصدوم شده است... بازهم یادتان نیامد؟ جراحت سرش در ناحیه‌ای است که رویش مو شروع می‌شود و ناشی از ضرب خوردگی است... نزدیک بود استخوانش را خرد کنید، پدر!

به نجوا گفتم:

ــ یادم نمی‌آید! او کیست؟ چکاره است؟

ــ یکی از رعیت‌های معمولی کانییف... موقعی که روی دریاچه عیش و عشرت می‌کردید، برایتان پارو می‌زد...

ــ هوم... شاید! اصلاً یادم نمی‌آید... احتمالاً مست بودم و تصادفاً...

ــ نه، هیچ تصادفی در کار نبود... خود او می‌گوید سر موضوعی از دستش عصبانی شدید، مدت زیادی کلی فحشش دادید و بعد، دیوانه از خشم به او

1. Ivan Osipov

نزدیک شدید و با پارو به سرش زدید... تازه به این هم اکتفا نکردید و فریاد کشیدید: «می‌کُشمت، متقلب!..»

صورتم سرخ شد، در حالی که به مغزم فشارم می‌آوردم، قدم‌زنان گفتم:

ـ اصلاً یادم نمی‌آید! نه، یادم نمی‌آید! شما می‌گویید «دیوانه از خشم»... من در حالت مستی جاهلانه گستاخ می‌شوم!

ـ چه بهتر از این!

ـ پیداست که یارو می‌خواهد جنجال ایجاد کند ولی این مهم نیست... واقعیتِ ایجاد ضرب و جرح مهم است... در عجبم که چطور ممکن است دعوا و کتک‌کاری راه بندازم... آخر چرا می‌بایست آن دهاتی را مجروح می‌کردم؟

ـ بله، قربان... البته من نمی‌توانستم از صدور گواهی پزشکی خودداری کنم اما غفلت نکردم به او توصیه کنم که حتماً به شما مراجعه کند... یک جوری با او کنار بیایید... کبودی‌ها و خراش‌ها، سطحی است اما به طور غیر رسمی به شما می‌گویم که کله‌اش تا استخوان سر شکاف برداشته و بسیار هم جدی است... در بعضی موارد جراحات به ظاهر ناچیز سر که خراش و بریدگی معمولی انگاشته شده بودند منجر به استخوان مردگی و مآلاً منجر به سفر ad patres[1] شده‌اند.

و «چشم تنگ» که نطقش گل کرده بود از لبهٔ تخت برخاست، پای دیوار اتاق به قدم زدن پرداخت و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد، مشغول رو کردن معلوماتش در زمینهٔ پاتولوژی[2] جراحی شد... استخوان مردگی جمجمه، ورم مغز، مرگ و کلمات وحشت‌انگیز دیگری از همین دست همراه با توضیحات مفصلی در زمینهٔ فرایندهای ماکروسکپیک و میکروسکپیکی که این terrom incognitam[3] مبهم و برای من ناجالب را همراهی می‌کنند، از دهان خود بیرون ریخت.

وراجی پزشکی‌اش را قطع کردم و گفتم:

ـ آقای ورورجادو، بس کنید! مگر متوجه نیستید که سخنرانی‌تان سخت ملال‌انگیز است؟

۱. نزد نیاکان (لاتین). ـ م. ۲. Pathologie، بیماری‌شناسی. ـ م.
۳. سرزمین ناشناخته (لاتین). ـ م.

ـ مهم نیست که ملال‌انگیز باشد... شما فقط گوش کنید و پشیمانی بکشید... شاید دفعهٔ بعد محتاط‌تر از این باشید و مرتکب حماقت‌های غیرضروری نشوید... شما به خاطر همین اسیف بوگندو چنانچه با او کنار نیایید ممکن است شغلتان را از دست بدهید! محاکمهٔ خدمتگزار قانون، به جرم ایراد ضرب و جرح... راستی که رسوایی است!

پاول ایوانویچ یگانه انسانی که به سخنان پندآمیزش، بی‌احساس ناراحتی و بی‌اخم و تخم گوش می‌دهم و اجازه می‌دهم با چشم‌های پرسشگرش به چشم‌هایم نگاه کند و دست پژوهشگرش را تا دورترین زوایای روحم فرو کند... من و او، به مفهوم واقعی کلمه، دوست هستیم و گرچه بین ما خرده حساب ناخوشایند و پیچیده‌ای وجود دارد، به همدیگر احترام می‌گذاریم... بین من و او زنی، مانند گربه سیاه رد شده است. این casus belli[1] ابدی، بین ما خرده حساب به وجود آورد اما موجب آن نشد که با هم قهر کنیم، و اکنون نیز کماکان در صلح و صفا به سر می‌بریم. این «تنگ چشم» جوان بسیار خوبی است... من از قیافهٔ ساده و نه چندان زیبای او، با آن بینی بزرگ و چشم‌های تنگ و ریش بور کوچک و تُنُکش، خوشم می‌آید؛ از اندام باریک و دراز و شانهٔ تنگش که کت و پالتو طوری روی آن می‌نشیند که روی رخت آویز، خوشم می‌آید.

زانوان شلوار بد دوختش چین‌های بی‌ریخت می‌خورد و پاشنه‌های چکمه‌اش، پاچه‌های آن را بی‌رحمانه لگد می‌کند؛ گرهٔ کراوات سفیدش همیشه در جایی است که نباید باشد... اما تصور نکنید که او شلخته است... کافی است یک بار به چهرهٔ مهربان و جدی‌اش بنگرید تا دریابید که نه تنها وقت ندارد به ظاهر خود بپردازد بلکه از عهدهٔ چنین کاری هم برنمی‌آید... او جوان و درستکار است، طبّ خود را دوست می‌دارد، مدام در حال عیادت از مریض است ـ همین‌قدر هم کافی است تا بتوان لغزش‌های آرایش بی‌پیرایه‌اش را توجیه کرد. او مانند یک هنرمند قدر پول‌هایش را نمی‌داند و در راه تحقق پاره‌ای از هوس‌های کوچک خود از رفاه و نعمات زندگی، آرام و بی‌هیجان چشم‌پوشی می‌کند و از این رو، مردی فقیر می‌نماید و چنین به نظر می‌آید که هشتش

۱. دستاویز جنگ (لاتین). ـ م.

همیشه گرو نُه‌اش باشد... نه سیگار می‌کشد، نه مشروب می‌خورد، نه زنباری می‌کند، با وجود این دو هزار روبلی که از بیمارستان و از مطب عایدش می‌شود با همان سرعتی از دستش خارج می‌شود که از دست من در دوران میگساری‌ام. دو هوس دارد که هر دو نزدیک است به خاک سیاهش بنشاند: هوس خرید از طریق مکاتبه و هوس قرض دادن... به هر دستی که به سویش دراز شود پول قرض می‌دهد بی‌آنکه جویای موعد بازپرداخت آن شود. ایمان تزلزل‌ناپذیرش به درستکاری نوع بشر را با هیچ وسیله‌ای نمی‌شود از مغزش خارج کرد و این ایمان در خرید مدام اشیایی که در صفحات جراید تبلیغ می‌شوند به نحو برجسته‌تری امکان بروز می‌یابد... مدام پول حواله می‌کند و این گونه اشیاء را، اعم از ضروری و غیرضروری، به وسیلهٔ پست دریافت می‌کند. کتاب، دوربین چشم، مجله‌های فکاهی، سرویس کارد و چنگال، «جعبهٔ صد قلم»، کرونومتر... بی‌جهت نیست که مریض‌ها اتاقش را به موزه یا انبار مهمات تشبیه می‌کنند... سرش کلاه می‌گذاشتند و کلاه می‌گذارند، باوجود این ایمانش کماکان استوار و تزلزل‌ناپذیر است... او جوانی است نیک‌نفس و ما در صفحات بعدی این رمان، باز هم با او روبرو خواهیم شد...

به ساعت جیبی ارزان‌قیمتی که از طریق مکاتبه، از مسکو خریده بود و با وجود «۵ سال ضمانت» تا کنون دوبار از دکهٔ ساعت‌ساز سردرآورده بود نگاه کرد و شتابان گفت:

ـ ای وای زیاد نشستم! باید عجله کنم رفیق من! می‌روم ولی شما حواستان را جمع کنید! عیش و عشرت‌های خانهٔ کنت عاقبت خوشی ندارد! بگذریم از این که برای سلامتی‌تان هم... آه، نزدیک بود یادم برود! فردا می‌آیید تنوو[1]؟

ـ مگر فردا در تنوو چه خبر است؟

ـ جشن عرش کلیسا! همه می‌آیند، شما هم بیایید! حتماً بیایید! من قول داده‌ام که شما حتماً خواهید آمد. کاری نکنید دروغگو از آب دربیایم...

لازم نبود بپرسم که به کی قول داده بود. ما زبان همدیگر را می‌فهمیدیم. دکتر خداحافظی کرد، پالتو نیمدارش را پوشید و بیرون رفت...

1. Tenevo

تنها ماندم... به قصد گریز از افکار ناخوشایندی که رفته رفته دل‌مشغولم می‌کرد به طرف میز تحریرم رفتم و در حالیکه می‌کوشیدم فکر نکنم، بی‌اختیار سرم را به نامه‌های رسیده گرم کردم... اولین پاکتی که به چشمم خورد، حاوی نامهٔ زیر بود:

«سریوژای شیرین‌تر از جان! از این که مزاحمت می‌شوم مرا ببخش ولی آنقدر متعجب هستم که نمی‌دانم به چه کسی مراجعه کنم... افتضاح است! البته حالا دیگر آب رفته را نمی‌شود به جوی باز آورد، دل من هم برای مال از دست رفته نمی‌سوزد ولی فکرش را بکن، اگر دزدها بی‌قصاص بمانند در این صورت یک زن حسابی و آبرومند کجا می‌تواند احساس آرامش و امنیت کند؟ بعد از رفتن تو روی کاناپه‌ای که خواب بودم، چشم باز کردم و دیدم مقداری از جواهراتم را دزدیده‌اند. گذشته از دستبند و دکمه سردست طلایی و ده دانه مروارید از گردن‌بندم، حدود صد روبل هم از کیفم به سرقت رفته است. می‌خواستم پیش کنت بروم و شکایت کنم ولی او خواب بود و من ناچار شدم به شهر برگردم. خیلی بد است. در خانهٔ کنت طوری لخت می‌کنند که در میخانه. تو این دزدی را به کنت اطلاع بده. می‌بوسمت و دوستت دارم. تینا».

این که خانهٔ عالیجناب پر از دزد بود، برای من تازگی نداشت؛ نامهٔ تینا را ضمیمهٔ اطلاعاتی کردم که در این زمینه، در ذهنم جمع شده بود. دیر یا زود می‌بایست این اطلاعات را به جریان می‌انداختم... من دزدها را می‌شناختم.

نامهٔ تینای سیاه چشم و خطِ درشت و هیجان‌انگیزش مرا به یاد سالن «موزاییکی» انداخت و آرزویی شبیه به آرزوی سرکشیدن پیکی خمارشکن، در من برانگیخت اما بر این اشتیاق غالب آمدم و به مدد اراده‌ام خویشتن را وادار کردم که بنشینم و مشغول کار شوم.

در بدو امر سردرآوردن از خط‌های درشت کلانترها و مأموران اجرا برایم سخت ملال‌آور بود اما بعد پروندهٔ سرقتی توأم با تعدی، رفته رفته نظرم را به خود جلب کرد و من با احساس لذت مشغول کار شدم. تمام آن روز را پشت میز تحریرم ماندم و کار کردم. پلیکارپ دم به دم از کنارم می‌گذشت و با چشم‌هایی که در آنها عدم اعتماد موج می‌زد، به من و به کارم نگاه می‌کرد! قادر نبود خویشتنداری‌ام را باور کند، از این رو هرآن منتظر آن بود که از جایم بلند شوم و

دستور دهم زورکا را زین کند؛ اما نزدیک غروب، با مشاهدهٔ سرسختی‌ام، باورش شد و در قیافه‌اش، آثار رضایت خاطر را جایگزین اخم و تخم ساخت... حالا دیگر روی نوک پا راه می‌رفت، به نجوا سخن می‌گفت... وقتی جوان‌هایی چند، سازدهنی زنان از کنار پنجره‌هایم می‌گذشتند به کوچه دوید و بانگ زد:

ـ مرده‌شوی‌تان ببرد، چرا این کوچه؟ از یک کوچهٔ دیگر بروید! بی‌دین‌ها انگار نمی‌دانند ارباب مشغول کار است!

غروب، سماور را به اتاق غذاخوری برد، سپس درِ اتاقم را یواشکی باز کرد و در حالی که با ظرافت آه می‌کشید و محترمانه لبخند می‌زد، به صرف چای دعوتم کرد:

ـ بفرمایید چای میل کنید!

و هنگامی که مشغول صرف چای بودم از پشت سرم آهسته به من نزدیک شد و شانه‌ام را بوسید... و زیرلب گفت:

ـ سرگی پترویچ، این شد کارِ درست! آن شیطان موبور را... که خدا بگویم چه کارش کند فراموش کنید... از شما بعید است که با این شعور و با این مقام و این تحصیلاتی که دارید مرتکب کارهای سخیف شوید! باید طوری رفتار کرد که همه از شما بترسند، همه راضی‌تان کنند ولی اگر بنا باشد دست در دست آن ابلیس سر مردم را بشکنید و با کت و شلوار در دریاچه شنا کنید همه خواهند گفت: «چه بی‌شعور! چقدر تو خالی!» و به این ترتیب شهرتتان عالمگیر می‌شود! این کارها در شأم تاجر جماعت است، نه یک نجیب‌زاده... نجیب‌زاده باید سرش را به علم و به خدمت گرم کند...

ـ خوب، بس کن، بس کن...

ـ سرگی پترویچ، با کنت معاشرت نکنید! اگر دنبال دوست می‌گردید مگر دکتر پاول ایوانویچ از این لحاظ چه کم دارد؟ تنها عیبی که دارد این است که کهنه‌پوش و پاره‌پوش است ولی در عوض شعور دارد!

صمیمیت پلیکارپ قلبم را به رقت درآورد... دلم می‌خواست سخن محبت‌آمیزی به او بگویم...

پرسیدم:

ـ حالا چه رمانی می‌خوانی؟

ــ کنت مونت کریستو. این را بهش می‌گویند کنت!کنت حقیقی! هیچ ربطی به آن کثافتِ شما ندارد!

پس از صرف چای باز مشغول کار شدم و تا لحظه‌ای که پلک‌هایم سنگین شدند و نزدیک بود چشم‌هایم را ببندند به کارم ادامه دادم... پیش از آنکه بخوابم به پلیکارپ دستور دادم ساعت پنج صبح بیدارم کند.

ساعت شش صبح بعد در حالی که شادمانه سوت می‌زدم و گل‌های وحشی سر راه را به ضرب عصایم پرپر می‌کردم، به دعوت دوستم، پاول ایوانیچ «تنگ چشم» جهت شرکت در جشنِ عرش کلیسا، پای پیاده راهی تنوو شدم. صبح فوق‌العاده خوبی بود. انگار خودِ نیکبختی بر فراز زمین خیمه زده بود و با بازتابش در قطره‌های الماسگون شبنم، روح رهگذران را به خود جلب می‌کرد... جنگلِ غرق در نور بامدادی، طوری آرام و بی‌حرکت بود که انگار به صدای قدم‌های من و جیک‌جیک دسته جمعی پرندگانی که با ابراز عدم اعتماد و وحشت از من استقبال می‌کردند، گوش فرا می‌داد... تبخیرهای سبزهٔ بهاری هوا را اشباع کرده بود و با لطافت خود، ریه‌های سالمم را نوازش می‌کرد. هوا را حریصانه می‌بلعیدم، مناظر پیرامونم را با چشم‌هایی آکنده از وجد تماشا می‌کردم، بهار و جوانی را احساس می‌کردم و چنین می‌انگاشتم که توس‌های جوان و علف‌های حاشیهٔ جاده و حشرات پرهیاهوی بهاری، در این احساس با من شریک بودند.

با خود فکر می‌کردم: «با وجود این همه فضا برای زیستن و اندیشیدن، سبب چیست که بشر در آلونک‌های تنگ و در آرمان‌های تنگ و باریک خود، تنگ هم وول می‌خورد؟ چرا نمی‌آید اینجا زندگی کند؟»

و تخیل در آن لحظهٔ شاعرانه‌ام مایل نبود به زمستان و به نان ــ به دو اندیشهٔ اندوهباری که شاعران را به پترزبورگ سرد و عاری از لطافت شاعرانه، و به مسکوِ ناتمیزی که به شاعران حق‌التالیف می‌پردازد اما الهام نمی‌بخشد، می‌راند ــ بیندیشد و با چنین افکاری مزاحم خود شود.

گاری‌های روستاییان و درشکه‌های ملّاکان که می‌شتافتند به جشن کلیسا و به بازار مکاره برسند از کنارم می‌گذشتند و من هر از گاه مجبور می‌شدم در مقام پاسخ به سلام‌های مؤدبانهٔ دهقان‌ها و ملاکان آشنا، کلاهم را از سر بردارم. همه

پیشنهاد می‌کردند مرا «برسانند» اما چون ترجیح می‌دادم پیاده‌روی کنم، دعوتشان را رد می‌کردم. در این میان فرانتس، باغبان کنت نیز که نیم‌تنهٔ آبی رنگ به تن و کلاه سوارکاری بر سر داشت از کنارم گذشت... با چشم‌های خواب‌آلود و انگار ترشیده‌اش از سر کاهلی نگاهم کرد و با کاهلی افزون‌تری به شیوهٔ نظامی‌ها سلام داد. یک بشکهٔ چوبی چنبر فلزی شصت لیتری که ظاهراً مخصوص حمام ودکا بود به پشت درشکهٔ او بسته شده بود. پوزهٔ نفرت‌انگیز فرانتس و بشکه‌اش حال و احوال شاعرانه‌ام را تا حدودی دگرگون کرد اما به زودی، وقتی با شنیدن صدای چرخ‌هایی سرم را برگرداندم و درشکهٔ سنگینی را دیدم که دو اسب کرند به آن بسته شده بود، عالم شاعرانه‌ام را بازیافتم زیرا در درشکه روی نشیمن چرمیِ جعبه مانندی آشنای تازه‌ام، «دختر سرخ‌پوش» نشسته بود که دو روز پیش از این، از «الکتریسیته» و مرگ مادرش، با من صحبت کرده بود... همین که نگاه النکا بر من افتاد که در حاشیهٔ مرز بین جنگل و جاده گام برمی‌داشتم چهرهٔ قشنگ و تازه شسته و کم و بیش خواب‌آلودش درخشید و کمی گلگون شد. شادمانه برای من سر تکان داد و لبخند محبت‌آمیزی ــ از نوع لبخندهای مختص آشناهای دیرین ــ بر لب آورد. بانگ زدم:

ــ صبح به خیر!

بی‌آنکه فرصت دهد چهرهٔ قشنگ و شادابش را به سیری تماشا کنم، دست کوچکش را تکان داد و با درشکهٔ سنگینش از نظرم ناپدید شد. این بار پیراهن سرخش را نپوشیده بود. پیراهن سبز تیرهٔ دامان گشادی با دکمه‌های درشت به تن و کلاه حصیری لبه پهنی بر سر داشت، با وجود این از او به اندازهٔ روزی که در لباس سرخ دیده بودمش، خوشم آمد. با کمال میل حاضر بودم با او حرف بزنم و صدایش را بشنوم. دلم می‌خواست در پرتو خورشید صبحگاهی، طوری به چشم‌های ژرفش نگاه کنم که آن شب در رعد و برق نگاه کرده بودم. آرزو داشتم او را از درشکهٔ بی‌ریختش پیاده کنم و پیشنهاد کنم که بقیهٔ راه را شانه به شانهٔ من بیاید و هر آینه موضوع «تخطی از آداب» خواص در میان نبود، آرزویم را عملی می‌کردم. نمی‌دانم به چه سبب، چنین می‌پنداشتم که او پیشنهادم را با کمال میل خواهد پذیرفت... آخر بی‌جهت نبود که پیش از آنکه درشکه‌اش در

پس توسکاهای سر به فلک کشیده از نظرم نهان شود، دو بار رویش را برگردانیده و نگاهم کرده بود!..

فاصلهٔ محل اقامتم تا تنوو شش ورست است که برای مردی جوان در یک صبح زیبا، مسافت قابل ملاحظه‌ای محسوب نمی‌شود. دقایقی از ساعت هفت گذشته بود که من دیگر از میان انبوه گاری‌ها و بساط کاسب‌های بازار مکاره، به طرف کلیسای تنوو راه می‌گشودم. گرچه ساعتی از صبح نگذشته و مراسم مذهبی در کلیسا به پایان نرسیده بود، هیاهو و غلغلهٔ سوداگران، فضا را پر کرده بود. غژغژ ارابه‌ها و گاری‌ها، شیههٔ اسب‌ها، نعرهٔ گاوها و سر و صدای سوت سوتک‌ها ــ این همه با فریادهای کولی‌های سوداگر اسب و با آوازهای مستانهٔ دهاتی‌هایی که فرصت کرده بودند «خود را بسازند» درهم آمیخته بود. همه‌جا انواع و اقسام قیافهٔ شاد و بی‌کار و عجیب و غریب! و این انبوه لباس‌های رنگارنگ و غرقه در نور خورشید صبحگاهی، چقدر سرشار از حرکت و زیبایی! این انبوه تودهٔ چندین هزار نفری، وول می‌خورد، حرکت می‌کرد، ازدحام و هیاهو می‌کرد تا مگر در عرض چند ساعت، کار خود را انجام دهد و تنگ غروب آنجا را ترک بگوید و مشتی خرده کاه و پوشال و جو و پوست گردو، اینجا و آنجای میدان انگار به عنوان یادگار از خود به جا بگذارد... آدم‌ها به شکل امواج خروشان، بین کلیسا و بازار مکاره درآمد و شد بودند.

صلیب بالای کلیسا از خود، پرتوهای زرینی به درخشندگی خودِ خورشید، ساطع می‌کرد؛ می‌درخشید و چنین به نظر می‌رسید که در شعله‌ای زرین در حال سوختن بود. اندکی پایین‌تر از آن، پایهٔ صلیب نیز در همان شعله می‌سوخت، و گنبد سبزِ تازه رنگ شدهٔ کلیسا هم، در زیر نور خورشید می‌درخشید، و در پس صلیب درخشان، فضای آبی و شفاف و دوردست گسترده شده بود. از حیاط محصورِ مملو از جمعیت گذشتم و وارد کلیسا شدم. مراسم مذهبی تازه شروع شده بود و موقعی که من پا به صحن کلیسا گذاشتم، هنوز مشغول خواندن دعای حواریون بودند. سکوت آنجا را فقط صدای کشیش برگزارکنندهٔ مراسم و قدم‌های شماسی که کندرسوز را می‌گرداند، برهم می‌زد. مردم، آرام و بی‌حرکت ایستاده، با تکریم به شاه محراب کلیسا چشم دوخته بودند و به صدای آوازمانند کشیش گوش می‌دادند. آداب و رسوم

روستایی یا دقیق‌تر بگویم ادب و نزاکت روستایی، هرگونه قصدِ برهم زدن سکوتِ آمیخته به احترام در کلیسا را، شدیداً محکوم می‌کند. همیشه، هربار که مجبور می‌شدم در کلیسا، به عللی تبسم کنم یا حرف بزنم، احساس ناراحتی وجدان می‌کردم. بدبختانه به ندرت اتفاق می‌افتاد که در کلیسا با آشنایی روبرو نشوم ــ متأسفانه تعداد آشناهای من خیلی زیاد بود؛ معمولاً تا وارد کلیسا می‌شدم یک «روشنفکر» آشنا، خودش را به من نزدیک می‌کرد و بعد از بیان مقدمهٔ مفصلی دربارهٔ هوا، سرصحبت را به کارهای بی‌ارزش خودش می‌کشانید. من فقط به دادن پاسخ «آری» یا «نه» اکتفا می‌کردم با وجود این، ملاحظه کاری ذاتی‌ام اجازه نمی‌داد توجه‌ام را از همصحبتم مضایقه کنم. و این ملاحظه کاری، برایم گران تمام می‌شد: حرف می‌زدم و در همان حال به آدم‌هایی که در اطرافم سر به عبادت داشتند، با احساس شرمندگی زیرچشمی نگاه می‌کردم و همیشه نگران آن بودم که مبادا با بیهوده گویی‌های پیش پا افتاده به آنها توهین کرده باشم.

این بار نیز نشد که با آشنایی روبرو نشوم: درست در مدخل کلیسا، با قهرمان من، یعنی «دختر سرخ‌پوشی» که ساعتی پیش در راه تنوو دیده بودم، روبرو شدم.

طفل بینوا، چهره گلگون و غرق در عرق، در میان انبوه جمعیت ایستاده بود و با چشم‌های ملتمسش در جستجوی نجات‌دهنده‌ای به پیرامون خود نظر می‌افکند. در انبوه متراکم جمعیت طوری گیر کرده بود که نه راه پس داشت، نه راه پیش و در آن حال به پرندهٔ کوچولویی می‌مانست که در مشتی درشت گرفتار آمده باشد. همین که نگاهش بر من افتاد به تلخی لبخند و چانهٔ قشنگش را برایم تکان داد، آستینم را گرفت و گفت:

ــ شما را به خدا، تا ردیف‌های جلو همراهی‌ام کنید! اینجا، هوا سنگین... و جا تنگ است... خواهش می‌کنم کمکم کنید!

گفتم:

ــ آخر آنجا هم ازدحام هست و جا تنگی!

ــ ولی در عوض آدم‌های آنجا تمیز و مؤدبند... اینجا جای مردم معمولی است، ردیف‌های جلو را به ما اختصاص داده‌اند... جای شما هم آنجاست...

پس سرخی گونه‌هایش از شرم بود، نه از تنگی جا و هوای سنگین کلیسا. موضوع صدر مجلس و ذیل مجلس، سر کوچکش را عذاب می‌داد! خواهش دختر پرتشویش را اجابت کردم و در حالی که با احتیاط از میان انبوه جمعیت راه باز می‌کردم، تا پای سکوی محراب ـ جایی که گل سرسبد اشرافیت شهرستان‌مان گرد هم آمده بود ـ همراهی‌اش کردم. پس از آنکه النکا را به محلی که در خور نیات اشرافی‌اش بود رساندم، پشت سرِ گل سرسبد اشرافیت شهرستان‌مان ایستادم و مشغول تماشا شدم.

مردها و زن‌ها، طبق معمول با هم پچاپچ می‌کردند و زیرلب می‌خندیدند. کالینین[1]، قاضی محکمهٔ صلح در حالی که سر و دست تکان می‌داد، دریایف[2] ملاک را مخاطب قرار داده به نجوا مشغول برشمردن امراض خود بود. در آن حال دریایف، تقریباً بلندبلند به پزشک‌ها فحش می‌داد و به قاضی صلح توصیه می‌کرد برای درمان بیماری‌هایش به مردی موسوم به یوسترات ایوانیچ[3] مراجعه کند. خانم‌ها، به محض مشاهدهٔ النکا، در او به عنوان یک موضوع جالب چنگ افکندند و پچ‌پچ کنان غیبت آغاز کردند. در آن میان فقط دختر خانمی، از قرار معلوم سر به کار عبادت داشت... زانو زده و نگاه چشم‌های سیاهش را به جلو دوخته بود و یک‌بند لب تکان می‌داد. چنان غرق عبادت بود که متوجه نشد که چگونه طرهٔ گیسویش از زیر کلاه کوچکش فروافتاده و روی شقیقهٔ مهتابی‌اش آویزان مانده بود... وقتی من و النکا نزدیک او ایستادیم، متوجه وجود ما هم نشد.

او نادژدا نیکلایونا[4]، دختر قاضی صلح بود. گربهٔ سیاهی که بین من و دکتر دویده بود و قبلاً اشاره‌ای به آن کرده بودم، همین نادژدا نیکلایونا بود... دکتر او را طوری دوست می‌داشت که فقط انسان‌های نیک‌سرشتی چون پاول ایوانویچ «چشم تنگ» خوبِ من بلدند این طور دوست بدارند... اکنون با بازوانِ به پهلو فشرده و گردنِ کشیده، مانند یک تیر چوبی، کنار نادژدا نیکلایونا ایستاده بود و هر از گاه نگاه عاشق و پرستشگرش را به قیافهٔ جدی او می‌دوخت... انگار از عبادت او محافظت می‌کرد و از چشم‌هایش پیدا بود که سخت آرزوی آن داشت

1. Kalinin 2. Deryayev 3. Yevstrat Ivanitch
4. Nadejda Nikolayevna

که مورد دعای نادژدا نیکلایونا باشد اما از بخت بدش، خودش هم می‌دانست که دعای او برای چه کسی بود... به هر تقدیر برای دکتر نبود...

پاول ایوانویچ همین که چرخید و نگاهم کرد با اشارهٔ سر، دعوتش کردم از کلیسا بیرون برویم؛ از در خارج شدیم و پیشنهاد کردم:

ـ بیایید در بازار کمی پرسه بزنیم.

سیگاری دود کردیم و در طول بازار به راه افتادیم. وقتی وارد چادری شدیم که در آن اسباب‌بازی می‌فروختند از دکتر پرسیدم:

ـ حال و احوال نادژدا نیکلایونا چطور است؟

دکتر در حالی که چشم‌هایش را برای دیدن سربازک گچی نیلوفری رنگی که فرنچ لاله‌گون به تن داشت، تنگ کرده بود، جواب داد:

ـ بدک نیست... مثل این که خوب است... از شما می‌پرسید...

ـ از من چه می‌پرسید؟

ـ همین‌طور، کلاً... از این که مدت‌هاست به خانه‌شان نرفته‌اید عصبانی است... دلش می‌خواهد شما را ببیند و از علل دلسردی ناگهانی‌تان از خانه‌شان، سردربیاورد... تقریباً هر روز به دیدن‌شان می‌رفتید ولی بعد یکهو، قطع رابطه! انگار قیچی کردید... حتی سلام علیک هم نمی‌کنید...

ـ دروغ می‌گویید «چشم تنگ»... در واقع فقط به علت کمبود وقت است که به دیدن‌شان نمی‌روم... این عین حقیقت است... اما رابطه‌ام با این خانواده، کماکان عالی است... و هر وقت، با هر کدام از آنها روبرو می‌شوم حتماً چاق سلامتی می‌کنم.

ـ با وجود این، پنجشنبهٔ گذشته با پدر او روبرو شدید و معلوم نیست به چه سبب، لازم ندیدید به سلامش جواب بدهید.

ـ من از این قاضیِ خرفت خوشم نمی‌آید، قیافه‌اش را تحمل نمی‌کنم معهذا آن‌قدر توانایی دارم که جواب سلامش را بدهم و دستِ به‌طرف من دراز شده‌اش را بفشارم. احتمال می‌رود که آن روز متوجه‌اش نشده یا نشناخته بودم. چشم تنگ عزیز، شما امروز سردماغ نیستید و بهانه‌جویی می‌کنید...

پاول ایوانیچ آهی کشید و گفت:

ـ دوست‌تان دارم جانم ولی حرف‌تان را باور نمی‌کنم... «متوجه نشدم،

نشناختم...» من به عذر و بهانه‌های‌تان احتیاج ندارم... بهانه‌ای که دور از حقیقت باشد چه فایده دارد؟ شما مرد خوب و نیک‌نفسی هستید اما در گوشه‌ای از مغز بیمارتان فکری گیر کرده است که استعداد ارتکاب، ببخشید، همه گونه کثافتکاری را دارد...

ـ متشکرم قربان!

ـ عصبانی نشوید، جانم... خدا کند دچار اشتباه باشم اما به نظرم می‌رسد که شما تا حدودی مبتلا به بیماری روانی هستید. به‌رغم اراده و جهتِ سرشت نیکتان گاهی اوقات اعمالی از شما سر می‌زند که موجب می‌شود تمام کسانی که شما را آدم حسابی می‌شمارند در بن‌بست قرار بگیرند... انسان وقتی این اصول عالی معنوی‌تان را که بنده افتخار دارم در شما سراغ داشته باشم و آن اعمال و امیال ناگهانی‌تان را که در نهایت منجر به رسوایی پر سر و صدا می‌شود در کنار هم می‌بیند، از تعجب شاخ درمی‌آورد!

سپس ناگهان رو کرد به فروشندهٔ اسباب‌بازی‌ها و در حالی که یک جانور چوبی را که یال و بینی شبیه به بینی انسان داشت و پشتش را با رنگ خاکستری راه‌راه کرده بودند به چشم‌های خود نزدیک می‌کرد لحنش را تغییر داد و پرسید:

ـ اسم این جانور چیست؟

مرد کاسب خمیازه کشان جواب داد:

ـ شیر... شاید هم حیوون دیگری باشه. من چه می‌دانم!

از چادر اسباب‌بازی فروش به طرف دکه‌های «سرخ» راه افتادیم. آنجا گرماگرم داد و ستد بود. دکتر گفت:

ـ این اسباب‌بازی‌ها بچه‌ها را گول می‌زنند... از جهان حیوانات و نباتات، نادرست‌ترین تصورات را به آنها می‌دهند. مثلاً همین شیر... راه‌راه و ارغوانی رنگ است و جیغ می‌کشد... مگر شیرها جیغ می‌کشند؟

ـ گوش کنید، چشم تنگ عزیز، مثل این که می‌خواهید چیزی به من بگویید و انگار تردید می‌کنید... حرف بزنید... حتی موقعی که از مطالب ناخوشایند حرف می‌زنید خوشم می‌آید صدایتان را بشنوم...

ـ اعم از اینکه خوشتان بیاید یا نه گوش کنید چه می‌گویم... مطلب زیاد هست و دلم می‌خواست دربارهٔ همهٔ آنها صحبت کنم...

ـ شروع کنید... من به یک گوش گنده تبدیل می‌شوم.

ـ پیش از این، از تصور خودم دربارهٔ بیماری روانی‌تان با شما حرف زده بودم و حالا می‌خواهم در اثبات این مطلب سخن بگویم... می‌خواهم بی‌پرده و شاید تا حدودی با خشونت حرف بزنم... ممکن است به شما بربخورد ولی به دل مگیرید رفیق... از احساس من نسبت به خودتان خبر دارید: در تمام این ناحیه، شما را بیش از هر کس دیگری دوست می‌دارم و به شما بیش از هر کس دیگری احترام می‌گذارم... نه می‌خواهم سرکوفتتان بزنم، نه محکومتان کنم، نه زخم زبان بزنم... بیایید هردومان بی‌غرض و واقع‌بین باشیم، رفیق... بیایید در روحتان با یک دید عاری از غرض مطالعه کنیم، درست همان‌طوری که جگر سیاه یا معده را تحت مطالعه قرار می‌دهند...

ـ باشد، حاضرم...

ـ عالی است... بیایید از رابطه‌تان با کالینین آغاز کنیم... چنانچه به حافظه‌تان مراجعه کنید، به شما یادآوری خواهد کرد که بلافاصله پس از ورودتان به این سرزمینِ مورد عنایت پرودگار، پای‌تان به خانهٔ کالینین باز شد. در آن خانواده، احدی در جست‌وجوی آشنایی با شما نبود... قاضی صلح، در همان دیدار اول، با توجه به قیافهٔ متفرعن و لحن تمسخرآمیز و دوستی‌تان با کنت عیاش، از شما خوشش نیامد و چنانچه خود شما به دیدنش نرفته بودید محال بود پای‌تان به خانه‌اش باز شود. یادتان آمد؟ به این ترتیب با نادژدا نیکلایونا آشنا شدید و از آن پس، تقریباً هر روز به خانه‌شان رفتید... به ندرت اتفاق می‌افتاد که در آنجا حضور نداشته باشید... در آن خانه از شما با آغوش باز استقبال می‌کردند و تا آن‌جایی که از دستشان برمی‌آمد شما را مورد محبت قرار می‌دادند... هم پدر، هم مادر، هم خواهرهای کوچک نادژدا نیکلایونا... طوری به شما علاقه پیدا کردند که به یکی از نزدیکان خرد... از دیدن‌تان مشعوف می‌شدند، به شما محبت می‌کردند، از بذله گویی‌های‌تان غش و ریسه می‌رفتند... شما برای آنها نمونهٔ عقل و هوش و نجابت و جوانمردی بودید... و شما انگار این همه را درک می‌کنید و به دلبستگی‌شان با دلبستگی متقابل جواب می‌دهید و هر روز، حتی در روزهای پرمشغلهٔ پیش از اعیاد، به دیدن‌شان

می‌روید. و بالاخره آن عشق فلاکت‌باری که در دل نادنکا[1] برانگیختید که البته بر خودتان هم پوشیده نیست... مگرنه؟ و شما با علم به اینکه دیوانه‌وار عاشقتان شده است، هر روز به خانه‌شان می‌روید... بعدش چه شد، رفیق؟ از یک سال پیش، بدون هیچ مقدمه‌ای ناگهان دیدارهای‌تان را قطع می‌کنید. یک هفته... یک ماه... و تا امروز منتظر شما می‌مانند اما شما رخ نمی‌نمایید... به شما نامه می‌نویسند ولی جواب نمی‌دهید... و بالاخره کار به آنجا می‌کشد که سلامشان را هم بی‌جواب می‌گذارید... شمایی که سخت مقید آداب معاشرت هستید قاعدتاً باید اعمالی از این دست را منتهای درجه بی‌نزاکتی تلقی کنید! چرا این قدر سریع و ناگهانی ترک‌شان کردید؟ اذیت‌تان کردند؟ خیر... ازشان خسته شده بودید؟ در این صورت می‌توانستید به تدریج و بدون توسل به این خشونت آزار دهنده و غیرموجه، ترکشان کنید...

پوزخند زنان جواب دادم:

ـ حالا که به خانهٔ مردم، به مهمانی نمی‌روم مریض روانی محسوب می‌شوم! تنگ چشم عزیز، وای که چقدر ساده‌دلید! چه فرق می‌کند که آدم رشتهٔ آشنایی را به تدریج قطع کند یا یکباره؟ شِقِ دوم شرافتمندانه‌تر است زیرا سبب می‌شود که انسان کمتر دورویی کند. راستی که این حرف‌ها چقدر پوچ و بی‌ارزش است!

ـ گیرم که این حرف‌ها پوچ و بی‌ارزش باشد، گیرم به دلایل مگویی که لزومی ندارد دیگران در جریان آن قرار بگیرند، مجبور شدید یکباره قطع رابطه کنید اما اعمال بعدی‌تان را چگونه باید توجیه کرد؟

ـ مثلاً کدام اعمال؟

ـ مثلاً شما، روزی نمی‌دانم برای چه کاری، به ادارهٔ زمستوِ خودمان می‌روید و وقتی رئیس زمستو از شما می‌پرسد که چرا در خانهٔ کالینین پیداتان نمی‌شود، جواب می‌دهید... جوابتان را به خاطر بیاورید! «می‌ترسم عیالوارم کنند!» بله، این عین عبارتی است که آن روز از دهانتان درآمد! و این عبارت را بلندبلند و شمرده‌شمرده، در جلسه‌ای بر زبان می‌آورید که در آن صد نفر

۱. Nadenka، خطابی محبت‌آمیز برای نادژدا. ـ م.

حضور دارند و همه هم حرف‌های‌تان را می‌شنوند! قشنگ است، نه؟ سخنان شما با شلیک خنده و متلک‌های رکیک نمایندگان زمستو دربارهٔ «شکار دامادها» روبرو می‌شود. در آن میان موجود رذلی عبارت شما را می‌قاپد و به خانهٔ کالینین می‌رود و آن را سر شام تحویل نادنکا می‌دهد... آخر این آزاررسانی چه معنی دارد، سرگی پترویچ؟

در این لحظه راه را بر من سد کرد، روبروی من ایستاد، نگاه چشم‌های ملتمس و تقریباً گریانش را به صورتم دوخت و ادامه داد:

ـ چرا اذیتش کردید؟ آخر چرا؟ دختر به این خوبی چرا باید شما را دوست داشته باشد؟ فرض کنیم پدرش تصور می‌کرد که به دخترش نظر دارید... او پدر است و این تصور را دربارهٔ همه می‌کند ـ دربارهٔ شما، من، مارکوزین[1]... همهٔ والدین از یک قماشند... بی‌شک نادنکا هم که دیوانه‌وار عاشقتان بود شاید امید آن داشت که زنتان شود... ولی آیا سزاوار است که به خاطر چنان پنداری چنین کشیدهٔ پر سر و صدایی بخورد؟ راستی که ای عمو! مگر خود شما نبودید که این گونه پندارها را نسبت به شخص خودتان برمی‌انگیختید؟ هر روز به خانه‌شان می‌رفتید حال آنکه یک مهمان معمولی محال است این قدر به دیدن‌شان برود. روزها با نادنکا ماهیگیری می‌کردید، غروب‌ها در باغ قدم می‌زدید و از tête-à-tête[2] تان صادقانه محافظت می‌کردید... شما پی بردید که او دوستتان می‌دارد اما رفتارتان را یک ذره هم تغییر ندادید... با این وصف چطور ممکن بود نیات خیرتان را مورد تردید قرار دهند؟ خود من اطمینان داشتم که حتماً با او ازدواج می‌کنید! ولی شما... غیبت کردید، ریشخند کردید!.. به خاطر چه؟ مگر او به شما چه کرده بود؟

به راهم ادامه دادم و گفتم:

ـ هوار نکشید تنگ چشم عزیز، مردم نگاهمان می‌کنند. بیایید این حرف‌های خاله‌زنکی را کنار بگذاریم... دو سه کلمهٔ دیگر هم می‌گویم و جان خلاص. به خانهٔ کالینین از سر دلتنگی و علاقه به نادنکا می‌رفتم... او دختری است بسیار جالب توجه... شاید هم با او ازدواج می‌کردم اما همین که پی بردم که

1. Markouzin

۲. گفت و گوی دو نفری (فرانسوی). ـم.

شما به او علاقه دارید و قبل از من مدعی قلبش بودید، تصمیم گرفتم پا پس بکشم... از طرف من نهایت بی‌رحمی بود چنانچه سر راه جوان نیکی چون شما قرار می‌گرفتم...

ـ از لطف و محبتتان ممنون! ولی بنده در طلب چنین صدقهٔ محبت‌آمیزی نبودم، حالا هم قیافه‌تان داد می‌زند که دروغ می‌گویید و بی‌آنکه به گفته‌های‌تان فکر کنید حرف مفت می‌زنید... باری، «جوان نیک» بودنِ بنده، مانع از آن نشد که شما در جریان یکی از آخرین دیدارهای‌تان در آلاچیق به نادنکا پیشنهاد ازدواج نکنید که البته هرگاه چنین ازدواجی صورت می‌گرفت حالِ «جوان نیک» پاک گرفته می‌شد!

ـ هه ـ هه!.. تنگ چشم عزیز، موضوع پیشنهاد ازدواج را از کجا می‌دانید؟ حال که شما را در جریان این گونه اسرار قرار می‌دهند پیداست که کارتان بد پیش نمی‌رود!.. با این همه، رنگ و روی‌تان پریده است و از غیظتان نزدیک است با مشت و لگد به جانم بیفتید... و آقا را باش که بنده را به واقع‌بینی دعوت می‌کرد! واقعاً که خیلی مضحکید، چشم تنگ عزیز! خوب است این جفنگ‌گویی را بس کنیم... بیایید به پستخانه سری بزنیم...

به طرف ادارهٔ پست که با سه پنجرهٔ کوچک خرد شادمانه به میدان بازار مکاره می‌نگریست، راه افتادیم. از شکاف‌های حصار چوبی خاکستری رنگِ حیاط، گلشن رنگارنگ ماکسیم فیودرویچ[1]، تحویلدار پستخانه‌مان که در نواحی ما شهرت خبرگی در کار ایجاد گلشن و باغچه و چمن‌زار و غیره را به خود اختصاص داده بود، به چشم می‌خورد.

ماکسیم فیودرویچ را در حال انجام دادن کار بسیار دلپسندی یافتیم... با چهره‌ای گلگون و متبسم پشت میز سبز رنگ خود نشسته بود و یک بستهٔ کلفت اسکناس صدروبلی را مثل کتاب ورق می‌زد. از قرار معلوم مشاهدهٔ حتی پول غیر هم در احوال روحی‌اش حسن اثر داشت. رو کردم به او و گفتم:

ـ سلام ماکسیم فیودرویچ! این همه پول پیش شما چه می‌کند؟

تحویلدار لبخند ملیحی زد و با چانه‌اش به گوشهٔ تاریک اتاق اشاره کرد.

1. Maxim Fyodorovitch

آنجا، روی صندلیِ منحصر به فرد پستخانه، اندام مردی بـه چشـم مـی‌خورد. ماکسیم فیودرویچ جواب داد:

ــ این پول را ایشان به پترزبورگ حواله می‌کنند!

اندام مرد همین که مرا دید، از روی صندلی برخاست و به طرف من آمد. او همان آشنای تازه و دشمن نوظهورم بود که در جریان میگساری در خانهٔ کنت، اذیتش کرده بودم... گفت:

ــ عرض ادب شد...

و دستش را به طرف من دراز کرد. وانمود کردم کـه دست دراز شـده‌اش را نمی‌بینم و جواب دادم:

ــ سلام کائتان کازیمیرویچ! حال کنت چطور است؟

ــ خدا را شکر، خوب است... فقط کمی دلتنگی می‌کند... هر آن مـنتظر آن است که به دیدنش بروید...

از قیافه‌اش پیدا بود که دلش می‌خواست با من صحبت کند. بعد از «خوکی» که آن شب مهمانش کرده بودم منشأ علاقه‌اش به هم‌صحبتی و تغییر رفتارش با من، چه بود؟ به صد روبلی‌هایی که حواله می‌کرد نگاه کنان گفتم:

ــ چقدر پول دارید!

و در همان لحظه، فکری مثل برق در مخیله‌ام جرقه زد! در حاشـیهٔ یکی از اسکناس‌ها آثار سوختگی دیده می‌شد و یک گوشهٔ آن نیز کاملاً سوخته بود... این همان اسکناسی بود که من پس از استنکاف کـنت از گـرفتن آن بـه عـنوان سـهمم بـابت دسـتمزد کـولی‌ها قـصد داشـتم بـه آتش شـمع بـسـوزانـمش و پشـخوتـسکی آن را از زمین بلند کرده و گفته بود: «این پـول را بـه جـای آنکـه بسوزد و خاکستر شود، ترجیح می‌دهم به یک مستحق بدهم».

با خود گفتم: «حالا دارد برای کدام «مستحق» می‌فرستد؟».

ماکـسیم فیودرویچ از کار شمردن اسکناس‌ها فارغ شد و با لحنی کشـدار اعلام کرد:

ــ هفت هزار و پانصد روبل! بی کم و کاست!

تجاوز به اسرار دیگران، کار درستی نیست اما من سخت عـلاقمند بـودم بدانم که پولی که این لهستانی سیاه ابرو به پترزبورگ می‌فرستاد، از آنِ که بود و

برای چه کسی حواله می‌شد. قدر مسلم آنکه پول مورد بحث از آن پشخوتسکی نبود، کنت هم کسی را نداشت که پولی برایش حواله کند.

با خود گفتم: «حتماً کنت مست را لخت کرده است. جایی که سیچی‌خای کر و سبک‌عقل بتواند پول‌های کنت را کش برود، دلیلی ندارد که این مرد شیاد دستش را توی جیب طرف فرو نکند!»

پاول ایوانوویچ ناگهان به یاد موضوعی افتاد و گفت:

ــ آه... خوب شد یادم آمد... من هم باید پول حواله کنم. می‌دانید آقایان! غیرقابل تصور است! پنج قلم جنس، به اضافهٔ هزینهٔ پست ــ فقط پانزده روبل! یک دوربین چشم و یک کرونومتر و یک تقویم و یکی دو قلم دیگر... ماکسیم فیودرویچ لطفاً یک کاغذ و پاکت به من مرحمت بفرمایید!

تنگ چشم پانزده روبلش را حواله کرد، من روزنامه‌ها و نامه‌هایم را گرفتم و هردومان از پستخانه بیرون آمدیم...

به طرف کلیسا راه افتادیم. تنگ‌چشم عزیز، رنگ‌پریده و افسرده چون روز پاییزی، از پی من آمد. گفت و گویی که در جریان آن کوشیده بود خود را «واقع‌بین» نشان دهد، برخلاف انتظار من سخت منقلبش کرده بود.

ناقوس‌های کلیسا را به صدا درآورده بودند. انبوه جمعیتی که بی‌پایان می‌نمود از در اصلی کلیسا، بی‌شتاب در حال خروج بود. در صفوف جلوِ دسته، چندین عَلَم و کُتل کهنه و یک صلیب تیره رنگ به چشم می‌خورد. پرتو خورشید روی طیلسان روحانیون شادمانه می‌درخشید و اشعه‌ای که از شمایل بزرگ مریم مقدس ساطع می‌شد، چشم‌ها را خیره می‌کرد...

دکتر در حالی که به طرف گل‌های سرسبد شهرستان‌مان که از انبوه جمعیت فاصله گرفته و دورترک ایستاده بود، اشاره می‌کرد گفت:

ــ این هم بچه‌های خودمان!

گفتم:

ــ بچه‌های شما، نه ما.

ــ چه فرق می‌کند... بیایید به آنها ملحق شویم...

به آشناها نزدیک شدم و برای‌شان سر تکان دادم. قاضی صلح، چارشانه و بلندقامت، با ریش جوگندمی و چشم‌های ورقلمبیده، پیشاپیش همگی ایستاده

بود و با دخترش درگوشی صحبت می‌کرد. در آن حال چنین وانمود کرد که متوجه وجود من نشده است و در پاسخ سلام علیک «عمومی» من که بیشتر خطاب و در جهت او بود، کوچک‌ترین حرکتی نکرد. در حالی که پیشانی مهتابی دخترش را می‌بوسید با صدای رقت‌انگیزی خطاب به او گفت:

ـ خداحافظ فرشتهٔ کوچکم. تو الان برگرد برو خانه، من طرف‌های غروب می‌آیم... دید و بازدیدهایم طول نخواهد کشید.

سپس دخترش را بار دیگر بوسید، به گل‌های سرسبد ولایت‌مان لبخند ملیحی تحویل داد، چین بر جبین آورد، روی پاشنهٔ پایش به طرف دهقانی که پلاک برنجی مخصوص مأموران انتظامی غیرنظامی روی سینه‌اش می‌درخشید و پشت سر او ایستاده بود چرخید و خرخرکنان بانگ زد:

ـ پس این کالسکه‌ام چه شد؟

مرد روستایی یکه خورد و دست‌هایش را در هوا تکان داد و بانگ زد:

ـ بپا!

جمعیتی که از پی دستهٔ مذهبی می‌رفت شکافته شد و کالسکهٔ قاضی صلح با جلال ظاهری و طنین زنگوله‌هایش پیش آمد و جلوی پای کالینین متوقف شد؛ در کالسکه نشست، با جلال و جبروت برای همگی سر تکان داد و بی‌آنکه به یک نگاه مهمانم کند جمعیت را با فریادهای «بپا!» مشوش‌کنان، از نظر ناپدید شد.

در گوش دکتر گفتم:

ـ عجب خوک مجللی! بیایید از اینجا برویم!

پاول ایوانویچ پرسید:

ـ مگر نمی‌خواهید با نادژدا نیکلایونا حرف بزنید؟

ـ وقت ندارم، باید برگردم خانه.

دکتر، غضب‌آلود نگاهم کرد، آهی کشید و از من جدا شد. برای همگی به عنوان خداحافظی سر تکان دادم و به طرف دکه‌های بازار مکاره راه افتادم. در میان انبوه جمعیت بازار، سرم را برگرداندم و به دختر قاضی نگاه کردم. به پشت سر من طوری چشم دوخته بود که انگار می‌خواست بیازماید که آیا نگاه پاک و نافذ و سرشار از آزردگی تلخ و ملامتش را تحمل خواهم کرد یا نه.

چشم‌هایش می‌گفتند: «آخر چرا؟!»

چیزی در سینه‌ام جنبید و به خاطر رفتار احمقانه‌ام احساس درد و شرم کردم. دلم می‌خواست ناگهان بازگردم و با تمام نیروی روح ظریف و هنوز به کلی فاسد نشده‌ام او را که دیوانه‌وار عاشق من بود، او را که آزرده بودم نوازش کنم و بگویمش که گناه نه از من، بلکه از غرور لعنتی من است ـ غروری که نه می‌گذارد زندگی کنم، نه نفس بکشم، نه قدمی بردارم... غروری احمقانه و خودنمایانه و سرشار از گرفتاری. آیا مردی توخالی چون من، در شرایطی که می‌دانست و می‌دید که چشم‌های زنان سخن‌چین شهرستانی و «پیرزنان شوم[1]»، کلیه حرکاتش را زیر نظر دارند، می‌توانست دست آشتی به سوی او دراز کند؟ ترجیح می‌دادم بارانی از پوزخند و نگاه تمسخرآمیز بر او ببارند اما ایمان‌شان را به اخلاق «تزلزل‌ناپذیر» و به غرورم که سخت مورد علاقهٔ زنان سبک مغز بود، از دست ندهند.

پیش از این، هنگام صحبت‌هایم با پاول ایوانویچ دربارهٔ قطع رابطهٔ ناگهانی‌ام با خانوادهٔ کالینین، هم از صداقت دور بودم، هم از راستگویی... علت اصلی قطع رابطه‌ام را بر او فاش نکردم چرا که از پوچی و ناچیزی آن شرم داشتم... موضوع از این قرار است: آخرین‌باری که به خانهٔ کالینین رفتم پس از آنکه اسبم زورکا را به سورچی‌شان سپردم، هنگام ورود به خانه صدایی به گوشم خورد که می‌گفت: «نادنکا کجایی؟ بیا که نامزدت آمد!»

ـ این، صدای پدر او، قاضی صلح بود که از قرار معلوم تصور نمی‌کرد صدایش را بشنوم. اما من شنیدم و به خودخواهی‌ام برخورد. با خود گفتم: «نامزد منم؟ چه کسی به او اجازه داده است مرا نامزد بنامد؟ به چه دلیل؟»

و انگار چیزی در سینه‌ام گسیخته شد... غرور در وجودم سر به طغیان برداشت و هر آن‌چه را پیش از ورود به خانهٔ کالینین به یاد داشتم، فراموش کردم... فراموش کردم که دختری را مفتون خود کرده بودم و خود نیز رفته رفته چنان مفتون شده بودم که هیچ غروبی را نمی‌توانستم بی‌دیدار و همصحبتیِ با او به شب برسانم... چشم‌های خوبش را که شب و روز از ذهنم خارج

۱ـ نقل از نمایشنامهٔ «دردِ هوشمندی» اثر گریبویدف ـ م.

نمی‌شدند، لبخند محبت‌آمیز و صدای گوشنوازش را فراموش کردم... شب‌های تابستانی آرام را که دیگر نه برای او تکرار خواهند شد نه برای من، فراموش کردم... همه چیز در زیر فشار بار غرور شیطانی‌ام که با شنیدن عبارت احمقانه‌ای از دهان پدری ساده‌لوح تحریک شده بود متلاشی شد و از هم پاشید... پیش از آنکه پایم را به درون اتاق‌ها بگذارم، دیوانه‌وار به حیاط باز آمدم، بر پشت زورکا جهیدم و به تاخت از آنجا دور شدم و در همان حال با خودم عهد کردم که بینی کالینین را که جرأت کرده بود مرا نامزد دخترش محسوب کند «به خاک بمالم»...

در راه بازگشت به خانه‌ام، به نیت توجیه رفتار ناگهانی‌ام، با خود گفتم: «در ضمن، وزنسکی عاشق اوست... و پیش از آشنایی من با نادنکا دور و بر او می‌پلکید و یک پا نامزد شمرده می‌شد. بنابراین، سد راهش نمی‌شوم!»

با وجود آنکه گاهی اوقات از دوری نادنکا به شدت رنج می‌بردم و در آتش اشتیاق تجدید ایام گذشته می‌سوختم معهذا از آن پس حتی یک بار هم به خانهٔ کالینین پا نگذاشتم... اما همگی از قطع رابطه‌ام خبر داشتند و می‌دانستند که من «از زیر بار ازدواج در رفته بودم...» با این وصف، غرورم نمی‌توانست تن به گذشت و عقب‌نشینی دهد!

کس چه می‌داند؟ چنانچه آن چند کلمه بر زبان کالینین جاری نمی‌شد و چنانچه من این چنین احمقانه مغرور و حساس نمی‌بودم، شاید امروز ناچار نمی‌شدم سوم را برگردانم و نگاهش کنم و او مجبور نمی‌شد با چنان چشم‌هایی نگاهم کند... اما این چشم‌ها و این احساس آزردگی و این ملامت را به آن چه که ماه‌ها بعد از دیدارمان جلو کلیسای تنوو در همان چشم‌ها دیدم، ترجیح می‌دهم! گل در مقابل میوه‌ای که رفته رفته می‌رسید تا جسم شکننده و روح محزون او را به سمّی مهلک بیالاید هیچ است!

از تنوو درآمدم و در همان راهی که صبح طی کرده بودم، قدم نهادم. ظهر بود... گاری‌های روستاییان و درشکه‌های ملاکان با غژغژ چرخ‌ها و غرغر فلزی زنگوله‌های‌شان گوش‌هایم را مانند ساعات صبح نوازش می‌کرد. فرانتس باغبان با آن بشکهٔ کوچک که احتمالاً این بار دیگر خالی نبود از کنارم گذشت... باز آن چشم‌های ریزِ انگار تراشیده‌اش را بر من انداخت و به شیوهٔ نظامی‌ها

سلام کرد. قیافهٔ مشمئزکننده‌اش نفرتم را برانگیخت اما این بار نیز اثر ناخوشایند ناشی از این دیدار را النکا، دختر سرخ‌پوش جنگلبان که با درشکهٔ سنگینش از کنارم می‌گذشت، برطرف ساخت... رو کردم به او و بانگ زدم:

ـ سوارم کنید!

شادمانه سر تکان داد و درشکه را متوقف کرد. در کنارش نشستم و درشکه در جاده‌ای که از میان باریکه راه سه ورستیِ جنگل تنوع، مانند نواری نورانی امتداد یافته بود، تلق‌تلق کنان راه افتاد. بی‌آنکه کلمه‌ای بین ما رد و بدل شود، حدود دو دقیقه همدیگر را برانداز کردیم.

به گردن باریک و چانهٔ نرمش نگاه کنان با خود گفتم: «واقعاً که زیباست! اگر بنا می‌شد بین نادنکا و النکا، یکی را انتخاب کنم بی‌شک النکا را برمی‌گزیدم... او موجودی طبیعی‌تر و شاداب‌تر است و طبیعتی غنی و گشاده دست‌تر دارد... اگر نصیب دست‌های خوبی شود، ای بسا که به خیلی جاها برسد! اما نادنکا ترشرو و خیالباف و... هوشمند است».

زیر پای النکا، دو قواره پارچهٔ کتانی و چند بستهٔ مختلف به چشم می‌خورد. گفتم:

ـ چقدر خرید کرده‌اید! این همه پارچه را می‌خواهید چه کنید؟

جواب داد:

ـ این که چیزی نیست، بیشتر از اینها احتیاج دارم!.. اینها را همین‌طوری خریدم... نمی‌دانید چقدر کار دارم! امروز یک ساعت تمام در بازار مکاره پرسه زدم، فردا هم ناچارم برای خرید به شهر بروم... بعدش هم، بنشین و بدوز!.. گوش کنید، شما هیچ زنی نمی‌شناسید که بشود برای دوخت و دوز اجیرش کرد؟

ـ انگار، نه... ولی این همه خرید به چه کارتان می‌آید؟ چه دوخت و دوزی؟ آخر خانواده‌تان که این قدر بزرگ نیست... یک، دو، سه... و تمام شد...

ـ شما مردها، همه‌تان چقدر عجیب و غریبید! هیچی هم سرتان نمی‌شود! وقتی زن بگیرید و زنتان بعد از ازدواج با لباس‌های شندر و پندر به خانه‌تان بیاید، حالتان جا خواهد آمد. می‌دانم که پیوتر یگوریچ به این چیزها احتیاج ندارد ولی زنی اگر از روز اول، خودش را کدبانو نشان ندهد ناجور است...

ــ مسأله چه ارتباطی به پیوتر یگوریچ دارد؟

النکا کمی سرخ شد و گفت:

ــ هوم... می‌خندد، انگار خبر ندارد!

ــ دوشیزه خانم، طوری حرف می‌زنید که انگار معما می‌گویید...

ــ مگر نشنیده‌اید؟ من با پیوتر یگوریچ ازدواج می‌کنم!

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. پرسیدم:

ــ ازدواج؟ با پیوتر یگوریچ؟

ــ پناه برخدا! بله، با اوربنین!

به چهرهٔ گلگون و متبسمش چشم دوختم و پرسیدم:

ــ شما... ازدواج؟ با اوربنین؟ شوخی‌تان گرفته؟..

ــ اصلاً شوخی نمی‌کنم... حتی نمی‌فهمم که کجای این کار به شوخی می‌ماند...

در حالی که رفته رفته بی‌دلیل رنگ می‌باختم گفتم:

ــ شما... با اوربنین... ازدواج... اگر اسم این کار شوخی نیست، پس چیست؟

النکا با لب و لوچهٔ آویزان، زیر لب گفت:

ــ شوخی نمی‌کنم!.. نمی‌فهمم کجای این کار عجیب و حیرت‌آور است...

دقیقه‌ای در سکوت سپری شد... به این دختر زیبا و به سیمای جوان و تقریباً کودکانه‌اش چشم دوخته بودم و از شوخی وحشتناکش تعجب می‌کردم. دیدم او را در کنار اوربنین پیر و چاق و سرخ‌رو، با آن گوش‌های گنده و دست‌های زبری که کوچک‌ترین تماسش با تن جوانی که زندگی را تازه آغاز کرده است فقط ایجاد خراش خواهد کرد، در نظرم مجسم کردم... آخر چطور ممکن است پریِ زیبای جنگل که در شب‌های طوفانی، آنگاه که برق می‌درخشد و رعد می‌غرد، بلد است آسمان را شاعرانه تماشا کند، از اندیشهٔ چنین تصویری دچار هراس نشود؟ من که مرد هستم دچار وحشت شده بودم!

النکا آه کشان گفت:

ــ درست است که تا حدودی پیر است ولی آخر دوستم دارد... عشق او قابل اطمینان است.

ــ مسأله، نه در عشق قابلِ اطمینان بلکه در خوشبختی است...

ـ من با او خوشبخت خواهم شد. خدا را شکر، ثروتی دارد، نه لخت و پتی است، نه گدا و گرسنه، بلکه نجیب‌زاده است. البته من عاشقش نیستم ولی مگر فقط آنهایی خوشبخت می‌شوند که از روی عشق و عاشقی ازدواج کرده باشند؟ من با این جور ازدواج‌های عاشقانه ناآشنانیستم!

با وحشت به چشم‌های روشنش نگاه کنان پرسیدم:

ـ بچه‌جان، کی فرصت کرده‌اید سر کوچولوی بینوای‌تان را با این گونه تدابیر وحشتناک معیشتی، مثل دُلمه پرکنید؟ گیرم که با من شوخی می‌کنید ولی این شوخی‌های خشنِ پیرانه را از کی یاد گرفته‌اید؟.. کِی؟ کجا؟

متعجبانه نگاهم کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ از حرف‌های‌تان سردرنمی‌آورم... از این که دختر جوانی با پیرمردی ازدواج می‌کند ناراحتید؟ بله؟

چهره‌اش ناگهان گُر گرفت، چانه‌اش با حالت عصبی لرزید و بی‌آنکه منتظر شنیدن جواب باشد شتابانه ادامه داد:

ـ خوشتان نمی‌آید؟ در این صورت خودتان تشریف ببرید جنگل... همان جنگل ملال‌آوری که غیر از یک گله پرنده و یک پدر دیوانه چیز دیگری در آن پیدا نمی‌شود... و در انتظار یک نامزد جوان سُماق بمکید! آن شب، شما از جنگل خوشتان آمد ولی خوب است آنجا را در زمستان ببینید یعنی زمانی که انسان آرزو می‌کند... مرگ هرچه زودتر سراغش بیاید...

ـ النکا، همهٔ این حرف‌ها بی‌معنی و ناپخته و احمقانه است! اگر واقعاً با من سر شوخی ندارید... نمی‌دانم چه بگویم! بهتر است سکوت کنید و با آن زبان کوچولوی‌تان به هوا توهین نکنید! من اگر جای شما می‌بودم خودم را از هفت تا کبوده حلق‌آویز می‌کردم[۱] ولی شما پارچه می‌خرید... لبخند می‌زنید! اوف!

زیرلب به نجوا گفت:

ـ لااقل با ثروتی که دارد پدرم را معالجه خواهد کرد...

فریاد زدم:

ـ برای معالجهٔ پدرتان چقدر پول می‌خواهید؟ از من بگیرید! صد؟..

۱. یک روایت ملی روسی می‌گوید: کبوده درختی است نفرین شده که یهودا خود را از آن حلق‌آویز کرد و از آن زمان برگ‌های آن می‌لرزند. ـ م.

دویست؟.. هزار؟ دروغ می‌گوید، النکا! آن چه که احتیاج دارید معالجهٔ پدرتان نیست!

از خبری که النکا به من داد به قدری دچار هیجان شده بودم که متوجه نشدم درشکه‌اش چگونه و چه وقت از کنار دهی که در آن اقامت داشتم گذشت و به ملک کنت رسید و جلو درِ خانهٔ مباشر، متوقف شد... از خانهٔ اوربنین چند بچهٔ قد و نیم قد، با دیدن درشکهٔ النکا بیرون دویدند، خود مباشر نیز جست و خیزکنان پیش دوید تا به النکا هنگام پیاده شدن از درشکه کمک کند. من از درشکه بر زمین جهیدم و بی‌آنکه خداحافظی کنم به طرف خانهٔ کنت دویدم. آنجا، خبر تازه‌ای در انتظارم بود.

کنت از من استقبال کرد و در حالی که با سبیل بلند و چون سیم خاردارش گونه‌هایم را خراش می‌داد گفت:

ـ چه به موقع! چه به موقع! محال بود در وقتی مناسب‌تر از این پیدات بشود! تازه نشسته بودیم ناهار بخوریم... البته تو آشنا هستی... لابد از لحاظ کارهای عدلیه کلی هم با ایشان برخورد داشت... ها ـ ها ـ ها!

و با دو دستش به طرف دو مردی که روی مبل‌های نرم لمیده و مشغول خوردن زبان سرد بودند، اشاره کرد. یکی از آنان، با تمام کراهتی که از دیدنش داشتم، کالینین، قاضی صلح و دیگری آشنای خوب من، ملاک ثروتمندی به اسم بابایف[1] بود؛ این پیر ریزنقش و سفیدمو که طاسی بزرگ سرش شبیه مهتاب بود در شهرستان‌مان عضویت همیشگی زمستو را داشت. با چشم‌های آکنده از حیرت به کالینین نگاه کردم و برای هر دوشان سر تکان دادم... می‌دانستم که او از کنت سخت متنفر بود، می‌دانستم پشت سر مردی که هم‌اکنون در خانه‌اش نشسته بود و با اشتهای تمام زبان سردش را می‌خورد و عرق میوهٔ ده‌ساله‌اش را می‌نوشید، در سرتاسر ایالت‌مان چه شایعاتی اشاعه می‌داد. حال یک آدم درست و حسابی دیدار او را از کنت چگونه می‌توانست توجیه کند؟ قاضی نگاه مرا گرفت و احتمالاً معنای آن را دریافت. پس رو کرد به من و گفت:

ـ امروزم را به دید و بازدید اختصاص داده‌ام. به همه سر می‌زنم... و همان

1. Babayev

طوری که می‌بینید به حضور حضرت اشرف هم شرفیاب شده‌ام...

ایلیا برای من هم بشقاب و کارد و چنگال و غیره آورد. نشستم، یک گیلاس ودکا سرکشیدم و مشغول صرف ناهار شدم... کالینین رشتهٔ صحبتی را که با ورود من قطع شده بود از سر گرفت و ادامه داد:

ـ خوب نیست، حضرت اشرف... خوب نیست! به آدم‌های کوچکی چون ما، حرجی نیست ولی جنابعالی که مردی هستید سرشناس و متمول و برجسته... کوتاهی‌تان در حکم گناه است.

بابایف سخن قاضی را تأییدکنان گفت:

ـ راستی که گناه است...

پرسیدم:

ـ موضوع چیست؟

کنت با اشاره به قاضی صلح جواب داد:

ـ نیکلای ایگناتیچ ایدهٔ خوبی به من داد! آمد اینجا، نشستیم به صرف ناهار، از دلتنگی‌هایم حرف زدم...

کالینین سخن کنت را قطع کرد و گفت:

ـ از دلتنگی‌شان شکایت داشتند... از ملال و غصه و... همین چیزها صحبت می‌کردند... خلاصه حدیث یأس و دلسردی... چیزی شبیه به اُنگین[1]... گفتم: «تقصیر خودتان است، حضرت اشرف...» فرمودند: «چطور؟» عرض کردم: «خیلی ساده است... برای آنکه دلتان تنگ نشود خدمت کنید... ملکتان را اداره کنید... ملکتان فوق‌العاده است، بی‌همتاست...» فرمودند که قصد دارند به امور ملک برسند با این همه، باز دلشان تنگ می‌شود... می‌دانید، فاقد آن... چطور بگویم عنصر شادی‌آفرین و تهییج‌کننده هستند. کلمهٔ درستش را پیدا نمی‌کنم... نمی‌دانم چطور بگویم... فاقد... فاقد... احساسات شدید در کارشان نیست...

ـ حالا بفرمایید چه ایده‌ای به ایشان دادید؟

ـ راستش را بخواهید بنده هیچ ایده‌ای به ایشان ندادم فقط به خودم جرأت

۱. Onegin، قهرمان اصلی منظومهٔ «یوگنی انگین» اثر پوشکین. ـ م.

دادم حضرت اشرف را ملامت کنم. به ایشان عرض کردم: «حضرت اشرف مرد جوان و... تحصیل‌کرده و برجسته‌ای چون شما، چطور می‌تواند کنج عزلت اختیار کند؟ مگر گوشه گیری‌تان گناه نیست؟ نه خودتان جایی تشریف می‌برید، نه کسی را می‌پذیرید، نه در جایی دیده می‌شوید... عین یک پیرمرد یا تارک دنیا...» خدمت‌شان عرض کردم که راه انداختن جلسات یا دیدارهای هفتگی و به قول معروف ژورفیکس[1] که کاری ندارد!

پرسیدم:

ـ این ژورفیکس‌ها به چه کارشان می‌آید؟

ـ عجب سؤالی می‌کنید! اولاً حضرت اشرف‌مان اگر روز معینی را به پذیرایی اختصاص بدهند با جامعه‌مان آشنا خواهند شد... به اصطلاح در احوالش تحقیق و تدقیق خواهند کرد... ثانیاً جامعه هم این افتخار را پیدا خواهد کرد که با یکی از ثروتمندترین ملاکان ناحیه‌مان، از نزدیک آشنا شود... و چطور بگویم... تبادل متقابل اندیشه‌ها... و صحبت‌ها و شادی‌ها... فکرش را که می‌کنم می‌بینم که ما کلی جوان تحصیل‌کرده، اعم از پسر و دختر داریم!.. و تصورش را بکنید با همین‌ها چه شب‌هایی که نمی‌شود راه‌انداخت: شب موسیقی، شب رقص، پیک‌نیک!.. سالن‌های بزرگ خانه‌شان، کلاه‌فرنگی‌های متعدد باغ‌شان و... غیره و غیره... کنسرت‌ها و نمایش‌های غیرحرفه‌ای می‌شود اجرا کرد که در سرتاسر ایالت‌مان کسی خوابش را هم ندیده باشد... به خدا راست می‌گویم! خودتان قضاوت بفرمایید!.. در حال حاضر تمام این استعدادها هدر می‌رود، انگار زیر خاک چال شده است ولی بعد... آدم باید بتواند تصورش را بکند! بنده اگر امکانات و ثروت حضرت اشرف را می‌داشتم، نشان می‌دادم که چطور باید زندگی کرد! ولی ایشان می‌فرمایند: «دلم تنگ است!» به خدا قسم حتی شنیدن این چنین سخنی... خنده‌آور است... خجلت‌آور است...

در اینجا چندین بار پلک زد تا نشان دهد که واقعاً خجلت‌آور است... کنت از جا برخاست و در حالی که دست‌ها را در جیب فرو می‌کرد گفت:

ـ کاملاً صحیح می‌فرمایید... در خانه‌ام شب‌نشینی‌های خوبی می‌شود

۱. Jour-fixe، روز معینی در هفته یا ماه جهت پذیرایی (فرانسوی). ـ م.

برگزار کرد... انواع کنسرت و نمایش‌های غیرحرفه‌ای... در حقیقت همهٔ اینها را به شکل عالی‌اش می‌شود ترتیب داد. به علاوه این نوع شب‌نشینی‌ها نه فقط موجب انبساط خاطر و خوشی جامعه می‌شود بلکه اثرات تربیتی هم خواهد داشت!.. مگر نه؟

گفتم:

ـ البته! دختر خانم‌ها همین که قیافهٔ سیبلوی تو را ببینند وجودشان از روح تمدن انباشته خواهد شد...

کنت با لحنی آکنده از آزردگی خاطر گفت:

ـ سریوژا، تو همه‌اش شوخی می‌کنی، یک بار هم نشد که دوستانه راهنمایی‌ام کنی! برای تو همه چیز خنده‌آور است! وقت آن است که این عادت‌های دانشجویی را کنار بگذاری!

پس توی اتاق قدم‌زنان، طی بیان فرضیه‌هایی مفصل و ملال‌انگیز، اندر فواید احتمالی این گونه شب‌نشینی‌ها برای جامعهٔ بشری، داد سخن داد. موسیقی، ادبیات، صحنهٔ نمایش، اسب‌سواری، شکار... «مثلاً همین شکار، می‌تواند بهترین نیروهای ولایت‌مان را گرد هم آورد!..»

بعد از صرف ناهار، کنت در حالی که با کالینین خداحافظی می‌کرد گفت:

ـ من و شما در این باره باز هم صحبت خواهیم کرد!

قاضی صلح پرسید:

ـ حضرت اشوف، پس اجازه می‌فرمایید امیدوار باشیم؟

ـ البته، البته... من این ایده را بسط خواهم داد، سعی می‌کنم... من خوشحالم... حتی خیلی زیاد... می‌توانید مراتب خوشحالی مرا به همه بگویید...

در لحظه‌ای که قاضی صلح سوار کالسکه‌اش شد و به سورچی دستور داد: «راه بیفت!» می‌بایست آنجا می‌بودید و آثار نیکبختی را در چهره‌اش می‌دیدید. به قدری خوشحال بود که حتی اختلافات موجود بین ما را فراموش کرد و موقع خداحافظی، مرا «جانم» خطاب کرد و دستم را صمیمانه فشرد.

بعد از رفتن آن دو، من و کنت پشت میز نشستیم و باز مشغول خوردن شدیم. ناهار خوردن‌مان تا ساعت هفتِ غروب یعنی تا زمانی که بشقاب‌ها را جمع کردند و میز شام را چیدند، به طول انجامید. میخواره‌های جوان، نحوهٔ

سپری کردن تنفس‌های طولانی را بلدند. در تمام آن مدت، من و کنت مشروب می‌خوردیم و برای آنکه اشتهای‌مان به کلی کور نشود لقمه‌های کوچکی مزهٔ مشروب‌مان می‌کردیم.

به یاد اسکناس‌هایی که صبح در پستخانهٔ تنوو دیده بودم افتادم و از کنت پرسیدم:

ـ ببینم، تو امروز برای کسی پول حواله کردی؟

ـ نه. برای هیچ‌کس.

ـ لطفاً بگو ببینم این دوست تازهٔ تو... راستی اسمش چیست؟ کازیمیر کائتانیچ یا کائتان کازیمیریچ ثروتمند است؟

ـ نه، سریوژا. آدم فقیر و تنگدستی است!.. اما در عوض، چه روحی، چه قلبی! تو برادر، بی‌جهت ازش بیزار هستی... بی‌جهت بهش پیله می‌کنی... باید تمیز دادن آدم‌ها را از یکدیگر، یاد بگیری. یک پیک دیگر بزنیم؟

سرشام پشخوتسکی هم پیدایش شد. همین که مرا دید که نشسته و مشغول مشروب‌خوری بودم اخم کرد، دقیقه‌ای دور و بر میزمان چرخید و از سر مصلحت‌اندیشی به اتاق خودش رفت؛ به عذر سر درد از صرف شام خودداری کرد اما با پیشنهاد کنت هم مبنی بر اینکه شام را در اتاق و توی بسترش بخورد، مخالفتی نکرد.

موقعی که غذای دوم را آوردند، اوربنین به اتاق آمد. نشناختمش. صورت پهن و سرخش از خوشی می‌درخشید. گرهٔ کراوات شیکش را هر از گاه با انگشت‌های کلفتش مرتب می‌کرد و در آن حال چنین به نظر می‌آمد که انگشت‌ها و گوش‌های بزرگش هم با خشنودی لبخند می‌زدند. او رو کرد به کنت و گفت:

ـ حضرت اشرف، یکی از گاوهای‌مان مریض شده است. فرستادم پی بیطار ولی پیدایش نکردند، رفته بود جایی... اجازه می‌فرمایید بفرستم پی بیطار شهر؟ اگر من کسی را بفرستم نخواهد آمد ولی اگر شما برایش نامه‌ای بنویسید قضیه کاملاً فرق می‌کند. شاید مرض گاو زیاد هم جدی نباشد، شاید هم جدی باشد.

کنت زیر لب گفت:

ـ بسیار خوب، می‌نویسم...

در حالی که از جایم برمی‌خاستم و دستم را به طرف میاشر دراز می‌کردم گفتم:

ـ پیوتر یگوریچ، تبریک عرض می‌کنم!

زیر لب من‌من کرد:

ـ به چه مناسبت، قربان؟

ـ آخر شما زن می‌گیرید!

کنت در جهت میاشر که گونه‌هایش گلگون شده بود چشمکی زد و گفت:

ـ بله آقا، تصورش را بکن، زن می‌گیرد! چطور است؟ ها ـ ها ـ ها! هیچی نمی‌گفت، نمی‌گفت، بعدش یکهو رو کرد! و می‌دانی کی را می‌گیرد؟ آن شب، من و تو درست حدس زده بودیم! پیوتر یگوریچ، ما همان موقع بو بردیم که در قلب بازیگوش شما خبرهایی هست. ایشان همین که شما و النکا را دیدند به من گفتند: «طرف، خاطرخواه شده!» ها ـ ها ـ ها! پیوتر یگوریچ، بفرمایید با ما شام میل کنید!

اوربنین با رعایت احتیاط و احترام نشست، با نگاهش ایلیا را پیش خود خواند و دستور داد برایش سوپ بیاورند. من یک گیلاس ودکا ریختم. گفت:

ـ مشروب نمی‌خورم قربان.

ـ بس کنید، شما بیشتر از ما می‌خورید.

لبخندزنان جواب داد:

ـ می‌خوردم قربان ولی حالا دیگر نمی‌خورم... حالا دیگر نباید بخورم... لزومی هم ندارد که بخورم... خدا را شکر، همه چیز به خوبی برگزار شد و کارها درست همان‌طوری جور شد که دلم می‌خواست و حتی بیشتر از انتظارم از آب درآمد.

برایش یک لیوان شراب هرس[1] ریختم و گفتم:

ـ به مناسبت این شادی لااقل این شراب را بخورید.

ـ این را می‌شود خورد. راستش را بخواهید من زیاد می‌خوردم. حالا دیگر

۱. Jerez، نوعی شراب قرمز اسپانیا با درجه الکل زیاد. ـ م.

می‌توانم درحضور حضرت اشرف به این موضوع اعتراف کنم. گاهی اوقات از صبح تا شب می‌خوردم. صبح‌ها که چشم باز می‌کردم به یاد همین... مشروب می‌افتادم و طبیعتاً فوری می‌رفتم سراغ قفسه... حالا دیگر، خدا را شکر، دردی ندارم تا با ودکا تسکینش بدهم.

آنگاه یک لیوان شراب را سر کشید. لیوان دیگری پر کردم، دومی را هم خورد و بی‌آنکه خود متوجه شود شنگول شد و ناگهان کودکانه خندهٔ خوشی سر داد و گفت:

ـ باورم نمی‌شود... به حلقهٔ دستم نگاه می‌کنم، حرف‌هایی راکه موقع اعلام موافقتش زده بود به خاطر می‌آورم و باورم نمی‌شود... حتی خنده‌ام می‌گیرد... آخر با این سن و سال و با این قیافه‌ای که دارم چطور ممکن بود امیدوار باشم که دختری به این شایستگی کراهت نکند با من... مادر بچه‌های بی‌سرپرستم شود؟ آخر او، همان‌طوری که خود شما هم ملاحظه فرمودید خیلی خوشگل است! فرشته‌ای است در قالب آدمیزاد! یک معجزه است! باز هم برای من مشروب ریختید؟.. باشد، برای آخرین دفعه... پیش از این از غصه می‌خوردم، بگذار در خوشی هم بخورم. آقایان، نمی‌دانید چقدر رنج کشیدم و چقدر غصه خوردم! من فقط پارسال دیدمش و ـ باور می‌فرمایید؟ ـ از همان موقع شبی نبود که بتوانم راحت بخوابم و روزی نبود که به ودکا... به این ضعف ابلهانه، پناه نبرم و بابت حماقتم به خودم فحش ندهم... بعضی وقت‌ها از پنجره نگاهش می‌کردم، از دیدنش غرق لذت می‌شدم و ... موی سرم را می‌کندم... نزدیک بود خودم را حلق‌آویز کنم... ولی خدا را شکر، دل به دریا زدم و پیشنهاد کردم با من ازدواج کند و می‌دانید... انگار آسمان بر سرم فرو ریخت! ها ـ ها! صدایش را می‌شنیدم اما باورم نمی‌شد... داشت می‌گفت: «موافقم» ولی من به نظرم می‌آمد که می‌گفت: «برو گم شو، پیر هفهفو!»... بعد، وقتی که رویم را بوسید، باورم شد...

مباشر پنجاه ساله وقتی اولین بوسه‌اش را با النکای شاعرانه به خاطر آورد، چشم‌ها را بست و مثل یک پسربچه، گلگون شد... حالت او را نفرت‌انگیز یافتم...

اوربنین با چشم‌های خوشبخت و مهربانش نگاه‌مان کرد و گفت:

ـ آقایان، شما چرا ازدواج نمی‌کنید؟ چرا زن نمی‌گیرید؟ چرا زندگی‌تان را

مفت و مسلم هدر می‌دهید؟ چرا از آن چه که بهترین نعمت دنیا محسوب می‌شود، حذر می‌کنید؟ آخر لذتی که از فساد ببرید حتی به اندازهٔ یک صدم لذتی نیست که از زندگی آرام خانوادگی خواهید برد! جوان‌ها، حضرت اشرف و شما سرگی پترویچ... بنده اکنون خوشبختم و... خدا خودش شاهد است که هر دوتان را خیلی دوست می‌دارم! پند و اندرزگویی‌ام را ببخشید ولی... آخر من برای شما خوشبختی آرزو می‌کنم! چرا زن نمی‌گیرید؟ زندگی خانوادگی خودش نعمت است... زن گرفتن یک تکلیف است!..

قیافهٔ نیکبخت و چاپلوس پیرمردی که می‌رفت با دختر جوانی ازدواج کند و اندرزمان می‌داد که زندگی آرام خانوادگی را جایگزین زندگی فاسدمان کنیم، برایم غیرقابل تحمل شد. گفتم:

ـ بله، تشکیل خانواده، یک تکلیف است. با حرفتان کاملاً موافقم. و شما این تکلیف را برای دومین بار است که انجام می‌دهید؟

ـ بله قربان، دفعهٔ دوم... به طور کلی، بنده عاشق زندگی خانوادگی هستم. به نظر من تنهایی ـ اعم از این که آدم زن نگرفته باشد یا زنش مرده باشد ـ به یک زندگی نیمه کاره می‌ماند. آقایان، هرچه می‌خواهید بگویید زناشویی خیلی اهمیت دارد!

ـ البته... حتی موقعی که سن شوهر تقریباً سه برابر سن زنش باشد؟

اوربنین سرخ شد. دستی که قاشق پر از سوپ را به دهانش نزدیک می‌کرد لرزید و سوپ به بشقابش باز ریخته شد. زیرلب من‌من کنان گفت:

ـ سرگی پترویچ، من می‌دانم چه می‌خواهید بگویید. از صراحت و رک‌گویی‌تان تشکر می‌کنم. خود من هم از خودم می‌پرسم: «رذیلانه نیست؟» عذاب می‌کشم!.. اما جایی که هر لحظه احساس کنی خوشبخت هستی، جایی که پیری و زشتی‌ات را فراموش می‌کنی، چه جای طرح سؤال‌های گوناگون است؟ Homo sum[1]، سرگی پترویچ! هر وقت سؤال تفاوت سن، یک تُک پا وارد کله‌ام می‌شود، به جای آنکه دست در جیبم کنم و دنبال جواب بگردم، هر طور که از دستم بربیاید به خودم تسکین می‌دهم. من تصور می‌کنم که خوشبختی

۱. من انسان هستم. (لاتین).

نصیب النکا کرده‌ام. من به او یک پدر و به بچه‌هایم یک مادر داده‌ام. باری، این ماجرا به یک رمان می‌ماند و... سرم گیج می‌رود. این همه شراب را بی‌خود به خوردم دادید.

از جا برخاست، دستمال سفره را به صورت کشید و دوباره نشست. یک دقیقه بعد لیوان دیگری از شراب قرمز را یک نفس سرکشید، نگاه ممتد و ملتمسش را طوری به من دوخت که انگار از من طلب ترحم می‌کرد، سپس شانه‌هایش لرزید و ناگهان مانند یک پسربچه گریه سر داد؛ درحالی که می‌کوشید بر هق‌هقش غالب آید زیر لب گفت:

ـ مهم نیست قربان... مهم نیست... ناراحت نشوید. بعد از حرف‌هایی که زدید، پیش احساس ناجوری روی قلبم سنگینی کرد. ولی مهم نیست، قربان.

پیش احساس اوربنین به حقیقت پیوست و آنقدر زود که من مجال نمی‌یابم قلمم را عوض کنم و صفحهٔ جدیدی را آغاز کنم. در فصل بعدی، لحن آرام بیان و قیافه‌ام، جای خود را به ابراز خشم و غم خواهد داد. در اینجا پیشگفتار خاتمه می‌یابد و درام آغاز می‌گردد.

ارادهٔ جنایتکارانهٔ انسان، وارد عمل می‌شود.

آن صبح قشنگ روز یکشنبه را به خاطر دارم. آسمان صاف نیلگون از توی پنجره‌های کلیسای کنت دیده می‌شود و پرتوی مات سراسر فضای کلیسا را ــ از گنبد منقوش تا کف آن ــ پر کرده است و تودهٔ دود کندر، شادمانه در آن می‌رقصد... از درها و پنجره‌های باز، صدای آواز پرستوها و سارها به گوش می‌آید... گنجشک ظاهراً پر دل و جرأتی پروازکنان از در اصلی کلیسا وارد شد، بالای سرمان جیک جیک کنان چرخید و چندین بار در پرتو مات، غوطه خورد و از راه پنجره بیرون پرید... در کلیسا هم آواز می‌خوانند... موزون و با احساس و با شوق و ذوقی می‌خوانند که مختص خواننده‌های کلیسایی اوکراینی‌مان است به خصوص هنگامی که خویشتن را قهرمان لحظه بدانند و ببینند که جماعت، هر از گاه نگاه‌شان می‌کند... آهنگ‌ها همه شاد و شوخ چون نورهای روشنی که روی دیوارهای کلیسا و جامه‌های حاضران می‌رقصد... گوش من به رغم طنین شادی که آواز مخصوص مراسم عقدکنان دارد، در صدای خوانندهٔ

تنور[1]، تارِ پیچیده و غم‌انگیزی تمیز می‌دهد؛ این خواننده انگار از مشاهدهٔ النکای شاعرانهٔ زیبا در کنار اوربنین پیر و سنگین و شبیه به خرس، متأسف است... و البته فقط آن خوانندهٔ تنور نیست که از دیدن این زوج ناجور احساس تأسف می‌کند... روی چهره‌های متعددی که در میدان دید من قرار دارند، هرچه هم بخواهند شاد و بی‌قید جلوه‌گر شوند، باز تأسفی نقش بسته است که حتی از دید ابلهان هم پنهان نمی‌ماند.

من، فراک نو پوشیده و پشت سر النکا ایستاده و تاج گلی بالای سرش گرفته‌ام. چهره‌ام رنگ‌پریده است و حالم خوش نیست... سرم از باده‌گساری و قایق‌سواری دیروز می‌ترکد و مواظب آنم که دستم که تاج گل را بالای سر النکا گرفته است نلرزد... مانند کسی که در یک روز بارانیِ پاییزی در جنگل گم شده باشد قلبم آکنده از دهشت است. احساس تأسف و اشمئزاز و ترحم می‌کنم... اضطراب درونی‌ام، مرا تا حدودی به یاد عذاب وجدان می‌اندازد... آنجا، در ژرفنای ضمیرم جن کوچکی نشسته است و در گوشم مصرانه و لجوجانه زمزمه می‌کند: «اگر ازدواج النکا با اوربنین چلمن گناه باشد تو هم در این گناه سهیم هستی»... چگونه است که این گونه افکار به مغزم خطور می‌کند؟ مگر من می‌توانستم این دختر جوان احمق را از ارتکاب اشتباهی مسلم و عمل پرمخاطرهٔ غیرقابل درکی نجات دهم؟..

جن کوچولو در گوشم زمزمه می‌کند: «کسی چه می‌داند! تو بهتر از دیگران می‌دانی! در طول عمرم ازدواج‌های نابرابر زیاد دیده‌ام، بارها و بارها به تماشای تابلو پوکیرف[2] ایستاده‌ام، رمان‌هایی که موضوع‌شان عدم تناسب بین زن و شوهر است بسیار خوانده‌ام و بالاخره آن فیزیولوژی را که محکوم کنندهٔ بی‌چون و چرای ازدواج‌های نابرابر است شناخته‌ام اما وضع روحیِ نفرت‌آور این لحظه را که در نقش ساقدوش، پشت سر النکا ایستاده‌ام و به هیچ تدبیری قادر نمی‌شوم از چنگ آن رها شوم، پیش از این هرگز تحمل نکرده بودم... اگر منشأ تلاطم روحم فقط احساس تأسف است پس پیش از این چرا در مواقع حضور در مراسم ازدواج‌های دیگر متأسف نمی‌شدم؟..»

1. Tenore

۲. Poukirev، (۱۸۹۰–۱۸۳۲) نقاش روس. تابلو «ازدواج نابرابر» او شهرت جهانی دارد. ـ م.

جن کوچولو باز زمزمه می‌کند: «احساس تو تأسف نیست، حسادت است...»

انسان فقط در مورد کسی حسادت می‌کند که عاشقش باشد ولی آخر مگر من عاشق این دختر سرخ‌پوش هستم؟ اگر بنا باشد به هر دختری که در زیر این گنبد کبود سر راهم قرار می‌گیرد دل ببندم، به یک دل نه که به دل‌ها نیاز خواهم داشت و تازه، ای بسا که لقمه، زیادی چرب باشد...

دوست من کنت کارنییف، دورترک، دم در ورودی، پشت میز بلند مخصوص خادم کلیسا ایستاده است و سر به کار فروش شمع دارد. روغن مفصلی به خود زده است و بوی تند و تخدیرکنندهٔ عطرش فضا را پر کرده است امروز به قدری جذاب و خوشایند می‌نماید که صبح وقتی دیدمش، ضمن سلام و احوال‌پرسی نتوانستم جلو خود را بگیرم که نگویم:

ـ آلکسی، امروز تو یک پای عالی رقص کادری[1] هستی!

هر کسی را که وارد کلیسا می‌شود یا از آن بیرون می‌رود با لبخند ملیحی بدرقه می‌کند و می‌شنوم که هر زنی را که از او شمعی می‌خرد، به چه تعریف‌ها و تمجیدهای سنگین وزنی مهمان می‌کند. سکه‌های پنج کوپکی و سه کوپکی از دست این نازپروردهٔ سرنوشت که در طول عمرش هیچ وقت با پول خرد سر و کار نداشته است، مدام بر زمین می‌افتد. در کنار او قاضی شکوهمند که نشان استانیسلاو[2] به گردن آویخته است، ایستاده و به میز تکیه داده است. قیافه‌اش می‌درخشد و برق می‌زند. از این که بذر ایدهٔ «ژورفیکس» او بر خاک خوب افتاده است و می‌رود که به ثمر بنشیند، خوشحال است؛ در ضمیر باطن خود هزاران بار از اوربنین ابراز تشکر می‌کند زیرا گرچه عروسی‌اش را کار ابلهانه‌ای می‌داند، با این همه آن را دستاویز مناسبی برای برگزاری نخستین «ژورفیکس» می‌شمارد.

النکای متکبر، می‌بایست شاد و خرسند می‌بود... در سرتاسر طول کلیسا، گل سرسبد جامعهٔ نسوان شهرستان‌مان در دو صف به چشم می‌خورد... این مهمان‌ها طوری شیک و پیک کرده‌اند که انگار خود کنت عروسی می‌کند، نه

۱. Quadrille، نوعی رقص چهار نفره.ـ م.

2. Stanislav

مباشرش؛ جامه و بزک و زیوری بهتر از این، نمی‌توان آرزو کرد... اکثریت قریب به اتفاق‌شان، زنان اشرافی... نه زن یک کشیش، نه زن یک بازاری... بین آنها زنانی دیده می‌شوند که سابقاً النکا به خود جرأت نمی‌داد حتی سلام‌شان کند... گرچه داماد مباشر است و نوکری ممتاز، معهذا این موضوع غرور النکا را نمی‌تواند جریحه‌دار کند زیرا اوربنین اصیل‌زاده است و در بلوک مجاور، آب و ملک «مرهونی» دارد. پدرش نمایندهٔ اشراف بلوک بود، خود او هم از نُه سال پیش به این طرف عنوان قاضی صلح زادگاهش را دارد... مگر دختر یک اصیل‌زادهٔ شخصی[1] برای ارضای خودخواهی خود دیگر چه می‌خواست؟ حتی داشتن ساقدوشی که از سراسر ایالت از لحاظ خوشگذرانی و زنبارگی زبانزد خاص و عام است ای بسا غرور او را به گونه‌ای خوشایند، تحریک کند... کلیهٔ مهمان‌ها، گاه و بیگاه به ساقدوش نظر می‌افکنند... او به اندازهٔ چهل هزار ساقدوش جذاب است و مهم آنکه تقاضای یک عروس معمولی را برای ساقدوش شدن رد نکرده است، حال آنکه بر کسی پوشیده نیست که او در چنین مواردی از اجابت تقاضای حتی عروس‌های اشرافی هم خودداری می‌کند...

اما النکای متکبر شاد و خرسند نیست... رنگ رخش به سفیدی پارچه‌ای است که چند روز پیش در بازار مکاره خریده بود. دستش که شمعی در آن دیده می‌شود می‌لرزد، چانه‌اش هم هر از گاه دچار ارتعاش می‌شود. در نگاهش نوعی آشفتگی موج می‌زند انگار از حادثه‌ای ناگهانی، وحشت و حیرت کرده است... از شعف و نشاطی که دیروز ـ آنگاه که در باغ می‌دوید و از رنگ و نوع کاغذ دیواری اتاق پذیرایی‌اش و از روز معینی که جهت پذیرایی از مهمان انتخاب خواهد کرد و غیره و غیره، با شوق و ذوق حرف می‌زد ـ در چهره‌اش می‌درخشید، اثری به جا نمانده است. اکنون قیافه‌اش بیش از آنی که لازمهٔ شکوه این گونه مراسم است جدی است...

اوربنین فراک نو بر تن دارد. پوشاکش آبرومندانه است اما آرایش سرش به آرایش سر روس‌های ارتدکس در سال دوازده[2] می‌ماند. مانند همیشه، گلگون و جدی است. چشم‌هایش عبادت می‌کنند و صلیبی که هر بار بعد از «پروردگارا

۱. عنوان غیرموروثی در روسیهٔ قدیم که از نسلی به نسل دیگر منتقل نمی‌شد.ـم.
۲. در سال ۱۸۱۲ ارتش ناپلئون به روسیه حمله و تا مسکو پیشروی کرد.ـم.

بر ما رحم کن» بر سینه رسم می‌کند، نه بی‌اراده بلکه آگاهانه است.

دو فرزند اوربنین از زناشویی قبلی‌اش ـ پسرش، گریشای[۱] محصل و دخترش، ساشای[۲] موبور ـ پشت سرم ایستاده‌اند. آنها به پس گردنِ سرخ و گوش‌های بزرگ پدرشان چشم دوخته‌اند و روی چهره‌های‌شان علامت سؤال نقش خورده است؛ قادر نمی‌شوند سر دربیاورند که «خاله النکا» به چه درد پدرشان می‌خورد و چه لزومی دارد که او را به خانه‌شان بیاورد. ساشا فقط مبهوت است اما گریشای چهارده ساله اخم کرده است و مراسم عقدکنان را زیرچشمی تماشا می‌کند. چنانچه قرار می‌شد که اوربنین برای ازدواج خود با النکا، از او کسب اجازه کند، قطعاً به وی جواب رد می‌داد...

مراسم عقد باشکوه خاصی و به عبارت دیگر توسط سه کشیش و دو شماس انجام می‌گیرد. خطبهٔ عقد را آنقدر طول می‌دهند که دستی که با آن تاج گل بالای سر عروس گرفته‌ام خسته می‌شود، خانم‌ها هم که به طور کلی عاشق تماشای مراسم عقدند، دیگر به عروس و داماد نگاه نمی‌کنند. کشیش ارشد، ادعیه را شمرده شمرده می‌خواند و حتی کلمه‌ای از آن را ناخوانده نمی‌گذارد؛ خواننده‌های گروه، آواز کلیسایی مفصلی را از روی نُت می‌خوانند؛ شماس نیز به نیت آنکه با صدای پرطنینش خودی نشان داده باشد دعای «حواری» را با «جاذبه‌ای مخصوص» می‌خواند... سرانجام، کشیش ارشد تاج گل را از دست من می‌گیرد... عروس و داماد همدیگر را می‌بوسند... مهمان‌ها جنب و جوش آغاز می‌کنند، صف‌های منظم‌شان به هم می‌خورد، از همه‌جا ابراز تهنیت و ملچ ملوچ بوسه و آه‌های آمیخته به تعجب شنیده می‌شود. اوربنین با چهره‌ای شاد و متبسم بازو به بازوی عروس خانم می‌دهد و همه‌مان از کلیسا خارج می‌شویم... چنانچه یکی از آنهایی که آن روز در کلیسا حضور داشت، توصیف مرا ناقص یا عاری از دقت بیابد امید دارم کوتاهی‌ام را به حساب سردرد و وضع روحی سابق‌الذکری بگذارد که مانع از دیدن و دقت کردنم می‌شد... البته هر آینه آن روز می‌دانستم که ناچار خواهم شد دست به نوشتن رمان بزنم، در صبحی که وصفش رفت نگاهم را به زمین نمی‌دوختم و به سردردم اعتنا نمی‌کردم!

1. Gricha 2. Sacha

تقدیر، گاهی اوقات به خود اجازه می‌دهد مرتکب شوخی‌های تلخ و زهرآگین شود! همین که عروس و داماد پای‌شان را از کلیسا بیرون گذاشتند حادثه‌ای نامنتظره و ناخواسته، با سرعت به استقبال‌شان می‌دوید... هنگامی که همراهان عروس و داماد که لباس‌های صدها رنگشان در آن روز آفتابی چشم‌ها را خیره می‌کرد، پای پیاده از کلیسا روانهٔ خانهٔ کنت بودند، النکا ناگهان قدمی پس نهاد و از رفتن بازماند و آرنج شوهرش را محکم کشید... سپس وحشت‌زده نگاهم کرد و زیر لب گفت:

ـ او را ول کرده‌اند!

بیچاره! در آن لحظه، جنگلبان دیوانه یعنی پدر النکا، در باغ‌راه، از روبرو به طرف عروس و داماد و همراهان‌شان می‌دوید. می‌دوید و دست‌هایش را تکان می‌داد، سکندری می‌رفت، چشم‌هایش را دیوانه‌وار در حدقه می‌گرداند... تصویر ناهنجاری به وجود آمده بود. و بدتر از همه آنکه رب‌دوشامبر چیت و دمپایی‌هایش را پوشیده بود که فرسودگی‌شان با جلال و شکوه لباس عروسی دخترش به هیچ روی، جور نبود. قیافه‌اش خواب‌آلود، مویش ژولیده، یقهٔ لباس خوابش باز...

همین که به نزدیکی دخترش رسید زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ النکا! چرا رفتی؟

النکا که گونه‌هایش گلگون شده بود زیرچشمی به زن‌های متبسم نگاه کرد. طفلکی نزدیک بود از خجالت آب شود... جنگلبان پیر رو کرد به ما و ادامه داد:

ـ میتکا درها را قفل نکرد... و کار دزدها راحت شد!.. پارسال از آشپزخانه سماورم را بردند و حالا دخترم کاری می‌کند که بازهم مال‌مان را ببرند!

اوربنین به نجوا به من گفت:

ـ نمی‌دانم چه کسی در به رویش باز کرده است! گفته بودم درِ اتاقش را قفل کنند... سرگی پترویچ لطفاً محبت کنید و ما را از این وضع ناجور، بـه نـحوی نجات بدهید!

رو کردم به جنگلبان و گفتم:

ـ من دزد سماورتان را می‌شناسم، همراه من بیایید تا نشانتان بدهم.

سپس بازویم را دور کمرش حلقه کردم و او را به طرف کلیسا بردم... در

محوطهٔ حیاط کلیسا، کمی با او صحبت کردم و همین که مطمئن شدم که عروس و داماد و همراهانشان باید به خانهٔ کنت رسیده باشند، بی‌آنکه محل اختفای سماور مسروقه را نشانش دهم، رهایش کردم به امان خدا.

برخورد با جنگلیان دیوانه هرقدر هم که پیش‌آمدی غیرمنتظره و خارق‌العاده بود، با این همه به زودی فراموش شد... ساعتی بعد، تقدیر حادثهٔ غیرمنتظرهٔ عجیب‌تری سر راه عروس و داماد قرار داد...

ساعتی بعد، همگی دور میز درازی نشسته و مشغول صرف ناهار بودیم.

برای کسی که مشاهدهٔ تارهای عنکبوت و نا و کپک دیوارها و های و هوی کولی‌ها در خانهٔ کنت تازگی نداشته باشد، از دیدن این جمعیت بیکار و عاری از لطافت که با وراجی‌های پیش پا افتادهٔ خود، سکوت و آرامش اتاق‌های متروک و کهنهٔ او را بر هم می‌زد، سخت شگفت‌زده می‌شود. این جمعیت رنگارنگ و پرهیاهو به یک دسته سار می‌مانست که ضمن پرواز دسته جمعی خود در گورستانی فرود آمده بود تا کمی بیاساید یا شبیه به لک‌لک‌هایی بود ــ امیدوارم این پرندهٔ نجیب مرا بابت چنین مقایسه‌ای عفو کند ــ که در یکی از روزهای مهاجرت، روی ویرانه‌های قصری متروک فرود آمده باشد.

نشسته بودم و نسبت به این جمعیتی که ثروت در حال فساد و گندیدگی کنت کارنییف را با کنجکاوی بیهوده‌ای تماشا می‌کرد، احساس نفرت می‌کردم. مشاهدهٔ دیوارهای موزاییکی و سقف‌های منقوش و فرش‌های نفیس ایرانی و مبل استیل اتاق‌هایش، شعف و شگفتی برمی‌انگیخت. دک و پوز سبیلوی کنت، دم به دم با لبخندی خودپسندانه شکفته می‌شد... او خویشتن را شایستهٔ مداهنه و چاپلوسی‌های مهمانانش می‌انگاشت، حال آنکه در حقیقت، در ثروت و جلال کاشانه‌ای که به امان خدا رهایش کرده است، نه تنها هیچ گونه نقش مثبتی نداشت بله به عکس، به خاطر لاقیدی و بی‌علاقگی بربرمنشانه‌اش در حق مال و منالی که پدر و نیاکانش، نه در ظرف چندین روز بلکه طی ده‌ها سال گرد آورده بودند، در خور تلخ‌ترین ملامت و سزاوار شدیدترین نفرت بود! فقط از موجودی کورباطن و بی‌صفت برمی‌آمد که روی هر قطعه مرمر کدر شدهٔ کف سالن و روی هر تابلو و در هر گوشهٔ تاریک باغ کنت، عرق‌ها و اشک‌ها و پینه‌های دست انسان‌هایی را که کودکانشان هم‌اکنون در کلبه‌های محقر دهکدهٔ

او درهم می‌لولند، مشاهده نکند... از میان ثروتمندان زیادی که دور میز جشن عروسی نشسته بودند و به دلیل عدم وابستگی‌شان به کنت می‌توانستند عریان‌ترین و خشن‌ترین حقیقت را بر زبان بیاورند، کسی پیدا نشد به کنت بگوید که تبسم خودپسندانه‌اش، احمقانه و بی‌جاست... هر یک از آنان انگار وظیفهٔ خود می‌دانست چاپلوسانه لبخند بزند و محقرانه مدیحه‌سرایی کند! این عمل چنانچه فقط یک نزاکت «ساده» می‌بود (آخر نزد ما دوست دارند خیلی چیزهای را به حساب نزاکت و آداب معاشرت بنویسند) در این صورت من بی‌ادبانی را که با دست غذا می‌خورند و از میز دیگران بی‌کسب اجازه‌شان برمی‌دارند و با دو انگشت‌شان آب دماغ می‌گیرند، به این شیک‌پوش‌ها ترجیح می‌دادم...

اوربنین لبخند می‌زد اما برای لبخندش دلایل مخصوص به خودش را داشت. لبخندش، از چاپلوسی و احترام و سعادت کودکانه حکایت می‌کرد و بدل نیک‌بختی سگانه بود. این سگ وفادار و مورد علاقه را نوازش کرده و خوشبختش کرده بودند و اکنون حیوان باوفا به نشانهٔ ابراز امتنان، شادمانه و صادقانه دم تکان می‌دهد...

او مانند ریسلر اکبر[۱] رمان آلفونس دده[۲] در حالی که صورتش برق می‌زد و کف دست‌هایش را از فرط احساس رضایت به هم می‌مالید، به همسر جوان خود می‌نگریست و از شدت غلیان احساسات، پشت سر هم از خود سؤال می‌کرد: «کی می‌توانست فکر کند که این زیباروی جوان عاشق پیرمردی چون من شود؟ مگر نمی‌توانست مرد جوان‌تر و ظریف‌تری پیدا کند؟ دل‌هایی که زن‌ها در سینه دارند، غیرقابل درک‌اند!»

حتی این جسارت را داشت که رو به من کند و از دهانش بپراند:

ـ نگاه که می‌کنم روزگارمان را عجیب می‌بینم! ها ـ ها! مردی پیر از راه می‌رسد و این پری زیبارو را از زیر دماغ جوان‌ها می‌رباید! شماها حواستان کجا بود؟ ها ـ ها!.. یاد جوان‌های قدیم به خیر!

او که نزدیک بود سینهٔ پهنش از فشار احساس امتنان، منفجر شود هر از گاه

۱. اشاره به رمان «ریسلر اکبر و فرومون اصغر» که در آن تاجری ثروتمند و مسن با دختر جوانی ازدواج می‌کند. ـ م.
۲. Alphonse Daudet (۱۸۹۷-۱۸۴۰) رمان‌نویس فرانسوی. ـ م.

از جا برمی‌خاست، جام مشروبش را با جام کنت آشنا می‌کرد و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید، می‌گفت:

ــ احساسات بنده نسبت به شما بر کسی پوشیده نیست، حضرت اشرف... همین امروز در حق بنده آنقدر لطف کرده‌اید که عشق و علاقه‌ام به شما، در مقابل آن هیچ است... مگر چه کرده‌ام که شایستهٔ چنین توجهی باشم؟ مگر چه کرده‌ام که شما به این گونه در شادی بنده شرکت می‌فرمایید؟ فقط از کنت‌ها و بانکدارها برمی‌آید که چنین عروسی مفصلی راه بیندازند! این شکوه و جلال، و این تجمع مهمان‌های سرشناس... آه، چه بگویم که زبانم قاصر است!.. حضرت اشرف، باور بفرمایید همان‌طوری که این فرخنده‌ترین روز زندگی‌ام را فراموش نمی‌کنم، محبت‌های شما را هم هرگز از یاد نخواهم برد...

وقس علیهذا... ظاهراً قلمبه گویی‌های آمیخته به احترام مباشر، مورد پسند النکا نبود... از سخنوری شوهرش که روی چهرهٔ مهمان‌ها لبخند برمی‌انگیخت، دلتنگ بود و حتی به نظر می‌آمد که خجالت می‌کشید... با وجود آنکه یک لیوان شامپانی نوشیده بود، کماکان ناشاد و عبوس بود... همان رنگ‌پریدگی که در کلیسا و همان وحشت در نگاه... سکوت اختیار کرده بود، به کلیهٔ سؤال‌ها با کمال بی‌حالی جواب می‌داد، بذله گویی‌های کنت را با لبخندی زورکی گوش می‌کرد و به آن همه خوراکی گران‌قیمت، به ندرت لب می‌زد... چهرهٔ زیبای النکا همان‌قدر احساس بدبختی می‌کرد که اوربنین مست، خویشتن را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌شمرد. دلم می‌سوخت به چهرهٔ مباشر نگاه کنم و به قصد آنکه قیافه‌اش را نبینم می‌کوشیدم از بشقابم چشم برنگیرم.

اندوه او را چگونه باید تعبیر کرد؟ آیا این آغاز ندامت النکای بینوا نبود؟ شاید هم غرور او توقع شکوه و جلال بیشتری داشت؟

وقتی غذای دوم را آوردند، نگاهش کردم و قلبم به گونه‌ای دردناک فشرده شد. دختر بینوا ضمن پاسخگویی به یک سؤال پوچ کنت، حرکات شدید بلعی انجام داد: گریه و هق‌هق، در گلوی او می‌جوشید. دستمال را از دهان برنمی‌گرفت و مانند حیوان کوچک هراسانی طوری نگاه‌مان می‌کرد که انگار می‌خواست بداند: آیا متوجه شده‌ام که نزدیک است گریه سر دهد؟

کنت پرسید:

ـ امروز ترش‌رویی‌تان از چیست؟ اهه! تقصیر شماست، پیوتر یگوریچ! بر شماست که زنتان را شاد کنید! من، بوسه طلب می‌کنم. ها ـ ها!.. البته نه برای خودم... بلکه می‌خواهم عروس و داماد همدیگر را ببوسند! بوسه!

کالینین هم بانگ زد:

ـ بوسه!

اوربنین که با تمام عضلات صورت سرخش لبخند می‌زد، به پا خاست و چندین بار پی در پی پلک زد. النکا تحت تأثیر فریادهای مهمان‌ها، ناچار شد کمی از جای خود برخیزد ولب‌های بی‌حرکت و بی‌جانش را به اوربنین عرضه کند... و او لب‌ها را بوسید... النکا لب‌های خود را طوری بر هم فشرد که انگار می‌ترسید اوربنین بار دیگر ببوسدشان، سپس نگاهش را بر من انداخت... از قرار معلوم نگاه من ناخوشایند بود زیرا همین که متوجه آن شد، چهره‌اش یکباره گلگون شد و به قصد آنکه آشفتگی وحشتناکش را به نحوی مخفی کند، دستمال را دست گرفت و در آن فین کرد... در آن لحظه چنین به نظرم آمد که از من خجالت می‌کشد؛ بابت این بوسه و این ازدواج خجالت می‌کشد... در حالی که از او چشم برنمی‌گرفتم و سعی می‌کردم به علل آشفتگی‌اش پی ببرم، با خود گفتم: «چه کار به کار تو دارم؟»

طفلکی تاب نگاهم را نداشت. گرچه لحظه‌ای بعد سرخی شرم از چهره‌اش ناپدید شد اما در عوض، از چشم‌هایش اشک بیرون زد، اشک واقعی، اشکی که نظیرش را پیش از این روی گونه‌هایش ندیده بودم... دستمال را به چهره فشرد، از جا برخاست و از اتاق غذاخوری بیرون دوید... به نیت آنکه رفتنش را توجیه کرده باشم، شتابان گفتم:

ـ الگا نیکلایونا سردرد دارد... صبح هم با من از سردردش شکایت می‌کرد...

کنت خنده کنان گفت:

ـ سردرد کدام است، برادر! کار، کار بوسه است... بوسه را داد و از خجالت آب شد. خانم‌ها و آقایان، پیشنهاد می‌کنم آقا داماد را توبیخ کنیم! او زنش را به بوسه دادن، عادت نداده است! ها ـ ها ـ ها!

مهمان‌ها همه مفتون نکته‌گویی کنت، بلند بلند خنده سر دادند... اما

نمی‌بایست می‌خندیدند...

پنج و سپس ده دقیقه گذشت اما عروس جوان به اتاق بازنگشت... در اتاق غذاخوری، سکوت برقرار شد... حتی کنت، بذله گویی را کنار گذاشت... غیبت النکا بیشتر از آن جهت محسوس بود که به طور ناگهانی و بی‌ادای کلمه‌ای بیرون رفته بود... قابل تصور نبود که او به دلیل احساس شرمندگی بیرون رفته باشد... معمولاً شرمندگی یک یا دو دقیقه طول می‌کشد، نه ده دقیقه، آن هم ده دقیقهٔ نخست غیبتش که برای ما در حکم ابدیت بود... در عرض همان ده دقیقه، چه اندیشه‌های نابابی که به مغز آقایان سرخوش خطور نکرد و چه غیبت‌هایی که خانم‌های مهربان، پخته و آماده نکردند! عروس از پشت میز بلند شد و بیرون رفت ــ چه موضوع نمایشی و جالبی برای یک رمان «اشرافی» شهرستانی!

اوربنین با تشویش به پیرامون خود نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

ــ اعصابش... شاید هم اشکالی در لباس‌های زیرش پیش آمده... آدم از کار زن‌ها سر درنمی‌آورد! الآن پیدایش می‌شود... همین الآن...

اما وقتی ده دقیقهٔ دیگر هم گذشت و او پیدایش نشد، اوربنین با چشم‌هایی که التماس و بدبختی در آنها موج می‌زد، نگاهم کرد. دلم به حالش سوخت...

چشم‌هایش می‌گفتند: «اشکالی ندارد بروم بگردم پیدایش کنم؟ نمی‌خواهید کمکم کنید که از این وضع وحشتناک دربیایم، جانم؟ در اینجا شما عاقل‌تر و باهوش‌تر و شجاع‌تر و با دست و پا تر از همه هستید، پس کمکم کنید!»

تمنای چشم‌های نگون‌بختش را اجابت کردم و تصمیم گرفتم کمکش کنم. خواننده، در صفحات بعد از شکل کمک من آگاه خواهد شد... فقط این را بگریم که وقتی خویشتن را در نقش «احمق حاضر خدمت» به یاد می‌آورم، داستان خدمت خرس[1] کریلف[2] به مرد تارک دنیا، رنگ می‌بازد و تمام عظمت حیوانی‌اش را از دست می‌دهد و به موجود تک یاخته‌ای معصومی مبدل می‌شود... تنها وجه تشابهی که بین من و خرس وجود داشت آن بود که قصد کمک هردومان بی‌آنکه بتوانیم عوارض ناگوار خدمت‌مان را پیش‌بینی کنیم،

۱. معادل «دوستی خاله خرسه» مثنوی. ـم.
۲. Ivan Krylov (۱۸۴۴-۱۷۶۹) نویسندهٔ روس که افسانه‌های منظومش شهرت دارد. ـم.

صادقانه بود اما فرق بین من و خرس از زمین تا آسمان است... سنگی که من به سر اوربنین زدم به مراتب وزین‌تر از سنگ خرس بود...

از پیشخدمتی که ظرف سالاد را جلو من گرفته بود پرسیدم:

ـ الگا نیکلایونا کجاست؟

جواب داد:

ـ به باغ رفتند.

رو کردم به خانم‌ها و با لحنی آمیخته به شوخی گفتم:

ـ خانم‌ها، این درست نیست! عروس خانم رفت و شراب من ترشید! باید بروم و پیدای‌شان کنم و حتی اگر تمام دندان‌های‌شان هم درد گرفته باشد، بیاورم‌شان اینجا! ساقدوش فردی است مسئول، از این رو می‌رود که قدرت‌نمایی کند!

برخاستم و در حالی که دوستم کنت، برایم کف می‌زد و ابراز احساسات می‌کرد به باغ رفتم. اشعهٔ عمود و سوزان خورشید نیمروزی، به سرِ مست از شرابم تابید. بوی دم و حرارت به صورتم خورد. اللـه‌بختی به یکی از کوره راه‌های باغ پیچیدم و در نقش یک مأمور سادهٔ آگاهی، سوت‌زنان استعدادهای حرفه‌ای‌ام را به کار گرفتم. به تمام بوته‌ها و کلاه‌فرنگی‌ها و غارها سرزدم و در لحظه‌ای که نزدیک بود خود را به خاطر انتخاب این کوره راه، نه کوره راهی دیگر ملامت کنم، ناگهان صدای عجیبی به گوشم خورد؛ یک کسی در حال خندیدن یا گریستن بود. صداها از درون غاری می‌آمد که در نظر داشتم آخر سر، به آن سر بزنم. شتابان وارد غار شدم و غرق در بوی نا و کپک و قارچ و آهک کسی را دیدم که دنبالش می‌گشتم.

ایستاده بود و به یک ستون چوبی پوشیده از خزهٔ سیاه رنگ تکیه داده بود؛ با چشم‌های آکنده از وحشت و درماندگی، مویه کنان و به موی سر چنگ‌زنان، نگاهم کرد. سیل اشک از چشم‌هایش طوری جاری بود که از ابر خیسی که فشارش دهند. زیرلب می‌گفت:

ـ این چه بود که کردم؟ وای که چه کردم!

روبرویش ایستادم، دست‌ها را روی سینه چلیپا کردم و گفتم:

ـ بله، اُلیا[1]، راستی هم که چه کردید!
ـ آخر چرا زنش شدم؟ حواسم کجا بود؟ مگر کور بودم؟
ـ بله، الیا... مشکل است بتوان عملتان را توجیه کرد... این کار را به حساب بی‌تجربگی گذاشتن، خیلی اغماضگرانه است، دلم هم نمی‌خواهد به حساب فساد بگذارم...
ـ من فقط امروز فهمیدم... امروز! آخر چرا دیروز حالی‌ام نشد؟ حالا دیگر همه چیز تمام شد، همه چیز از دست رفت! من می‌توانستم با مردی ازدواج کنم که دوستش دارم و دوستم دارد!
ـ مثلاً با کی؟
در چشم‌هایم نگاه کرد و جواب داد:
ـ با شما! ولی من عجله کردم! حماقت کردم! شما عاقل و نجیب و جوان هستید... ثروتمند هستید... فکر می‌کردم دست نیافتنی هستید!
دستش را گرفتم و گفتم:
ـ خوب، بس کنید، الیا. چشم‌های‌تان را خشک کنید تا راه بیفتیم... آنجا منتظرند... بس کنید، گریه نکنید...
دستش را بوسیدم و ادامه دادم:
ـ بس کن دختر! تو خودت مرتکب حماقت شدی، حالا خودت هم باید تقاص پس بدهی... تقصیر خودت است... خوب، حالا آرام بگیر...
ـ تو مرا دوست داری، مگر نه؟ تو بزرگ و خوش‌قیافه‌ای!.. دوستم داری؟
ـ وقت رفتن است، فرشتهٔ من...
این را گفتم و با کمال وحشت متوجه شدم که دارم پیشانی‌اش را می‌بوسم و دست در کمرش می‌اندازم و او به گردنم می‌آویزد و با نفس گرمش، وجودم را می‌سوزاند... زیرلب ادامه دادم:
ـ بس کن! بس!..
حدود پنج دقیقه بعد، وقتی او را که از تجربه‌ای تازه گیج و آشفته بود سردست از غار بیرون آوردم و گذاشتمش روی زمین، در کنار مدخل غار

۱. Olia، خطابی محبت‌آمیز برای الگا. ـ م.

پشخوتسکی را دیدم... ایستاده بود، با طعنه نگاهم کرد و آهسته برای من دست می‌زد... سر تا پایش را ورانداز کردم، بازو به بازوی النکا انداختم و پیش از آنکه به طرف خانه راه بیفتم رو کردم به پشخوتسکی و گفتم:

ـ امروز از اینجا رفتنی هستید! جاسوسی شما، برایتان گران تمام خواهد شد!

از قرار معلوم، بوسه‌های من داغ بودند زیرا صورت النکا طوری می‌سوخت که گفتی آتش گرفته بود؛ از اشک‌های چند دقیقه پیش هم، اثری به جا نمانده بود. در حالی که شانه به شانه‌ام می‌آمد و با حالتی آمیخته بـه تشنج آرنجم را می‌فشرد، زیرلب من‌من‌کنان می‌گفت:

ـ حالا دیگر هیچ ترسی ندارم! صبح از وحشتی که داشتم دست و پایم راگم کرده بودم ولی حالا... مرد قوی خوبم، از خوشبختی است که دست و پایم راگم کرده‌ام! آنجا، مردی به اسم شوهر نشسته و منتظر من است... ها ـ ها ـ ها! به من چه! حالا دیگر اگر سوسمار و مار هم باشد... ازش نمی‌ترسم! تو را دوست دارم و دیگر به چیزی احتیاج ندارم.

به چهرهٔ گلگون از نیکبختی و به چشم‌هایش که خوشبختی و عشقِ ارضا شده در آنها موج می‌زد، نگاه کردم و قلبم از نگرانیِ آتیهٔ این موجود زیبا و خوشبخت فشرده شد زیرا عشقی که به من داشت سقوط او را به ورطه تسریع می‌کرد... کار این زن که می‌خندد و به آتیهٔ خود نمی‌اندیشد به کجا خواهد کشید؟.. قلبم از احساسی که به مراتب قوی‌تر از دلسوزی یا همدردی بود فشرده و زیر و رو شد. از رفتن بازماندم و دستم را روی شانهٔ الگاگذاشتم... پیش از آن هرگز اتفاق نیفتاده بود که با موجودی زیباتر و ملیح‌تر و در عین‌حال قابل ترحم‌تر از او روبرو شوم... تحت‌تأثیر طغیان احساسات، فرصت نداشتم استدلال و محاسبه و فکر کنم. گفتم:

ـ الگا، همین الآن به خانهٔ من می‌رویم! همین الآن!

او که از لحن تا حدودی مطنطن من سر درنیاورده بود پرسید:

ـ چطور؟ چه گفتی؟

ـ همین الآن به خانهٔ من می‌رویم!

لبخند زد و با دستش به طرف خانهٔ کنت اشاره کرد... گفتم:

ـ که چه بشود؟ چه فرق می‌کند؟ امروز بیرمت یا فردا؟ اما هرچه زودتر، بهتر... راه بیفت!

ـ ولی... آخر... پیشنهاد عجیبی می‌کنی...

ـ دختر، ترست از رسوایی است؟.. بله، جار و جنجال بزرگ و عجیبی راه خواهد افتاد اما من، هزاران رسوایی را بر ماندنت در اینجا، ترجیح می‌دهم! نمی‌گذارم اینجا بمانی! نمی‌توانم بگذارم که بمانی! می‌فهمی چه می‌گویم؟ بزدل نباش؛ ترس و منطق زنانه‌ات را کنار بگذار و به حرف من گوش بده! اگر نمی‌خواهی تباه شوی، از من اطاعت کن!

در چشم‌هایش می‌خواندم که درکم نمی‌کرد... از آنجایی که آنجا منتظرمان بودند بیش از این امکان ماندن در باغراه وجود نداشت. می‌بایست تصمیم می‌گرفتیم... پس «دختر سرخ‌پوش» را که اکنون عملاً زن من بود، به خود فشردم و در آن لحظه چنین به نظرم آمد که حقیقتاً و مانند یک شوهر دوستش دارم، احساس کردم که او از آن من است و سرنوشتش روی وجدانم سنگینی می‌کند... در آن لحظه می‌دیدم که برای ابد و به طور برگشت‌ناپذیر، به این موجود پیوند خورده‌ام. گفتم:

ـ عزیزم، گنجینه‌ام، گوش کن! قدمی که برمی‌داریم جسورانه است... و سبب آن خواهد شد که نزدیکان‌مان با ما قطع رابطه کنند و هزاران سرکوفت و شکوهٔ اشک‌آلود بر سرمان ببارد. این کار ممکن است به موقعیت اداری من هم لطمه بزند و برای من، هزاران ناراحتی جدی به وجود بیاورد ولی عزیزم، تصمیم من قطعی است! تو، زن من می‌شوی... به زنی بهتر از تو احتیاج ندارم و از خیر بقیهٔ زن‌ها می‌گذرم! تو را خوشبخت می‌کنم، مثل مردمک چشمم از تو مواظبت می‌کنم، تربیتت می‌کنم و از تو یک زن می‌سازم! این را به تو قول می‌دهم، قول شرف می‌دهم!

طوری صحبت می‌کردم که یک jeune premier[۱]، در حال اجرای هیجان‌انگیزترین قسمت نقش خود ـ با احساس و با شوق و ذوقی صادقانه... حرف‌هایی که می‌زدم خوب و قشنگ بود و بی‌جهت نبود که عقابی که بالای

۱. جوان اول. در اینجا، هنرپیشهٔ تازه‌کار (فرانسوی). ـ م.

سرمان پرواز می‌کرد بال‌هایش را به نشانهٔ ابراز احساسات برهم زد. اما الگای من، دستم را که به طرفش دراز شده بود در دست‌های کوچکش گرفت و آنها را با لطافت بوسید. ولی این عمل، نشانهٔ موافقت او نبود... روی سیمای عاری از شعور و تجربهٔ زنی که پیش از این، هرگز اتفاق نیفتاده بود که سخنرانی بشنود، بهت و حیرت نقش خورده بود... کماکان درکم نمی‌کرد؛ کمی فکر کرد و گفت:

ـ تو می‌گویی بیایم پیش تو... منظورت را درست نمی‌فهمم... مگر نمی‌دانی که او چه خواهد گفت؟

ـ تو چه کار به گفتهٔ او داری؟

ـ یعنی چه؟ نه سریوژا، بهتر است حرفش را هم نزنی... لطفاً از این موضوع بگذر... تو دوستم داری و من چیزی بیش از این نمی‌خواهم. با عشق تو حاضرم حتی در جهنم زندگی کنم...

ـ آخر احمق جان، چه جوری می‌خواهی زندگی کنی؟

ـ من اینجا می‌مانم ولی تو... هر روز به دیدنم می‌آیی... من از خانه درمی‌آیم و از تو استقبال می‌کنم...

ـ این نوع زندگی را که تو می‌گویی، وقتی در نظرم مجسم می‌کنم به خود می‌لرزم! شب‌ها او و روزها من... نه، این غیرممکن است! الگا، در این لحظه آنقدر دوستت دارم که... حتی دیوانه‌وار حسودی‌ام می‌شود... حتی فکرش را هم نمی‌کردم که بتوانم چنین احساسی داشته باشم...

و چقدر بی‌احتیاط بودم!

دستم دور کمرش بود و او در لحظه‌ای که هر آن ممکن بود کسی در باغراه ظاهر شود و ما را در چنین وضعی ببیند، دستم را با ظرافت نوازش می‌کرد.

دست‌هایم را پس کشیدم و گفتم:

ـ بیا... لباس عوض کن تا راه بیفتیم!

زیرلب با صدایی گریه‌آلود گفت:

ـ ولی چرا این قدر زود؟.. انگار داری از آتش‌سوزی فرار می‌کنی... چه فکرهایی به سرش زده! آدم بلافاصله بعد از عقدکنان در برود! آخر مردم چه خواهند گفت؟

و شانه‌هایش را بالا انداخت. چهره‌اش بیانگر چنان حیرت و درماندگی و

عدم درکی بود که حل «مسألهٔ حیاتی»اش را به وقت دیگری موکول کردم. گذشته از این فرصتی هم برای ادامهٔ گفت و گوی‌مان نداشتیم زیرا از پله‌های مرمرین مهتابی بالا رفته بودیم و صدای مهمان‌ها را می‌شنیدیم. الگا دم در اتاق غذاخوری آرایش سرش را مرتب کرد، نگاهی به لباس خود انداخت و وارد اتاق شد. در چهره‌اش اثری از شرمندگی مشهود نبود؛ برخلاف انتظار من، با شهامت و گستاخی پا به درون اتاق گذاشت.

در اتاق غذاخوری در حالی که سرجایم می‌نشستم گفتم:

ــ خانم‌ها و آقایان، عروس فراری را بازآوردم... به زحمت پیدایش کردم... نزدیک بود از پا بیفتم... همین که به باغ رفتم ایشان را دیدم که هوس کرده بودند، در باغراه، کمی قدم بزنند... پرسیدم: «چرا تشریف آورده‌اید اینجا؟» جواب دادند: «هوای آنجا سنگین است!..»

الگا، به من و به مهمان‌ها و به شوهرش نگاه کرد و... بلندبلند خندید. ناگهان دستخوش نشاط و خنده شده بود. در چهره‌اش می‌خواندم که میل داشت این جماعت را که مشغول صرف ناهار بود در خوشبختی ناگهانی خود سهیم گرداند اما از آنجایی که بیان این مطلب با کلام میسر نبود، به خنده متوسل شده بود. خنده کنان گفت:

ــ راستی که خیلی مضحکم! غش و ریسه می‌روم و خودم هم نمی‌دانم چرا... کنت، بخندید!

کالینین بانگ زد:

ــ بوسه!

اوربنین سرفه‌ای کرد و نگاه پرسشگرش را به الگا دوخت. او برای لحظه‌ای خیلی کوتاه، ابرو درهم کشید و پرسید:

ــ چرا نگاهم می‌کنی؟

اوربنین پوزخند زنان از جا برخاست و در حالی که لب‌هایش را با دستمال سفره پاک می‌کرد جواب داد:

ــ داد می‌زنند «بوسه»...

الگا هم برخاست و گذاشت که او لب‌های بی‌حرکتش را ببوسد... بوسهٔ سردی بود، با وجود این، آتشی را که در سینه داشتم و هر آن ممکن بود شعله‌ور

شود، سوزان‌تر کرد... رویم را از آن دو برگرداندم، دندان‌هایم را روی هم فشردم و در انتظار پایان ناهار، سکوت اختیار کردم... خوشبختانه انتظارم زیاد طول نکشید وگرنه طاقتم را پاک از دست می‌دادم...

بعد از آنکه از پشت میز ناهارخوری بلند شدیم، به طرف کنت رفتم و با لحن خشنی گفتم:

ـ بیا اینجا!

کنت متعجبانه نگاهم کرد و از پی من، وارد یک اتاق خالی شد و در حالی که دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد و آروغ می‌زد پرسید:

ـ چه می‌خواهی، دوست عزیز!

در حالی که از خشم به زحمت روی پا بند بودم گفتم:

ـ تو باید یکی از ما را انتخاب کنی... یا من، یا پشخوتسکی! اگر قول ندهی که این پست‌فطرت را تا یک ساعت دیگر از دِهت بیرون بیندازی، بعد از این پایم را به خانه‌ات نخواهم گذاشت!.. برای این که بتوانی جوابم را بدهی یک دقیقه به تو وقت می‌دهم!

سیگار برگ از دهان کنت افتاد؛ دست‌هایش را از هم باز کرد و با چشم‌هایی که فراخ گشوده بود پرسید:

ـ سریوژا، چه‌ات شده؟ رنگ صورتت به سفیدی گچ است!

ـ لطفاً حرف زیادی، موقوف! من، دوست تو پشخوتسکی را که هم جاسوس است و هم رذل و بی‌شرف، تحمل نمی‌کنم و به نام رابطهٔ خوبمان، از تو می‌خواهم که همین الآن از اینجا بیرونش کنی!

کنت سراسیمه شد و پرسید:

ـ مگر او چه کارت کرده است؟ چرا این طور بهش حمله می‌کنی؟

ـ از تو می‌پرسم: من یا او؟

ـ تو مرا در وضع خیلی دشواری قرار می‌دهی، جانم... به کُتت پری چسبیده است... بگذار برش دارم... تو از من کار غیرممکنی طلب می‌کنی!

گفتم:

ـ خداحافظ! بین من و تو همه چیز تمام شد!

به سرعت چرخیدم، به پیش اتاقی رفتم، پالتوام را پوشیدم و از در خارج

شدم. هنگامی که از راه باغ به آشپزخانهٔ مستخدمین می‌رفتم تا دستور دهم اسبم را آماده کنند با نادیا کالینینا روبرو شدم... یک فنجان کوچک قهوه در دست داشت... او هم جزو مدعوین بود اما ترس مبهمی وادارم کرد از گفت و گو با او احتراز کنم، از این رو از صبح آن روز سعی کرده بودم با او روبرو نشوم و صحبت نکنم... در لحظه‌ای که از کنارش رد می‌شدم و به احترامش کلاه از سر برمی‌داشتم با صدای بمی که غیرطبیعی می‌نمود گفت:

ــ سرگی پترویچ! یک دقیقه!

به طرفش رفتم و پرسیدم:

ــ فرمایشی داشتید؟

رنگ از رویش پرید، نگاهش را به صورتم دوخت و جواب داد:

ــ چیزی برای فرمودن ندارم... گذشته از این، شما هم پیشخدمت نیستید... می‌بینم که عجله دارید با وجود این، می‌توانم یکی دو دقیقه معطلتان کنم؟

ــ البته... این که پرسیدن ندارد...

ــ در این صورت بیایید بنشینیم...

و همین که نشستیم، ادامه داد:

ــ سرگی پترویچ، از صبح تا حالا شما سعی کردید با من روبرو نشوید، انگار از چنین برخوردی واهمه داشتید ولی من، همین امروز انگار به عمد، تصمیم گرفتم با شما حرف بزنم... من موجود مغرور و خودخواهی هستم... بلد نیستم دیدارم را به کسی تحمیل کنم، با این همه، غرور را یک بار در زندگی می‌شود زیرپا گذاشت.

ــ منظورتان چیست؟

ــ امروز تصمیم گرفته‌ام از شما بپرسم... سؤالی که می‌کنم برای من سخت و موهن است... و نمی‌دانم چگونه تحملش خواهم کرد... بی‌آنکه نگاهم کنید، جواب بدهید... سرگی پترویچ، راستی دلتان به حال من نمی‌سوزد؟

نگاهم کرد و سرش را به آرامی تکان داد... رنگ رخش بیش از پیش پرید، لبش لرزید و گوشهٔ آن فرو آویخت...

ــ سرگی پترویچ! مدام تصور می‌کنم که هوسی یا سوءتفاهمی سبب شده است که... از من دوری کنید... خیال می‌کنم کافی است با هم حرف بزنیم تا

دوستی سابق‌مان تجدید شود... اگر دچار این پندار نمی‌بودم محال بود سؤالی را که الآن خواهید شنید با شما مطرح کنم... سرگی پترویچ، من بدبختم... مگر نمی‌بینید؟.. زندگی‌ام شباهتی به زندگی ندارد... پاک خشکیده‌ام... و بدتر از همه، این بلاتکلیفی... که نمی‌دانم امیدوار باشم یا نه... رفتار شما با من آنقدر غیرقابل درک است که هیچ استنباط مشخصی به دست نمی‌دهد... جواب بدهید تا من هم تکلیفم را بدانم... زندگی‌ام، با جواب شما برای خودش جهتی پیدا خواهد کرد... به من این امکان را خواهد داد که در مورد آتیه‌ام تصمیمی بگیرم...

در حالی که جواب سؤالش را که حدس می‌زدم چه باید باشد، در ذهنم آماده می‌کردم گفتم:

ــ نادژدا نیکلایونا انگار می‌خواهید از من سؤالی بکنید...

ــ بله، می‌خواهم بپرسم... سؤالی است موهن... اگر کسی حرف‌هایم را بشنود خیال خواهد کرد که قصد دارم... مثل تاتیانای[1] پوشکین خودم را تحمیل کنم... اما این سؤالی است که از عذاب آن به جان آمده‌ام...

در واقع هم سؤالی بود عذاب دهنده. هنگامی که رویش را به من کرد تا سؤالش را مطرح کند، دچار وحشت شدم: سراپا می‌لرزید، انگشت‌هایش را با تشنج به هم فشار می‌داد و با تأنی حزن‌انگیزی زور می‌زد آن کلمهٔ سرنوشت‌ساز را بر زبان بیاورد. پریدگی رنگ صورتش، وحشت‌انگیز بود. سرانجام زیرلب، نجواگونه گفت:

ــ می‌توانم امیدوار باشم؟ نترسید، صریح باشید... جوابتان هرچه باشد، بهتر از بلاتکلیفی است. چه می‌گویید؟ می‌توانم امیدوار باشم؟

او منتظر جواب بود اما وضع روحی من طوری بود که امکان نداشتم به او یک جواب منطقی بدهم. سرمست، هیجان‌زده از ماجرای غار، خشمگین و دیوانه از جاسوسی پشخوتسکی و دودلی الگا، عصبانی از بگو مگویم با کنت، به زحمت به حرف‌های نادیا گوش می‌دادم. او بار دیگر تکرار کرد:

ــ می‌توانم امیدوار باشم؟ جواب بدهید!

در حالی که از جایم بلند می‌شدم دستی تکان دادم و گفتم:

۱ـ Tatiana، یکی از شخصیت‌های منظومهٔ «یوگنی اُنگین» اثر پوشکین. ـ م.

ــ آه، نادژدا نیکلایونا، حال جواب دادن ندارم! الآن برای دادن هیچ گونه جوابی آمادگی ندارم. ببخشید، من نه حرف‌های‌تان را شنیدم و نه از آنها سر درآوردم. من در حال حاضر، احمق و عصبانی‌ام... ولی راستش را بخواهید نگرانی‌تان مورد نداشت.

و باز دستی تکان دادم و از او جدا شدم. فقط دیرتر، وقتی مستی از سرم پرید پی بردم که سؤال عادی و سادهٔ این دختر را بی‌جواب گذاشتن نهایت بی‌خردی و بی‌رحمی بود... راستی چرا جوابی ندادم؟

اکنون که می‌توانم با نگاهی عاری از اغراض به گذشته‌ها بنگرم، آن همه قساوتم را به حساب وضع بد روحی‌ام می‌گذارم... تصور می‌کنم علت جواب ندادنم آن بود که می‌خواستم کرشمه بفروشم، عشوه‌گری کنم. شناخت روح انسان سخت است اما شناخت روح خویش، سخت‌تر. اگر در واقع عشوه‌گری می‌کردم، امیدوارم خداوند از گناهم بگذرد! اگرچه تحقیر و استهزای آلام دیگران نباید قابل عفو باشد.

سه روز تمام، مانند گرگ گرفتار در قفس، در اتاق‌هایم راه می‌رفتم و با تمام قدرتِ ارادهٔ غیرعادی‌ام سعی می‌کردم پایم را از خانه بیرون نگذارم. به کپهٔ کاغذها و نامه‌های روی میزم که با شکیبایی منتظر بذل توجه من بودند، دست نمی‌زدم، هیچ‌کس را نمی‌پذیرفتم، با پلیکارپ دعوا و مرافعه می‌کردم، از کوره در می‌رفتم... به خود اجازه نمی‌دادم پایم را به ملک کنت بگذارم و این پرسختی‌ام را به بهای فشارهای سخت عصبی می‌خریدم. صدها بار کلاهم را برمی‌داشتم و صدها بار هم می‌انداختمش سرجای خودش... گاه تصمیم می‌گرفتم همه چیز را نادیده بگیرم و به هر قیمتی که شده نزد الگا بروم و گاه دیگر آبِ سردِ خانه‌نشینی را بر سر می‌ریختم... حال که نزد کنت قسم خورده بودم پایم را به ملکش نگذارم، چطور می‌توانستم پا روی غرور و خودخواهی‌ام بگذارم؟ اگر بعد از آن صحبت‌های احمقانه‌مان، باز ــ انگار نه انگار ــ به آنجا می‌رفتم آن مرد خودنمای سبیلو دربارهٔ من چه فکر می‌کرد؟ آیا چنین کاری به معنای عدم حقانیت خودم نمی‌بود؟

اکنون، من به عنوان یک انسان شرافتمند، می‌بایست کلیهٔ مناسباتم را با الگا قطع می‌کردم زیرا ادامهٔ رابطه‌مان ممکن نبود چیزی جز هلاکت نصیبش کند.

ازدواجش با اوربنین یک اشتباه بود و ایجاد رابطه با من، اشتباهی دیگر. آیا با داشتن شوهری پیر و در همین حال فاسقی نهان از او، به یک عروسک فاسد مبدل نمی‌شد؟ اگر هم قباحت این گونه زندگی را نادیده بگیریم، عواقب آن را نمی‌شود نادیده گرفت.

راستی که جبون بودم! از عواقب و از حال و از گذشته می‌ترسیدم... یک آدم معمولی بسا به طرز تفکرم بخندد؛ او به جای آنکه مانند من توی اتاق‌ها راه برود و سر را بین دست‌ها بگیرد و انواع و اقسام نقشه طرح‌ریزی کند، سیر حوادث را به خود زندگی که حتی سنگ آسیا را هم آرد می‌کند واگذار می‌کرد زیرا زندگی بی‌آنکه از او یاری بطلبد یا اجازه، همه چیز را هضم می‌کند... اما من سخت وسواسی و خیالباف هستم... در اتاقم قدم می‌زدم، از همدردی با الگا عذاب می‌کشیدم و در همان حال از فکر این که به معنای پیشنهادی که در لحظهٔ دلبستگی‌ام به او کرده بودم پی ببرد و همان‌طوری که به او گفته بودم «برای همیشه» به خانه‌ام بیاید، وحشت می‌کردم! اگر به حرفم گوش می‌داد و دنبال من راه می‌افتاد، چه می‌شد؟ این «برای همیشه» تا کی دوام پیدا می‌کرد و الگای بینوا از زیستن با من چه نصیبی می‌بُرد؟ من با او تشکیل خانواده نمی‌دادم و مآلاً سعادتی نصیبش نمی‌کردم. نه، نمی‌بایست نزد الگا می‌رفتم!

در آن حال، جان من دیوانه‌وار در طلب او بود... مانند پسربچه‌ای که برای اولین بار عاشق شده و از رفتن به rendez-vous[1] منع شده باشد، دلتنگی می‌کردم. من که طعم ماجرای غار زیردندانم مزه کرده بود، در عطش دیداری دیگر می‌سوختم و قیافهٔ گستاخ الگا که می‌دانستم منتظرم بود و از دلتنگی عذاب می‌کشید، دقیقه‌ای از نظرم محو نمی‌شد...

از کنت پی در پی نامه می‌رسید ـ یکی ملتمسانه‌تر و حقارت‌آمیزتر از دیگری... التماس می‌کرد که «همه چیز را» فراموش کنم و نزد او بازگردم، بابت پشخوتسکی از من پوزش می‌طلبید و خواهش می‌کرد که این «مرد ساده و خوش‌قلب و اما کمی کوته‌بین» را ببخشم و از این که به خاطر مسائل پیش پا افتاده تصمیم گرفته‌ام با او قطع رابطه کنم ابراز تعجب می‌کرد. در یکی از آخرین

۱. قرار ملاقات (فرانسوی). ـم.

نامه‌هایش قول می‌داد خودش به دیدنم بیاید و اگر بخواهم پشخوتسکی را هم همراه بیاورد، تا او «گرچه خود را به هیچ وجه مقصر نمی‌داند»، از من عذرخواهی کند. نامه‌ها را می‌خواندم و هربار از حامل نامه خواهش می‌کردم که راحتم بگذارد. در کار عشوه‌گری تبحر داشتم!

و در گرماگرم هیجان‌های عصبی‌ام، هنگامی که پای پنجره ایستاده بودم و با خود فکر می‌کردم که از کنار ملک کنت بگذرم و به جایی بروم، در دقایقی که خویشتن را با انواع استدلال‌ها و سرکوفت‌ها و تجسم صحنه‌های عشقی که در جوار الگا خواهم داشت، عذاب می‌دادم. درِ اتاقم یواشکی باز شد و از پشت سرم صدای پای آهسته‌ای شنیدم و لحظه‌ای بعد، دو بازوی ظریف و زیبا، دور گردنم پیچیدند...

در حالی که سرم را برمی‌گرداندم پرسیدم:

ـ الگا، تویی؟

او را از نفس گرمش و از شیوهٔ درآویختنش به گردنم و حتی از بویش شناختم. سرکوچکش را به گونه‌ام فشرد و در آن حال به نظرم آمد که سخت احساس خوشبختی می‌کرد... آن‌قدر خوشبخت بود که قادر نمی‌شد حتی کلمه‌ای بر زبان آورد... او را به سینه‌ام فشردم و دلتنگی‌ها و سؤال‌هایی را که سه روز تمام عذابم می‌دادند، پاک از یاد بردم! بلند بلند خندیدم و مثل یک شاگرد مدرسه جست و خیز کردم.

پیراهن ابریشمی آبی‌رنگی پوشیده بود که به چهرهٔ رنگ‌پریده و به موهای نرم و باشکوهش می‌آمد. جامه‌ای بود مطابق مد روز و خیلی گرانبها، و احتمالاً برای اوربنین به اندازهٔ ربع مواجب سالانه‌اش آب خورده بود...

الگا را سر دست بلند کردم و در حالی که گردنش را می‌بوسیدم گفتم:

ـ امروز چقدر خوشگل شده‌ای!.. خوب؟ چطوری؟ حالت خوب است؟

اتاق کارم را تماشاکنان جواب داد:

ـ چقدر اینجا بد است! با وجود ثروت و حقوق کلانت، چقدر... ساده زندگی می‌کنی!

ـ عزیزم، همه که نمی‌توانند مثل کنت، غرق ثروت و تجمل باشند. ولی بیا صحبت ثروت را بگذاریم کنار. بگو ببینم، چطور شد که از کنام من سر برآوردی؟

ـ صبر کن سریوژا، لباسم را مچاله می‌کنی... مرا زمین بگذار... من بیشتر از یک دقیقه نمی‌مانم، جانم! در خانه به همه گفته‌ام که می‌روم سراغ آکاتیخا[1]، رختشوی کنت که منزلش در چند قدمی خانهٔ توست... خوب نیست جانم، مرا زمین بگذار... حالا بگو ببینم: چرا پیدات نیست؟

یادم نیست که در جوابش چه گفتم؛ روبروی خودم نشاندمش و مشغول تماشای زیبایی‌اش شدم... حدود یک دقیقه لب از سخن فرو بسته بودیم و همدیگر را نگاه می‌کردیم... سرانجام آهی کشیدم و گفتم:

ـ اُلیا، تو خیلی خوشگلی! حتی این همه خوشگلی، مایهٔ تأسف و دلخوری است!

ـ چرا تأسف؟

ـ نصیبِ خدا می‌داند چه کسی شده‌ای.

ـ آخر تو دیگو چه می‌خواهی؟ من که مال توام! می‌بینی که آمده‌ام... گوش کن سریوژا... اگر چیزی از تو بپرسم حاضری راستش را بگویی؟

ـ البته که حاضرم.

ـ من اگر زن پیوتر یگوریچ نمی‌شدم، با من ازدواج می‌کردی؟

می‌خواستم بگویم: «احتمالاً نه» اما چه لزومی داشت زخم دردناکی را که قلب الگای بینوا را آزار می‌داد ناسور کنم؟ پس با لحن مردی که جز حقیقت نمی‌گوید جواب دادم:

ـ البته.

آه‌کشان نگاهش را به زمین دوخت و زیرلب گفت:

ـ وای که چقدر اشتباه کردم! چه اشتباهی! و بدتر از همه این که نمی‌شود جبرانش کرد! طلاق که نمی‌شود گرفت، مگرنه؟

ـ نه، نمی‌شود...

ـ نمی‌فهمم چرا می‌بایست عجله می‌کردم! راستی که ما دخترها، بی‌شعور و سبکسر هستیم... کاش کسی پیدا می‌شد و با مشت و لگد ادبمان می‌کرد! در هر صورت آبی است ریخته و سبویی است شکسته، پس حرفش را هم نزنیم! در

1. Akatikha

این مورد نه منطق و استدلال چاره‌ساز است، نه اشک. سریوژا، من دیشب تا صبح اشک ریختم! آنجا... کنار من خوابیده بود... ولی من به تو فکر می‌کردم و نمی‌توانستم بخوابم... نزدیک بود شبانه از پیش او فرار کنم و حتی به جنگل، به خانهٔ پدرم پناه ببرم... ترجیح می‌دهم با پدری دیوانه زندگی کنم تا با این مرد... که نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم...

ـ الگا، فکر و استدلال در این میان چاره‌ساز نیست... این فکرها را می‌بایست آن روزی می‌کردی که همراه من از بازار مکارهٔ تنوو برمی‌گشتی و از ازدواجت با مردی پولدار، خوشحالی می‌کردی... حالا دیگر تمرین سخنوری کردن، بی‌فایده است...

دستش را مصممانه تکان داد و گفت:

ـ فایده ندارد که ندارد! خدا کند بدتر از این نشود، والّا هنوز هم می‌شود زندگی کرد... خوب، من باید بروم، خداحافظ!

ـ نه، نرو...

او را در آغوش گرفتم و چهره‌اش را طوری غرق بوسه کردم که انگار سعی داشتم سه روزِ از دست رفته را جبران کنم. خودش را مانند بره‌ای از سرما یخ‌کرده به من می‌فشرد و با نفس داغش صورتم را گرم می‌کرد... لحظه‌ای سکوت برقرار شد... در همین اثنا طوطی‌ام فریاد زد:

ـ زن، شوهر خود را کشت!

الگا یکّه خورد، خودش را از آغوشم آزاد کرد و نگاه پرسشگرش را به من دوخت... گفتم:

ـ این طوطی‌ام بود، عزیزم... آرام بگیر...

ایوان دمیانیچ تکرار کرد:

ـ زن، شوهر خود را کشت!

الگا برخاست، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد کلاه بر سر نهاد و با من دست داد... مُهر وحشت بر چهره‌اش نقش خورده بود... با چشم‌هایی فراخ و گشوده نگاهم کرد و پرسید:

ـ اگر اوربنین بفهمد چه می‌شود؟ مرا می‌کشد!

خنده کنان جواب دادم:

ـ بس کن... من چه مردی باشم که بگذارم بکشدت! گذشته از این او استعداد ارتکاب یک کار غیرعادی چون قتل را ندارد... پس می‌خواهی بروی؟ در این صورت خداحافظ کوچولوی من... منتظرتم... فردا نزدیک کلبهٔ جنگلی یعنی خانهٔ سابقت می‌بینمت... همدیگر را می‌بینیم...

همین که الگا را راه انداختم و به دفتر کارم بازآمدم با پلیکارپ روبرو شدم. وسط اتاق ایستاده بود، با چشم‌های قهرآلودش نگاهم می‌کرد و با حالتی آمیخته به تحقیر سر تکان می‌داد... با لحن پدری سختگیر گفت:

ـ سرگی پترویچ، دیگر نبینم مرتکب این عمل بشوید! من از این کارها خوشم نمی‌آید...

ـ از چی داری صحبت می‌کنی؟

ـ از همان... فکر می‌کنید من کورم؟ همه چیز را دیدم... او دیگر حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد! عشقبازی‌هایش را ببرد جای دیگر بکند!.. اینجا جای این کارها نیست...

من که خوش و سرکیف بودم از جاسوسی و لحن آمرانهٔ پلیکارپ عصبانی نشدم، بلکه خندیدم و به آشپزخانه روانه‌اش کردم.

از دیدار با الگا هنوز به خود نیامده بودم که مهمان دیگری به خانه‌ام آمد. کالسکه‌ای با سر و صدای زیاد جلو درِ خانه‌ام متوقف شد و پلیکارپ در حالی که یک بند تف می‌کرد و زیر لب ناسزا می‌گفت، ورود «آن را... آن یارو را که خدا...» یعنی کنت را که سخت مورد نفرت او بود، به من گزارش داد. کنت وارد شد، با چشم‌های اشک‌آلود نگاهم کرد و سر تکان داد...

ـ از من رو می‌گردانی... نمی‌خواهی با من حرف بزنی...

گفتم:

ـ من، رو نمی‌گردانم.

ـ سریوژا، من آنقدر دوستت داشتم... ولی تو... به خاطر یک مسألهٔ پیش پا افتاده!.. آخر چرا تحقیرم می‌کنی؟ چرا؟

نشست، آهی کشید و باز سر تکان داد... گفتم:

ـ خوب، بس است خلبازی دربیاوری! بسیار خوب!

نفوذ من روی این آدمک ضعیف و سست عنصر همان قدر زیاد بود که

نفرتم از او... از لحن آمیخته به انزجارم احساس حقارت نکرد، بلکه به عکس... همین که «بسیار خوب» مرا شنید، از جایش جهید و بغلم کرد...

ـ او را با خودم آورده‌ام... توی کالسکه نشسته است... می‌خواهی بیاید اینجا از تو معذرت بخواهد!

ـ ولی تو از گناهش خبرداری؟

ـ نه...

ـ بسیار خوب، نمی‌خواهد عذرخواهی کند فقط بهش گوشزد کن که چنانچه یک بار دیگر کاری را که کرده است تکرار کند، به جای آنکه حرص بخورم، دست به اقدام می‌زنم.

ـ پس صلح کردیم؟ عالی است! حقش بود زودتر از این آشتی می‌کردی؛ آدم که سر مسائل جزئی قهر نمی‌کند! عین دو تا دختر دانشجو! آه، راستی جانم! گلویم پاک خشک شده! در بساطت کم ودکا پیدا نمی‌شود؟

دستور دادم ودکا بیاورند. کنت دو گیلاس ودکا نوشید. روی کاناپه لم داد و مشغول وراجی شد.

ـ الآن، الگا را دیدم، برادر... این را بهش می‌گویند لعبت! باید به تو بگویم که من یواش یواش دارم از اوربنین متنفر می‌شوم... و معنای این حرف آن است که رفته رفته از الگا خوشم می‌آید... راستی که خیلی خوشگل است! به این فکر افتاده‌ام که باهاش گرم بگیرم.

آهی کشیدم و گفتم:

ـ به زن‌های شوهردار نباید دست زد!

ـ کش رفتن زنِ آن پیری... پیوتر یگوریچ را می‌گویم... که گناه نیست... دختره جفت او نیست... پیرمرد به سگ می‌ماند: نه خودش می‌خورد، نه به دیگران می‌دهد... از امروز پیشروی‌ام را منظم و طبق برنامه شروع می‌کنم... خیلی تکه است، برادر! آدم اگر همچه تکه‌ای بخورد، انگشت‌هایش را هم می‌لیسد!

سومین گیلاس ودکا را سرکشید و ادامه داد:

ـ می‌دانی از محلی‌ها، دیگر از چه کسی خوشم می‌آید؟.. از نادنکا، دختر آن کالینین احمق... مو بلوطی سوزان، با پوست مهتابی و چشم‌های... صید او را

هم باید شروع کنم... به مناسبت روز ترویتسین[1] عمداً یک شب‌نشینی... توأم با برنامه‌های موسیقی و آواز و ادبیات ترتیب می‌دهم... تا او را هم دعوت کنم... این طور دستگیرم شده است که اینجا به آدم بد نمی‌گذرد! هم محیطش، هم زن‌هاش، هم... راستی اشکال ندارد اگر... یک دقیقه چرت بزنم؟..

ـ نه، هیچ اشکالی ندارد... ولی پشخوتسکی و کالسکه چه می‌شوند؟

ـ گورباباش، بگذار منتظرم باشد!.. خود من هم، برادر، دوستش ندارم.

سپس روی آرنجش نیم‌خیز شد و با لحن اسرارآمیزی اضافه کرد:

ـ از سر ضرورت... از سر احتیاج نگه‌اش می‌دارم... مرده شوی‌ش ببرد!

آرنج کنت پیچ خورد و سرش بر بالش افتاد و دقیقه‌ای بعد، خروپفش در فضای اتاق پیچید.

عصر آن روز، بعد از عزیمت کنت، مهمان دیگری به دیدنم آمد: دکتر پاول ایوانویچ. آمده بود مرا از ناخوشی نادژدا نیکلایونا باخبر کند و همچنین بگوید که... نادژدا نیکلایونا پیشنهاد ازدواج او را به طور نهایی رد کرده است. طفلکی سخت محزون بود و در آن حالت، به یک مرغ خیس می‌مانست.

ماه مه شاعرانه گذشت...

فصل شکوفایی یاس و لاله به آخر رسید و مقدّر چنین بود که هیجانات و شیفتگی‌های عشق‌مان نیز که به رغم جنبه‌های بزهکارانه و زجردهنده‌اش، گاهی اوقات دقایقی شیرین و فراموش نشدنی نصیب‌مان می‌کرد، به آخر برسد. باید قبول کرد که به خاطر بعضی از دقایق، می‌ارزد آنکه انسان ماه‌ها و سال‌ها را از دست بدهد!

در یکی از غروب‌های اواسط بهار، هنگامی که آفتاب به کلی غروب می‌کند اما ردپای آن به شکل نواری پهنِ ارغوانیِ مایل به طلایی، هنوز هم بر افق دوردستِ باختر، رنگ می‌پاشد و برای فردا هوای آفتابی و آرامی را نوید می‌دهد، زورکا را به طرف بنای جنبی‌ای که محل اقامت اوربنین بود هدایت کردم. آن شب، قرار بود در خانهٔ کنت «شب موسیقی» برگزار شود. مهمان‌ها رفته رفته از راه می‌رسیدند. اما از کنت خبری نبود: رفته بود اسب‌سواری و قول

۱. Troitsyn، یکی از اعیاد مذهبی که پنجاه روز بعد از عید پاک برگزار می‌شود. ـ م.

داده بود زود برگردد.

چند دقیقه بعد، در حالی که افسار اسبم را در دست داشتم، دم درِ خانهٔ اوربنین ایستاده، با دخترش ساشا مشغول صحبت بودم. خود اوربنین روی پله‌ای نشسته، مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرده و به دوردستی که از میان دروازهٔ بازِ حیاط دیده می‌شد، چشم دوخته بود. سرحال نبود، روترش کرده بود و به سؤال‌های من از سر بی‌میلی جواب می‌داد. دست از سرش برداشتم و ساشا را به حرف گرفتم:

ـ مادر تازه‌ات کجاست؟

ـ با کنت رفته اسب‌سواری. هر روز با او اسب‌سواری می‌کند.

اوربنین آه‌کشان زیرلب گفت:

ـ بله، هر روز...

در آه او خیلی چیزها شنیده می‌شد، از آن جمله همان چیزی که روح مرا هم متلاطم می‌کرد، همان چیزی که برای من مبهم بود و موجب آن می‌شد که در انواع حدس و خیال سردرگم شوم.

الگا هر روز به اتفاق کنت، اسب‌سواری می‌کرد. البته اسب‌سواری‌اش مهم نبود. او ممکن نبود کنت را دوست داشته باشد، از این رو حسادت اوربنین کاملاً بی‌مورد بود. من و او نه به کنت بلکه به چیز دیگری می‌بایست حسادت می‌کردیم ــ به چیزی که مدت‌ها بود از آن سر درنمی‌آوردم. این یک «چیز دیگر»، بین من و الگا دیوار بلندی ساخته بود. او کماکان دوستم می‌داشت اما بعد از دیداری که وصف آن در فصل پیشین رفت، دو بار دیگر هم نزد من آمد و در دیدارش از خانه‌ام به طور عجیبی دچار هیجان بود و از جواب دادن به سؤال‌های من سرسختانه استنکاف می‌کرد، نوازش‌هایم را به گرمی پاسخ می‌داد اما پاسخ‌هایش به قدری آتشین و آمیخته به ترس بود که از دیدارهای کوتاه‌مدت‌مان چیزی جز حیرتی عذاب‌دهنده در خاطرم به جا نمی‌ماند. تردید نداشتم که وجدانش پاک نبود اما چهره‌اش علت ناپاکی وجدانش را بیان نمی‌کرد.

از ساشا پرسیدم:

ـ حال مادر تازه‌ات خوب است؟

ـ آره. ولی شب دندانش درد گرفته بود. گریه می‌کرد.

اوربنین به طرف دخترش چرخید و پرسید:

ـ گریه می‌کرد؟ تو خودت دیدی که گریه می‌کرد؟ خواب دیدی عزیزم.

الگا دندان درد نداشت؛ اگر هم گریه کرده بود، گریه‌اش نه از دندان درد که از درد دیگری بود... دلم می‌خواست باز هم با ساشا حرف بزنم اما میسرم نشد زیرا در همان آن تاپ تاپ سُم اسب‌هایی به گوش آمد و لحظه‌ای بعد دو اسب‌سوار در میدان دیدمان قرار گرفتند: مردی که روی زین اسبش به زشتی ورجه ورجه می‌کرد و زنی ملیح و خوش‌اندام. به قصد آنکه شوق و شعفم را از دید الگا نهان کنم ساشا را از زمین بلند کردم، با موهای بورش بازی‌کنان سرش را بوسیدم و گفتم:

ـ تو چقدر خوشگلی! چه موی قشنگی داری!

الگا نگاه سریعی بر من انداخت، به سلام من با تکان سر جواب داد و به بازوی کنت تکیه زنان وارد خانه شد. اوربنین از جا برخاست و از پی آن دو، راه افتاد.

حدود پنج دقیقه بعد، کنت از خانهٔ آنها بیرون آمد. بیش از هر وقت دیگری خوشحال بود. حتی چهره‌اش، به نظر می‌آمد که طراوت تازه‌ای پیدا کرده بود. بازو به بازوی من انداخت و زیرلب خنده کنان گفت:

ـ به من تبریک بگو!

ـ به مناسبت چه؟

ـ به مناسبت پیروزی... یک دور دیگر اسب‌سواری و قسم به خاک پاک نیاکان شریفم، از این گل، گلبرگ‌ها خواهم چید.

ـ هنوز که نچیده‌ای، نه؟

ـ هنوز؟.. نزدیک بود!

سپس آوازخوانان ادامه داد:

ـ «دست تو در دست من»[1] و... دستش را حتی یک بار هم پس نکشید... بوسه بارانش کردم! تا فردا دندان روی جگر می‌گذارم، ولی حالا باید راه بیفتم؛

۱. «دست من در دست تو» مصراعی از اپرای «کنت ایگور» اثر بورودین (Borodin). ـ م.

منتظرم هستند. آه، راستی! من باید دربارهٔ یک موضوعی با تو حرف بزنم، جانم. بگو ببینم، عزیزم، راست می‌گویند که تو به... نادنکا کالینینا نظر داری؟

ـ چطور مگر؟

ـ اگر این موضوع حقیقت داشته باشد من موی دماغت نخواهم شد. عادت ندارم به کسی پشت پا بزنم. و اگر تو هیچ نوع نظری بهش نداری، در این صورت، البته...

ـ نه، نظری ندارم.

ـ Merci، دوست عزیز!

کنت آرزو می‌کرد با یک تیر دو خرگوش شکار کند و اطمینان کامل داشت که از عهدهٔ چنین کاری برخواهد آمد. و من در شبی که توصیفش می‌کنم، نظاره‌گر تعقیب این خرگوش‌ها توسط کنت بودم. تعقیب او مانند یک کاریکاتور خوب، ابلهانه و خنده‌آور بود. آدم وقتی نگاهش می‌کرد فقط می‌توانست بخندد یا از رذالت کنت خشمگین شود اما هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که این تعقیب کودکانه منجر به سقوط اخلاقی عده‌ای و نابودی برخی و جنایت بعضی دیگر خواهد شد!

کنت نه دو خرگوش، که خرگوش‌های بیشتری کُشت! اگرچه خرگوش‌ها را کشت اما پوست و گوشتشان نصیب خودش نشد.

الگا هربار که با او روبرو می‌شد لبخندی دوستانه تحویلش می‌داد و با قیافه‌ای حاکی از نفرت بدرقه‌اش می‌کرد و من می‌دیدم که کنت چگونه دست الگا را دزدکی می‌فشرد؛ حتی یک بار به نیت آنکه نشان دهد بین من و خودش اسراری وجود ندارد، در حضور من دست الگا را بوسید. و الگا در حالی که دستش را پاک می‌کرد در گوشم گفت:

ـ چه احمقی!

بعد از رفتن کنت گفتم:

ـ گوش کن الگا! فکر می‌کنم می‌خواهی چیزی به من بگویی. درست است؟

و نگاه کاونده‌ام را به چهره‌اش دوختم. سرخ شد و مثل گربه‌ای که مچش را گرفته باشند چندین بار با ترس و وحشت مژه زد. با قیافهٔ جدی گفتم:

ـ الگا تو باید حرفت را به من بزنی! من این را از تو می‌خواهم!

در حالی که دستم را می‌فشرد به نجوا جواب داد:

ـ بله، می‌خواهم چیزی به تو بگویم... دوستت دارم، بی تو نمی‌توانم زندگی کنم ولی... به دیدنم نیا، عزیزم! دیگر دوستم نداشته باش و مرا «شما» خطاب کن. من دیگر نمی‌توانم... نمی‌شود... حتی به رویت نیار که دوستم داری.

ـ آخر چرا؟

ـ من این‌طور می‌خواهم. نه دلیلش را خواهم گفت و نه احتیاج به دانستنش داری. دارند می‌آیند... از من فاصله بگیر.

فاصله نگرفتم و خود او مجبور شد به گفت و گوی‌مان خاتمه دهد. بازوی شوهرش را که در آن لحظه از کنارمان می‌گذشت گرفت، برایم سر تکان داد و سالوسانه لبخند زنان، رفت.

آن شب، خرگوش دیگر کنت یعنی نادنکا کالینینا افتخار آن را پیدا کرد که مورد توجه مخصوص کنت قرار بگیرد. کنت پروانه‌وار دور او می‌گشت و لطیفه می‌گفت و بذله گویی و خوشمزگی می‌کرد و عشوه می‌آمد... اما او، رنگ‌پریده و به جان آمده، لب‌هایش را به تبسمی اجباری کج می‌کرد. قاضی صلح، در حالی که به ریش خود دست می‌کشید و موقرانه سرفه می‌کرد، از آن دو چشم برنمی‌داشت؛ از گرم گرفتن کنت با دخترش کیف می‌کرد. چه دامادی بهتر از یک کنت! یک راحت‌طلب شهرستانی، چه رویایی شیرین‌تر از این ممکن است داشته باشد؟ از وقتی که کنت با دخترش گرم گرفته بود، او در نظر خودش به اندازهٔ یک آرشین بزرگ شده بود. حالا دیگر، وقتی با من همکلام می‌شد چه نگاه‌های مطنطنی که بر من نمی‌انداخت و چه سرفه‌های طعنه‌آمیزی که نمی‌کرد، انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «تو ناز کردی و رفتی. به درک که رفتی! حالا دیگر ما کنت داریم!»

عصر روز بعد، باز به ملک کنت رفتم. این بار نه با ساشا بلکه با برادر محصلش حرف زدم. پسرک مرا به باغ برد و هرچه در دل داشت، بیرون ریخت. سؤال من دربارهٔ زندگی‌اش با «مادر تازه‌اش» سبب شده بود که سرِ درددلش باز شود.

در حالی که دکمه‌های کت دبیرستانی‌اش را با عصبانیت باز می‌کرد گفت:

ـ او آشنای خوب شماست. می‌دانم که حرف‌های مرا به او می‌گویید ولی من نمی‌ترسم... هرچه دلتان می‌خواهد به او بگویید! او پست و بدجنس است!

و تعریف کرد که الگا اتاقش را از او گرفته و دایهٔ پیری را که متجاوز از ده سال در خانهٔ اورینین خدمت کرده بود اخراج کرده است؛ می‌گفت که مدام داد و فریاد و بداخلاقی می‌کند و عصبانی می‌شود.

ـ دیروز، شما از موهای خواهرم ساشا تعریف کردید... موی خوبی دارد، مگر نه؟ بور و لطیف! ولی او امروز صبح، موی خواهرم را چید!

تجاوزش را به قلمرو حرفهٔ آرایشگران ـ حرفه‌ای که از آن سر در نمی‌آورد ـ به حساب حسادت گذاشتم. پسرک نیز ظن مرا تأیید کرد:

ـ انگار از این که از موی ساشا تعریف و تمجید کرده بودید، نه از موی او، حسودیش شده بود! پدرجانم را هم اذیت می‌کند. پدرم، برایش خیلی خرج می‌کند و از کارش می‌ماند... و باز مشروب‌خوری را شروع کرده است! الگا دیوانه است... از این که در این خانهٔ کوچک و در تنگدستی زندگی می‌کند، از صبح تا شب زار می‌زند. ولی مگر پدرجانم تقصیر دارد که پولش کم است؟

پسرک، تعریف‌های غم‌انگیز زیادی کرد. او، آن چه را که پدر کور شده‌اش نمی‌دید یا نمی‌خواست ببیند می‌دید. به پدر و خواهر و دایهٔ پیر طفل بینوا اهانت شده بود. او را از اتاق کوچکش که عادت داشت کتابهایش را در آن بچیند و از جوجه سهره‌های بی‌سرپرست نگهداری کند، بیرون کرده بودند. نامادری بی‌شعوری که حاکمیت مطلق داشت، همه چیز را رنجانیده و ریشخند کرده بود! اما اهانت وحشتناکی را که آن شب، بعد از صحبت‌هایم با پسر اورینین، نامادری جوانش در حضور من به خانوادهٔ او روا داشته بود، برای طفلک بینوا حتی در خواب هم قابل تصور نبود. در مقابل این اهانت، همه چیز رنگ می‌باخت و موی چیده شدهٔ ساشا در مقایسهٔ با آن مسأله‌ای جزیی و پیش پا افتاده بود.

شب دیروقت کنار کنت نشسته بودم. ما، طبق معمول‌مان مشغول نوشیدن مشروب بودیم. کنت کاملاً مست بود و من تا حدودی مست؛ زیرلب می‌گفت:

ـ امروز به من اجازه دادند که دستم غفلتاً به کمرشان بخورد. به این ترتیب فردا بیشتر از این پیشروی خواهم کرد.

ــ خوب، نادیا چه؟ با او چطور؟

ــ با او تازه شروع کرده‌ام. با متانت گام برمی‌دارم! فعلاً در مرحله‌ای هستیم که با نگاه مکالمه می‌کنیم. من برادر، دوست دارم حرف‌هایش را توی چشم‌های سیاه محزونش بخوانم. در چشم‌های او چنان چیزی نوشته شده که زبان قادر به بیانش نیست بلکه فقط برای روح قابل درک است. بنوشیم؟

ــ حالا که چندین ساعت مصاحبت با تو را تحمل می‌کند معلوم می‌شود که از تو خوشش می‌آید و مورد پسند پدرجانش هم هستی!

ــ پدرجان؟ منظورت همان کله‌پوک است؟ ها ــ ها ــ ها! احمق فکر می‌کند که من نیات شرافتمندانه دارم!

سرفه‌ای کرد، جام مشروبش را سر کشید و ادامه داد:

ــ فکر می‌کند دخترش را می‌گیرم! گذشته از این که من نباید زن بگیرم، راستش را بخواهی در وضعی که دارم گول زدن دختری را شرافتمندانه‌تر از گرفتن همان دختر می‌دانم... یک عمر زندگی با موجود تقریباً پیر و مستی که یکبند هم سرفه می‌کند ــ اوف! اگر زن بگیرم یا می‌پژمرد یا همان فردای عروسی از پیشم فرار می‌کند... این صدا چه بود؟

من و کنت از جایمان جهیدیم... صدای باز و بسته شدنِ همزمانِ چندین در به گوش‌مان خورد و الگا، دوان دوان وارد اتاق شد. رنگ‌ـصورتش به سفیدی برف بود و سراپایش مانند تاری که به آن زخمه زده باشند، می‌لرزید. چشم‌هایش فراخ گشوده و مویش پریشان بود. نفس نفس می‌زد و چین‌های سینهٔ لباس خانهٔ شبانه‌اش را بین انگشت‌هایش مچاله می‌کرد...

رنگ از رخم پرید، دستش را گرفتم و پرسیدم:

ــ الگا چه‌ات شده؟

کنت، قاعدتاً از «تو» خطاب کردن من که بی‌اختیار از دهانم خارج شده بود، می‌بایست حیرت می‌کرد اما او گفته‌ام را نشنید. سراپا به یک علامت سؤال بزرگ مبدل شده بود و با دهان باز و چشم‌های از حدقه برآمده، طوری به الگا نگاه می‌کرد که به یک شبح.

پرسیدم:

ــ چه اتفاقی افتاده؟

ــ او کتکم می‌زند!

این را گفت و گریه کنان روی مبل افتاد.

ــ او کتکم می‌زند!

ــ کی کتکت می‌زند؟

ــ شوهرم! من نمی‌توانم باهاش زندگی کنم. از خانه‌اش آمدم بیرون!

کنت مشتش را به میز کوبید و گفت:

ــ راستی که نفرت‌انگیز است! او حق ندارد! اسم این کار، ظلم و... بدتر از... ظلم است! آدم زنش را کتک بزند؟! کتک! چرا کتکتان زد؟

الگا در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد جواب داد:

ــ بی‌خود و بی‌جهت!.. موقعی که دستمالم را از جیبم درمی‌آوردم یکهو نامه‌ای که دیروز برایم فرستاده بودید از جیبم افتاد... او جستی زد و نامه را برداشت و آن را خواند و... به جانم افتاد... بازویم را گرفت و فشارش داد ــ این لکه‌های سرخ را که می‌بینید جای انگشت‌هایش است ــ و از من توضیح خواست... من به جای آنکه بهش توضیح بدهم قرار کردم آمدم اینجا... لااقل شما از من حمایت کنید! او حق ندارد با زنش این قدر خشن باشد! من که کلفت نیستم! من اصیل‌زاده‌ام!

کنت در اتاق، مشغول قدم زدن شد و در آن حال با زبان تپق‌زنِ یک آدم مست، مزخرفاتی سرهم کرد که چنانچه بنا می‌شد به زبان هشیارها ترجمه‌اش کنند می‌بایست: «دربارهٔ وضع زن‌ها در روسیه» معنی می‌داد.

ــ این وحشی‌گری است! انگار اینجا هم زلاند جدید است! نکند این مردک دهاتی خیال می‌کند که در مراسم خاکسپاری خودش، سر زنش را هم باید از تن جدا کرد؟ آخر وحشی‌ها، وقتی عازم آن دنیا هستند زن‌هاشان را هم با خودشان می‌برند!..

من موفق نمی‌شدم به خودم بیایم... نمی‌دانستم از ظهور ناگهانی الگا، آن هم در لباس خانه، می‌بایست چه برداشتی می‌کردم و چه تصمیمی می‌گرفتم. اگر کتکش زده و به شخصیتش بی‌احترامی و توهین کرده بودند چرا به پدرش یا به کلفتش و... بالاخره به من که در هر حال از نزدیکانش بودم، پناه نبرده بود؟ تازه، آیا حقیقت داشت که مورد اهانت قرار گرفته بود؟ قلب من از بی‌گناهیِ اوربنین

ساده‌لوح گواهی می‌داد؛ حقیقت را درمی‌یافت و اسیر دردی بود که در آن لحظه می‌بایست شوهر گیج و مبهوتش اسیر آن می‌بود. من که نمی‌دانستم از کجا شروع کنم، بی‌آنکه باران سؤال بر سرش ببارم، سعی کردم به او تسلای خاطر بدهم، پس شراب تعارفش کردم.

اشک‌ریزان آه کشید و در حالی که جام شراب را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد گفت:

ـ چقدر اشتباه کردم! چه اشتباه بزرگی! پیش از آنکه عقدم کند، خودش را درست و حسابی به موش مردگی زده بود! به طوری که خیال می‌کردم فرشته است، نه آدم!

پرسیدم:

ـ و شما توقع داشتید که از نامه‌ای که از جیب‌تان بر زمین افتاده بود، خوشش بیاید؟ آیا می‌خواستید که بلند بلند بخندد و غش و ریسه برود؟

کنت سخنم را قطع کرد و گفت:

ـ از این موضوع بگذریم! هرچه می‌خواهد باشد ولی رفتار او رذیلانه بود! با زن‌ها، این طور رفتار نمی‌کنند! من به دوئل دعوتش می‌کنم! نشانش می‌دهم! الگا نیکلایوتا باور بفرمایید که این ماجرا برایش گران تمام خواهد شد!

گرچه احدی به کنت مأموریت نداده بود که بین آن زن و شوهر قرار بگیرد معهذا هل من مبارز می‌کرد و مانند یک بوقلمون نر و جوان، قیافهٔ جنگجویان را به خود می‌گرفت. من در برابر اظهارات کنت سکوت اختیار کردم زیرا می‌دانستم که انتقام‌گیری او بابت یک زن غیر، فقط به سخن‌پرانی مستانه‌ای در چهاردیواری اتاقش می‌انجامد و موضوع دعوت به دوئل نیز به بوتهٔ فراموشی سپرده می‌شود. اما الگا چرا سکوت کرده بود؟.. دلم نمی‌خواست تصور کنم که او مخالف خدماتی نبود که کنت به او عرضه می‌کرد. دلم نمی‌خواست باور کنم که شخصیت این گربهٔ ملوس بی‌شعور آنقدر ناچیز است که با کمال میل رضایت خواهد داد که کنت بین او و شوهرش نقش یک داور را بازی کند...

شوالیهٔ نوظهور، جیغ‌زنان گفت:

ـ من لجن‌مالش می‌کنم! سیلی به صورتش می‌زنم! همین فردا!

و الگا دهان این نابکار را که در عالم مستی به مردی اهانت می‌کرد که گناهی

نداشت جز آنکه فریب خورده بود و گولش زده بودند، نیست! اوربنین بازوی الگا را محکم فشرده و ایجاد درد کرده بود و این پیشامد موجب فرار جنجالی او به خانهٔ کنت شده بود و اکنون این نجیب‌زادهٔ ابله و مست و بیگانه با اصول اخلاقی، در حضور او نام نیک مردی را لجن‌مال می‌کرد که لابد در این لحظه از اندوه و دلتنگی و بلاتکلیفی رنج می‌کشید و خویشتن را فریب‌خورده می‌شمرد، با این همه الگا عین خیالش نبود!

در دقایقی که کنت خشم خود را بیرون می‌ریخت و الگا اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پیشخدمت دیسی پر از کبک بریان آورد. کنت کبکی را از وسط نصف کرد و آن را در بشقاب الگا گذاشت... الگا به نشانهٔ آنکه میل به غذا ندارد سر تکان داد اما بعد، انگار که ناخودآگاه، کارد و چنگالی برداشت و مشغول خوردن شد. پشت‌بند کبک بریان، یک جام بزرگ شراب بود و به زودی از اشک‌های او اثری جز چند لکهٔ سرخ دور چشم‌ها و آه‌های جسته و گریخته، باقی نماند.

و به زودی طنین خنده هم در فضای اتاق پیچید... الگا مانند کودکی که تسلای خاطر یافته و آزردگی را فراموش کرده باشد، می‌خندید. کنت هم نگاهش می‌کرد و خنده سر می‌داد.

در حالی که صندلی‌اش را به صندلی الگا نزدیک می‌کرد گفت:

ـ می‌دانید در نظرم دارم چه کار کنم؟ می‌خواهم در خانه‌ام نمایش غیرحرفه‌ای راه بندازم. نمایشنامه‌ای روی صحنه می‌آوریم که در آن، زن‌ها نقش‌های خوبی داشته باشند. ها؟ شما چه فکر می‌کنید؟

بحث از برگزاری نمایش‌های غیرحرفه‌ای درگرفت. این گفت و گوی احمقانه، باوحشتی که ساعتی پیش ـ آنگاه که الگا گریان و پریده‌رنگ و آشفته مو، دوان دوان به خانهٔ کنت وارد شده بود ـ بر چهرهٔ او نقش خورده بود به هیچ روی جور در نمی‌آمد؛ راستی که این نوع وحشت‌ها و اشک‌ها چه بی‌ارزشند!

و در این میان، دقایق پشت سر هم سپری می‌شدند. ساعت دیواری، دوازده بار زنگ زد. زن‌های درست و حسابی، در چنین ساعتی به بستر می‌روند و می‌خوابند. وقت آن بود که الگا به خانهٔ خودش بازگردد. اما گرچه ساعت از یک بعد از نصف شب هم گذشته بود با این همه او هنوز با کنت گرم گفت و گو بود.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

ـ وقت خواب است. من باید بروم... الگا نیکلایونا اجازه می‌دهید شما را تا خانه‌تان همراهی کنم؟

الگا به من و سپس به کنت نگاهی کرد و به زمزمه گفت:

ـ کجا بروم؟ پیش او نمی‌توانم برگردم.

کنت هم گفتهٔ او را تأیید کرد:

ـ بله، بله؛ البته که دیگر نمی‌توانید پیش او بروید. کی می‌تواند تضمین کند که باز کتکتان نزند؟ نه! نمی‌توانید بروید!

توی اتاق، مشغول قدم زدن شدم. همه‌مان سکوت کرده بودیم. از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌رفتم و در آن حال دوستم و معشوقه‌ام قدم‌هایم را با نگاه‌های‌شان تعقیب می‌کردند. چنین می‌پنداشتم که هم سکوت را و هم نگاه‌های‌شان را که حاوی چیزی حاکی از انتظار و ناشکیبایی بود، می‌فهمیدم. پس کلاهم را دوباره سرجایش گذاشتم و روی کاناپه نشستم.

کنت دست‌هایش را با بی‌صبری به هم می‌مالید و زیرلب من‌من می‌کرد:

ـ که این‌طور... که این‌طور... بله، که این‌طور...

ساعت یک و نیم شد. کنت نگاه سریعی به ساعت انداخت، سپس اخم کرد و مشغول قدم زدن شد. از نگاه‌هایی که به من می‌انداخت پیدا بود که دلش می‌خواست دربارهٔ موضوعی ضروری و در عین حال حساس و ناخوشایند، با من حرف بزند. سرانجام تصمیمش را گرفت و کنار من نشست و در گوشم به نجوا گفت:

ـ گوش کن سریوژا! از من دلگیر نشو، جانم... البته وضع مرا درک می‌کنی از این رو خواهشم به نظر تو عجیب و گستاخانه نخواهد آمد.

ـ من‌من نکن! حرفت را بزن!

ـ می‌دانی... موضوع از این قرار است که... برو عزیزم... تو مزاحم مائی... او پیش من می‌ماند... ببخش که از خانه‌ام بیرونت می‌کنم ولی... تو باید بی‌صبری‌ام را درک کنی.

ـ بسیار خوب.

دوست من، نفرت‌انگیز بود. در لحظه‌ای که مانند مبتلایان به تب نوبه سراپا می‌لرزید و از من خواهش می‌کرد که او و الگا را تنها بگذارم هر آینه وسواسی

نمی‌بودم شاید او را مثل سوسک له می‌کرد. این مرد گوشه گیر زهوار در رفته و الکلی و بیمار، می‌خواست «دختر سرخ‌پوش» شاعرانه را که دست پروردهٔ جنگل و دریاچهٔ خروشان بود و رویای مرگی جذاب در سر داشت، تصاحب کند! نه، الگا نباید حتی در یک ورستی او قرار بگیرد!

به الگا نزدیک شدم و گفتم:

ــ من می‌روم.

او سر تکان داد. در حالی که سعی می‌کردم حقیقت را در چهرهٔ زیبا و گُرگرفته‌اش بخوانم، پرسیدم:

ــ بروم؟ بله؟ از اینجا بروم؟

با حرکت به زحمت محسوس مژگان بلند و سیاهش، جواب داد: «بله».

ــ فکرهایت را کرده‌ای؟

از من طوری روی گرداند که از باد مزاحم. دلش نمی‌خواست با من حرف بزند. و تازه حرف زدن چه فایده داشت؟ به یک موضوع مفصل، نمی‌شود جوابی کوتاه داد ولی برای سخنرانی مبسوط هم، نه مکان مناسب بود، نه زمان.

کلاهم را برداشتم و بی‌خداحافظی بیرون رفتم. بعدها الگا برایم تعریف کرد که همین که من از اتاق خارج شدم و صدای پایم با غوغای باد و باغ درهم آمیخت، کنت مست او را در آغوش گرفته بود و او با چشم‌های بسته و لب‌های بر هم فشرده، از نفرتی که عارضش شده بود نزدیک بود از پا دربیاید. حتی در لحظه‌ای چیزی نمانده بود که خود را از آغوش او برهاند و به ساحل دریاچه فرار کند. در لحظه‌هایی هم چنگ در موی خود افکنده و گریسته بود. خودفروشی، کار آسانی نیست.

برای رفتن به اصطبل ناچار بودم از جلو خانهٔ مباشر عبور کنم. به پنجره‌اش نگاه کردم. پیوتر یگوریچ در نور کم‌فروغ چراغی که فتیله‌اش را پایین کشیده بودند و دود می‌کرد، کنار میز نشسته بود. چهره‌اش را نمی‌دیدم زیرا آن را با دست‌هایش پوشانیده بود. اما در اندام چاق و بی‌تناسبش آنقدر غم و افسردگی و درماندگی به چشم می‌خورد که برای درک وضع روحی‌اش، نیازی به دیدن قیافه‌اش نبود. روی میز، دو بطری مخصوص ودکا دیده می‌شد: یکی خالی و دیگری نیمه خالی. مرد بینوا، آرامش را نه در خود و انسان‌ها بلکه در الکل

جستجو می‌کرد.

پنج دقیقه بعد، من در راه خانه بودم. شب، به سیاهی قیر بود. دریاچه، خصمانه می‌خروشید و انگار از این که من گناهکار که حتی لحظه‌ای پیش شاهدو ناظر عملی آلوده به گناه بودم، جرأت می‌کردم آرامش قهرآلودش را مختل کنم، دچار خشم می‌شد. خود دریاچه را در تاریکی شب نمی‌دیدم و چنین می‌پنداشتم که نه دریاچه، بلکه هیولایی نامریی می‌غرید یا خود ظلمتی که احاطه‌ام کرده بود نعره می‌کشید.

زورکا را متوقف کردم، چشم‌هایم را بستم و در میان غرش هیولا، به فکر فرو رفتم: «چطور است برگردم و هر دو را بکُشم؟»

خشمی وحشتناک در سینه‌ام می‌جوشید... بعد از یک زندگی مدام آمیخته به فساد، آن چه از نیکی و انسانیت در وجودم باقی مانده و آن چه از پوسیدگی در امان مانده بود و آن چه را حفظ می‌کردم و گرامی‌اش می‌داشتم و هر آن چه که مایهٔ مباهاتم بود، اکنون تحقیر و خوار و لجن مال شده بود!

قبل از این پیش آمده بود که با زنان خودفروش سر و کار داشته باشم، آنان را می‌خریدم، در احوالشان مطالعه می‌کردم اما هیچ کدام از آنها گونه‌هایی معصومانه و گلگون و چشم‌هایی صمیمی آبی رنگی، شبیه به گونه‌ها و چشم‌هایی که در آن صبح بهاری هنگامی که از آن راه جنگل عازم بازار مکارهٔ تنوو بودم، نداشت... من که تا مغز استخوانم فاسد بودم، فساد را می‌بخشیدم، اغماض نسبت به فساد را موعظه می‌کردم و سخت خطابخش بودم... اعتقادم بر آن بود که نمی‌توان از لجن خواست که لجن نباشد و نمی‌توان به سکه‌های زری که در شرایطی توی لجن می‌افتند، سرکوفت زد... اما سابقاً نمی‌دانستم که سکه‌های زر ممکن است در لجن حل و با آن آمیخته شوند. پس معلوم می‌شود که طلا هم قابل حل است!

باد شدیدی وزید و کلاه از سرم کند و آن را به ظلمت پیرامونم سپرد اما پیش از آنکه از نظرم ناپدید شود با پوزهٔ زورکا مماس شد و حیوان را رماند. زورکا وحشت‌کرد، سر دو سم بلند شد، سپس در جادهٔ آشنا چارنعل در جهت خانه‌ام تاخت زد.

همین که به خانه رسیدم روی تختخوابم افتادم. پلیکارپ آمد کمکم کند تا

لباس‌هایم را دربیاورم اما با بد دهنی بی‌دلیلِ من روبرو شد.

ــ برو گم شو، ابلیس!

در حالی که از تختم فاصله می‌گرفت زیرلب غرولند کرد:

ــ ابلیس خودتی!

از جایم جهیدم و داد زدم:

ــ چه گفتی؟ چه گفتی؟

ــ کشیش، آدم راکه دو دفعه دعای خیر نمی‌کند.

زهرم را بر سر نوکر بینوا ریختم و سراپا لرزان بانگ زدم:

ــ ها... جرأت می‌کنی با من زبان درازی کنی، ها؟ برو گم‌شو! نمی‌خواهم ریخت نحست را ببینم! بیرون!

و پیش از آنکه نوکرم از اتاق خارج شود، روی تخت افتادم و عین پسربچه‌ها زار زدم. اعصاب متشنجم بیش از این تاب مقاومت نداشت. خشم درمانده و حسادت و احساسی که تحقیر شده بود ــ این همه را می‌بایست به نحوی از انحا بیرون می‌ریختم.

طوطی‌ام که پرهای چریش را از هم باز می‌کرد، داد می‌زد:

ــ زن، شوهر خود را کشت!

فریاد طوطی، مرا به این فکر انداخت که ممکن است اوربنین، زنش را بکشد...

ــ همین که خواب رفتم، خواب قتل و کشتار دیدم؛ کابوسی بود نفسگیر و عذاب دهنده... می‌پنداشتم که دست‌هایم جسم سردی را نوازش می‌کردند و کافی بود چشم باز کنم تا نگاهی به یک جسد بیفتد... چنین به نظرم می‌آمد که اوربنین بالای سر جسد ایستاده است و ملتمسانه نگاهم می‌کند...

بعد از شبی که وصفش رفت، نوبت به آرامش رسید.

خانه‌نشین شدم و جز در مواردی که شغلم ایجاب می‌کرد پایم را از خانه بیرون نمی‌گذاشتم. آن‌قدر کار روی هم جمع شده بود که محال بود دچار دلتنگی شوم. از بام تا شام پشت میز کارم می‌نشستم و با جدیت قلم می‌زدم یا از آدم‌هایی که به چنگ مستنطقِ من افتاده بودند، بازپرسی می‌کردم. هوس سر زدن به ملک کنت به کلی از سرم پریده بود.

از خیر الگا گذشتم؛ آبِ رفته به جوی بازنمی‌گردد؛ و الگا درست همان آب به تصور من برای همیشه رفته بود. نه به او فکر می‌کردم و نه می‌خواستم فکر کنم. هربار که ضمن مشغلهٔ فکری‌ام در نظرم مجسم می‌شد، تحقیرش می‌کردم: «آشغالِ فاسد و بی‌شعور!»

به ندرت، آن هم وقتی به رختخواب می‌رفتم یا صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدم لحظه‌های مختلف دوران آشنایی و زندگی بی‌دوامم با او، در نظرم مجسم می‌شد. به یاد «گور سنگی» و کلبهٔ جنگلیِ پدرِ «دختر سرخ‌پوش» و جادهٔ تنو و دیدار در غار و غیره می‌افتادم و تپش قلبم رو به شدت می‌گذاشت... و در سینه‌ام احساس درد می‌کردم... اما این همه، گذرا بود. خاطرات روشن در برابر هجوم خاطرات ناگوار در دم رنگ می‌باختند و ناپدید می‌شدند. مگر کتاب شعر گذشته ممکن بود تاب کثافت حال را بیاورد؟ و اکنون که با الگا قطع رابطه کرده بودم آن «شعر»، جلوهٔ سابقش را از دست داده بود... اکنون او در نظر من به یک اشتباه بصری و به یک فریب و ریا می‌مانست... و نیمی از حسن و دلربایی‌اش را از دست داده بود.

کنت هم در نظرم، به موجودی کاملاً نفرت‌انگیز مبدل شده بود. از این که نمی‌دیدمش خوشحال بودم و هربار که قیافهٔ سیبلویش به ذهنم می‌آمد، خشم سراپایم را فرا می‌گرفت. او هر روز برای من نامه می‌فرستاد و التماس می‌کرد که از افسردگی و ملال دست بشوییم و به دیدن «این گوشه‌نشینِ حالا دیگر نه تنها» برویم. برآوردن التماس‌های او به معنای آن بود که به خود بد کنم.

با خود می‌گفتم: «تمام شد! و خدا را شکر که تمام شد... به تنگ آمده بودم...»

تصمیم گرفته بودم با کنت قطع رابطه کنم و برای اخذ این تصمیم نیاز به مبارزه با خود پیدا نکردم. حالا دیگر من همان آدمی نبودم که سه هفته پیش، بعد از مرافعه به خاطر پشخوتسکی به زحمت قادر می‌شد در خانه بنشیند. حالا دیگر از دانهٔ دام خبری نبود...

من که از خانه‌نشینی حوصله‌ام سر رفته بود برای دکتر پاول ایوانویچ نامه‌ای فرستادم و از او خواهش کردم به دیدنم بیاید. نامه‌ام ــ نمی‌دانم به چه سبب ــ بی‌جواب ماند. نامهٔ دیگری فرستادم که آن هم به سرنوشت نامهٔ قبلی دچار شد... لابد «چشم تنگ» عزیز، می‌خواست نشان بدهد که از دست من

عصبانی است.. طفلکی از روزی که از نادنکا کالینینا جواب رد شنیده بود، مرا مسبب بدبختی خود می‌شمرد. او حق داشت از دست من عصبانی باشد و اگر پیش از این هرگز عصبانی نمی‌شد فقط به این دلیل بود که بلد نبود عصبانی شود.

از این که به نامه‌هایم جواب نمی‌داد، حیرت‌کنان با خود می‌گفتم: «از کی تا حالا از این کارها یاد گرفته است؟»

در سومین هفتهٔ خانه‌نشینی مداوم و لجوجانه‌ام، کنت به دیدنم آمد. نخست بابت آنکه به خانه‌اش نمی‌روم و به نامه‌هایش جواب نمی‌دهم ملامتم کرد، سپس روی کاناپه دراز کشید و پیش از آنکه خروپف راه بیندازد، از زن‌ها و به عبارت دیگر از موضوع مورد علاقهٔ خود صحبت کرد.

در حالی که چشم‌هایش را خمار و تنگ می‌کرد و دستش را زیر سر می‌گذاشت گفت:

ـ می‌دانم که آدمی هستی نکته‌سنج و بانزاکت. پیش ما نمی‌آیی تا مزاحم‌مان نباشی... مهمانی که بی‌موقع آید بدتر از تاتار است اما مهمانی که در ماه‌عسل آید بدتر از جن شاخدار. من تو را درک می‌کنم. ولی دوست عزیز، انگار فراموش کرده‌ای که تو دوستم هستی، نه مهمان... فراموش کرده‌ای که دوستت می‌دارند و احترامت می‌گذارند... تو با حضور خودت هماهنگی‌مان را تکمیل خواهی کرد... و چه هماهنگی‌ای برادر! از آن هماهنگی‌هایی است که زبان از وصفش قاصر است!

دستش را از زیر سرش بیرون کشید و تکانش داد و دنبال حرفش را گرفت:

ـ راستش را بخواهی نمی‌دانم با او به من خوش می‌گذرد یا نه. من که سهل است، شیطان هم نمی‌تواند سر دربیاورد! بین من و او لحظه‌هایی پیش می‌آید که برای تکرار شدن‌شان حاضرم نصف عمرم را فدا کنم ولی روزهایی هم پیش می‌آید که آدم مثل دیوانه‌ها در اتاق راه برود و شیون کند...

ـ چرا؟ به خاطر چه؟

ـ ازش سر درنمی‌آورم، برادر. تب و لرز است، نه زن... مثل تب و لرز، روزی پنج دفعه تغییر حال می‌دهد. گاه خوشحالی می‌کند و گاه آنقدر غمگین می‌شود که اشک قورت می‌دهد و عبادت می‌کند... گاه دوستم می‌دارد، گاه نه...

گاهی اوقات طوری نوازشم می‌کند که هیچ زنی نکرده بود. ولی یک وقت هم، شب یکهو از خواب می‌پرم و چشم باز می‌کنم و صورتی را می‌بینم که نگاهم می‌کند... صورتی وحشت‌انگیز و وحشی... صورتی که از کینه و نفرت، تاب خورده است... صورتی که در آن از جذابیت و ملاحت خبری نیست... می‌دانی غالباً به همین نحو نگاهم می‌کند...

ـ با نفرت؟

ـ بله، با نفرت!.. اصلاً سر در نمی‌آورم... خودش ادعا می‌کند که عاشقم شده و با من ایجاد رابطه کرده است، با این همه هیچ شبی نیست که آن صورت را نبینم. می‌خواهی چه توضیحی داشته باشم؟ رفته رفته دارم به این فکر می‌افتم ـ البته دلم نمی‌خواهد آن را باور کنم ـ که او از من متنفر است و فقط به خاطر لباس‌ها و خرت و پرت‌هایی که حالا برایش می‌خرم، تسلیم من شده است. از لباس، خیلی خوشش می‌آید! وقتی لباس نو تنش می‌کند ممکن است از صبح تا غروب جلو آینه بایستد و محو تماشای خود شود؛ به خاطر یک والان خراب شدهٔ پیراهنش ممکن است شب و روز زار بزند... راستی که گرفتاری است! از عنوان کنتی من، بیشتر از هر چیز دیگری خوشش می‌آید. اگر کنت نمی‌بودم محال بود دوستم داشته باشد. سر ناهار و شامی که می‌خوریم از اینکه دور خودم محفلی از اشراف محلی به وجود نمی‌آورم سرکوفتم می‌زند. دلش می‌خواهد ملکهٔ چنین محفلی باشد... خلاصه، زن عجیبی است!

سپس نگاه تارش را به سقف دوخت و به فکر فرو رفت. آن چه که مایهٔ حیرت فراوان من شد آن بود که او این بار برخلاف معمول، هشیار بود، نه مست. این واقعیت، نه فقط حیرت که هیجانم را هم برانگیخت. گفتم:

ـ تو امروز حالت عادی است... نه مست هستی، نه ودکا می‌طلبی. می‌فرمایید این خواب را چگونه باید تعبیر کرد؟

ـ بله، همین‌طور است که می‌گویی! وقت نداشتم مشروب بخورم، همه‌اش در فکر بودم... سریوژا، راستش را بخواهی نه به شوخی بلکه به طور جدی دلبستگی پیدا کرده‌ام. سخت مورد پسندم قرار گرفته است. البته این دلبستگی قابل فهم است... اگر صحبت ظاهرش را هم نکنیم او زنی است فوق‌العاده و کم‌نظیر. شعور قابل توجهی ندارد اما در عوض، چه احساسی، چه ظرافتی، چه

طراوتی!.. اصلاً با زن‌هایی که پیش از این باهاشان عشقبازی می‌کردم قابل مقایسه نیست. انگار از یک دنیای دیگر است... از یک دنیای ناشناخته.

خنده کنان گفتم.

ـ بازهم فلسفه‌بافی کن!

ـ طوری به او دل بسته‌ام که انگار عاشقشم! اما حالا می‌بینم که بی‌جهت سعی می‌کنم آب در هاون بکوبم. آن چه که در وجود من هیجان کاذب به وجود آورده بود، نقاب بود. گلگونی معصومانهٔ گونه‌هایش، سرنج از آب درمی‌آید و بوسهٔ عاشقانه‌اش، تقاضای یک دست لباس نو... من او را به منزلهٔ زن خودم به خانه راه دادم ولی او مثل معشوقه‌ای رفتار می‌کند که پول می‌گیرد. ولی حالا دیگر تمام شد! نگرانی‌هایم را به غل و زنجیر می‌کشم و از این پس او را یک معشوقه به حساب می‌آورم... بله، دیگر تمام شد!

ـ پس شوهرش چه؟

ـ شوهر؟ هوم... فکر می‌کنی باید طوریش شده باشد؟

ـ من فکر می‌کنم در حال حاضر محال است کسی بتواند آدمی بدبخت‌تر از او را در نظر خود مجسم کند.

ـ این‌طور فکر می‌کنی؟ بی‌خود... این مرد به قدری رذل و حقه‌باز است که به هیچ وجه دلم به حالش نمی‌سوزد. آدم حقه‌باز محال است بدبخت باشد، همیشه برای خودش راهی پیدا می‌کند...

ـ به خاطر چه این قدر فحشش می‌دهی؟

ـ به خاطر آنکه متقلب است. می‌دانی او پیش من محترم بود، بهش همان‌قدر اعتماد داشتم که به یک دوست... من و حتی تو و به طورکلی همه، او را مردی می‌شمردند شریف و درستکار و بی‌شیله‌پیله. با وجود این از من می‌دزدید، غارتم می‌کرد! در نقش مباشر و با استفاده از موقعیتش، در مال و منالم به دلخواه خودش دخل و تصرف می‌کرد؛ فقط چیزی را برنمی‌داشت که نمی‌شد از جایش تکان داد.

من که اوربنین را می‌شناختم و می‌دانستم که او مردی است فوق‌العاده شریف و درستکار و بی‌طمع، همین که تهمت‌های کنت را شنیدم مانند مارگزیده‌ها از جایم جهیدم، به طرف او رفتم و پرسیدم:

ـ تو مچش را در حین دزدی گرفته‌ای؟

ـ نه، ولی شرح دزدی‌ها و دوز و کلک‌هایش را از منابع موثق شنیده‌ام.

ـ بفرمایید ببینم این «منابع موثق» کدامند؟

ـ ناراحت نشو، من کسی نیستم که بی‌خود و بی‌جهت به مردی تهمت بزنم. شرح و تفصیل دزدی‌هایش را از الگا شنیده‌ام. او پیش از آنکه زنش بشود با چشم‌های خودش می‌دید که اوربنین گاری گاری مرغ و غاز سربریده به شهر می‌بُرد. نه یک بار بلکه بارها دیده بود که غازها و مرغ‌های من، به عنوان هدیه به خانهٔ مرد خیّری می‌رفت که پسر اوربنین در ماه‌های تحصیل، در منزلش پانسیون می‌شد... و باز شاهد آن بود که به همان خانه، آرد و ارزن و پیه هم می‌رفت. گیرم که همهٔ اینها ناچیز و بی‌اهمیت باشد و رقمی را تشکیل ندهد ولی آخر همینی که اسمش را ناچیز می‌گذاریم مگر مال اوست؟ برای من ارزش مهم نیست، اصول مهم است. به اصول اهانت شده است! و بعد. الگا در گنجهٔ او یک دسته اسکناس هم دیده بود. و وقتی ازش سؤال کرده بود که این پول مال کیست و چطور به دستش رسیده است اوربنین از او خواهش کرده بود در این‌باره با هیچ کس صحبتی نکند. عزیزم، تو که می‌دانی، او لخت و آس و پاس است! مواجبش به زحمت کفاف خورد و خوراکش را می‌دهد... پس این پول‌ها را از کجا آورده است؟

من از خشم و حیرت، بانگ زدم:

ـ و تو بی‌شعور، حرف‌های این مار کوچولو را باور می‌کنی؟ از پیش او گریختن و در کوی و برزن رسوا کردنش کم بود و حالا لازم می‌بیند که او را لو هم بدهد! این همه انواع رذالت، نهان در هیکلی به این کوچکی و کم حجمی!.. مرغ، غاز، ارزن... ارباب، ارباب، ارباب! درک سیاسی ـ اقتصادی تو و حماقت‌هایت در زمینهٔ کشاورزی از این که او به مناسبت بعضی اعیاد، به این و آن پرنده‌های سربریده‌ای هدیه می‌کرد که اگر هم نمی‌کرد در هر صورت طعمهٔ روباه‌ها می‌شدند، جریحه‌دار شده است ولی تا حالا پیش آمده است که به صورت حساب‌های مفصلی که اوربنین از برداشت و فروش محصول در اختیارت می‌گذارد نگاهی بیفکنی؟ آیا هزارها و ده هزارها را شده است که بشماری؟ نه! اصلاً حرف زدن با تو چه فایده دارد؟ تو احمقی و خوی حیوانی داری. تو بدت

نمی‌آید شوهر معشوقه‌ات را توی هچل بیندازی اما بلد نیستی چطور!

ـ این مسأله هیچ ربطی به رابطه‌ام با الگا ندارد. می‌خواهد شوهرش باشد یا نباشد، وقتی مالم را می‌دزدد باید علناً دزدش بنامم. ولی بیا صحبت دزدی را بگذاریم کنار. بگو ببینم: آیا شرافتمندانه است که او از من حقوق بگیرد و روزها و روزها مستِ لایعقل در خانه بیفتد؟ او همیشه مست است! هر روز می‌بینمش که مستانه تلوتلو می‌خورد! چه پستی و رذالتی؟ آدم‌های درست و حسابی، این طور رفتار نمی‌کنند.

گفتم:

ـ به علت درست و حسابی بودنش است که مشروب می‌خورد.

ـ تو علاقهٔ عجیبی داری از این جور آدم‌ها جانبداری کنی. ولی من تصمیم گرفته‌ام بی‌رحم باشم. امروز کتباً از کار برکنارش کردم و ازش خواستم اقامتگاهش را تخلیه کند. بیش از این تاب تحملش را نداشتم.

لزومی ندیدم کنت را متقاعد کنم که او موجودی است بی‌انصاف و سهل‌انگار و احمق. دفاع کردن از اوربنین فایده نداشت.

حدود پنج روز بعد شنیدم که اوربنین همراه بچه‌هایش ملک کنت را ترک گفته و در شهر اقامت گزیده است. برای من تعریف کردند که هنگام عزیمتش به شهر به قدری مست و نیمه‌جان بود که دوبار از بالای گاری بر زمین افتاد و پسر و دخترش تا خود شهر گریه کردند.

چندی پس از عزیمت اوربنین، ناچار شدم برخلاف میلم به ملک کنت بروم. موضوع از این قرار بود که دزدها قفلِ درِ یکی از اصطبل‌های مِلکش را شکسته و چند تا از زین‌های نفیس را به سرقت برده بودند. موضوع سرقت را به بازپرس یعنی به من اطلاع دادند و من به حکم وظیفه‌ام خواهی نخواهی می‌بایست به محل وقوع جرم می‌رفتم.

کنت را مست و خشمگین یافتم؛ کلیهٔ اتاق‌ها را در جست و جوی گوشه‌ای که بتوان از دست دلتنگی به آن پناه برد، به عبث زیرپا می‌گذاشت. دستی تکان داد و گفت:

ـ از دست این الگا ذله شده‌ام! صبح با من دعوا و مرافعه راه انداخت و تهدیدم کرد که می‌رود خودش را در دریاچه غرق می‌کند، بعد بیرون رفت و

همان‌طوری که می‌بینی تا این ساعت برنگشته است. می‌دانم که خودش را غرق نمی‌کند با این همه کلافه‌ام. دیروز هم از صبح تا غروب لب و لوچه‌اش را آویزان کرد و کلی ظرف و ظروف را زمین زد و شکست؛ پریروز هم عمداً آنقدر شکلات خورد که نزدیک بود کار دستم بدهد. از طبیعت او شیطان هم نمی‌تواند سر دربیاورد!

به هر نحوی که میسرم بود دلداری‌اش دادم و با او به صرف ناهار نشستم. سر میز، یکبند زیرلب غرولند می‌کرد:

ـ نه برادر، وقت آن است که از این بچه‌بازی دست بکشم، والّا هم احمقانه است، هم خنده‌آور. گذشته از این، راستش را بخواهی با تغییر حالت‌های تند و ناگهانی‌اش، رفته رفته ذله‌ام می‌کند. دلم می‌خواهد کسی مثل نادنکا کالینینا را داشته باشم... آرام، دایمی، محجوب... دختر فوق‌العاده‌ای است!

بعد از صرف ناهار، هنگامی که در باغ قدم می‌زدم با «مغروق» روبرو شدم. همین که نگاهش بر من افتاد مثل خرچنگ آب‌پز سرخ شد و ـ چه زن عجیبی! ـ از خوشحالی خنده سر داد. بر چهره‌اش شرم با شعف درآمیخته بود و غم با سعادت. زیرچشمی نگاه کنان به طرف من دوید و بی‌آنکه کلمه بر زبان آورد به گردنم درآویخت. در حالی که گردنم را می‌فشرد به نجوا گفت:

ـ من عاشقتم. دلم برایت آنقدر تنگ شده بود که اگر نمی‌آمدی، می‌مُردم.

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و بی‌ادای کلمه‌ای او را به کلاه‌فرنگی بردم. ده دقیقه بعد، در لحظه‌ای که داشتم ازش جدا می‌شدم، یک اسکناس بیست و پنج روبلی از جیبم درآوردم و در دستش گذاشتم. با چشم‌های فراخ گشوده از حیرت پرسید:

ـ بابت چه؟

ـ بابت عشقی که الان با تو کردم.

منظورم را نفهمید و همچنان حیرت‌زده نگاهم کرد. توضیح دادم:

ـ می‌دانی، زن‌هایی وجود دارند که مجانی عشق نمی‌کنند بلکه پول می‌گیرند. آنها، خودفروشند. به آنها باید پول داد. پس بگیر! وقتی تو از دیگران می‌گیری چرا نمی‌خواهی از من بگیری؟ من خوشم نمی‌آید به کسی مدیون باشم!

با همهٔ وقاحتی که هنگام ایراد این اهانت به کار بردم، الگا منظور مرا نفهمید. او زندگی را نمی‌شناخت و معنای زنِ «خودفروش» را درک نمی‌کرد.

آن روز، یک روز خوب و آفتابیِ اواسط تابستان بود.

آفتاب مانند یک روز تابستانی گرمابخش بود، آسمان آبی رنگ، نوازشگرانه به دور دست‌ها می‌خواند اما پیش احساس پاییز در فضا خیمه زده بود. برگ‌های پیر در میان شاخ و برگ سبزِ جنگل اندیشناک زرگونه می‌درخشیدند و در نگاه دشت‌های تیره، ملال و اندوه موج می‌زد.

وجود ما هم مالامال از پیش احساس قدوم گریزناپذیر پاییز سختی بود. مشکل نبود پیش‌بینی کرد که چیزی به پایان نمانده است. آخر بالاخره یک روزی می‌بایست رعد و برق می‌زد و رگبار می‌شد تا این هوای خفقان‌آور، خنکا و طراوت پیدا کند! پیش از آغاز رعد و برق، هنگامی که ابرهای تیرهٔ سربی رنگ در آسمان گرد هم می‌آیند، هوا خفقان‌آور می‌شود اما خفقان اخلاقی بیش از هر رعد و برقی در وجودمان لانه کرده بود و در همه‌چیزمان، از رفتار و گفتار گرفته تا لبخندهای‌مان نمایان بود.

من و نادنکا، دختر قاضی صلح، کنار هم در یک درشکهٔ سبک نشسته بودیم. رنگ رُخش به سفیدی برف بود، لب‌هایش طوری می‌لرزید که انگار می‌خواست گریه کند، در چشم‌های ژرفش غم و اندوه موج می‌زد، با وجود این در تمام طول راه می‌خندید و سعی می‌کرد خیلی خوشحال جلوه‌گر شود.

انواع و اقسام وسایل نقلیه، با ابعاد مختلف و متعلق به ادوار مختلف، از پس و پیش ما حرکت می‌کردند. در طرفین ما هم سوارهای زن و مرد، اسب می‌تاختند. کنت کارنییف در لباس شکاری سبزرنگی که بیشتر به جامهٔ دلقک‌ها شباهت داشت تا به لباس شکارچی‌ها، روی زین اسب کهرش تنه را به سمت جلو و کمی به پهلو خم کرده بود و به زشتی جست و خیز می‌کرد. هر بیننده‌ای با نگاهی به قامت خمیده و به نشانه‌های دردی که هر از گاه بر چهرهٔ پژمرده‌اش پدیدار می‌شد ممکن بود دچار این توهم شود که کنت نخستین بار است که بر پشت اسب می‌نشیند. یک تفنگ دولول نو، حمایل شانه‌اش بود، روی شانهٔ دیگرش چنته‌ای آویزان بود که توی آن کاروانکی زخمی در حال جان دادن به چشم می‌خورد.

گل سرسبد گروه‌مان النکا اورینینا بود. سوار بر پشت اسب کهرِ اهدایی کنت، با پر سفیدی نشانده بر کلاه و در جامهٔ مشکی مخصوص سوارکاران زن، دیگر به آن «دختر سرخ‌پوشی» که چند ماه پیش، در جنگل با او روبرو شده بودیم هیچ شباهتی نداشت. اکنون در سراپای اندامش حالتی پرشکوه و «خانمانه» به چشم می‌خورد. هر لبخند و هر حرکت شلاقش را طوری انجام می‌داد که گویای اشرافیت و شوکت باشد. در لبخندها و حرکاتش چیز گستاخ و سوزان وجود داشت. سرش را متکبرانه ــ خودنمایانه بالا می‌گرفت و از بالای زین اسبش طوری بر همه نفرت می‌پاشید که انگار ملامت‌ها و بدگویی‌های رسای زنان نیکوکارمان را به هیچ می‌انگاشت. با گستاخی و با موقعیتش «نزد کنت»، طوری خودنمایی و عشوه‌گری می‌کرد که گفتی نمی‌دانست که کنت از او سیر شده است و هر آن ممکن است او را به بهانه‌ای از سر باز کند.

در لحظه‌ای که به طور دسته جمعی از حیاط کنت خارج می‌شدیم، خنده کنان با صدای رسا به من گفته بود:

ــ کنت می‌خواهد مرا از خود براند!

پس او از موقعیت خود خبر داشت و به نیات کنت پی برده بود...

اما چه دلیلی داشت که بلند بلند بخندد؟ حیرت‌زده نگاهش می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: این دختر معمولی و بزرگ شده در جنگل، چطور ممکن بود به این همه ظرافت دست بیابد؟ کی فرصت کرده بود این گونه با ملاحت روی زین نشستن و منخرین را متکبرانه جنباندن و با ژست‌های آمرانه خودنمایی کردن را بیاموزد؟

یادم می‌آید یک روز دکتر پاول ایوانویچ گفت: «زن فاسد، عین خوک است که اگر بنشانندش پشت میز، پاهایش را روی میز خواهد گذاشت»...

اما این توضیح، بسیار ساده و عامیانه است. محال بود کسی به اندازهٔ من به الگا علاقمند باشد با وجود این، من بیش از همه آمادگی آن را داشتم که سنگسارش کنم؛ اما آوای گنگ حقیقت، در گوشم نجوا می‌کرد که این حالت الگا، نه ظرافت و خودستایی و لاف و گزاف، بلکه یأس و پیش احساس یک پایان قریب‌الوقوع و گریزناپذیر بود.

از صبح رفته بودیم شکار و اکنون داشتیم به ملک کنت بازمی‌گشتیم.

شکارمان قرین موفقیت نبود. قبل از رسیدن به باتلاقی که به آن امید فراوان بسته بودیم از چند نفر شکارچی شنیدیم که شکار بر اثر تیراندازی‌ها ترسیده و گریخته بود، از این رو موفق شدیم فقط سه کاروانک و یک جوجه اردک روانهٔ جهان باقی کنیم. چیزی بیش از این، گیر گروه ده‌نفرمان نیامد. بعد یکی از بانوان گروه‌مان دچار دندان درد شد و ما ناچار گشتیم عجولانه راه بازگشت را در پیش بگیریم. از جادهٔ قشنگی که در دشت امتداد یافته بود و بافه‌های جو تازه درو شده، مانند درخت‌های عبوس، در آن زردی می‌زدند باز می‌گشتیم... خانه و کلیسای کنت، در افق دوردست سفیدی می‌زد... در سمت راست خانه‌اش، سطح آینه‌گون دریاچهٔ عظیم، گسترده شده بود و در سمت چپ، سیاهی «گورسنگی» به چشم می‌خورد...

هربار که اسب الگا در کنار درشکه‌مان پدیدار می‌شد نادنکا به نجوا می‌گفت:

ـ چه زن وحشتناکی! خیلی وحشتناک! به اندازهٔ زیبایی و ملاحتش، خبیث و بددل است... کی بود که شما ساقدوش عروسی‌اش بودید؟ از آن روز تا حالا یعنی پیش از آنکه یک جفت کفش پاره کند[۱]، توی ابریشم‌های غیر غلت می‌زند و با برلیان‌های غیر خودنمایی می‌کند... این دگرگونی سریع و عجیب، حتی در باورم نمی‌گنجد... اگر هم چنین شم و غریزه‌ای دارد، می‌بایست ادب به خرج می‌داد و لااقل یکی دو سال دندان روی جگر می‌گذاشت...

آهی کشیدم و گفتم:

ـ عجله دارد زندگی کند! وقت ندارد دندان روی جگر بگذارد!

ـ هیچ می‌دانید به سر شوهرش چه آمده است؟

ـ می‌گویند شب و روز مشروب می‌خورد و مست می‌کند...

ـ بله... پدرم پریروزها رفته بود شهر و او را دیده بود که سوار درشکه از جایی می‌آمد یا به جایی می‌رفت. می‌دانید سرش به یک پهلو خم شده بود و صورتش آغشته به گل بود و... کلاه هم بر سر نداشت... این مرد، پاک نابود شد! می‌گویند فقرش، وحشتناک است: نه چیزی برای خوردن دارد، نه حتی از عهدهٔ

۱. کلامی (با اندکی تغییر) از هملت، اثر شکسپیر. ـ م.

پرداخت اجاره خانه‌اش برمی‌آید. دخترک بیچاره‌اش، ساشا، روزهای متوالی در خانه می‌نشیند و گرسنگی می‌کشد. پدرم همه اینها را برای کنت تعریف کرد... ولی شما که او را می‌شناسید! او موجودی شریف و خوش‌قلب است اما دوست ندارد فکر و استدلال کند... گفت: «برایش صدروبل پول می‌فرستم!» و فرستاد... تصور می‌کنم در حق اوربنین، اهانتی بدتر از این نمی‌شد مرتکب شد... صدقهٔ کنت به قدری برای او موهن است که وادارش خواهد کرد هرچه بیشتر به مشروب پناه ببرد...

گفتم:

ـ بله، کنت آدمی است احمق و بی‌شعور. او می‌بایست این پول را توسط من یا از طرف من می‌فرستاد.

ـ اصلاً حق نداشت برای او پول بفرستد! وقتی دارم خفه‌تان می‌کنم و شما نسبت به من نفرت می‌ورزید آیا باز هم حق دارم عذابتان بدهم؟

ـ حق با شماست...

سکوت کردیم و به فکر فرو رفتیم... فکر سرنوشت اوربنین، برای من سخت‌تر از هر فکری بود؛ و اکنون که مسبب نابودی این مرد در مقابل چشمم، ماهرانه سوارکاری می‌کرد این فکر یک رشته فکرهای سنگین در ذهنم به وجود آورد... به سر اوربنین و بچه‌هایش چه خواهد آمد؟ عاقبتِ کار الگا به کجا می‌انجامد؟ کنت ضعیف‌النفس و رقت‌انگیز عمرش را در کدام گنداب معنوی تمام می‌کند؟

یگانه موجود شریف و قابل احترام، کنار من نشسته بود... در سراسر شهرستان‌مان فقط دو نفر را می‌شناختم که می‌توانستم دوست‌شان بدارم و احترام‌شان بگذارم و فقط همین دو نفر بودند که حق داشتند از من رو بگردانند زیرا یک سر و گردن بالاتر از من بودند. این دو عبارتند از نادژدا کالینینا و دکتر پاول ایوانویچ... راستی، چه در انتظار آنهاست؟

رو کردم به نادنکا و گفتم:

ـ نادژدا نیکلایونا! من، ناخواسته در حق شما بدی کرده‌ام و کمتر از هر کس دیگری حق دارم روی صراحت‌تان حساب کنم اما قسم می‌خورم که هیچ کسی نمی‌تواند به اندازهٔ من، درک‌تان کند. غم شما، غم من و خوشبختی شما،

خوشبختی من است... سؤالی را که قصد دارم با شما در میان بگذارم به حساب یک کنجکاوی پوچ و بیهوده نگذارید. عزیزم، بگویید ببینم به چه دلیل به این کنت گورزاد اجازه می‌دهید که با شما ایجاد صمیمیت کند؟ چه چیزی مانع آن می‌شود که او را از خودتان نرانید و به تعارف‌های کثیفش اعتنا نکنید؟ آخر گرم گرفتن‌های او ممکن نیست برای زنی، ایجاد افتخار کند! چرا به زن‌های سخن‌چین دور و برمان امکان می‌دهید که اسم شما را در کنار اسم او بگذارند؟

چشم‌های روشنش را به من دوخت و انگار به صمیمیتم پی برد و شادمانه لبخندزنان پرسید:

ـ مگر آنها چه می‌گویند؟

ـ می‌گویند که شما و پدرجانتان قصد دارید کنت را شکار کنید اما بالاخره او سر شما را بی‌کلاه خواهد گذاشت.

نادنکا خشمگین شد و گفت:

ـ آنها کنت را نمی‌شناسند و به همین دلیل است که این حرف‌ها را می‌زنند! سخن‌چین‌های بی‌شرم! آنها عادت کرده‌اند در وجود آدم‌ها فقط بدی‌ها را ببینند... از درک خوبی‌ها عاجزند!

ـ ولی شما در وجرد کنت چیزی که بشود اسمش را «خوب» گذاشت پیدا کرده‌اید؟

ـ بله، پیدا کرده‌ام. شما پیش از هر کس دیگری باید می‌دانستید که چنانچه به نیات شرافتمندانهٔ او اطمینان نمی‌داشتم هرگز اجازه نمی‌دادم با من همصحبت شود!

شگفت‌زده پرسیدم:

ـ پس، از قرار معلوم تا «نیات شرافتمندانه» پیش رفته‌اید؟ و چه زود!.. بفرمایید ببینم نیات شرافتمندانه‌اش به چه دردتان می‌خورد؟

برقی در چشم‌هایش درخشید و گفت:

ـ می‌خواهید بدانید؟ آن زنان سخن‌چین دروغ نمی‌گویند، بهتان نمی‌زنند... من می‌خواهم با او ازدواج کنم! لطفاً به خودتان قیافهٔ حیرت‌زده نگیرید و لبخند هم نزنید! ای بسا بگویید که بدون عشق، ازدواج کردن کاری است غیرشرافتمندانه و غیره و غیره... و این سخنی است که تاکنون هزاران دفعه

گفته شده است... اما... تکلیف من چیست؟ سخت است انسان احساس کند که در حکم یک مبل اضافی است... بی‌هدف زیستن، واقعاً وحشتناک است... وقتی این مرد که شما این همه ازش بدتان می‌آید، مرا بگیرد، در زندگی‌ام وظیفه‌ای پیدا خواهم کرد... او را اصلاح می‌کنم، میخوارگی را ترکش می‌دهم، کار کردن یادش می‌دهم... نگاهش کنید! در حال حاضر شباهتی به انسان ندارد اما من به انسان مبدلش خواهم کرد.

گفتم:

ـ و غیره و غیره... شما ثروت کلان او را حفظ می‌کنید و به امور خیریه می‌پردازید... در سراسر شهرستان‌مان هر که هست دعای‌تان می‌کند و در وجودتان فرشته‌ای را می‌بیند که درمانگر آلام و بدبختی‌هاست. بعد، مادر می‌شوید و بچه‌های او را تربیت می‌کنید... بله، چه وظیفهٔ مهمی! گرچه دختر عاقلی هستید ولی عین بچه محصل‌ها قضاوت می‌کنید!

ـ شاید این فکر به درد هیچ کاری نخورد، شاید مضحک و ساده‌دلانه باشد ولی در عوض، من با همین فکر زنده‌ام... تحت تأثیر آن، تندرست‌تر و شاداب‌تر شده‌ام... دلسردم نکنید! بگذارید خودم دلسرد شوم اما نه حالا، بلکه یک وقت دیگر، در آینده‌ای دور... باری، بیایید از این موضوع بگذریم!

ـ یک سؤال گستاخانهٔ دیگر: منتظر پیشنهاد ازدواج هستید؟

ـ بله... از مفاد یادداشتی که امروز ازش داشتم این‌طور برمی‌آید که امشب تکلیف من روشن خواهد شد... همین امشب... نوشته بود که در نظر دارد موضوع خیلی مهمی را با من در میان بگذارد... نوشته بود که نیکبختی بقیهٔ سال‌های عمرش به جواب من بستگی خواهد داشت...

گفتم:

ـ از صراحتتان متشکرم.

مفهوم یادداشتی که نادنکا دریافت کرده بود برای من کاملاً روشن بود. پیشنهاد نفرت‌انگیزی در انتظار نادنکای بیچاره بود... تصمیم گرفتم او را از شر چنین پیشنهادی برهانم.

هنگامی که کنت از کنار درشکه‌مان می‌گذشت گفت:

ـ به جنگل‌مان رسیدیم. نادژدا نیکلایونا میل ندارید اتراق مختصری اعلام کنیم؟

و بی آنکه منتظر جواب باشد دست‌هایش را محکم به هم زد و با صدایی زیر و رسا و زنگدار آمرانه بانگ زد:

ـ اتراق!

در حاشیهٔ جنگل اتراق کردیم. خورشید در پس درخت‌ها نهان شد؛ پرتو ارغوانی زرفام آن فقط بر نوک بلندترین توسکاها رنگ می‌پاشید و روی صلیب زرین کلیسای دوردست کنت، می‌رقصید. بحری‌ها و انجیرخوارهای مضطرب، بالای سرمان بال و پر زدند؛ یکی از مردهای‌مان تیری شلیک کرد و بر اضطراب عالم پرندگان افزود؛ کنسرت بی‌قرار و خستگی‌ناپذیر پرندگان آغاز شد ـ کنسرتی که در بهار و تابستان، زیبایی خاص خود را دارد، حال آنکه از وقتی نزدیکی پاییز سرد در هوا احساس می‌شود کنسرت‌شان اعصاب انسان را متشنج می‌کند و او را به یاد مهاجرت قریب‌الوقوع پرندگان می‌اندازد.

از سمت پردرخت جنگل، سرمای شبانه وزید. بینی‌های خانم‌ها کبود شد و کنتِ سرمائو کف دست‌هایش را به هم مالید. و درست به موقع، بوی دود سماور در فضا پیچید و جونگ جرنگ ظروف چایخوری طنین‌انداز شد. کوزمای یک چشم، در میان علف‌های بلند گیرکنان و نفس‌زنان یک صندوق کنیاک آورد... و ما مشغول گرم کردن خودمان شدیم.

گردش ممتد در هوای آزاد و خنک، اشتهای انسان را بیش از هر داروی اشتهاآوری برمی‌انگیزد. بعد از چنین گردشی، ماهی و خاویار و کبک برشته و خوراکی‌های دیگر، چشم را چون گلی سرخ در بامداد پاییزی، نوازش می‌کند. یک تکه ماهی برداشتم و به کنت گفتم:

ـ تو امروز عاقل شده‌ای... عاقل‌تر از همیشه. ترتیبی به از این نمی‌شد داد...

کالینین با نگاهش به سمت سورچی‌هایی که بسته و توبره‌های پر از مزه و شراب و ظرف را از درشکه بیرون می‌کشیدند، اشاره کرد و زیرلب خنده کنان گفت:

ـ ترتیب این کارها را من و کنت، با هم دادیم! پیک نیک خوبی باید از آب دربیاید... آن را با شامپانی به آخر می‌رسانیم...

این‌بار، چهرهٔ قاضی صلح از رضایتی که داشت طوری برق می‌زد که هرگز نزده بود. آیا چنین نمی‌پنداشت که آن شب به دخترش، نادنکا، پیشنهاد ازدواج

خواهد شد؟ و آیا شامپانی را هم برای همین مناسبت، در نظر نگرفته و کنار نگذاشته بود؟ نگاه خیره‌ام را به قیافه‌اش دوختم اما در آن، مانند همیشه، جز رضایت و سیری و متانتی بی‌معنی که در سراسر اندام موقرش پخش بود، چیز دیگری مشاهده نکردم.

شادمانه، به جان مزه‌ها افتادیم. در جمع ما فقط دو تن ــ الگا و نادنکا ــ به این وفور و شکوه مأکولاتی که جلو چشم‌مان، روی فرش‌ها چیده شده بود، بی‌اعتنا ماندند. الگا دورتر کی ایستاده، آرنجش را به پشت درشکه تکیه داده بود و ساکت و بی‌حرکت به چنتهٔ کنت که روی زمین افتاده بود نگاه می‌کرد. کاروانک زخمی توی چنته وول می‌خورد و الگا طوری نگاهش می‌کرد که گفتی هر لحظه منتظر آن بود که پرندهٔ نگون‌بخت، تمام کند. اما نادنکا کنار من نشسته بود و به آرواره‌هایی که شادمانه می‌جنبیدند و می‌جویدند، بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. چشم‌های خسته‌اش می‌گفتند: «این همه، کی تمام می‌شود؟»

من به او ساندویچ خاویار تعارف کردم. تشکر کرد و آن را گرفت و توی بشقابش گذاشت. از قرار معلوم، حواسش به خوردن نبود. کنت خطاب به الگا بانگ‌زنان گفت:

ــ الگا نیکلایونا! چرا تشریف نمی‌آورید اینجا بنشینید؟

الگا جوابی نداد؛ همچنان بی‌حرکت، مانند مجسمه ایستاده، به کاروانک چشم دوخته بود. به طرفش رفتم و گفتم:

ــ در دنیا چه آدم‌های بی‌رحمی پیدا می‌شوند! آخر زنی چون شما چطور می‌تواند رنج این کاروانک را با خونسردی تماشا کند؟ به جای آنکه جان دادن این حیوان را تماشا کنید، خوب بود دستور می‌دادید خلاصش کنند.

الگا بی‌آنکه نگاهم کند اخم‌کنان جواب داد:

ــ حالا که دیگران رنج می‌کشند، بگذار این پرنده هم بکشد.

ــ آن «دیگران» کیستند؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

ــ راحتم بگذار! امروز حوصله ندارم با تو... یا با آن کنت احمق حرف بزنم! از کنار من دور شو!

و با چشم‌هایی پر از اشک و خشم نگاهم کرد؛ چهره‌اش رنگ‌پریده و

لب‌هایش مرتعش بود.

چنته را از زمین برداشتم و سر کاروانک را از تنش کندم و گفتم:

ــ چقدر تغییر کرده‌ای! چه لحنی! متحیرم کردی! پاک متحیر!

ــ گفتم دست از سرم بردار! حال و حوصلهٔ شوخی ندارم!

ــ چه‌ات شده، خوشگل من؟

سر تا پایم را، پایین به بالا، برانداز کرد و از من روگردانید و گفت:

ــ این لحن را در گفت و گو با زن‌های فاسد و خودفروش به کار می‌برند. تو که مرا فاسد می‌شماری، برو پیش آنها... آن مقدس‌ها!.. در اینجا من بدتر و پست‌تر از همه‌ام... موقعی که توی درشکه، کنار آن نادنکای نیکوکار نشسته بودی می‌ترسیدی نگاهم کنی... پس برو پیش آنها! چرا معطلی؟ برو!

در حالی که رفته رفته خشم بر من غلبه می‌کرد گفتم:

ــ بله، اینجا تو بدتر و پست‌تر از همه‌ای. تو فاسد و خودفروشی.

ــ فراموش نکرده‌ام که به من پول پیشنهاد می‌کردی... آن روز معنی این کار را نمی‌فهمیدم ولی حالا، می‌فهمم...

خشم سراسر وجودم را فرا گرفت. و این خشم همان‌قدر شدید بود که عشقی که روزی نسبت به «دختر سرخ‌پوش» در وجودم زاده می‌شد... تازه چه کس و چه سنگی ممکن بود خونسردی‌اش را از دست ندهد؟ در برابر رویم حُسنی را می‌دیدم که سرنوشت غدار در لجنش انداخته و به زیبایی و جوانی و ملاحتش رحم نکرده بود. اکنون که این زن بیش از هر زمان دیگری در نظرم زیبا می‌نمود حس می‌کردم که طبیعت، در وجود او متحمل خسران فراوان شده است و سینه‌ام از ظلم سرنوشت و از گردش روزگار، مالامال از خشمی عذاب‌دهنده می‌شد...

من، در لحظه‌های خشم قادر به خویشتنداری نیستم. و چنانچه در آن لحظه پشت نمی‌کرد و از من فاصله نمی‌گرفت، چه حرف‌هایی که ناچار نمی‌شد از من بشنود. آرام به سمت درخت‌ها رفت و در پس آنها از نظرم ناپدید شد... به گمانم می‌رفت و گریه می‌کرد...

کالینین جامش را در دست گرفت و آغاز سخن کرد:

ــ خانم‌ها و آقایان مهربان! در چنین روزی که گردهم آمده‌ایم تا... تا با هم

یگانه شویم... ما در این جمع همه با هم آشنا هستیم، همه با هم خوشحال هستیم، و این یگانگیِ از دیرباز خواسته را فقط و فقط مدیون شمع محفل‌مان، ستارهٔ درخشان شهرستان‌مان هستیم... جناب کنت، شرمنده نشوید... بانوان محترم می‌دانند که صحبت از کیست... ها ـ ها ـ ها!.. اجازه بفرمایید ادامه بدهم... و بگویم که چون این همه را مدیون کنت کانییف تحصیل کرده و جوان‌مان... بله، کنت جوان‌مان هستیم پیشنهاد می‌کنم جام‌های‌مان را به سلامتی... انگار یک کسی دارد به این طرف می‌آید! کی می‌تواند باشد؟

از سمت ملک کنت، کالسکه‌ای با سرعت زیاد، به طرف حاشیهٔ جنگل یعنی نقطه‌ای که در آنجا نشسته بودیم، در حرکت بود. کنت دوربین خود را به طرف کالسکه گرفت و گفت:

ـ کی می‌تواند باشد؟ هوم... عجیب است... باید یک رهگذر باشد... آه، نه! دک و پوز کاتتان کازیمیرویچ را می‌بینم... آنکه کنارش نشسته، کیست؟

این را گفت و ناگهان مانند مارگزیده‌ها از جا جهید... رنگ رخش به سفیدی گچ شد و دوربین از دستش بر زمین افتاد. چشم‌هایش مانند چشم‌های موش گرفتار در دام، دو دو می‌کردند و انگار در طلب یاری، گاه روی من متوقف می‌شدند و گاه دیگر روی نادیا... در جمع ما فقط تنی چند متوجه آشفتگی کنت شدند زیرا حواس اکثر آنها به کالسکه‌ای که پیش می‌آمد، جلب شده بود.

کنت زیر بازویم را گرفت، مرا به کناری کشید و به نجوا گفت:

ـ سریوژا، یک دقیقه با من بیا! عزیزم، از تو به عنوان یک دوست، به عنوان بهترین موجود دنیا خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم... نه سؤال کن، نه نگاه‌های پرسشگر، نه حیرت! همه‌چیز را بعداً برایت تعریف می‌کنم! قسم می‌خورم که حتی یک کلمه، ناگفته نگذارم... این از آن بدبختی‌های زندگی من است که حتی نمی‌توانم بیانش کنم! بعداً می‌فهمی ولی فعلاً هیچ سؤالی نکن! به دادم برس!

در آن میان کالسکه به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد... سرانجام در چند قدمی‌مان متوقف شد و راز احمقانهٔ کنت را بر همگی آشکار ساخت. پشخوتسکی که کت و شلوار نو تنش بود، نفس‌نفس‌زنان و لبخند زنان، خود را از توی کالسکه بیرون کشید؛ زن جوان حدود ۲۳ ساله‌ای نیز از پی او، با چالاکی از کالسکه بیرون جهید. او زنی بود بلندقد و خوش‌قامت و موبور، با چشم‌های

آبی رنگ و خطوط چهرهٔ مستقیم و در عین حال ناخوشایند. از او تقریباً چیزی در خاطرم نمانده است، جز یک بینی پودر خورده، پیراهنی سفید و در عین حال مجلل، چندین النگوی توپُر، چشم‌های آبی رنگ بی‌حالت... یادم می‌آید که بوی نای شبانه و کنیاکی که بر زمین ریخته شده بود، جای خود را به بوی تند عطرهایی داد.

زن ناشناس به روسی دست و پا شکسته گفت:

ـ عده‌تان چقدر زیاد است! حتماً خیلی خوش می‌گذرد! سلام آلکسیس[1]!

سپس به طرف آلکسیس رفت، گونه را به لب‌های او نزدیک کرد تا ببوسدش. کنت گونهٔ زن را ملچ ملوچ کنان بوسید، نگاه آشفته‌اش را به مهمان‌ها انداخت و زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ معرفی می‌کنم: همسرم! سوزی[2]، اینها هم دوستان خوب من هستند... هوم... باز سرفه‌ام شروع شد.

ـ من همین الآن رسیدم! کائتان هی می‌گفت: استراحت کن! من هم بهش گفتم: آدمی که تمام راه را خوابیده باشد، احتیاجی به استراحت ندارد! گفتم: بهتر است من هم به شکارچی‌ها ملحق شوم! لباس عوض کردم و راه افتادم... کائتان، سیگارم کو؟

پشخوتسکی جست و خیز کنان به طرف او دوید و قوطی سیگار زرینی به دستش داد. کنت با اشاره به پشخوتسکی، من‌من‌کنان ادامه داد:

ـ ایشان هم اخوی همسرم هستند...

بعد به آرنجم زد و به نجوا گفت:

ـ یالله، کمکم کن، تو را خدا به دادم برس!

می‌گویند که حال کالینین بد شد، نادیا هم نتوانست از جای خود برخیزد تا پدر را یاری دهد. می‌گویند که اکثر مهمان‌ها با عجله سوار کالسکه‌های‌شان شدند و رفتند. من این همه را ندیدم. فقط یادم می‌آید که وارد جنگل شدم و در جست و جوی کوره راهی، بی‌آنکه زیرپایم را نگاه کنم الله‌بختی راه افتادم[3].

. . . .

1. Alexis 2. Sozi

۳. اینجا، در دست‌نویس کامیشف، ۱۴۰ سطر قلم‌خوردگی وجود دارد. ـ آ. چخوف.

موقعی که پایم را از جنگل بیرون گذاشتم سراپایم آغشته بـه لجـن و گـل چسبناک بود. گرچه از آن لحظه چیزی در خاطرم نمانده است معذلک احتمالاً ناچار شده بودم از روی نهرهای جنگلی بجهم. آن‌قـدر احساس خستگی و کوفتگی می‌کردم که انگار چوب و چماق مفصلی خورده بودم. می‌بایست بـه ملک کنت می‌رفتم، بر پشت زورکا می‌جهیدم و به خانه‌ام بازمی‌گشتم. اما من این کار را نکردم بلکه پای پیاده به طرف خانه‌ام راه افتادم. در آن لحظه، نه چشم دیدن کنت را داشتم، نه حال رفتن به ملکش[1].

. . . .

راه من از ساحل دریاچه می‌گذشت. این هیولای آبی، غرش شبانه‌اش را آغاز کرده بود. سراسر سطح عظیم آن، پوشیده از امواج بلند و یال‌های سفیدشان بود. از همه جا غلغله و غریو و غرش به گوش می‌آمد. باد سرد و مرطوب، تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. در سمت چپم، دریاچهٔ خروشان گسترده شده بود و از سمت راستم هیاهوی یکنواخت جنگل قهرآلود شنیده می‌شد. احساس می‌کردم که رویاروی طبیعت، طوری یکه و تنها قرار گرفته‌ام کـه انگار در مواجهه با شریک جرم. به نظرم می‌آمد که تمامی آن خشم و غـرش و هیاهو، فقط بر سر من می‌بارید. شاید در شرایطی دیگر احساس رعب مـی‌کردم اما اکنون به غول‌های پیرامونم، به زحمت توجهی داشتم. خشم طبیعت، در مقایسه با طوفانی که در سینه‌ام می‌توفید، هیچ بود[2].

. . . .

همین که به خانه‌ام رسیدم بی‌آنکه لخت شوم در بستر افتادم.

پلیکارپ در حالی که لباس‌های خیس و کثیف را از تنم درمی‌آورد غرولند کنان گفت:

ـ بی‌حیا، باز هم با لباس توی دریاچه آب‌تنی کرده است! آخر مـن چـه گناهی کرده‌ام؟ اسمش نجیب‌زاده و تحصیل‌کرده است حال آنکه بدتر از عمله

۱. در این قسمت از دست‌نویس، با جوهرهای مختلف تصویر سر زیبای زنی با چهره‌ای مسخ شده از وحشت کشیده شده است. کلیهٔ نوشته‌های ذیل آن و نوشته‌های نصف صفحهٔ بعد، با دقت زیاد قلم خورده است و در وسط یک لکهٔ بزرگ جوهر، فقط کلمهٔ «شقیقه» را می‌توان تمیز داد. ـ آ. چخوف.

۲. در اینجا نیز چندین سطر قلم‌خوردگی وجود دارد. ـ آ. چخوف.

است... نمی‌فهمم، آنجا، در دانشگاه چه یادتان می‌دادند!

من که تاب شنیدن صدا و قیافهٔ هیچ‌کس را نداشتم، می‌خواستم سر پلیکارپ داد بزنم که راحتم بگذارد اما فریاد در گلویم گیر کرد. زبانم نیز همان‌قدر ضعیف و ناتوان شده بود که جسمم. ناچار شدم، به رغم کراهت و انزجاری که از این کار داشتم، به پلیکارپ اجازه بدهم که کلیه لباس‌هایم، حتی لباس زیرهای خیس را از تنم دربیاورد.

نوکرم مرا مانند یک عروسک، از این پهلو به آن پهلو می‌غلتاند و غر و لند می‌کرد:

ـ حالِ این پهلو و آن پهلو شدن را هم ندارد! همین فردا حسابم را می‌گیرم و می‌روم! دیگر... به هیچ قیمتی! دیگر تمام شد! خدا لعنتم کند اگر پیشش بمانم!

ملافه و لباس زیر گرم و نظیف، نه آرامم کرد، نه گرمم. از خشم و از ترس طوری می‌لرزیدم که دندان‌هایم به هم می‌خورد. ترسم، غیرقابل توضیح بود... من نه از اشباح ترس داشتم، نه از اهل قبور، نه حتی از تصویر سلفم پُسپلف که بالای سرم، زینت‌بخش دیوار بود. او نگاه چشم‌های بی‌جانش را از من برنمی‌گرفت و به نظر می‌آمد که حتی چشمک هم می‌زد اما من وقتی به تصویرش نگاه می‌کردم، مشمئز نمی‌شدم. گرچه آینده‌ام روشن نبود با این همه، می‌توانستم با اطمینان زیاد بگویم که هیچ خطری تهدیدم نمی‌کرد و ابرهای سیاه از من دور بودند. از مرگ فاصله داشتم، از بیماری واهمه نداشتم، به بدبختی‌های شخصی اهمیت نمی‌دادم... در این صورت ترسم از چه بود و چرا دندان‌هایم بر هم می‌خورد؟

خشمم نیز برایم قابل درک نبود... «راز» کنت ممکن نبود مرا تا این حد خشمگین سازد. نه خود کنت برایم مهم بود، نه ازدواجی که از من کتمان کرده بود.

در این صورت وضع روحی آن روزم را باید به خستگی و به اختلال عصبی نسبت دهم. توضیح دیگری جز این، خارج از توان من است.

همین که پلیکارپ از اتاقم بیرون رفت، به نیت آنکه بتوانم بخوابم سرم را زیر لحاف کردم. همه جا تاریک و آرام بود... طوطی‌ام در قفس از سر بی‌قراری وول می‌خورد و تیک تاک موزون ساعت دیواریِ اتاق پلیکارپ به گوش

می‌آمد و جز این، بر همه جا و همه چیز سکوت و آرامش حکومت می‌کرد... خستگی جسمانی و روحی بر وجودم مسلط شد و رفته رفته خوابم گرفت... احساس می‌کردم که بار سنگینی به تدریج از رویم برداشته می‌شود و قیافه‌های نفرت‌انگیزی که به ذهنم راه یافته بودند جای خود را به مه می‌دهند... یادم می‌آید که حتی شروع کردم به خواب دیدن. خواب می‌دیدم که در پترزبورگ، در یک صبح روشن زمستانی، در خیابان نوسکی[1] قدم می‌زدم و از سر بیکاری ویترین‌های مغازه‌ها را تماشا می‌کردم؛ شاد و سبکبال بودم... نه کاری داشتم، نه به جایی می‌شتافتم ــ آزادی مطلق... درک آنکه از ده محل اقامتم و از ملک کنت و از دریاچهٔ سرد و خروشان دور بودم، شعف و آرامشم را افزون‌تر می‌کرد. پای بزرگ‌ترین ویترین ایستادم و مشغول تماشای کلاه‌های زنانه شدم... آنها را قبلاً هم دیده بودم... یکی‌شان مرا به یاد الگا می‌انداخت، دیگری به یاد نادیا، سومی را هم در روز شکار بر سر سوزیِ ناگهان سررسیده دیده بودم... قیافه‌های آشنا، زیر کلاه‌ها به روی من لبخند زدند... و هنگامی که خواستم با آنها حرف بزنم، هر سه قیافه، به قیافه‌ای بزرگ و قرمز مبدل شدند. این قیافه با حالتی حاکی از خشم چشم گرداند و زبانش را درآورد و به من دهن‌کجی کرد... و در همان آن یک کسی که پشت سرم ایستاده بود گلویم را گرفت و فشارش داد... قیافهٔ قرمز رنگ بانگ زد:

ــ شوهر، همسر خود را کشت!

یکه خوردم، فریادی کشیدم و مانند مارگزیده‌ها از جایم جهیدم... قلبم وحشیانه می‌تپید؛ پیشانی‌ام از عرق سرد، خیس شده بود. طوطی تکرار کرد:

ــ شوهر، همسر خود را کشت! قند بده! خیلی احمقی! بی‌شعور!

دوباره در بسترم دراز کشیدم و به خود دلداری دادم:

ــ طوطی بود... خدا را شکر...

شُرشُر یکنواختی به گوش می‌آمد... باران، روی شیروانی ضرب گرفته بود... ابرهایی که هنگام عبور از ساحل دریاچه، در سمت مغرب دیده بودم، اکنون سراسر آسمان را پوشانده بود. برق خفیفی در سینهٔ آسمان درخشید و

1. Nevski

تصویر پسپلف مرحوم را روشن کرد... و غرش رعد، درست بالای سرم طنین‌انداز شد...

با خود گفتم: «این هم آخرین رگبار تابستان امسال».

و به یاد یکی از اولین رگبارهای تابستان آن سال افتادم... روزی که برای نخستین بار به کلبهٔ جنگلبان پا گذاشته بودم، درست چنین رعدی در آسمان بالای کلبه می‌غرید... آن روز من و دختر سرخ‌پوش، پای پنجره ایستاده بودیم و کاج‌هایی را که صاعقه روشن‌شان کرده بود تماشا می‌کردیم... در چشم‌های آن مخلوق زیبا، وحشت موج می‌زد. برگشت به من گفت که مادرش را صاعقه کشته است، او نیز در آرزوی مرگی جذاب است... دلش می‌خواست طوری لباس بپوشد که ثروتمندترین زنان اشراقی شهرستان‌مان، دریافته بود که جامهٔ مجلل به چهره‌اش می‌آمد. و با درک و مغرور از حشمت ناچیز خود دلش می‌خواست بر قلهٔ «گور سنگی» صعود کند و به طرز جذاب بمیرد.

رویای او بر آو..... گرچه به قله «گور........[1]

امید به خواب را پاک از دست دادم و برخاستم و روی لبهٔ تختخوابم نشستم. شرشر آرام باران رفته رفته به غرش سهمگین ــ به غرشی که در لحظه‌های رهایی روحم از چنگال ترس و خشم عاشقش بودم ــ مبدل می‌شد... اما اکنون به غریوی شوم می‌مانست... غرش رعدها، از پی هم، سینهٔ آسمان را جر می‌دادند. طوطی‌ام بار دیگر فریاد کشید:

ــ شوهر، همسر خود را کشت!

و این آخرین عبارت او بود... در عالم وحشت بزدلانه‌ای که در آن به سر می‌بردم، قفس پرنده را کورمال کورمال در تاریکی پیدا کردم و پرتش کردم به گوشهٔ اتاق. و آن گاه که صدای شکستن قفس و جیغ طوطی را شنیدم بانگ زدم:

ــ مرده شویت ببرد!

پرندهٔ نجیب و بینوا! پرت شدن به کنج اتاق، برایش خیلی گران تمام شد... صبح، در قفس شکسته‌اش، چیزی جز یک جسد سرد نبود. آخر چرا کشتمش؟

۱. در اینجا تقریباً یک صفحهٔ کامل به طور نامنظم خط خورده است و فقط کلماتی چند از قلم‌خوردگی مصون مانده‌اند که کمکی به کشف راز خطوط قلم‌خورده نمی‌کنند. ـ آ. چخوف.

اگر عبارت مورد علاقه‌اش دربارهٔ شوهری که زنش را کشته است مرا به یاد. . .
. . . .[۱]

مادر سلف من، پسپلف هنگامی که خانه را به من واگذار می‌کرد، نه تنها بابت اثاثیه بلکه حتی بابت تصاویر آدم‌هایی که اصلاً نمی‌شناختم‌شان از من پول گرفت. اما بابت طوطی نفیسش چیزی نگرفت و یک شب قبل از عزیمتش به فنلاند، تا نزدیکی‌های سحر با پرنده درد دل و خداحافظی کرد. هق‌هق‌ها و ناله‌های دقایق خداحافظی‌اش را هنوز فراموش نکرده‌ام. یادم می‌آید که با چشم‌هایی اشکبار از من می‌خواست که تا بازگشتش از فنلاند، از طوطی نازنینش مواظبت کنم. به او قول شرف دادم که پرنده‌اش از آشنایی با من احساس پشیمانی نکند. قولم را زیر پا گذاشتم و حیوان را کشتم. حدس می‌زنم که اگر پیرزن بازمی‌گشت و از سرنوشت پرندهٔ جیغ جیغوی خود آگاه می‌شد چه‌ها که به من نمی‌گفت!

یک کسی محتاطانه به شیشهٔ پنجره‌ام تقه زد. از آنجایی که خانهٔ کوچکم در انتهای کوچه قرار داشت غالباً، به ویژه در هوای بد، چنین اتفاقی می‌افتاد که مسافر یا رهگذری خسته، به امید سرپناهی برای شب، به پنجره‌ام تقه بزند. اما این بار آنکه پشت پنجره‌ام ایستاده بود، یک رهگذر نبود. به طرف پنجره رفتم و دقایقی بعد، در نور آذرخش، اندام بلند و لاغر مردی را دیدم که بیرون پنجره ایستاده و ظاهراً از سرما کز کرده بود. پنجره را باز کردم و پرسیدم:

ــ کی هستید؟ چه می‌خواهید؟

صدای نالان و شکوه‌آمیزی که معمولاً از آنِ آدم‌های سخت وحشت‌زده و یخ کرده است جواب داد:

ــ سرگی پترویچ، منم! این من هستم! می‌خواهم بیایم خدمتتان، جانم!

صدای آن هیکل تیره را که متعلق به دوستم، پاول ایوانوویچ بود شناختم و سخت متعجب شدم. در این وقت شب، حضور او که معمولاً پیش از ساعت دوازده می‌خوابید برای من قابل درک نبود. چه پیشامدی ممکن بود باعث شده باشد که نظم زندگی‌اش را برهم بزند و در ساعت دو بعد از نیمه شب، آن هم در

۱. متأسفانه بازهم خط خوردگی. کاملاً پیداست که کامیشف قلم‌خوردگی‌ها را نه هنگام نوشتن، بلکه پس از آن انجام داده بود. در پایان داستان به این قلم‌خوردگی‌ها توجه مخصوصی خواهم کرد. ـ آ. چخوف.

چنین هوای گندی به دیدنم بیاید؟

در حالی که در دلم نفرینش می‌کردم پرسیدم:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ ببخشید، جانم... می‌خواستم در بزنم اما فکر کردم که پلیکارپ‌تان، در این وقت شب لابد دارد هفت پادشاه را در خواب می‌بیند. از این رو تصمیم گرفتم از راه پنجره مزاحمتان شوم.

ـ خوب، چه می‌خواهید؟

به پنجره‌ام نزدیک‌تر شد و زیرلب حرف‌های نامفهومی زد؛ سراپا می‌لرزید و به آدم‌های مست می‌مانست. من که نزدیک بود شکیبایی‌ام را از دست بدهم گفتم:

ـ گوشم به شماست!

ـ شما... می‌بینم که شما عصبانی می‌شوید... ولی اگر بدانید که چه اتفاقی افتاده است حتماً از مسائل پیش پا افتاده‌ای چون مختل شدن خواب و ملاقات بی‌موقع، عصبانی نخواهید شد... حالا دیگر کی به خواب فکر می‌کند! خدای من! در تمام عمر سی‌ساله‌ام هیچ وقت به اندازهٔ امروز، احساس بدبختی شدید نکرده بودم! سرگی پترویچ، من خیلی بدبختم!

ـ آخر چه اتفاقی افتاده؟ و تازه به من چه مربوط است؟ خودم به زحمت سرپا بندم... حال شنیدن درد دیگران را ندارم!

ـ در تاریکی شب، دست‌های خیس از بارانش را به طرف صورتم دراز کرد و ناله کنان گفت:

ـ سرگی پترویچ! ای انسان شریف! دوست عزیز!

و در همان آن هق‌هق گریه‌اش به گوش آمد. او می‌گریست. لحظه‌ای سکوت کردم و گفتم:

ـ پاول ایوانویچ، برگردید به خانه‌تان! الآن نمی‌توانم با شما حرف بزنم... از حال هردومان ترس و نگرانی دارم. الآن محال است بتوانیم همدیگر را بفهمیم...

دکتر، ملتمسانه گفت:

ـ دوست عزیز! با او ازدواج کنید!

در حالی که پنجره را می‌بستم جواب دادم:

ـ شما عقلتان را از دست داده‌اید!

بعد از طوطی، اکنون نوبت دکتر بود که از حال ناخوش من صدمه ببیند؛ من نه تنها به درون خانه راهش ندادم بلکه پنجرهٔ اتاقم را هم به شدت به رویش بستم. مرتکب دو عمل زشت و خشنی شده بودم که اگر حتی زنی مرتکب آنها شده بود، به دوئل دعوتش می‌کردم[1]. اما «تنگ چشم» محجوب و خوش‌خلق، کمترین درکی از دوئل نداشت. او با مفهوم کلمهٔ «عصبانیت» آشنا نبود.

حدود دو دقیقه بعد آذرخشی سینهٔ آسمان را شکافت و من پشت خمیدهٔ مهمانم را از پشت شیشهٔ پنجره دیدم. این بار مانند گدایی که در کمین صدقه باشد، حالتی داشت حاکی از التماس و انتظار. شاید منتظر آن بود که ببخشمش و بگذارم حرفش را بزند.

خوشبختانه وجدانم بیدار شد. از این که طبیعت، این همه خشن و رذل‌بارم آورده بود دلم به حال خودم سوخت! روح پست من همان‌قدر محکم و استوار بود که تن تندرستم[2] ....

ـ بیایید تو!

ـ وقت ندارم!.. حتی یک دقیقه هم نباید هدر برود! نادیای بینوا مسموم شده است به طوری که پزشکی بالای سرش کشیک می‌دهد... بیچاره را به زحمت توانستیم نجات بدهیم... اسم این، مگر بدبختی نیست؟ و شما، هم گوش نمی‌دهید، هم پنجره را به روی من می‌بندید!

ـ در هر حال زنده است؟

ـ در هر حال... دوست خوب من، وقتی از آدم‌های بدبخت صحبت می‌کنند، چنین لحنی به کار نمی‌برند! آخر چطور ممکن بود باور کرد که چنین موجود شریف و فرزانه‌ای بخواهد به خاطر آدمی چون کنت، از خیر زندگی

۱. عبارت اخیر، با یک سطر خط خورده نوشته شده است اما با وجود قلم‌خوردگی، عبارت: «سرش را از تنش جدا می‌کردم و شیشه‌های کلیهٔ پنجره‌هایش را می‌شکستم» در سطر مورد بحث، قابل قرائت است. ـ آ. چخوف.

۲. در سطرر بعد، مؤلف به شیوه‌ای مغلق، از بردباری روحی خود داد سخن می‌دهد و مدعی می‌شود که گویا او از مشاهدهٔ سوگ انسان‌ها و خون و کالبدشکافی و غیره و غیره، به هیچ وجه متأثرنمی‌شود. سراسر این قسمت از عدم صداقت و سادگی آمیخته به خودنمایی نویسنده حکایت می‌کند و خشونتش انسان را شگفت‌زده می‌کند. چند سطر مورد بحث را حذف کردم زیرا به شناخت بیشتر کامیشف کمکی نمی‌کرد. ـ آ. چخوف.

بگذرد؟ نه، دوست عزیز، از خوشبختی نوع بشر، زن جماعت محال است در حد کمال باشد! زن، هرچه هم عاقل باشد، از هر کمالی هم که برخوردار باشد، باز در کله‌اش افکاری داردکه مخل زندگی خود او و دیگران است... مثلاً همین نادیا... آخر چرا می‌بایست خودکشی می‌کرد؟ خودخواهی و باز هم خودخواهی! خودخواهی بیمارگونه! از لج شما به سرش زده بود با کنت ازدواج کند... او نه به پول احتیاج داشت، نه به عناوین اشرافی... او فقط احتیاج به آن داشت که خودخواهی وحشتناکش را ارضاء کند... و ناگهان شکست و عدم موفقیت!.. شما خبر دارید که زن او آمده... معلوم می‌شود که این موجود فاسد، زن دارد... و بعد از این همه، می‌گویند که زن‌ها بردبارند و مشکلات را بهتر از مردها تحمل می‌کنند! وقتی زنی به خاطر چنین موضوع پیش پا افتاده‌ای انتحار کند، باز هم می‌شود از بردباری زن‌ها حرف زد؟ این اسمش بردباری نیست بلکه بیهودگی است!

ـ شما سرما می‌خورید...

ـ آن چه که بر من گذشت، بدتر از هرگونه سرماخوردگی است... آن چشم‌ها و آن رنگ‌پریدگی... آن عشق ناموفق و بعد تلاش ناموفقش در لجبازی با شما و حالا انتحار ناموفق... فلاکتی بدتر از این، قابل تصور نیست! دوست عزیز، اگر فقط یک ذره همدردی در خودتان سراغ دارید، اگر... اگر او را می‌دیدید... آخر چرا به دیدنش نمی‌روید؟ شما دوستش می‌داشتید! اگر هم دوستش نمی‌دارید چه اشکالی دارد که از آزادی‌تان بگذرید و با او ازدواج کنید؟ زندگی انسان خیلی ارزش دارد و به خاطر آن می‌توان از... از همه چیز گذشت! بیایید زندگی‌اش را نجات دهید!

در همان اثنا محکم در زدند. من یکه خوردم... دلم خون‌چکان بود!.. من به پیش احساس اعتقاد ندارم اما این بار تشویشم بی‌جهت نبود... از سمت کوچه در می‌زدند. سرم را از پنجره بیرون بردم و بانگ زدم:

ـ کیست؟

ـ قربان، اجازه بفرمایید...

ـ چه می‌خواهی؟

ـ حامل نامه‌ای از طرف کنت هستم، عالیجناب! یک نفر کشته شده!

اندام سیاهی که پوستینی به خود پیچیده بود، به پنجره نزدیک شد و در حالی که از بدی هوا می‌نالید نامهٔ کنت را به طرف من دراز کرد. از پنجره، شتابان کنار رفتم، شمعی افروختم و مشغول خواندن نامه شدم:

«تو را به خدا قسم می‌دهم، هر کاری داری زمین بگذار و هست و نیست دنیا را فراموش کن و همین الآن بیا پیش من. الگا به قتل رسیده است. من دست و پایم را گم کرده‌ام و نزدیک است دیوانه شوم. قربانت. آ. ک.».

الگا به قتل رسیده است! همین که این عبارت کوتاه را خواندم، اتاق دور سرم چرخید و چشم‌هایم سیاهی رفت... برلبهٔ تختم نشستم و بی‌آنکه بتوانم به چیزی بیندیشم، بازوانم را فروآویختم.

صدای رعیت کنت را شنیدم که می‌گفت:

ـ شما هم اینجا تشریف دارید، پاول ایوانوویچ؟ الآن می‌خواستم بیایم خدمت شما... کنت برای شما هم نامه داده‌اند.

پنج دقیقه بعد، من و «تنگ چشم» در یک کالسکهٔ سربسته عازم ملک کنت بودیم...

باران، روی سقف کالسکه ضرب گرفته بود و هر از گاه آذرخشی خیره کننده، آسمان را جر می‌داد.

غرش دریاچه به گوش می‌آمد...

آخرین پردهٔ درام آغاز شد و دو تن از بازیگران آن می‌رفتند تا شاهد منظره‌ای جگرخراش باشند. بین راه از پاول ایوانوویچ پرسیدم:

ـ فکر می‌کنید چه چیزی در انتظارماست؟

ـ من به چیزی فکر نمی‌کنم... نمی‌دانم...

ـ من هم نمی‌دانم...

ـ می‌دانی، همان‌طوری که یک روزی هاملت از این که خدای زمین و آسمان خودکشی را منع کرده است متأسف بود، من هم امروز از این که به حکم سرنوشت، پزشک شده‌ام تأسف می‌خورم... خیلی تأسف می‌خورم!

گفتم:

ـ می‌ترسم من هم ناچار شوم از بازپرس بودنم احساس تأسف کنم. چنانچه کنت خودکشی را با قتل اشتباه نکرده باشد و اگر الگا حقیقتاً کشته شده

باشد، وای به حال اعصاب بیچارهٔ من!

ـ شما می‌توانید رسیدگی به این کار را قبول نکنید...

پرسشگرانه نگاهش کردم و البته به سبب تاریکی شب، نتوانستم قیافه‌اش را ببینم... از کجا می‌دانست که من می‌توانم از پذیرفتن این پرونده استنکاف کنم؟ من معشوق الگا بودم اما بجز خود الگا و احتمالاً پشخوتکی که یک روزی مرا به ابراز احساسات و کف زدن مهمان کرده بود، چه کسی از این موضوع خبر داشت؟ از «تنگ چشم» پرسیدم:

ـ چرا فکر می‌کنید که من می‌توانم این پرونده را نپذیرم؟

ـ خوب... شما می‌توانید مریض بشوید، می‌توانید استعفا بدهید... این کار به هیچ وجه غیرشرافتمندانه نیست زیرا کس دیگری پیدا می‌شود که به پرونده رسیدگی کند، حال آنکه پزشک در موقعیت کاملاً متفاوتی قرار گرفته است...

با خود گفتم: «فقط همین؟»

کالسکه‌مان پس از عبور از یک جادهٔ رسی طولانی و خسته کننده، سرانجام جلو در خانهٔ کنت متوقف شد. در دو پنجرهٔ بالای در ورودی نور خیره کننده‌ای روشن بود، در پنجرهٔ سمت راست که متعلق به اتاق خواب الگا بود، نور ضعیفی دیده می‌شد، بقیهٔ پنجره‌ها تاریک بودند و به لکه‌های سیاه رنگ می‌مانستند. سرِ پله‌ها با سیچی‌خا روبرو شدیم. با چشم‌های ریز پرطعنه‌اش نگاهم کرد و چهرهٔ چروکیده‌اش با لبخندی تمسخرآمیز و کینه‌توز، پرچین و چروک‌تر شد. چشم‌هایش می‌گفتند: «حالا یک شگفتی در انتظارتان است!» احتمالاً گمان می‌کرد که ما از غم حاکم بر خانهٔ کنت بی‌خبریم و آمده‌ایم باده گساری کنیم.

سربند قدیمی پیرزن را برداشتم و کلهٔ به کلی طاسش را نمایان ساختم و خطاب به دکتر گفتم:

ـ به حضورتان معرفی می‌کنم، این ساحره را که می‌بینید نودسال از عمرش می‌گذرد، جانم. شما در او ضعف مغزی ناشی از پیری تشخیص می‌دادید اما من شما را متقاعد می‌کردم که در سراسر ایالت‌مان موجودی عاقل‌تر و مُحیل‌تر از این زن وجود ندارد... یک شیطانِ دامن‌پوش!

در بدو ورود به سالن، دهانم از تعجب بازماند، زیرا با منظره‌ای روبرو شدم که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتم. روی کلیهٔ صندلی‌ها و کاناپه‌ها آدم نشسته

بود... عده‌ای هم در گوشه‌های سالن و پای پنجره‌ها ایستاده بودند. از کجا پیداشان شده بود؟ اگر کسی به من می‌گفت که در اینجا با این آدم‌ها روبرو خواهم شد، از خنده روده‌بر می‌شدم. در لحظه‌ای که در یکی از اتاق‌ها، الگا درگذشته یا در حال مرگ بود، حضور آنها در خانهٔ کنت، سخت نابجا و نامحتمل بود. اینها کولی‌های گروه کاریف، از رستوران «لندن» بودند یعنی همان گروهی که خواننده با آن آشنایی قبلی دارد. همین که پایم را به درون سالن گذاشتم دوست دیرینم تینا مرا به جا آورد و از افرادی که کنارشان ایستاده بود جدا شد و شادمانه فریاد کشید. وقتی با او دست دادم چهرهٔ سبزهٔ رنگ‌پریده‌اش با لبخندی شکفته شد و هنگامی که خواست چیزی به من بگوید اشک از چشم‌هایش جاری شد... گریه، زبانش را طوری بند آورده بود که نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. به ناچار از کولی‌های دیگر توضیح خواستم. آنها دلیل حضورشان را این طور بیان کردند: صبح آن روز، کنت تلگرامی به شهر فرستاده، از کلیهٔ افراد گروه خواسته بود که سر ساعت ۹ شب در ملکش حاضر شوند؛ آنها هم در اجرای «سفارش» کنت، قطار گرفته و ساعت ۸ به اینجا رسیده بودند...

ــ ما آرزو داشتیم جناب کنت و مهمان‌های ایشان را با اجرای برنامه‌های‌مان خوشحال و سرگرم کنیم... کلی رمانس جدید آماده کرده بودیم... ولی یکهو...

یکهو رعیتی سوار بر اسب، تاخت‌زنان خبر آورد که در شکارگاه قتل فجیعی رخ داده است و گفت که بستر الگا نیکلایونا را آماده کنند. از آنجایی که آن مرد «مثل خوک» مست بود سخنش را باور نکردند اما وقتی روی پله‌ها هیاهو برخاست و تن سیاهپوشی را از راه سالن به سمت اتاق خواب الگا بردند، شبهه به یقین مبدل شد...

ــ و حالا نمی‌دانیم تکلیف‌مان چیست؟ ما دیگر نباید اینجا بمانیم... جایی که کشیش بیاید، اهل طرب باید جل و پلاسشان را جمع کنند و بروند... گذشته از این، همهٔ زن‌های خواننده‌مان مضطربند و گریه می‌کنند... در خانه‌ای که تویش جنازه باشد نمی‌مانند... ما باید از اینجا برویم ولی به ما کالسکه نمی‌دهند! آقای کنت مریضند و کسی را به اتاق‌شان راه نمی‌دهند، نوکرها هم وقتی از شان وسیله

می‌خواهیم مسخره‌مان می‌کنند... ما که نمی‌توانیم در این هوای گند و این شب ظلمانی، پای پیاده به ایستگاه راه‌آهن برویم! خدمتکارهای اینجا خیلی خشن‌اند!.. وقتی برای خانم‌هامان چای خواستیم، ما را به مرده‌شوی حواله کردند...

شکوه‌های‌شان به آنجا انجامید که با چشم‌هایی اشکبار از جوانمردی من مدد بجویند. از من می‌خواستند برایشان کالسکه‌ای جور کنم تا بتوانند از این «خانهٔ لعنتی» بروند. گفتم:

ـ چنانچه اسب‌ها در اصطبل باشند و سورچی‌ها را هم به این‌ور و آن‌ور نفرستاده باشند، از اینجا خواهید رفت. من ترتیب این کار را می‌دهم...

بیچاره‌ها با آن جامه‌های مضحک و با آن عادتِ به شیوهٔ رندانه قر و قنبیله آمدن‌شان اخم و تخم و بلاتکلیفی اصلاً به قیافه‌شان نمی‌آمد. من با وعده‌ای که در زمینهٔ فرستادن‌شان به ایستگاه به آنها دادم، تا حدودی از خمودگی درشان آوردم. پچاپچ مردها تبدیل به گفت و گویی رسا شد، زن‌ها هم گریه‌شان را قطع کردند...

بعد، هنگامی که از میان یک سلسله اتاق‌های تاریکِ پی در پی، به اتاق کار کنت می‌رفتم، از لای یکی از درهای متعدد منظره‌ای دیدم که روح را متأثر می‌کرد. سوزی و برادرش، پشخوتسکی دور میزی که سماوری روی آن می‌جوشید، نشسته بودند...

ـ سوزی با همان النگوها و انگشتری‌هایی که در شکارگاه ظاهر شده بود، بلوز سبکی به تن داشت و هر از گاه شیشهٔ کوچکی را با افسردگی به بینی خود نزدیک می‌کرد و آن را بو می‌کشید و با حالتی حاکی از اشمئزاز، جرعه جرعه چای می‌نوشید. چشم‌هایش اشک‌آلود بود... احتمالاً حادثهٔ شکارگاه روی اعصاب او اثر گذاشته و روحیه‌اش را برای مدتی دراز خراب کرده بود. پشخوتسکی با همان قیافهٔ خشک و چوبین سابقش، چای را از توی نعلبکی هورت می‌کشید و با خواهرش صحبت می‌کرد. از قیافه‌اش پیدا بود که سعی داشت به او تسلای خاطر دهد و از گریستن بازش دارد.

جای گفتن نیست که کنت را دیدم که روحیه‌اش را به کلی باخته بود. این مرد ضعیف و شل و ول، لاغرتر و نحیف‌تر از پیش شده بود... رنگ صورتش به

سفیدی گچ بود و لب‌هایش طوری می‌لرزید که انگار تب و لرز داشت... دستمال جیبی سفیدی که بوی تند سرکه می‌داد به سر بسته بود. همین که به اتاقش رفتم از کاناپهٔ کوچکی که روی آن دراز کشیده بود پرید و در حالی که دکمه‌های رب دوشامبرش را می‌انداخت به طرف من دوید و سراپا لرزان و تپق‌زنان گفت:

ـ ها؟ ها؟ چه؟

و بعد از ادای چندین صوت نامفهوم دیگر، آستینم را گرفت، مرا روی کاناپه نشانید، خود را مانند توله‌سگ کتک‌خورده‌ای به من فشرد و زبان به شکوه و شکایت گشود:

ـ کی می‌توانست فکرش را بکند؟ ها؟ سردم شد جانم، بگذار پتو را بکشم روم... تب و لرز دارم... بیچاره به قتل رسید! و چه وحشیانه! هنوز زنده است ولی پزشک بیمارستان دولتی می‌گوید که امشب می‌میرد... چه روز وحشتناکی! این زن لعنتی هم بی‌موقع بلند شده آمده... این بدترین اشتباه زندگی‌ام بود. سریوژا، در پترزبورگ مست بودم که به عقدم درآوردند. موضوع را از تو مخفی می‌کردم زیرا خجالت می‌کشیدم ولی حالا که آمده می‌توانی ببینیش... نگاش کن و تقاص پس بده... ورود زنم اولین هدیه و ماجرای جنجالی الگا دومین آن بود... حالا منتظر سومین هدیه هستم... می‌دانم که باز هم اتفاقی می‌افتد... می‌دانم! من دیوانه خواهم شد!

و پس از آنکه کمی اشک ریخت و سه پیک ودکا سرکشید و خود را الاغ و رذل و میخواره نامید، با زبانی که از شدت هیجان تپق می‌زد، فاجعه‌ای را که در شکارگاه رخ داده بود، تقریباً به شرح زیر تعریف کرد:

حدود بیست دقیقه بعد از رفتن من، وقتی حیرت از ظهور ناگهانی سوزی کم و بیش فروکش کرد و او پس از حصول آشنایی با جمع مهمان‌ها، نقش میزبان را به عهده گرفت، ناگهان فریاد نافذ و جگرخراشی به گوش همگی رسید که از سوی جنگل می‌آمد و پژواک آن چهار بار در فضا طنین‌انداز شد؛ آن‌قدر غیرعادی بود که همگی از جای‌شان جهیدند، سگ‌ها عوعو سر دادند و اسب‌ها گوش تیز کردند. گرچه فریادی که به گوش آمد غیرطبیعی بود، با این همه کنت توانست تشخیص دهد که فریاد از آن یک زن بود.... و در آن یأس و وحشت موج می‌زد... زنی که با یک شبح و مرگ ناگهانی فرزندش روبرو شود،

معمولاً باید بدین‌گونه فریاد بزند... مهمان‌های مضطرب به کنت نگریستند و کنت به آنان... حدود سه دقیقه در سکوت مطلق سپری شد...

در همان موقعی که خانم‌ها و آقایان سکوت کرده بودند و به همدیگر نگاه می‌کردند سورچی‌ها و نوکرها به سمت محلی که فریاد زن در آن طنین‌انداز شده بود، دویدند. پیشخدمت مخصوص کنت، ایلیای پیر اولین پیک خبر ماتم‌زا بود. از توی جنگل دوان دوان به حاشیهٔ آن آمد و سخت رنگ‌پریده و با چشم‌هایی از حدقه برآمده تلاش کرد چیزی بگوید اما طوری نفس‌نفس می‌زد و آن‌قدر هیجان داشت که تا مدتی دراز نتوانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد. سرانجام بر خود مسلط شد، صلیبی بر سینه رسم کرد و گفت:

ـ خانم را کشتند!

کدام خانم؟ کی کشته؟ اما ایلیا این سؤال‌ها را بی‌جواب گذاشت... نقش دومین پیک خبر بد، نصیب مردی شد که به هیچ وجه منتظر دیدنش نبودند و ظهورش شگفتی همگان را برانگیخت. هم ظهور ناگهانی و هم قیافهٔ این مرد، راستی که حیرت‌انگیز بود... کنت همین که او را دید و به خاطر آورد که الگا در جنگل مشغول گشت و گذار بود، طوری وحشت کرد که زانوانش تا شد و قلبش نزدیک بود از کار بیفتد.

او کسی جز پیوتر یگوریچ اوربنین، شوهر الگا و مباشر سابق کنت نبود. همگی نخست صدای قدم‌های سنگین، سپس ترق تروق شکستن شاخه‌های خشک را شنیدند... چنین به نظر می‌آمد که‌از درون جنگل، خرسی در جهت آنها در حال حرکت بود. اما لحظه‌ای نگذشت و اندام تنومند پیوتر یگوریچ نگون‌بخت نمایان شد... همین که از جنگل خارج شد و نگاهش به جمعیت افتاد، قدمی واپس رفت و در جای خود میخکوب شد. حدود دو دقیقه نه کلامی بر زبان آورد، نه از جایش جنبید و به این ترتیب امکان داد که تماشایش کنند... کت و شلوار خاکستری رنگ همه روزه و تا حدود زیادی نیمدارش را پوشیده بود... کلاه بر سر نداشت و موی ژولیده‌اش به پیشانی و شقیقه‌های عرق کرده‌اش چسبیده بود... چهرهٔ معمولاً ارغوانی و غالباً ارغوانی ـ کبودش، اکنون سخت رنگ‌پریده بود. نگاه چشم‌های به طرز غیرطبیعی فراخ گشوده‌اش، عاری از شعور بود... لب‌ها و دست‌هایش می‌لرزید...

دست‌های خون آلودش، بیش از هر چیز دیگری توجه حاضرانِ بهت‌زده را به خود جلب کرد... دست‌ها و سر آستین‌های کت و پیراهنش طوری آغشته به خون بود که گفتی آنها را توی وانی پر از خون شستشو داده بودند.

در حدود سه دقیقه، بهت‌زده در جای خود ماند سپس انگار که از خواب بیدار شده باشد، روی سبزه‌ها چارزانو نشست و ناله سر داد. سگ‌ها که احساس می‌کردند باید واقعه‌ای غیرعادی روی داده باشد، پارس‌کنان دوره‌اش کردند... اوریتین نگاه تار خود را روی حاضران لغزاند، چهره را پشت دست‌ها مخفی کرد و باز در جایش میخکوب شد... لحظه‌ای بعد، ناله کنان گفت:

ـ الگا، الگا، ببین چه کردی!

ناله‌های خفه از سینه‌اش بیرون جهید و شانه‌های ستبرش را مرتعش ساخت. وقتی دست‌ها را از چهره برگرفت، همگی روی گونه‌ها و پیشانی‌اش خونی دیدند که از دست‌ها به صورتش منتقل شده بود...

کنت وقتی به اینجا رسید، دستی تکان داد، با دست‌های لرزانش یک پیک ودکا سرکشید و باز ادامه داد:

ـ از اینجای قضیه به بعد، خاطراتم درهم و برهم می‌شوند. و همان طوری که می‌توانی حدس بزنی، از این فاجعه طوری گیج و مبهوت شده‌ام که امکان فکر کردن از من سلب شده است... وقایع بعدی را به کلی فراموش کرده‌ام! فقط یادم می‌آید که مردها تنی پیچیده در پیراهنی پاره پوره و خون‌آلود را از جنگل آوردند و آن را توی کالسکه گذاشتند و حرکت کردند... محال بود بتوانم نگاهم را به آنها و آن تن خون‌آلود بیندازم! نه ناله‌ای شنیدم، نه گریه‌ای... می‌گویند خنجر کوچکی را که همیشه همراهش بود، به پهلویش فرود کرده بودند... منظورم همان خنجری است که من به او هدیه کرده بودم ـ یادت هست؟ خنجر کُندی بود، کندتر از لبهٔ این لیوان... برای فرود کردن چنین خنجری به تن یک آدم واقعاً زور بازوی زیادی لازم بود! من، برادر، عاشق این خنجرهای ساخت قفقاز بودم ولی حالا چشم ندارم ببینم‌شان! فردا دستور می‌دهم دورش بیندازند!..

کنت باز یک گیلاس ودکا سرکشید و ادامه داد:

ـ ولی چه افتضاحی! چه کثافتی! الگا را به طرف خانه حرکت دادیم... همه،

می‌دانی، دچار یأس و وحشت بودیم... ولی نزدیک خانه، یکهو صدای آواز شاد کولی‌ها که مرده‌شوی‌شان ببرد، به گوش آمد!.. بی‌شرف‌ها صف بسته بودند و جیغ و ویغ می‌کردند!.. می‌دانی قصد داشتند از ما استقبال شیکی به عمل آورند ولی عملشان کاملاً بی‌جا و بی‌موقع از آب درآمد... به یاد ایوانِ خُل وضع ضرب‌المثل افتادم که وقتی عده‌ای را دید که تابوتی بر دوش داشتند و به سمت گورستان روان بودند، ذوق‌زده بانگ زده بود: «خوش به حالتان!» آری برادر، دلم می‌خواست به مهمان‌هایم خوش بگذرد، کولی‌ها را خبر کردم بیایند ولی نتیجه، مزخرف از آب درآمد. به جای کولی‌ها، می‌بایست پزشک و کشیش خبر می‌کردم. و حالا نمی‌دانم چه باید کرد! به این جور تشریفات و آداب و رسوم اصلاً وارد نیستم! نمی‌دانم به کی مراجعه کنم، کی را احضار کنم... شاید باید پلیس و دادستان را خبر کرد... از این کارها سر درنمی‌آورم... باز خدا پدر کشیش ده‌مان، پدر مقدس ایرمی[1] را بیامرزد که بلند شد آمد تا مصدوم بی‌انجام آخرین مراسم مذهبی از دنیا نرود... وگرنه من به عقلم نمی‌رسید خبرش کنم. دوست عزیز، ازت خراهش می‌کنم این گوفتاری‌ها و زحمت‌ها را به عهدهٔ خودت بگیری! به خدا قسم دارم دیوانه می‌شوم! ورود زنم، قتل... اوف!.. حالا زنم کجاست؟ تو دیدیش؟

ــ بله. دارد با پشخوتسکی چای میل می‌کند.

ــ یعنی با برادر جانش... پشخوتسکی... این مرد، متقلب است! روزی که می‌خواستم یواشکی از پترزبورگ جیم شوم، شستش خبردار شد و مثل کنه به من چسبید... در عرض این مدت آنقدر تلکه‌ام کرده که قابل تصور نیست!

بیش از آن وقت نداشتم با کنت همکلام شوم؛ از جایم برخاستم و به طرف در رفتم. کنت از رفتن بازم داشت و گفت:

ــ ببینم... یارو... فکر نمی‌کنی گرفتار نیش چاقوی اورنین بشوم؟

ــ مگر خنجر را او به پهلوی الگا فرو کرده است؟

ــ تردید ندارم... فقط نمی‌فهمم که سر و کله‌اش از کجا پیدا شده بود! در جنگل چه کار داشت؟ و چرا درست به همان جنگل آمده بود؟ فرض کنیم آنجا

1. Iyeremi

مخفی شده بود و منتظر ما بود ولی چطور ممکن بود بداند که من هوس خواهم کرد درست در همان نقطه، نه نقطه‌ای دیگر، دستور اتراق بدهم؟

گفتم:

ـ تو چیزی سرت نمی‌شود. در ضمن، یکبار برای همیشه از تو خواهش می‌کنم... اگر رسیدگی به این پرونده را قبول کنم لطفاً اظهار نظرهایت را برای خودت نگهدار!.. تو، کارت فقط این خواهد بود که به سؤال‌های من جواب بدهی، نه بیشتر.

از کنت جدا شدم و به اتاقی رفتم که الگا در آن خوابیده بود[1]. . . . . می‌پاشید... خواندن و نوشتن در چنین نور ضعیفی، از محالات بود. الگا روی تخت دراز کشیده بود. سرش را طوری باند پیچ کرده بودند که از صورتش فقط بینی نوک‌تیز فوق‌العاده رنگ‌پریده و پلک‌های چشم‌های بسته‌اش پیدا بود. در لحظهٔ ورودم به اتاق، سینه‌اش را عریان کرده بودند تا روی آن، کیسهٔ آب یخ بگذارند[2]. پس الگا هنوز جان در بدن داشت. بر بالین او، دو پزشک در تکاپو بودند. وقتی وارد اتاق شدم، پاول ایوانویچ را دیدم که چشم‌ها را تنگ‌کنان و مدام نفس‌زنان و فین‌فین‌کنان، مشغول معاینه کردن سینهٔ او بود.

پزشک بیمارستان زمستوو که به نظر می‌آمد بیمار و فوق‌العاده خسته باشد، روی مبلی کنار تخت نشسته بود و با قیافه‌ای متفکر چنین وانمود می‌کرد که مشغول شمردن ضربان نبض الگاست. پدر مقدس ایرمی که کار خود را دمی پیش تمام کرده بود در حالی که صلیب را در پارچهٔ مخصوص آن می‌پیچید آمادهٔ رفتن بود؛ اما پیش از آنکه بیرون برود به کنج اتاق نگاه کنان خطاب به پیوتر یگوریچ گفت:

ـ پیوتر یگوریچ، خوب است غصه نخورید! هر اتفاقی که می‌افتد به ارادهٔ پروردگار است. پس شما هم به خدا توکل کنید.

اوربنین در کنج اتاق، روی چارپایه‌ای نشسته بود. قیافه‌اش به قدری تغییر

۱. در اینجا دو سطر قلم‌خوردگی وجود دارد. ـ آ. چخوف.

۲. توجه خواننده را به موضوع زیر جلب می‌کنم: کامیشف که در همه حال، حتی هنگام وصف درگیری‌هایش با پلیکارپ، عاشق پرچانگی دربارهٔ وضع روحی خود است، در اینجا از تأثیری که منظرهٔ الگای محتضر در او بجا گذاشته بود، کلمه‌ای نمی‌نویسد. تصور می‌کنم در این کار تعمد داشته است. ـ آ. چخوف.

کرده بود که به زحمت شناختمش. بطالت و میخوارگی ایام اخیر روی لباس‌ها و هیکل و قیافه‌اش اثر گذاشته بود: صورت و جامه‌اش، سخت فرسوده بود.

مرد بینوا بی‌حرکت نشسته، مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرده بود و نگاهش را از تخت الگا برنمی‌گرفت... دست‌ها و صورتش، هنوز آغشته به خون بود... یادش رفته بود آنها را بشوید...

وای از پیشگویی پیغمبرگونهٔ روح من و پرندهٔ بینوای من!

هربار که پرندهٔ نجیبم ــ همان پرنده‌ای که به دست من کشته شده بود ــ جملهٔ مربوط به مردی که زنش را کشته بود به بانگ بلند از دهانش خارج می‌کرد، بی‌اختیار اوربنین در نظرم مجسم شد. چرا؟.. می‌دانستم که شوهران حسود، غالباً زنان بی‌وفایشان را می‌کشند و در همان حال می‌دانستم که آدم‌هایی نظیر اوربنین، دست به آدمکشی نمی‌زنند... پس این اندیشه را که قتل الگا به دست شوهرش را محتمل می‌انگاشت، به عنوان فکری پوچ و بی‌معنی از خود دور می‌کردم.

به چهرهٔ فلاکتبارش نگاه کردم و از خود پرسیدم: «آیا این مرد قاتل است یا نه؟» و فاش می‌گویم که با وجود تعریف‌های کنت و خونی که روی صورت و دست‌های اوربنین می‌دیدم نتوانستم به سؤالم جواب مثبت بدهم.

به یاد استدلال یکی از دوستان بازپرسم افتادم که می‌گفت: «چنانچه خود او مرتکب قتل شده بود می‌بایست تا حالا خون را از دست و صورتش شسته باشد. قاتل‌ها، خون قربانیان‌شان را تحمل نمی‌کنند».

اگر می‌خواستم به مغزم کمی فشار بیاورم حتماً گفته‌های دیگری نظیر این، به خاطرم می‌آمد اما من نمی‌بایست از سیر حوادث جلو می‌افتادم و ذهنم را با تصوراتی نابجا، مغشوش می‌کردم.

پزشک بیمارستان دولتی رو کرد به من و گفت:

ــ عرض ادب شد! خوشحالم که لااقل شما تشریف آوردید... بفرمایید ببینم ارباب اینجا کیست؟

جواب دادم:

ــ اینجا اربابی وجود ندارد... ارباب اینجا، هرج و مرج است...

پزشک بیمارستان زمستوو با خشم سرفه کنان گفت:

ـ فرمایش حکیمانه‌تان بسیار قشنگ بود اما مایهٔ تسکین بنده نشد! از سه ساعت به این طرف دارم التماس می‌کنم که یک بطر شراب قرمز یا شامپانی بیاورند اینجا ولی کو گوش شنوا؟ همه مثل خروس کولی کرند! فقط چند دقیقه‌ای است که یخ آوردند گرچه آن را سه ساعت پیش خواسته بودم. یعنی چه؟ آدمی دارد می‌میرد ولی اینها انگار شوخی‌شان گرفته! کنت توی اتاقش نشسته است و هی لیکور اُرد می‌دهد اما از ما یک گیلاسش را هم دریغ می‌کنند! می‌خواهم کسی را به دواخانهٔ شهر بفرستم، می‌گویند: اسب‌ها نا ندارند و تمام سورچی‌ها مست‌اند... می‌خواهم کسی را به دواخانهٔ بیمارستان خودمان بفرستم، منت سرم می‌گذارند و مرد مستی را به من می‌دهند که به زحمت سرپاش بند می‌شود. دو ساعتی می‌شود که فرستادمش بیمارستان ولی چه شد؟ چند دقیقه پیش گفتند که همین الآن راه افتاده است! آخر این هم شد وضع؟ همه مست و خشن و نتراشیده‌اند!.. همه انگار ابله‌اند! به خدا قسم که در سراسر زندگی‌ام با آدم‌هایی سنگدل‌تر از اینها روبرو نشده بودم!

پزشک بیمارستان زمستوو حق داشت خشمگین باشد. او به هیچ وجه غلو نمی‌کرد بلکه به عکس... بی‌نظمی در ملک کنت به قدری زیاد بود که پزشک زمستوو جا داشت تا صبح هم خشم کند. خدمهٔ کنت که به سبب بطالت و عدم سرپرستی دچار فساد اخلاقی بود، راستی که نفرت انسان را برمی‌انگیخت. هیچ مستخدمی نبود که نمونهٔ یک موجود مرفه و پیه گرفته و تنبل نباشد.

در جست و جوی شراب، اتاق را ترک گفتم. دو سه کشیده به گوش این و آن کافی بود تا هم شامپانی گیر بیاورم، هم تنطور والرین و در نتیجه پزشک‌ها را سخت خوشحال کنم. ساعتی بعد[1] معین پزشک بیمارستان هم رسید و کلیه وسایل ضروری را با خودش آورد.

۱ـ در اینجا باید توجه خواننده را به نکته‌ای بسیار مهم جلب کنم. آقای کامیشف دو سه ساعت تمام فقط از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود. به اتفاق پزشک‌ها از رفتار خدمه حیرت‌زده می‌شود، چپ و راست سخاوتمندانه سیلی می‌زند و غیره و غیره... با این وصف آیا باید او را بازپرسی شمرد که در حال انجام وظیفه است؟ او شتاب به خرج نمی‌دهد و سعی دارد به نحوی از انحا وقت‌کشی کند؛ از قرار معلوم «قاتل را می‌شناسد». سپس همان‌طوری که در صفحات بعد خواهید دید، در اتاق سیچی‌خا تفتیش به عمل می‌آورد و از کولی‌ها بازجویی می‌کند و این اعمال زائد را که بیشتر به اهانت شباهت دارد تا بازپرسی، فقط به منظور وقت‌کشی انجام می‌دهد. ـ آ. چخوف.

پاول ایوانویچ موفق شد به اندازهٔ یک قاشق سوپ‌خوری شامپانی در حلق الگا بریزد. الگا شامپانی را قورت داد و ناله‌ای کرد. بعد، زیر پوستش مایعی تزریق کردند. پزشک زمستوو به طرف گوش او خم شد و فریاد زد:

ـ الگا نیکلایونا! الگا نیکلا ـ یو ـ نا!

پاول ایوانویچ آه‌کشان گفت:

ـ بعید به نظر می‌رسد که به هوش بیاید! گذشته از خون زیادی که از دست داده است، ضربه‌ای هم که با آلت کندی به سرش وارد آمده است احتمال می‌رود موجب آسیب‌دیدگیِ مغزی شده باشد.

تشخیص آنکه ضربهٔ وارده به مغزش آسیب رسانیده بود یا نه، جزو وظایف من نبود. الگا چشم باز کرد و آب طلبید... از قرار معلوم داروهای محرک اثر کرده بودند.

پاول ایوانویچ به آرنجم زد و گفت:

ـ حالا شما می‌توانید هر سؤالی که دلتان می‌خواهد از او بکنید. خوب است شروع کنید.

به تختخوابش نزدیک شدم... چشم‌هایش طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌پرسید: «من کجا هستم؟»

گفتم:

ـ الگا نیکلایونا! مرا به جا می‌آورید؟

ـ چند ثانیه‌ای نگاهم کرد، چشم‌هایش را بست و آه‌کشان جواب داد:

ـ بله! بله!

ـ من زینویف، بازپرس دادگستری هستم. افتخار داشتم با شما آشنا باشم، حتی اگر یادتان مانده باشد در عروسی‌تان، ساقدوش‌تان بودم...

دست چپش را به طرفم درازکنان پرسید:

ـ این تویی؟ بنشین...

«تنگ چشم» گفت:

ـ هذیان می‌گوید!

تکرار کردم:

ـ من، زینویف، بازپرس... اگر یادتان مانده باشد، در شکارگاه حضور

داشتم... حالتان چطور است؟

پزشک بیمارستان زمستوو در گوشم به نجوا گفت:

ـ سؤال‌های اساسی بکنید! تضمین نمی‌کنم به هوش ماندنش، طولانی باشد...

دلگیر شدم و گفتم:

ـ خواهش می‌کنم یادم ندهید! خودم بلدم...

سپس رو کردم به الگا و ادامه دادم:

ـ الگا نیکلایونا، لطفاً به خودتان زحمت بدهید و سعی کنید وقایع روز گذشته را به خاطر بیاورید. من در این زمینه کمکتان خواهم کرد... شما ساعت یک بعدازظهر سوار اسب شدید و با جمع به شکار رفتید... که حدود چهار ساعت ادامه پیدا کرد... بعد به طور دسته جمعی در حاشیهٔ جنگل اتراق کردید... یادتان می‌آید؟

ـ و تو... وتو... کُشتی.

ـ کاروانک را؟ بعد از آن که من کاروانک زخمی را کشتم، شما اخم کردید و از جمع فاصله گرفتید... و به جنگل رفتید[1]... حالا سعی کنید قوای‌تان را جمع کنید و حافظه‌تان را به کار بیندازید. هنگامی که در جنگل قدم می‌زدید مورد حملهٔ مرد ناشناسی قرار گرفتید. در مقام بازپرس دادگستری از شما می‌خواهم هویت او را فاش کنید.

چشم باز کرد و نگاهش را بر من انداخت. ادامه دادم:

ـ آن مرد را به ما معرفی کنید! اینجا، غیر از من سه نفر دیگر...

الگا، به علامت نفی سر تکان داد. من اضافه کردم:

ـ شما باید او را معرفی کنید. او به سختی مجازات خواهد شد... قانون از وحشیگری‌اش نخواهد گذشت! به اعمال شاقه محکوم خواهد شد[2]... من

۱. اجتناب و طفره از طرح مهم‌ترین سؤال، فقط به پیروی از یک هدف بود: اطالهٔ وقت به امید اغمای مجدد الگا به طوری که دیگر نتواند نام قاتل را فاش کند. شگردی است معمولی اما عجیب آنکه پزشک‌ها به این موضوع بی‌توجه ماندند. ـ آ. چخوف.

۲. این همه فقط در نگاه اول ساده‌لوحانه به نظر می‌آید. پرواضح است که کامیشف می‌بایست به الگا می‌فهماند که اقرار او چه عواقب وخیمی برای قاتل به بار خواهد آورد؛ پس چنانچه قاتل را عزیز می‌دارد باید سکوت کند. ـ آ. چخوف.

منتظرم، حرف بزنید...

الگا لبخند زد و بار دیگر سر را به علامت نفی تکان داد. تحقیقات بعدی هیچ مسأله‌ای را روشن نکرد. الگا هم دیگر نه سخنی گفت و نه حرکتی کرد و سرانجام در ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه، دیده از جهان فروبست.

ساعت هفت صبح، کدخدا و شاهدها به دنبال احضار من، از ده به ملک آمدند. باران سیل‌آسایی که از شب گذشته می‌بارید مانع رفتن به محل وقوع جنایت بود. چاله‌های کوچک انباشته از آب باران، به هم پیوسته و اینجا و آنجا تشکیل دریاچه‌ها داده بودند.

نگاه آسمانِ خاکستری رنگ، قهرآلود بود و از غیبت آفتاب خبر می‌داد؛ درخت‌های خیس از باران، شاخه‌های‌شان را با افسردگی فروآویخته بودند و با هر وزش باد، تگرگی از قطره‌های درشت آب، بر زمین فرو می‌ریختند. عزیمت به محل وقوع قتل، غیرممکن و شاید هم بی‌فایده بود زیرا باران شدید شب گذشته احتمالاً کلیهٔ آثار جرم ــ از قطره‌های خون گرفته تا ردپای انسان ــ را شسته و از بین برده بود. اما فورمالیته، بازدید از محل وقوع جنایت را ایجاب می‌کرد؛ من این بازدید را در انتظار ورود پلیس به تعویق انداختم و خود مشغول تهیه و تنظیم صورت‌مجلس‌های مقدماتی و استنطاق شدم. پیش از همه کولی‌ها را استنطاق کردم. خواننده‌های بینوا سراسر شب را تا صبح در سالن نشسته و منتظر آن بودند که برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن وسیله‌ای در اختیارشان گذاشته شود. نوکرها از دادن اسب و کالسکه ابا می‌کردند و آنها را سراغ کنت می‌فرستادند اما در همان حال متذکر می‌شدند که «حضرت اشرف فرمودند کسی را به اتاقشان راه ندهند». صبح هم از دادن سماور و صبحانه خودداری کردند. این وضع مبهم و بسیار عجیب، آن هم در خانهٔ بیگانه‌ای که جنازه‌ای در آن وجود داشت و همین طور بی‌خبری از ساعت حرکت و هوای مرطوب و ملال‌انگیز، کولی‌های بینوا را طوری دچار حزن و دلتنگی کرد که همه‌شان در عرض یک شب، لاغر و پژمرده شدند. مانند وحشت‌زده‌ها یا آدم‌هایی که در انتظار شنیدن رأی دهشتناک قضات دادگاه باشند، از سر بلاتکلیفی در اتاق قدم می‌زدند. استنطاق من، وضع روحی آنها را خراب‌تر کرد. بازپرسی طولانی‌ام اولاً عزیمت‌شان را از «خانهٔ لعنتی» تا مدتی دراز به عهدهٔ

تعویق انداخت و ثانیاً در دلشان ایجاد وحشت کرد. این زنان و مردان ساده‌دل، به تصور آنکه مورد سوءظن قرار گرفته‌اند، با چشم‌های اشکبار قسم می‌خوردند که بی‌گناهند و از ماجرای قتل کاملاً بی‌خبر. تینا با مشاهدهٔ قیافه رسمی‌ام، روابط گذشته‌مان را از یاد برد و هنگام بازپرسی مانند دختربچه‌ای کتک خورده، از فرط وحشت شروع کرد به لرزیدن و نالیدن. وقتی از کولی‌ها خواستم که مشوش نشوند و اطمینان دادم که آنان را فقط شاهد و همکار عدالت تلقی می‌کنم همه‌شان یک‌صدا اعلام کردند که هرگز شاهد نبوده‌اند و از هیچ چیزی خبر ندارند و امیدوارند که خداوند در آینده نیز آنان را از آشنایی نزدیک با اهل قضا در امان بدارد.

از آنها پرسیدم که از ایستگاه تا ملک کنت را آیا از طریق همان جنگلی آمده بودند که در آن قتل اتفاق افتاده بود و آیا از میان آنها کسی، ولو برای مدتی کوتاه، از جمع جدا نشده بود و آیا کسی فریاد جانخراش الگا را نشنیده بود[1]. از این بازپرسی نتیجه‌ای عایدم نشد. کولی‌های هراسان دوتن از افراد گروه‌شان را جهت تهیهٔ وسیلهٔ نقلیه به ده فرستادند؛ بیچاره‌ها آرزویی نداشتند جز آنکه آنجا را ترک بگویند اما از بخت بدشان، دهقان‌ها که از قتل الگا خبر یافته بودند به دو پیک آفتاب‌سوختهٔ مورد بحث مظنون شدند، آنها را دستگیر کردند و نزد من آوردند. کولی‌های رنج‌دیده فقط مقارن غروب بود که بالاخره موفق شدند به بهای خیلی گزاف، از دهقان‌ها پنج دستگاه گاری اجاره کنند و بعد از خروج از ملک کنت توانستند نفس راحتی بکشند و از چنگال این کابوس رها شوند. البته بعدها حق‌الزحمهٔ آن روزشان را دریافت کردند اما بابت رنج‌هایی که در خانهٔ مجلل کنت متحمل شده بودند، هیچ‌کس به آنها پولی نداد...

بعد از استنطاق کولی‌ها، اتاق سیچی‌خا را مورد تفتیش قرار دادم[2]. توی صندوق‌های او کلی آت و آشغال پیرزنانه گیر آوردم اما پس از آنکه کلیهٔ کلاه‌های کهنه و جوراب‌های چندین‌بار رفو شده‌اش را زیر و رو کردم، از

۱. اگر کامیشف به این گونه اطلاعات نیاز داشت بهتر نبود از سورچی‌هایی که کولی‌ها را به ملک کنت آورده بودند، تحقیق می‌کرد؟ ـ آ. چخوف.

۲. چرا؟ فرض کنیم که جناب بازپرس، خواب‌آلود یا مست بود در این صورت چه لزومی داشت به این اعمال بی‌مورد اشاره کند؟ آیا بهتر نبود که این‌گونه اشتباهات لپی را از خواننده مکتوم بدارد؟ ـ آ. چخوف.

پول‌ها و اشیای گرانبهایی که از کنت می‌دزدید، اثری نیافتم... از اشیایی هم که زمانی از تینا سرقت شده بود، اثری ندیدم... این ساحره از قرار معلوم مخفیگاه دیگری داشت که فقط خود او از محل آن آگاه بود...

در اینجا از ذکر صورت مجلس‌های مقدماتیِ مربوط به بازدید و بازجویی خودداری می‌کنم زیرا هم مفصل است، هم جزییات آن را به یاد ندارم... فقط به طور اختصار، به خطوط کلی آن اشاره می‌کنم... در گزارش تنظیمی‌ام پیش از هر موضوعی به وضع الگا ــ آن‌سان که او را دیده بودم ــ پرداختم، سپس جزییات استنطاقی را که از او به عمل آورده بودم شرح دادم. این استنطاق نشان می‌دهد که الگا به سؤال‌های من دانسته و آگاهانه جواب می‌داد و سعی داشت هویت قاتل را آگاهانه از من مکتوم بدارد. او نمی‌خواست که قاتل مجازات شود و همین عدم تمایلش، بازپرس را لاجرم به این فکر می‌انداخت که قاتل از نزدیکان و عزیزان الگا به شمار می‌رفت. به زودی نمایندهٔ پلیس محلی هم از راه رسید و من و او، به اتفاق هم، به مطالعهٔ وضع لباس‌های الگا پرداختیم. از این کار نتایج زیادی عایدم شد... شنل مخملین سواری‌اش که آستر ابریشمی داشت، هنوز خیس بود... سمت راست آن در نقطه‌ای که خنجر پهلوی الگا را شکافته بود آغشته به خون بود و جاجا هم، روی آن لخته‌های خون مشاهده می‌شد... از او خون زیادی رفته بود و عجیب آنکه همان جا، در محل وقوع جنایت، جان نداده بود. به پهلوی چپش هم خون ماسیده بود... آستین چپش، در قسمت شانه و نزدیک مچ دست، پاره بود... دو تا از دکمه‌های فوقانی لباسش کنده شده بود و ما هر چه گشتیم نتوانستیم پیدایشان کنیم. دامن کشمیر مشکی سواری‌اش سخت مچاله شده بود: آن را هنگام انتقال الگا از جنگل به کالسکه و از کالسکه به رختخوابش، مچاله کرده بودند. سپس آن را از تن او درآورده و با لاقیدی گلوله‌اش کرده و انداخته بودندش زیر تختخواب. در قسمت کمر دامن مورد بحث، یک پارگی طولی به اندازهٔ سی سانتیمتر مشاهده شد که احتمالاً هنگام انتقال الگا و کندن دامن از تنش، به وجود آمده بود؛ البته ممکن بود در زمان حیاتش هم پاره شده باشد. از الگا که از کار دوخت و دوز بیزار بود و کسی را هم نداشت که پارگی‌های جامه‌اش را بدوزد، برمی‌آمد که پارگی دامنش را زیر شنل مستور کند. فکر می‌کنم این پارگی هیچ ربطی به جنون وحشیانهٔ قاتل ــ اصطلاحی که

نمایندهٔ دادستان پس از ورود خود، از آن داد سخن داده بود ــ ندارد. جیب راست و طرف راست دامن در قسمت کمر غرق در خون بود. دستمال جیبی و دستکشی هم که در همان جیب بود، به دو گلولهٔ سرخ چرکین و بی‌شکل مبدل شده بود... در همه جای دامن ــ از کمر گرفته تا لَبهٔ زیرین آن ــ لکه‌های خونینی به ابعاد و اشکال گوناگون به چشم می‌خورد... استنطاق‌های بعدی نشان داد که اکثر این لکه‌ها، آثار انگشت و کف دست‌های خون‌آلود سورچی‌ها و نوکرهایی بود که الگای مصدوم را از جنگل به اتاق خوابش آورده بودند... پیراهنش هم، به ویژه در سمت راست و به عبارت دیگر در محلی که به وسیلهٔ شیئی برنده شکافته شده بود، آغشته به خون بود. اینجا هم در قسمت شانهٔ چپ و نزدیک سر آستین، پارگی‌هایی وجود داشت... نصف سر آستینش از جا کنده شده بود.

قاتل چشم طمع به جواهرات الگا نداشت؛ من کلیه اشیای گران‌قیمتی را که او روی خود داشت، از ساعت و زنجیر بلند طلا گرفته تا گل سینهٔ برلیان‌نشان و گوشواره‌ها و انگشتری‌ها و کیف پول، در اتاق و در میان لباس‌هایش مشاهده کردم. بنابراین قاتل، برای کشتن او انگیزهٔ دیگری داشت.

نتیجهٔ کالبدشکافیِ پزشکی ــ قضایی که یک روز پس از مرگ الگا توسط «چشم تنگ» و پزشک بیمارستان زمستوو به عمل آمد، صورت‌مجلس بس مفصلی شد که در اینجا به نقل خطوط کلی آن اکتفا می‌کنم. در بازدید خارجی جسد توسط پزشکان، ضایعات زیر مشاهده گردید: روی سر، در مرز بین استخوان‌های سر و شقیقهٔ چپ، زخم عمیقی وجود دارد که به استخوان می‌رسد و طول آن نزدیک به چهار سانتیمتر است. حواشی زخم مذکور، ناصاف است... و به وسیلهٔ آلتی کند که بنا به تشخیص بعدی ما باید تیغهٔ خنجر باشد ایجاد شده است. روی گردن، در سطح مهره‌های آن، خط قرمز رنگی به شکل نیم‌دایره مشاهده می‌شود که در سراسر پشت گردن امتداد دارد. در طول این خط، آسیب‌دیدگی‌های پوستی و خون‌مردگی‌های ناچیزی مشاهده شده است. روی دست چپ، ۴/۵ سانتیمتر بالاتر از مچ، چهار لکهٔ کبود مشهود است: یک لکه روی پشت و سه لکه روی طرف دیگر دست. این لکه‌ها در نتیجهٔ فشار ــ و احتمالاً فشار انگشت ــ به وجود آمده‌اند... دلیل این مدعا آن است که روی یکی از لکه‌ها، اثر فرورفتگی ناخن مشاهده می‌شود... اگر خواننده فراموش

نکرده باشد، آستین چپ شنل و نصف سر آستین چپ پیراهن الگا، درست در محل بروز این لکه‌ها کنده شده بود... بین دنده‌های چهارم و پنجم او، روی یک خط فرضی عمودی از وسط فرورفتگی زیربغل، زخم بزرگ و دهان‌گشوده‌ای به طول تقریبی ۲۵ سانتیمتر وجود دارد. لبه‌های این زخم عمیق که به نظر می‌رسد ناشی از بریدگی باشد، صاف و با خون آبکی اشباع شده است... و چنان که تحقیقات مقدماتی نشان می‌دهد به وسیلهٔ خنجری که عرض آن با ابعاد زخم تطابق کامل دارد، به وجود آمده است.

نتیجهٔ کالبدشکافی حاکی از پارگی در ریهٔ چپ و غشای جنب آن و ذات‌الریه و خون‌ریزی شدید داخلی بود.

تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، پزشک‌ها تقریباً به نتیجهٔ زیر رسیده بودند: الف ـ مرگ، در نتیجهٔ کم‌خونیِ ناشی از خونریزی شدید اتفاق افتاده است؛ زخم دهان‌گشوده در ناحیهٔ راست سینه، مسبّب خونریزی بوده است؛ ب ـ زخم سر را باید یک آسیب‌دیدگی جدی و زخم سینه را یک آسیب‌دیدگی مرگ‌آور به شمار آورد؛ زخم سینه، باید مسبب اصلی مرگ محسوب شود؛ ج ـ زخم سر به وسیلهٔ سلاحی کُند و زخم ناحیهٔ سینه به وسیلهٔ سلاحی برّا و احتمالاً دو دم ایجاد شده‌اند؛ د ـ احتمال آنکه حتی یکی از جراحات فوق‌الذکر توسط خود مصدوم ایجاد شده باشد، صفر است؛ هـ ـ احتمال تجاوز و هتک ناموس، وجود ندارد.

به منظور آنکه تصویری از قتل را ـ تصویری که با توجه به بازبینی جسد و دو سه استنطاق و آشنایی با صورت‌مجلس کالبدشکافی به دست آورده بودم ـ به عهدهٔ تعویق نیندازم و در صفحات بعد مجبور به تکرارش نشوم، همین‌جا به نقل آن می‌پردازم.

الگا پس از جدا شدن از جمع، در جنگل مشغول قدم زدن شد؛ غرقه در اندیشه‌های خود یا تحت‌تأثیر افکار حزن‌آلودش (خواننده، از احوال او در آن غروب شوم خبر دارد) به قسمت انبوه جنگل قدم گذاشت و همان‌جا با قاتل خود روبرو شد. هنگامی که زیر درختی ایستاده در حال فکر کردن بود، مردی به طرفش آمد و با او مشغول صحبت کردن شد... او آدم شبهه‌انگیزی نبود وگرنه الگا فریاد می‌کشید و کمک می‌طلبید، وانگهی اگر هم چنین کاری می‌کرد

فریادش جگرخراش نمی‌بود. پس از چند دقیقه گفت و گو، قاتل دست چپ الگا را آن‌قدر محکم گرفت که سر آستین شنل و پیراهنش پاره شد و اثر انگشت‌های قاتل، به شکل چهار لکهٔ ارغوانی رنگ، روی دست او به جا ماند. احتمال می‌رود که در همین موقع بود که از درد ــ شاید هم از حالت قیافهٔ قاتل، به قصد او پی برده بود ــ جیغ دلخراشش را زد. قاتل به قصد آنکه مانع جیغ زدن مجدد او شود یا شاید هم تحت تأثیر احساس خشم و غضب، در گریبان الگا به شهادت دو دکمهٔ کنده شدهٔ شنل و خط قرمز رنگی که پزشک‌ها روی گردنش مشاهده کرده‌اند، چنگ افکند و بارها و بارها تکانش داد... این امر موجب آن شد که زنجیر طلایی گردن الگا کشیده شود و بر اثر سایش و فشار آن به پوست گردن، خط قرمز رنگ مورد بحث به وجود بیاید. سپس قاتل با آلت کُندی، مثلاً با یک قطعه چوب یا حتی دستهٔ خنجری که الگا به کمر آویزان کرده بود، به سر او ضربه می‌زند و در یک حالتِ از خودبی‌خبری، شاید هم به دلیل ناکافی دانستن فقط یک ضربه، خنجر را از غلاف بیرون می‌کشد و آن را با تمام نیرو به پهلوی راست الگا فرو می‌کند. می‌گویم: «با تمام نیرو»، زیرا خنجر، کُند بود.

چنین بود تصویر غم‌انگیزی که من حق داشتم بر مبنای معلومات فوق‌الذکر، ترسیمش کنم. با این وصف، هویت قاتل خود به خود روشن می‌شد. اولاً انگیزهٔ قاتل به هیچ‌وجه غارتگری نبود، بلکه از این کار هدف دیگری داشت... بنابراین من نمی‌بایست به ولگرد ره گم‌کرده‌ای یا به یکی از پاره‌پوش‌هایی که در دریاچه صید ماهی می‌کنند، مظنون می‌شدم. فریاد قربانی، ممکن نبود یک غارتگر را از غارت کردن باز بدارد زیرا او برای باز کردن گل‌سینه یا ساعت مقتول به بیش از یک ثانیه نیاز نمی‌داشت...

ثانیاً الگا از ذکر نام قاتل، تعمداً خودداری کرده بود؛ چنانچه قاتل فقط دزد می‌بود الگا حتماً مشخصاتش را به من می‌داد. از قرار معلوم او قاتل را گرامی می‌داشت و به هیچ روی راضی نمی‌شد که وی به خاطر او، شدیداً مجازات شود... چنین کسی می‌توانست پدر دیوانه یا شوهر او ــ شوهری که دوستش نمی‌داشت اما احتمالاً خویشتن را در برابر وی مقصر می‌انگاشت ــ یا کنت یعنی کسی که شاید الگا خویشتن را در ضمیر خود، مدیون وی می‌دانست، بوده باشد... خدمه، در اظهارات بعدی‌شان شهادت دادند که پدر عقل‌باختهٔ او در شب

وقوع جنایت در کلبهٔ جنگلی‌اش نشسته و مشغول انشاد نامه‌ای بود خطاب به رییس پلیس محلی و طی آن از او خواهش می‌کرد که به دزدهای لجام‌گسیخته‌ای که شب و روز دور خانه‌اش پرسه می‌زنند، عنان بزند... کنت هم چه پیش و چه پس از وقوع قتل، از جمع جدا نشده بود. با این وصف چاره‌ای نبود جز آنکه تمام بار سوءظن را فقط به گردن اوربنین بیندازم. ظهور ناگهانی‌اش را در محل جنایت و هم‌چنین حالت قیافه و علایم دیگر را می‌شد در این زمینه، فقط برگه‌های مناسبی به شمار آورد.

ثالثاً زندگی الگا در ایام اخیر تشکیل شده بود از آن نوع ماجرای عشقی که معمولاً به جنایت می‌انجامد. شوهری پیر و دلباخته، خیانت، حسادت، ایراد ضرب و شتم، دو ماه بعد از ازدواج فرار به خانهٔ معشوق.... وقتی قهرمان زیباروی یک ماجرای عشقی به قتل می‌رسد، باید شخصیت‌های اصلی آن ماجرا را تعقیب کرد، نه دزدها و شیادها را. از این نقطه‌نظر هم، مناسب‌ترین قهرمان قاتل این ماجرا، باز خود اوربنین از آب درمی‌آمد...

من بازپرسی مقدماتی را در سالن موزاییکی یعنی همان جایی که دوست داشتم روی کاناپه‌هایش لم بدهم و با زن‌های کولی مغازله کنم انجام می‌دادم... اوربنین اولین کسی بود که مورد استنطاق قرار گرفت. او را از اتاق الگا، از همان‌جایی که در گوشه‌ای روی چهارپایه نشسته به بستر خالی او خیره مانده بود، پیش من آوردند... لحظه‌ای روباروی من خاموش ایستاد و با بی‌قیدی نگاهم کرد، سپس ظاهراً چون حدس زد که قصد دارم در مقام بازپرس، با او صحبت کنم با صدای مردی خسته و درمانده از غم و اندوه گفت:

ـ سرگی پترویچ اول شاهدهای دیگر را استنطاق کنید، بعد مرا... الآن نمی‌توانم...

اوربنین خویشتن را شاهد می‌انگاشت یا خیال می‌کرد که شاهدش می‌دانند... گفتم:

ـ نه. من باید شما را همین الآن استنطاق کنم. لطفاً بنشینید...

روبروی من نشست و سرش را فرو آویخت. خسته و بیمار بود، از سر بی‌میلی جواب می‌داد به طوری که با زحمت زیاد توانستم استنطاقش کنم.

ضمن اظهاراتش تأیید کرد که پیوتر یگوریچ اوربنین نامیده می‌شود،

اشراف‌زادهٔ پنجاه ساله و از پیروان کلیسای روس است؛ در بلوک مجاور که بدوآ قاضی صلح منتخب و دو دورهٔ سه ساله هم قاضی صلح افتخاری آنجا بود، ملکی دارد؛ به دنبال ورشکستگی، ملک را گرو می‌گذارد و لازم می‌بیند در جایی استخدام شود؛ پس شش سال پیش، به عنوان مباشر به استخدام کنت درمی‌آید؛ از آن جایی که عاشق کشاورزی است هرگز از کار غیردولتی شرم نکرده است و معتقد است که فقط آدم‌های نادانند که کار را عار می‌دانند. مواجبش را از کنت، بی کم و کاست دریافت می‌کرده است و از این بابت گله و شکایتی ندارد. از ازدواج اولش یک پسر و یک دختر دارد و غیره و غیره.

به الگا دیوانه‌وار دل باخته و با او ازدواج کرده بود. پیش از زناشویی، در برابر این احساس مدتی دراز دردمندانه مقاومت ورزیده بود اما نه عقل سلیم توانست جلو آن را بگیرد، نه منطقِ جا افتادهٔ خرد یک مرد با تجربه؛ پس به ناچار تسلیم احساس خود شد و با او ازدواج کرد. امیدی به عشق متقابل نداشت اما از آنجایی که الگا را سخت پایبند اصول اخلاقی می‌انگاشت تصمیم گرفت فقط به دوستی و وفایی که امیدوار بود بتواند به دست آورد، بسنده کند.

اوربنین وقتی به آن قسمت از اظهاراتش رسید که همراه با آغاز دلسردی و توهین به موی سفید است، از من اجازه خواست از «گذشته‌ای که امیدوارم خداوند بابت آن از گناه او بگذرد»، حرف نزنم یا دست کم صحبت آن را به وقت دیگری موکول کنم. گفت:

ـ نمی‌توانم... سخت است... خودتان هم که می‌دیدید.

ـ بسیار خوب، این موضوع را موکول می‌کنم به جلسهٔ بعد. حالا فقط به یک سؤال من جواب بدهید: آیا حقیقت دارد که شما به زنتان کتک می‌زدید؟ شایع است که روزی، پس از مشاهدهٔ یادداشت کنت نزد او، با مشت به جانش افتاده بودید...

ـ نه؛ حقیقت ندارد... من فقط دستش را گرفتم ولی او گریه سر داد و همان شب به خانهٔ کنت دوید تا از من شکایت کند...

ـ آیا شما از رابطهٔ او با کنت اطلاع داشتید؟

ـ من خواهش کرده بودم فعلاً از این مقوله صحبت نکنیم... تازه، این حرف‌ها چه فایده دارد؟

ـ فقط به یک سؤال من که اهمیت زیادی دارد، جواب بدهید... آیا از رابطهٔ زنتان با کنت اطلاع داشتید؟

ـ البته...

ـ این جوابتان را در ورقهٔ بازپرسی منعکس می‌کنم و بقیه مسایل را از آن جمله، مسألهٔ مربوط به بی‌وفایی همسرتان را به جلسهٔ بعد موکول می‌کنم... حالا بیایید به مسألهٔ دیگری بپردازیم: لطفاً توضیح بدهید که دیروز گذرتان چطوری به جنگلی افتاد که محل قتل الگا نیکلایونا بود... آخر همان طوری‌که خودتان اشاره کردید، شما در شهر بودید... چطور شد که از توی جنگل سر درآوردید؟

ـ بله، از روزی که شغلم را از دست دادم در شهر، در خانهٔ دختر عمویم زندگی می‌کنم... دنبال کار می‌گشتم و از غصه میخوارگی می‌کردم... بخصوص در ماه اخیر بیش از همیشه مشروب می‌خوردم... مثلاً هیچ یک از روزهای هفتهٔ گذشته را به یاد ندارم زیرا بی‌وقفه مشروب می‌خوردم و لحظه‌ای هشیار نبودم... پریروز هم دوباره سیاه‌مست... خلاصه نابود شده‌ام... به طور علاج‌ناپذیری نابود شده‌ام!..

ـ بنا بود توضیح بدهید که چگونه از توی جنگل سر درآوردید...

ـ بله... دیروز، صبح زود، حدود ساعت چهار، از خواب بیدار شدم... از مستیِ شبِ قبل سردرد داشتم و تنم طوری خرد و خمیر بود که انگار دچار تب و لرزِبودم... در بسترم دراز کشیده بودم و از پنجره به طلوع خورشید نگاه می‌کردم و به یاد... خیلی چیزها افتادم... دلم گرفت... یکهو هوای او را کردم... دلم می‌خواست ببینمش، لااقل یک بار دیگر و شاید برای آخرین بار ببینمش. دلم پر از خشم و غم بود... اسکناس صد روبلی را که کنت برایم فرستاده بود از جیبم درآوردم و انداختمش روی زمین و مشغول لگدمال کردنش شدم... لگدمالش کردم و تصمیم گرفتم نزد او بروم و این صدقه را پرت کنم به صورتش. من هرچه گرسنه و پاره‌پوش باشم، حاضر نیستم شرفم را بفروشم و هرگونه تلاشی را هم که برای خریدن شرفم به عمل بیاید، اهانت به شخصیتم می‌شمارم. بله، دلم می‌خواست الگا را ببینم، پول را هم پرت کنم به پوزهٔ آن اغواگر. و این هوس طوری وجودم را فرا گرفت که نزدیک بود دیوانه شوم. برای آمدن به اینجا، پول

نداشتم. صد روبل او را هم نمی‌توانستم خرج خودم کنم. پس پای پیاده راه افتادم. بین راه دهقان آشنایی را دیدم ــ خدا پدرش را بیامرزد ــ که ده کوپک از من گرفت و هجده کیلومتر راه را مرا سوار گاری‌اش کرد؛ اگر او نبود تا این ساعت هم به اینجا نمی‌رسیدم. در تنوو پیاده‌ام کرد و از آنجا به بعد را پای پیاده آمدم و حدود ساعت چهار هم رسیدم اینجا.

ــ در آن موقع کسی هم شما را دید یا نه؟

ــ بله قربان. نیکلای دربان که دم در حیاط ایستاده بود، مرا دید و گفت که همه رفته‌اند شکار. گرچه تنم از خستگی درد می‌کرد، منتهی علاقه‌ام برای دیدن الگا، قوی‌تر از درد بود. لاجرم بی‌آنکه حتی یک دقیقه استراحت کنم، پای پیاده از میان جنگل، به محل شکار راه افتادم... من جنگل کنت و می‌توانم بگویم تمام درخت‌های آن را خوب می‌شناسم، بنابراین احتمال گم شدنم در جنگل همان قدر کم بود که در خانهٔ خودم.

ــ ولی شما که به جای جاده، جنگل را انتخاب کرده بودید ممکن بود با شکارچی‌ها روبرو نشوید.

ــ این طور نیست؛ طوری می‌رفتم که در همه حال به جاده نزدیک باشم تا نه تنها صدای تیر بلکه صدای آدم‌ها را هم بتوانم بشنوم.

ــ به این ترتیب تصور نمی‌کردید که در جنگل، با همسرتان روبرو شوید؟

اوربنین متعجبانه نگاهم کرد و بعد از اندکی تأمل جواب داد:

ــ ببخشید، سؤال عجیبی می‌کنید. آدم نمی‌تواند تصور کند که مثلاً با گرگ روبرو خواهد شد تا چه رسد به این که به خیال رویارویی با یک بدبختی وحشتناک بیفتد؛ خداوند این جور بدبختی‌ها را ناگهان و بی‌خبر می‌فرستد. مثلاً همین فاجعهٔ وحشتناک... در جنگل الخ[1] پیش می‌رفتم و هیچ فکر نمی‌کردم که غصهٔ تازه‌ای دامنگیرم شود زیرا خودم به قدر کافی غم و غصه دارم ولی ناگهان فریاد وحشتناکی به گوشم رسید که آن قدر شدید بود که خیال کردم کسی سیلی به گوشم زده بود... به طرف فریاد دویدم...

در این اثنا لب‌های اوربنین به یک طرف کج شد و چانه‌اش لرزید؛ سپس

1. Olkh

چندین بار پلک زد و گریه کنان ادامه داد:

ـ بله، به آن طرف دویدم و ناگهان الگا را دیدم که... نقش زمین بود. موها و پیشانی‌اش غرق در خون و حالت چهره‌اش وحشتناک بود... فریادها کشیدم و او را به اسم صدا زدم... ولی اصلاً تکان نمی‌خورد... خم شدم و رویش را بوسیدم و از زمین بلندش کردم.

نفس گرفت، صورتش را پشت آستین کتش مخفی کرد و دقیقه‌ای بعد، باز ادامه داد:

ـ نتوانستم ضارب را ببینم... موقعی که به طرف الگا می‌دویدم صدای پایی شنیدم که با عجله دور می‌شد... احتمالاً خودِ قاتل بود که داشت می‌گریخت.

گفتم:

ـ پیوتر یگوریچ، داستانی را که تعریف می‌کنید خوب ساخته و پرداخته شده است... اما می‌دانید، بازپرس‌ها این جور تصادف‌های نادر همزمان را ـ مثل وقوع قتل و گردش اتفاقی‌تان در جنگل و غیره و ذلک را ـ به ندرت باور می‌کنند. خلاصه، بد ساخته نشده است اما تقریباً چیزی را توضیح نمی‌دهد.

اوربنین چشم‌ها را فراخ گشود و پرسید:

ـ فرمودید ساخته و پرداخته؟ من هیچی از خودم درنیاورده‌ام...

و ناگهان سرخ شد و از جا برخاست و من‌من‌کنان گفت.

ـ انگار به من سوءظن پیدا کرده‌اید... البته می‌توان به هر کس مشکوک شد ولی، سرگی پترویچ شما سال‌هاست که مرا می‌شناسید... گناه داغ سوءظن را به گردن نگیرید... آخر شما که مرا می‌شناسید!

ـ بله، می‌شناسمتان... اما عقیدهٔ شخصی من در این میان هیچ نقشی ندارد... قانون داشتن عقیدهٔ شخصی را فقط برای هیأت منصفه پیش‌بینی کرده است ولی بازپرس نمی‌تواند جز با برگه و آثار جرم، سر و کار داشته باشد... برگه هم خیلی زیاد است، پیوتر یگوریچ.

اوربنین وحشت‌زده نگاهم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و من‌من‌کنان گفت:

ـ برگه هرچه می‌خواهد باشد شما باید بفهمید که... مگر از دست من ساخته است؟.. آن هم که را؟! شاید بتوانم کبکی یا کاروانکی را بی‌جان کنم ولی

یک انسان را... انسانی که عزیزتر از عمرم بود... انسانی که مایهٔ رستگاری‌ام بود... انسانی که کافی بود بهش فکر کنم تا مانند خورشید بر زندگی تیره و تارم نور بپاشد... و با این همه شما به من مشکوک می‌شوید!

دستی تکان داد و دوباره نشست و اضافه کرد:

ـ و به منی که آرزویی جز مرگ ندارم توهین می‌کنید! باز اگر یک مأمور ناآشنا توهین می‌کرد حرفی نبود ولی شما، سرگی پترویچ... اجازه بفرمایید از حضورتان مرخص شوم!

ـ می‌توانید بروید... فردا باز هم شما را استنطاق خواهم کرد اما فعلاً باید زندانی‌تان کنم. پیوتر یگوریچ... امیدوارم در جلسهٔ بازپرسی فردا، با توجه به اهمیت برگه‌هایی که علیه شما وجود دارد، از اتلاف وقت بپرهیزید و همه چیز را اقرار کنید. من شخصاً تردید ندارم که الگا نیکلایونا به دست شما کشته شده است... امروز بیش از این، چیزی از من نخواهید شنید... می‌توانید بروید.

این را گفتم و به طرف کاغذهای روی میز خم شدم... اروین با بهت و حیرت نگاهم کرد، از جای خود برخاست، دست‌ها را به طور غریبی از هم باز کرد و من‌من‌کنان گفت:

ـ شما شوخی می‌کنید یا... جدی می‌فرمایید؟

جواب دادم:

ـ من با شما شوخی ندارم... مرخصید، می‌توانید بروید.

اما او نرفت. نگاهش کردم. چهره‌اش رنگ‌پریده بود. نگاه آشفته‌اش را به کاغذهای روی میز دوخته بود. پرسیدم:

ـ پیوتر یگوریچ دست‌هایتان چرا خون‌آلود است؟

به دست‌های آغشته به خونش نگاه کرد، انگشت‌هایش را تکان داد و گفت:

ـ چرا خون‌آلود است؟.. هوم... اگر این یکی از برگه‌ها باشد، برگهٔ خوبی نیست... وقتی الگا را که غرق در خون بود از زمین بلند می‌کردم محال بود دست‌هایم را به خون آلوده نکنم... من که دستکش دستم نبود.

ـ الان داشتید به من می‌گفتید که وقتی همسرتان را غرق در خون دیدید فریادها کشیدید و کمک طلبیدید... پس چرا هیچ کس صدای فریادتان را نشنید؟

ـ نمی‌دانم؛ از مشاهدهٔ آن منظره به قدری گیج شده بودم که نمی‌توانستم

فریادهای رسا بکشم... باری، نمی‌دانم... لزومی نمی‌بینم که بخواهم خودم را تبرئه کنم؛ این کار مغایر معتقدات من است.

ـ فکر نمی‌کنم فریادی کشیده باشید... شما پس از کشتن همسرتان، پا به فرار گذاشتید، در حاشیهٔ جنگل هم وقتی چشمتان به جمعیت خورد، به طور وحشتناکی مبهوت و دستپاچه شدید.

ـ این جمعیتی که می‌فرمایید، من اصلاً متوجه وجودش نشدم. آن موقع در فکر آدم‌ها نبودم...

آن روز بازجویی از اوربنین را به همین‌جا خاتمه دادم. او را بعد از پایان بازجویی تحت‌الحفظ به یکی از ساختمان‌های جنبی ملک بردند و در آنجا حبس کردند.

یک یا دو روز بعد بود که نمایندهٔ دادستان، از شهر به ملک کنت آمد. هر وقت به یاد این مرد که پلوگرادف[1] نامیده می‌شد می‌افتم، اوقاتم تلخ و اعصابم خراب می‌شود. مردی را در نظرتان مجسم کنید لاغر و بلندقد و حدود سی و پنج ساله، با گونه‌های پاکتراش و موی مجعد و لباس‌های شیک؛ خطوط چهره‌اش ظریف و در عین حال آن قدر خشک و بی‌معنی و بی‌مضمون که از روی آنها به آسانی می‌توان به پوچی و ناچیزی این آدم پی برد؛ صدایش آرام و مزورانه و تا حد دلزدگی مؤدبانه است.

کالسکه‌ای کرایه کرده و صبح زود، با دو چمدانش از راه رسیده بود. پیش از هر کاری با قیافه‌ای نگران و عشوه‌گر شکایت‌کنان از خستگی راه، اظهار تمایل کرد که در صورت امکان، یکی از اتاق‌های خانهٔ کنت در اختیارش گذاشته شود. دستور دادم اتاق کوچک و در عین حال بسیار راحت و روشنی را به همه چیز، از دستشویی مرمرین گرفته تا کبریت مجهز کنند و در اختیارش بگذارند.

همین که در اتاق مستقر شد، در حالی که هوای آن را با اشمئزاز بو می‌کرد خطاب به پیشخدمت گفت:

ـ گوش کنید جانم! برای من آب گرم آماده کنید! با شما هستم! لطفاً آب گرم آماده کنید...

1. polougradov

و پیش از آنکه مشغول کار شود مدتی دراز لباس عوض کرد و سر و صورت شست و موی سر را شانه کرد؛ حتی دندان‌هایش را با گردی صورتی رنگ مسواک زد و حدود سه دقیقه هم صرف آن کرد که ناخن‌های صورتی رنگش را کوتاه کند؛ سرانجام به کار پرداخت و در حالی که صورت‌مجلس‌های ما را یکی یکی ورق می‌زد گفت:

ـ خوب، موضوع از چه قرار است؟

من ماجرا را با کلیهٔ جزئیات آن برایش تعریف کردم...

ـ به محل وقوع جنایت رفتید یا نه؟

ـ نه، هنوز نرفته‌ام.

نمایندهٔ دادستان اخم کرد، دست سفید و ظریف زنانه‌اش را به پیشانی تازه شسته‌اش کشید، در طول اتاق مشغول قدم زدن شد و گفت:

ـ نمی‌فهمم که انگیزه‌تان از عدم حضور در محل جنایت چه بود؛ فکر می‌کنم پیش از هر کاری می‌بایست به آنجا می‌رفتید. آیا فراموش کردید بروید یا رفتن را غیرضروری تشخیص دادید؟

ـ نه این، نه آن؛ دیروز منتظر ورود پلیس بودم و امروز می‌روم...

ـ حالا دیگر در محل جنایت هیچ اثری پیدا نخواهید کرد؛ از یک طرف این بارندگی مداوم کلیهٔ آثار جرم را از بین برده است و از طرف دیگر شما به قاتل فرصت داده‌اید آنها را از بین ببرد. لااقل کسی را مأمور نگهبانی آنجا کرده‌اید یا نه؟ نه؟ سر درنمی‌آورم!

این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت. با لحنی آمیخته به خونسردی و بی‌قیدی گفتم:

ـ چای‌تان را میل بفرمایید، یخ می‌کند.

ـ من چای را سرد می‌خورم.

نمایندهٔ دادستان به طرف کاغذهای روی میز سر خم کرد و در حالی که صفیر نفس نفس زدنش فضای اتاق را پر کرده بود، با صدایی آهسته مشغول خواندن آنها شد؛ در همان حال هم هر از گاه من باب اظهارنظر و اصلاح و تصحیح، در آنها دست می‌برد. یکی دو بار، دهانش به لبخندی تمسخرآمیز، کج

و معوج شد؛ نمی‌دانم این رند کهنه کار[1] به چه علت نه از گزارش من خوشش آمده بود، نه از گزارش پزشک‌ها. این کارمند نحیف و شسته و رفته، نمونهٔ مجسم فضل فروشی بود که وجودش را با خودستایی و خودبینی انباشته باشد.

حدود ظهر بود که به محل وقوع قتل رفتیم. باران شدیدی می‌بارید. البته ما موفق به کشف اثری یا برگه‌ای نشدیم زیرا باران مداوم، همه چیز را شسته و آثار جرم را از بین برده بود. فقط من با زحمت زیاد یکی از دکمه‌هایی را که از شنل سواری مقتوله کنده شده بود پیدا کردم، نمایندهٔ دادستان هم لختهٔ سرخ رنگی یافت که بعداً معلوم شد پارهٔ خیسی از کاغذ بسته‌بندی توتون بود. در بدو امر بوته‌ای کشف کردیم که دو تا از شاخه‌های پهلویی آن شکسته بود. نمایندهٔ دادستان از این کشف خوشحال شد زیرا احتمال می‌داد آنها را قاتل در حین فرار شکسته باشد و به این ترتیب ممکن بود جهت فرار قاتل را پس از ارتکاب قتل، مشخص کرد. اما خوشحالی او بی‌خود بود زیرا ما به زودی بوته‌های زیادی کشف کردیم که از شاخه‌های شکسته و برگ‌های کنده شده‌شان معلوم می‌شد از آن محل یک گله چهارپا رد شده بود.

پس از تهیهٔ کروکی از موقعیت محل و تحقیق از سورچی‌های همراهمان دربارهٔ وضع الگا در لحظه‌ای که پیدایش کرده بودند با احساس آدمی که سرآب رفته و لب تشنه بازگشته باشد، به ملک برگشتیم. اگر کسی ما را هنگام بازبینی از محل وقوع قتل می‌دید متوجه می‌شد که حرکات‌مان آمیخته بود به کاهلی و رخوت و بی‌حالی... شاید این واقعیت که قاتل در مشت ما بود و مآلاً به انجام تجزیه و تحلیل‌های «له ککی» نیاز نداشتیم، سبب بروز این رخوت شده بود.

پس از بازگشت از جنگل، پلوگرادف باز آب گرم طلبید و باز تا مدتی دراز مشغول سر و رو شستن و تعویض لباس شد. او بعد از فراغت از آرایش اظهار علاقه کرد که اوربنین را یک بار دیگر استنطاق کنم. پیوتر یگوریچ بینوا در این جلسهٔ بازپرسی سخن تازه‌ای نگفت: اتهام قتل را کماکان انکار کرد و برگه‌های ما را واهی نامید؛ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

۱. کامیشف، نمایندهٔ دادستان را بی‌جهت به باد ناسزا می‌گیرد زیرا این مرد هیچ گناهی ندارد جز آنکه آقای بازپرس از قیافهٔ ایشان بدشان آمده است. به جای این حرف‌ها، او می‌بایست شراقتمندانه یا اعتراف به بی‌تجربگی می‌کرد یا اقرار به ارتکاب اشتباه‌های عمدی. ـ آ. چخوف.

ـ من حتی تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم که به من مظنون شده‌اید... واقعاً که عجیب است!

پلوگرادف به او گفت:

ـ خودتان را به آن راه نزنید جانم! به کسی بی‌جهت مظنون نمی‌شوند و اگر کسی مورد سوءظن قرار می‌گیرد حتماً علیه او دلایلی وجود دارد!

ـ دلایل و برگه‌ها و مدارک، هرچه می‌خواهد باشد ولی مگر نباید به طور انسانی فکر و قضاوت کرد؟ من نمی‌توانم بکشم... می‌فهمید؟ نمی‌توانم...در این صورت دلایل شما چه ارزشی دارد؟

نمایندهٔ دادستان دست تکان داد و گفت:

ـ وای از دست این جنایتکارهای روشنفکر! برخلاف دهاتی جماعت که به راحتی تفهیم می‌شود، با اینها نمی‌شود حرف زد! نمی‌توانم... انسانی... می‌زنند به رگ روانشناسی!

اوربنین دلگیر شد و گفت:

ـ من جنایتکار نیستم، از شما خواهش می‌کنم در انتخاب کلمات‌تان دقت بیشتری به خرج بدهید...

ـ ساکت جانم! ما وقت نداریم از شما عذرخواهی کنیم و گله‌های‌تان را بشنویم... اگر نمی‌خواهید اقرار کنید، نکنید ولی در این صورت اجازه بدهید شما را دروغگو بشماریم...

اوربنین غر و لند کنان جواب داد:

ـ هر طور میل شماست... حالا دیگر قدرت در دست شماست... هربلایی که بخواهید، سرآدم درمی‌آورید...

آنگاه دستی تکان داد و نگاهش را به پنجره دوخت و اضافه کرد:

ـ تازه به حال من چه فرق می‌کند... من که زندگی‌ام را از دست داده‌ام.

من گفتم:

ـ گوش کنید پیوتر یگوریچ، دیروز و پریروز آن‌قدر غصه داشتید که نزدیک بود از پا بیفتید و به سؤال‌های من به زحمت، آن هم با پاسخ‌های کوتاه، جواب می‌دادید اما در عوض، امروز قیافهٔ ـ البته در مقایسه با دو روز پیش ـ بسیار شاد و شکوفایی دارید و حتی پرچانگی هم می‌کنید. آخر معمولاً آدم

غصه‌دار، حال و حوصله ندارد حرف بزند ولی شما نه تنها زیاد حرف می‌زنید بلکه سر مسائل جزیی هم اظهار نارضایتی می‌کنید. این تغییر حالت شدید را چگونه توجیه می‌کنید؟

چشم‌هایش را تنگ کرد، نگاهش را به من دوخت و پرسید:

ـ خود شما چگونه توجیه‌اش می‌کنید؟

ـ من معتقدم که شما نقشتان را فراموش کرده‌اید. آخر سخت است که بتوان برای مدت طولانی نقش بازی کرد؛ آدم یا نقشش را فراموش می‌کند یا حوصله‌اش سر می‌رود...

اورینین پوزخندزنان گفت:

ـ فرمایش شما از آن حرف‌های من درآوردی بازپرس جماعت است و البته نشانهٔ حضور ذهن ارزشمند شماست... بله، حق با شماست، در وجود من تغییر بزرگی ایجاد شده است...

ـ می‌توانید آن را توضیح بدهید؟

ـ لازم نمی‌بینم چیزی را پنهان کنم؛ دیروز آن‌قدر غمگین و ماتم‌زده بودم که نزدیک بود خودکشی کنم یا... دیوانه شوم... ولی دیشب تغییر عقیده دادم... یعنی به این فکر افتادم که مرگ، الگا را از آن زندگی آلوده به فساد و از چنگالِ کثیفِ آن نابکار و آن خانه خراب کن، نجات داده است؛ من به مرگ، حسادت نمی‌کنم، ترجیح می‌دهم که الگا نصیب مرگ شود تا نصیب کنت؛ این فکر به من روحیه داد و کمی خوشحالم کرد؛ حالا دیگر آن درد و سنگینی را کمتر احساس می‌کنم.

پلوگرادف در حالی که پایش را تکان می‌داد از لای دندان‌هایش گفت:

ـ خوب ساخته و پرداخته شده است! آقا، چقدر هم حاضرجواب تشریف دارند! به قول معروف: در جیب، دنبال جواب نمی‌گردد!

ـ من در گفت و گویم با شما کاملاً صادق هستم و تعجب می‌کنم که آدم‌های تحصیل کرده‌ای چون شما، چطور نمی‌توانند صداقت را از ریا تمیز بدهند! باری، به چیزی از پیش اعتقاد نادرست داشتن، احساسی است بسیار قوی و احتمال آنکه انسان تحت تأثیر آن مرتکب خطا نشود خیلی کم است؛ من وضع شما را می‌فهمم و در نظرم لحظه‌هایی را مجسم می‌کنم که دستگاه عدالت،

به استناد برگه‌های شما، بخواهد محاکمه‌ام کند... مجسم می‌کنم که با توجه به قیافهٔ حیوانی و میخوارگی‌ام... و گرچه قیافهٔ من حیوانی نیست ولی پیشداوریِ نادرست کار خودش را خواهد کرد...

پلوگرادف به طرف کاغذهای روی میز خم شد و گفت:

ـ بسیار خوب، بس کنید... می‌توانید بروید...

پس از خروج اوربنین مشغول بازپرسی از کنت شدیم. حضرت اشرف که کمپرس سرکه روی سر گذاشته و رب دوشامبر تنش کرده بود، در جلسهٔ بازپرسی حاضر شد؛ پس از حصول آشنایی با پلوگرادف، روی مبلی یله داد و گفت:

ـ از اول تا آخر این واقعه را برایتان تعریف می‌کنم... راستی ریستان، آقای لیونسکی[1] حالش چطور است و چه می‌کند؟ از زنش هنوز جدا نشده است؟ با او در پترزبورگ آشنا شدم، آن هم بر سبیل اتفاق... آقایان، یعنی چه؟ چرا دستور نداده‌اید چیزی برایتان بیاورند؟ کنیاک که سر میز باشد، صحبت هم گرم‌تر می‌شود... می‌دانید، من تردید ندارم که قاتل، کسی غیر از اوربنین نیست...

سپس آنچه را که خواننده هم از آن اطلاع دارد برای ما تعریف کرد. در ضمن بنا به تقاضای نمایندهٔ دادستان، جزییات زندگی خود با الگا را هم نقل کرد. او در این مرحله از روایتش از ذکر زیبایی‌های زندگی‌اش با الگا طوری از خود بی‌خود شده بود که بارها لب‌هایش ملچ و ملوچ کرد و بارها چشمک زد. از اظهارات او به موضوعی پی بردم که خواننده نیز از آن بی‌اطلاع است. موضوع از این قرار است که اوربنین در تمام مدت اقامتش در شهر مرتباً برای کنت نامه می‌فرستاد؛ در بعضی از نامه‌های خود کنت را لعن و تفرین می‌کرد و در پاره‌ای دیگر با التماس از وی می‌خواست که الگا را به او بازیگرداند و در ازای چنین کاری، قول می‌داد کلیهٔ آزردگی‌های خود و بی‌شرمی‌های کنت را فراموش کند؛ مرد بینوا به این نامه‌ها طوری چنگ می‌انداخت، که مغروق به هر خس و کاهی.

نمایندهٔ دادستان پس از تحقیق از دو سه سورچی، ناهار مفصلی خورد، سپس به عنوان دستورالعمل وعظ مشروحی برای من خواند و قصد عزیمت

1. Lionskiy

کرد اما پیش از آنکه راه بیفتد، به ساختمانِ محل بازداشت اوربنین رفت و به او اطلاع داد که سوءظن ما در مورد اتهام قتل او، تبدیل به یقین شده است. اوربنین دستش را از سر بی‌اعتنایی تکان داد و خواهش کرد به او اجازه داده شود که در مراسم خاکسپاری همسرش حضور پیدا کند. دادستان با تقاضای او موافقت کرد.

پلوگرادف به اوربنین دروغ نگفته بود؛ آری شک ما مبدل به یقین شده بود؛ ما اعتقاد داشتیم که به هویت قاتل پی برده‌ایم و او اکنون توی مشت ماست اما این اعتقاد نتوانست زیاد دوام بیاورد!..

در یک صبح آفتابی که مشغول لاک و مهر کردن پروندهٔ این قتل بودم تا آن را همراه اوربنین به شهر بفرستم ناگهان هیاهوی شدیدی به گوشم خورد. رفتم پشت پنجره و منظرهٔ جالبی دیدم: حدود ده جوان قوی هیکل، کوزمای یک چشم را کشان‌کشان از آشپزخانهٔ خدمه بیرون می‌کشیدند.

کوزما، هراسان و آشفته‌مو و رنگ‌پریده، پاهایش را محکم به زمین گیر می‌داد و از آن جایی که جوان‌ها بازوهایش را گرفته بودند، کلهٔ بزرگش را به آنها می‌زد و می‌کوشید از دست دشمنانش خلاص شود.

ایلیا، سراسیمه پیش من آمد و گفت:

ـ عالیجناب، تشریف ببرید آنجا! او نمی‌خواهد بیاید!

ـ کی نمی‌خواهد بیاید؟

ـ قاتل.

ـ کدام قاتل؟

ـ کوزما... عالیجناب... به خدا پیوتر یگوریچ را بی‌خود... قاتل کوزماست...

از راه حیاط به طرف آشپزخانهٔ خدمه رفتم؛ در آن لحظه کوزما خود را از دست آن جوان‌ها نجات داده و چپ و راست به سیلی مهمان‌شان کرده بود... به آنها نزدیک شدم و پرسیدم:

ـ اینجا چه خبر است؟

آن چه که برای من تعریف کردند بسیار حیرت‌انگیز و غیرمنتظره بود.

ـ عالیجناب، قاتل کوزماست!

کوزما نعره کشید:

ـ دروغ می‌گویند! به خدا دروغ می‌گویند!

تریفون[1]، گشتی ملک گفت:

ـ حرامزاده اگر وجدانت پاکه چرا خون از لباست می‌شستی؟ صبر کن، الآن عالیجناب همه چیز را روشن می‌کنند!

تریفون هنگام عبور از کنار رودخانه، کوزما را دیده بود که با جدیت مشغول شستن چیزی بود؛ در نگاه اول خیال کرده بود که او مشغول شستن رخت بود اما بعد از کمی دقت، متوجه شده بود که او چوخا و جلیقهٔ خود را می‌شست، پس داد زده بود: «آنجا چه می‌کنی؟» و کوزما سراسیمه شده بود. تریفون بعد از نگاهی دقیق‌تر، روی چوخا لکه‌های بوری دیده بود...

ـ فوری حدس زدم که این باید خون باشد... رفتم آشپزخانه و موضوع را برای همه تعریف کردم، آنها هم زاغ سیاهش را چوب زدند و دیدند که شبانه چوخایش را توی حیاط به طناب آویزان کرد تا خشک شود. خوب، معلومه، ترس ورش داشته بود. آخر اگر مرتکب کار خلافی نشده بود چرا می‌بایست چوخایش را می‌شست؟ اگر ریگی به پایش نبود چرا می‌بایست یواشکی خشکش می‌کرد... ما فکر کردیم و فکر کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم بیاریمش خدمت جنابعالی... مگر می‌آمد؟ ناچار شدیم دست و بالش را بگیریم و کشان‌کشان... اگر تقصیر کار نیست پس چرا مقاومت می‌کرد؟

تحقیقات بعدی نشان داد که کوزما درست در لحظه‌های پیش از وقوع قتل و به عبارت دیگر هنگامی که کنت و مهمان‌هایش در حاشیهٔ جنگل مشغول صرف چای بودند، به جنگل رفته بود. او در کار حمل الگای مصدوم از محل وقوع قتل تا خانه شرکت نداشت، از این رو نمی‌توانسته است به خون مقتول آغشته شده باشد.

وقتی او را به اتاقم آوردند آن‌قدر اضطراب داشت که زبانش بند آمده بود؛ مردمک یگانه چشمش را در حدقه می‌گرداند و صلیب بر سینه رسم می‌کرد و زیرلب قسم‌ها می‌خورد...

گفتم:

1. Trifon

ــ آرام بگیر... همه چیز را برای من تعریف کن و من آزادت می‌کنم.

به پایم افتاد و در حالی که دچار لکنت زبان شده بود، شروع کرد به قسم خوردن...

ــ خدا ذلیلم کند اگر کار، کار من باشد... به جان پدر و مادرم... عالیجناب! خدا ذلیلم کند، از عمرم خیر نبینم اگر من...

ــ تو به جنگل رفتی یا نه؟

ــ صحیح می‌فرمایید، رفتم... به ارباب‌ها که کنیاک می‌دادم، خودم هم بالا می‌رفتم؛ از این ناخنک‌ها کله‌ام گرم شد و هوس کردم کمی بخوابم؛ رفتم توی جنگل دراز کشیدم و خوابیدم... عین حقیقت را عرض می‌کنم!

ــ پس خون را چرا می‌شستی؟

ــ می‌ترسیدم که شما یک وقت به بنده سوءظن پیدا کنید... می‌ترسیدم یک وقت بخواهید که بنده شهادت بدهم...

ــ چرا چوخایت آلوده به خون بود؟

ــ نمی‌دانم عالیجناب.

ــ چطور ممکن است ندانی؟ مگر چوخا مال خردت نیست؟

ــ چرا قربان، ولی خون را... نمی‌دانم؛ از خواب که بیدار شدم، تازه چشمم به خون افتاد.

ــ می‌خواهی بگویی چوخا را در خواب به خون آلوده کردی؟

ــ همین‌طوره که می‌فرمایید...

ــ نشد برادر... برو خوب فکر کن... تو داری چرند می‌گویی... برو فکرهایت را بکن و فردا دوباره احضارت می‌کنم. فعلاً برو.

صبح روز بعد، همین که از خواب بیدارم شدم به من گزارش دادند که کوزما می‌خواهد با من حرف بزند. دستور دادم او را به اتاقم بیاورند. پرسیدم:

ــ فکرهایت را کردی؟

ــ بله آقا... فکرهایم را کردم...

ــ حالا بگو ببینم چطور شد که چوخایت خون‌آلود شد؟

ــ عالیجناب انگار خواب دیده باشم، یک چیزهایی مثل این که توی مه، به خاطرم می‌آید ولی شک دارم حقیقت داشت یا نه.

ـ چه به خاطرت می‌آید؟

کوزما چشم به سقف دوخت، اندکی تأمل کرد و جواب داد:

ـ خیلی عجیبه... انگار در خواب بود یا توی مه... مست بودم، رفتم روی علف‌ها دراز کشیدم و نمی‌دانم چرت می‌زدم یا خواب رفتم... بعد از تق‌تق صدای پایی که به گوشم خورد فهمیدم که کسی داشت از کنارم رد می‌شد... چشم باز کردم و انگار در خواب یا بیهوشی دیدم: آقایی به طرف من آمد، خم شد و دست‌هایش را با لباس‌هایم پاک کرد.

ـ این آقا کی بود؟

ـ نمی‌دانم؛ فقط یادم می‌آید که او یک آقا بود، نه رعیت؛ چیزی بیشتر از این هم یادم نمی‌آید... لباس اربابی تنش بود ولی قیافه‌اش اصلاً یادم نمی‌آید.

ـ رنگ لباسش چه بود؟

ـ من چه می‌دانم! شاید سفید، شاید هم سیاه... فقط یادم می‌آید که او یک آقا بود... راستی یادم آمد! وقتی خم شدند و دستشان را با لباسم پاک کردند، فرمودند: «پست فطرت مست!»

ـ اینها را که تعریف می‌کنی، در خواب دیدی؟

ـ نمی‌دانم... شاید هم خواب بود... ولی اگر خواب بود، تکلیف خون چه می‌شود؟

ـ آیا آن آقا شبیه به پیوتر یگوریچ نبود؟

ـ انگار نه... شاید هم خودشان بودند... ولی آخر ایشان فحش نمی‌دهند.

ـ فعلاً مرخصی... برو بنشین و سعی کن یادت بیاوری... شاید چیزهایی به خاطرت بیاید.

ـ چشم قربان.

مداخلهٔ ناگهانی کوزمای یک چشم در این رمانِ تقریباً تمام شده، سردرگمی عجیب و مبهمی به وجود آورد. من واقعاً گیج و سردرگم شده بودم و نمی‌توانستم از گفته‌های کوزما سردربیاورم، او ارتکاب قتل را قاطعانه انکار می‌کرد، بازجویی‌های مقدماتی هم مؤید این موضوع بود زیرا انگیزهٔ قتل نه دزدی بود و نه ـ به تأیید پزشک‌ها ـ تجاوز به ناموس. اما با در نظر گرفتن شواهد و قراین و نحوهٔ قتل آیا می‌شد فرض کرد که او الگا را کشته ولی به علت

مستی یا ترس، از دزدی و تجاوز منصرف شده باشد؟..

اما اگر کوزما مقصر نبود چرا علتِ وجود خون را روی چوخای خود توضیح نمی‌داد و چرا به فکر ابداع خواب و اوهام افتاده بود؟ چرا باید مردی را از خودش دربیاورد و ادعا کند که او را دیده و صدایش را شنیده است اما طوری فراموشش کرده است که حتی رنگ لباسش را هم به یاد ندارد؟

پلوگرادف دوباره از شهر آمد و ملامت‌کنان به من گفت:

ـ ملاحظه می‌فرمایید! اگر آن روز، بلافاصله به محل وقوع قتل می‌رفتید، باور بفرمایید، امروز در این پرونده هیچ ابهامی وجود نمی‌داشت! اگر آن روز از کلیهٔ خدمتکارها بازجویی به عمل می‌آوردید، همان روز می‌توانستیم به هویت افرادی که جسد را از جنگل به خانه حمل کرده بودند، پی ببریم اما حالا حتی نمی‌توانیم مشخص کنیم که این میخواره در چند متری محل وقوع قتل، خوابیده بود!

او یکی دو ساعت با کوزما سر و کله زد اما مطلب تازه‌ای دستگیرش نشد. کوزما اظهارات پیشین خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت که در عالم خواب و بیداری، آقایی به او نزدیک شده و دست‌های خون‌آلودش را با دامان لباس او پاک کرده و فحشی هم داده بود ــ «پست فطرت مست!» اما هویت و قیافه و حتی رنگ لباس آن مرد را نمی‌تواند به خاطر بیاورد.

ـ ببینم، تو چقدر کنیاک خوردی؟

ـ به اندازهٔ نصف بطری.

ـ آنچه که خوردی، شاید کنیاک نبود.

ـ چرا آقا... فین شامپانی[1] اصل بود...

نمایندهٔ دادستان پوزخندزنان گفت:

ـ اسم مشروب‌ها را هم که بلدی!

ـ مگر می‌شود که بلد نباشم؟ بعد از سی سال خدمت به ارباب‌ها، باید هم بلد باشم...

نمی‌دانم سبب چه بود که پلوگرادف لازم دانست کوزما و اوربنین را با هم

1. Fine Champagne

مواجهه دهد... کوزما مدت زیادی به اوربنین نگاه کرد، سپس سر تکان داد و گفت:

ـ نه... یادم نمی‌آید... شاید پیوتر یگوریچ بودند، شاید هم نه... اصلاً نمی‌دانم!

پلوگرادف از ادامهٔ تحقیق منصرف شد، انتخاب یکی از آن دو را به عنوان قاتل اصلی به عهدهٔ من گذاشت و به شهر بازگشت.

تحقیقات به طول انجامید... کوزما و اوربنین در بازداشتگاه کوچکی که در ده محل اقامتم وجود داشت، زندانی شدند. بیچاره پیوتر یگوریچ، روحیه‌اش را پاک از دست داده بود؛ ضعیف و لاغر و موسفید و سخت مذهبی شده بود؛ یکی دوبار کسی را پیش من فرستاد و تقاضا کرد یک جلد قانون جزایی در اختیارش گذاشته شود؛ از قرار معلوم می‌خواست از میزان مجازاتی که در انتظارش بود، اطلاع پیدا کند.

در یکی از جلسات بازپرسی، از من پرسید:

ـ تکلیف بچه‌هایم چه می‌شود؟ اگر بچه نمی‌داشتم از اشتباه شما احساس بدبختی نمی‌کردم ولی من باید زندگی کنم... به خاطر بچه‌هایم زندگی کنم! اگر من نباشم آنها نابود می‌شوند، خود من هم... نمی‌توانم از آنها جدا شوم! آخر این چه کاری است که با من می‌کنید؟!

بعد از آنکه در بازداشتگاه «تو» خطاب کردن‌های نگهبان‌ها شروع شد و پس از آنکه مجبور شد در برابر چشم‌های مردم آشنا، همراه مأموران مسلح به شهر برود و با همان وضع به ده بازگردد، دچار یأس شد و تسلط بر اعصاب را از دست داد. در سلولش طوری نعره می‌زد که صدایش در سراسر بازداشتگاه می‌پیچید:

ـ اینها که حقوقدان نیستند! اینها پسربچه‌های بی‌رحم و سنگدلی هستند که نه به مردم رحم می‌کنند، نه به حقیقت! من می‌دانم چرا حبسم کرده‌اند، می‌دانم! گناه قتل را به گردن من می‌اندازند تا قاتل اصلی در امان بماند! قاتل یا خود کنت است یا مزدور کنت!

او وقتی از بازداشت کوزما اطلاع پیدا کرد، در بدو امر خیلی خوشحال شد و به من گفت:

ــ بفرمایید، این هم مزدور کنت!

اما بعد، وقتی دید که آزادش نمی‌کنند و به ویژه پس از آگاهی از اظهارات کوزما، باز دچار غم و اندوه شد. می‌گفت:

ــ حالا دیگر نابود شدم... پاک نابود شدم؛ این شیطان کج و کوله، به خاطر استخلاص خودش از زندان، دیر یا زود از من به عنوان کسی که خون دست‌هایش را با لباس او پاک کرده بود، اسم خواهد برد. ولی آخر همه شاهدند که دست‌های من خونین بودند... خون را از دست‌هایم پاک نکرده بودم!

آری، دیر یا زود تکلیف تردیدهای ما می‌بایست یکسره می‌شد.

در اواخر ماه نوامبر همان سال، هنگامی که دانه‌های برف در پشت پنجره‌ام در هوا می‌چرخید و به نظر می‌آمد که دریاچه بیابانی سفید و بیکران باشد، کوزما نگهبان بازداشتگاه را با این پیغام که فکرهایش را کرده است و میل دارد با من ملاقات کند، پیش من فرستاد. دستور دادم او را نزد من بیاورند. همین که آمد گفتم:

ــ من خیلی خوشحالم که تو بالاخره فکرهایت را کردی. وقت آن است که حقایق را بگویی و بیش از این فریب‌مان ندهی. خوب، حالا هرچه که فکر کرده‌ای، بگو.

جواب نمی‌داد؛ وسط اتاق ایستاده بود و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد یا پلک بزند، نگاهم می‌کرد... در نگاهش ترس و وحشت موج می‌زد؛ خود او هم قیافهٔ آدمی بسیار وحشت‌زده را داشت؛ رنگ‌پریده بود، سراپا می‌لرزید و قطره‌های عرق سرد از صورتش فرو می‌چکید. تکرار کردم:

ــ حالا هرچه که فکر کرده‌ای بگو.

گفت:

ــ فکری عجیب‌تر از این، محال بود به سرم بزنه... دیروز رنگ کراوات آن آقا یادم آمد، دیشب هم که خوب فکر کردم قیافه‌اش هم به خاطرم آمد.

ــ پس اسمش را بگو.

بیمارگونه لبخند زد، عرق صورتش را خشک کرد و گفت:

ــ عالیجناب، می‌ترسم اسمش را بگویم؛ اجازه بفرمایید حرف نزنم... آنقدر عجیبه که فکر می‌کنم خواب یا خیال بود...

ـ چه کسی به خواب یا خیالت آمده بود؟

ـ اجازه بفرمایید حرف نزنم، می‌ترسم مرا به دادگاه بفرستید... اجازه بفرمایید باز هم فکر کنم و فردا بیایم خدمتتان... می‌ترسم.

خشمگین شدم و گفتم:

ـ تف! اگر نمی‌خواستی حرف بزنی چرا مزاحمم شدی؟ چرا آمدی اینجا؟

ـ آخر فکر می‌کردم بتونم حرف بزنم ولی حالا می‌ترسم. نه، عالیجناب، امروز مرخصم کنید... بهتر است فردا بیایم خدمتتان... اگر حرف بزنم خیلی عصبانی می‌شوید و می‌ترسم بلایی سرم بیاید بدتر از سیبری و اعمال شاقه...

عصبانی شدم و دستور دادم به بازداشتگاه بازش گردانند[1]. و عصر همان روز به قصد آنکه تکلیف این «پروندهٔ قتل» را که خسته‌ام کرده بود بدون اتلاف وقت، یکسره کنم به بازداشتگاه رفتم و به دروغ به اوربنین گفتم که کوزما، او را قاتل معرفی کرده است.

دستش را با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت:

ـ انتظارش را داشتم... حالا دیگر برای من فرق نمی‌کند...

حبس انفرادی روی سلامت خرس‌وار او اثر گذاشته بود، به طوری که رنگ صورتش زرد شده و تقریباً نصف وزنش را از دست داده بود. به او قول دادم به نگهبان‌ها دستور بدهم درِ سلولش را قفل نکنند و آزادش بگذارند که روزها و حتی شب‌ها، در راهرو قدم بزند.

ـ ضرورتی نمی‌بینم که فکر کنم فرار خواهید کرد.

اوربنین از من تشکر کرد و به راهرو رفت تا قدم بزند. نگهبان‌ها درِ سلولش را دیگر قفل نکردند.

پس از خروج از سلول اوربنین، درِ سلولِ کوزما را زدم و پرسیدم:

ـ بالاخره فکرهایت را کردی؟

با صدایی ضعیف از پشت در جواب داد:

۱. عجب بازپرسی! به جای آنکه بازجویی را ادامه دهد و کوزما را به سخن گفتن وادارد عصبانی می‌شود یعنی کاری می‌کند که جزو وظایف یک بازپرس نیست. باری، مشکل است بتوانم نوشته‌های آقای کامیشف را باور کنم... اگر هم مسألهٔ انجام وظیفه برایشان اهمیت نداشت، لااقل کنجکاوی معمولیِ یک آدم، می‌بایست وادارش می‌کرد که بازجویی را ادامه دهد. ـ آ. چخوف.

ـ نه ارباب... به شما هیچی نمی‌گویم... خبر بفرستید آقای دادستان بیاید تا بهش بگویم...

ـ هرطور میل توست...

صبح روز بعد، همه چیز روشن و حل شد.

یگور نگهبان دوان دوان به دفترم آمد و خبر داد که کوزمای یک چشم، در سلولش مرده است. به بازداشتگاه رفتم و از مرگ او مطمئن شدم... آن دهاتی تندرست و قوی هیکل و بلندقد که دیروز از چهره‌اش سلامت می‌بارید و به خاطر استخلاص از زندان قصه‌های مختلفی از خود درمی‌آورد، اکنون در سلولش، سرد و بی‌حرکت، مانند سنگ افتاده بود... از توصیف وحشتی که به من و نگهبان‌ها دست داده بود می‌گذرم زیرا وحشت‌مان، برای خواننده قابل درک است. کوزما برای من، به عنوان یک متهم یا یک شاهد ارزش بسیار داشت، از نظر نگهبان‌ها هم محبوسی بود که فرار یا مرگش، برای آنها ایجاد مسئولیت فراوان می‌کرد... و وقتی کالبدشکافی نشان داد که کوزما به مرگ طبیعی نمرده بود، وحشت ما افزون‌تر شد... او را خفه کرده بودند... تلاشم را برای یافتن مقصر، آغاز کردم... و این کار زیاد طول نکشید زیرا مقصر، همانجا در دسترس بود...

به سلول اوربنین رفتم و بی‌توجه به آنکه در مقام بازپرس بودم خویشتن‌داری را از دست دادم و او را به خشن‌ترین و زننده‌ترین شکل ممکن، «قاتل» نامیدم. گفتم:

ـ پست فطرت! کشتن زنِ بدبختتان کم بود که حالا کسی را هم که افشاتان کرده است می‌کشید! لابد بعد از این قتل هم قصد دارید کمدی کثیف‌تان را ادامه بدهید!

رنگ از رخ اوربنین پرید و در حالی که سرپا ایستاده بود تکانی خورد و مشت به سینه‌زنان فریاد کشید:

ـ شما دروغ می‌گویید!

ـ این من نیستم که دروغ می‌گویم! شما به برگه‌هایی که ما در دست داشتیم می‌خندیدید، اشک تمساح می‌ریختید و تحقیرشان می‌کردید... لحظه‌هایی پیش می‌آمد که دلم می‌خواست شما را بیشتر از برگه‌ها باور کنم... راستی که

هنرپیشهٔ قابلی هستید!.. ولی حالا حتی اگر به جای آن اشک‌های کاذب، از چشم‌های‌تان خون جاری شود محال است حرف‌های‌تان را باور کنم! حرف بزنید: کوزما را شما کشته‌اید یا نه؟

ـ شما یا مست هستید یا مسخره‌ام می‌کنید! سرگی پترویچ، صبر و شکیبایی آدم، حد و اندازه‌ای دارد! من نمی‌توانم رفتارتان را تحمل کنم!

این را گفت و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد، مشتش را به میز کوبید. من همچنان ادامه دادم:

ـ دیروز بی‌احتیاطی کردم و به شما آزادی دادم... به شما اجازه دادم که آزادانه در راهرو قدم بزنید؛ چنین اجازه‌ای به هیچ یک از زندانی‌ها داده نمی‌شود. اما شما، انگار من‌باب امتنان از لطف من، شبانه به سلول کوزمای بینوا می‌روید و در خواب، خفه‌اش می‌کنید! بدانید که شما نه تنها کوزما را کشته‌اید بلکه زندگی نگهبان‌های زندان را تباه کرده‌اید.

اوربنین سر را بین دست‌ها گرفت و زیر لب گفت:

ـ خدای من، گفتید من چه کرده‌ام؟

ـ می‌خواهید برایتان دلیل بیاورم؟ بفرمایید... درِ سلول شما، طبق دستور من، باز بود... نگهبان احمق در را باز گذاشته و فراموش کرده بود کلید را از روی در بردارد و... درهای تمام سلول‌ها با یک کلید قفل می‌شوند... شما شبانه، کلید را برمی‌دارید، به راهرو می‌روید و درِ سلول همسایه‌تان را باز می‌کنید... او را خفه می‌کنید، در سلولش را قفل می‌کنید و کلید را می‌گذارید سرجایش.

ـ آخر چرا می‌بایست خفه‌اش می‌کردم؟ چرا؟

ـ به خاطر آنکه شما را قاتل معرفی کرده بود... اگر دیروز این خبر را به شما نمی‌دادم، امروز او زنده می‌ماند... پیوتر یگوریچ، گناه دارد، خجالت دارد!

قاتل ناگهان دستم را گرفت و با صدای ظریف و ملایم گفت:

ـ سرگی پترویچ! شما جوان شریف و آبرومند و تحصیل کرده‌ای هستید... با سوءظن‌های نادرست و ایراد اتهام‌های ناسنجیده، نامتان را لکه‌دار و خودتان را تباه نکنید! شما نمی‌دانید که با ایراد چنین اتهامی به یک فرد بی‌گناه، با چه بی‌رحمی و خشونتی به من اهانت کرده‌اید... سرگی پترویچ من آدم زجر دیده‌ای هستم! از رنجاندن عذاب‌دیده‌ها واهمه کنید! یک روز مجبور خواهید شد از من

عذرخواهی کنید؛ آن روز هم زیاد دور نیست... قدر مسلم این که دادگاه مرا از این اتهام‌ها تبرئه خواهد کرد! اما عذرخواهی‌تان از من، محال است ارضایتان کند و مایهٔ تسلای خاطرتان شود.. به جای آنکه به من بپرید و با چنین قساوتی توهینم کنید، خوب بود به شیوهٔ انسانی ــ نمی‌گویم دوستانه زیرا شما از رابطهٔ خوب و دوستانه‌مان چشم‌پوشی کرده‌اید ــ بله، به شیوهٔ انسانی، از بنده پرس و جو می‌کردید... من در نقش شاهد و دستیارتان، برای دستگاه عدالت ممکن بود بیشتر مفید واقع شوم تا در نقش متهم... مثلاً همین اتهام تازه... در این مورد ممکن بود اطلاعات زیادی به شما بدهم، آخر من دیشب بیدار بودم و همه چیز را شنیدم...

ــ چه شنیدید؟

ــ ساعت حدود دو شب... خیلی تاریک بود... از توی راهرو، صدای پای آهسته‌ای به گوشم رسید، بعد یک کسی چندین بار به در سلولم دست زد... مدتی در راهرو قدم زد و بالاخره در را باز کرد و وارد سلولم شد.

ــ کی؟

ــ نمی‌دانم.... نشناختمش... هوا خیلی تاریک بود، چشمم جایی را نمی‌دید... وارد شد، حدود یک دقیقه در سلولم ایستاد و درست همان‌طوری که شما گفتید بیرون رفت، یعنی کلید را از روی در سلول من برداشت و در سلول مجاور را باز کرد. حدود دو دقیقه بعد، اول صدای خرخر و بعد صدای تقلای یک کسی را شنیدم. فکر کردم کسی دارد خرویف می‌کند، نگهبان هم مشغول انجام کاری است؛ اگر جز این فکر می‌کردم حتماً سر و صدا راه می‌انداختم.

گفتم:

ــ قصه می‌گویید! در اینجا غیر از شما کسی ممکن نبود کوزما را بکشد. نگهبان‌های کشیک، خواب بودند. زن یکی از آنها که سراسر شب را نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد شهادت داده است که هر سه نگهبان، مثل مرده خواب بودند و تا صبح دقیقه‌ای از بستر بیرون نیامده بودند؛ بیچاره‌ها خبر نداشتند که در این بازداشتگاه محقر، چه جانورهایی به سر می‌برند. آنها متجاوز از بیست سال است که در اینجا خدمت می‌کنند اما تا امروز برایشان اتفاق نیفتاده بود که یکی از زندانی‌ها فرار کند تا چه برسد به این که مرتکب رذالتی چون قتل شود.

حالا دیگر زندگی آنها، از برکت لطف شما زیر و رو شد؛ تازه خود من هم به خاطر آنکه شما را به زندان شهر نفرستادم بلکه آزادتان گذاشتم که در راهروهای اینجا بگردید، توبیخ و تنبیه خواهم شد. متشکرم!

این آخرین گفت و گویم با اوربنین بود. از آن پس، اگر از جلسهٔ دادگاه بگذرم که در آن به عنوان شاهد حضور داشتم و ناچار شدم به دو سه سؤال او که روی نیمکت متهمان نشسته بود جواب بدهم، هرگز با او طرف صحبت نشدم...

من رمانم را یک «داستان جنایی» عنوان کرده بودم و اکنون که «پروندهٔ قتل الگا اوربنینا» با قتل تازه تا حدودی غیرقابل درک و از جهات زیاد مرموزی، پیچیده‌تر از پیش شده است، خواننده حق دارد انتظار داشته باشد که رمان وارد جالب‌ترین و زنده‌ترین مرحلهٔ خود شود. کشف هویت قاتل و انگیزهٔ قتل، میدان وسیعی است که در آن، ذکاوت و تیزهوشی، امکان اظهار وجود می‌یابد. در اینجا حیله و ارادهٔ قهرآلود، در جنگی که از هر لحاظ جالب توجه است با علم درگیر است...

این جنگ را من اداره می‌کردم، از این رو خواننده حق دارد انتظار داشته باشد که من دربارهٔ ابزار و وسایل کار پیروزی‌ام سخن بگویم و احتمالاً در انتظار شنیدن شرح مفصلی از شگردهای مخصوص بازپرس جماعت است ــ شگردهایی که با آن همه درخشندگی، زینت‌بخش رمان‌های گابوریو و شکلیاروسکیِ خودمان است؛ البته من حاضرم این توقع خواننده را برآورده کنم اما... اما یکی از شخصیت‌های اصلی رمان بی‌آنکه منتظر نتیجهٔ نبرد باشد دشت کارزار را ترک می‌گوید زیرا قرار است او را در مراسم پیروزی شرکت ندهند؛ از این رو زحمات او هدر می‌رود و خود او به انبوه جمعیت تماشاچی ملحق می‌شود. این شخصیت اصلی، ارادتمند شما، نگارندهٔ این سطور است. یک روز پس از آخرین دیدارم با اوربنین، از من دعوت شد یا دقیق‌تر بگویم به من دستور داده شد که از شغلم استعفا کنم. سخن‌چینی‌ها و پچ‌پچ‌های درگوشی زن‌های شهرستان‌مان، کار خودش را کرد... وقوع قتل در بازداشتگاه و بازجویی‌هایی که نمایندهٔ دادستان در خفا و بدون اطلاع من از خدمه به عمل آورده بود و همچنین ضربه‌ای که در یک شب عیش و عشرت با پارو به سر یک دهاتی زده بودم؛ در برکنار شدنم از کار، بسیار مؤثر بود. دهقان مصدوم اقامهٔ

دعوا کرد؛ نقل و انتقال‌های سریعی انجام گرفت به طوری که من مکلف شدم پروندهٔ قتل را در عرض دو روز، به بازپرس ویژه تحویل بدهم.

به لطف مقالات و خبرهای روزنامه‌ها، در نظارت دادستانی غلغله شد. خود دادستان یک روز در میان به ملک کنت می‌آمد و در بازجویی‌ها حضور پیدا می‌کرد. صورت‌مجلس‌های پزشک‌های‌مان را به نظام پزشکی و حتی دورتر فرستادند. حتی صحبت از آن بود که برای معاینهٔ جسد و کالبدشکافی مجدد، اقدام به نبش قبر شود که البته چنین کاری ممکن نبود فایده‌ای داشته باشد.

اوربنین را جهت انجام معاینهٔ پزشکی، دوبار تحت‌الحفظ به مرکز استان کشاندند؛ روانشناسان در هر دو بار هم وضع روحی او را متعادل و طبیعی تشخیص دادند. من نیز یکی دوبار به عنوان شاهد، مورد سؤال قرار گرفتم[1]. بازپرس‌های جدید این پرونده طوری گرم کار شدند که حتی پلیکارپ من در شمار شاهدها درآمد.

یک سال پس از استعفا، هنگامی که در مسکو اقامت داشتم به موجب احضاریه‌ای دعوت شدم در دادگاه اوربنین حضور پیدا کنم. از امکان تجدید دیدار نقاطی که به آنها عادت داشتم خوشحال شدم و راه افتادم. اما کنت که در آن هنگام در پترزبورگ اقامت داشت، با ارسال یک برگ گواهی پزشکی، از حضور در دادگاه خودداری کرد.

ـ پرونده جهت رسیدگی به دادگاه بخش شهرمان احاله شده بود. پلوگرادف یعنی همان مردی که روزی سه چهار بار دندان‌هایش را با گردی صورتی رنگ مسواک می‌زد، سمت دادستانی دادگاه را به عهده داشت. مردی لاغر و قد بلند و موبور نیز که سمیرنیایف[2] نامیده می‌شد و چهره‌ای رقت‌انگیز و موهای صاف و بلندی داشت، وکیل مدافع متهم تعیین شده بود. در هیأت منصفه، کسی جز دهقان و کاسب دیده نمی‌شد؛ فقط چهار نفر از آنها سواد داشتند، بقیه پاک بی‌سواد بودند و وقتی نامه‌های اوربنین خطاب به زنش را جهت مطالعه در

۱. البته این نقش برای آقای کامیشف مناسب‌تر از نقش بازپرس است. در پروندهٔ اوربنین او نمی‌توانست بازپرس باشد. ـ آ. چخوف.

2. Smirniayev

اختیار آنها گذاشتند، از خجالت سرخ شدند و عرق ریختند. ایوان دمیانیچ و به عبارت دیگر همان بقالی که طوطی مرحومم نام خود را از او گرفته بود ریاست هیأت منصفه را به عهده داشت.

پس از ورود به تالار دادگاه، در نگاه اول اوربنین را نشناختم: موی سرش به کلی سفید و جسمش حدود ۲۰ سال پیر و شکسته شده بود. انتظار داشتم او را نسبت به سرنوشتش بی‌قید و بی‌اعتنا ببینم اما انتظار من غلط از آب درآمد. او در جریان دادرسی به هیچ‌وجه خونسرد و بی‌اعتنا نبود، به طوری که صلاحیت سه تن از اعضای هیأت منصفه را رد کرد؛ توضیحات مفصل می‌داد و شاهدها را سؤال‌پیچ می‌کرد؛ اتهام قتل را قاطعانه انکار می‌کرد و هر شاهدی را که علیه او اظهاراتی کرده بود مفصلاً استنطاق می‌کرد.

پشخوتسکی که یکی از شهود پرونده بود وقتی اظهار داشت که من با مرحوم الگا رابطهٔ نامشروع داشتم، اوربنین بانگ زد:

ـ دروغ می‌گوید! او دروغگوست! من به زنم اعتماد ندارم اما به این مرد اعتماد دارم!

هنگامی که مشغول دادن شهادت بودم دادستان، مرا با اظهارات پشخوتسکی که زمانی در مدخل غار برای من ابراز احساسات کرده بود آشنا کرد و دربارهٔ رابطه‌ام با الگا، از من توضیح خواست. بیان حقیقت، به معنای ادای شهادت به نفع متهم بود زیرا فساد بیشتر زن، حس اغماض بیشتر هیأت منصفه را نسبت به متهم برمی‌انگیخت. من این موضوع را درک می‌کردم... از طرف دیگر، حقیقت من موجب رنجش و تحقیر اوربنین می‌شد... او پس از وقوف از چنین حقیقتی، دچار دردی درمان‌ناپذیر می‌شد... ترجیح دادم دروغ بگویم... پس رابطه‌ام را با الگا انکار کردم.

دادستان در نطق خود ضمن شرح کشافی از قتل الگا، توجه خاصی به درندگی و کینه و خشم قاتل مبذول می‌داشت... می‌گفت: «... این پیرمرد شهوت‌ران دختری را دید که زیبا و جوان بود؛ و با آگاهی از وضع وحشتناک و غیرقابل تحمل او در خانهٔ پدر دیوانه‌اش، با وعدهٔ لقمه‌ای نان و مسکن آبرومند و جامه‌های رنگارنگ، او را به وسوسه می‌اندازد... دختر جوان به مصداق آنکه شوهر پیر پولدار، در همه حال قابل تحمل‌تر از فقر و پدر دیوانه است، تن به

ازدواج می‌دهد اما او جوان است و جوانی، آقایان اعضای هیأت منصفه، قوانین لاینفک و مسلم خودش را دارد... دختری که با خواندن رمان و در آغوش طبیعت بزرگ شده باشد، دیر یا زود می‌بایست گرفتار عشق می‌شد...» و باز در ادامهٔ نطقش می‌گفت: «او که جز پیری خود و مشتی جل و پلاس رنگارنگ نتوانسته بود چیز دیگری به دختر جوان بدهد وقتی می‌بیند که شکار از چنگش درمی‌رود، مانند جانوری که آهن گداخته‌ای به پوزه‌اش نزدیک کرده باشند، دچار خشمی دیوانه‌وار می‌شود. آنکه عشقش حیوانی باشد، نفرتش هم باید حیوانی باشد» و مطالبی از همین دست.

پلوگرادف ضمن متهم کردن اوربنین به قتل کوزما به شگردهای دزدانه و کاملاً سنجیده‌ای که مرگ یک انسان را در پی داشت اشاره کرد و گفت: «... و مردی را کشت که از سر بی‌احتیاطی، علیه او شهادت داده بود. و البته تصور می‌کنم که اعضای محترم هیأت منصفه، یقین دارند که کوزما قصد داشت متهم را به عنوان قاتل، به بازپرس معرفی کند».

وکیل مدافع سعی نکرد مجرمیت اوربنین را رد کند؛ او فقط خواهش کرد عمل متهم را یک طغیان عصبی به شمار آورند و نسبت به وی خطابخش باشند و ضمن تشریح حس حسادت و درد و رنج ناشی از آن، اتللوی شکسپیر را شاهد مثال آورد. آنگاه پس از نگاهی همه جانبه به «این آدم شبیه به همهٔ آدم‌ها» و نقل قولِ عباراتی از منتقدان مختلف، آنقدر از این در و آن در قلمبه گویی کرد که رییس دادگاه ناچار شد با گفتن: «هیأت منصفه الزامی ندارد با ادبیات خارجی آشنایی داشته باشد» به بحث او خاتمه دهد.

ـ برای شخص من هیچ فرقی نمی‌کند که در کجا باشم: در اینجا که همه چیز آن یادآور همسرم و ننگِ به ناحق من است یا در حبس و تبعید، اما من نگران سرنوشت فرزندانم هستم.

سپس رو کرد به جمعیت و گریه سر داد و از آنها خواهش کرد که بچه‌هایش را در پناه خود بگیرند.

ـ آنها را نزد خود ببرید، از شان حمایت کنید. البته کنت این فرصت را از دست نخواهد داد و با ارائهٔ جوانمردی و گشاده‌دلی، خودنمایی‌ها خواهد کرد اما من به بچه‌هایم سپرده‌ام که از او، یک ریزه‌نان هم قبول نکنند.

و هنگامی که در میان جمعیت نگاهش بر من افتاد، چشم‌های سرشار از التماسش را به من دوخت و گفت:

ــ از بچه‌های من در مقابل شرِ نیکوکاری کنت، دفاع کنید.

از قرار معلوم در فکر محکومیت قریب‌الوقوع خود نبود بلکه فقط و فقط به فرزندانش می‌اندیشید و دربارهٔ آنها و سرنوشت‌شان آنقدر صحبت کرد که سرانجام رییس دادگاه از ادامهٔ سخن گفتن بازش داشت.

هیأت منصفه وارد شور شد و طی جلسه‌ای کوتاه مدت، اوربنین را بی‌قید و شرط مجرم اعلام کرد و علل مخففه را در هیچ موردی شامل حالش ندانست.

دادگاه، او را به پانزده سال حبس با اعمال شاقه و محرومیت از کلیهٔ عناوین، محکوم کرد.

و بدین گونه دیدار او با «دختر سرخ‌پوش» در یک صبح بهاری، برایش خیلی گران تمام شد.

***

از وقایعی که ذکرشان رفت، بیش از هشت سال می‌گذرد. پاره‌ای از بازیگران این درام، چشم از جهان فروبسته و به خاک مبدل شده‌اند، پاره‌ای دیگر بار کیفر گناهانشان را بر دوش می‌کشند و برخی دیگر در زندگی یکنواخت و پرملال خود گام می‌زنند و هر روز منتظر فرا رسیدن مرگ خویش‌اند.

در این هشت سال تغییرات زیادی روی داده است... کنت کارنییف که کماکان صمیمانه‌ترین دوستی‌اش را با من حفظ کرده است، پاک الکلی شده است. ملک او که صحنهٔ آن فاجعه بود از دستش خارج شد و به تصاحب زنش و پشخوتسکی درآمد؛ و اکنون که به خاک سیاه نشسته است، به حساب من زندگی می‌کند. گاهی اوقات، غروب‌ها در اتاق هتلی که محل اقامتم است، روی کاناپه دراز می‌کشد و به یاد گذشته‌ها زیرلب من من می‌کند:

ــ کاش الآن کولی‌ها اینجا بودند و برای‌مان آواز می‌خواندند! سریوژا، بگو کنیاک بیاورند!

من هم عوض شده‌ام. تنم رفته رفته از توان می‌افتد و احساس می‌کنم که

سلامت و جوانی را از دست می‌دهم. حالا دیگر نه آن قدرت بدنی سابق را دارم، نه آن چالاکی و نه آن توش و توانی را که قادرم می‌کرد چندین شب و روز متوالی مشروب بنوشم و از پا نیفتم.

چهره‌ام رفته رفته پرچین و چروک، و سرم سفید و صدایم خشن و ضعیف می‌شود... زندگی، تمام شد...

گذشته‌ها را طوری به خاطر دارم که روز گذشته را. آدم‌ها و محل‌های آن روزها طوری در نظرم مجسم می‌شوند که انگار در میان مه باشند. یارای آن را ندارم که نسبت به آنها بی‌غرض باشم؛ آنان را با همان شدت ایام گذشته دوست می‌دارم و با همان شدت هم از آنها بیزارم و روزی نمی‌گذرد که تحت تأثیر احساس خشم یا نفرت، سرم را بین دست‌هایم نگیرم. از کنت مثل همیشه بیزارم، از الگا متنفرم، کالیشین را نیز با آن تکبر بی‌معنی‌اش، مضحک می‌شمرم. شر را شر می‌دانم و گناه را گناه.

اما غالباً لحظه‌هایی پیش می‌آید که با دیدن تصویری که روی میزم قرار دارد شدیداً آرزو می‌کنم که به رغم همه چیز، در میان هیاهوی کاج‌های سر به فلک کشیدهٔ جنگل، با «دختر سرخ‌پوش» قدم بزنم و او را به سینه‌ام بفشارم. در چنین لحظه‌هایی، هم دروغش را می‌بخشم، هم سقوطش را به ورطهٔ فساد، و حاضرم همه چیز را ببخشم تا دستکم جزیی از گذشته‌ها، بار دیگر تکرار شود... خسته از ملالِ زندگیِ شهری، دلم می‌خواست یک بار دیگر به غرش آن دریاچهٔ عظیم گوش فرا دهم و زورکایم را در ساحل آن به تاخت درآورم... حاضرم همه چیز را ببخشم و فراموش کنم تا مگر یک بار دیگر در جاده تنو گام بردارم و فرانتس باغبان را با آن بشکهٔ ودکا و کلاه سواری‌اش ببینم... لحظه‌هایی پیش می‌آید که حاضرم حتی دست آغشته به خون پیوتر یگوریچ خوش‌قلب را بفشارم و با او از هر دری سخن بگویم ــ از مذهب، از محصول، از آموزش ملی... دلم می‌خواهد «تنگ چشم» و نادنکایش را ببینم...

زندگی، مانند دریاچه در شب‌های اواخر تابستان، عقل‌باخته و گمراه و ناآرام است... در زیر امواج تیرهٔ آن، قربانی‌های بسیار تا ابد محو شده‌اند... و کف آن پوشیده از رسوبی سنگین است...

اما آخر سبب چیست که گاهی اوقات دوستش می‌دارم؟ چرا می‌بخشمش

و مانند فرزندی مهربان، مانند پرنده‌ای از قفس رسته، با تمام وجود به سویش پر می‌زنم؟..

زندگی‌ای که اکنون از پشت پنجرهٔ اتاق هتل می‌بینم، مرا به یاد دایرهٔ خاکستری رنگ می‌اندازد: خاکستری مطلق و بدون حتی یک پرتو نورانی...

اما همین که چشم‌هایم را می‌بندم و گذشته را به خاطر می‌آورم، رنگین‌کمانی با طیف خورشید در نظرم مجسم می‌شود.... آری، آنجا طوفانی و پرتلاطم است اما در عوض، روشن‌تر است...

س. زینویف

پایان

در زیر دستنویس، چند سطری نوشته شده است، به شرح زیر:

جناب آقای سردبیر! خواهشمندم این رمان (یا اگر بخواهید داستان) را حتی‌المقدور بدون حذف و تلخیص و کم و کاست چاپ بفرمایید. باری، می‌توان در آن دست برد و تغییراتی داد اما به شرط کسب موافقت مؤلف. در صورتی که رمان حاضر را غیرقابل چاپ تشخیص بدهید خواهشمندم عین دستنویس را به مؤلف آن بازگردانید. نشانی (موقت) من به شرح زیر است: مسکو، خیابان تورسکی، هتل «انگلستان»، ایوان پترویچ کامیشف.

بعدالتحریر: تعیین میزان حق‌التألیف را به هیأت تحریریه واگذار می‌کنم.

به تاریخ....

اکنون که پس از آشنا کردن خواننده با رمان کامیشف گفت و گوی قطع شده‌ام را با او، ادامه می‌دهم قبل از هر مطلبی باید متذکر شوم که به قولی که پیش از چاپ رمان، به خواننده داده بودم، نتوانستم وفا کنم و به عبارت دیگر رمان کامیشف با مقداری حذف چاپ شده است؛ موضوع اینجاست که «فاجعه‌ای در شکار» ممکن نبود در روزنامه‌ای که دستنویس را دریافت کرده بود، چاپ شود زیرا هنگامی که دستنویس رمان به حروفچینی فرستاده شده بود، روزنامهٔ مورد بحث تعطیل شد... اما هیأت تحریریهٔ دیگری که به رمان کامیشف پناه داده بود، چاپ آن را بدون حذف حشو و زوائد مقدور نمی‌دانست. هنگامی هم که رمان

زیر چاپ رفت، هیأت تحریریهٔ روزنامه، فرم‌های فصل‌های جداگانهٔ آن را با ذکر عبارت: «تغییر داده شود» نزد من می‌فرستادند. از آن جایی که دلم نمی‌خواست گناه دست بردن در کار غیر را به گردن بگیرم، قسمت‌های نامناسب رمان را به جای تلخیص یا تغییر، به کلی حذف می‌کردم.

هیأت تحریریه با موافقت من قسمت‌هایی از رمان را که از لحاظ عفت و اطالهٔ کلام و لاقیدی ادبی، حیرت خواننده را برمی‌انگیخت، حذف کرد. از آن جایی که این گونه حذف کردن‌ها نیاز به دقت و زمان داشت، چاپ پاره‌ای از فصل‌ها به تأخیر می‌افتاد. توصیف دو جلسهٔ عیش و عشرت شبانه ــ یکی در خانهٔ کنت و دیگری روی دریاچه ــ و همچنین توصیف کتابخانهٔ پلیکارپ و شیوهٔ مطالعهٔ او را هم به علت زیاده‌روی در پرچانگی و مبالغه، حذف کردیم.

صحنه‌های مربوط به قماربازی دیوانه‌وار خدمهٔ کنت، به رغم مخالفت‌های من، بنا به اصرار هیأت تحریریه حذف شد. آنها به طور عمده بیست و یک بازی می‌کردند و در آن میان فرانتس باغبان و سیچی‌خای پیر قهارتر از سایرین بودند. کامیشف در روزهای رسیدگی به موضوع قتل، هنگام عبور از کنار یکی از کلاه‌فرنگی‌های باغ، نگاهی به درون آن می‌افکند و شاهد قماری دیوانه‌وار و داغ می‌شود؛ سه تن سرگرم بازی بودند: سیچی‌خا، فرانتس و... پشخوتسکی. قمار نسبتاً کلانی بود گاهی اوقات «بانک» از ۳۰ روبل هم تجاوز می‌کرد. کامیشف به جمع آنان می‌پیوندد و مثل کبک پرکنده «لخت‌شان» می‌کند. فرانتس پس از باختن پولش به قصد آنکه بتواند بازی را ادامه دهد، به جزیره می‌رود تا از مخفیگاهی که در آنجا دارد کمی پول بردارد. کامیشف او را تعقیب می‌کند و از محل اختفای پول‌ها آگاه می‌شود و به مخفیگاه باغبان دستبرد می‌زند و آن را تا دینار آخر «تمیز» می‌کند و تمام آن پول را به میخهٔ ماهیگیر می‌بخشد. این نیکوکاری عجیب که بازپرس بوالهوس را به خوبی توصیف می‌کند با چنان لاابالی‌گری نوشته شده و گفت و گوهای قماربازان آنقدر مشحون از در و گوهرهای ناهنجار است که لاجرم به کلی حذف گردید.

شرح یکی از دو دیدار الگا با کامیشف و همچنین صحنه‌ای از گفت و گوی کامیشف با نادنکا کالینینا و چند صحنهٔ دیگر نیز حذف شده است اما تصور می‌کنم که آن چه هم چاپ شده است، برای معرفی قهرمان من کفایت کند.

Sapienti Sat..[1]

درست سه ماه بعد بود که آندری، دربان روزنامه، به اتاقم آمد و ورود «آقایی را که کلاه نشان‌دار سرش است» به من اطلاع داد. گفتم:

ـ بگو تشریف بیاورند!

کامیشف مانند سه ماه پیش، تندرست و گلگون چهره و خوش بر و رو، با گام‌های آهسته و بی‌صدا، وارد اتاقم شد... کلاهش را با چنان احتیاطی روی کف پنجره گذاشت که بیننده را به این فکر می‌انداخت که مشغول نهادن شیءِ بسیار سنگینی بود... در چشم‌های آبی رنگش نیز مانند دیدار گذشته، برقی کودکانه و نیکدلانه می‌درخشید... محتاطانه روی صندلی نشست و لبخندزنان گفت:

ـ باز مزاحمتان شدم! شما را به خدا مرا ببخشید! دادگاه‌تان در مورد دستنویس من چه رأیی صادر کرده است؟

جواب دادم:

ـ مقصر اما در خور اغماض.

خندید و بینی‌اش را با دستمال معطرش پاک کرد و گفت:

ـ پس می‌فرمایید باید به شعله‌های آتش شومینه سپرده شود؟

ـ نه! چرا این قدر شدید؟ دستنویس‌تان مستحق مجازات نیست بلکه نیاز به کیفرهای اصلاحی دارد.

ـ باید اصلاحش کرد؟

ـ بعضی جاها را... البته با توافق متقابل...

لحظه‌ای هر دومان سکوت کردیم. تپش شقیقه‌ها و قلبم رو به شدت نهاده بود اما نشان دادنِ هیجانم، جزو نقشه‌های من نبود. تکرار کردم:

ـ بله، با توافق متقابل. دفعهٔ پیش به من گفتید که موضوع داستانتان را از یک واقعهٔ حقیقی گرفته‌اید.

ـ کاملاً درست است. حالا هم حاضرم عین همان سخن را تکرار کنم. اگر رمانم را شخصاً خوانده باشید در این صورت... افتخار دارم خودم را معرفی کنم: زینویف.

[1] العاقل یکفیه الاشاره (عاقل را یک اشارت بس). ـ لاتین. ـ م.

ــ پس ساقدوش عروسی الگا نیکلایونا خود شما بودید؟

ــ بله، ساقدوش الگا و دوست کنت. به عقیدهٔ شما، من در این دستنویس شخصیت جالبی نیستم؟

سپس خندید و در حالی که دست به زانو می‌مالید و سرخ می‌شد، اضافه کرد:

ــ خوبم، نه؟ من مستحق آنم که کتکم بزنند ولی کسی نیست که با مشت و لگد به جانم بیفتد.

ــ خوب... از داستانتان خوشم آمد، بهتر و جالب‌تر از خیلی از رمان‌های جنایی است... فقط من و شما، البته با توافق همدیگر، باید در آن به پاره‌ای تغییرات اساسی دست بزنیم...

ــ اشکالی ندارد. مثلاً چه چیزهایی را در نظر دارید تغییر بدهید؟

ــ خود habitus[1] و قیافهٔ رمان را. در داستان شما، به عنوان یک رمان جنایی، همه چیز هست: هم جنایت، هم قراین و شواهد و برگه، هم تحقیق و بازجویی، هم به عنوان چاشنی، محکومیت ۱۵ سال زندان با اعمال شاقه اما اصلی‌ترین عنصر یک رمان جنایی، در آن غایب است.

ــ کدام عنصر؟

ــ مجرم. داستان شما فاقد مجرم است...

چشم‌هایش را فراخ گشود و در جایش نیم‌خیز شد و پس از سکوت کوتاهی گفت:

ــ راستش را بخواهید منظورتان را نمی‌فهمم. اگر شما شخصی را که دو نفر را کشته و خفه کرده است مجرم ندانید در این صورت... من نمی‌دانم کی را باید مجرم شمرد. البته به مصداق آنکه قاتل متأثر از جامعه و محصول آن است، می‌توان جامعه را مقصر اصلی شمرد ولی... اگر بنا باشد بخواهیم وارد این مقولات متعالی شویم باید به جای نوشتن رمان، رساله بنویسیم.

ــ آه، این موضوع چه ربطی به مقولات متعالی دارد؟! آخر قاتل که اوربنین نیست!

۱. شکل کلی (لاتین). ــ م.

در حالی که بدنش را به میزم نزدیک می‌کرد پرسید:

ـ پس کیست؟

ـ هر که هست، اوربنین نیست!

ـ شاید. Humanum est errare[1] ای بسا بازپرس جماعت هم مرتکب خطا شود. فکر می‌کنید که در زیر این گنبد کبود، اشتباه قضایی کم رخ می‌دهد؟ ببینم، شما معتقدید که ما اشتباه کرده‌ایم؟

ـ نه، شما اشتباه نکردید بلکه خواستید اشتباه کنید.

کامیشف پوزخند زد و گفت:

ـ ببخشید، بنده باز هم منظورتان را نفهمیدم. اگر منظور شما این است که تحقیقات بازپرس، منجر به بروز اشتباه ـ و حتی همان‌طوری که سعی می‌کنم شما را بفهمم منجر به بروز اشتباه عمدی ـ شده بود، جالب خواهد بود نظرتان را در این مورد بدانم. خوب، به عقیدهٔ شما قاتل کی بود؟

ـ شما!!

متعجبانه و تقریباً با وحشت نگاهم کرد، سرخ شد و قدمی واپس رفت. سپس رو برگرداند، به طرف پنجره رفت و خندید و در حالی که روی شیشهٔ پنجره می‌دمید و بر آن طغرا می‌کشید زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ عجب!

به دستش که طغرا می‌کشید نگاه می‌کردم و به نظرم می‌آمد که همان دست عضلانی و آهنینی را می‌دیدم که قادر بود کوزه‌ای خفته را یک‌باره خفه کند و تن زودشکن الگا را از هم بدرد. از فکر این که در برابر خود قاتلی می‌دیدم، وجودم از احساس ترس و وحشتی بی‌سابقه انباشته می‌شد اما نه ترس به خاطر خودم بلکه به خاطر این مرد عظیم‌الجثهٔ زیبا و خوش‌اندام... و به طور کلی به خاطر انسان...

تکرار کردم:

ـ او را شما کشتید!

کامیشف که همچنان نگاهم می‌کرد خندید و گفت:

۱. بشر جایزالخطاست (لاتین). ـ م.

ـ اگر شوخی نمی‌کنید در این صورت کشف‌تان را به شما تبریک می‌گویم. باری با توجه به ارتعاش صدا و رنگ‌پریدگی چهره‌تان مشکل است بتوان فرض کرد که سر شوخی دارید. راستی که چه اعصاب ضعیفی دارید!

آنگاه چهرهٔ سرخِ گُر گرفته‌اش را به طرف من چرخاند و در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند ادامه داد:

ـ جالب است بدانم که این فکر از کجا ممکن بود به ذهن‌تان رسوخ کند. مگر در داستانم چیزی نوشته‌ام که شما را به چنین فکری بیندازد؟ به خدا که دانستنش خیلی جالب است... لطفاً برایم تعریف کنید! می‌دانید، خیلی جالب است که انسان، یک بار در زندگی خود احساس کند که در او به چشم یک قاتل می‌نگرند.

گفتم:

ـ قاتل، کسی جز شما نیست؛ و این واقعیت را نمی‌توانید حتی مکتوم کنید: در داستانتان کلی دروغ سر هم کردید، حالا هم نقش‌تان را بد ایفا می‌کنید.

ـ صحبتی که می‌کنید بسیار جالب است. به شرافتم قسم می‌خورم که کنجکاو شده‌ام حرف‌های‌تان را بشنوم.

ـ اگر جالب است پس گوش کنید.

از جا جهیدم و هیجان‌زده، در اتاق مشغول قدم زدن شدم. کامیشف به پشت در نگریست و آن را کاملاً کیپ کرد. این احتیاط کاری مشت او را باز کرد. پرسیدم:

ـ از چه می‌ترسید؟

با دستپاچگی سرفه‌ای کرد و دستش را به علامت بی‌اعتنایی تکان داد و گفت:

ـ من از چیزی نمی‌ترسم فقط دلم می‌خواست... به پشت در نگاه کنم. حالا تعریف کنید.

ـ اجازه می‌دهید شما را استنطاق کنم؟

ـ هرچه که دلتان بخواهد.

ـ متذکر می‌شوم که من بازپرس نیستم و هیچ‌گونه مهارتی در کار بازجویی ندارم. بنابراین اولاً در این کار از من توقع نظم و نظام نداشته باشید، ثانیاً

خواهش می‌کنم حواسم را پرت و خودم را سردرگم نکنید. پیش از هر صحبتی بفرمایید که در جریان مشروب‌خوریِ بعد از شکار، پس از آنکه از جمع جدا شدید و حاشیهٔ جنگل را ترک گفتید، کجا رفتید؟

ـ در داستان گفته شده است: به خانه‌ام رفتم.

ـ در داستان، شرح مربوط به مسیرتان با دقت خط خورده و غیرقابل خواندن است. آیا مسیرتان از همان جنگل می‌گذشت؟

ـ بله.

ـ پس سر راهتان ممکن بود با الگا روبرو شوید؟

پوزخندزنان جواب داد:

ـ بله، ممکن بود.

ـ و شما با او روبرو شدید.

ـ خیر، روبرو نشدم.

ـ شما در جریان تحقیق فراموش کردید از یک شاهد خیلی مهم یعنی از خودتان بازجویی به عمل آورید... آیا فریاد الگا را شنیدید؟

ـ خیر... پدرجان، شما در کار استنطاق اصلاً وارد نیستید...

از این «پدرجان» گفتنِ خودمانی‌اش مشمئز شدم زیرا با آن عذرخواهی‌ها و شرمندگی‌هایِ آغازِ گفت و گوی‌مان به هیچ وجه جور درنمی‌آمد. به زودی متوجه شدم که کامیشف با تفرعن و تکبر نگاهم می‌کرد و از ناتوانی‌ام در زمینهٔ خروج از انبوه سؤال‌هایی که مایهٔ هیجان و نگرانی‌ام بود، تقریباً کیف می‌کرد... گفتم:

ـ فرض کنید در جنگل با الگا روبرو نشده باشید، گرچه باید بگویم که برای شما برخورد کردن با الگا محتمل‌تر بود تا برای اوربنین زیرا او خبر نداشت که الگا به جنگل رفته بود، از این رو در جستجوی وی هم نبود، حال آنکه شما که در آن لحظه مست و تا حد جنون خشمگین بودید، محال بود درصدد یافتن الگا برنیامده باشید. شما قطعاً در جستجوی او بودید وگرنه چرا می‌بایست نه از جاده، بلکه از راه جنگل به خانه بازمی‌گشتید؟.. حالا بیایید فرض کنیم که با او روبرو نشده باشید... در این صورت خلق بد و تقریباً دیوانه‌وارتان را در غروب آن روز شوم چگونه می‌شود توجیه کرد؟ محرک شما در کشتن طوطی‌تان که از

مردی فغان می‌کرد که زنش را کشته بود، چه بود؟ فکر می‌کنم که فریادهای آن پرنده، شما را به یاد جنایت خودتان می‌انداخت... شب بود که شما را به خانهٔ کنت خواندند و شما به جای آنکه فوراً دست به کار شوید، حدود ۲۴ ساعت این دست و آن دست کردید تا نمایندهٔ پلیس هم برسد و بی‌آنکه متوجه شوید... فقط بازپرس‌هایی به این شکل تعلل می‌کنند که هویت قاتل برایشان مجهول نباشد... شما قاتل را می‌شناختید... و اما یک مطلب دیگر ـ الگا قاتل را معرفی نکرد، زیرا او را دوست می‌داشت... او فقط شما را دوست می‌داشت و فقط شما برایش عزیز بودید... اگر اوربنین مرتکب قتل شده بود الگا بدون تردید او را لو می‌داد. کسی که از شوهرش پیش فاسقش سعایت کند، متهم کردن او به قتل، که برایش کاری ندارد. الگا اوربنین را دوست نمی‌داشت و برای او ارزشی قائل نمی‌شد... او عاشق شما بود، وجود شما برایش عزیز بود و... به شما رحم می‌کرد... اجازه بدهید از شما سؤال کنم که وقتی الگا برای دقیقه‌ای کوتاه، هوش و حواس خود را بازیافته بود، چرا تعلل کردید؟ چرا از طرح سؤال‌های روشن خودداری کردید؟ چرا سؤال‌هایی کردید که اصلاً ربطی به موضوع نداشت؟ اجازه بدهید این طور فکر کنم که از این کار هدفی جز اتلاف وقت نداشتید... نمی‌خواستید الگا فرصت پیدا کند که از شما اسم ببرد. بعد، الگا می‌میرد... و شما در رمان‌تان از تأثیری که مرگ او روی شما گذاشته بود حتی یک کلمه نمی‌گویید... من این موضوع را حمل بر احتیاط کاری‌تان می‌کنم زیرا در جایی که فراموش نمی‌کنید حتی تعداد گیلاس مشروبی که می‌نوشید شرح دهید، چگونه ممکن است حادثهٔ مهمی چون مرگ «دختر سرخ‌پوش» در رمان‌تان هیچ ردّی از خود به جای نگذارد... چرا؟

ـ ادامه بدهید، ادامه بدهید...

ـ تحقیقات را به طور ناهنجاری انجام می‌دادید... مشکل است قبول کرد که آدم باهوش و بسیار محیلی چون شما این کار را به عمد نمی‌کرده است. تمام تحقیقات شما به نامه‌ای می‌ماند که عمداً با غلط‌های دستوری نوشته شده باشد ـ مبالغه، دست‌تان را رو می‌کند... چرا نرفتید محل وقوع قتل را بازدید کنید؟ این کار را نه فراموش کردید، نه غیر ضروری تشخیص دادید بلکه منتظر آن بودید که باران آثار جرمتان را بشوید. دربارهٔ تحقیق از خدمه هم خیلی کم

نوشته‌اید. معلوم می‌شود که از کوزما تا زمانی که در حال شستن چوخا غافلگیرش نکرده بودند، بازجویی به عمل نیاورده بودید... از قرار معلوم لازم نمی‌دیدید پای او به این پرونده کشیده شود. چرا از مهمان‌هایی که با شما در حاشیهٔ جنگل مشروب می‌خوردند بازجویی نکردید؟ آنها اوربنین را که آغشته به خون بود دیده و فریاد الگا را شنیده بودند بنابراین می‌بایست از آنها هم بازجویی می‌کردید. اما شما این کار را نکردید زیرا احتمال می‌دادید که یکی از آنها در جریان بازجویی یادش بیاید که شما دقایقی پیش از قتل به جنگل رفته و دیگر بازنگشته بودید. شاید بعدها از آنها تحقیق کرده باشید اما آن قدر دیر که این موضوع یادشان رفته بود...

کامیشف در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت:

ــ چه زبردستی و مهارتی! ادامه بدهید، ادامه بدهید!

ــ این همه را که گفتم برایتان کافی نبود؟.. برای اثبات این که قاتل الگا خودتان هستید باید یادآوری کنم که شما معشوق او بودید ــ معشوقی که جایش به کنت مورد نفرت شما داده شده بود!.. شوهر ممکن است زنش را از سر حسادت بکشد، فکر می‌کنم معشوق هم... حالا برگردیم به کوزما... با توجه به بازجویی پیش از مرگش معلوم می‌شود که کسی جز شما مورد نظر او نبود؛ شما دست‌های‌تان را با لباس‌های او پاک کرده و او را پست‌فطرت نامیده بودید... والّا چه لزومی داشت که بازجویی را در جالب‌ترین مرحلهٔ آن قطع کنید؟ چرا رنگ کراوات قاتل را از کوزما نپرسیدید؟ مگر او رنگ آن را به خاطر نیاورده بود؟ چرا اوربنین را درست موقعی آزاد گذاشتید که کوزما هویت قاتل را به یاد آورده بود؟ چرا نه زودتر و نه دیرتر؟ بدیهی است به کسی احتیاج داشتید که شب در راهرو بازداشتگاه قدم بزند تا شما بتوانید گناه قتل کوزما را به گردنش بیندازید... پس کوزما را هم شما کشتید زیرا بیم آن داشتید که شما را لو بدهد.

کامیشف در حالی که می‌خندید گفت:

ــ خوب، کافی است! شما طوری از خود بی‌خود شده‌اید و رنگ‌تان طوری پریده است که می‌ترسم از حال بروید. بیش از این ادامه ندهید. حق با شماست
ــ قاتل، من هستم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. من برخاستم و در اتاقم مشغول قدم زدن شدم.

کامیشف هم قدم‌زنان ادامه داد:

ـ بله، من کشتم. رازم را کشف کردید، خوش به حالتان. کمتر کسی ممکن است به چنین کشفی نایل آید: بیش از نصف خوانندگان شما اوربنین پیر را به باد ناسزا خواهند گرفت و از عقل و درایت من انگشت به دهان خواهند ماند.

در همان لحظه یکی از کارمندان روزنامه وارد اتاقم شد و گفت و گوی‌مان را قطع کرد اما همین که هیجانم را دید، چرخی دور میزم زد، کنجکاوانه به کامیشف نگاه کرد و از در بیرون رفت. کامیشف بعد از خروج او به طرف پنجره رفت و مشغول دمیدن روی شیشه شد و پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

ـ از آن زمان هشت سال می‌گذرد و من هشت سال تمام این راز را در سینه داشتم اما راز و خونِ زنده در یک وجود نمی‌گنجد. آگاهی از آن چه که بقیهٔ بشریت از آن ناآگاه است، بی‌کیفر نمی‌ماند. در تمام مدت این هشت سال در حکم یک عذاب‌کش بودم؛ وجدان نبود که عذابم می‌داد، نه! وجدان جای خود محفوظ... اعتنایی هم به آن ندارم زیرا فکرِ کشدار بودنش، به آسانی خفه‌اش می‌کند. و اگر اندیشه‌ام کار نکند، من وجدان را با شراب و زن خفه می‌کنم. ضمناً باید بگویم که من مثل گذشته‌ها، مورد توجه زن‌ها هستم. اما آن چه رنجم می‌داد چیز دیگری بود. در تمام آن مدت برایم خیلی عجیب بود که مردم مرا به چشم یک آدم معمولی نگاه می‌کردند؛ در تمام مدت هشت سال، هیچ ذیروحی پیدا نشد که با چشم‌هایی کاونده نگاهم کند؛ به نظرم عجیب می‌آمد که مجبور نبودم خودم را از نظرها مخفی کنم؛ گرچه در سینه‌ام راز وحشتناکی دارم با وجود این، در خیابان‌ها راه می‌روم، به مهمانی شام دعوت می‌شوم، با زن‌ها گرم می‌گیرم! برای یک جنایتکار، این وضعی است غیرطبیعی و عذاب‌دهنده. اگر مجبور می‌بودم پنهانکاری کنم و خود را مخفی کنم، عذاب نمی‌کشیدم. این را بهش می‌گویند: بیماری روانی، پدرجان! بالاخره طاقت نیاوردم... ناگهان هوس کردم قید همه چیز را بزنم و یک جوری درد دلم را خالی کنم؛ هوس کردم بی‌اعتنا به همه کس و همه چیز، رازم را بپرانم... یک کاری بکنم... یک کار غیرعادی... پس نشستم و این داستان را نوشتم یعنی کاری کردم که پس از خواندن آن فقط آدم‌های کوته‌بین نتوانند به سهولت، مرد حامل راز را در وجود من به جا نیاورند... هر صفحهٔ آن، کلید کشف معماست، مگر نه؟.. شما لابد فوراً متوجه

شدید... وقتی این داستان را می‌نوشتم، خوانندهٔ سطح متوسط را در نظر داشتم...

باز مخل گفت و گوی‌مان شدند. آندری از در وارد شد و با سینی دو استکان چای آورد... او را با عجله دست به سر کردم و همین که از اتاق بیرون رفت کامیشف پوزخند زد و ادامه داد:

ـ و حالا انگار سبک و راحت شده‌ام... حالا شما طوری نگاهم می‌کنید که به یک مرد غیرمعمولی، به آدمی که رازی در خود دارد، از این رو احساس می‌کنم که در یک موقعیت طبیعی قرار دارم... اما... راستی ساعت سه شد و در کالسکه منتظرم هستند...

ـ صبر کنید، کلاهتان را بگذارید سرجایش... چگونگی تألیف داستان را برایم تعریف کردید، حالا چگونگی قتل را تعریف کنید.

ـ مایلید آن چه را خوانده‌اید تکمیل کنید؟ پس بفرمایید گوش بدهید... او را تحت تأثیر حالت شدید عصبی کشتم. آخر این روزها همه چیز تحت تأثیر طغیان عصبی صورت می‌گیرد ـ حتی نوشیدن چای و دود کردن سیگار. مثلاً خود شما که دچار هیجان شده‌اید به جای استکان خودتان، استکان مرا برداشته‌اید و بیشتر از معمول هم سیگار دود می‌کنید... اصلاً خودِ زندگی، طغیانِ عصبی است... من این طور فکر می‌کنم... آن روز موقعی که وارد جنگل شدم از فکر ارتکاب قتل خیلی فاصله داشتم؛ تنها هدفی که داشتم آن بود که او را پیدا کنم و باز نیشش بزنم... در حالت مستی، همیشه در وجود من نیاز به زخم زبان زدن به وجود می‌آید... در دویست قدمی حاشیهٔ جنگل، با او روبرو شدم... زیر درختی ایستاده بود و اندیشناک، به آسمان چشم دوخته بود... صدایش زدم... همین که مرا دید لبخند زد و دست‌هایش را به طرف من دراز کرد و گفت: «سرزنشم نکن، من خیلی بدبختم!» او در آن غروب به قدری زیبا بود که من در عالم مستی، همه چیز را فراموش کردم و محکم در آغوشش گرفتم... قسم‌ها خورد که هیچ‌وقت هیچ‌کس را جز من دوست نداشته است... و البته راست می‌گفت: او دوستم می‌داشت... و درست در بحبوحهٔ قسم خوردن‌ها ناگهان به سرش زد عبارت نفرت‌انگیزی بر زبان بیاورد و بگوید: «من خیلی بدبختم! اگر زن اوربنین نشده بودم، حالا می‌توانستم با کنت ازدواج کنم!» این عبارت در حکم یک پارچ آب سردی بود که بر سرم ریخته باشند... خشمی که در سینه‌ام

روی هم تلنبار شده بود به جوش و خروش درآمد... احساس نفرت و اشمئزاز وجودم را پر کرد... در شانهٔ آن موجود کوچولوی کثیف چنگ انداختم و مثل توپ بازی بر زمینش زدم. خشمم به نهایت رسیده بود... بعد هم کار را تمام کردم... ماجرای مرگ کوزما را هم که می‌دانید...

نگاهم را به چهرهٔ کامیشف دوختم. در سیمای او نه اثری از ندامت مشهود بود، نه نشانی از تأسف. گفتنِ عبارت: «بعد هم کار را تمام کردم» برایش همان‌قدر راحت و آسان بود که گفتن: «بعد هم نشستم و سیگاری دود کردم». در آن لحظه من هم دچار احساس خشم و اشمئزاز شدم... و رویم را از او برگرداندم و آهسته پرسیدم:

ــ و اوربنین همچنان در زندان اعمال شاقه است؟

ــ بله... می‌گویند که بین راه مُرد ولی هنوز معلوم نیست... مگر چه شده؟

ــ چه شده... انسان بی‌گناهی دارد عذاب می‌کشد و شما می‌پرسید: «مگر چه شده؟»

ــ پس می‌فرمایید چه بکنم؟ بروم و اقرار بکنم؟

ــ به عقیدهٔ من، بله.

ــ من مخالف آن نیستم که جای اوربنین را بگیرم اما به این جایگزینی بدون مبارزه تن در نخواهم داد... اگر می‌خواهند بگذار بیایند مرا ببرند ولی من با پای خودم، پیش آنها نخواهم رفت. چرا آن موقعی که در چنگشان بودم مرا نگِرفتند؟ هنگام دفن الگا طوری نعره می‌زدم و قشقرق می‌کردم که حتی کورها هم می‌تواستند به حقیقت ماجرا پی ببرند... تقصیر من نیست که آنها... احمق‌اند.

گفتم:

ــ خیلی طبیعی است... من هم از خودم متنفرم...

سکوت حکمفرما شد... من دفتر حسابداری را باز کردم و بی‌اختیار مشغول کار حسابداری شدم... کامیشف کلاهش را برداشت و گفت:

ــ می‌بینم که از حضور من دچار خفقان می‌شوید... راستی، نمی‌خواهید نگاهی به کنت کارنیف بیندازید؟ آنجا، روی نشیمن مخصوص سورچی نشسته است!

به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم... هیکلی ریز و پشت خمیده که کلاهی نیمدار و یقه‌ای نخ‌نما داشت، پشت به ما کرده و روی نشیمن سورچی نشسته بود. او شباهتی به یکی از شرکت‌کنندگان این فاجعه نداشت!

کامیشف گفت:

ـ اطلاع پیدا کردم که پسر اوربنین، همین جا، در مسکو در یکی از اتاق‌های خانهٔ آندرییف[1] زندگی می‌کند. قصد دارم ترتیبی بدهم که کنت از او صدقه‌ای قبول کند... بگذار لااقل یکی به کیفر برسد! ولی کافی است، adieu[2].

سپس به عنوان خداحافظی سر تکان داد و شتابان بیرون رفت. پشت میز نشستم و خود را تسلیم اندیشه‌های تلخ کردم.

احساس کمبود هوا می‌کردم.

۱۸۸۴

1. Andreyev

۲. خداحافظ! (فرانسوی). ـ م.

١٨٨٥

تاریخ زنده

در اتاق پذیرایی کارمندی به اسم شارامیکین[1]، نور مطبوع و ملایمی پخش است. یک چراغ پایه‌دار برنزی با آباژور سبز رنگش، نور ملایم و سبزفامش را ــ نوری که انسان را به یاد تابلو «شب‌های اوکراین»[2] می‌اندازد ــ بر همه‌چیز پاشیده است: بر دیوارها، بر مبل‌ها، بر چهره‌ها... توی شومینه‌ای که آتشی رو به خاموشی دارد، کنده‌ای خاکسترپوش هر از گاه شعلهٔ کوتاهی می‌کشد و برای یک آن، نوری چون بازتاب حریق‌های دوردست را بر چهره‌ها می‌پاشد اما این خیزهای گهگاهی شعله، هماهنگی نور اتاق را برهم نمی‌زند و به قول نقاش‌ها، هماهنگی کلی رنگ‌ها، محفوظ مانده است.

خود آقای شارامیکین ــ مردی مسن با چشم‌های آبی مهربان با موی جوگندمی آراسته به شیوهٔ کارمندان عالی‌رتبه و با حالت کسی که دمی پیش شام مفصلی خورده باشد ــ پای شومینه، روی مبلی نشسته است؛ از چهره‌اش، ملاطفت و ملایمت می‌بارد؛ لبخند غم‌انگیزی بر گوشهٔ لب دارد. کنار او، آقای لوپنف[3] معاون فرماندار ــ مردی زنده‌دل و حدود چهل ساله ــ روی نیمکت کوچکی نشسته است؛ پاهایش را به طرف شومینه دراز کرده و با بی‌حالی، کش و قوس می‌رود. نینا[4] و کولیا[5] و نادیا[6] و وانیا[7] ــ چهار فرزند شارامیکین ــ پای پیانو سرگرم بازی‌اند. از لای در نیمه‌باز اتاق خانم شارامیکین، نور

1. Charamikin

۲. تابلویی از کویینجی (۱۸۷۶). ـ م.

3. Lopnev 4. Nina 5. Kolia 6. Nadia 7. Vania

رنگ‌پریده‌ای بیرون می‌تراود. آنا پاولونا[1]، همسر شارامیکین، آنجا، پشت همان در، جلو میز کار خود نشسته است. او زنی است سی و چند ساله، گیرا و سرزنده که ریاست کمیتهٔ محلی بانوان را به عهده دارد. چشم‌های زنده‌اش از پشت شیشه‌های عینک پنسی روی صفحات یک رمان فرانسوی می‌لغزند؛ رمان را روی گزارش مالی پاره‌پارهٔ پارسالی کمیته، نهاده است. شارامیکین چشم‌ها را تنگ می‌کند و نگاهش را به آتش‌های خاکسترپوش شومینه می‌دوزد و می‌گوید:

ــ بله آقا، یادش بخیر! قدیم‌ها شهرمان از این نظر، خوشبخت‌تر از حالا بود. هیچ زمستانی نبود که ستاره‌ای گذرش به این طرف‌ها نیفتد... خواننده‌ها و هنرپیشه‌های معروف به شهرمان می‌آمدند. اما حالا چه؟.. مرده‌شویش را ببرد! ــ کسی جز یک مشت شعبده‌باز و مطرب، سرافرازمان نمی‌کند. از هرچه هنر ظریف و بدیع است، محروم مانده‌ایم... انگار در جنگل زندگی می‌کنیم... بله آقا... راستی، آن هنرپیشهٔ تراژیک را به یاد می‌آورید؟.. همان ایتالیایی... اسمش چه بود؟.. سبزه و قد بلند... امان از دست این حافظه!.. آه، یادم آمد! لوییجی ارنستو دو روجی‌یرو[2]... چه نابغه‌ای بود!.. چه قدرتی داشت! گاهی اوقات تا دهان باز می‌کرد فریاد تشویق و تحسین تماشاچی‌ها، سالن تئاتر را به لرزه درمی‌آورد... آنای عزیزم در امر شناساندن و در شکوفایی نبوغ او، شرکت مؤثر داشت ــ چه از لحاظ تهیهٔ سالن نمایش و چه از حیث فروش بلیت برای ده شب نمایش... البته او هم در ازای زحمات آنای عزیز، مدتی فن دکلامه[3] و میمیک[4] به زنم تعلیم داد. چه مرد نازنینی! حدود... اجازه بفرمایید یادم بیاید... بله، حدود دوازده سال پیش بود که به اینجا آمد... نه، اشتباه می‌کنم... کمتر از ده سال پیش بود... آنا جان، تینای ما، چند سال دارد؟

آنا پاولونا از اتاق خود داد می‌زند:

ــ ده چطور مگر؟

ــ هیچی عزیزم، همین‌طوری پرسیدم... البته گاهی اوقات خواننده‌های

1. Anna pavlovna 2. Luiggi Ernesto De Ruggiero

۳. فن از برخوانی شعر. ــم.
۴. ژست و حرکات چهره. ــم.

معروفی هم می‌آمدند... پریلیپچین[1] ــ آن tenore de grazia[2] ــ یادتان هست؟ چه موجود نازنینی! چه قیافهٔ خوشایندی! موبور... صورتش، یک پارچه احساس... نشست و برخاستش عین پاریسی‌ها... و چه صدایی! تنها عیبی که داشت این بود که بعضی نت‌ها را انگار از توی معده‌اش درمی‌آورد و نت «ر» را هم طوری می‌خواند که آدم به یاد صدای فلوت می‌افتاد. جز اینهایی که عرض کردم، عیب عمده‌ای نداشت. می‌گفتند که خود تامبرلیک[3] استادش بود. حضرت اجل، من و آنای عزیزم سالنی برایش دست و پا کردیم، او هم به عنوان قدردانی از کمک‌های‌مان، گاهی اوقات از صبح تا شب برای‌مان آواز می‌خواند... به آنای عزیزم، آواز تعلیم می‌داد. یادم می‌آید در ایام پرهیز بزرگ عید پاک بود که به اینجا آمد... حدود... دوازده سال پیش... نه، بیشتر... وای از این حافظه! آناجان، نادیای ما چند ساله است؟

ــ دوازده!

ــ بله، دوازده سال... ده ماه هم اگر اضافه کنیم... کاملاً درست است، سیزده سال پیش بود!.. آن سال‌ها انگار که زندگی شهرمان، آمیخته به شور و هیجان بیشتری بود... مثلاً همان ضیافت‌ها و نمایش‌هایی که انجمن‌های خیریه راه می‌انداختند. چه ضیافت‌های خوبی داشتیم! چه شب‌های قشنگی!.. آواز و موسیقی و شعر... یادم می‌آید بعد از جنگ[4]، وقتی اسرای عثمانی اینجا بودند، آنای عزیزم به نفع آنها نمایشی راه انداخت. هزار و صد روبل، درآمد این نمایش شد... افسران عثمانی، کشته مردهٔ صدای آناجان بودند و همه‌اش دست‌های او را می‌بوسیدند. ها ــ ها ــ ها! نباید از حق گذشت که این ملت با تمام شرقی بودنش، حق‌شناس است... نمایش آن شب آن‌قدر موفقیت‌آمیز بود که حتی ــ باور بفرمایید حضرت اجل ــ در دفتر خاطراتم یادی از آن کرده‌ام. یادم می‌آید در سال... ۱۸۷۶... نه! ۱۸۷۷... نه! راستی اسرای عثمانی چه سالی اینجا بودند؟ آناجان، کولیا چند سالش است؟

کولیا، پسربچهٔ سیاه چردهٔ سیاه‌مو، داد می‌زند:

1. Priliptchin

۲. تنور تغزلی.ـم.

3. Tamberlik

۴. منظور جنگ روسیه با عثمانی است در سال‌های ۱۸۷۸–۱۸۷۷ .ـم.

ـ پدرجان، هفت سالم است.

لوپنف آهی می‌کشد و می‌گوید:

ـ بله، حضرت اجل، پیر شده‌ایم! زوارمان در رفته! آره پدر جان... پیر شده‌ایم! این روزها، جوان‌ها از خود ابتکار نشان نمی‌دهند، قدیمی‌ها هم که پیر شده‌اند... دیگر از آن حرارت‌ها و جنب و جوش‌های سابق، خبری نیست... من، موقعی که جوان‌تر از حالا بودم خوشم نمی‌آمد جامعه‌مان را در خمودگی و بی‌حالی ببینم... هیچ وقت فراموشم نمی‌شود که دستیار اول آنا پاولونای شما بودم... می‌خواست برگزاری ضیافت یا نمایش به نفع انجمن خیریه باشد یا راه انداختن لاتاری یا کمک به یک هنرمند سرشناس تازه وارد؛ هیچ فرق نمی‌کرد ـ تمام کارهایم را زمین می‌گذاشتم، آستین بالا می‌زدم و فعالیت را شروع می‌کردم. یادم می‌آید سال‌ها پیش، در یک فصل زمستان آن‌قدر دوندگی کردم که بالاخره مریض شدم... زمستان آن سال را هرگز فراموش نمی‌کنم! یادتان هست که به اتفاق آنا پاولونای شما کدام نمایشنامه را به نفع حریق زدگان روی صحنه بردیم؟

ـ چه سالی بود؟

ـ از آن زمان، سال‌های زیاد نگذشته... در سال ۱۸۷۹... نه، تصور می‌کنم ۱۸۸۰... بفرمایید وانیای شما چند ساله است؟

آنا پاولونا از اتاق خود داد می‌زند:

ـ پنج ساله!

ـ با این حساب، ۶ سال پیش بود... بله برادر، چه روزهایی داشتیم! زمانه عوض شده! دیگر از آن جنب و جوش‌ها خبری نیست!

لوپنف و شارامیکین به فکر فرومی‌روند. کندهٔ خاکسترپوش برای آخرین‌بار شعله می‌کشد و دمی بعد در زیر قشری خاکستر نهان می‌شود.

۱۸۸۵

هر دو بهترند

مادرزنم در حالی که مرا و همسر جوانم را سوار کالسکه می‌کرد برای دهمین‌بار تکرار کرد:

ـ فراموش نکنید mes enfants[1] حتماً سری به بارونس شپّلینگ[2] بزنید. بارونس از دوستان خیلی قدیمی من است... در ضمن به همسر ژنرال ژربچیکف[3] هم سر بزنید... وگرنه تردید ندارم که می‌رنجد...

سوار شدیم و راه افتادیم تا دیدارهای بعد از عروسی‌مان را انجام دهیم. به نظرم می‌رسید که زنم قیافهٔ پرابهت و باشکوهی به خود گرفته بود اما من، با لب و لوچهٔ آویزان، در حزن و اندوه مستغرق بودم... بین من و او عدم تشابه زیادی وجود داشت اما هیچ یک از این مغایرت‌ها به اندازهٔ عدم شباهت‌مان در آشنایی‌ها و پیوندهای خانوادگی‌مان، روح و جانم را آزار نمی‌داد. فهرست آشناهای زنم تشکیل شده بود از نام همسران سرهنگ‌ها و ژنرال‌ها و نام بارونس شپّلینگ و کنت درزای ـ چرتوشچینف[4] و یک گله از دوستان دوران دانشکده‌اش ـ همه‌شان هم دخترانی از خانواده‌های اشرافی. اما فهرست آشنایان مرا مشتی آدم ناجور تشکیل می‌داد: عمویم زندانبان بازنشسته، دختر عمویم صاحب یک کارگاه دوزندگی، چند نفر از همکاران اداری که گمراه و میخوارهٔ بدمست و کارمند ساده بودند، پلوکف[5] تاجر و آدم‌هایی از همین

۱. بچه‌های من (فرانسوی). ـ م.

2. Cheppling

۳. Jerebtchikov (کره اسبی). ـ م.

۴. Derzay-Tchertovchtchinov، «درزای» به معنی «گستاخی‌کن» و «چرتوشچینا» به معنی «بی‌نظمی» است. ـ م.

۵. Plevkov، این اسم از فعل «تف کردن» ساخته شده است. ـ م.

قماش. از این بابت احساس شرمندگی می‌کردم... به خاطر احتراز از فضاحت، حق این بود که از ملاقات با آنها منصرف می‌شدم اما این کار، ممکن بود مرا در معرض عتاب و خطاب و ملامت‌های‌شان قرار دهد. باری شاید می‌توانستم از دیدار با دختر عمویم چشم بپوشم ولی از ملاقات با عمو و پلوکف، گریزم نبود. مخارج عروسی‌ام را از عمویم گرفته بودم، به پلوکف هم بابت خرید مبل‌هایم بدهی داشتم. در کالسکه، خودم را به همسرم فشردم و گفتم:

ــ عزیز دلم، داریم به خانهٔ عمویم پوپکین[1] نزدیک می‌شویم. او یک اصیل‌زادهٔ قدیمی است... عمویش اسقف یکی از خلیفه گری‌هاست اما خود این آدم عجیب، مثل خوک‌ها زندگی می‌کند، البته منظورم زندگی اسقف نیست، بلکه صحبتم از پوپکین است... غرض از این دیدار، فقط خنداندن توست... عمویم از آن خرفت‌های وحشتناک دهر است!..

کالسکه‌مان در مقابل ساختمان کوچکی که سه پنجره با کرکره‌های زنگ‌زده داشت، توقف کرد. پیاده شدیم و زنگ زدیم. پارس بلند یک سگ و از پس آن یک «چخه، لعنتی!» آمرانه و سپس زوزه‌ای و همهمه‌ای از پشت در شنیده شد... و به دنبال این هیاهوی طولانی، در باز شد و من و زنم به دهلیز وارد شدیم... عموزاده‌ام ماشا[2] ــ دخترکی ریزه با بینی مفنگی که بلوز مادرش را به تن داشت ــ به استقبال‌مان آمد. من خود را به نشناختن زدم و به سمت رخت‌آویزی که پالتو پوست ارزان‌قیمت عمویم و یک دامان آهار خورده از آن آویزان بود رفتم. وقتی که داشتم گالوش‌هایم را از پایم درمی‌آوردم، با ترس و شرم نگاهی به اتاق پذیرایی افکندم. عمویم با رب‌دوشامبر و کفش سرپایی و پای بی‌جوراب، پشت میز نشسته بود. امید داشتم از خانه بیرون رفته باشد اما کاخ امیدم یکباره فرو ریخت... در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود و بلند بلند فس‌فس می‌کرد، مفتولی در دست سرگرم بیرون کشیدن پوست پرتقال از توی تنگ ودکا بود. قیافه‌اش نگران و متمرکز بود که گفتی داشت دستگاه تلفن را اختراع می‌کرد. وارد شدیم... پوپکین همین که ما را دید، دست و پایش را گم کرد و مفتول را بر زمین انداخت و رب‌دوشامبرش را جمع کرد و در یک چشم

۱. Poupkin، از اسم «ناف» ساخته شده است.ـ م.

2. Macha

به هم‌زدن از اتاق پذیرایی بیرون دوید... همچنان که می‌دوید بانگ زد:

ـ الساعه برمی‌گردم!

خنده‌ای کردم و در حالی که از خجالت آب می‌شدم و می‌ترسیدم نگاهم با نگاه زنم تلاقی کند گفتم:

ـ در رفت... مضحک است، نه؟ آدم عجیبی است... مبل‌هایش را ببین، سونیا.[1] میزش فقط سه‌تا پا دارد... پیانویش به آدم‌های مفلوج می‌ماند... ساعت دیواری‌اش مرغ فاخته دارد... انسان ممکن است خیال کند که اینجا اقامتگاه مامونت‌هاست، نه آدم‌ها...

زنم که تصویرهای روی دیوار را تماشا می‌کرد (بین هر تصویری یک عکس عکاس هم به دیوار آویخته شده بود) پرسید:

ـ روی این تابلو چه کشیده‌اند؟

ـ این تصویر سرافیم[2] پیر است که در بیابان سارف[3] به خرس غذا می‌دهد[4]... و این یکی، پرترهٔ همان اسقف است در زمانی که هنوز در دیر زندگی می‌کرد... و همان‌طوری که می‌بینی نشان «آنا»[5] هم دارد... شخصیت قابل احترامی است... من... (در این لحظه، آب دماغم را گرفتم).

بوهای پیچیده در اتاق، بیش از هر چیزی رنج و عذابم می‌داد... بوی ودکا و پرتقال گندیده و دُرد قهوه و روغن سقز ـ عمویم با این روغن از بید دفع شر می‌کرد... و همهٔ این بوها به بوی ترشیدگی تند و تیزی مبدل می‌شد و شامه را آزار می‌داد. پسر عمویم میتیا[6] ـ محصلی قدکوتاه، با گوش‌های دراز ـ در حالی که پاهایش را روی کف اتاق می‌کشید، از در وارد شد... پوست پرتقال‌ها را از زمین جمع کرد، بالش را از روی کاناپه برداشت، غبار پیانو را با آستین پیراهن خود گرفت و بیرون رفت. از قرار معلوم او را فرستاده بودند اتاق را «مرتب» کند... سرانجام عمویم از درآمد و در حالی که دکمه‌های جلیقه‌اش را می‌انداخت گفت:

1. Sonia 2. Serafim 3. Sarov

۴. راهبی به اسم سرافیم (۱۸۳۳-۱۷۶۰) که در نقاشی‌های ملی آن زمان، معمولاً با خرس نقاشی می‌شد. ـ م.

5. Anna 6. Mitia

ـ این هم من! خیلی خوشحالم... خیلی! بفرمایید بنشینید! اما نه روی کاناپه چون یکی از پاهایش شکسته... تو هم بنشین سنیا[1].

نشستیم... در مدتی که سکوت کرده بودیم عمو پویکین دست به زانوی خود می‌مالید و من، شرمنده و سرافکنده، سعی داشتم به زنم نگاه نکنم. عمویم پکی به سیگار برگ زد (موقعی که مهمان دارد، سیگار برگ می‌کشد) و سر صحبت را باز کرد:

ـ بله... که این طور... که زن گرفتی، ها؟.. که این طور... از یک جهت کار خوبی است... آدم عشق و رمانس و موجود پرستیدنی‌اش را در کنارش دارد اما از جهت دیگر کافی است که آدم بچه‌مچه راه بیندازد تا عین گرگ، زوزه بکشد! یکی چکمه می‌خواهد، دیگری تنبان و سومی شهریهٔ مدرسه و چهارمی... خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند! زنم الحمدالله نصف بچه‌هایش مرده به دنیا می‌آمدند.

خواستم موضوع صحبت را عوض کنم، از این رو پرسیدم:

ـ حال و احوالتان چطور است؟

ـ بد است برادر! همین چند روز پیش، تمام روزم در رختخواب گذشت... سینه‌ام درد می‌کرد، تب و لرز داشتم... زنم اصرار دارد گنه گنه بخورم و سعی کنم عصبانی نشوم... آخر چطور ممکن است آدم عصبانی نشود؟ از صبح تا حالا می‌گویم برف جلو در را پارو کنند ولی کو گوش شنوا؟ مگر کسی از جایش جنبید؟ آخر من با این حالم... خدا را خوش می‌آید پارو دست بگیرم؟.. منِ ضعیف و مریض احوال... با این درد بواسیر...

از حرف‌های او خجلت‌زده شدم و آب دماغم را با سر و صدای زیاد، بالا کشیدم. اما او که نگاه اندیشناکش را به پنجره دوخته بود، ادامه داد:

ـ شاید هم از حمام باشد... شاید! همین پنجشنبه‌ای که گذشت، رفته بودم حمام... حدود سه ساعت، بخار گرفتم... می‌دانی، بخار حمام بواسیر آدم را تحریک می‌کند... دکترها می‌گویند که حمام برای سلامتی انسان، مضر است... خانم عزیز این حرف‌ها بی‌پایه است. من خودم از بچگی به حمام بخار عادت

1. Senia

دارم، چون پدرم در کی‌یف ـ در محلهٔ کرشچاتیک[1] ـ حمام داشت... گاه از صبح تا غروب از حمام‌مان در نمی‌آمدم... راستی که حمام مفت، نعمتی است...

سرافکندگی‌ام غیرقابل تحمل شده بود. پاشدم و من‌من‌کنان قصد خداحافظی کردم. آستینم را گرفت و متعجبانه پرسید:

ـ کجا به این زودی؟ الان زنم پیدایش می‌شود! هرچه را خدا برساند، مزهٔ عرق میوه می‌کنیم... خودمان در منزل، گوشت نمک سود داریم، میتیا را هم فرستادم کمی کالباس بگیرد... عجب آدم‌های پرافاده‌ای هستید! سنیا، تو که بنا نبود خودت را بگیری! از رفتارت اصلاً خوشم نیامد! در ضمن، کار بدی کردی که ندادی لباس عروس‌خانم را گلاشای[2] خودمان بدوزد! دخترم گلاشا، خانم محترم، خیاطخانه دارد... بی‌خبر نیستم که لباس عروسی‌تان را مادام استپانید[3] دوخته... ما کارمان تمیزتر از کار ایشان است؛ تازه ارزان‌تر هم می‌دوزیم...

درست یادم نمی‌آید چگونه خداحافظی کردم و چگونه خودم را به کالسکه رساندم... حس می‌کردم رسوا شده‌ام، تباه شده‌ام و هر آن منتظر شنیدن خنده‌های تحقیرآمیز همسر دانشگاه‌دیده‌ام بودم... در حالی که از فرط وحشت سراپا یخ کرده بودم با خود فکر کردم: «تازه، در منزل پلوکف، رسوایی دیگری در پیش است. مرده‌شوی‌شان ببرد! کاش زودتر از شر این دیدارها خلاص می‌شدم! از بخت بد، حتی یک ژنرال آشنا ندارم که رو کنم! فقط یک سرهنگ بازنشسته را می‌شناسم که دکهٔ آبجوفروشی راه انداخته است! راستی که آدم بدبختی هستم!»

رو کردم به زنم و با صدای گریه‌آلودی گفتم:

ـ سونیا، عزیزم، از این که تو را به آن آغل بردم عذر می‌خواهم... باور کن قصدی جز خنداندنت نداشتم دلم می‌خواست تیپ‌های مختلفی را نشانت دهم... تقصیر من نیست که قضیه تا این حد زشت و نفرت‌آور از آب درآمد... باز هم عذر می‌خواهم...

نگاه آکنده از سرافکندگی‌ام را به سونیا دوختم و چیزی دیدم که بیش از حد انتظار تصورات وسواسی‌ام بود: اشک در چشم‌های زنم حلقه زده و سرخی

1. Krechtchatik 2. Glacha 3. Stepanid

آزرم و شاید هم خشم، بر گونه‌هایش شعله‌ور بود؛ دست‌های لرزانش شرابه‌های پنجرهٔ کالسکه را می‌کشیدند. تب و لرز سراپایم را فرا گرفت... حس کردم که دست و پایم پر از سرب می‌شود. با خود گفتم: «فضاحت و رسوایی‌ام شروع شد!» و شتاب‌زده ناله کنان گفتم:

ـ در این میان، من هیچ تقصیری ندارم! راستی که رفتارت احمقانه است! درست است که خوک و ناباب‌اند ولی من که آنها را قوم و خویش خودم نکرده‌ام!

نگاه ملتمسانه‌اش را به من دوخت و هق‌هق‌کنان گفت:

ـ اگر قوم و خویش‌های بی‌شیله‌پیله‌ات را نمی‌پسندی، یقین دارم که اقوام مرا نخواهی پسندید... من خجالت می‌کشم، جرأت نمی‌کنم از آنها حرف بزنم... عزیز من، عشق من... همین که با بارونس روبرو شویم برای تو تعریف خواهد کرد که گویا مادر من خدمتکارش بود و گویا من و مادرم موجودات حق‌نشناسی هستیم و حالا که او دچار فقر و فلاکت شده است من و مادرم به جبران گذشته‌ها هم که شده توجهی به او نمی‌کنیم... ولی خواهش می‌کنم حرف‌هایش را باور نکن! این زن گستاخ از دروغ‌بافی خوشش می‌آید... قسم می‌خورم که به مناسبت همهٔ عیدها، یک کله قند و پنج سیر چای خشک برایش می‌فرستیم!..

در آن لحظه حس کردم که سرب سنگین بدنم را ترک می‌گوید و سبکی جان‌بخشی همهٔ وجودم را فرامی‌گیرد. حیرت‌زده گفتم:

ـ شوخی می‌کنی سونیا! بارونس و یک کله‌قند و پنج‌سیر چای؟!..

ـ تازه در دیدار با زن ژنرال ژربچیکف، سعی کن مسخره‌اش نکنی عزیزم! آنقدر بدبخت است که نگو! علت زار زدنش این است که کنت درزای ـ چرتوشچینف تمام ثروت او را بالا کشیده و طفلکی را به خاک سیاه نشانده است. همین که به دیدنش برویم از بخت بد خود گله کنان، پولی به عنوان قرض مطالبه خواهد کرد ولی تو... تو... مبادا پولی بهاش بدهی!.. و کاش این جور پول‌ها را خرج خودش بکند!.. از این دست می‌گیرد و از آن دست تحویل کنت می‌دهد!

از شوق و شعفی که به من دست داده بود سونیا را بغل کردم و گفتم:

ـ فرشتهٔ من! عزیزم! گربهٔ ملوسم! چه غیر منتظره! و اگر به من بگویی که

بارونس تو یعنی بارونس شپّلینگ لخت و پتی توی کوچه‌ها ویلان است منت بیشتری بر سرم خواهی گذاشت! بده دست نازنینت را ببوسم!

و ناگهان از اینکه در خانهٔ عمویم از خوردن گوشت نمک سود و از دلنگ دلنگ کردن روی پیانوی قراضه‌اش و از نوشیدن عرق میوه‌اش خودداری کرده بودم، سخت پشیمان شدم... اما در همین هنگام یادم آمد که پلوکف از مهمان‌هایش با کنیاک خوب و گوشت خوک پذیرایی می‌کند. رو کردم به سورچی و با صدای رسا بانگ زدم:

ــ بزن برویم منزل پلوکف!

۱۸۸۵

در اتاق‌های یک هتل

همسر سرهنگ ناشاتیرین[1] ـ ساکن اتاق شمارهٔ ۴۷ ـ برافروخته و کف برلب، به صاحب هتل پرید و فریادزنان گفت:

ـ گوش کنید آقای محترم! یا همین الآن اتاقم را عوض می‌کنید یا از هتل لعنتی‌تان بیرون می‌روم! اینجا که هتل نیست، پاتوق اوباش است! ببینید آقا، من دو دختر بزرگ دارم و از پشت دیوار اتاق‌مان، از صبح تا غروب حرف‌های رکیک و زننده شنیده می‌شود! آخر این هم شد وضع؟ شب و روز! گاهی اوقات حرف‌هایی می‌پرانند که مو به تن آدم سیخ می‌شود! عین یک گاریچی! باز جای شکرش باقی است که دخترهای بینوای من، چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمند وگرنه می‌بایست دستشان را می‌گرفتم و می‌زدم به کوچه... بفرمایید، می‌شنوید؟ الآن هم دارد بد و بیراه می‌گوید! خودتان گوش کنید!

از اتاق دیوار به دیوار اتاق شمارهٔ ۴۷ صدایی بم و گرفته به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ـ من، برادر داستان بهتری بلدم. ستوان دروژکف[2] یادت هست که؟ یک روز که داشتیم بیلیارد بازی می‌کردیم پایش را بلند کرد و زانویش را گذاشت روی میز تا «و اوگل»[3] بزند، یکهو یک چیزی گفت: جر ـ ر ـ ر ـ ر! اول فکر کردیم که ماهوت میز بیلیارد جر خورد ولی وقتی دقت کردیم برادر، دیدیم ای بابا، ایالات متحدهٔ جناب سروان، پاک دررفته! این لامذهب پایش را آن‌قدر بلند

۱. Nachatirin، مأخوذ از کلمهٔ «نشادر». ـ م.
۲. Drujkov، مأخوذ از کلمهٔ «دروژبا» به معنای «دوستی». ـ م.
۳. V'ougol، اصطلاحی در بازی بیلیارد (به گوشه). ـ م.

کرده بود که خشتکش از این سر تا آن سر، جر خورده بود... ها ــ ها ــ ها! چندتا از زن‌ها ــ از آن جمله اوکورکین[1] بی‌بته ــ هم آنجا بودند... کفر اوکورکین درآمد و رنگش شد گچ خالی... جنجال به‌پا کرد و مدعی شد که دروژکف حق نداشت در حضور زن او بی‌ادبی کند... معلوم است دیگر، حرف حرف می‌آورد... تو که بچه‌های ما را می‌شناسی!.. اوکورکین شاهدهایش را پیش ستوان فرستاد و او را به دوئل دعوت کرد ولی دروژکف به جای آنکه مرتکب حماقت شود... ها ــ ها ــ ها... گفت: «به من چه مربوط است! بگذار شاهدهاش بروند سراغ خیاطی که شلوارم را دوخته بود... تقصیر اوست، نه من!» ها ــ ها ــ ها!.. ها ــ ها ــ ها!

لیلیا[2] و میلیا[3]، دختران سرهنگ که پای پنجره نشسته و مشت‌ها را تکیه‌گاه گونه‌های گوشت‌آلودشان کرده بودند، چشم‌های ریزشان را به زمین دوختند و سرخ شدند. خانم سرهنگ رو کرد به صاحب هتل و ادامه داد:

ــ شنیدید؟ و شما می‌گویید که این‌جور حرف‌ها اشکالی ندارد؟ آقای محترم، من زن یک سرهنگ هستم! شوهرم یک فرماندهٔ‌نظامی است! من اجازه نمی‌دهم که یک گاریچی، تقریباً در حضور من، حرف‌های زشت و نامربوط بزنند!

ــ خانم محترم، ایشان گاریچی نیستند، اسمشان سروان ستاد کیکین[4] است... ایشان اشراف‌زاده‌اند...

ــ حالا که ایشان اشرافیت‌شان را طوری از یاد برده‌اند که درست مانند یک گاریچی حرف‌های رکیک می‌زنند، مستحق تحقیر و تنفر بیشتری هستند! خلاصه آقای محترم، به جای آنکه با من جر و بحث کنید، تشریف ببرید و اقدام کنید!

ــ خانم محترم، آخر بنده چکار می‌توانم بکنم؟ نه فقط شما، بلکه همه از دست او می‌نالند؛ من که کاری از دستم ساخته نیست! گاهی اوقات به اتاقش می‌روم و سرزنشش می‌کنم و می‌گویم: «گانیبال ایوانیچ[5]، از خدا بترسید! حیا کنید!» ولی او مشت‌هایش را گره می‌کند و هزار جور لیچار و حرف مفت تحویلم می‌دهد؛ مثلاً می‌گوید: «بیلاخ!» و از همین حرف‌های رکیک... افتضاح

۱. Okourkin، مأخوذ از «اوکورُک» به معنای «ته سیگار». ـ م.

2. Lilia 3. Milia 4. Kikin 5. Ganibal Ivanitch

است، افتضاح! مثلاً صبح که از خواب بیدار می‌شود یک وقت می‌بینید ــ ببخشید، ها ــ با لباس زیر، توی راهرو راه می‌افتد... گاهی وقت‌ها هم که مست می‌کند هرچه تیر در تپانچه دارد به دیوارهای اتاق شلیک می‌کند... از صبح تا غروب شراب کوفت می‌کند، شب‌ها هم قمار می‌زند... بعد از قمار هم، دعوا و کتک‌کاری راه می‌اندازد... باور بفرمایید، از روی مشتری‌های هتل، خجالت می‌کشم!

ــ چرا این پست‌فطرت را بیرون نمی‌اندازید!

ــ بیرون؟ مگر می‌شود این آدم را بیرون انداخت؟ در عرض همین سه ماه گذشته، کلی به بنده بدهکار شده... البته ما حاضریم از خیر طلب‌مان بگذریم به شرط آنکه به زبان خوش ول کند و برود... قاضی صلح حکم تخلیهٔ اتاق را صادر کرده ولی او کار را به تجدید نظر و استیناف و پژوهش و این‌جور حرف‌ها کشانده است و مرتب هم قضیه راکش می‌دهد... باور بفرمایید بلای جانم شده! ولی راستش را بخواهید مرد خوبی است! جوان، خوش‌قیافه، باهوش... وقتی که هشیار است، از خوبی لنگه ندارد. همین دیروز که مست نبود همهٔ روز را نشست و برای پدر و مادرش نامه نوشت.

همسر سرهنگ آهی کشید و گفت:

ــ بیچاره پدر و مادرش!

ــ راستی که بیچاره! کدام پدر و مادری خوش دارند فرزندشان تنبل و بی‌عار بار بیاید؟.. هم فحشش می‌دهند، هم از هتل‌ها بیرونش می‌کنند ولی روزی نیست که به خاطر دعوا و رسوایی، کارش به دادگاه نکشد... راستی که بدبختی است!

خانم سرهنگ بار دیگر آه کشید و گفت:

ــ بیچاره زنش!

ــ ایشان مجرد هستند، خانم. کی حاضر می‌شود به این جور آدم‌ها زن بدهد؟ اگر سر سالم به گور ببرد باید خدا را شکر کند...

خانم سرهنگ از این گوشهٔ اتاق تا گوشهٔ دیگر قدم زد و پرسید:

ــ گفتید مجرد است؟

ــ بله خانم محترم.

خانم سرهنگ، راهِ رفته را بازگشت، لحظه‌ای به فکر فرورفت و زیر لب به آهستگی گفت:

ـ هوم!.. مجرد است... هوم! لیلیا، میلیا، از پشت پنجره بیایید این طرف، می‌ترسم سرما بخورید! حیف! این‌قدر جوان و این‌قدر فاسد! چرا باید این طور باشد؟ لابد کسی را ندارد که اثر مطلوب رویش بگذارد! مادری در کنار خود ندارد که... گفتید که متأهل نیست؟.. که این طور...

و بعد از دمی تأمل با لحن ملایمی اضافه کرد:

ـ بسیار خوب... لطفاً به اتاقش بروید و از قول من خواهش کنید که... از ادای کلمات زشت و ناهنجار خودداری کند... بگویید: خانم سرهنگ ناشاتیرینا خواهش کرده‌اند... بگویید که ایشان یعنی من به اتفاق دخترهایم در اتاق شمارهٔ ۴۷ زندگی می‌کنیم.. بگویید که آنها یعنی ما، از ملک شخصی‌شان آمده‌اند...

ـ اطاعت می‌کنم خانم!

ـ بگویید: خانم سرهنگ و دخترهایش... لااقل باید از ما عذرخواهی کند... بعد از ظهرها بیرون نمی‌رویم، هستیم! آه، میلیا، پنجره را ببند!

بعد از رفتن صاحب هتل، لیلیا با صدای کشدار خود پرسید:

ـ مادرجان، آخر این آدم... فاسد و گمراه به چه دردتان می‌خورد؟ آخر این هم شد آدم که دعوتش کنید! میخواره، عربده‌جو، لات!

ـ این حرف‌ها را نزن ma chere[1]... همیشه از همین حرف‌ها می‌زنید و... روی دستم می‌مانید! او هرکه می‌خواهد باشد، ولی آدم نباید نسبت به دیگران بی‌اعتنایی کند... بی‌خود نیست که می‌گویند: هر بذری که کاشته شود به سود انسان است.

سپس آهی کشید و نگاه آکنده از غمخواری‌اش را به دخترها دوخت و ادامه داد:

ـ چه می‌دانم؟ شاید این خود سرنوشت است... حالا محض احتیاط هم که شده خوب است لباس عوض کنید...

۱۸۸۵

۱. عزیزم (فرانسه) ـ م.

زندگی زیباست

(برای آنهایی که قصد انتحار دارند)

زندگی، چیزی است تلخ و نامطبوع اما زیباسازی آن کاری است نه چندان دشوار. برای ایجاد این دگرگونی کافی نیست که مثلاً دویست هزار روبل در لاتار ببری یا به اخذ نشان «عقاب سفید» نایل آیی یا با زیبارویی دلفریب ازدواج کنی یا به عنوان انسانی خوش‌قلب شهرهٔ دهر شوی ــ نعمت‌هایی را که برشمردم، فناپذیرند، به عادت روزانه مبدل می‌شوند. برای آنکه مدام ــ حتی به گاه ماتم و اندوه ــ احساس خوشبختی کنی باید: اولاً از آنچه که داری راضی و خشنود باشی، ثانیاً از این اندیشه که «ممکن بود بدتر از این شود» احساس خرسندی کنی. و این کار دشواری نیست:

وقتی قوطی کبریت در جیبت آتش می‌گیرد از اینکه جیب تو انبار باروت نبود خوش باش، رو خدا را شکر کن.

وقتی عده‌ای از اقوام فقیر بیچاره‌ات سرزده به ویلای ییلاقی‌ات می‌آیند، رنگ رخسارت را نباز، بلکه شادمانی کن و بانگ برآر که: «جای شکرش باقی است که اقوامم آمده‌اند، نه پلیس!»

اگر خاری در انگشت خلید، برو شکر کن که: «چه خوب شد که در چشم نخلید!»

اگر زن یا خواهرزنت به جای ترانه‌ای دلنشین گام می‌نوازد، از کوره در نرو بلکه تا می‌توانی شادمانی کن که موسیقی گوش می‌کنی، نه زوزهٔ شغال یا زنجمورهٔ گربه.

رو خدا را شکر کن که نه اسب بارکش هستی، نه سیکرب، نه کرم تریشین، نه خوک، نه الاغ، نه ساس، نه خرس کولی‌های دوره‌گرد... پایکوبی کن که نه شل

هستی، نه کور، نه کر، نه لال و نه مبتلا به وبا... هلهله کن که در این لحظه روی نیمکت متهمان نشسته‌ای، رویاروی طلبکار نایستاده‌ای و برای دریافت حق‌التألیف در حال چانه‌زدن با ناشرت نیستی.

اگر در محلی نه چندان پرت و دور افتاده سکونت داری از این اندیشه که ممکن بود محل سکونتت پرت‌تر و دور افتاده‌تر از این باشد شادمانی کن.

اگر فقط یک دندانت درد می‌کند، دل به این خوش دار که تمام دندان‌هایت درد نمی‌کنند.

اگر این امکان را داری که مجلهٔ «شهروند» را نخوانی یا روی بشکهٔ مخصوص حمل فاضلاب ننشسته و یا در آن واحد سه‌تا زن نگرفته باشی، شادی و پایکوبی کن.

وقتی به کلانتری جلبت می‌کنند از اینکه مقصد تو کلانتری است، نه جهنم سوزان، خوشحال باش و جست و خیز کن.

اگر با ترکهٔ توس به جانت افتاده‌اند هلهله کن که: «خوشا به حالم که با گزنه به جانم نیفتاده‌اند!»

اگر زنت به تو خیانت می‌کند، دل بدین خوش‌دار که به تو خیانت می‌کند، نه به مام میهن.

وقس علیهذا... ای آدم، پند و اندرزهایم را به کار گیر تا زندگی‌ات سراسر هلهله و شادمانی شود.

۱۸۸۵

چکمه‌ها

مورکین[1]، متخصص کوک پیانو ـ مردی با گونه‌های از ته تراشیده و چهره‌ای زرد و بینی‌ای به رنگ تنباکو ـ در حالی که در گوش‌های خود پنبه چپانیده بود پا به راهرو گذاشت و با صدایی که از خشم می‌لرزید بانگ زد:

ـ سیمیون[2]! آهای نظافتچی!

از قیافهٔ هراسان و وحشت‌زده‌اش چنین استنباط می‌شد که یا سقف اتاق بر سرش فروریخته یا لحظه‌ای پیش، اشباح به سراغش آمده بودند. همین که نگاهش به سیمیون نظافتچی راهرو افتاد که دوان دوان به او نزدیک می‌شد داد زد:

ـ سیمیون این چه وضعی است! تو یک آدم مریض احوال را که رماتیسم هم دارد، وادار می‌کنی پابرهنه به راهرو بیاید! چرا تا این وقت روز چکمه‌هایم را سر جای‌شان نگذاشته‌ای؟ چکمه‌ام کو؟

سیمیون وارد اتاق مورکین شد و به محلی که چکمه‌ها را معمولاً بعد از تمیز کردن‌شان آنجا می‌گذاشت خیره شد و پشت گردن خود را خاراند: در آن گوشه از چکمه‌ها خبری نبود.

ـ لعنتی‌ها را کجا ممکن است گذاشته باشم؟ غلط نکنم دیشب تمیزشان کردم و گذاشتم‌شان همین‌جا... هوم! راستش را بخواهید کله‌ام یک ذره گرم بود... پنداری عوضی به اتاقی دیگر برده‌ام... آفاناسی یگوریچ[3] همین‌طور است که عرض می‌کنم، عوضی به اتاقی دیگر... ماشاءالله چکمه زیاد است، آدم مست

1. Mourkin 2. Simyon 3. Afanisi Yegoritch

هم که این چیزها حالیش نیست... گمان می‌کنم گذاشتم‌شان توی این اتاق بغل دستی ـ همان اتاقی که یک خانم هنرپیشهٔ محترم توش زندگی می‌کند...

ـ و لابد بنده باید جورِ ندانم کاری شما را بکشم! لابد باید به اتاق آن خانم محترم بروم و اسباب زحمت‌شان شوم! لابد به خاطر اشتباه شما، بنده باید زن نجیبی را از خواب بیدار کنم!

این را گفت و آه کشان و سرفه کنان به سمت اتاق مجاور راه افتاد و محتاطانه در زد. لحظه‌ای بعد صدای زنی از پشت در پرسید:

ـ کیه؟

مورکین درست مانند شوالیه‌ای که بخواهد با بانوی اصیل‌زاده‌ای حرف بزند، قیافه گرفت و با صدای رقت‌انگیزی گفت:

ـ منم! خانم محترم ببخشید که مزاحمتان می‌شوم ولی بنده آدمی هستم مبتلا به رماتیسم و مریض احوال... پزشک‌ها، خانم عزیز به بنده سفارش کرده‌اند پاهایم را گرم نگه دارم و بخصوص حالا که عازم منزل ژنرال شولیتسین[1] هستم تا پیانوی خانم ایشان را کوک کنم... بنده که نمی‌توانم پای برهنه به حضورشان برسم!..

ـ چه می‌خواهید؟ کدام پیانو؟

ـ منظور بنده پیانو نیست، خانم محترم غرض چکمه‌های بنده است! سیمون بی‌شعور آنها را تمیز کرده و به اتاق شما آورده است. اکنون از سرکار تمنا می‌کنم چکمه‌های بنده را به اینجانب لطف بفرمایید!

از پشت در اتاق، صدای خش‌خش پا و از تخت به زیر آمدن و شلپ شلپ کفش سرپایی به گوش رسید، آنگاه در اتاق اندکی باز شد و از لای آن، دست کوچک و گوشتالوی زنی یک جفت چکمه به زیرپای سورکین پرت کرد. متخصص کوک پیانو بعد از اظهار تشکر از بانوی محترم، چکمه‌ها را برداشت و به اتاق خود بازگشت. آنجا در حالی که چکمه‌ها را پاش می‌کرد لندلندکنان گفت:

ـ عجیب است آقا! هر دو لنگه مال پای چپ است! گوش کن سیمون، این

1. Chevelitsin

چکمه‌ها مال من نیست! چکمهٔ من اولاً جاانگشتی قرمزی داشت، ثانیاً وصله و پینه نداشت اما اینها، هم پاره پوره‌اند، هم جاانگشتی ندارند!

سیمیون چکمه‌ها را بلند کرد و آنها را چندین بار در برابر چشم‌های خود چرخاند و سگرمه‌ها را درهم کشید. آنگاه از گوشهٔ چشم به مورکین نگاه کرد و من‌من‌کنان گفت:

ــ اینها مال پاول آلکساندرویچ[1] است...

چشم چپ سیمیون، لوچ بود.

ــ کدام پاول آلکساندرویچ؟

ــ هنرپیشهٔ تئاتر... فقط سه‌شنبه‌ها می‌آید اینجا... غلط نکنم چکمه‌های شما را عوضی پاش کرده و رفته... از قرار معلوم هر دو جفت چکمه را گذاشته بودم توی اتاق همسایه‌تان. عجب گافی کردیم!

ــ در این صورت، خودت ببر عوض‌شان کن!

سیمیون لبخندزنان گفت:

ــ صحت خواب! «ببر عوض‌شان کن»!.. یارو را از کجا پیدایش کنم؟ یک ساعت پیش، رفت بیرون... و به قول معروف: برو و باد را در بیابان پیدا کن!

ــ منزلش کجاست؟

ــ من چه می‌دانم! گفتم که فقط سه‌شنبه‌ها می‌آید اینجا و... ولی منزلش کجاست؟ ــ ما که خبر نداریم. هفته‌ای یک شب اینجا می‌خوابد و می‌رود تا سه‌شنبهٔ بعدی...

ــ خوک لعنتی! می‌بینی چه کاری دستم دادی؟ حالا تکلیف من چیست؟ آخر لامذهب من الآن باید به حضور خانم ژنرال برسم. وای که پاهایم یخ کرد!

ــ عوض کردن چکمه، کار زیادی ندارد آقا. همین‌ها را تا غروب امروز پاتان کنید، غروب که شد تشریف ببرید تئاتر... و سراغ بلیستانف[2] را بگیرید... یا اینکه تا سه‌شنبهٔ آینده حوصله کنید... بلیستانف روزهای سه‌شنبه می‌آید اینجا...

مورکین یک لنگه چکمه را با اشمئزاز بلند کرد و پرسید:

1. Pavel Alexandrovitch 2. Blistanov

ـ ولی آخر چرا هر دو لنگه مال پای چپ است؟

ـ لابد یارو هرچه خدا به‌اش بدهد پاش می‌کند... آدم بی‌پول و فقیری است آقا... هنرپیشه جماعت پولش کجا بود؟.. به‌اش می‌گفتم: «پاول آلکساندرویچ، آخر این هم شد چکمه؟ پاک مایهٔ آبروریزی است!» جواب می‌داد: «این حرف‌ها را نزن، خجالت بکش! با همین چکمه‌ها، نقش کنت‌ها و شاهزاده‌ها را روی صحنه اجرا کرده‌ام!» آدم‌های عجیبی هستند! هنرپیشه است دیگر!.. من اگر استاندار یا رییس می‌بودم تمام هنرپیشه‌ها را جمع می‌کردم و می‌فرستادمشان زندان.

مورکین اخم کرد و هردو لنگهٔ چپ را پوشید و لندلندکنان و لنگ‌لنگان به خانهٔ ژنرال شولیتسین رفت. تا غروب آن روز به چندین خانهٔ دیگر هم سر زد و پیانو کوک کرد. راه می‌رفت و گمان می‌کرد که همه به پاهایش می‌نگرند و چکمه‌های پاشنه کج و نیمدارش را به یکدیگر نشان می‌دهند! و در همان حال، علاوه بر عذاب روحی، عذاب جسمی هم می‌کشید: میخچهٔ پایش شدیداً درد گرفته بود.

غروب آن روز، به تئاتر رفت. نمایشنامهٔ «ریش‌آبی» بر صحنه بود. فقط پیش از شروع پردهٔ آخر بود ـ آن هم به کمک یک فلوت‌زن آشنا ـ که توانست به پشت صحنه راه پیدا کند. به رختکن مردانه رفت و همهٔ هنرپیشه‌های مرد را در آنجا یافت. بعضی از آنها مشغول تعویض لباس بودند، برخی دیگر گریم می‌کردند، تنی چند نیز سیگار می‌کشیدند. ریش‌آبی کنار بوبش[1] شاه ایستاده بود و در حالی که تپانچه‌ای را به او نشان می‌داد می‌گفت:

ـ این را از من بخر! این دفعه که رفته بودم کورسک[2] وضعی پیش آمد که تقریباً مفت خریدمش... با آنکه هشت روبل بابت آن پول داده‌ام حاضرم به شش روبل بفروشمش... تپانچهٔ خوبی است، حرف ندارد!

ـ احتیاط کن مرد! مگر پر نیست؟

مورکین رو کرد به آن دو و پرسید:

ـ بنده با آقای بلیستانف کار دارم...

1. Bobech 2. Koursk

ریش‌آبی به طرف او چرخید و گفت:

ـ خودم هستم! فرمایشی دارید؟

ـ آقای محترم از اینکه مزاحم‌تان می‌شوم عذر می‌خواهم اما باور بفرمایید... بنده آدمی هستم مبتلا به رماتیسم و مریض احوال... پزشک‌ها سفارش کرده‌اند پاهایم را گرم نگه دارم...

ـ منظورتان را نمی‌فهمم. این حرف‌ها چه ربطی به من دارد؟

ـ می‌دانید... جنابعالی شب گذشته در یکی از اتاق‌های مبلهٔ ساختمان بوخته‌یف[1] تاجر تشریف داشتید... در اتاق شمارهٔ ۶۴...

بویش‌شاه پوزخندی زد و گفت:

ـ دروغ به این گندگی! در اتاق شماره ۶۴، زن من زندگی می‌کند.

مورکین لبخندزنان گفت:

ـ همسر شما؟ بسیار خوشوقتم... و خودشان یعنی همسر محترم‌تان بودند که چکمه‌های ایشان را به بنده دادند...

آنگاه با اشاره به بلیستانف اضافه کرد:

ـ همین که ایشان از خدمت خانم‌تان مرخص شدند تازه بنده متوجه فقدان چکمه‌هایم شدم... نظافتچی راهرو را صدا زدم و او به من گفت: «چکمه‌های‌تان را در اتاق ۶۴ گذاشته‌ام!»

و باز رو کرد به بلیستانف و ادامه داد:

ـ بله آقا، چکمه‌های بنده و جنابعالی را در عالم مستی، سهواً به اتاق ۶۴ برده بود... جنابعالی هم موقعی که از خدمت خانم ایشان مرخص شدید چکمه‌های بنده را پایتان کردید...

بلیستانف چهره درهم کشید و گفت:

ـ این حرف‌ها کدام است آقا؟ آمده‌اید اینجا که به مردم بهتان بزنید!

ـ هرگز قربان! خدا نکند بنده بخواهم به کسی بهتان بزنم! جنابعالی متوجه منظور بنده نشدید... منظور من چکمه است، نه یک چیز دیگر! ببینم، مگر دیشب شما در اتاق ۶۴ نخوابیدید؟

1. Boukhteyev

ـ کی؟

ـ همین دیشب.

ـ شما مرا در آنجا دیدید؟

مورکین، خجلت‌زده نشست و در حالی که چکمه‌ها را با عجله از پای خود درمی‌آورد جواب داد:

ـ خیر ندیدم. شما را ندیدم ولی چکمه‌های شما را خانم ایشان از اتاقشان پرت کردند توی راهرو... مال شما را، به جای چکمه‌های خودم...

ـ آقای عزیز وقتی خودتان ندیده‌اید چطور جرأت می‌کنید این حرف‌ها را بزنید. شما گذشته از اینکه به من بهتان می‌زنید، به زنی نجیب نیز ـ آن هم در حضور شوهرش ـ توهین می‌کنید!

و در پشت صحنه، هنگامه‌ای وحشتناک برپا شد. بوبش‌شاه ـ آن شوهر توهین شده ـ خشمگین و برافروخته، ناگهان مشت خود را چنان محکم به میز کوبید که در رختکن زنانه، حال دو تن از هنرپیشگان زن، بهم خورد. ریش‌آبی هم فریاد می‌کشید:

ـ و تو هم باور کردی؟ تهمت‌های این مردکهٔ رذل را باور می‌کنی؟ آه! می‌خواهی مثل سگ بکشمش؟ می‌خواهی؟ الآن ازش بیفتکی بسازم!.. تکه پاره‌اش می‌کنم!

و همهٔ کسانی که آن شب در پارک جنب تئاتر قدم می‌زدند تا امروز هم تعریف می‌کنند که پیش از شروع پردهٔ چهارم نمایش «ریش‌آبی»، مردی زردنبو و پابرهنه، با چشم‌های آکنده از وحشت در طول خیابان اصلی پارک به سرعت می‌دوید و مرد دیگری که لباس «ریش‌آبی» را به تن و تپانچه‌ای در دست داشت، مرد اولی را تعقیب می‌کرد اما هیچ یک از تماشاگران این صحنه، شاهد و ناظر رویدادهای بعدی نشده بود. فقط می‌دانیم که مورکین بعد از آشنایی خود با بلیستانف دو هفته در بستر بیماری افتاد و اکنون به تکیه کلام معروفش: «من آدمی هستم مبتلا به رماتیسم و مریض احوال...» کلمهٔ «و مجروح» نیز اضافه شده است...

روشنفکر کندزهن

(یک صحنهٔ کوچک)

آرخیپ یلیسه‌ییچ پمویف[1]، ستوان بازنشستهٔ سواره نظام، عینک بر چشم نهاد و چهره درهم کشید و چنین خواند: «قاضی صلح... ناحیهٔ... بخش... از شما دعوت می‌کند و غیره و غیره، جهت رسیدگی به پروندهٔ شما به اتهام اهانت و ایراد ضرب و جرح به دهقانی موسوم به گریگوری ولاسف[2]... امضا: قاضی صلح پ. شستیکریلف[3]». پمویف نگاهش را از احضاریه برگرفت، به نامه‌رسان نگریست و پرسید:

ـ این را کی فرستاده؟

ـ پتر سرگی‌ییچ[4]؟.. شستیکریلف... قاضی محکمهٔ صلح...

ـ هوم... گفتی پتر سرگی‌ییچ؟ چرا دعوتم کرده؟

ـ لابد برای محکمه... در برگ احضاریه نوشته شده، قربان...

پمویف احضاریه را بار دیگر خواند و متعجبانه به نامه‌رسان خیره شد و شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

ـ عجب!.. به اتهام اهانت!.. چه بامزه! بسیارخوب، به ایشان بگو: بسیار خوب! فقط از قول من سفارش کن برای ناهار تدارک خوبی ببیند... به ایشان بگو: خدمت‌شان شرفیاب می‌شوم! از قول من به ناتالیا یگورونا[5] و همین‌طور به بچه‌ها، سلام برسان!

1. Arkhip Yeliseitch Pomoyev 2. Grigori Vlasov

۳. P. Chestikrilov، اسمی است که از ترکیب «شش» و «بال» ساخته شده است ـ م.

4. Petr Sergeyitch 5. Natalia Yegorovna

آنگاه دفتر نامه‌رسان را امضا کرد و به طرف اتاقی که ستوان نیتکین[1] ـ برادرزنش ـ در آن نشسته بود راه افتاد. نیتکین چند روزی بود مرخصی گرفته و به دیدار خواهر و شوهرخواهر آمده بود. پمویف احضاریه را به طرف او دراز کرد و گفت:

ـ بگیر بخوان!.. ببین پتکا[2] شتیکریلف چه نامهٔ فدایت شومی برای من فرستاده! روز پنجشنبه به خانه‌اش دعوتم کرده... تو هم با من می‌آیی؟

نیتکین احضاریه را خواند و جواب داد:

ـ خیال کرده‌ای به مهمانی دعوتت کرده؟ تو به عنوان متهم به دادگاه احضار شده‌ای... قرار است محاکمه‌ات کند...

ـ مرا محاکمه کند؟ پوف... دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد... روی زمین سفت... بله... نه جانم، هوس کرده با من شوخی کند...

ـ صحبت از شوخی نیست! مگر متوجه نیستی؟ احضاریه کاملاً صراحت دارد: اهانت و ایراد ضرب و جرح... موضوع خیلی ساده است: گریشکا[3] را کتک زده‌ای و حالا باید محاکمه شوی...

ـ حقا که بچه‌ای! آخر آدمی که می‌شود گفت با من دوست است چطور می‌تواند محاکمه‌ام کند؟ من با این آدم ورق‌بازی کرده‌ام، پیاله به پیاله‌اش زده‌ام و خدا می‌داند چه‌ها که با هم نکرده‌ایم... با این وصف می‌خواهی محاکمه‌ام کند؟ آخر او هم شد قاضی؟! ها ـ ها ـ ها! پتکا و قضاوت! ها ـ ها ـ ها!..

ـ بخند برادر، بخند ولی فردا که به استناد قانون ـ نه به استناد دوستی با تو ـ به پشت میله‌های زندانت بفرستد خیال نمی‌کنم باز هم بخندی...

ـ تو عقلت را پاک از دست داده‌ای، برادر! آخر کسی که پدر تعمیدی بچهٔ من است چطور ممکن است محکومم کند؟ روز پنجشنبه همراه من بیا تا بفهمی در آنجا چه قانونی حکومت می‌کند...

ـ من توصیه می‌کنم به دادگاه نروی وگرنه هم خودت و هم پتیا را در وضع ناجوری قرار خواهی داد... بگذار رأی غیابی صادر کند...

1. Nitkin

۲. Petka یا Petko، خطابی محبت‌آمیز برای پتر. ـ م.

۳. Grichka، خطابی محبت‌آمیز برای گریگوری. ـ م.

ـ چرا غیابی؟ اصلاً دلم می‌خواهد ببینم چطور محاکمه‌ام می‌کند... راستی هم می‌خواهم طرز قضاوت کردنش را ببینم... باید جالب باشد... در ضمن مدت‌هاست به خانه‌اش نرفته‌ام... خوب نیست...

و روز پنجشنبه، آن دو به منزل شستیکریلف رفتند. قاضی محکمهٔ صلح در تالار دادگاه مشغول مطالعهٔ پرونده‌ای بود. پمویف به میز او نزدیک شد و دست خود را به سمت او دراز کرد و گفت:

ـ سلام پتیا جان! داری خوش‌خوشک محاکمه می‌کنی، ها؟ مته به خشخاش می‌گذاری، ها؟ به کارت ادامه بده برادر... من همین‌جا می‌نشینم و تماشایت می‌کنم... راستی با برادرزنم آشنا شو... حال و احوال خانمت چطور است؟

ـ بله، بله... بدک نیست...

آنگاه سرخ شد و زیر لب اضافه کرد:

ـ لطفاً تشریف ببرید آنجا... بین جمعیت بنشینید...

قضات تازه کار، وقتی در محل کارشان با آشنایان‌شان روبرو می‌شوند غالباً دست و پای‌شان را گم می‌کنند و اگر قرار باشد یکی از آنها را محاکمه کنند قیافه‌ای به خود می‌گیرند که انگار از شدت شرمندگی آرزو می‌کنند زمین دهان باز کند و ببلعدشان. پمویف از میز قاضی فاصله گرفت، روی نیمکت ردیف جلو کنار نیتکین نشست و پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ حقه‌باز چه ابهتی دارد! انگار یک آدم دیگر است! حتی لبخند نمی‌زند! مصونیت قضایی! پوف! انگار همان آدم شوخ و لوده‌ای نیست که در آشپزخانه‌مان صورت کلفت‌مان را در خواب، با مرکب سیاه‌رنگ کرده بود. خنده‌آور است! این جور آدم‌ها را چه به کار قضاوت؟ قاضی باید ابهت و وجهه داشته باشد... باید آدم جا افتاده‌ای باشد تا بتواند در دل‌ها رعب ایجاد کند... بیا و ببین کی را بر مسند قضاوت نشانده‌اند! هه ـ هه ـ هه...

قاضی، دادرسی را شروع کرد:

ـ گریگوری ولاسف! آقای پمویف!

پمویف لبخندزنان به میز قاضی نزدیک شد. مردی کوتاه قد نیز با کت نیمدار کمر بلند و با شلوار راه راهی که پاچه‌های آن را در ساقهٔ چکمه‌هایش

فرو کرده بود، از جمعیت جدا شد و کنار پمویف ایستاد. قاضی صلح، نگاهش را به زیر افکند و به آرامی گفت:

ـ آقای پمویف! شما متهم هستید که... این... این گریگوری ولاسف یعنی نوکر خودتان را کتک زده و به او توهین کرده‌اید... آیا این اتهام را می‌پذیرید؟

ـ اختیار دارید! ببینم، از کی تا حالا این‌قدر جدی شده‌ای؟ هه ـ هه ـ هه...

قاضی از شدت شرمندگی و ناراحتی، روی صندلی خود جا به جا شد و سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ نمی‌پذیرید؟ ولاسف شما چگونگی حادثه را تعریف کنید!

ـ موضوع خیلی ساده است قربان... بنده نوکر در خانه‌شان یعنی پیشخدمت مخصوص ایشان بودم... خوب، حال و وضع نوکر جماعت معلوم است... عین یک زندانی... ارباب‌ها بعد از ساعت نه صبح از خواب بیدار می‌شوند ولی ماها، پیش از آنکه آفتاب تیغ بزند باید سرپا باشیم... با اینکه معلوم نیست که مثلاً امروز تصمیم دارند چکمه پاشان کنند یا پوتین یا کفش... یا هوس کرده‌اند کفش سرپایی‌شان را تا غروب از پاشان درنیاورند ولی ما باید هم چکمه‌ها را، هم پوتین و هم کفش ارباب را واکس بزنیم و آماده کنیم... صبح آن روز وقتی می‌خواستند لباس بپوشند مرا صدا زدند تا کمک‌شان کنم. معلوم است دیگر، رفتم خدمت‌شان... پیراهن و شلوار را تن‌شان کردم، چکمه‌ها را... خلاصه همه چیز را مرتب و به قاعده... داشتم جلیقه تن‌شان می‌کردم که فرمودند: «گریشکا، شانه‌ام را از جیب بغل کتم در بیاور و بده به من!» خوب... جیب بغل ارباب را هرچه گشتم و هرچه زیر و رو کردم شانه را پیدا نکردم که نکردم. خدمت‌شان عرض کردم: «آرخیپ یلیسه‌ییچ، شانه توی جیب‌تان نیست!» ارباب اخم کردند و تشریف بردند سراغ کتشان و شانه را از جیب دیگر کت بیرون کشیدند و بعدش فرمودند: «پس این چیه؟ شانه نیست؟» و شانه را آن‌قدر محکم به دماغم کوبیدند که تمام دندانه‌های آن به گوشت دماغم فرورفت... از صبح تا عصر آن روز از دماغم خون آمد... ملاحظه بفرمایید هنوز هم ورم دارد... بنده شاهد هم دارم قربان... همه شاهد بودند.

قاضی به پمویف نگاه کرد و گفت:

ـ چنانچه مطلبی در دفاع از خودتان دارید، اظهار بفرمایید.

پمویف نگاه پرسشگرش را به قاضی، سپس به گریشکا و دوباره به قاضی دوخت. چهره‌اش سرخ شد و لندلندکنان پرسید:

ـ منظورتان چیست؟ مسخره‌ام می‌کنید؟

گریشکا جواب داد:

ـ ارباب، کسی شما را مسخره نکرده، فقط خالصاً مخلصاً عرض شد که شما نباید مردم را کتک بزنید.

پمویف عصایش را بر کف اتاق کوبید و داد زد:

ـ خفه‌شو! احمق! آشغال!

قاضی شتابان از پشت میز بلند شد و به طرف اتاق کار خود رفت؛ بین راه بانگ زد:

ـ پنج دقیقه تنفس اعلام می‌کنم!

پمویف هم از پی او راه افتاد. قاضی دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ مرد حسابی مگر قصد داری برای من رسوایی درست کنی؟ نکند هوس کرده‌ای آدم‌های خودت همین‌جا علیه تو شهادت بدهند و آبرویت را ببرند؟ راستی که الاغی! اصلاً چرا پا شدی و آمدی؟ مگر در غیاب تو بلد نبودم موضوع را رفع و رجوع کنم؟

پمویف دست‌ها را به کمر زد و جواب داد:

ـ بیا و درستش کن! لابد می‌فرمایی که مقصر منم! خودت این مسخره‌بازی‌ها را راه می‌اندازی و سرکوفتش را به من می‌زنی! نه برادر، تو سوراخ دعا را گم کرده‌ای! راهش این است که گریشکا را بفرستی زندان و... قال این قضیه را بکنی!

ـ گریشکا را بفرستم زندان؟ تو هنوز همان احمقی هستی که بودی! آخر چطور می‌توانم گریشکا را بفرستم زندان؟

ـ زندانی‌اش کن والسلام! پس می‌خواستی مرا زندانی کنی؟

ـ آخر جان من، آن روزها گذشت! تو یارو را کتک بزنی و من بفرستمش زندان؟! راستی که منطق عجیبی داری! ببینم، تو از قوانین دادرسی امروز، چیزی سرت می‌شود؟

ـ به عمرم نه محاکمه شده‌ام، نه قضاوت کرده‌ام ولی یقین دارم که اگر همین

گریشکا می‌آمد پیش من و از دست تو شکایت می‌کرد از بالای پله‌ها می‌انداختمش پایین تا نه تنها خودش بلکه نوه و نتیجه‌هایش هم به خودشان اجازهٔ شکایت ندهند و از این فضولی‌های وقیحانه نکنند... رک و پوست کنده بگو که قصد داری مرا دست بیندازی و ثابت کنی که آدم زبر و زرنگی هستی... همین! زنم وقتی احضاریهٔ تو را خواند و بعدش هم متوجه شد که برای همهٔ آدم‌های‌مان هم احضاریه فرستاده‌ای، از تعجب شاخ درآورد ـ از تو توقع نداشت. کار خوبی نمی‌کنی، پتیا! این رسم رفاقت نیست!

ـ آخر جان من، چرا نمی‌خواهی وضع را درک کنی؟

و شتیکریلف توضیحات مفصلی دربارهٔ موقعیت خودش داد و در پایان توضیحاتش گفت:

ـ تو همین‌جا باش. من به تالار می‌روم و رأی غیابی صادر می‌کنم. تو را به خدا قسم می‌دهم، از این اتاق بیرون نیا! می‌ترسم با آن عقاید عهد دقیانوسی و پوسیده‌ای که داری، حرف‌هایی بپرانی که خدای ناکرده مجبور شوم صورت‌مجلس کنم.

شتیکریلف به تالار بازگشت و رسیدگی به پرونده را از سر گرفت. پمویف که در اتاق کار قاضی، پشت میز کوچکی نشسته بود و از سر بیکاری سرگرم خواندن احضاریه‌های جدید بود، صدای قاضی محکمهٔ صلح را از پشت در می‌شنید که داشت گریشکا را به آشتی و مصالحه دعوت می‌کرد. گریشکا تا مدتی مقاومت و یکدندگی به خرج داد اما سرانجام، حاضر شد به شرط دریافت ده روبل، از شکایت خود صرفنظر کند.

قاضی رأی را صادر کرد و به اتاق کار خود بازگشت و خطاب به پمویف گفت:

ـ خدا را شکر! خوشحالم که به خیر گذشت!.. بار سنگینی از دوشم برداشته شد. ده روبل بده به گریشکا، والسلام و شد تمام!

پمویف بهت‌زده پرسید:

ـ من... به گریشکا... ده روبل؟! دیوانه‌ای مگر؟..

قاضی اخم کرد و دستش را تکان داد و گفت:

ـ بسیار خوب، تو نده! ده روبل را من می‌دهم. ده روبل که سهل است،

حاضرم صد روبل بدهم ولی تو را عصبانی و ناراضی نبینم. خدا نصیب نکند که قاضی مجبور شود آشنای خود را محاکمه کند. تو برادر، بعد از این هر وقت خواستی امثال گریشکا را کتک بزنی، بلند شود بیا اینجا و مرا کتک بزن! باور کن ترجیح می‌دهم کتک بخورم اما محاکمه‌ات نکنم. حالا پاشو برویم ناهار بخوریم. ناتالیا منتظر ماست!

حدود ده دقیقه بعد، دوستان در قسمت مسکونی قاضی مشغول خوردن ماهی سرخ کرده بودند. پمویف سومین جام مشروب را سر کشید و گفت:

ـ خوب، ده روبل نصیب گریشکا کردی ولی نگفتی چقدر زندان به نافش بستی.

ـ من که چیزی به نافش نبستم. چرا باید زندانی‌اش می‌کردم؟

پمویف به قدری حیرت کرد که چشم‌هایش گشاد شدند. پرسید:

ـ چرا باید زندانی‌اش می‌کردی؟ تا چشمش کور بعد از این شکایت نکند! او مگر حق دارد از دست من به دادگاه شکایت کند؟

قاضی و نیتکین توضیحات مفصلی دادند و سعی کردند موضوع را به او تفهیم کنند اما پمویف همچنان بر سر عقیدهٔ خود باقی ماند.

وقتی به اتفاق نیتکین به خانه باز می‌گشت، آهی کشید و گفت:

ـ هرچه می‌خواهی بگو، ولی پتکا به درد قضاوت نمی‌خورد! هم مهربان و هم تحصیل کرده است، هم مفید و حاضر به خدمت ولی... به درد این کار نمی‌خورد! بلد نیست درست و حسابی قضاوت کند... حیف از این آدم که ناچارم در انتخابات دورهٔ سه سالهٔ بعدی کله‌پاش کنم! بله، ناچارم!..

۱۸۸۵

از خاطرات یک ایده‌الیست

دهم ماه بود که مرخصی ۲۸ روزه گرفتم، از صندوقدار اداره‌مان با هزار و یک چرب‌زبانی، صد روبل مساعده دریافت کردم و بر آن شدم به هر قیمتی که شده یک‌بار «زندگی» درست و حسابی بکنم ــ از آن زندگی‌هایی که خاطره‌اش تا ده سال بعد هم از یاد نمی‌رود.

هیچ می‌دانید که مفهوم کلمهٔ «یک‌بار زندگی کردن» چیست؟ به این معنا نیست که انسان برای تماشای یک اپرت به تئاتر تابستانی برود، بعد شام مفصلی بخورد و مقارن سحر، شاد و شنگول به خانه بازگردد، و باز به این معنا نیست که نخست به نمایشگاه تابلوهای نقاشی و از آنجا به مسابقات اسب‌دوانی برود و در شرط‌بندی شرکت کند و پولی بر باد بدهد. اگر می‌خواهید یک‌بار زندگی درست و حسابی کرده باشید، سوار قطار شوید و به جایی عزیمت کنید که هوایش آکنده از بوهای یاس بنفش و گیلاس وحشی است؛ به جایی بروید که انبوه گل استکانی و لاله‌عباسی از پی هم از دل خاکش سربرآورده‌اند و چشم‌های‌تان را با رنگ سفید ملایم‌شان و با ژاله‌های ریز الماس‌گون‌شان نوازش می‌دهند. انجا، در فضای وسیع و گسترده، در آغوش جنگل سبز و جویبارهای پر زمزمه‌اش، در میان پرندگان و حشرات سبز رنگ، به مفهوم راستین کلمهٔ «یک‌بار زیستن» پی خواهید برد! به آنچه که گفته شد باید دو سه برخورد با کلاه‌های لبه پهن زنانه و چند جفت چشم و نگاه‌های سریع‌شان و همین‌طور چند پیش‌بند سفید نیز اضافه شود... و وقتی ورقه مرخصی‌ام را در دست و لطف و احسان صندوقدار را در جیب داشتم و عازم ییلاق بودم اقرار می‌کنم که به چیزی جز اینها نمی‌اندیشیدم.

به توصیهٔ دوستی در ویلایی که سوفیا پاولونا کنیگینا[1] اجاره کرده بود اتاقی گرفتم. او، یکی از اتاق‌های ویلا را ــ با مبلمان و همهٔ وسایل راحتی، به اضافهٔ خورد و خوراک ــ اجاره می‌داد. برخلاف انتظارم، کار اجارهٔ اتاق خیلی زود انجام شد، به این ترتیب که به پرروا[2] عزیمت کردم، ویلای ییلاقی خانم کنیگینا را یافتم و یادم می‌آید که به مهتابی ویلا پا گذاشتم و... دست و پایم را گم کردم. مهتابی‌اش جمع و جور و راحت و دلپذیر بود اما دلپذیرتر و (اجازه بفرمایید بگویم) راحت‌تر از خود مهتابی، خانم جوانی بود اندکی فربه که پشت میزی نشسته و سرگرم صرف چای بود. زن جوان چشم‌هایش را تنگ کرد و به من خیره شد و پرسید:

ــ چه فرمایشی دارید؟

جواب دادم:

ــ لطفاً بنده را ببخشید... من... انگار عوضی آمده‌ام... دنبال ویلای خانم کنیگینا می‌گشتم...

ــ خودم هستم... چه فرمایشی دارید؟

دست و پایم را گم کردم... من همیشه عادت داشتم مالکان آپارتمان‌ها و ویلاها را به شکل و شمایل زن‌های پیر و رماتیسمی که بوی دُرد قهوه هم می‌دهند در نظرم مجسم کنم اما حالا... به قول هاملت: «نجات‌مان دهید، ای فرشتگان آسمانی!». زنی زیبا و با شکوه و دلفریب و جذاب، روبروی من نشسته بود. مقصودم را تته‌پته کنان در میان نهادم. گفتم:

ــ آه، بسیار خوشوقتم! بفرمایید بنشینید! اتفاقاً در این مورد نامه‌ای از دوست مشترک‌مان داشتم. چای میل می‌کنید؟ با سرشیر می‌خورید یا لیمو؟

انسان کافی است چند دقیقه‌ای پای صحبت تیره‌ای از زنان (و به طور اعم، زنان موبور) بنشیند تا خویشتن را در خانهٔ خود بیانگارد و چنین احساس کند که با آنها از دیرباز آشناست. سوفیا پاولونا نیز در شمار زنانی از همین تیره بود. پیش از آنکه بتوانم اولین لیوان چای را به آخر برسانم، دستگیرم شد که او شوهر ندارد و با بهرهٔ پولش امرار معاش می‌کند و قرار است به زودی عمه‌اش برای

1. Sofia Pavlovna Knigina 2. Pererva

مدتی مهمانش باشد. در همان حال به انگیزهٔ اجاره دادن یکی از اتاق‌هایش هم پی بردم؛ می‌گفت که اولاً ۱۲۰ روبل اجاره‌ای که خودش می‌پردازد برای یک زن تنها بسیار سنگین است و ثانیاً بیم از آن دارد که شب‌ها دزدی یا روزها دهقانی وحشت‌انگیز وارد ویلا شود و برایش دردسر ایجاد کند. از این رو چنانچه اتاق گوشه‌ای ویلا را به زن یا مردی مجرد اجاره دهد نباید از این بابت، مورد ملامت قرار بگیرد.

شیرهٔ مربا را که به ته قاشق ماسیده بود لیسید و آه کشان گفت:

ـ اما مستأجر مرد را به زن ترجیح می‌دهم! از یک طرف گرفتاری آدم با مردها کمتر است و از طرف دیگر وجود یک مرد در خانه، از وحشت تنهایی، می‌کاهد...

خلاصه، ساعتی بعد با سوفیا پاولونا دوست شده بودم. هنگامی که می‌خواستم خداحافظی کنم و به اتاقم بروم گفتم:

ـ راستی یادم رفت بپرسم! ما دربارهٔ همه‌چیز صحبت کردیم جز اصل مطلب! بابت اقامتم که به مدت ۲۸ روز خواهد بود چقدر باید بپردازم؟ البته به اضافهٔ ناهار... و چای و غیره...

ـ مطلب دیگری پیدا نکردید که درباره‌اش حرف بزنید؟ چقدر می‌توانید بپردازید... من که اتاق را به خاطر کسب درآمد اجاره نمی‌دهم بلکه همین‌طوری... برای نجات از تنهایی... می‌توانید ۲۵ روبل بپردازید؟

ـ بدیهی است که می‌توانستم. به این ترتیب زندگی‌ام در ییلاق شروع شد... این زندگی از آن رو جالب است که روزش به روز می‌ماند و شبش به شب، و چه زیباست این یکنواختی! چه روزها و چه شب‌هایی! خوانندهٔ عزیز، چنان به شوق و ذوق آمده بودم که اجازه می‌خواهم شما را بغل کنم و ببوسم! صبح‌ها، فارغ از اندیشهٔ مسئولیت‌های اداری، چشم می‌گشودم و به صرف چای با سرشیر می‌نشستم. حدود ساعت یازده صبح، جهت عرض «صبح به خیر» می‌رفتم خدمت سوفیا پاولونا و در خدمت ایشان قهوه و سرشیر جانانه میل می‌کردم و بعد، تا ظهر نوبت وراجی‌های‌مان بود. ساعت ۲ بعد از ظهر، ناهار... و چه ناهاری! در نظرتان مجسم کنید که مانند گرگ، گرسنه هستید، می‌نشینید پشت میز غذاخوری و یک گیلاس بزرگ پر از عرق تمشک را تا ته سر می‌کشید

و گوشت داغ خوک و ترشی ترب کوهی را مزهٔ عرق‌تان می‌کنید. بعد، گوشت قرمه یا آش سبزیجات با خامه و غیره و غیره را هم در نظرتان مجسم کنید. ناهار که صرف شد، خواب قیلوله و استراحتی آرام و بی‌دغدغه، و قرائت رمان، و از جا جهیدن‌های پی‌درپی، زیرا سوفیا پاولونا گاه و بیگاه در آستانهٔ در اتاق‌تان ظاهر می‌شود و ــ «راحت باشید! مزاحم‌تان نمی‌شوم!»... بعد، نوبت به آب‌تنی می‌رسد. غروب‌ها تا دیروقت، گردش و پیاده‌روی در معیت سوفیا پاولونا... در نظرتان مجسم کنید که شامگاهان، آنگاه که جز بلبل و حواصیلی که هر از گاه فریاد برمی‌کشد، همه‌چیز در خواب خوش غنوده است، و آنگاه که باد ملایم، هیاهوی یک قطار دوردست را به آهستگی در گوش‌های‌تان زمزمه می‌کند، در بیشه‌ای انبوه یا در طول خاکریز خط راه‌آهن، شانه به شانهٔ زنی موبور و اندکی فربه، قدم می‌زنید. او از خنکای شامگاهی کز می‌کند و سیمای رنگ‌پریده از مهتابش را گاه به گاه به سمت شما می‌گرداند... فوق‌العاده است! عالی است!

هنوز هفته‌ای از اقامتم در ییلاق نگذشته بود که همان اتفاقی رخ داد که شما، خوانندهٔ عزیز، مدتی است انتظار وقوعش را می‌کشید ــ اتفاقی که هیچ داستان جالب و گیرا را از آن گریز نیست... دیگر نمی‌توانستم مقاومت و خویشتن‌داری کنم... اظهار عشق کردم... او گفته‌هایم را با خونسردی، تقریباً با سردی بسیار گوش کرد ــ گفتی که از مدت‌ها پیش منتظر شنیدن این حرف‌ها بود؛ فقط لب‌های ظریفش را اندکی کج و معوج کرد ــ انگار قصد داشت بگوید: «این که این همه صغرا و کبرا چیدن نداشت!»

۲۸ روز، بسان ثانیه‌ای گذشت. در آخرین روز مرخصی‌ام، غمگین و ارضا نشده، با سوفیا پاولونا و با ییلاق وداع کردم. هنگامی که مشغول بستن چمدانم بودم، روی کاناپه نشسته بود و اشک چشم‌های زیبایش را خشک می‌کرد. من که به زحمت قادر می‌شدم از جاری شدن اشکم جلوگیری کنم، دلداری‌اش دادم و سوگند خوردم که در تعطیلات آخر هفته به دیدنش بیایم و در زمستان هم، در مسکو، به خانه‌اش سر بزنم. ناگهان به یاد اجارهٔ اتاق افتادم و گفتم:

ــ آه عزیزم، فراموش کردم حسابم را تسویه کنم! لطفاً بگو چقدر بدهکارم؟

«طرف» من، هق‌هق‌کنان جواب داد:

ــ چه عجله‌ای داری... باشد برای یک وقت دیگر...

ــ چرا یک وقت دیگر؟ عزیزم، حساب حساب است و کاکا برادر! گذشته از این، دوست ندارم به حساب تو زندگی کرده باشم. سوفیا، عزیزم خواهش می‌کنم تعارف را بگذاری کنار... چقدر بدهکارم؟

کشو میز را هق‌هق‌کنان بیرون کشید و گفت:

ــ چیزی نیست... قابل تو را ندارد... می‌توانی بعداً بدهی...

لحظه‌ای در کشو میز کاوش کرد و دمی بعد، کاغذی را از آن تو درآورد و به طرف من دراز کرد.

پرسیدم:

ــ صورت حساب است؟ حالا درست شد!.. بسیار هم عالی است!.. (عینک برچشم نهادم) همین الآن هم تسویه حساب می‌کنم... (نگاه سریعی به صورت حساب افکندم) جمعاً... صبرکن ببینم! چقدر؟.. جمعاً... عزیزم اشتباه نمی‌کنی؟ نوشته‌ای جمعاً ۲۱۲ روبل و ۴۴ کوپک. این که صورت حساب من نیست!

ــ مال توست دودو[1] جان! خوب نگاهش کن!

ــ آخر چرا این‌قدر زیاد؟.. ۲۵ روبل بابت اجارهٔ اتاق و خورد و خوراک، قبول... قسمتی از حقوق کلفت ــ سه روبل؛ این هم قبول.

با چشم‌های گریانش، شگفت‌زده نگاهم کرد و با صدای کشدارش پرسید:

ــ نمی‌فهمم دودوجان... تو به من اطمینان نمی‌کنی؟ پس، صورت‌حساب را بخوان! عرق تمشک را تو می‌خوردی... من که نمی‌توانستم با ۲۵ روبل اجاره، ودکا را هم سر میز بیاورم! قهوه و سرشیر برای چای و... بعدش هم توت‌فرنگی و خیارشور و آلبالو... همین‌طور سرشیر برای قهوه... تو که طی نکرده بودی قهوه هم بخوری ولی هر روز می‌خوردی! به هر صورت ناقابل است که اگر اصرار داشته باشی ۱۲ روبلش را هم نمی‌گیرم، تو ۲۰۰ روبل بده.

ــ اما اینجا یک رقم ۷۵ روبلی هم می‌بینم که نمی‌دانم بابت چیست... راستی این ۷۵ روبل از کجا آمده؟

ــ عجب! اختیار داری! خودت نمی‌دانی بابت چیست؟

1. Dudo

به چهره‌اش نگریستم. قیافه‌اش چنان صادق و روشن و شگفت‌زده بود که نتوانستم حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورم. صد روبل موجودی پولم را به او دادم، صد روبل هم سفته امضاء کردم و چمدانم را بردوش گرفتم و به طرف ایستگاه راه‌آهن رهسپار شدم.

راستی خوانندگان عزیز، بین شما کسی پیدا نمی‌شود که صد روبل به من قرض بدهد؟

۱۸۸۵

شکارچی

نیمروزی است داغ و خفقان‌آور. آسمان، صاف و بی‌ابر است... سبزهٔ آفتاب سوخته، منظره‌ای غم‌انگیز و یأس‌آور دارد: باران هم گر ببارد، این سبزه جان نخواهد گرفت... جنگل، خاموش و بی‌حرکت است انگار که با نوک درخت‌هایش به نقطه‌ای خیره مانده یا چشم به راه وقوع حادثه‌ای است.

چهل ساله مردی بلند بالا و شانه باریک، با پیراهن قرمز و شلوار وصله‌دارِ اربابی و چکمه‌های بزرگ، بی‌شتاب و سلانه سلانه، لنگ‌لنگان گام برمی‌دارد و حاشیهٔ خالی از درخت جنگل را می‌پیماید. در سمت راست او جنگل سرسبز و در سمت چپش دریای زرین چاودار رسیده، تا خط افق گسترده شده است... سیمای عرق کردهٔ مرد، گلگون است. یک کلاه کاسکت کوچک و سفید مخصوص سوارکاران ــ گویا هدیه‌ای از اربابی سخاوتمند ــ جاهلانه بر سر مّوبور و خوش‌ترکیبش نشسته است. چنتهٔ شکار را که یک خروس کولی مچاله شده در آن دیده می‌شود به شانه آویخته، تفنگی دولولِ آمادهٔ شلیک در دست دارد و نگاه چشم‌های تنگ کرده‌اش را به سگ پیر و لاغری دوخته است که جلو پایش می‌رود و بوته‌زار را می‌بوید. سکوت بر همه‌جا و همه‌چیز، حکمفرماست... هوای داغ نیمروزی، همه چیز زنده و جاندار را از جنب و جوش انداخته است. ناگهان صدای آرامی به گوشش می‌رسد:

ــ یگور ولاسیچ[1]!

شکارچی یکه می‌خورد، به پشت سر خود می‌نگرد و ابرو درهم می‌کشد

1. Yegor Vlasitch

سی‌ساله زنی رنگ‌پریده و داس به دست، در کنار او سبز می‌شود ــ گفتی از زیر زمین سر برآورده بود. لبخند شرم‌آلودی برلب دارد و می‌کوشد به قیافهٔ مرد شکارچی نگاه کند. مرد از رفتن باز می‌ماند، تفنگش را با تأنی رو به زمین می‌گیرد و می‌گوید:

ــ پلاگه‌یا[1] تویی؟ هوا!.. این ورها چه می‌کنی؟

ــ چندتایی از زن‌های ده‌مان، اینجا کارگری می‌کنند، من هم همراه‌شانم... کارگری می‌کنیم یگور ولاسیچ.

شکارچی زیر لب مانند گاوی که ماغ بکشد می‌گوید:

ــ که این طور...

و راه می‌افتد. پلاگه‌یا نیز از پی او... حدود بیست قدم راه را خاموش و بی‌صدا طی می‌کنند. زن، نگاه آکنده از مهرش را به حرکت شانه‌ها و کتف‌های مرد شکارچی می‌دوزد و می‌گوید:

ــ خیلی وقت بود شما را ندیده بودم یگور ولاسیچ... آخرین دفعه‌ای که دیدمتان عید پاک بود... آن روز به کلبه‌ام آمدید و آب خواستید... آره، عید پاک یک تک‌پا آمدید پیشم و خدا می‌داند که چه حالی داشتید... مست و پاتیل... فحشم دادید، کتکم زدید و رفتید... خیلی منتظرتان بودم... آن‌قدر انتظار کشیدم که چشم‌هام سفید شد... آه، یگور ولاسیچ، یگور ولاسیچ! چه می‌شود اگر گاهی اوقات به من سر بزنید؟..

ــ آخر بیایم پیش تو که چه؟

ــ البته پیش من کاری ندارید ولی... بالاخره خانه است دیگر... رسیدگی لازم دارد... شما صاحبخانه هستید... یگور ولاسیچ خروس کولی درشتی شکار کرده‌اید... خوب است بنشینید کمی استراحت کنید...

زن، می‌گوید و ابلهانه می‌خندد و از پایین به بالا به سیمای یگور می‌نگرد... از قیافه‌اش پیداست که احساس خوشبختی می‌کند...

مرد، از سر بی‌اعتنایی می‌گوید:

ــ بنشینم؟ بد نگفتی...

1. Pelageya

آنگاه بین دو درخت کاجی که از هم فاصلهٔ چندانی ندارند، محل مناسبی برای نشستن انتخاب می‌کند و می‌افزاید:

ـ تو هم بنشین! چرا ایستاده‌ای؟

پلاگه‌یا اندکی دورتر، در نقطه‌ای آفتابگیر می‌نشیند و شرمسار از مسرتی که به او دست داده است، لب‌های متبسم خود را با کف دست می‌پوشاند. دو دقیقه در سکوت می‌گذرد. پلاگه‌یا به آهستگی می‌گوید:

ـ کاش یک روز می‌آمدید پیش من...

یگور، کلاه از سر برمی‌دارد، عرق پیشانی سرخش را به آستین پیراهن، خشک می‌کند، سپس آهی می‌کشد و می‌گوید:

ـ بیایم چه بشود؟ آمدنم چه فایده‌ای دارد؟.. یکی دو ساعت پیش تو بنشینم و وقت تلف کنم که... تو هم هوایی بشوی؟.. من که نمی‌توانم دایم در ده بمانم ـ قلبم می‌گیرد... خودت هم می‌دانی که من آدم پرتوقعی هستم... تختخوابم باید مرتب باشد، چایی‌ام باید روبراه باشد، باید با آدم‌های حسابی نشست و برخاست داشته باشم ... خلاصه همه‌چیزم باید مرتب و فراهم باشد ولی در ده، یعنی پیش تو، غیر از دوده و فقر خبری نیست... به خدا اگر بتوانم حتی یک روز در ده دوام بیاورم. مثلاً اگر روزی قانونی در بیاد و مجبورم کند که حتماً پیش تو بمانم مطمئن باش که یا کلبه را آتش می‌زنم یا خودم را سر به‌نیست می‌کنم. من از بچگی، طفل نازپرورده‌ای بودم؛ دست خودم نیست، کاریش نمی‌توانم بکنم.

ـ حالا کجا زندگی می‌کنید، یگور ولاسیچ؟

ـ پیش ارباب دمیتری ایوانیچ[1] شکارچی هستم... برای ناهار و شامشان پرنده شکار می‌کنم ولی همین‌طوری... از من خوشش می‌آید و نگه‌ام داشته...

ـ شغل خوبی ندارید یگور ولاسیچ... این کارها برای دیگران یک سرگرمی است ولی برای شما به شغل مبدل شده... کار درست و حسابی....

یگور نگاه آرزومند و اندیشناکش را به آسمان می‌دوزد و سخن پلاگه‌یا را قطع می‌کند:

1. Dmitri Ivanitch

ـ تو این چیزها سرت نمی‌شود، زن احمقی هستی... هیچ‌وقت نفهمیدی که من چه‌جور آدمی هستم و تا ابد هم این را نخواهی فهمید... تو خیال می‌کنی که من شرور و گمراه هستم ولی آنهایی که شعور دارند مرا بهترین تیرانداز منطقه می‌دانند. ارباب‌ها این چیزها را حس می‌کنند و حتی دربارهٔ من توی مجله‌ها نوشته‌اند. در کار شکار، کسی به پای من نمی‌رسد... اگر شغل شما دهاتی جماعت را نمی‌پسندم و ازش بدم می‌آید نباید فکر کنی که نازپرورده هستم یا تکبر دارم... می‌دانی، از همان موقعی که بچه بودم، غیر از سگ و تفنگ سرگرمی دیگری نداشتم. هر وقت تفنگم را از دستم می‌گرفتند به قلاب ماهیگیری می‌چسبیدم، اگر قلاب را ازم می‌گرفتند، دست‌هایم را به کار می‌انداختم... مدتی هم رفته بودم توی کار اسب، تا پول و پله‌ای به چنگم می‌افتاد، بازارهای مکاره را زیر پا می‌گذاشتم و خرید و فروش اسب می‌کردم؛ تو هم می‌دانی که دهاتی جماعت همین که برود توی کار اسب و شکار، داس و خیش را بالکل فراموش می‌کند. روح آزادی اگر به وجود آدم راه پیدا کند دیگر با هیچ چیز نمی‌شود از دستش خلاص شد. ارباب‌ها هم همین طورند: یکی‌شان که می‌رود آرتیست می‌شود یا دستش را به هنر دیگری بند می‌کند، دیگر فاتحه‌اش خوانده است ـ ازش نه کارمند درمی‌آید، نه ملاک. تو، زن هستی و این حرف‌ها را نمی‌فهمی. آدم این چیزها را باید بفهمد.

ـ من می‌فهمم، یگور ولاسیچ.

ـ اگر می‌فهمیدی که دم به ساعت اشکت دم مشکت نبود...

پلاگه‌یا رو می‌گرداند و می‌گوید:

ـ من... من که گریه نمی‌کنم... معصیت دارد یگور ولاسیچ! یک روز هم که شده با من بدبخت زندگی بکنید. دوازده سال است زنتان هستم ولی... یک دفعه هم نشده باهم عشقبازی کنیم! من... من گریه نمی‌کنم...

یگور بازوی خود را می‌خاراند و می‌گوید:

ـ عشقبازی... بین من و تو که عشقی نمی‌تواند باشد... مگر غیر از این است که ما فقط اسماً زن و شوهریم؟ من در نظر تو وحشی هستم و تو در نظر من، نفهم. به قول گفتنی: کبوتر با کبوتر، باز با باز... من آدمی هستم آزاد و نپز و پرتوقع و ددری ولی تو زنی هستی کارگر و چارق‌پوش که توی کثافت وول

می‌خوری و هیچ وقت هم پشت راست نمی‌کنی. با اینکه می‌دانی که من بهترین شکارچی این منطقه‌ام، با رحم و دلسوزی نگاهم می‌کنی... آخر من کی جفت توام؟

پلاگه‌یا هق‌هق‌کنان می‌گوید:

ـ آخر ناسلامتی من و شما زن و شوهر هستیم... شما مرا عقد کرده‌اید یگور ولاسیچ!

ـ ماکه اختیار عقدمان را نداشتیم... مگر یادت رفته؟ تو باید ممنون کنت سرگی پاولیچ[1] و... ممنون خودت باشی... کنت که به مهارت من در شکار و تیراندازی حسادت می‌کرد، یک ماه آزگار شراب به نافم بست... آدم مست هم که حالش معلوم است: نه فقط به راحتی زنش می‌دهند، دینش را هم می‌توانند عوض کنند. کنت برای اینکه از من انتقام بگیرد، همان موقعی که مست و خراب بودم تو را به عقد من درآورد... یعنی شکارچی را به عقد نظافتچی آغل! تو که می‌دانستی من مستم چرا به عقدم درآمدی؟ تو که بره نبودی، می‌توانستی مخالفت بکنی! درست است که نظافتچی آغل خوش به‌حالش است که به عقد شکارچی دربیاد ولی تو شعورت کجا رفته بود؟.. خوب، حالا هم تویی که عذاب می‌کشی و زار می‌زنی... کنت می‌خندد و تو زار می‌زنی... سرت را به دیوار می‌زنی...

سکوت حکمفرما می‌شود. سه مرغابی وحشی، بال‌زنان از آسمان حاشیهٔ جنگل می‌گذرند. یگور به آنها چشم می‌دوزد و آنقدر نگاهشان می‌کند تا مرغ‌ها به سه نقطهٔ تقریباً ناپیدا مبدل می‌شوند و در دوردست‌ها، در آن سوی جنگل، برزمین می‌نشینند. سپس به پلاگه‌یا می‌نگرد و می‌پرسد:

ـ چطور گذران می‌کنی؟

ـ تابستان‌ها کارگری می‌کنم، زمستان‌ها هم یک بچه از پرورشگاه می‌گیرم و شیرش می‌دهم. ماهی یک روبل و پنجاه کوپک گیرم می‌آید.

ـ که این‌طور...

بار دیگر سکوت برقرار می‌شود. از سمت کشتزاری که به شکل نوار، درو

1. Sergey Pavlitch

شده است نوای ملایمی به گوش می‌رسد و دمی بعد، قطع می‌شود. هوا چنان داغ است که حال و حوصلهٔ ترانه‌خوانی از آدم سلب می‌شود... پلاگه‌یا می‌گوید:

ـ شنیده‌ام برای آکولینا[1] خانهٔ تازه درست کرده‌اید.

یگور، خاموش است.

ـ از قرار معلوم، ازش خوشتان می‌آید...

یگور کش و قوس می‌رود و جواب می‌دهد:

ـ لابد سرنوشت تو همین است! باید تحملش کنی، بچه یتیم! خوب، زیادی وراجی کردم، خداحافظ... باید تنگ غروب خودم را به بولتوو[2] برسانم...

برمی‌خیزد، کش و قوس می‌رود، تفنگ را برشانه می‌آویزد. پلاگه‌یا نیز برمی‌خیزد و به آهستگی می‌پرسد:

ـ بالاخره کی می‌آیید ده، یگور ولاسیچ؟

ـ آمدنم چه لزومی دارد؟.. اگر به هوش باشم هرگز نمی‌آیم، اگر هم مست باشم که به دردت نمی‌خورم. موقعی که مست می‌کنم، عصبانی و بدقلق می‌شوم... خوب، من رفتم... خداحافظ!

ـ خداحافظ، یگور ولاسیچ!

یگور کلاه بر سر می‌نهد، سگ خود را صدا می‌زند و به راهش ادامه می‌دهد. پلاگه‌یا، همانجا می‌ایستد و به پشت او می‌نگرد... حرکت شانه‌هایش را، پس گردن ستبرش را، قدم‌های شل و بی‌قیدش را می‌بیند و غم و عطوفتی پرمهر، چشم‌هایش را پر می‌کند... نگاهش بر اندام لاغر و کشیدهٔ شوهر می‌لغزد و نوازشش می‌کند... یگور که گفتی نگاه او را بر پشت خود حس کرده بود از رفتن بازمی‌ماند و به پشت سر خود نگاه می‌کند... خاموش است اما ازقیافه و از شانه‌های اندکی به بالا جسته‌اش پیداست که قصد دارد حرفی بزند. پلاگه‌یا با حالتی آمیخته به شرم، به طرف او می‌رود و ملتمسانه نگاهش می‌کند. یگور رو می‌گرداند و می‌گوید:

ـ بگیرش! مال‌تو!

و یک اسکناس کهنه و پاره پورهٔ یک روبلی را در دست او می‌گذارد و

1. Akoulina 2. Boltovo

شتابان دور می‌شود. پلاگه‌یا اسکناس را بی‌اختیار می‌گیرد و می‌گوید:

ـ خداحافظ، یگور ولاسیچ!

مرد، در جادهٔ بلند و بی‌پیچ و خم ـ جاده‌ای که به کمربندی کشیده می‌ماند ـ راه می‌افتد... زن، رنگ‌پریده و بی‌حرکت چون مجسمه، در جای خود ایستاده است و هر قدم مرد را با چشم‌هایش می‌بلعد. سرانجام رنگ سرخ پیراهن مرد، با رنگ تیرهٔ شلوارش به هم می‌آمیزد و گام‌هایش غیرقابل تشخیص می‌شود و سگش از چکمه‌هایش تمیز داده نمی‌شود. فقط کلاه کاسکت کوچک او پیداست اما ناگهان یگور به سرعت به سمت راست می‌پیچد و کلاهش نیز در میان سبزه‌ها ناپدید می‌شود.

پلاگه‌یا روی پنجهٔ پا بلند می‌شود تا مگر کلاه سفید شوهر را یک بار دیگر ببیند و زیر لب پچ‌پچ می‌کند:

ـ خداحافظ، یگور ولاسیچ!

۱۸۸۵

دلدار و پدرجان

(داستان امروزی)

یک ضجهٔ کوچک

در ضیافت رقصی که در شهرک ییلاقی برپا شده بود، آشنایی رو کرد به پتر پترویچ میلکین[1] و گفت:

ـ شنیده‌ام قصد دارید زن بگیرید! سور مردانه را کی می‌دهید؟

میلکین از کوره در رفت و پرسید:

ـ چرا خیال می‌کنید که من قصد زن گرفتن دارم؟ کدام احمقی این حرف را به شما زده؟

ـ همه می‌گویند. تازه از ظواهر امر هم پیداست... چرا پنهان‌کاری می‌کنید پدرجان؟.. شما خیال می‌کنید ما از همه‌چیز پاک بی‌خبریم؟ نه، ما از مقاصد شما که مثل روز روشن است خبرداریم! ها ـ ها ـ ها! آری، ظواهر امر هم نشان می‌دهد... شما هر روزتان از بام تا شام در منزل کندراشکین[2] می‌گذرد. آنجا ناهار می‌خورید، شام می‌خورید، رمانس می‌خوانید... با کسی جز ناستنکا کندراشکینا[3] قدم نمی‌زنید و فقط برای اوست که دسته گل می‌برید... ای آقا... هیچ چیزی از دید ما مخفی نمی‌ماند. همین دیروز خود آقای کندراشکین را دیدم، می‌گفت که قال قضیه کنده است و همین که از ییلاق به شهر برگردید بساط عروسی را راه می‌اندازید... خوب، چه اشکالی دارد؟ خدا بکند! باور بفرمایید بیشتر به خاطر آقای کندراشکین است که خوشحالم... بیچاره هفت‌تا دختر دارد! هفت‌تا! مگر شوخی است؟ خدا کند لااقل یکی‌شان را به سر و سامان

1. Petr Petrovitch Milkin 2. Kondrachkin 3. Nastenka Kondrachkina

برساند...

میلکین با خود فکر کرد: «لعنتی! این دهمین نفر است که دربارهٔ ازدواج من با ناستنکا، پرس و جو می‌کند. نمی‌فهمم چرا این طور فکر می‌کنند! لابد علتش این است که هر روز در خانه کندراشکین ناهار می‌خورم و هر روز با ناستنکا پیاده‌روی می‌کنم... نه! تا فرصت باقی است باید به این حرف‌ها خاتمه داد وگرنه تا بیایم و چشم به هم بزنم، این از خدا بی‌خبرها، برای من بساط عروسی پهن خواهند کرد؟.. فردا باید به کندراشکین ابله سری بزنم ودر این مورد توضیحاتی به او بدهم و روشنش کنم تا بی‌خود و بی‌جهت به این ازدواج امید نبندد و بعد... غزل خداحافظی را بخوانم.

فردای آن روز با شرم و نوعی هراس به ویلای ییلاقی کندراشکین ـ کارمند پایهٔ شش دولت ـ رفت و وارد اتاق کار او شد. صاحبخانه به استقبال میلکین شتافت و گفت:

ـ سلام و درود فروان به پتر پترویچ! حالتان چطور است؟ تکند احساس دلتنگی می‌کنید، ها؟ هه ـ هه ـ هه... ناستنکا همین‌الآن برمی‌گردد... رفته است به خانوادهٔ گوسف[1] سری بزند...

میلکین با شرمساری چشم‌های خود را مالید و زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ راستش را بخواهید به دیدن ناستنکا کیریلونا[2] نیامده‌ام... با خود شما کار دارم... باید با شما حرف بزنم... آه، انگار چیزی توی چشمم رفت...

کندراشکین چشمکی زد و پرسید:

ـ دربارهٔ چه مطلبی می‌خواهید حرف بزنید؟ هه ـ هه ـ هه!.. این که خجالت کشیدن ندارد عزیزم! مرد که خجالت نمی‌کشد! وای از دست شما جوان‌ها! می‌دانم چه می‌خواهید بگویید! هه ـ هه ـ هه... حقش بود زودتر از این...

ـ راستش را بخواهید... موضوع از این قرار است که ... آمده‌ام خداحافظی کنم... فردا از اینجا می‌روم...

چشم‌های کندراشکین از تعجب گرد شدند. پرسید:

1. Gusev 2. Kirilovna

ــ از اینجا می‌روید؟

ــ بله... از خدمت‌تان مرخص می‌شوم... اجازه بفرمایید از آن همه مهمان‌نوازی‌تان تشکر کنم... دخترهای شما به قدری مهربانند... اوقاتی را که در خدمت شما و خانواده‌تان سپری کردم هرگز فراموش...

صاحبخانه سخن اورا با چهره‌ای برافروخته قطع کرد و گفت:

ــ اجازه بفرمایید... از حرف‌های شما سر درنمی‌آورم. البته هرکسی آزاد است و طبعاً حق دارد برود... و شما هم هرکاری که دلتان بخواهد می‌توانید بکنید اما آقای عزیز شما... شما دارید طفره می‌روید... این، شرافتمندانه نیست!

ــ من... من... نمی‌فهمم چطور طفره می‌روم؟

ــ تمام تابستانت را در خانه‌ام گذراندی ــ خوردی، نوشیدی، امید دادی، از صبح تا غروب با دخترهایم خوش و بش کردی ــ و حالا می‌فرمایی: «خداحافظ!»

ــ من... من که به کسی امید نداده بودم.

ــ البته شما رسماً خواستگاری نکردید اما مگر از رفتارتان معلوم نبود که قصدتان چیست؟ هر روز خدا در خانه‌ام ناهار و شام می‌خوردید، تا بوق سگ دست در دست نادیا گردش می‌کردید... خیال می‌کنید این کارها را بدون منظور انجام می‌دهند؟ فقط دامادها هر روز در خانهٔ آدم ناهار و شام می‌خورند و اگر شما خواستگار نبودید خیال می‌کنید هر روز شما را به شام و ناهار مهمان می‌کردم؟ اصلاً گوش بنده به این حرف‌ها بدهکار نیست! لطفاً همین حالا خواستگاری کنید وگرنه... وگرنه...

ــ ببینید، ناستنکا دختری است فوق‌العاده مهربان... و معقول... و قابل احترام... چه همسری بهتر از او... ولی من و او نتوانستیم همدیگر را درک کنیم.

کندراشکین لبخندزنان گفت:

ــ همین؟ فقط به همین علت؟ عزیز من آخر مگر می‌شود زنی پیدا کرد که درست مثل شوهرش فکر کند؟ آه از دست شما جوان‌ها! نورسیده‌ها! همین که فکری به مغزتان خطور کرد، به این سادگی‌ها ولش نمی‌کنید! هه ــ هه ــ هه... به خدا که آدم ازدست شما سرسام می‌گیرد... امروز همدیگر را درک نکنید، چه باک! کافی است چند سالی باهم زندگی کنید تا این نوع ناهمواری‌ها از میان

برود... حتی در خیابان تازه سنگفرش شده هم نباید کالسکه‌رانی کرد اما بعد از مدتی، هرچه دلت می‌خواهد بران!

ــ فرمایشات شما درست... اما... اما بنده لیاقت ناستنکا...

ــ خیلی هم لیاقت داری! حرف مفت نزن! تو خودت جوان خوبی هستی!

ــ شما از عیب‌های من خبر ندارید... من آدم فقیری هستم...

ــ باز، حرف مفت! همین‌قدر که آخر هر ماه حقوقی می‌گیرید، خدا را شکر...

ــ من... من الکلی هستم... اعتیاد دارم...

صاحبخانه، دست‌هایش را تکان داد و گفت:

ــ اختیار دارید! این حرف‌ها کدام است؟ من یک دفعه هم که باشد شما را مست ندیده‌ام!.. گذشته از این، یک مرد جوان که نمی‌تواند مشروب نخورد... خودم وقتی جوان بودم حتی زیاده‌روی می‌کردم... جوانی همین است آقا...

ــ ولی آخر من دایم‌الخمر هستم. اعتیاد به الکل در خانوادهٔ ما یک بیماری موروثی است!

ــ باور نمی‌کنم! بوتهٔ گل سرخ و اعتیاد؟! هرگز باور نمی‌کنم!

میلکین با خود فکر کرد: «مردکهٔ لعنتی، کلاه سرش نمی‌رود! چقدر هم هوس دارد دخترهایش را قالب کند!»

ــ غیر از اعتیاد عیب‌های دیگری هم دارم. اهل حق و حساب و...

ــ عزیزم کی نمی‌گیرد؟ هه ــ هه ــ هه!.. فکر می‌کنی متعجب شدم؟!

ــ به علاوه تا وقتی تکلیفم را روشن نکرده باشند حق ندارم زن بگیرم... تا حالا این مطلب را از شما پنهان می‌کردم ولی حالا ناچارم دستم را رو کنم... من... من به اتهام اختلاس پرونده دارم و قرار است به زودی محاکمه‌ام کنند.

منگ و بهت‌زده پرسید:

ــ محاکمه؟ که این‌طور!.. کاملاً تازگی داشت... نمی‌دانستم... حق با شماست، تا تکلیف‌تان روشن نشود نباید زن بگیرید... راستی چقدر اختلاس کرده‌اید؟

ــ ۱۴۴ هزار روبل.

ــ بله... قابل ملاحظه است... در واقع پرونده‌تان بوی سیبری می‌دهد...

ممکن است زندگی بچه‌ام به هیچ و پوچ تباه شود... بله، با این وصف کاری نمی‌شود کرد... دست خدا همراهتان...

میلکین نفس راحتی کشید و به طرف کلاه خود، دست دراز کرد... اما کندراشکین بعد از لحظه‌ای تأمل ادامه داد:

ـ با وجود این اگر ناستنکا دوست‌تان داشته باشد چرا همراه شما به تبعیدگاه نرود؟ عشق بی‌فداکاری که مفهومی ندارد! گذشته از این استان تومسک[1] بسیار حاصلخیز و پربرکت است. زندگی در سیبری، پدرجان، به مراتب بهتر از اینجاست. من اگر بچه نمی‌داشتم، می‌رفتم و آنجا ساکن می‌شدم. خوب، حالا می‌توانید خواستگاری کنید!

میلکین با خود فکر کرد: «این شیطان ناپز برای آنکه بارش را سبک کند، حاضر است دخترش را به هر آشغالی بدهد!..»

ـ من همه چیز را به شما نگفته‌ام... می‌دانید غیر از پروندهٔ اختلاس، پروندهٔ جعل هم دارم.

ـ چه فرق می‌کند! برای دو اتهام فقط یک محکومیت به شما تعلق می‌گیرد!

ـ تف!

ـ چرا تف می‌کنید؟

ـ همین‌طوری... گوش کنید، من هنوز همهٔ حرف‌هایم را نزده‌ام... مجبورم نکنید راز هولناک زندگی‌ام را فاش کنم...

ـ علاقه‌ای به دانستن رازهای زندگی‌تان ندارم! این‌ها حرف مفت است، برادر!

ـ حرف مفت نیست! اگر کمی حوصله کنید و... بدانید من کی هستم... آن وقت به من پشت خواهید کرد... من... من یک تبعیدی فراری هستم!

کندراشکین مثل مارگزیده‌ها، بهت‌زده به‌پا جست و از میلکین فاصله گرفت. لحظه‌ای بی‌حرکت درنگ کرد و با چشم‌های آکنده از وحشت به مرد جوان خیره شد، آنگاه خود را روی مبل انداخت و ناله کنان گفت:

ـ اصلاً فکرش را نمی‌کردم... من مار در دامنم پرورش دادم! بفرمایید بیرون! شما را به خدا تشریف ببرید بیرون! دلم نمی‌خواهد قیافه‌تان را ببینم! آه!

1. Tomsk

میلکین کلاه خود را برداشت و شاد و شنگول از موفقیتی که نصیبش شده بود به طرف در اتاق راه افتاد... اما در همان لحظه کندراشکین گفت:

ـ صبر کنید! راستی به چه دلیل تا امروز بازداشت‌تان نکرده‌اند؟

ـ چون تغییر نام داده‌ام... به این سادگی‌ها نمی‌توانند دستگیرم کنند...

ـ و چه بسا که تا آخر عمر هم نتوانند به ماهیت اصلی‌تان پی ببرند... صبر کنید! فعلاً که جوان شریفی هستید... و لابد مدت‌هاست که توبه کرده‌اید... هرچه باداباد، خواستگاری کنید!

سراپای مرد جوان، خیس عرق شد... عقلش به جایی راه نمی‌داد... بلد نبود دروغی بزرگ‌تر از دروغ «تبعیدی فراری» سرهم کند... چاره‌ای نمانده بود جز آنکه بدون هیچ توضیح و استدلالی، مفتضحانه پا به فرار بگذارد... پس خود را آماده کرد تا مگر از لای در، به سرعت بگریزد اما در همین لحظه فکر بکری به مغزش خطور کرد و...

ـ گوش کنید، من عیب دیگری هم دارم! من... من دیوانه‌ام... و همان‌طوری که می‌دانید آدم‌های دیوانه حق ندارند زن بگیرند...

ـ باور نمی‌کنم! دیوانه و این بحث‌های منطقی؟!

ـ از فرمایش‌تان معلوم می‌شود که متوجه اصل قضیه نیستید! بعضی‌ها دیوانگی‌شان گاه به گاه گل می‌کند که دیوانهٔ ادواری نامیده می‌شوند. اینها در حالت عادی از آدم‌های معمولی تمیز داده نمی‌شوند.

ـ باور نمی‌کنم که شما دیوانهٔ ادواری باشید! حرفش را هم نزنید!

ـ حالا که باور نمی‌کنید ناچارم برایتان گواهی پزشکی بیاورم!

ـ گواهی پزشکی را قبول دارم اما حرف‌های خودتان را نه!.. می‌گوید دیوانه!

ـ تا نیم ساعت دیگر با گواهی پزشکی برمی‌گردم خدمت‌تان... فعلاً خداحافظ...

این را گفت و شتاب‌زده کلاه خود را برداشت و با عجله از در بیرون رفت. حدود پنج دقیقه بعد، به مطب دوستش ـ دکتر فیتیویف[1] ـ رسید. اما متأسفانه

1. Fityuyev

درست در لحظه‌ای به مطب دکتر رسید که او به دنبال مرافعهٔ مختصری با زنش، مشغول مرتب کردن آرایش موی سر خود بود. میلکین رو کرد به دوستش و گفت:

ـ دوست عزیز خواهشی از تو دارم! موضوع از این قرار است که... می‌خواهند به هر قیمتی که شده دست و بالم را بند کنند... برای فرار از این بدبختی، خودم را دیوانه قلمداد کرده‌ام... به نوعی تقلیدی است از شگرد هاملت... می‌دانی، دیوانه‌ها مجاز نیستند زن بگیرند... دوست عزیز، با توجه به این حقیقت، از تو می‌خواهم دیوانگی‌ام را گواهی کنی.

دکتر پرسید:

ـ و تو نمی‌خواهی زن بگیری؟

ـ به هیچ وجه!

دکتر در حالی که با موی خود ور می‌رفت. گفت:

ـ در این صورت گواهی بی‌گواهی! کسی که نخواهد زن بگیرد دیوانه نه، که عاقل‌ترین آدم دنیاست... ولی اگر روزی قصد کردی زن بگیری بیا تا گواهی دیوانگی‌ات را فوری دستت بدهم... آن روز شک نخواهم کرد که پاک دیوانه شده‌ای...

۱۸۸۵

مهمان

(یک صحنهٔ کوچک)

پلک‌های زلترسکی[1] وکیل دعاوی، به هم آمدند. سراسر طبیعت در تاریکی شب فرو رفته بود. نسیم آرام گرفته، و نغمه‌خوانی دسته جمعی پرندگان، خاموش شده و رمه‌ها آرمیده بودند. همسر زلترسکی، ساعتی پیش به اتاق خواب رفته بود که بخوابد؛ کلفت‌شان هم خواب بود. اما خود زلترسکی با آنکه پلک‌هایش در زیر بار وزنه‌های چند منی به هم می‌آمد، مجاز نبود بخوابد زیرا مهمان داشت ــ سرهنگ بازنشسته پرگارین[2] یعنی همسایهٔ دیوار به دیوار ییلاقی‌اش به دیدن او آمده بود. از همان بعد از ظهر که آمده و روی کاناپه نشسته بود حتی یک بار هم از جای خود برنخاسته بود ــ گفتی که به کاناپه چسبیده بود. نشسته بود و با صدای گرفته و تودماغی‌اش حکایت می‌کرد که در سال ۱۸۴۲ در شهر کرمنچوگ[3]، چگونه سگ هاری او را گاز گرفته بود. داستان را یک‌بار حکایت کرد و باز همان داستان را از سر گرفت. زلترسکی از دست او پاک عاجز شده بود ــ به انواع و اقسام حیله متوسل می شد تا مگر این مهمان پرگو را دک کند! گاه نگاهش را به ساعت می‌دوخت و می‌گفت که دچار سردرد شده است، گاه نیز به بهانه‌ای از اتاق بیرون می‌رفت و پرگارین را تنها می‌گذاشت اما هیچ یک از این تدابیر، افاقه نمی‌کرد. جناب سرهنگ متوجهٔ ناراحتی صاحبخانه نبود و همچنان به نقل داستان سگ هار ادامه می‌داد. زلترسکی با خشم و غضب، با خود فکر کرد: «می‌ترسم این پیر خرفت تا صبح همین‌جا بنشیند. چه آدم خنگی! حالا که ایما و اشارهٔ متعارف سرش نمی‌شود باید از شیوه‌ای خشن‌تر

1. Zelterski 2. Peregarin 3. Krementchug

سود جست». پس رو کرد به سرهنگ و گفت:

ـ می‌دانید از چه چیز ییلاق خوشم می‌آید؟

ـ نه نمی‌دانم.

ـ در ییلاق، انسان می‌تواند به زندگی خود، نظم و ترتیب بدهد. این کار در شهر خیلی مشکل است اما اینجا به عکس... مثلاً خود ما ساعت نه صبح بیدار می‌شویم، سه بعد از ظهر ناهار و ده شب شام می‌خوریم و دوازده شب هم می‌خوابیم خود من همیشه سر ساعت دوازده به رختخواب می‌روم، خدا نصیب نکند آن روز را که دیرتر از دوازده بخوابم. صبح روز بعد از میگرن می‌میرم!

ـ عجب!.. در واقع این بستگی به عادت دارد. می‌دانید من مردی را می‌شناختم به اسم سروان کلیوشکین [1] ـ در سرپوخف [2] با او آشنا شده بودم. این آقای سروان کلیوشکین...

و جناب سرهنگ بازنشسته در حالی که زبانش می‌گرفت و از انگشت‌های چاق خود برای بیان مقصود کمک می‌گرفت، ملچ و ملوچ کنان نقل داستانی را از سروان کلیوشکین آغاز کرد. ساعت دیواری، دوازده شب را اعلام کرد و عقربهٔ ساعت شمار به سمت رقم یک به حرکت درآمد، اما جناب سرهنگ، همچنان دربارهٔ سروان کلیوشکین داد سخن می‌داد. زلترسکی پاک کلافه و دلتنگ شده بود: «نمی‌فهمد! مردکهٔ احمق نمی‌فهمد! خیال می‌کند از همنشینی‌اش لذت می‌برم! خدایا، چطور می‌شود دکش کرد؟» پس سخن سرهنگ را قطع کرد و گفت:

ـ گوش کنید... نمی‌دانم چه کنم... گلودرد وحشتناکی دارم. صبح امروز از سر بی‌احتیاطی به خانهٔ دوستی رفتم که بچه‌اش دیفتری گرفته... فکر می‌کنم بیماری‌اش به من هم سرایت کرده باشد. بله، حتماً من هم مریض شده‌ام!

پرگارین با صدای تودماغی خود، به آرامی گفت:

ـ بعید نیست.

ـ مرض خطرناکی است! از خودم واهمه ندارم، ترسم از این است که

1. Klyuchkin 2. Serpoukhov

دیگران را هم مبتلا کنم. نمی‌دانید چقدر مسری است! پارفنی‌ساویچ[1] می‌ترسم شما را هم مبتلا کنم.

ـ مرا؟ هه ـ هه ـ هه! این که چیزی نیست... تا حالا چندین بار گذرم به بیمارستان نظامی مخصوص تیفوسی‌ها افتاده ولی هیچ‌وقت تیفوس نگرفتم و حالا شما می‌ترسید که یکهو دیفتری بگیرم؟! هه ـ هه ـ هه... نه پدرجان، بید ما از این بادها نمی‌لرزد. ما پیرمردها آدم‌های سخت‌جان و پوست کلفتی هستیم. در تیپی که خدمت می‌کردم افسر خیلی پیری داشتیم به اسم سرهنگ ۲ تربیه‌ن[2]... اصل و نسبش فرانسوی بود. این آقای تربیه‌ن...

و نقل داستانی را از سخت‌جانی تربیه‌ن فرانسوی آغاز کرد. ساعت دیواری، نیم بعد از نصف شب را اعلام کرد. زلترسکی سخن سرهنگ را آه کشان قطع کرد و گفت:

ـ پارفنی‌ساویچ، از اینکه حرف‌تان را قطع می‌کنم عذر می‌خواهم. شما معمولاً چه ساعتی می‌خوابید؟

ـ گاهی اوقات ساعت دو، گاه سه و گاه هم ـ بخصوص در محضر دوستان خوب و یا وقتی رماتیسم بی‌پیر اذیتم بکند ـ اتفاق می‌افتد که اصلاً نخوابم. مثلاً امشب از آن شب‌هایی است که گمان نمی‌کنم زودتر از چهار صبح بخوابم چون که بعد از ظهر، چرت مختصری زده بودم. می‌دانید در وضعی هستم که می‌توانم امشب را اصلاً نخوابم. در جبههٔ جنگ که بودیم گاه اتفاق می‌افتاد که یک هفتهٔ تمام بی‌خوابی بکشم. یادم می‌آید یک روز در حومهٔ آخالتسیخ[3] اردو زده بودیم.

ـ ببخشید که حرف‌تان را قطع می‌کنم. خود من هر شب سر ساعت دوازده به رختخواب می‌روم. صبح‌ها ساعت نه بیدار می‌شوم، بنابراین خواهی نخواهی مجبورم زودتر بخوابم.

ـ البته، فایدهٔ سحرخیزی را نمی‌شود انکار کرد، بی‌خود نیست که می‌گویند: سحرخیز باش تا کامروا باشی. بله، داشتم تعریف می‌کردم که... در

1. Parfeniy Savvitch

۲. Tres Lien، خیلی خوب (فرانسوی). ـ م.

۳. Akhaltsikh، شهر کوچکی در گرجستان که زیر سلطهٔ عثمانی‌ها بود. در سال ۱۸۵۳، روسیه آن را از عثمانی‌ها پس گرفت. ـ م.

حومهٔ آخالتسیخ اردو زده بودیم...

ـ نمی‌دانم یکهو چه‌ام شد، مثل اینکه تب و لرز دارم. همیشه پیش از شروع تب و لرز، به این حال و روز می‌افتم. گاهی اوقات حملهٔ عصبی عجیبی به من دست می‌دهد... معمولاً حدود یک بعد از نصف شب... البته تا هوا روشن است دچار این حمله‌ها نمی‌شوم... یکهو همهمهٔ عجیبی در کاسهٔ سرم می‌پیچد: غژ، غژ، غژ... حواسم را از دست می‌دهم، از جایم می‌جهم و هرچه را که دم دستم باشد به طرف افراد خانواده‌ام پرت می‌کنم... اگر کارد دم دستم باشد، کارد را اگر صندلی، صندلی را... لرزی که به من دست داده است نشانهٔ شروع حمله است. حملهٔ عصبی‌ام همیشه با لرز شروع می‌شود.

ـ عجب! چرا خودتان را معالجه نمی‌کنید؟

ـ مدت‌ها معالجه کردم ولی افاقه نکرد... دیگر امیدی به معالجه شدن ندارم، فقط پیش از شروع حمله، به اطرافیانم هشدار می‌دهم که از من دوری کنند...

ـ یوف... چه بیماری‌هایی! وبا، طاعون، حمله‌های جوربه‌جور...

پرگارین سر تکان داد و به فکر فرو رفت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. زلترسکی با خود اندیشید: «خوب است نوشته‌ام را برایش بخوانم. وقتی در دبیرستان تحصیل می‌کردم، رمانی نوشته بودم... شاید مؤثر واقع شود...» پس رشتهٔ افکار سرهنگ را گسیخت و گفت:

ـ راستی می‌خواهید رمانی را که اثر خودم است برایتان بخوانم؟ یک وقتی در اوقات فراغت، سرهمش کرده بودم... رمانی است در پنج فصل، با یک پیش گفتار و یک پس گفتار...

و بی‌آنکه منتظر پاسخ مهمانش شود شتابان برخاست و دست‌نویس کهنه و زرد شده‌ای را که روی آن با حروف درشت نوشته شده بود: «امواج مرده. رمان در پنج فصل» از کشو میز خود بیرون کشید. و در حالی که این ناپرهیزی ایام شباب را ورق می‌زد با خود فکر کرد: «حالا دیگر حتماً می‌رود. آنقدر می‌خوانم تا زوزه بکشد...»

ـ پارفتی‌ساویچ، خوب گوش کنید...

ـ با کمال میل... بنده عاشق این چیزها هستم...

و زلترسکی خواندن رمان را آغاز کرد. سرهنگ پا روی پا انداخت و اندکی جابه‌جا شد و قیافهٔ جدی به خود گرفت ــ از قرار معلوم آماده شده بود اثر زلترسکی را تا به آخر منصفانه گوش کند... رمان، با توصیف مفصلی از طبیعت شروع می‌شد و هنگامی که ساعت دیواری، یک بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد طبیعت، جای خود را به کاخ مسکونی کنت والینتن بلنسکی[1] یعنی قهرمان داستان داد. سرهنگ آهی کشید و گفت:

ــ کاش آدم بتواند در چنین قصری منزل کند! و چقدر هم قشنگ و روان نوشته‌اید! حاضرم یک عمر بنشینم و گوش بدهم!

زلترسکی با خود گفت: «باش تا نوبت زوزه کشیدنت برسد!» حدود یک و سی دقیقه بعد از نیمه شب بود که کاخ مسکونی کنت، جای خود را به ظاهر آراسته و قیافهٔ خوش‌ترکیب قهرمان داستان داد... و پس از نیم ساعت، صاحبخانه با صدای آرام و غمناک خود چنین خواند: «می‌پرسید که چه می‌خواهم؟ آه، می‌خواهم آنجا، در آن دوردست‌ها، در زیر گنبد آسمان جنوب، دست کوچک و ظریف‌تان، در دست من به آرامی بلرزد... فقط آنجا، آنجاست که قلب من در زیر گنبدهای بنای معنوی عشقم، با تپشی بازهم افزون‌تر، خواهد تپید...» نه، پارفتی‌ساویچ، باور بفرمایید دیگر نا ندارم ادامه بدهم... پدرم درآمد!

ــ خوب، نخوانیدش! بقیه را بگذارید برای فرداشب... امشب می‌توانیم بنشینیم کمی گپ بزنیم... راستی، من هنوز حادثه‌ای را که در حومهٔ آخالتسیخ رخ داده بود برایتان تعریف نکردم...

زلترسکی، خسته و درمانده، به پشتی کاناپه یله داد، پلک‌ها را برهم نهاد و مشغول گوش کردن شد... در این حال با خود فکر می‌کرد: «به هر حیله‌ای که عقلم قد می‌داد متوسل شدم اما هیچ گلوله‌ای به این غول بی‌شاخ و دم، کارگر نشد که نشد... و حالا لابد تا چهار صبح می‌خواهد همین‌جا بنشیند... خدای من حاضرم صدروبل پول نقد ــ نه اسکناس بلکه سکهٔ نقره ــ بدهم اما بتوانم همین الآن دراز بکشم و بخوابم... راستی، چرا از این مرد تقاضای قرض نکنم؟ چه راه

1. Valentin Blenski

جالبی!..» پس سخن سرهنگ را قطع کرد و گفت:

ـ پارفنی‌ساویچ، بین کلام‌تان شکر... می‌خواهم از حضورتان خواهش کوچولویی بکنم... اخیراً هزینه‌هایم در ییلاق به طرز سرسام آوری بالا رفته به‌طوری که کفگیر به ته دیگ خورده... و این در حالی است که تا آخر برج کلی فاصله داریم...

سرهنگ با نگاه خود به جست و جوی کلاهش پرداخت و هن‌هن‌کنان گفت:

ـ دیروقت است... باید رفت... چیزی به سه صبح نمانده... شما چه فرمودید؟

ـ دلم می‌خواست یک کسی دویست سیصد روبل به من قرض بدهد... راستی شما کسی را نمی‌شناسید که...

ـ از کجا بشناسم؟ خوب... شما هم باید بخوابید... شب‌به‌خیر... از قول بنده به همسرتان...

این را گفت و کلاهش را برداشت و به سمت در اتاق راه افتاد. زلترسکی با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ کجا تشریف می‌برید؟.. می‌خواستم از خود جنابعالی خواهش کنم... با علم به خوش قلبی‌تان امیدوار بودم که...

ـ فردا عزیزم! این حرف‌ها بماند برای فردا... زنم منتظرم است! لابد چند ساعتی است که نگران و چشم به راه شوهر جانش است... هه ـ هه ـ هه... شب به خیر فرشتهٔ من... وقت خواب است!

آنگاه دست زلترسکی را با عجله فشرد و کلاه بر سر نهاد و از در بیرون رفت.

در آن لحظه صاحبخانه، احساس خرسندی و پیروزی می‌کرد.

۱۸۸۵

مغروق

(یک صحنهٔ کوچک)

در خیابان ساحلیِ یک رودخانهٔ بزرگ کشتی‌رو، غلغله برپاست ــ از نوع غلغله‌هایی که معمولاً در نیمروز گرم تابستانی برپا می‌شود. گرماگرم بارگیری و تخلیهٔ کرجی‌ها و بلم‌هاست. فش‌فش کشتی‌های بخار و ناله و غژغژ جرثقیل‌ها و انواع فحش و ناسزا به گوش می‌رسد.

هوا آکنده از بوی ماهی خشک و روغن قطران است... هیکلی کوتاه‌قد، با چهره‌ای سخت پژمرده و پف کرده که کتی پاره پوره و شلواری وصله‌دار راه‌راه به تن دارد به کارگزار شرکت کشتیرانی «شچلکوپر»[1] که همان جا در ساحل، بر لب آب نشسته و چشم به راه صاحب‌بار است نزدیک می‌شود. کلاه کهنه و مندرسی با لبهٔ طبله کرده بر سر دارد که از جای نشانش پیداست که زمانی کلاه یک کارمند دولت بوده است... کراواتش از یقه بیرون زده و بر سینه‌اش ول است... به شیوهٔ نظامی‌ها ادای احترام می‌کند و با صدای گرفته‌اش خطاب به کارگزار می‌گوید:

ــ سلام و درود فراوان به جناب تاجرباشی! درود عرض شد! حضرت آقا خوش ندارند یک کسی را در حال غرق شدن ببینند؟ منظورم یک مغروق است.

کارگزار کشتیرانی می‌پرسد:

ــ کدام مغروق؟

ــ در واقع مغروقی در کار نیست ولی بنده می‌توانم نقش یک مغروق را ایفا کنم. بنده خودم را در آب می‌اندازم و جنابعالی از تماشای منظرهٔ غرق شدن یک

1. Chtchelkoper

آدم مستفیض می‌شوید! این نمایش بیش از آنکه غم‌انگیز باشد، با توجه به ویژگی‌ها و جنبهٔ خنده‌آورش، مسخره‌آمیز است... جناب تاجرباشی، حالا اجازه بفرمایید نمایش را شروع کنم!

ـ من تاجر نیستم.

ـ ببخشید... میل پاردون[1]... این روزها تجار هم به لباس روشنفکرها درآمده‌اند به طور که حتی حضرت نوح هم نمی‌تواند تمیز را از ناتمیز بشناسد. حالا که جنابعالی روشنفکر تشریف دارید، چه بهتر!.. زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمیم... بنده نجیب‌زاده هستم... پدرم افسر ارتش بود، خود من هم برای کارمندی دولت نامزد بودم... و حالا، حضرت اجل، این خادم عالم هنر، در خدمت شماست... یک شیرجه در آب و تصویری زنده از یک مغروق!

ـ نه، متشکرم...

ـ اگر نگران جنبهٔ مالی قضیه هستید باید از همین حالا خیالتان را آسوده کنم... با جنابعالی گران حساب نمی‌کنم... با چکمه دو روبل و بی‌چکمه فقط یک روبل...

ـ اینقدر تفاوت چرا؟

ـ برای اینکه چکمه گران‌ترین جزء پوشاک انسان را تشکیل می‌دهد، خشک کردنش هم خیلی مشکل است؛ ergo[2] اجازه می‌فرمایید کاسبی‌ام را شروع کنم؟

ـ نه جانم، من تاجر نیستم. از این جور صحنه‌های هیجان‌انگیز هم خوشم نمی‌آید...

ـ هوم... این طور استنباط می‌کنم که احتمالاً جنابعالی از کم و کیف موضوع اطلاع درستی ندارید... شما تصور می‌فرمایید که بنده قصد دارم شما را به تماشای صحنه‌های ناهنجار خشونت‌بار دعوت کنم اما باور بفرمایید آنچه در انتظار شماست نمایشی خنده‌آور و طنزآمیز است... نمایش بنده سبب آن می‌شود که لبخند بر لب بیاورید... منظرهٔ آدمی که لباس بر تن شنا می‌کند و با امواج رودخانه دست و پنجه نرم می‌کند در واقع خیلی خنده‌آور است! در

۱. Mille pardons، هزار بار معذرت (فرانسوی). ـ م. ۲. بنابراین (فرانسوی)

ضمن... پول مختصری هم گیر بنده می‌آید.

ــ به جای آنکه از این نمایش‌ها راه بیندازید چرا به یک کار جدی نمی‌پردازید؟

ــ می‌فرمایید کار؟.. کدام کار؟ شغل در شأن یک نجیب‌زاده را به عذر دلبستگی‌ام به مشروبات الکلی از بنده مضایقه می‌کنند. گمان می‌کنید انسان تا پارتی نداشته باشد می‌تواند کار پیدا کند؟ گذشته از این بنده به علت موقعیت خانوادگی‌ام نمی‌توانم به کارهای معمولی از قبیل عملگی و غیره تن بدهم.

ــ چارهٔ مشکل شما آن است که موقعیت خانوادگی‌تان را فراموش کنید.

هیکل سر را متکبرانه بالا می‌گیرد، پوزخندی تحویل مرد می‌دهد و می‌پرسد:

ــ گفتید فراموشش کنم؟ جایی که حتی هیچ پرنده‌ای اصل و نسبش را فراموش نمی‌کند توقع دارید که نجیب‌زاده‌ای چون من موقعیت خانوادگی‌اش را به بوتهٔ فراموشی بسپرد؟ گرچه بنده فقیر و ژنده‌پوشم ولی غر... و...ر دارم آقا!.. به خون اصیلم افتخار می‌کنم!

ــ در عجبم که غرورتان مانع آن نمی‌شود که این نمایش‌ها را راه بندازید...

ــ از این بابت شرمنده‌ام! تذکر جنابعالی در واقع بیانگر حقیقتی تلخ است. معلوم می‌شود که مرد تحصیل کرده‌ای هستید. ولی به حرف‌های یک گناهکار، پیش از آنکه سنگسارش کنند باید گوش بدهند... درست است که بین ما آدم‌هایی پیدا می‌شوند که عزت نفس‌شان را زیر پا می‌گذارند و برای خوش‌آمد مشتی تاجرِ ارقه حاضر می‌شوند به سر و کلهٔ خود خردل بمالند یا مثلاً صورت‌شان را در حمام با دوده سیاه کنند تا ادای شیطان را درآورده باشند و یا لباس زنانه بپوشند و هزار جور بیمزگی و جلفبازی در بیاورند اما بنده... بنده از این گونه ادا و اطوارها گریزانم! بنده به هیچ‌قیمتی حاضر نیستم محض خوشایند و تفریح تاجر جماعت، به سر و کله‌ام خردل و حتی چیزهای بهتر از خردل بمالم ولی اجرای نقش یک مغروق را زشت و ناپسند نمی‌دانم... آب ماده‌ای است سیال و تمیز. غوطه در آب، جسم را پاکیزه می‌کند، نه آلوده. علم پزشکی هم مؤید نظر بنده است... در هر صورت با جنابعالی گران حساب نمی‌کنم... اجازه بفرمایید با چکمه، فقط یک روبل...

ــ نه جانم، لازم نیست...

ــ آخر چرا؟

ــ عرض کردم لازم نیست...

ــ کاش می‌دیدید آب را چطور قورت می‌دهم و چطور غرق می‌شوم!.. ازاین سر تا آن سر رودخانه رابگردید کسی را پیدا نمی‌کنید که بتواند بهتر از من غرق شود... وقتی قیافهٔ مرده‌ها را به خودم می‌گیرم حتی آقایان دکترها هم به شک و شبهه می‌افتند. بسیار خوب آقا، از شما فقط شصت کوپک می‌گیرم آن هم به خاطر آنکه هنوز دشت نکرده‌ام... از دیگران محال است کمتر از سه روبل بگیرم ولی از قیافهٔ جنابعالی پیداست که آدم خوبی هستید... بنده با دانشمندهایی چون شما ارزان حساب می‌کنم...

ــ لطفاً راحتم بگذارید!

ــ خود دانید!.. صلاح خویش خسروان دانند... ولی می‌ترسم حتی به قیمت ده روبل هم نتوانید غرق شدن یک آدم را ببینید.

سپس هیکل، همان‌جا در ساحل، اندکی دورترک از کارگزار می‌نشیند و جیب‌های کت و شلوار خود را فس‌فس‌کنان می‌کاود...

ــ هوم... لعنت بر شیطان!.. توتونم چه شد؟ انگار در بارانداز جاش گذاشتم... با افسری بحث سیاسی داشتم و قوطی سیگارم را در عالم عصبانیت همانجا جا گذاشتم... آخر می‌دانید این روزها در انگلستان صحبت از تغییر کابینه است... مردم حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنند! حضرت اجل، سیگار خدمت‌تان هست؟

کارگزار سیگاری به هیکل تعارف می‌کند. در همین موقع تاجر صاحب بار ــ مردی که کارگزار منتظرش بود ــ در ساحل نمایان می‌شود. هیکل شتابان از جای خود می‌جهد، سیگار را در آستین کتش پنهان می‌کند، سلام نظامی می‌دهد و با صدای گرفته‌اش می‌گوید:

ــ سلام و درود فراوان به حضرت اجل! درود عرض شد!

کارگزار رو می‌کند به تاجر و می‌گوید:

ــ بالاخره آمدید؟ مدتی است که منتظرتان هستم! در غیاب شما، این آدم سمج پدر مرا درآورد! با آن نمایش‌هایش دست از سر کچلم برنمی‌دارد! پیشنهاد

می‌کند شصت کوپک بگیرد و ادای آدم‌های مغروق را در بیاورد...

ـ شصت کوپک؟ می‌ترسم زیادت بکند داداش! مظنهٔ شیرین این جور کارها بیست و پنج کوپک است!.. همین دیروز سی تا آدم به طور دسته جمعی غرق شدن مسافرهای یک کشتی را نمایش دادند و فقط پنجاه کوپک گرفتند... آقا را!.. شصت کوپک! من بیشتر از سی کوپک نمی‌دهم.

هیکل، باد به لپ‌های خود می‌اندازد و پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

ـ سی کوپک؟.. می‌فرمایید قیمت یک کله کلم بابت غرق شدن؟!.. خیلی چرب است آقا!..

ـ پس فراموشش کن... حال و حوصله‌ات را ندارم...

ـ باشد... امروز دشت نکرده‌ام وگرنه... فقط خواهش می‌کنم به کسی نگویید که سی کوپک گرفته‌ام.

هیکل چکمه‌ها را در می‌آورد، اخم می‌کند، چانه‌اش را متکبرانه بالا می‌گیرد، به طرف رودخانه می‌رود و ناشیانه شیرجه می‌زند... صدای سقوط جسم سنگینی به درون آب شنیده می‌شود... لحظه‌ای بعد، هیکل روی آب می‌آید، ناشیانه دست و پا می‌زند و می‌کوشد قیافهٔ آدم‌های وحشت‌زده را به خود بگیرد... اما به جای وحشت، از شدت سرما سراپا می‌لرزد...

مرد تاجر فریاد می‌کشد:

ـ غرق شو! غرق شو! چقدرشنا می‌کنی؟.. حالا دیگر غرق شو!..

هیکل چشمکی می‌زند و بازوانش را از هم می‌گشاید و در آب غوطه‌ور می‌شود. همهٔ نمایشش همین است! سپس، بعد از «غرق شدن»، از رودخانه بیرون می‌آید، سی کوپک می‌گیرد و خیس و لرزان از سرما در امتداد ساحل به راه خود ادامه می‌دهد.

۱۸۸۵

سرکار استوار پریشی‌به‌یف

ـ استوار پریشی‌به‌یف![1] شما متهم هستید که در تاریخ سوم سپتامبر سال جاری، به اشخاص نامبرده در زیر لفظاً و عملاً اهانت کرده‌اید: به ژیگین[2] استوار شهربانی، به آلیاپف[3] کدخدای بلوک، به یفیمف[4] گروهبان شهربانی، به ایوانف[5] و به گاوریلف[6] شاهد رسمی و همچنین به شش دهقان اهل این ده. در ضمن سه تن از نامبردگان فوق یعنی شاکیان ردیف یک تا سه در حین انجام وظیفهٔ اداری مورد اهانت قرار گرفته‌اند. آیا خودتان را مقصر می‌دانید و به جرمتان اعتراف می‌کنید؟

پریشی‌به‌یف که صورت تلخ و گزنده‌اش پر از چین و چروک است به شیوهٔ نظامی‌ها «خبردار» می‌ایستد و با صدایی گرفته ـ به گونه‌ای که انگار در حال صدور فرمان است ـ شمرده شمرده جواب می‌دهد:

ـ جناب آقای قاضی محکمهٔ صلح! هر اوضاع و احوالی را باید با عنایت به تأثیر متقابل، طرح و بررسی کرد. بنده در محضر این دادگاه اعلام می‌کنم: اولاً اتهامات منتسبه را قبول ندارم، ثانیاً خود شاکیان این پرونده را مقصر می‌دانم! جناب آقای قاضی محکمهٔ صلح این ماجرا به خاطر یک جسد ـ که خدا رحمتش کند ـ اتفاق افتاد. در تاریخ سوم سپتامبر در معیت همسرم آنفیسا[7]، آرام و متین از محل وقوع حادثه رد می‌شدم، یک وقت دیدم عده‌ای از همین

۱. Prichibeyev، این اسم از فعلی به معنای: کسی را به زور مشت و لگد از جایی بیرون کردن ساخته شده است. ـ م.

2. Jigin 3. Alyapov 4. Yefimov 5. Ivanov 6. Gavrilov
7. Anfissa

آدم‌ها در ساحل رودخانه ازدحام کرده‌اند. پرسیدم: «چه کسی به اینها اجازه داده است ازدحام کنند؟ چرا؟ اینها طبق کدام قانون به خودشان اجازه می‌دهند مثل یک گله تجمع کنند؟» بعدش داد زدم: «متفرق شوید!» رفتم توی جمعیت و متفرق‌شان کردم و به گروهبان شهربانی هم دستور دادم همه را با پس‌گردنی به خانه‌هاشان بفرستد...

ـ شما که استوار یا گروهبان شهربانی نیستید!.. مگر وظیفهٔ متفرق کردن مردم به عهدهٔ شماست؟

از گوشه و کنار تالار دادگاه، صداهایی فریادکشان می‌گویند:

ـ نخیر، وظیفه‌اش نیست! جناب قاضی این آدم روزگار همه‌مان را سیاه کرده است! پانزده سال آزگار است که به ما زور می‌گوید! از دستش به تنگ آمده‌ایم! از همان وقتی که بازنشسته شده و به ده‌مان آمده با دخالت‌هایش در هر کاری بیچاره‌مان کرده است! همه را به ستوه آورده است!

کدخدای ده که جزو شهود است می‌گوید:

ـ جناب قاضی، مردم راست می‌گویند، این مرد همه‌مان را عاجز کرده! محال است بشود باهاش زندگی کرد! در مراسم مذهبی یا در جشن‌های عروسی یا به هر مناسبتی که دور هم جمع شده باشیم داد و فریاد راه می‌اندازد و همه‌اش می‌خواهد نظم برقرار کند. گوش بچه‌ها را می‌کشد، مثل یک پدرشوهر زن‌ها را می‌پاید تا دست از پا خطا نکنند... مثلاً چند روز پیش خانه به خانه راه افتاد و به اهِل ده دستور داد که کسی آواز نخواند و آتش روشن نکند. می‌گفت: «برای آواز خواندن، هیچ قانونی وجود ندارد»...

قاضی محکمهٔ صلح سخن کدخدا را قطع می‌کند و می‌گوید:

ـ حوصله کنید، نوبت شهود که رسید حرف بزنید... فعلاً اجازه بدهید پریشی‌به‌یف اظهاراتش را بکند. ادامه بدهید پریشی‌به‌یف!

سرکار استوار رشتهٔ سخن را خرخرکنان از سر می‌گیرد:

ـ چشم قربان! جناب قاضی محکمهٔ صلح، شما فرمودید که متفرق کردنِ مردم، جزو وظایف بنده نیست... قبول... ولی اگر شاهد و ناظر بی‌نظمی شوم تکلیفم چیست؟ آخر چطور ممکن است به مردم اجازه داد که شلوغ کنند و رسوایی راه بندازند؟ کدام قانون، آنها را برای این کارها آزاد گذاشته است؟ من

که اجازه نمی‌دهم! من اگر متفرق و مؤاخذه‌شان نکنم، کی بکند؟ جناب آقای قاضی تمام این ده را بگردید قانون‌دان‌تر از بنده کسی را پیدا نمی‌کنید. فقط بنده بلدم که چطور باید با این مردم عامی رفتار کرد. جناب قاضی فراموش نفرمایید که بنده نه یک دهاتی ساده بلکه استوار بازنشستهٔ انبار مهمات ارتش هستم! در شهر ورشو که بودم در ستاد خدمت می‌کردم، بعد از آن ــ اجازه بفرمایید به استحضار عالی برسانم ــ بازنشسته شدم و به خدمت ادارهٔ آتش‌نشانی درآمدم ولی به علت ضعف مزاج مختصری که داشتم از آنجا درآمدم و به مدت دو سال در کالج پسرانه دربانی کردم... من خودم همهٔ مقررات را بلدم، ولی دهاتی جماعت چی؟ دهاتی، آدمی است ساده که چیزی سرش نمی‌شود و باید از من اطاعت کند، زیرا... اصلاً به نفع خودش است که اطاعت کند. مثلاً بیاییدهمین حادثهٔ پرونده را بررسی کنیم... آدمی غرق شده و جسد بی‌جانش روی ماسه‌های ساحلی افتاده بود.. بنده رفتم جلو ومردم را متفرق کردم و داد زدم: «چرا جسد اینجا افتاده؟ به چه دلیل؟ این هم شد نظم و انضباط؟ این آقای استوار چرا ایستاده است و تماشا می‌کند؟ بعدش از استوار شهربانی پرسیدم: «سرکار چرا به مقامات بالا گزارش نمی‌دهی؟ این مرحوم شاید خودش غرق شده و شاید هم موضوع قتل و جنایتی در کار باشد...» ولی استوار ژیگین، انگار نه انگار، همانجا ایستاده بود و دود سیگارش را به هوا می‌فرستاد. فقط برگشت و گفت: «این دیگه کیه که دستور می‌ده؟ از کجا پیدایش شده؟ یارو خیال کرده ما وظیفه‌مون‌رو بلد نیستیم!» بهش گفتم: «اگر وظیفه‌ات را بلد بودی حالا مثل آدم‌های احمق، خونسرد و بی‌اعتنا وا نمی‌ایستادی!» در جوابم گفت: «مراتب رو دیروز به شهربانی بخش گزارش دادم» پرسیدم: «چرا به شهربانی بخش؟ طبق کدام ماده از قانون جزایی؟ مگر پروندهٔ مغروق‌ها و خفه‌شده‌ها و امثال اینها به شهربانی مربوط است؟ این یک پروندهٔ جنایی است! گزارشت را باید فوری به وسیلهٔ پیک بفرستی خدمت آقای بازپرس و خدمت آقایان قضات. پیش از هر کاری هم باید صورت‌مجلس حادثه را تنظیم کنی و بفرستیش خدمت آقای قاضی محکمهٔ صلح» ولی استوار ژیگین همین‌طور ایستاده بود و می‌خندید. دهاتی‌ها هم می‌خندیدند. جناب آقای قاضی، همه می‌خندیدند. حاضرم قسم بخورم. هم این یکی می‌خندید، هم آن یکی، هم خود ژیگین... رو کردم به

همه‌شان و داد زدم: «نیش‌هاتان را ببندید!» و همین استوار شهربانی برگشت و گفت: «قاضی محکمهٔ صلح، صلاحیت نداره به این جور پرونده‌ها رسیدگی کنه» همین که این حرف‌ها را شنیدم خونم به جوش آمد...

آنگاه رو می‌کند به استوار ژیگین و می‌پرسد:

ــ آقای استوار، این حرف‌ها را زدی یا نه؟

ــ بله.

ــ همه شاهدند که تو در حضور مشتی آدم عامی گفتی: «قاضی محکمهٔ صلح، صلاحیت نداره به این جور پرونده‌ها رسیدگی کنه». همه شنیدند و می‌توانند شهادت بدهند... جناب آقای قاضی، بنده با شنیدن این حرف‌ها کفرم درآمد... و حتی تا حدودی، باور بفرمایید، وحشت برم داشت. بهش گفتم: «فلان فلان شده اگر جرأت داری حرف‌هایت را تکرار کن!» و این آدم، حرف‌هایش را تکرار کرد... بهش نزدیک شدم و گفتم: «تو جرأت می‌کنی دربارهٔ آقای قاضی محکمهٔ صلح با این لحن حرف بزنی؟ استوار شهربانی و ضدیت با دولت و مقامات؟! ها؟ هیچ می‌دانی که اگر جناب قاضی اراده کنند می‌توانند تو را به عنوان فردی غیرقابل اعتماد، در یک چشم به هم‌زدن به مرکز ژاندارمری شهرستان اعزام کنند؟ اصلاً حالیت است که جناب قاضی ممکن است کسی را که کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد به جایی بفرستد که عرب نی بیندازد؟» در اینجا کدخدای بلوک برگشت و گفت: «قاضی صلح حق ندارد از حدود اختیاراتش تجاوز بکند. کار او رسیدگی به پرونده‌های جزیی است.» حرف‌های کدخدا را هم همه شنیدند... بهش گفتم: «تو حق نداری حکومت را تحقیر کنی! در حضور بنده هم از این شوخی‌ها نکن برادر، والا کار می‌دهم دستت!» جناب آقای قاضی، در ورشو که بودم و همین‌طور در زمانی که در کالج خدمت می‌کردم کافی بود یک کسی حرف نامربوط بزند تا بنده جلو اولین ژاندارمی را که از کوچه می‌گذشت بگیرم و بهش بگویم: «سرکار، بیا اینجا!» و بعد، آنچه را شنیده بودم برایش تعریف می‌کردم؛ ولی اینجا، در این ده به کی بگویم؟.. بله، داشتم می‌گفتم که از کوره در رفتم... از نافرمانی و خیره‌سری‌های مردم این دور و زمانه طوری دلخور شدم که... مشتم را بلند کردم و... ــ البته نه چندان محکم ــ کوبیدم به سر کدخدای بلوک تا بعد از این جرأت نکند از این حرف‌ها بزند... در

این بین همین استوار شهربانی طرف کدخدا را گرفت... ناچار شدم به خدمت استوار هم برسم و... کار بیخ پیدا کرد... جناب قاضی، بنده عصبانی شده بودم و خودتان هم می‌دانید که آدم عصبانی محال است کتک‌کاری نکند... آدم‌های احمق را اگر کتک نزنی مثل آن است که مرتکب گناهی بزرگ شده باشی، مخصوصاً وقتی که پای موضوعی جدی چون نظم عمومی در میان باشد...

ـ توجه بفرمایید که برای برقرار کردن نظم عمومی، افراد مسئولی وجود دارند مثل استوار شهربانی و کدخدای بلوک و گروهبان شهربانی و غیره...

ـ استوار شهربانی که نمی‌تواند مواظب همه‌چیز باشد! تازه شعورش هم به اندازهٔ شعور من نیست...

ـ ولی چرا نمی‌خواهید بفهمید که این کارها ربطی به شما ندارد؟

ـ چه فرمودید؟ یعنی چه ربط ندارد؟.. عجیب است آقا!.. شرارت مردم به بنده ربط ندارد؟ عجب! لابد می‌فرمایید که چون نظم را بهم می‌زدند بنده می‌بایست تشویق و تمجیدشان می‌کردم! اینها در محضر جنابعالی شکایت می‌کنند که بنده آوازخوانی را ممنوع کرده‌ام... آخر خواندن آواز چه حسنی دارد؟ این آدم‌ها به جای آنکه کاری انجام دهند می‌زنند زیر آواز... عصر گذشته هم کلک تازه‌ای سوار کردند: به جای آنکه بگیرند بخوابند دور هم نشستند و آتش روشن کردند و هی حرف زدند و هرهر و کرکر کردند. من اسم‌های‌شان را یادداشت کرده‌ام!

ـ چه را یادداشت کرده‌اید؟

ـ اسم آنهایی را که پای آتش نشسته بودند: ایوان پروخورف[1]، ساوا میکیفورف[2] و پتر پترویچ.[3] در ضمن بیوهٔ شوسترف[4] سرباز هم با سیمیون کیسلف[5] پنهانی فسق و فجور می‌کند. ایگنات سورچوک[6] و زنش مارفا[7] هر دو جادوگرند؛ مارفا شب‌ها راه می‌افتد و شیر گاوهای اهالی ده را می‌دوشد...

قاضی می‌گوید:

ـ کافی است آقا!

و تحقیقات از شهود را آغاز می‌کند. استوار پریشی‌به‌یف عینک خود را تا

1. Ivan Prokhorov 2. Savva Mikiforov 3. Petr Petrovitch
4. Choustrov 5. Simyon Kislov 6. Ignat Svertchok 7. Marfa

روی پیشانی بالا می‌برد و نگاه حیرت‌زده‌اش را به قاضی صلح می‌دوزد. آشکارا پیداست که قاضی جانب او را نخواهد گرفت. چشم‌های از حدقه برآمدهٔ استوار برق می‌زند و بینی‌اش سرخ شده است و می‌درخشد. به قاضی و به شهود چشم می‌دوزد و به هیچ‌وجه نمی‌تواند بفهمد که به چه علت از هر گوشه و کنار تالار دادگاه، گاه صدای پچ‌پچ تماشاچی‌ها و گاهِ دیگر صدای خنده‌های خوددارانه‌شان شنیده می‌شود. از علت محکومیتش هم که یک ماه حبس است سر در نمی‌آورد. دست‌هایش را از سر حیرت و درماندگی تکان می‌دهد و می‌پرسد:

ــ آخر چرا؟! به موجب کدام قانون؟

به گمان او بدون شک دنیا زیر و رو شده است و دیگر جای مناسبی برای زیستن نیست. دستخوش اندیشه‌های تیره و غم‌انگیز می‌شود. اما همین که از تالار دادگاه خارج می‌گردد و چشمش به جمعیتی می‌خورد که ازدحام کرده و مشغول جر و بحث است بنا به عادت علاج‌ناپذیری که دارد بازوانش را به شیوهٔ نظامی‌ها به پهلوهایش می‌چسباند و با صدایی گرفته و آمیخته به خشم بانگ می‌زند:

ــ متفرق شوید! ازدحام نباشد! به خانه‌هاتان برگردید!

۱۸۸۵

دیپلم

... فارغ‌التحصیلان مؤسسات ویژه یا بیکارند یا به مشاغلی می‌پردازند که هیچ ربطی به حرفه‌شان ندارد، از همین روست که در حال حاضر تحصیلات عالی فنی در کشورمان نتایج سودمندی به بار نمی‌آورد...
(به نقل از یک سرمقاله)

ایوان[1] پیشخدمت مخصوص آقای بوکین[2] ضمن آنکه ریش اربابش را می‌تراشید گفت:

ـ مردی به اسم ماسلف[3] هر روز دو دفعه به خانه‌مان می‌آید و می‌خواهد با شما حرف بزند... امروز هم آمده بود، می‌گفت که مایل است پیش شما به عنوان مباشر استخدام شود... می‌گفت که ساعت یک بعد از ظهر برمی‌گردد... آدم عجیب و غریبی است!

ـ چطور مگر؟

ـ هر وقت می‌آید در دهلیز می‌نشیند و یک بند غر و لند می‌کند که: «من نه پیشخدمت هستم، نه ارباب رجوع که دو ساعت تمام در دهلیز علافم کنند... من آدم تحصیل‌کرده‌ای هستم!.. با اینکه اربابت یک ژنرال است بهش بگو که جان مردم را در انتظار به لب رساندن، قباحت دارد...»

بوکین اخم کرد و گفت:

ـ حق با اوست! تو برادر، گاهی وقت‌ها پاک بی‌نزاکت می‌شوی! ارباب

1. Ivan 2. Boukin 3. Maslov

رجوع اگر آدم حسابی است و سر و وضع تر و تمیزی دارد باید به اتاق دعوتش کرد... مثلاً می‌توانستی به اتاق خودت یا...

ایوان پوزخندزنان جواب داد:

ـ آدم مهمی نبود ارباب! اگر آمده بود که شما به عنوان ژنرال استخدامش کنید، یک چیزی... در دهلیز معطلش نمی‌کردم... می‌خواستم بهش بگویم: آخر مرد حسابی آدم‌های تر و تمیزتر از تو در دهلیز معطل می‌شوند و جیک‌شان هم درنمی‌آید... مباشر همیشهٔ خدا نوکر ارباب است، پس باید مباشر باقی بماند و از خودش هم حرف در نیارد و تحصیلاتش را به رخ این و آن نکشد!.. آقا را باش، توقع داشت ببرمش به اتاق پذیرایی... هیکل نجس!.. حضرت اشرف، این روزها آدم‌های مضحک دنیا را پر کرده‌اند!

ـ این آقای ماسلف اگر دوباره مراجعه کند راهنمایی‌اش کن پیش من...

و آقای ماسلف، درست سر ساعت یک بعد از ظهر آمد... ایوان او را به دفتر کار ژنرال هدایت کرد. بوکین به استقبال او رفت و پرسید:

ـ شما را جناب آقای کنت به اینجا فرستاده‌اند؟ از آشنایی‌تان خوشحالم! بفرمایید بنشینید؛ روی این مبل که نرم‌تر است... گویا یکی دو بار مراجعه کرده بودید... به من گزارش دادند ولی... ولی ببخشید، معمولاً یا نیستم یا گرفتارم. بفرمایید سیگار بکشید عزیزم...خوب، حقیقتش را بخواهید من به یک مباشر احتیاج دارم... می‌دانید با مباشر قبلی‌ام کمی نساختیم... نه من توقعش را برمی‌آوردم، نه او رضایتم را. در واقع دو آدم متباینی بودیم... هه ـ هه ـ هه... راستی در این کار چقدر سابقه دارید؟ تا حالا ملکی را اداره کرده‌اید؟

ـ بله، پیش از این به مدت یک سال در ملک کیرشماشر[1] مباشر بودم. ملک ایشان را حراج کردند و بنده بالاجبار بیکار شدم... البته تقریباً تجربهٔ کاری ندارم اما رشتهٔ کشاورزی را در آکادمی پتروسکی[2] تمام کرده‌ام... تصور می‌کنم تحصیلاتم بی‌تجربگی‌ام را تا حدودی جبران کند...

ـ تحصیلات کدام است، پدرجان! اموری مثل نظارت برکار کارگرها و جنگلبان‌ها... و فروش محصول غلات و سالی یک دفعه هم تهیه و ارائهٔ صورت

1. Kirschmacher 2. Petrovski

دخل و خرج ملک که احتیاج به تحصیلات ندارد! آنچه به درد یک مباشر می‌خورد چشم تیزبین و زبان‌دراز و صدای رساست...

سپس آهی از سینه برآورد و ادامه داد:

ـ البته داشتن تحصیلات هم ضرری ندارد... خوب، برمی‌گردیم به اصل قضیه... از کم و کیف ملکم که در ایالت ارلوسکایا[1] واقع شده است می‌توانید از طریق مطالعهٔ این نقشه‌ها و گزارش‌ها سر در بیاورید. خود من هرگز به آنجا پا نمی‌گذارم و اصولاً در امور ملک دخالت نمی‌کنم. معلوماتم در این نوع مسائل از معلومات راسپلیوف[2] که فقط می‌دانست خاک سیاه‌رنگ است و جنگل سبزرنگ، تجاوز نمی‌کند... شرایط استخدام تصور می‌کنم همان شرایط مباشر سابق باشد؛ یعنی سالی هزار روبل مواجب به اضافهٔ آپارتمان مسکونی و خورد و خوراک و کالسکه و آزادی مطلق!

ماسلف با خود فکر کرد: «چه مرد نازنینی!». بوکین بعد از کمی مکث گفت:

ـ فقط یک چیزی پدرجان... عذر می‌خواهم ولی جنگ اول به از صلح آخر است. از لحاظ ادارهٔ امور ملک، به شما آزادی کامل می‌دهم، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید اما شما را به خدا یک وقت دست به ابتکار و نوآوری نزنید، رعیت را از راه بدر نکنید و مهم‌تر از همه، سالی بیشتر از یک هزار روبل بالا نکشید...

ماسلف زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ ببخشید قربان، عبارت آخرتان را درست نشنیدم...

ـ سالی بیشتر از یک هزار روبل بالا نکشید... قبول دارم که آدم اگر بالا نکشد چرخ زندگی‌اش نمی‌چرخد؛ ولی معتقدم که هرچیزی حد و اندازه‌ای دارد، عزیزم! سلف شما در این کار آنقدر پیش رفت که فقط از محل فروش پشم گوسفندهای ملکم پنج‌هزار روبل بالا کشید و... و ما به ناچار از هم جدا شدیم. البته به مصداق آنکه پیراهن هرکسی به تن خودش نزدیک‌تر است از دریچهٔ چشم او، حق با او بود ولی قبول کنید که تحمل چنین وضعی برای من بسیار دشوار بود. پس یادتان بماند: سالی تا یک‌هزار روبل مجاز هستید... بسیار

1. Orlovskaya

۲. Raspluyev، اشاره به صحنه‌ای است از کمدی «عروس کرچینسکی». ـ م.

خوب، تا دوهزار روبل ولی نه بیشتر!

ماسلف با چهره‌ای برافروخته به‌پاخاست و گفت:

ــ طوری با من صحبت می‌کنید که انگار با یک کلاش و کلاهبردار!.. ببخشید، بنده عادت ندارم این حرف‌ها را بشنوم...

ــ راست می‌گویید؟ هرطور میل شماست... من مانع رفتن‌تان نمی‌شوم...

ماسلف کلاهش را برداشت و شتابان از در بیرون رفت. بعد از رفتن او، دختر بوکین رو کرد به پدر و پرسید:

ــ چه شد پدر؟ مباشر جدید را بالاخره استخدام کردی یا نه؟

ــ نه عزیزم، خیلی جوان بود... یعنی... زیادی درستکار بود...

ــ این که عالی است! دیگر چه می‌خواهی؟

ــ نه دخترم. خدا ما را از شر آدم‌های درستکار در امان بدارد!.. آدم درستکار یا کارش را بلد نیست یا ماجراجو و وراج و... احمق است. خدا نصیب نکند!.. این نوع آدم‌ها نمی‌دزدند، نمی‌دزدند اما در عوض یک وقت به چنان لقمهٔ چرب و نرمی چنگ می‌اندازند که آدم انگشت به دهان می‌ماند... نه عزیزم، خداوند ما را گرفتار این درستکارها نکند!..

آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و افزود:

ــ تا امروز پنج‌نفر مراجعه کرده‌اند و هر پنج تا مثل هم... این هم از شانس بد ما! انگار چاره‌ای ندارم جز آنکه مباشر سابق‌مان را به کار دعوت کنم...

۱۸۸۵

نینوچکا

(رمان)

در به آهستگی باز می‌شود و دوست خوبم، پاول سرگی‌یویچ ویخنلف[1] ـ مردی جوان اما بیمارگونه و پیرنما ـ به اتاق کارم پا می‌گذارد. پشتش اندکی خمیده و بینی‌اش دراز و اندامش لاغر و روی‌هم‌رفته مردی است بدترکیب؛ اما در عوض، قیافه‌اش آنقدر ساده و ملایم و عاری از آلایش است که هربار که می‌بینمش هوس عجیبی به سرم می‌زند، یعنی هوس می‌کنم چهره‌اش را بین پنج انگشتم بگیرم و قلب رئوف و روح خمیرگون او را لمس و احساس کنم. او مانند همهٔ آدم‌های پشت میزنشین، آرام و جبون و محجوب است؛ اما اکنون گذشته از اوصاف فوق، سخت رنگ‌پریده است و از موضوعی بسیار هیجان‌زده می‌نماید. نگاهم را به چهرهٔ رنگ‌پریده و به لب‌های اندکی لرزانش می‌دوزم و می‌پرسم:

ـ چه‌تان شده؟ مریض هستید یا باز با زنتان بگومگو داشتید؟ رنگ برصورت ندارید!

بعد از لحظه‌ای تأمل سرفه‌ای می‌کند و دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

ـ باز با نینوچکا[2]... حرفم شده! آنقدر غصه خوردم برادر که تمام شب را نتوانستم بخوابم و همان‌طوری که می‌بینید نزدیک است بمیرم... مرده‌شوی این اخلاق نحس مرا ببرد! دیگران از هیچ غم و غصه‌ای متأثر نمی‌شوند ـ کدورت‌ها و محرومیت‌ها و ناخوشی‌ها را به راحتی تحمل می‌کنند ـ ولی من... با یک پیش‌آمد جزیی، ترش می‌کنم و کنترل اعصابم را از دست می‌دهم!

1. Pavel Sergeyevitch Vikhnelev

۲. Ninotchka، خطابی محبت‌آمیز برای نینا. ـ م.

ــ آخر چه شده؟

ــ هیچ... یک مشت حرف مفت... یک درام کوچک خانوادگی. اگر حال و حوصلهٔ شنیدنش را داشته باشید حاضرم برایتان تعریف کنم... نینوچکای من دیشب از خانه بیرون نرفت ــ هوس کرده بود شب را با من بگذراند. بدیهی است که از این کارش خیلی خوشحال شدم. او معمولاً غروب‌ها به انجمن‌ها و جلسه‌ها و محافل مختلف می‌رود و همان‌طوری که می‌دانید من فقط عصرها به خانه برمی‌گردم بنابراین باید بتوانید حدس بزنید که... چقدر خوشحال شده بودم. در هر صورت شمایی که هرگز تأهل اختیار نکرده‌اید نمی‌توانید آرامش و خوشبختی مردی را درک کنید که عصر از محل کارش به خانه برمی‌گردد و موجودی را که دوست می‌دارد و به خاطرش زنده است در منزل می‌یابد... آه!

سپس بعد از بیان شرح مبسوطی از محسنات زندگی خانوادگی، قطره‌های عرق را از پیشانی می‌زداید و ادامه می‌دهد:

ــ بله برادر، دیشب نینوچکا هوس کرده بود از خانه بیرون نرود و پیش من بماند... شما که مرا می‌شناسید! من آدمی هستم خسته کننده و ملال‌انگیز و مشکل و کم و بیش کندذهن. تا حالا ندیده‌ام کسی از مصاحبت با من لذت ببرد... همه‌اش از نقشه و صافی و ریشه و مطالبی از همین دست صحبت می‌کنم. نه موسیقی بلدم، نه رقص، نه خوشمزگی، نه بذله‌گویی... آدمی هستم یکسره بی‌استعداد اما تصدیق بفرمایید که نینوچکا زنی است جوان و اشراف‌منش و اهلِ معاشرت... جوانی برادر، واقعیت‌های خودش را دارد... این‌طور نیست؟ دیشب خواستم سرگرمش کنم: عکس‌های مختلف و اشیای گوناگون نشانش دادم... برایش از این در و آن در حرف زدم... بعد یادم آمد که در کشو میزم نامه‌های قدیمی دارم که بعضی از آنها خنده‌آورند. می‌دانید در سال‌های تحصیل در دانشگاه دوستانی داشتم که نامه‌های‌شان محشر بود؛ از خواندن آنها به قدری می‌خندیدم که نزدیک بود روده‌بر شوم! نامه‌ها را از کشو میزم درآوردم و مشغول خواندن شدم... نامهٔ اولی را خواندم، بعد دومی را، بعدش سومی را و... ترمز! در متن یکی از این نامه‌ها نوشته شده بود: «... کاتیا[1] به تو سلام می‌رساند».

1. Katia

از نقطه‌نظر یک زن حسود چنین عبارتی در حکم چاقوی تیز است... شما هم که نینوچکا را خوب می‌شناسید ـ یک اتلوی دامن‌پوش. من فلک‌زده را به سین‌جیم گرفت و بارانی از سئوال بر سرم بارید: ببینم این کاتنکا[1] کی باشد؟ چگونه باشد؟ چرا باشد؟ و غیره و غیره... برایش تعریف کردم که این کاتنکا چیزی در حد اولین عشقم بود و... و ماجرایی بود مربوط به دوران تحصیل و جوانی‌ها که نباید اهمیتی به آن داد... به او گفتم که همهٔ آدم‌ها در جوانی‌شان از این کاتنکاها داشتند... ولی مگر گوشش به این حرف‌ها بدهکار بود؟ خدا می‌داند چه خیال‌هایی به سرش زد و... حالا گریه نکن کی بکن... گریه‌اش تمام شد نوبت به حملهٔ عصبی رسید. هوار می‌کشید: «شما کثیف و نفرت‌انگیز هستید! شما گذشته‌تان را از من پنهان می‌کردید! معلوم می‌شود حالا هم کاتنکای دیگری زیر سر دارید و از من پنهانش می‌کنید!» هرچه خراستم متقاعدش کنم نشد که نشد... کی دیده شده که منطق مرد بر منطق زن غالب شود؟ بله، ناچار شدم از او عذرخواهی کنم و حتی جلو پایش زانو بزنم... به هر کاری که عقلم قد می‌داد دست زدم... بالاخره هم به ناچار با اعصابی خرد و خمیر، جدا از هم خوابیدیم: او در اتاق خواب و بنده روی کاناپه... صبح امروز حتی یک دفعه هم به قیافه‌ام نگاه نکرد، ترش کرده بود و «شما» خطابم می‌کرد. و بعد، به عنوان تهدید گفت که به منزل مادرش خواهد رفت. من او را می‌شناسم، مطمئنم که این کار را می‌کند.

ـ بله ماجرای خوشایندی نداری.

ـ از کار زن‌ها سر در نمی‌آورم! گیرم نینوچکا هنوز جوان است و پایبند اصول اخلاقی... گیرم که خیلی وسواسی است و ماجرایی مثل داستان کاتیا نمی‌تواند سبب کج و کوله شدن قیافه‌اش نشود... گیرم همهٔ اینها درست و بجا... آخر عفوی گفته‌اند، گذشتی گفته‌اند... مگر گذشت کردن تا این حد شاق و دشوار است؟.. اصلاً فرض کنیم که مرتکب گناهی شده باشم ولی آخر من که در برابرش زانو زدم و ازش طلب عفو کردم! راستش را بخواهید حتی... گریه کردم!

ـ بله‌آقا، موجودی به اسم زن، سراپا معما است!

۱. Katenka خطابی محبت‌آمیز برای کاتیا. ـ م.

ـ دوست عزیز، شما پیش نینوچکااعتبار دارید، به شما احترام می‌گذارد، از شما حرف‌شنوی دارد، شما را شخصیت معتبری می‌داند... استدعا می‌کنم به دیدنش بروید، همهٔ نفوذ کلامتان را به کار بگیرید و بهش بفهمانید که حق با او نیست... من دارم رنج می‌برم! اگر این ماجرا یک روز دیگر ادامه پیدا کند می‌ترسم تحملم را از دست بدهم. دوست عزیز، خواهشم را اجابت کنید!..

ـ فکر می‌کنید مداخلهٔ من کار مناسبی باشد؟

ـ چرا نباید مناسب باشد؟ شما دوست تقریباً دوران بچگی‌اش هستید... او به شما اعتماد می‌کند... حتماً به دیدنش بروید!

از اشک‌ها و التماس‌های ویخنلف متأثر می‌شوم. لباس می‌پوشم و به خانه‌اش می‌روم. نینوچکا را می‌بینم که سر به کار سرگرمی دلخواهش دارد: روی کاناپه نشسته و پا روی پا انداخته و نگاه چشم‌های زیبایش را به سقف دوخته و... هیچ کاری نمی‌کند. همین که مرا می‌بیند با عجله از جایش می‌جهد و به طرف من می‌دود... سپس دور و برش را می‌پاید و در اتاق را می‌بندد و به سبکی یک پر، به گردن من می‌آویزد. (خوانندهٔ عزیز تصور نکنید که این غلط چاپی است بلکه... حدود یک سال است که من در وظایف شوهری آقای ویخنلف با او شریک هستم.) از نینوچکا می‌پرسم:

ـ باز چه کلکی در چنته داری، حقه‌باز؟

و او را در کنار خودم می‌نشانم.

ـ مگر چه شده؟

ـ باز که برای شوهر وفادارت غصه چاق کرده‌ای؟ امروز به دیدن من آمد و داستان کاتیا را برایم تعریف کرد.

ـ آه!.. پناه بر خدا! ببین شکایتم را پیش کی می‌برد!..

ـ ماجرای دیشب چه بود؟

ـ هیچ، یک مشت حرف پوچ... عصری دلم گرفته بود... از آنجایی که هیچ قرار و مداری نداشتم و مجبور بودم در خانه بمانم غیظم گرفته بود... از لجم به کاتنکای او پیله کردم... گریه‌ام از ملال و دلتنگی بود نه از حسادت. بهانهٔ دیگری برای توجیه گریه‌ام نداشتم.

ـ ولی آخر عزیزم رفتارت با این مرد بی‌رحمانه و غیر انسانی است. یک

آدم عصبی را که نباید با این گونه صحنه‌سازی‌ها از پا درآورد!

ــ مهم نیست!.. وقتی حسادت می‌کنم خوشحال می‌شود... هر لحظه‌ای که بخواهم سر این مرد را به طاق بکوبم یک صحنهٔ حسادت قلابی راه می‌اندازم... بگذریم... خوش ندارم تو از شوهر وارفته‌ام حرف بزنی... ازش خسته شده‌ام... بنشین، الآن چای درست می‌کنم...

ــ حرف تو درست ولی نباید اینقدر آزارش داد... دلم به حالش می‌سوزد... می‌دانی سعادت خانوادگی‌اش را با چنان صداقت و حرارتی توصیف می‌کند و به عشق تو آنقدر ایمان دارد که انسان را دچار وحشت می‌کند. تو یک ذره به خودت فشار بیاور و کمی ناز و نوازشش کن، بعضی وقت‌ها برایش دروغ‌های کوچولو بباف... یک کلمهٔ تو باعث می‌شود که عرش اعلی را سیر کند.

نینوچکا با لب و لوچهٔ آویزان چهره درهم می‌کشد، با این همه دقایقی بعد هنگامی که ویخنلف وارد اتاق می‌شود و نگاه آمیخته به ترس و نگرانی‌اش را به من می‌دوزد، نینوچکا شادمانه لبخند می‌زند و او را با نگاه خود نوازش می‌کند و می‌گوید:

ــ چقدر به موقع آمدی! وقت صرف چای است! تو شوهر با شعور خودم هستی، هرگز دیر نمی‌کنی... همیشه به موقع... چای را با سرشیر می‌خوری یا لیمو؟

ویخنلف که منتظر این برخورد محبت‌آمیز نبود متأثر می‌شود. هیجان‌زده بر دست نینوچکا بوسه می‌زند و مرا در میان بازوان خود می‌گیرد و این در آغوش گرفتنش آنقدر نابجا و بی‌موقع است که هم من و هم نینوچکا تا بناگوش سرخ می‌شویم... و شوهر خوشبخت، شاد و خندان، مانند مرغ قدقد می‌کند:

ــ رحمت خدا بر آدم‌های آشتی دهنده! شما موفق شدید او را متقاعد کنید. چرا؟ زیرا مردی هستید اهل معاشرت و دنیادیده و آگاه به همهٔ رموز و ظرافت‌های قلب‌زن! ها ــ ها ــ ها! اما من تنبل به سگ آبی می‌مانم! جایی که نباید بیش از یک کلمه ادا شود، ده کلمه از دهانم خارج می‌شود... هر وقت باید مثلاً دست را ببوسم یا یک کار دیگری بکنم فقط می‌نالم! ها ــ ها ــ ها!

ویلخنف بعد از صرف چای مرا به اتاق کار خود می‌برد و در حالی که با دکمهٔ کتم بازی می‌کند می‌گوید:

ـ دوست عزیز، نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم! باور بفرمایید خیلی عذاب کشیدم و غصه خوردم ولی حالا حس می‌کنم که دارم در دریای خوشبختی غوطه می‌خورم! و این، دفعهٔ اول نیست که شما مرا از یک وضع وحشت‌انگیز نجات می‌دهید. دوست عزیز خواهشی از شما دارم و مصر هستم که حتماً اجابتش کنید! می‌دانید یک هدیهٔ کوچولو و ناقابلی... در واقع لکوموتیوی دارم که آن را با دست‌های خودم ساخته و... در نمایشگاه هم برندهٔ مدال شده‌ام... تمنا می‌کنم به نشانهٔ قدردانی و... دوستی از من قبولش کنید... منت بر من بگذارید!

می‌کوشم هدیه‌اش را نپذیرم، اما او سخت اصرار و پافشاری می‌کند؛ هدیه را به ناچار می‌پذیرم.

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها از پی هم می‌گذرند... و سرانجام حقیقت شوم با همهٔ عظمت زهرآگینش بر ویخنلف آشکار می‌شود. هنگامی که تصادفاً از این حقیقت تلخ آگاه می‌گردد سخت رنگ می‌بازد و روی کاناپه دراز می‌کشد و نگاهش را به سقف می‌دوزد... و در این میان نه او از این مقوله سخنی بر زبان می‌آورد نه من. درد و تألم درونی باید که در حرکت‌هایی تظاهر پیدا کند، ازاین روست که ویخنلف روی کاناپه مدام از این پهلو به آن پهلو می‌غلتد، او صبح بی‌ارزش و مبتذلش را به همان حرکات روی کاناپه بسنده می‌کند.

هفته‌ای سپری می‌شود و ویخنلف از این ضربهٔ روحی تا حدودی شفا می‌یابد و به دیدن من می‌آید. هردومان احساس شرمساری می‌کنیم و از نگریستن به هم ابا داریم... یک مشت حرف مفت دربارهٔ عشق بی‌قید و بند و خودخواهی‌های زن‌ها و شوهرها و ضرورت سازگاری با تقدیر و سرنوشت، سرهم می‌کنم و تحویلش می‌دهم. سخنم را با ملایمت قطع می‌کند و می‌گوید:

ـ کاری به این حرف‌ها ندارم... همهٔ این مطالب را خوب می‌فهمم. در این گونه مسائل حساس، هیچ‌کس را نمی‌توان مقصر شمرد. در این میان جنبهٔ دیگر قضیه یعنی جنبهٔ عملی آن مورد توجه من است. عزیزم من زندگی را به هیچ‌وجه نمی‌شناسم و در جایی که پای آداب و رسوم و روابط جامعهٔ اشرافی به میان می‌آید، پاک کندذهن و بت می‌شوم. به من کمک کنید، عزیزم. بفرمایید با وضعی که داریم تکلیف نینوچکا چیست؟ آیا باید همچنان نزد من بماند یا

ترجیح می‌دهید به خانهٔ شما نقل مکان کند؟

مدتی باهم تبادل نظر می‌کنیم و سرانجام تصمیم می‌گیریم: نینوچکا مثل سابق در خانهٔ ویخنلف باقی می‌ماند، من هر وقت بخواهم به او سر می‌زنم و ویخنلف اتاقی را در یک گوشهٔ خانه ـ اتاقی که سابقاً صندوقخانه بود ـ به خود اختصاص می‌دهد. گرچه اتاقی است کم و بیش نمور و کم‌نور که درش به آشپزخانه باز می‌شود ولی در عوض، این حسن را دارد که انسان می‌تواند در آن طوری پنهان شود که خار چشم دیگران نگردد.

۱۸۸۵

بیکار

پرپلکین[1]، فارغ‌التحصیل رشتهٔ حقوق، در اتاقی که در هتل گرفته بود نشسته و مشغول نوشته نامه بود:

«عموی عزیز، ایوان نیکولایویچ[2]!.. مرده‌شوی تو را و آن توصیه نامه‌ها و معرفی‌نامه‌ها و اندرزها و راهنمایی‌های عملی‌ات را ببرد! بیکار ماندن و به آینده‌ای مبهم امید بستن را از غوطه خوردن در لجن‌زار سرد و متعفنی که معرفی نامه‌هایت به قعر آن سوقم می‌دهند هزاران‌بار انسانی‌تر می‌دانم. حالم طوری بهم می‌خورد که انگار از خوردن ماهی فاسد مسموم شده باشم. بدترین و نفرت‌انگیزترین شکل دل‌بهم‌خوردگی، حالت تهوع مغزی است که با هیچ وسیله‌ای نمی‌توان درمانش کرد ــ نه با ودکا، نه با خواب، نه با افکار خوش و دل‌انگیز. عموی عزیز می‌دانی، درست است که عمری کرده‌ای و سنی ازت گذشته اما راستش را بخواهی چیزی در حد یک حیوان گنده هستی. چرا به من گوشزد نکردی که در این میان چه پلیدی‌ها و دنائت‌هایی در انتظارم خواهد بود؟ راستی که باید شرم کنی!

گوش کن تا تمام مصائبم را به ترتیب برایت تعریف کنم. بخوان و عذاب روحی بکش! معرفی‌نامه‌ات را برداشتم و پیش از همه به سراغ بابکف[3] رفتم. او را در ساختمان شرکت راه‌آهن N یافتم. پیرمردی است ریزه میزه که کله‌ای یکسره طاس و صورتی به رنگ زرد مایل به خاکستری و دهانی کج و بی‌سبیل دارد. لب فوقانی او به سمت راست نگاه می‌کند و لب تحتانی‌اش به سمت چپ.

۱. Perepelkin، «پرپل» در زبان روسی به معنای بلدرچین است. ـ م.

2. Ivan Nikolayevitch 3. Babkov

پشت میزی جدا از کارمندان دیگر نشسته و گرم مطالعهٔ روزنامه بود.

پیرامون او زن‌هایی انگار که گرداگرد آپولن پارناسی حلقه زده باشند، روی چارپایه‌های بلند نشسته بودند. در مقابل روی هر یک از آنها دفتر ضخیمی به چشم می‌خورد. لباس همه‌شان شیک و مجلل بود: دامن‌های فتردار، یادزن‌های دستی، الگوهای تو پر... درک این مطلب که زن‌ها چگونه قادر می‌شوند جلال ظاهرشان را با مواجب ناچیز زنانه‌شان حفظ کنند به راستی که سخت دشوار است. از دو حال خارج نیست: یا از سر بیکاری و شکم‌سیری و به یمن نفوذ پدرجان‌ها و عموجان‌های‌شان استخدام شده‌اند یا ادارهٔ حسابداری شرکت راه‌آهن N فقط مفعول است و مسند و مسندالیه خود به خود مستفاد می‌شود. دیرترک چنین دستگیرم شد که این بانوان محترم هیچ غلطی نمی‌کنند. بار مسئولیت اداری آنها را انواع کارمندان غیررسمی یعنی مردهای رام و سر به راهی که ماهی بیش از شصت روبل حقوق نمی‌گیرند بر دوش می‌کشند. باری معرفی‌نامه‌ات را به بابکف دادم. بی‌آنکه به نشستن دعوتم کند عینک پنسی عهد دقیانوسی‌اش را بی‌شتاب برچشم نهاد، سر پاکت را با تأنی افزون‌تری باز کرد و مشغول خواندن معرفی‌نامه شد. بعد در حالی که کلهٔ طاسش را می‌خاراند گفت: «عموی شما از من خواسته است شغلی برایتان دست و پا کنم. در سازمان خودمان فعلاً هیچ محل خالی نداریم و در آیندهٔ نزدیک هَم نخواهیم داشت ولی در هرصورت به خاطر عمویتان سعی خودم را می‌کنم... در این مورد گزارشی جهت مدیریت شرکت تهیه می‌کنم. شاید بشود کاری جور کرد».

آنقدر خوشحال شدم که نزدیک بود جست و خیز کنم. خودم را آمادهٔ آن کرده بودم که سیل تشکراتم را بر سرش جاری کنم اما ناگهان ادامهٔ گفتارش به گوشم رسید که می‌گفت: «جوان، فراموش نکنید که اگر عمویتان برای خودش تقاضای شغل کرده بود ازاو چیزی نمی‌گرفتم ولی حالا که قرار است شما را استخدام کنیم البته... یقین دارم که زحماتم را... به نحو شایسته‌ای جبران می‌کنید... می‌فهمید که؟..

تو به من متذکر شده بودی که هیچ شغلی به رایگان نصیبم نخواهد شد و باید که سر کیسه را شل کنم اما هرگز، حتی به اشاره‌ای، نگفته بودی که این معاملهٔ شرم‌آور، با صدای رسا و در ملأ عام و آشکارا انجام می‌شود... آن هم در

حضور بانوان! عموی عزیز، وای از دست تو! از آخرین عبارت بابکف آنقدر متحیر شده بودم که نزدیک بود دل و روده‌ام بالا بیاید و بمیرم. آنقدر خجالت می‌کشیدم که انگار این من بودم که حق و حساب می‌خواستم نه او. تا بناگوشم سرخ شدم و زیرلب مهملاتی به هم بافتم و در حالی که بیست تا چشم خندان زنانه بدرقهٔ راهم بود به سمت در خروجی اتاق واپس رفتم. توی راهرو مردی تکیده و عبوس خودش را به من رسانید زیر گوشم به زمزمه گفت که بدون مدد بابکف هم می‌توانم شغلی به دست آورم. می‌گفت: «پنج روبل نقره می‌گیرم و دستتان را می‌گذارم توی دست ساخار میودویچ[۱]؛ درست است که ایشان شاغل نیستند ولی راه و چاه کار را خوب بلدند. چیز زیادی نمی‌گیرند: نصف حقوق سالانه‌تان».

می‌بایست به رویش تف می‌کردم و به ریشش می‌خندیدم اما به جای این کارها ازاو تشکر کردم و با عجله از پله‌ها پایین رفتم. آنقدر احساس شرم می‌کردم که انگار به سراپایم آب‌داغ ریخته بودند. از آنجا یک راست سراغ شماکویچ[۲] شتافتم. او مردی است چاق و گوشتالو و نرم‌تن که قیافه‌ای سرخ و مهربان و چشم‌هایی ریز و چرب دارد. نگاه چربش به قدری زننده است که آدم خیال می‌کند به چشم‌هایش روغن کرچک مالیده‌اند. وقتی بهش گفتم که من برادرزاده‌ات هستم خیلی خوشحال شد به طوری که خنده‌ای شیهه‌وار تحویلم داد؛ کاری را که در دست داشت به کناری نهاد و یکی دو لیوان چای به نافم بست. آدم شگفت‌انگیزی است! همه‌اش به صورتم زل می‌زد و سعی می‌کرد بین من و تو شباهت‌هایی کشف کند. و هر بار که اسم تو به میان می‌آمد اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد. وقتی تقاضایم را مطرح کردم دستش را دوستانه به شانه‌ام زد و گفت: «حالا چه وقت این حرف‌هاست؟ کار، مگر خرس است که به جنگل بگریزد؟ اول بفرمایید که ناهار را در کجا میل می‌کنید؟ اگر جای بخصوصی در نظر ندارید می‌رویم رستوران پالکین![۳] همانجا هم دربارهٔ کار صحبت می‌کنیم».

صورت حساب رستوران پالکین را به ضمیمهٔ همین نامه برایت می‌فرستم.

۱. Sakhar Myodovitch، این اسم از دو کلمهٔ «ساخار و میود» به معنای «قند و عسل» ساخته شده است. ـ م.

2. Shmakovitch

۳. Palkin، مأخوذ از کلمهٔ «پالکا» به معنای «چوب». ـ م.

کل مبلغ این صورت‌حساب که عبارت از هفتاد و شش روبل باشد به شکم دوستت شماکویچ که آدم بسیار خوش اشتهایی هم تشریف دارند سرازیر شده است. پر واضح است که وجه این صورت‌حساب را بنده پرداخت کردم. از رستوران که درآمدیم مرا به تئاتر برد. و صد البته پول هر دو بلیت را من پرداختم. بگذار باز هم به روایتم ادامه دهم. همین که از تئاتر درآمدیم دوست پست‌فطرت تو پیشنهاد کرد کالسکه‌ای بگیریم و در حومهٔ شهر گشتی بزنیم و عیشی بکنیم. پیشنهادش را نپذیرفتم چرا که کفگیر داشت به ته دیگ می‌خورد. موقعی که می‌خواستیم از هم جدا شویم به من دستور داد سلامش را به تو ابلاغ کنم و به اطلاع تو برسانم که دست کم پنج‌ماه طول می‌کشد تا بتواند شغلی برای من دست و پا کند. در حالی که کف دست نرم و گوشتالویش را به شکم خود می‌زد به شوخی گفت: «به عمد ترتیبی می‌دهم که استخدامتان نکنند! اصلاً نمی‌فهمم که آدم دانشگاه دیده‌ای چون شما، چرا باید تا این حد به خدمت در شرکت‌مان علاقه‌مند باشد؟ چرا نمی‌خواهید به خدمت دولت دربیایید؟» در جوابش گفتم: «خیلی هم می‌خواهم ولی کو شغل دولتی؟»

معرفی‌نامهٔ دیگرت را برداشتم و به ملاقات خالاتف[1] پدر تعمیدی پسرعمو، به ادارهٔ راه‌آهن ژیودرو ـ خامسکویه[2] رفتم رویداد آنجا ترکیبی بود از شناعت و رذالتی که بابکف و شماکویچ ـ هر دو را یک‌جا ـ رو سفید کرد. بازهم تکرار می‌کنم: «مرده‌شوی تو را ببرد!» حالم به هم می‌خورد، دلم آشوب می‌شود، همه‌اش تقصیر توست... خالاتفِ جنابعالی را در محل کارش نیافتم. شخصی به اسم اودکلنف[3] مرا به حضور پذیرفت. مردی بود لاغر و خشکیده، با صورتی آبله‌زده و موذی. وقتی پی‌برد که در جست‌وجوی کار هستم مرا در کنار خود نشانید و دربارهٔ مشکلاتی که در این رهگذر وجود دارد خطابهٔ مفصلی ایراد کرد. بعد از ایراد خطابه قول داد در این مورد گزارشی تهیه کند و اقدامات مقتضی به عمل آورد و مذاکراتی انجام دهد و... قس علیهذا. به یاد اندرز تو افتادم: «در هیچ فرصتی از دادن حق و حساب غافل مشو». از قیافهٔ این مرد پیدا

۱. Khalatov، این اسم از کلمهٔ «خالات» به معنای «رب‌دوشامبر» ساخته شده است. ـ م.
2. Jivodero-Khamskoye
۳. Odekolonov، مأخوذ از کلمهٔ «اودکلن». ـ م.

بود که از گرفتن رشوه ابا نخواهد کرد از این رو هنگام خداحافظی‌مان یک اسکناس بیست و پنج روبلی گذاشتم کف دستش و... دست مرتعشی، دستم را فشرد. قیافه‌اش در دم متبسم شد، به قول معروف گل از گلش شکفت و بارانی از وعده و وعید بر سرم بارید اما... به پشت سرش نگاه کرد و نگاهش با نگاه چند مرد غریبه که ممکن نبود متوجه دست دادن‌مان نشده باشند تلاقی کرد. چهرهٔ محیل در دم دستپاچه شد و زیر لب من‌من‌کنان گفت: «قول می‌دهم برای استخدامتان اقدام کنم اما... بخشش نمی‌پذیرم... به هیچ وجه! پولتان را پس بگیرید! محال است قبول کنم!.. شما با این عمل‌تان بنده را می‌رنجانید...» این را گفت و مشتش را باز کرد و اسکناسم را پس داد ولی نه اسکناس بیست و پنج روبلی خودم را بلکه یک اسکناس سه روبلی به من پس داد. راستی که یک چشم‌بندی به تمام معنی! توی آستین‌های این جن از قرار معلوم سیستم کاملی مرکب از انواع نخ و رشته و تار و فنر کار گذاشته بودند وگرنه چطور ممکن بود اسکناس بیست و پنج روبلی بینوای بنده به اسکناس سه روبلی ناقابل مبدل شود؟

و اما گریزودوبف[1] که چهارمین معرفی‌نامه‌ات خطاب به او است مردی نسبتاً پاک و درست و حسابی به نظر آمد.

او آدمی است هنوز جوان و خوش‌قیافه و خوش‌پوش که اندامی شبیه اندام اصیل‌زادگان دارد. گرچه در برخورد با من آشکارا بی‌حال و بی‌حوصله می‌نمود با وجود این رفتارش محبت‌آمیز بود؛ از صحبت‌های‌مان پی‌بردم که تحصیلات دانشگاهی دارد و خود نیز زمانی در جست‌وجوی کار سگدوی فراوان زده بود. نسبت به تقاضای من نظر مساعد داشت بخصوص که استخدام تحصیل‌کرده‌ها را آرزوی قلبی خود می‌دانست... سه‌بار نزد او رفتم و هر سه‌بار هم دست از پا درازتر بازگشتم ــ نتوانستم از او جواب قطعی و مشخصی بگیرم. مدام من‌من و فس‌فس می‌کرد و جواب صریحی نمی‌داد، انگار خجالت می‌کشید یا نمی‌توانست تصمیم بگیرد... به تو قول داده بودم تحت تأثیر احساساتم به داوری ننشینم. به من گفته بودی که همهٔ آدم‌های متقلب و حقه‌باز و کلاش، معمولاً ظاهری نجیبانه و مردانگی آمیخته به اعتماد به نفس دارند... ای بسا که

۱. Grizodoubov، به معنای «کسی که چوب بلوط می‌جود». ـ م.

نظرتان درست باشد اما کیست که بتواند آدم‌های متقلب را از آدم‌های حسابی تمیز دهد؟ انسان یک‌وقت ممکن است طوری گاف کند که حتی آسمان به لرزه درآید... امروز برای چهارمین‌بار به ملاقات گریزودوبف رفتم... باز من‌من کرد و جواب درست و حسابی نداد... دیگر داشتم منفجر می‌شدم... یکهو شیطان رفت توی جلدم و یادم آمدکه به تو قول داده بودم به همه ــ بدون استثنا ــ حق و حساب بدهم. حالی داشتم که انگار کسی با فشار آرنجش ناگهان مرا به سمت جلو هل داده بود... بالاخره درست به همان‌گونه‌ای که تصمیم می‌گیرند در آب سرد شیرجه بروند یا به نقطهٔ بلندی صعود کنند، برآن شدم دل به دریا بزنم و حق و حساب را بگذارم کف دستش... با خود گفتم: «هرچه بادا باد! در زندگی می‌توان یک‌بار هم که شده تجربه کرد.»

تصمیم گرفتم نه به خاطر دستیابی به شغل، بلکه بیشتر به خاطر بدعت این احساس، دل به دریا بزنم. می‌خواستم دستکم یک‌بار هم که شده تأثیر «بخشش» را روی آدم‌های حسابی مشاهده کنم! اما «احساسی» که در صدد بودم به آن پی ببرم ناگهان دود شد و به هوا رفت. اعتراف می‌کنم که تصمیم را با نهایت ناشیگری و خامدستی به مرحلهٔ اجرا درآوردم... یک چک تضمینی از جیبم درآوردم و در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم با استفاده از یک فرصت مناسب و به عبارت دیگر در لحظه‌ای که گریزودوبف نگاهم نمی‌کرد، گذاشتم روی میز... خوشبختانه اودر همان آن چندتا دفتر و پرونده را روی میز گذاشت و... چک تضمین شدهٔ من زیر پرونده‌ها مدفون شد. به این ترتیب زحمتم هدر رفت و تجربه‌ام بی‌نتیجه ماند... او چک تضمین شده را ندید... و تازه اگر هم می‌دید چه بسا که از من می‌رنجید... بله عموی عزیز، هم پولم از دست رفت، هم وجدانم سخت عذابم می‌دهد! و همه‌اش تقصیر اندرزهای عملی لعنتی تو است! تو مرا به فساد کشاندی... نامه‌ام را به همین‌جا درز می‌گیرم زیرا در می‌زنند.. رفتم که در را باز کنم...

همین الآن نامه‌ای از گریزودوبف به دستم رسید. نوشت است که در قسمت بازرسی تدارکات کالا، محلی با حقوق ماهانه شصت روبل خالی شده است. از قرار معلوم گریزودوبف برخلاف تصور من، چک تضمین شده را دیده بود».

۱۸۸۵

توبه کننده در زیر کاناپه

(داستانی از پشت صحنه)

کمدی «تعویض لباس» بر صحنه بود. هنرپیشه‌ای جوان و خوش بر و رو به اسم کلاودیا ماتوییونا دولسکایا کائوچوکوا[1] که تمام وجود خود را با شور و اشتیاق به هنر مقدس بازیگری تئاتر وقف کرده بود، دوان دوان وارد رختکن خود شد، لباس مخصوص کولی‌ها را ازتن درآورد تا در یک چشم به‌هم‌زدن لباس مخصوص سوارکاران را بپوشد. این بازیگرخوش قریحه از آنجا که مایل نبود لباسی که می‌پوشد چین و چروک اضافی داشته باشد تصمیم گرفت سراپا لخت شود و لباس سوارکاران را بر تن برهنه ــ و به قول معروف روی جامهٔ حضرت حوا ــ بپوشد. پس لخت شد و در حالی که تنش از خنکای اتاق رختکن اندکی می‌لرزید مشغول صاف کردن چین‌های شلوارش شد. اما ناگهان صدای یک آه به گوشش رسید. چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شدند. به دقت گوش فراداد. صدا بار دیگر آه کشید و به نجوا گفت:

ــ خدایا از سر گناهانم بگذر... آه...

هنرپیشهٔ جوان حیرت‌زده به پیرامون خود نگریست اما ــ هیچ‌چیز شبهه‌انگیزی ندید با وجود این از سر احتیاط تصمیم گرفت به زیر یگانه مبل رختکن یعنی کاناپه‌ای که در گوشهٔ اتاق قرار داشت نگاهی بیفکند. و تصور می‌کنید چه دید؟ آنجا، اندام بلند یک مرد، درازکش بود. زن جوان وحشت‌زده واپس جهید، نیم‌تنهٔ لباس اسب‌سواری را روی شانه‌ها انداخت و با صدایی خفه فریاد کشید:

1. Klavdia Matveyevna Dolskaya-Kautchukova

ـ تو کی هستی؟!

از زیر کاناپه زمزمه‌ای لرزان به گوش رسید:

ـ منم... من... نترسید، منم... هیس!

هنرپیشهٔ جوان وقتی زمزمهٔ تودماغی را که به فش‌فش روغن در ماهیتابهٔ داغ می‌مانست شنید به آسانی به هویت مردی که زیر کاناپه مخفی شده بود پی برد. او کسی جز ایندیوکف[1] تهیه کننده و اجاره‌دار تئاتر نبود. خانم هنرپیشه مانند گل صدتوماتی سرخ شد و با لحنی آکنده از خشم گفت:

ـ شما؟! چطور... چطور جرأت کردید؟ پیرمرد پست‌فطرت! پس در تمام این مدت، همین‌جا قایم شده بودید؟ فقط همین راکم داشتم!

ایندیوکف کلهٔ طاسش را از زیر کاناپه بیرون آورد و فش‌فش‌کنان جواب داد:

ـ عزیز من... عمر من! عصبانی نشوید عزیزم! مرا بکشید! فکر کنید مار هستم، زیر پایتان له‌ام کنید ولی شما را به خدا قسم می‌دهم سر و صدا راه نیندازید! من تن لخت شما را ندیدم و نمی‌بینم و دلم هم نمی‌خواهد ببینم. عزیز من، خوشگل من آنقدر نمی‌بینم که حتی لازم نیست خودتان را بپوشانید! به حرف من پیرمرد که پا بر لب گور دارم گوش بدهید! من از ترس جان به زیر کاناپه پناه آورده‌ام! نزدیک است قالب تهی کنم! مگر نمی‌بینید که از ترس، موی سرم سیخ شده است؟ می‌دانید، پریندین[2] شوهر گلاشا[3]جان از مسکو برگشته و حالا تمام تئاتر را زیر پا گذاشته است و در به در دنبال من می‌گردد تا بکشدم. می‌ترسم! وحشتناک است! آخر گذشته از رابطه‌ای که با گلاشاجان دارم پنج‌هزار روبل هم به این قاتل جانم بدهکارم!

ـ این حرف‌ها اصلاً به من مربوط نیست! همین الآن گورتان را از اینجا گم کنید وگرنه... وگرنه خدا می‌داند که چه بلائی به سرتان می‌آورم... پست فطرت رذل!

ـ هیس!.. عزیزم هیس! التماس‌تان می‌کنم، جلو پای‌تان زانو می‌زنم! چه جایی مناسب‌تر از رختکن شما؟ هرجایی که مخفی شوم حتماً پیدا می‌کند ولی

۱. Indyukov، «ایندیوک» به معنی «بوقلمونِ نر» است. ـ م.

2. Prindin 3. Glacha

جرأت نخواهد کرد به اینجا بیاید! خواهش می‌کنم! التماس‌تان می‌کنم! حدود دو ساعت پیش بود که دیدمش! در جریان پردهٔ اول نمایش، پشت دکورها ایستاده بودم، یک وقت دیدم که از سمت لژ به طرف صحنه می‌آید.

خانم بازیگر وحشت‌زده پرسید:

ـ پس در تمام مدت نمایش درام همین‌جا افتاده بودید؟ و... و هر دفعه هم که لباس عوض می‌کردم مرا دید می‌زدید؟

ایندیوکف گریه کنان جواب داد:

ـ دارم می‌لرزم! سراپا می‌لرزم! وای مادرجان، دارم می‌لرزم! آن مردکهٔ لعنتی می‌کشدم! پیش از این هم یک‌بار در نیژنی[1] به طرف من تیراندازی کرده بود... قضیه آن‌قدر مهم بود که حتی روزنامه‌ها چاپش کرده بودند!

ـ آه... رفتار شما غیر قابل تحمل است! بیرون! من وقت ندارم، الآن باید لباس بپوشم و روی صحنه بروم! بیرون، وگرنه... فریاد می‌کشم، داد و بیداد راه می‌اندازم... چراغ رومیزی را به سرتان می‌کوبم!

ـ هیس!.. امید من... ساحل نجات من!.. اگر بیرونم نکنید پنجاه روبل به حقوقتان اضافه می‌کنم. پنجاه روبل!

هنرپیشهٔ جوان تن برهنهٔ خود را با لباس‌هایی که دم دستش بود پوشاند و به سمت در دوید تا هوار بکشد. ایندیوکف از زیر کاناپه بیرون خزید و چار دست و پا از پی او راه افتاد و پای زن را اندکی بالاتر از قوزک پا گرفت و هن‌هن‌کنان گفت:

ـ هفتادوپنج روبل! از اینجا بیرونم نکنید! هفتادوپنج روبل به اضافهٔ نصف درآمد تئاتر!

ـ دروغ می‌گویید!

ـ خدا لعنتم کند اگر دروغ بگویم! قسم می‌خورم! از زندگی‌ام خیر نبینم اگر دروغ بگویم... هفتادوپنج روبل و نصف درآمد!

هنرپیشهٔ جوان لحظه‌ای دچار تردید شد و از در فاصله گرفت. آنگاه با صدایی آلوده به گریه گفت:

1. Nijni

ـ من که می‌دانم دروغ می‌گویید!

ـ به خاک سیاه بنشینم اگر دروغ بگویم! خدا ذلیلم کند اگر دروغ بگویم! خیال کرده‌اید اینقدر رذلم!

زن جوان سرانجام رضایت داد:

ـ بسیار خوب... فقط قولتان را فراموش نکنید... حالا برگردید زیر کاناپه.

ایندیوکف آه بلندی کشید و فس‌فس‌کنان و هن‌هن‌کنان به زیر کاناپه خزید. دولسکایا ـ کائوچوکوا نیز با عجله مشغول تعویض لباس شد. از اینکه مرد غریبه‌ای زیر کاناپهٔ اتاق رختکنش دراز کشیده است احساس وحشت و ناراحتی می‌کرد اما از درک این حقیقت که گذشتش صرفاً از عشق و علاقه‌اش به هنر مقدس بازیگری ناشی می‌شود چنان به اشتیاق آمده بود که لحظه‌ای بعد وقتی نیم‌تنه را از روی شانه‌هایش به زیر می‌انداخت نه تنها درشتگویی نکرد که همدردی هم کرد:

ـ کوزماآلکسی‌یوویچ[1]، عزیزم می‌ترسم لباستان کثیف شود! آخر من هر آشغالی که به دستم می‌رسد می‌چپانم زیر کاناپه!

نمایش به پایان رسید. تماشاچیان، هنرپیشهٔ خوش قریحه را هلهله کنان یازده بار به روی صحنه فرا خواندند و دسته گلی که روی روبانش نوشته شده بود: «هرگز ترکمان نکنید!» تقدیمش کردند. همین که هلهلهٔ تماشاچیان فروکش کرد زن جوان به طرف اتاق رختکن خود راه افتاد اما پشت دکورها با ایندیوکف روبرو شد. تهیه کننده با موی ژولیده و لباس مچاله و غبارآلود، دست‌هایش را به هم می‌مالید و به قدری خوشحال بود که در پوستش نمی‌گنجید؛ همین‌طور که به زن جوان نزدیک می‌شد با خوشحالی گفت:

ـ هه ـ هه ـ هه!.. تصورش را بکنید!.. نه، پیش از هر کاری به ریش من پیرخرفت بخندید! فکرش را بکنید، یارو اصلاً پریندین نبود! هه ـ هه ـ هه!.. مرده‌شوی ریش دراز و بورش را ببرد که پاک گیج و منگم کرده بود... آخر می‌دانید، پریندین هم ریش بور و دراز دارد... و من خنگ، یارو را عوضی گرفتم! هه ـ هه ـ هه... متأسفم که بی‌جهت مزاحم شما شدم، خوشگلم...

1. Kuzma Alexyevitch

ــ ولی قولی را که به من داده‌اید فراموش نکنید...

ــ فراموش نکرده‌ام عزیزم، عمر من... ولی یارو که پریندین نبود! قرار و مدار من و شما بر سر پریندین بود، نه هر کسی... و حالا که یارو پریندن نبود دلیلی نمی‌بینم وفای به عهد کنم. البته یارو اگر خود پریندین می‌بود وضع کاملاً فرق می‌کرد ولی می‌بینید که عوضی گرفته بودم... مردکهٔ احمق الدنگ را به جای پریندین گرفته بود!

دولسکایا ــ کانوچوکوا با لحنی آمیخته به خشم، اعتراض کرد:

ــ رذل! رذل و بی‌شرم!

ــ اگر یارو خود پریندین می‌بود شما حق داشتید متوقع باشید... ولی پریندین نبود! یارو شاید کفاش یا ببخشید خیاط بود و شما می‌فرمایید که بنده باید بابت چنین آدمی پول بدهم؟ عزیزم، من آدم شرافتمندی هستم... می‌فهمید...

و در حالی که به راه خود ادامه می‌داد، دست‌هایش را در هوا تکان داد و اضافه کرد:

ــ باز اگر یارو خود پریندین می‌بود البته وظیفه داشتم وفای به عهد کنم ولی من چه می‌دانم یارو کی و چکاره بود!.. یک مرد موبور... او که پریندین نبود!..

۱۸۸۵

مفسده‌جو

موژیکی ریزنقش و بس نحیف و زهوار دررفته که پیراهن دستباف رنگارنگ به تن و پا پیچی وصله‌دار به‌پا دارد در برابر بازپرس عدلیه ایستاده است. سرپرمو و چشم‌ها و گونه‌های آبله‌زده‌اش که از ورای ابروان پرپشت فروافتاده‌اش به زحمت دیده می‌شود به قیافه‌اش حالتِ بازهم بیشتری از خشونتِ عنکبوتی می‌دهد. او پا برهنه است.

بازپرس رو می‌کند به‌اش و می‌گوید:

ـ دنیس گریگوریف![1] بیا جلوتر و به سؤال‌هایم جواب بده. در هفتم ژوئیهٔ جاری ایوان سیمیونف آکینفف[2] نگهبان راه‌آهن هنگام گشتِ صبحش در طول خط، در ورستای[3] ۱۴۱ تو را در حال بازکردن مهره‌ای مشاهده کرد که ریل‌ها را به وسیلهٔ آن به تراورس‌ها می‌بندند. این هم خودِ مهره به عنوان مدرک جرم!.. نگهبان تو را مهره در دست دستگیر کرد. آیا همین طور است یا نه؟

ـ چی؟

ـ آیا اظهارات آکینفف را تأیید می‌کنی؟ آیا گزارش او درست است؟

ـ لابد دیگه.

ـ بسیار خوب. حالا بگو ببینم چرا مهره را باز می‌کردی؟

ـ چی؟

ـ خوب است از سرِ «چی» گفتن‌هات دست برداری و جواب سؤالم را بدهی:

1. Denis Grigoriev 2. Ivan Simyonov Akinfov

۳. Versta، واحد طول روسی معادل ۱۰۶۰ متر. ـ م.

ــ چرا داشتی مهره را باز می‌کردی؟

دنیس نگاهش را کج کج به سقف می‌دوزد و با صدای گرفته‌اش خرخرکنان جواب می‌دهد:

ــ اگه لازمش نداشتم لابد واش نمی‌کردم.

ــ آخر مهره به چه کارت می‌آمد؟

ــ مهره؟ ما با مهره وزنه درست می‌کنیم.

ــ وقتی می‌گویی «ما» کی را در نظر داری؟

ــ ما یعنی ملت، یعنی موژیکای کلیمو[1].

ــ گوش کن برادر، خودت را به آن راه نزن بلکه مثل بچهٔ آدم جواب بده. لزومی ندارد دربارهٔ وزنه یک مشت دروغ سرهم بندی کنی.

دنیس که یکبند پلک می‌زند زیر لب غرولندکنان می‌گوید:

ــ به عمرم یه کلمه حرف دروغ از دهانم درنیامده ولی حالا اسمم رو می‌گذارند دروغگو. آخر عالیجناب تا حالا کی دیده که تور وزنه نداشته باشه؟ وقتی کرم رو روی قلاب بند بدهی تا وزنه‌ای در کار نباشه چطور ممکنه قلاب به ته آب برسه؟

سپس پوزخند زنان می‌افزاید:

ــ می‌گوید دروغ می‌گی... اگه قرار باشه کرم روی آب بمونه کدوم ماهی است که به‌اش تک بزنه؟ سوف و اردک‌ماهی و لوتا عاشق ته آبند، بعضی‌ها هم که یه وقت بیایند روی آب طعمهٔ شیلی شپر[2] می‌شند، آن هم بعضی وقت‌ها، نه همیشه... در طرفای ما شیلی‌شپر پیدا نمی‌شه... این ماهی عاشق فضاهای پهناوره.

ــ ببینم نقل داستان این ماهی به چه درد من می‌خورد؟

ــ چی؟ خودتون پرسیدین من هم جواب تونو دادم. اربابای ده‌مون هم به همین شکل ماهی صید می‌کنن؛ حتی هیچ پسربچهٔ نادونی حاضر نمی‌شه به قلابش وزنه نبنده، البته یه وقت ممکنه بعضی نادونا هم از وزنه استفاده نکنن.

1. Klimov

۲. Shilisper تلفظ دهاتی Shee fish ــ نوعی ماهی بزرگ خوراکی حد فاصل بین ماهی آزاد و سفید که در آلاسکا و کانادا و روسیه یافت می‌شود.

آدم بی‌شعور که قانون و قاعده سرش نمی‌شه!..

ـ پس می‌گویی مهره را باز می‌کردی تا باهاش وزنه درست کنی، ها؟

ـ معلومه که می‌خواستم وزنه درست کنم. منظورم این نبود که باهاش عروسک‌بازی کنم.

ـ ولی آخر برای ساختن وزنه می‌توانستی از یک تکه سرب یا یک تیر فشنگ یا حتی از یک دانه میخ استفاده کنی.

ـ سرب توی جاده نریخته تا بشود پیدایش کرد، ناچار باید خریدش، میخ هم به درد این کار نمی‌خوره، هیچ چیز دیگری جای مهره رو نمی‌گیره... هم سنگینه، هم سوراخ داره.

ـ ببینید چطور خودش را به آن راه می‌زند! انگار همین دیروز پا به دنیا گذاشته یا از آسمان به زمین افتاده. کله‌پوک مگر نمی‌فهمی که باز کردن مهره چه عواقبی به بار می‌آورد؟ اگر نگهبانِ راه متوجه عملت نمی‌شد ممکن بود قطار از خط خارج شود و عده‌ای را به کشتن بدهد. در این صورت تو مسبب مرگ آنها می‌شدی!

ـ خدا نصیب نکنه عالیجناب! چرا باید آدم بکشم؟ مگه ما مسیحی نیستیم، مگه غسل تعمیدمون نکرده‌اند، مگه بد کرداریم؟ الحمدالله یه عمر زندگی کرده‌ایم، آزارمون به مورچه نرسیده و نه فقط آدم نکشته‌ایم حتی به فکر آدمکشی هم نیفتاده‌ایم... یا مریم مقدس پناه بر تو!.. شما هم که ماشالله چه حرف‌هایی می‌زنید!

ـ در این صورت به نظر تو چه چیزی سبب می‌شود که قطارها باهم تصادم کنند؟ کافی است دو تا مهره از ریل‌ها بازکنیم تا دوتا قطار به هم بخورند!

دنیس پوزخند می‌زند و با نگاهی حاکی از عدم اعتماد به چهرهٔ بازپرس زل می‌زند و می‌گوید:

ـ اختیار دارین. یه عمره که همه‌مون مهره وا می‌کنیم، هیچ اتفاقی هم نمی‌افته ولی حالا می‌گن باعث تصادم می‌شی... آدم می‌کشی... باز اگه ریل‌ها رو به جای دیگه‌ای برده یا کُنده‌ای جلوشون گذاشته بودم ممکن بود قطار چپ بشه وگرنه... تف! یه مهرهٔ ناقابل!

ـ چرا نمی‌خواهی بفهمی که ریل را با همین مهره‌هاست که به تراورس می‌بندند؟

ـ می‌فهمیم عالیجناب، می‌فهمیم!.. ولی آخر ما که تمام مهره‌هارو وا نمی‌کنیم... بعضی‌ها رو می‌ذاریم بمونه... عقل‌مون قد می‌ده... می‌فهمیم...

در اینجا دنیس خمیازه می‌کشد و صلیب بر دهان رسم می‌کند. بازپرس می‌گوید:

ـ یادم می‌آید پارسال در همان محل یک قطار از خط خارج شده بود... حالاست که دلیلش را می‌فهمم.

ـ چی فرمودین؟

ـ می‌گویم حالاست که معلومم می‌شود علتِ خروج آن قطار از خط چه بود!

ـ خُب، عالیجناب تحصیل علم کرده‌اید تا این چیزها رو بفهمید. خداوند خودش می‌دونست فهم و شعور رو به کی بده... مثلاً شما فوری به اصل موضوع پی می‌برین حال آن که نگهبان جون به جونش بکنید موژیکه، بی آن که عقلش قد بده در یقهٔ آدم چنگ می‌اندازه و می‌یاره خدمت شما. انسان باید از ته توی قضیه سر در بیاره بعد آدم رو به این در و آن در بکشه! بیخود نیست که می‌گویند شعور موژیک موژیکیه!.. عالیجناب در ضمن مرقوم بفرمایید که او دوتا مشت به دهان و دوتای دیگر به تخت سینه‌ام زده است.

ـ ضمن تفتیش در خانه‌ات یک مهرهٔ دیگر هم کشف شده است، آن راکی و کجا بازش کرده‌ای؟

ـ منظورتون همون مهره‌ای یه که گذاشته بودمش زیر صندوقچهٔ سرخ‌رنگ؟

ـ نمی‌دانم کجا گذاشته بودیش همین‌قدر می‌دانم که در خانه‌ات کشف شده است. کِی بازش کرده بودی؟

ـ من واش نکرده‌ام، آن را ایگناشکا[1] پسر سیمیون[2] شله به من داده بود. منظورم همون مهره‌ایه که زیر صندوقچه بود ولی مهرهٔ دیگر راکه زیر سورتمهٔ توی حیاط گذاشته بودم با میتروفان[3] واکرده‌ام.

ـ کدام میتروفان؟

1. Ignachka 2. Simion 3. Mitrofan

ـ میتروفان پاولف[1] نکنه نمی‌شناسیش؟.. از بچه‌های ده‌مونه، تور ماهیگیری می‌بافه و به اربابا می‌فروشدش. به این جور مهره‌ها هم خیلی احتیاج داره، بگو هر تورش حدود ده تا مهره می‌بره.

ـ گوش کن... مادهٔ ۱۰۸۱ قانون مجازات عمومی اشعار دارد که ایراد هرگونه خسارت عمدیِ منجر به بروز خطر برای وسیلهٔ نقلیه‌ای که روی خط مذکور حرکت می‌کند، به شرط آن که مجرم بداند که نتیجهٔ عملش ممکن است موجب بروز بدبختی شود... می‌فهمی؟ مجرم بداند! و تو نمی‌توانستی از عواقب باز کردن مهره آگاه نباشی... چنین مجرمی به زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شود.

ـ البته شما بهتر از ما می‌دونید که ما آدم‌های جاهلی هستیم. ما که از این حرف‌ها سر در نمی‌یاریم!

ـ تو از همه‌چیز سر درمی‌آوری، فقط دروغ می‌گویی، خودت را به آن راه می‌زنی!

ـ دروغم چیه؟ اگر فکر می‌کنین دروغ می‌گم توی ده از هرکه می‌خواهید بپرسید! اگه وزنه نبندیم فقط شاه‌ماهی و گاهی بدتر از آن، ماهی ریز قنات به قلابمون می‌افته، تازه آن هم باز وزنه می‌خواد.

بازپرس لبخندزنان می‌گوید:

ـ بازهم از شیلی شپر حرف بزن!

ـ این ماهی طرفای ما پیدا نمی‌شه. به نوک قلاب پروانه‌ای بند می‌دیم و بدون وزنه می‌ندازیمش روی آب... کپور، آن هم نه همیشه، می‌آید سراغ این جور قلاب‌ها.

ـ خوب، حالا بس کن، بگذار کارم را بکنم!

دقایقی چند سکوت برقرار می‌شود. دنیس این پا و آن پا می‌کند، به ماهوت سبزرنگ میز بازپرس چشم می‌دوزد و با چنان حرارتی پلک می‌زند که انگار نه به ماهوت که به نور خیره کنندهٔ خورشید زل زده است. در آن میان بازپرس عجولانه مشغول نوشتن می‌شود. دنیس بعد از مدتی سکوت می‌پرسد:

1. Pavlov

ـ بنده مرخصم؟

ـ خیر، باید حکم بازداشت را صادر کنم و تحت‌الحفظ به زندانت بفرستم.

دنیس از پلک زدن باز می‌ایستد. ابروان پرپشتش را کمی بالا می‌گیرد و نگاه پراستفهامش را روی چهرهٔ کارمند عدلیه می‌لغزاند و می‌پرسد:

ـ منظورتون از زندون چیه؟ عالیجناب! من زیاد وقت ندارم، باید خودم رو به بازار مکاره برسونم و پول پیه‌ای را که به یگور[1] فروخته‌ام زنده کنم...

ـ ساکت! حرف نزن، بگذار کارم را بکنم!

ـ آقارو، می‌گه زندون!.. باز اگه خطایی کرده بودم یه چیزی وگرنه به خاطر هیچ و پوچ... خوشم باشه!.. آخر چرا؟ مگه چه کرده‌ام؟ نه دزدی کرده‌ام، نه کتک‌کاری راه انداخته‌ام ولی اگه کدخدا راجع به پس افت حرف‌هایی زده باشه حرف شو قبول نکنید. هر اطلاعی لازم داشته باشید خوبه از عضو دایمی انجمن بپرسید کدخدا آدمیه از خدا بی‌خبر.

ـ ساکت!

دنیس زیر لب غرولند می‌کند:

ـ من که حرف نمی‌زنم!.. ولی حاضرم قسم بخورم که صحبت‌های کدخدا دربارهٔ حساب و کتاب، چاخانه... ما رویهم رفته سه تا برادریم: کوزما[2] گریگوریف، یگورگریگوریف و دنیس گریگوریف که من باشم...

ـ تو مخل کارم هستی.

سپس بانگ زد:

ـ هی سیمیون! بیا ببرش!

موقعی که دو سرباز تنومند زیر بازویش را می‌گیرند و می‌خواهند از اتاق بازپرس بیرونش ببرند زیر لب غرولند کنان می‌گوید:

ـ ما سه‌تا برادریم. هیچ‌جام دیده نشده برادری را به خاطر گناه برادر دیگه مجازات کنن. مگه وقتی کوزما مالیاتش رو نده سزاواره که منِ دنیس بجاش مالیات بدم؟ آقایون قضات! خدا بیامرزد ژنرالمونو که مُرد وگرنه حالتونو درست و حسابی جا می‌آورد... شماها حق ندارین حکم‌های هردمبیلی صادر

1 .Yegor 2 .Kouzma

کنین، باید کار تو تو بلد باشین. مهم نیست که جونِ آدم رو با شلاق کبود کنین ولی این کار را باید از روی وجدان انجام داد، نه الکی... نه به خاطر هیچ و پوچ...

۱۸۸۵

در غربت

نیمروزِ یکشنبه است. کامیشفِ[1] ملاک توی اتاق غذاخوریِ خانه‌اش پشت میزِ شکوهمندانه چیده و مرتبی نشسته است و بی آن که شتاب به خرج دهد مشغول صرف صبحانه است. پیر فرانسویِ ریزنقشی به اسم Mr. Champougne که گونه‌هایی پاکتراش دارد با کامیشف در امر صرف صبحانه تشریک مساعی می‌کند. این آقای فرانسوی یک زمانی مربی و معلم سرخانهٔ فرزندان کامیشف بود، به آنان آداب معاشرت و تلفظ درست کلمات و هنر رقص یاد می‌داد. اما بعدها وقتی بچه‌ها بزرگ شدند و به خدمت ارتش درآمدند Mr. Champougne در همان خانه در نقش انگار یک Bonne[2] جنس مذکر ماندگار شد. وظایفی که به عهدهٔ للهٔ سابق گذاشته می‌شود سخت و پیچیده نیست. او باید خوب و مرتب بپوشد، بوی عطر بدهد، به وراجی‌های بیهودهٔ کامیشف گوش بدهد، بخورد، بنوشد، بخوابد ــ و از قرار معلوم دیگر هیچ. در ازای این کار به او غذا و اتاق مستقل و دستمزد نامعینی پرداخت می‌شود.

کامیشف یک بُرش ژامبون را که قشر کلفت خردل روی آن مالیده است در دهان می‌گذارد، اشکی را که به چشمش آمده است پاک می‌کند و به تبع از عادتی که دارد بیهوده گویی آغاز می‌کند:

ـ مُردم! سوختم! به سرم‌زد، کلیه مفاصلم را سوزاند؛ در عوض انسان اگر حتی یک کاسه پر از خردل فرانسوی بخورد محال است به این شکل بسوزد.

مرد فرانسوی با فروتنی جواب می‌دهد:

1. Kamychev

۲. Bonne، کلفت ـ مستخدمه (فرانسوی) ـم.

ـ بعضی‌ها عاشق خردل فرانسوی و بعضی دیگر عاشق خردل روسی‌اند.

ـ غیر از خود فرانسوی‌ها هیچ‌کسی پیدا نمی‌شود که عاشق خردل فرانسوی باشد. فرانسوی جماعت را هم هرچه دستش بدهی می‌لمباند ـ از قورباغه گرفته تا موش و سوسک... تف! مثلاً شما از این ژامبون خوشتان نمی‌آید زیرا مال روسیه است اما اگر یک تکه شیشهٔ سرخ کرده دستتان بدهند و بگویند که مال فرانسه است ملچ ملوچ کنان می‌خوریدش... به عقیدهٔ شما همه چیز روسی گند است.

ـ من همچه حرفی نمی‌زنم.

ـ بله، همه‌چیز روسی گند است و مال فرانسه اُ، سه‌تره ژولی[1]! به عقیدهٔ شما در دنیا هم کشوری بهتر از فرانسه وجود ندارد حال آن که به عقیدهٔ من... فرانسه راستش را بخواهید چیست؟ یک قطعه خاک کوچک! مباشرم را بفرستم آنجا،سرِ یک ماه به بهانهٔ تنگیِ جا اجازه خواهد خواست به روسیه برگردد. سرتاسر فرانسه‌تان را می‌شود یک روزه با اسب زیر پا گذاشت حال آن که اینجا پایت را از دروازهٔ حیاطم بیرون بگذاری همه‌جا را بیکران می‌بینی! هرچه اسب بتازانی به جایی نمی‌رسی!

ـ بله monsieur، کشور روسیه خیلی عظیم است...

ـ درست همین‌طور است که می‌گویی! به عقیدهٔ شما در دنیا آدمی بهتر از فرانسوی وجود ندارد ـ فرانسوی جماعت، عالم و داناست. تمدّن! با شما موافقم، فرانسوی‌ها همه عالم و آداب دانند... این درست... فرانسوی محال است مرتکب عملی خارج از نزاکت شود... به خانمی درست به موقع صندلی تعارف می‌کند، غیرممکن است خرچنگ را با چنگال بخورد، تُف بر زمین نمی‌اندازد ولی نه... روح ندارد! آن روح در وجودش نیست، بلد نیستم به شما توضیح بدهم ولی چطور بگویم که در وجود فرانسوی یک کمبود... کمبودِ یک چیزی... وجود دارد...

می‌گوید و انگشت‌هایش را تکان می‌دهد و اضافه می‌کند:

ـ نوعی کمبودِ... حقوقی... یادم می‌آید یک جایی خوانده بودم که پیش شما

۱. O, cést trés joli، اُه خیلی زیباست! (فرانسوی) ـ م.

کلیهٔ مغزها از انواع کتابها تعلیم دیده‌اند حال آن که کلیهٔ مغزها در روسیه فطری‌اند! یک فرد روسی را اگر درست و حسابی با علوم آشنا کنند هیچ پروفسور فرانسوی نمی‌تواند به گرد پایش برسد.

مرد فرانسوی از سر بی‌میلی می‌گوید:

ـ شاید...

ـ شاید نه، بلکه حتماً! لازم نیست چنین قیافه‌ای به خودتان بگیرید من جز حقیقت نمی‌گویم. مغز روسی مبتکر است فقط به‌اش امکان عرض‌اندام نمی‌دهند، تازه بلد هم نیست لاف و گزاف بزند و خودستایی کند... یک وقت می‌بینی یک چیزی کشف می‌کند ولی ساعتی بعد می‌شکندش یا می‌دهدش بچه‌ها باهاش بازی کنند. حال آن که کافی است فرانسوی‌تان یک شیءِ مهملی اختراع کند تا همه‌جا طوری دادار و دودور راه بندازد که تمام دنیا بشنود و خبردار شود. همین چند روز پیش سورچی‌مان ایوان[1]، با یک تکه چوب آدمکی درست کرده بود که وقتی طنابش را می‌کشیدی حرکتِ خلاف ادبی ازش سرمی‌زد. ولی همین ایوان محال است خودستایی کند... رویهم‌رفته از فرانسوی‌ها خوشم نمی‌آید البته منظورم شما نیستید بلکه حرفم به طور کلی است... آدم‌های فاسد الاخلاقی‌اند... از لحاظ شکل ظاهری‌شان انگار به آدمیزاد می‌مانند ولی مثل سگ زندگی می‌کنند... بیایید برای مثال لااقل موضوع ازدواج‌شان را بگیریم. در روسیه همین که زن گرفتی مجبوری بی‌گفت و گو تا آخر عمر به دامنش بچسبی حال آن که پیشِ فرانسوی‌ها خدا می‌داند چه می‌گذرد. شوهر از صبح تا شب توی کافه‌ها می‌پلکد ولی زن خانه را پر از مردهای فرانسوی می‌کند و باهاشان شلنگ تخته راه می‌اندازد.

مرد فرانسوی تاب نمی‌آورد و با چهره‌ای برافروخته از خشم می‌گوید:

ـ این حقیقت ندارد! در فرانسه اصل احترام به خانواده یکی از اصول خیلی والاست!

ـ ما با این اصول ناآشنا نیستیم! تازه دفاع کردن از چنین اصولی هم براتان شرم‌آور است! باید بدون هیچ غرض و مرضی، خوک را خوک نامید... از

1. Ione

آلمانی‌ها سپاسگزارم که شکست‌تان دادند[1] به خدا که از شان سپاسگزارم... خداوند سلامت‌شان بدارد...

مرد فرانسوی از جایش می‌جهد و در حالی که چشم‌هایش برق می‌زند می‌گوید:

ـ در این صورت monsieur چنانچه از فرانسوی‌ها منزجرید به چه دلیل است که نگه‌ام می‌دارید؟

ـ خوب، می‌فرمایید چه کارتان بکنم؟

ـ ولم کنید! برمی‌گردم فرانسه!

ـ چه گفتید؟ چطور ممکن است حالا به فرانسه راهتان بدهند؟ آخر شما به وطن‌تان خیانت کرده‌اید... شما آدم‌های هردمبیلی هستید، یک وقت ناپلئون را کبیر می‌دانید یک وقتِ دیگر گامتبا[2] را... خود شیطان هم محال است بتواند از کارتان سر دربیاورد!

مرد فرانسوی که از شدت خشم آب دهانش به اطراف پخش می‌شود و دستمال سفره را توی مشت مچاله می‌کند به زبان فرانسوی می‌گوید:

ـ monsieur اهانتی را که نسبت به احساسات بنده روا داشتید محال بود حتی به مخیلهٔ دشمنم خطور کند! بین من و شما همه‌چیز را تمام شده تلقی کنید!

آنگاه دستش را با حرکتی مصیبت‌بار تکان می‌دهد، دستمال سفره را با ژستی غیرطبیعی پرت می‌کند روی میز و با حفظ متانت و عزت‌نفس از اتاق بیرون می‌رود.

حدود سه ساعت بعد میز غذاخوری چیده می‌شود و پیشخدمت غذا می‌آورد. کامیشف به تنهایی به صرف ناهار می‌نشیند. همین که اولین گیلاسِ مشروبِ پیش از غذا را بالا می‌رود دچار عطش بیهودگی می‌شود. دلش می‌خواهد وراجی کند اما شنونده‌ای پیش روی خود ندارد... از پیشخدمت می‌پرسد:

ـ آلفونس لیودویکوویچ[3] کجاست؟ چه می‌کند؟

ـ چمدان‌شان را می‌بندند.

۱. اشاره‌ای است به جنگ فرانسه‌وروسیه درسال‌های ۷۱-۱۸۷۰ که به‌شکست فرانسه‌انجامید. ـ م.
۲. L. Gambetta (۱۸۸۲-۱۸۳۸) وکیل و رجل سیاسی فرانسه ـ م.
3. Alfons lyodovikovitch

ــ چی؟ زبانم لال... چه احمقی!

این را می‌گوید و به اتاق Mr. Champougne می‌رود.

مرد فرانسوی وسط اتاق روی کف نشسته و لباس‌ها و شیشه‌های عطر و کتابهای دعا و کراوات‌ها و بند شلوارهایش را با دست‌های لرزان در چمدان می‌چیند... سراپای اندام مؤدب و همین‌طور چمدان و تختخواب و میزش بوی ظرافت و زنانگی می‌دهد... از چشم‌های بزرگ آبی‌رنگش قطره‌های درشت اشک به درون چمدان فرومی‌چکد. کامیشف لحظه‌ای در جای خود می‌ایستد پس می‌پرسد:

ــ کجا می‌روید؟

مرد فرانسوی خاموش است. کامیشف ادامه می‌دهد:

ــ پس می‌خواهید بروید، ها؟ البته مختارید... جلوتان را نمی‌گیرم... فقط از یک چیزی تعجب می‌کنم: بدون پاسپورت کجا می‌توانید بروید؟ بله، تعجب می‌کنم! مگر نمی‌دانید که من پاسپورتتان را گم کرده‌ام؟ چپاندمش لای کاغذهایی، همانجا هم گم و گور شد... لابد می‌دانید که در روسیه موضوع پاسپورت را خیلی جدی می‌گیرند. تا بیایید پنج ورستا از اینجا دور بشوید گیر می‌افتید.

مرد فرانسوی سر بلند می‌کند و با چشم‌هایی آکنده از عدم اعتماد به کامیشف نگاه می‌کند.

ــ بله... خواهید دید! از قیافه‌تان می‌فهمند که پاسپورت ندارید و پرس و جو را فوری شروع می‌کنند: کیست؟ آلفونس شامپون؟ ما این آلفونس شامپون‌ها را خوب می‌شناسیم! حالا بفرمایید تحت‌الحفظ به نقاط نه چندان دور تشریف ببرید تا شناسایی شوید!...

ــ شوخی می‌کنید؟

ــ چرا باید شوخی کنم؟ چه لزومی دارد شوخی کنم؟ فقط این شرط یادتان باشد: بعداً نک و نال نکنید و از آنجا برایم نامه ننویسید. وقتی از جلو خانه‌ام با غل و زنجیر ببرندتان کوچک‌ترین اقدامی براتان نخواهم کرد!

شامپون از جایش می‌جهد، رنگش پریده است، با چشم‌های از حدقه برآمده در اتاق مشغول قدم‌زدن می‌شود، سپس سر را میان دست‌ها می‌گیرد و با

لحنی حاکی از نومیدی می‌گوید:

ـ چه بلایی به سرم می‌آورید؟ خدای من پناه بر تو! لعنت بر ساعتی باد که به فکر هلاکت‌بارِ جلای وطنم افتادم!

کامیشف لحن صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

ـ دلگیر نشوید، شوخی می‌کردم! حقاکه احمقی، شوخی سرت نمی‌شود! حرف هم نمی‌شود به‌اش زد!

شامپون که از شنیدن لحن کامیشف آرامش خود را بازیافته است با صدایی جیغ مانند می‌گوید:

ـ عزیز من، قسم می‌خورم که من به روسیه، به شخص شما و به بچه‌تان علاقه‌دارم... جداشدن از شما برایم آنقدر سنگین و مشکل است که به مودن می‌ماند! با این حال هر کلمه‌ای که از دهانتان خارج می‌شود خنجری است که در قلبم می‌خلد!

ـ آه، احمق‌جان! وقتی من به فرانسوی‌ها فحش می‌دهم شما چرا دلگیر می‌شوید؟ حقا که احمقید! خوب است از اجاره‌دارمان، لازار ایساکیچ[1] یاد بگیرید... چپ و راست بد و بیراه بارش می‌کنم، بد جهود و یزقل و گوش خوک صداش می‌زنم، گیسش را می‌کشم ولی عین خیالش نیست: ککش نمی‌گزد، جیکش هم درنمی‌آید!

ـ ولی آخر او یک برده است! به خاطر یک کوپکِ ناچیز حاضر می‌شود به هر کاری تن بدهد!

ـ خوب، بیا بس کنیم! راه بیفت ناهارمان را بخوریم؛ صلح و آشتی کنیم!

شامپون به چهرهٔ گریسته و اشک‌آلود خود پودر می‌زند و به اتفاق کامیشف به اتاق غذاخوری می‌رود. اولین بشقاب غذا در سکوت صرف می‌شود، اما بعد از صرف بشقاب دوم ماجرای همیشگی از سرگرفته می‌شود و به این ترتیب رنج‌های شامپون به آخر نمی‌رسد.

۱۸۸۵

1. Lazar Issakitch

دو روزنامه چی

(یک داستان غیرحقیقی)

ریبکین[1]، کارمند روزنامهٔ «مرده‌شوی‌تان ببرد!» که مردی بود خیکی و پف کرده و ملال‌انگیز، در وسط اتاق ایستاده به قلابی که جهت آویختن چراغ به سقف استوار شده بود عاشقانه نگاه می‌کرد؛ یک تک طناب در دستش آونگ بود. با خودش فکر می‌کرد:

ـ پاره می‌شود یا نه؟ می‌ترسم جاکن شود و قلاب به فرق سرم بیفتد. مرده شوی این زندگی را ببرد! برای آویز شدن هم جا قحطی داریم!

در آن لحظه چنانچه درِ اتاق باز نمی‌شد و دوستش شلپکن[2]، کارمند روزنامهٔ «یهودای خائن» که مردی بود سرزنده و بشاش و سرخ‌چهره... پا به درون اتاق نمی‌گذاشت هیچ معلوم نیست که رشتهٔ افکار این مرد دیوانه به کجاها کشیده نمی‌شد.

شلپکین در حالی که می‌نشست گفت:

ـ سلام واسیا![3] آمده‌ام پی‌ات... راه می‌افتیم! در محلهٔ ویبرگسک[4] به اندازهٔ سی سطر خبر سوء قصد شده... از قراری که شنیده‌ام آشغال کله‌ای خواسته بود سر یک کسی را گوش تا گوش ببرد ولی نتوانسته بود کارش را تمام کند. من نمی‌فهمم چه اشکالی داشت که به اندازهٔ صد سطر خبر سر نبرید! می‌دانی برادر گاهی اوقات فکر می‌کنم و حتی دلم می‌خواهد بنویسم که اگر آدمیزاد به طور انسانی فکر می‌کرد و می‌دانست که ما هم نیاز داریم بلمبانیم و جواب شکم‌مان

1. Rybkin 2. Chlepkin

۳. Vassia، خطابی محبت‌آمیز برای واسیلی. ـ م.

4. Vyborgsk

را بدهیم در این صورت صدها بار بیشتر از امروز خودکشی و خودسوزی می‌کرد و پای مردم را به دادگاه‌ها می‌کشاند.

اما در همان آن نگاهش به طناب افتاد و گفت:

ـ جل‌الخالق! این دیگر چیست؟ نکند خیال انتحار به سرت زده؟

ریبکین آه‌کشان جواب داد:

ـ بله برادر.. تمام شد... خداحافظ! از این زندگی منزجرم! باید قال قضیه را کند...

ـ این که بلاهتِ محض است! آخر چه چیزی منزجرت کرده؟

ـ همه‌چیزش به هر جا نگاه می‌کنم نوعی سردرگمی... نوعی بلاتکلیفی... هیچ موضوعی را نمی‌بینم که بشود درباره‌اش مطلب نوشت. غلیان فکر و خیال، انسان را به هوس خودکشی می‌اندازد. به هرجا نگاه می‌کنم آدم‌ها را می‌بینم که همدیگر را می‌خورند و می‌درند و می‌چاپند و غرق می‌کنند و به دک و پوز همدیگر تف می‌اندازند با وجود این هیچ مطلب جالبی که بشود درباره‌اش قلم زد پیدا نمی‌شود! همه‌جا نوعی دوالیسم[1] لعنتی حاکم است و بس!

ـ چطور می‌گویی موضوعی برای نوشتن گیرنمی‌آید؟ امروزه روز اگر ده تا دست هم داشته باشی باز برای تمام دست‌هایت کار هست.

ـ نه برادر، هیچ مطلبی برای نوشتن گیر نمی‌آید! من که زندگی‌ام تمام شده است! آخر می‌فرمایی به کدام مطلب بپردازم و چه بنویسم؟ تا حالا تا دلت بخواهد دربارهٔ صندوقدارها و دواخانه‌ها و همین‌طور مسألهٔ شرق مطالب فراوان نوشته‌اند... و آنقدر زیاد نوشته‌اند که همه چیز را قاطی و مردم را طوری سردرگم کرده‌اند که حالا دیگر هیچی ازش نمی‌شود فهمید. دربارهٔ کفر و مادرزن‌ها و سالگردها و حریق‌ها و کلاه‌های زنانه و سقوط اخلاقیات و دلبری‌های خانم تسوکی[2]... و همین‌طور دربارهٔ بود و نبود دنیا آنقدر نوشته‌اند که دیگر چیزی برای نوشتن باقی نمانده. مثلاً همین حالا تو راجع به آن قتل

1 .Dualism.

۲. V. Zucki (۱۹۳۰–۱۸۴۷) بالرین معروف ایتالیایی که در سال‌های ۱۸۹۲–۱۸۸۵ در روسیه می‌زیسته و روی صحنهٔ تئاتر Mariinski برنامه اجرا می‌کرده است. ـ م.

حرف می‌زدی و می‌گفتی که یکی را سر بریده‌اند... کجای این کار عجیبه؟.. خودِ من از قتلی خبر دارم که در جریانِ آن یک کسی را به‌دار کشیدند، بعد تکه‌تکه‌اش کردند، نفت رویش پاشیدند و آتشش زدند با وجود این حرفش را هم نمی‌زنم. اهمیت نمی‌دهم. به جهنم! این چیزها تکرار مکرّرات است، هیچ هم تازگی ندارد. گیرم تو دویست هزار تا دزدیده یا خیابان نوسکی را از هر دو سر آن به آتش کشیده باشی برای من چه اهمیتی دارد؟ همه این‌ها معمولی و پیش‌پا افتاده است تا حالا هم درباره‌اش زیاد نوشته‌اند. برو برادر، خداحافظ!

ـ از حرف‌هات سردرنمی‌آورم برادر، این همه مسأله و این همه پدیدهٔ مختلف وجود دارد... سنگ برای هر سگی پرت کنی به سر مسأله یا پدیده می‌خورد...

ـ نه این مساله‌ها ارزش ندارند، نه آن پدیده‌ها... مثلاً حالا من در نظر دارم خودم را حلق‌آویز کنم، در نظر تو این یک مسأله، یک حادثه است حال آن که به عقیدهٔ من فقط پنج سطر خبر است، آن هم با حروف ریز. تازه نوشتن هم ندارد! سقط‌مان کرده‌اند، سقط‌مان می‌کنند و سقط‌مان خواهند کرد! هیچ هم تازگی ندارد. تمام این اختلاف عقیده‌ها و حرص و جوش‌ها و فش‌فش‌ها و لندلندها هم دیگر پاک یکنواخت است... گذشته از این که خودم از نوشتن اقم می‌گیرد دلم به حال خواننده هم کباب می‌شود. آخر به جرم ارتکاب کدام گناه است که باید او را به درون این منجلاب مالیخولیایی بکشانم؟

ریبکین آه کشید، سر تکان داد، لبخند تلخی برلب آورد و گفت:

ـ ولی اگر اتفاق خاصی، اتفاق گیج‌کننده‌ای، حادثهٔ اشمئزاز آور و فوق‌العاده رذیلانه‌ای که جن‌ها را از ترس زهره‌ترک کند رخ می‌داد در این صورت من هم جان تازه‌ای پیدا می‌کردم! در این صورت لابد کره خاکی‌مان از میان خَم دُم ستارهٔ دنباله‌دار رد می‌شد. در این صورت بیسمارک به دین اسلام تشرف حاصل می‌کرد یا ترک‌ها کالوگا[1] را با حمله‌ای ناگهانی متصرف می‌شدند.. یا مثلاً نوتوویچ[2] به مقام رایزنی سری دست می‌یافت. خلاصه اگر حادثهٔ داغی، اتفاق سوزانی رخ می‌داد، من راستی راستی جان می‌گرفتم!

۱. Kalouga، پایتخت استان کالوژسکایا در مرکز روسیه. ـ م.
۲. Notovitch، ناشر روزنامهٔ اخبار. رایزن سری برابر بود با رتبهٔ سه اداری. ـ م.

ـ تو عاشق گستره‌های بیکرانی ولی سعی کن در گذار شنا کنی... به ساقه‌های علف، به ریگ‌ریزه و به شکاف‌های تخته‌ها نظر بینداز، در آنها دقت کن... در این صورت در همه‌جا زندگی و درد و تراژدی خواهی دید! در هر تراشهٔ چوب و در وجود هر خوکی درام و فاجعه خواهی دید!

ـ خوش به حالت... با طبعی که تو داری بلدی دربارهٔ تخم‌مرغِ خورده و از هضم رایحه‌ات گذشته هم قلمفرسایی کنی ولی من... از عهده‌ام برنمی‌آید!

شلپکین با لحن تهدید کننده‌ای غرولند کرد که:

ـ تازه چه اشکالی دارد؟ به نظر تو تخم مرغِ تا ته خورده شده کجایش بد است؟ اینجا یک دنیا سئوال مطرح می‌شود! اولاً همین که نگاهت به تخم‌مرغ خورده شده‌ای می‌افتد دچار خشم شدید می‌شوی، متغیّر می‌شوی!! زیرا تخم مرغی که طبیعت موظفش کرده است زندگی... می‌فهمی؟ زندگی! بیافریند و زندگی نو هم به زندگی‌ها و به هزاران نسل نو حیات تازه ببخشد ناگهان خورده شده، قربانی شکمبارگی و هوی و هوس بشر شده است! حال آن‌که از همان یک تخم‌مرغ خورده شده ممکن بود مرغی زاده شود و در طول عمر خود هزاران تخم بگذارد ـ بفرمایید این هم مختصری دربارهٔ فروپاشی پایه‌های نظام اقتصادی جامعه... بلع منابع آینده! ثانیاً وقتی نگاهت به یک تخم‌مرغ خورده شده می‌افتد خوشحال می‌شوی زیرا این امر ثابت می‌کند که مردم روسیه خوب تغذیه می‌شوند. ثالثاً متوجه می‌شوی که در کشاورزی کشورمان از پوست تخم‌مرغ به عنوان کود استفاده می‌کنند پس به خواننده‌هایت توصیه می‌کنی قدر دورریزها و فضولاتش را بداند و از حرام کردن آنها بپرهیزد. رابعاً تخم‌مرغ خورده شده تو را به فکر فناپذیری کل جهانِ هستی و همه‌چیزِ خاکی می‌اندازد! گو این که لحظه‌ای پیش وجود داشت ولی حالا دیگر ندارد! خاماً... نه دیگر این همه برشمردن ندارد! البته اگر دلت بخواهد تا صدتا را برایت ردیف می‌کنم!

ـ نه برادر. حالا دیگر اعتماد به نفسم را هم از دست داده‌ام، افسردگی در جانم چنگ انداخته است... مرده‌شوی همه‌چیز را ببرد!

ریبکین رفت روی چهارپایه ایستاد و سرطناب را به قلاب سقف بند داد.

شلپکین سعی داشت با لحن قانع‌کننده مجابش کند که:

ـ بیخود این کار را می‌کنی، به خدا بیخود! چرا نمی‌خواهی بفهمی که در

این شهر ۲۰ تا روزنامه منتشر می‌شود، هر بیست‌تا هم مطلب دارند! بنابراین معلوم می‌شود که برای نوشتن همیشه می‌توان مطلب پیدا کرد! حتی روزنامه‌های شهرستانی هم خالی از مطلب نیستند!

ریبکین انگار در جست و جوی موضوعی که بتوان در آن چنگ انداخت زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ نه... مصوّت‌های خوابیده، صندوقدارها، بانک اعیان، سیستم پاسپورتی... الغای عناوین... روملیا[1]... بگذریم... ولش کن!

ـ حالا که این طور است هرکاری می‌خواهی بکن.

در اینجا ریبکین گره طناب را به گردن انداخت و خود را با کمال میل حلق‌آویز کرد. شلپکین در دم پشت میز نشست و در یک چشم به هم زدن یادداشتی دربارهٔ خودکشی، شرح‌حال و آگهی فوت متوفی و پیش پرده‌ای دربارهٔ افزایش موارد خودکشی و چند مقالهٔ دیگر در همین مایه‌ها نوشت. همین که از کار نوشتن فارغ شد، مقاله‌ها را در جیب گذاشت، شادمانه به طرف ساختمان هیأت تحریریه دوید ـ به جایی که افتخار و خواننده و دستمزد در انتظارش بود.

۱۸۸۵

۱. Roumelia یا بلغارستان جنوبی که جزو ایالات خود مختار عثمانی‌ها بود. ـ م.

کدخدا

در یکی از میخانه‌های محقر و کثیف شهر کوچکِ ولایتیِ N، کدخدا شلما[1] پشت‌میزی نشسته است و مشغول خوردن آش چرب و پرروغنی است. می‌خورد و بعد از هر سه قاشق آش از «پیالهٔ آخری» که دم دست دارد جرعه‌ای ودکا بدرقهٔ راه آن می‌کند.

دست می‌برد زیر میز، دکمه‌هایش را که یکبند باز می‌شوند می‌اندازد و خطاب به میخانه‌چی می‌گوید:

ـ آره جونم اداره کردنِ کارای دهاتی جماعت سخته... آره، جونم... کار دهقانی سیاستی یه که بیسمارک هم ازش سر درنمی‌یاره! آدم اگه بخواد این کار رو اداره بکنه به دانایی و مهارت مخصوصی احتیاج داره. مثلاً موژیکا چرا دوستم می‌دارند؟ چرا خودشونو مثل مگس به من می‌چسبونند؟ ها؟ اصلاً چه دلیلی داره که من آشم پرروغن باشه و وکلای دیگه روغن گیرشون نیاد؟ علتش اینه که توی کلهٔ من استعداد هست، قریحه هست.

شلما گیلاس مشروبش را فس‌فس‌کنان می‌نوشد و گردن کثیفش را با متانت دراز می‌کند. نه فقط گردن که دست‌ها و پیراهن و شلوار و دستمال سفره و گوش‌ها و یک کلام، همه‌چیز دیگرش هم کثیف است.

ـ دروغ چرا؟ من تحصیلاتی ندارم. نه دوره‌ای دیده‌ام، نه مثل دانشمند جماعت فراک تنم کرده‌م، برادر، ولی می‌تونم بدون تواضع و بدون هر اقدام اجباری به‌ات بگم که اگه یه میلیون روبل هم خرج کنی محاله بتونی حقوقدانی

[1] ـ Chelma، این کلمه را می‌توان «زِبِل» ترجمه کرد. ـ م.

به خوبی من پیدا بکنی. منظورم اینه که البته پروندهٔ اسکوپین[1] رو نمی‌تونم رتق و فتق کنم، دفاع از پروندهٔ سارابکر[2] هم از عهده‌م خارجه ولی در قسمت امور دهقانی هیچ وکیل مدافعی، هیچ مدعی‌العمومی به پای من نمی‌رسه. به خدا قسم که اینو راست می‌گم! غیر از من هیچکی بلد نیست کارای دهقانی رو حل و فصل بکنه. تو می‌خواهی لومونوسف[3] باش می‌خواهی بتهون ولی اگه به اندازهٔ بنده استعداد نداشته باشی بهتره خودتو از این جور کارا کنار بکشی. اجازه بده پروندهٔ کدخدای رپلف[4] را شاهد مثال بیارم. ماجرای این پرونده رو شنیده‌ای؟

ـ خیر، نشنیده‌م.

ـ پروندهٔ خوبیه، سیاستمدارانه است! این پرونده طوری بود که ای بسا حتی پلواکو[5] را عاجز می‌کرد ولی من از پسش براومدم. بعله... نزدیکی‌های مسکو کارخونه‌ای وجود داره که برای کلیساها ناقوس درست می‌کنه... جونم برات بگه در آن کارخونه یکی از موژیکای رپلوی خودمون به اسم یودوکیم پترف[6] سر اوستا کاره... نزدیکِ بیست ساله که در همون کارخونه کار می‌کنه. به پاسپورتش که نگاه کنی البته موژیکه، چارق پوشه، آسمون جُله، ولی ظاهرش اصلاً به موژیک جماعت نرفته. در عرض بیست سال کار در کارخونه کلی آدم شده، رنگ و جلایی به خودش گرفته، می‌دونی کت و شلوار نازک پشمی می‌پوشه، به انگشت‌هاش انگشتری طلا می‌زنه، همیشه یه زنجیر طلا روی سرتاسر شکم گنده‌اش آویزونه ـ اصلاً نمی‌شه طرفش رفت! از ریخت و قیافهٔ موژیکی به کلی در اومده؛ چرا که در نیاد برادر! سالی هزار و پانصد روبل مواجب، خونه، خرج و مخارج، ارباب باهاش ندار... به این ترتیب آدم چه بخواد، چه نخواد به گدار می‌زنه... می‌دونی دک و پوزش هم... (در اینجا شلما جرعه‌ای ودکا می‌نوشد) ایجاد احترام می‌کنه. بله، یه روزی به کلهٔ همین

۱. Scopin، آن روزها به علت اختلاس کلانش در یکی از بانک‌ها محاکمهٔ پر سر و صدایی داشته است. ـ م.

۲. قتل Sarra Becker به دست رباخواری موسوم به Mironovitch، آن روزها سر و صدای زیادی برانگیخته بود. ـ م.

۳. Lomonossov (۱۷۱۱-۱۷۶۵) دانشمند روسی. ـ م.

4. Replov

۵. Plevako (۱۸۴۲-۱۹۰۸) از وکلای مدافع معروف قرن گذشتهٔ روسیه. ـ م.

6. Yevdokim Petrov

یودوکیم پترف می‌زنه که به زادگاش یعنی به ریلووی خودمون مهمون بیاد. سال‌ها دور از زادگاه زندگی می‌کرد ولی یکهو دلش واسه آنجا تنگ می‌شه. زندگیش در کارخونهٔ ناقوس‌سازی به شیرینیِ عسل بود و او که سراستاد کارخونه بود دلیلی نداشت که برای ریلوو دلتنگی کنه. ولی درد دوری از دودِ اجاق زادگاه بالاخره کار خودش رو می‌کنه. آدم به امریکا هم که بره و آنجا تا خرخره توی اسکناسای صدروبلی غلت بزنه باز به میخونهٔ خودش کشیده می‌شه. پای این مرد بی‌شیله‌پیله هم به وطن کشیده شد. از اربابش یه هفته مرخصی گرفت و به ریلوو اومد. پیش از هرکاری به دیدن اقوامش رفت. می‌گفت: «یه وقتی اینجا زندگی می‌کردم. گلهٔ بابام را در فلانجا می‌چروندم، خودم در فلانجا می‌خوابیدم و غیره و ذلک»... خلاصه خاطرات بچگی... البته بدش هم نمی‌اومد یه ذره لاف و گزاف بزنه. می‌گفت: «برادرا، نگام کنید! عین شما چارقپوش بودم ولی زحمت کشیدم، عرق جبین ریختم و به مقام و به ثروت و به نعمت رسیدم... پس شما هم زحمت بکشید»... دهاتیای چلمن روزای اول به حرف‌هاش گوش می‌دادند و به‌اش احترام می‌ذاشتند بعدش به این فکر افتادند که: «ای آدم حسابی حرفت درست، حتی خیلی عالی ولی این حرفا برامون چه فایده‌ای دارد؟ یه هفته است اومده‌ای اینجا ولی کو خیرت؟ به اندازهٔ یه پنج سیری هم ازت خیر ندیده‌یم»... پس پلیس انتخابی ده رو فرستادند پیشش و پیغوم دادند: «یودوکیم صد روبل پول ردکن!» ــ «بابت چی؟» ــ «که بچه‌ها گلو تر کنند... اونا هوس کرده‌اند به سلامتی تو یه ذره خوش باشند».

یودوکیم که مردی است متین و خداشناس از هرچه ودکا و توتونه دوری می‌کنه، دیگرون رو هم از این کار منع می‌کنه. «بابت ودکا حاضر نیستم حتی یه پول سیاه بدم» ــ «یعنی چی؟ به چه حقی! مگه مال اینجا نیستی؟» ــ «گیرم که مال اینجا باشم! از لحاظ پرداخت‌هام هیچ دیرکردی ندارم... ایرادی بِهِم وارد نیست، بنابراین دلیلی وجود نداره پول یامفت بدم!»

موضوع رفته‌رفته بالا گرفت. مرغ یودوکیم یه پا داشت، مرغ بچه‌های ده هم یه‌پا. تو این احمقا رو خوب می‌شناسی! محاله بشود حرف حسابی توی کله‌شون فرو کرد. وقتی هوس می‌کنند خوش باشند می‌خواهی به دوازده زبون دنیا به شون توضیح بده، می‌خواهی حرفتو با توپ و تفنگ توی گوششون

فروکن، باز افاقه نمی‌کنه. خلاصه حاضر نبودند غیر از حرف ودکا حرف دیگری بشنوند! البته حق هم داشتند دلخور باشند: آخر همشهریِ پولدارشون اومده بود ده و هیچ خیری ازش نمی‌دیدند! پس سعی می‌کردند به بهانه‌هایی یودوکیم رو به اندازهٔ صد روبل تیغ بزنند. دور و برخانه‌اش پرسه می‌زدند و تهدیدش می‌کردند: «فلانت می‌کنیم! بهمانت می‌کنیم!» ولی ازتوی کلبه‌اش در نمی‌اومد، محل سگ‌شان نمی‌ذاشت و با خودش می‌گفت: «من در برابر خدا و قانون و مردم پاکم، بنابراین چرا باید بترسم؟ من پرندهٔ آزادی هستم!» خوب، موژیکا متوجه شدند که محاله بتونند رنگِ پولِ یودوکیم رو ببیند، پس به این فکر افتادند که پرهای این پرنده رو به جرم ارتکاب بی‌احترامی، یک جوری بکنند. خودشون که شعور ندارند، پس فرستادند پی من. بلند شدم اومدم ریلوو. بچه‌ها گفتند: «دنیس سیمیونیچ[1]، موضوع از این قراره که طرف حاضر نمی‌شه سر کیسه رو شل بکنه! بیا و کلکی جور کن و کاری بده دستش!» در جوابشون گفتم: «چی می‌گید برادرا! هیچ کلکی نمی‌شه جور کرد. این آدم پاکه، زندگیش مثل کف دست معلومه. هر مدعی‌العمومی اگر حتی سه سال بشینه و علیه‌اش نقشه بکشه باز نمی‌تونه لکه‌ای به‌اش بچسبونه... تازه همچه کاری از دست خود شیطان هم برنمی‌یاد. در اینجا شلما ودکایش را سرمی‌کشد، چشمکی می‌زند و پوزخندزنان ادامه می‌دهد: «ولی من او لکه‌رو پیدا کردم و به‌اش چسبوندم! بعله! حالا حدس بزن که چه کلکی زدم! صد سال هم فکر کنی نمی‌تونی حدس بزنی! به بچه‌های ده گفتم: «بچه‌ها یارو رو به کدخدایی ده انتخاب کنید» اونا هم متوجه موضوع شدند و انتخابش کردند. حالا به بقیهٔ ماجرا گوش بده. فرداش بچه‌ها رفتند و پلاک برنجی مخصوص کدخدا رو آوردند تا اونو به گردن یودوکیم بندازند. در این میان یودوکیم خنده می‌کنه و می‌گه: «شوخی‌تون گرفته، من اصلاً خوش ندارم کدخداتون باشم» ـ «ولی در عوض ما خیلی خوش داریم!» ـ «اما من ندارم و همین فردا از اینجا می‌رم!» ـ «نه، نمی‌ری. یعنی حق نداری بری. قانون می‌گه که کدخدا حق نداره محل کارشو ترک بکنه» ـ «ولی من از خیر این شغل می‌گذرم» ـ «هرکدخدایی موظفه

1. Denis Simyonitch

حداقل سه سال در محل خدمتش باقی بمونه و فقط با رأی دادگاهه که ممکنه از مقامش کناره گیری بکنه... حالا که انتخابت کرده‌ایم، نه تو، نه ما، یعنی هیچ کسی نمی‌تونه استعفای تو رو قبول بکنه!»

طفلکی یودوکیم فغان کرد، زوزه‌ها کشید. مثل آدمی که آتیش به جانش افتاده باشه دوید رفت پیش بخشدار. آقای بخشدار و دفتردارش کلیهٔ قانونا رو برایش رو کردند و هر توضیحی که لازم بود به‌اش دادند: «به موجب ماده‌های فلان و فلان زودتر از سه سال نمی‌تونی از مقامت کناره گیری بکنی. اول برو سه سال خدمت کن، بعدش استعفا بده و برو به امان خدا!» ـ «اختیار دارید! من حتی یک ماه هم حق ندارم معطل بشم تا چه برسد به سه سال. من اگه نباشم کار کارخونه می‌خوابه! هر روز چندین هزار روبل ضرر متوجه کارخونه می‌شه. گذشته از این زن و خونواده‌ام هم آنجاست!»

و غیره و ذلک. یک ماهی می‌گذرد. حالا دیگه یودوکیم حاضره به جای صدروبل، به زور سیصد روبل به بچه‌ها بده، به خدا و مقدسات قسم‌شون می‌ده که دست از سرش وردارند. بچه‌ها اگه می‌تونستند پولشو بگیرند خیلی هم ذوق می‌کردند ولی حالا دیگه دیر شده و کاری ازشان ساخته نیست. یودوکیم بلند شد رفت پیش عضو دایمی فرمانداری و گفت: «عالیجناب، با توجه به مشکلات خانوادگی‌ام نمی‌توانم انجام وظیفه کنم. شما را به خدا قسم می‌دهم بنده را معاف بفرمایید» ـ «حق ندارم. برای کناره گیری‌ات هیچ دلیل قانونی در دست نداریم. اولاً مریض نیستی، ثانیاً پرونده‌ات پاک است، مرتکب هیچ عمل خلافی نشده‌ای، بنابراین باید بمانی و به خدمتت ادامه بدهی»

باید بگویم که آنجا یعنی در فرمانداری همه رو «تو» خطاب می‌کنند. بخشدار یا حتی کدخدای ده در دستگاه حکومتی آدمای کمی نیستند، تمیزتر و مهم‌تر از هر کارمند دفتری‌اند با وجود این اونا روهم عین یه پیشخدمت «تو» خطاب می‌کنند. حالا لابد متوجه می‌شی که یودوکیم با آن کت و شلوار نازک پشمی‌اش از شنیدن آن جور خطاب‌ها چه کشیده بود! طفلکی باز دست به دامن عضو دایمی شد و التماسش کرد و به خدا و به پیغمبر قسم‌هاش داد. عضو دایمی می‌گفت: «حق ندارم برکنارت کنم. اگر حرفم را قبول نداری از مقام بالاتر بپرس، از همه همین جواب را خواهی شنید؛ من که سهله حتی خود

فرموندارهم نمی‌تونه از کار برکنارت بکنه. رأی شورای قضات صلح، چنانچه شکل کار رعایت شده باشد فرجام ناپذیر است».

یودوکیم از محضر این مقام به حضور مقام دیگر می‌رود، از این سر تا آن سر ولایت را زیرپا می‌گذارد، به همگی متشبث می‌شود و فقط یک جواب می‌گیرد: «به کارت ادامه بده. ما مجاز نیستیم بر کنارت کنیم». دیگر چه می‌توانست بکند؟ در ضمن از کارخونه نامه پشت نامه و پیغوم پشت پیغوم می‌رسید. بالاخره یه روزی زنی از بستگانم به‌اش سفارش کرد بفرستد پی من. و او ـ باورت می‌شه؟ ـ نه فقط کسی رو پی من نفرستاد بلکه خودش پرید روی پشت اسب و به تاخت اومد سراغم. اومد پیشم و بی‌آن که لام تا کام بگوید یه اسکناس پشت قرمز گذاشت کف دستم: یعنی که امیدم فقط به توست.

به‌اش گفتم: «خوب؟ اجازه بدین صدروبل بگیرم و موضوع اخراجتونو درست کنم».

صدروبل گرفتم و ترتیب کارو دادم.

میخانه‌چی می‌پرسد:

ـ چطور؟

ـ خودت حدس بزن. راه حل مسأله خیلی ساده است و در خودِ قانون اومده است.

شلما این را می‌گوید، به طرف میخانه‌چی می‌رود و بلندبلند خنده‌کنان در گوش او به نجوا می‌گوید:

ـ به‌اش سفارش کردم یه چیزی بدزده، تا براش پرونده چاق کنند و به دادگاهش بفرستند. حقهٔ خوبیه، نه؟ تا این‌رو شنید دهانش از تعجب باز ماند و گفت: «مگه من دزدم؟» گفتمش: «این که کاری نداره. بیا این کیفِ خالیِ منو بدزد و چهل، چهل و پنج روزی برو زندون آبِ خنک بخور». اولش شلتاق می‌کرد: نام نیک و این حرف‌ها. گفتمش: «آخر اون نام نیک به چه دردت می‌خوره؟ مگه کارنامهٔ شغلی داری؟ چهل تا چهل و پنج روز می‌ری زندون و کار به همین‌جا ختم می‌شه. در عوض صاحب سابقهٔ بد می‌شی، پلاک برنجی رو هم ازت می‌گیرند. مردک فکر کرد، دستی تکان داد و کیفم رو کش رفت. حالا دیگه زندونش رو کشیده و دعا به جونم می‌کنه. حالا می‌بینی چه شعوری به کار بردم؟

دنیا رو زیر و رو بکنی هیچ سیاستی مثل سیاست امور دهقانی پیدا نمی‌شه، کسی هم جز خودم نمی‌تونه این‌جور کارها رو حل و فصل بکنه؛ مثلاً هیچکی نمی‌تونه استیناف بده ولی من می‌تونم. بله...

در اینجا شلما یک بطر دیگر ودکا آُرد می‌دهد و روایت داستان دیگری را دربارهٔ غرقاب کردن ریشهٔ گندم مردم توسط دهقان‌های اهل ریلو آغاز می‌کند.

۱۸۸۵

ییلاقی‌ها

زوج تازه ازدواج کرده‌ای در طول سکوی راه‌آهنِ ایستگاه ییلاقی قدم می‌زدند؛ شوهر دست در کمر همسرش انداخته بود، زن نیز خویشتن را به شوهر فشرده بود و هر دو احساس خوشبختی می‌کردند. قرص ماه از پس ابرهای تکه‌پاره نگاهشان می‌کرد و چین برجبین می‌آورد: لابد از دوشیزگیِ ملالت‌بار و به دردِ هیچ‌کس نخورِ خودش دلگیر بود و به آن دو رشک می‌برد. هوای بی‌حرکت، آکنده از بوی یاس و گیلاس وحشی بود، یک جایی، در آن سوی ریل‌ها آبچلیکی فریاد می‌کشید...

زن می‌گفت:

ـ ساشا[1]، چقدر خوب است! راستش را بخواهی انگار خواب می‌بینم! به نگاهِ آن بیشهٔ کوچک نگاه کن که چه راحت و نوازشگر است! و این تیرهای خاموش تلگراف را ببین که چه زیبا و چه استوارند! ساشا، این همه به چشم‌اندازِ اینجا حیات می‌بخشد و گویای آن است که آنجا، یک جایی بشر زنده وجود دارد... تمدن وجود دارد... مگر وقتی باد صدای ملایم قطاری را که در جهت ایستگاه حرکت می‌کند به گوشت می‌رساند خوشحال نمی‌شوی؟

ـ چرا... راستی دست‌هایت خیلی داغ است! علتش این است که هیجان‌زده می‌شوی، واریا[2] امشب برای شام چه داریم؟

ـ آش سبزی و جوجه... جوجه جفت‌مان را سیر می‌کند. در ضمن از شهر برایت مقداری ماهی و ساردین هم آورده‌اند.

۱. Sacha، خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندر. ـ م.
۲. Varenka, Varetchka, Varia، خطاب‌هایی محبت‌آمیز برای واروارا. ـ م.

قرص ماه به گونه‌ای که انگار انفیه بو کرده باشد در پس ابر رو نهان کرد. خوشبختی آدم‌ها ماه را به یاد تنهایی و به یاد بستر تنهایش در ورای جنگل‌ها و دشت‌ها می‌انداخت...

واریا گفت:

ــ قطار دارد می‌آید! چه خوب!

سه چشمِ آتشینِ لکوموتیو، در دوردست نمایان شد. رییس ایستگاه فرعی ییلاقی روی سکو آمد. روی ریل‌ها، اینجا و آنجا چراغ‌های راهنمایی روشن شد. ساشا خمیازه کشان گفت:

ــ همین که قطار حرکت کرد می‌رویم خانه. به ما خوش می‌گذرد واریا، آنقدر خوش که در تصور نمی‌گنجد!

هیولای سیاه‌رنگ بی‌صدا تا سکو پیش‌خزید و متوقف شد. قیافه‌های خواب‌آلود مسافرها و کلاه‌ها و شانه‌ها در میان قاب پنجره‌های نیمه‌تاریک واگن‌ها به حرکت درآمد...

از درون واگنی صدایی به گوش آمد که می‌گفت:

ــ آه، آه، واریا و شوهرش به استقبال‌مان آمده‌اند. آن هاشان! وارنکا! وارچکا! آه!

دو دختر بچه از درون واگن بیرون جهیدند و به گردن واریا درآویختند. از پی آن دو سر و کلهٔ خانمی چاق و جاافتاده و آقایی بلندقد و خیلی لاغر که موی بغل گوشِ فلفل نمکی داشت، سپس دو دانش‌آموز دبیرستانی با ساک‌های متعددِ آویخته به بازوها و شانه‌ها، سپس کلفت‌شان و سرانجام مادربزرگ‌شان نمایان شد.

مردی که موی بغل‌گوشِ فلفل نمکی داشت در حالی که دست ساشا را می‌فشرد آغاز سخن کرد و گفت:

ــ این هم ما، دوست عزیز! لابد زیاد منتظرت گذاشتیم؛ حتماً از این که عمویت نمی‌آمد کلی فحش بارش کردی! بچه‌ها! کلیا[1]، کوستیا[2]، نینا[3]، فیفا[4]... بیایید جلو... دست پسرعموتان ساشا را ببوسید! همه‌مان دسته جمعی برای

1. Kolia 2. Kostia 3. Nina 4. Fifa

مدت سه چهار روز آمده‌ایم پیشت. امیدواریم جایت را تنگ نکنیم، ها؟ خواهش می‌کنم رودربایستی را کنار بگذار...

زوج خوشبخت با مشاهدهٔ عمو و خانواده‌اش وحشت‌زده شدند. در دقایقی که عمو حرف می‌زد و روبوسی می‌کرد تصویر زیر در ذهن ساشا نقش خورد: او و همسرش هر سه اتاقِ خانه و بالش‌ها و پتوها را در اختیار مهمان‌ها می‌گذارند؛ ماهی و ساردین و آش سبزی در چشم به هم زدنی خورده می‌شود، عموزاده‌ها کلیهٔ گل‌های باغچه را می‌کنند، جوهرها را روی فرش‌ها می‌ریزند، قشقرق راه می‌اندازند، زن عمو هم از بام تا شام از بیماری‌هایش ــ از کرم کدو و از دل دردش ــ حرف می‌زند و مدام ادعا می‌کند که از تبار بارُن فن فین‌تیش[1] است و در خانوادهٔ او چشم به جهان گشوده است...

ساشا با چشمی نفرت‌بار به زن جوانش نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ــ مرده‌شوی‌شان ببرد! آمده‌اند مهمان تو باشند!

واریا هم که رنگش پریده بود با خشم و نفرت جواب داد:

ــ نخیر، اینها مهمان‌های تواند! بستگان تو هستند، نه اقوام من!

آنگاه رو کرد به مهمان‌ها، لبخند خوشایندی برلب آورد و گفت:

ــ بفرمایید، خواهش می‌کنم، بفرمایید!

قرص ماه باردیگر از پس ابر رخ نمود؛ چنین به نظر می‌آمد که لبخند می‌زد و از این که قوم و خویشی نداشت خوشحال بود. ساشا رو گرداند تا چهرهٔ خشماگین و درمانده‌اش را از دید مهمان‌ها نهان کند و در حالی که می‌کوشید به صدایش لحنی حاکی از خوشحالی و خوش قلبی بدهد گفت:

ــ مهمان‌های عزیز، خواهش می‌کنم بفرمایید!

۱۸۸۵

1. Phintich

سگ گران قیمت

کهنه سربازی به اسم ستوان دوبف[1] و افسر داوطلبی به اسم کناپس[2] نشسته بودند و سر به کار مشروب خوردن داشتند.

دوبف در حالی که سگش میلکا[3] را به کناپس نشان می‌داد می‌گفت:

ـ فوق‌العاده است! حرف ندارد، سگ فوق‌العاده‌ای است! به پوزه‌اش توجه کنید! همین یک پوزه کلی ارزش دارد! کافی است یک سگ‌شناس خبره سر راهم قرار بگیرد تا به خاطر همین پوزه دویست روبل بگذارد کف دستم! باور نمی‌کنید؟ در این صورت هیچی سرتان نمی‌شود...

ـ من سرم می‌شود ولی آخر...

ـ چرا توجه نمی‌کنید که این یک سگ معمولی نیست، ستر[4] اصیل انگلیسی است! سرپا ایستادنش نظیر ندارد، شم‌اش هم حرف ندارد! خدای من چه شمّی! می‌دانید وقتی توله‌ای بیش نبود و داشتم می‌خریدمش چقدر بابتش پول دادم؟ صد روبل! سگِ شگفت‌انگیزی است! میلکا، ناقلا! میلکای احمق‌جان! بیا پیشم... بیا اینجا... سگ کوچولوی خودم...

در اینجا دوبف میلکا را به طرف خود کشید، وسط گوش‌های سگ را بوسید و لحظه‌ای بعد هم اشک در چشم‌هایش نمایان شد.

ـ سگ خوشگل خودم نترس، محال است تو را به کس دیگری بدهم... خوشگل خودم، راهزن خودم! می‌دانم که تو هم دوست داری میلکا، مگر نه؟ ببینم دوستم می‌داری یا نه؟..

1. Doubov 2. Knaps 3. Milka

۴. Setter، نوعی سگ از نژادهای انگلیسی. ـ م.

اما ناگهان بانگ زد:

ــ حالا برو گورت را گم کن! آن پنجه‌های کثیف را بـه کُـتم مـی‌مالی؛ بـله کناپس داشتم می‌گفتم که یکصد و پنجاه روبل بابت همین توله‌ای که می‌بینید پرداخته‌ام! من هم که می‌دانید پول یامفت به احدی نمی‌دهم. فقط حیف که وقت ندارم به شکار بروم! سگم از زور بیکاری حیف می‌شود، استعدادهـایش را از دست می‌دهد... به همین دلیل در نظر دارم بفروشمش. بخریدش کناپس و یک عمر دعاگویم باشید! خوب، چنانچه به اندازهٔ کافی پول ندارید اجـازه بـدهید نصف قیمت را به شما تخفیف بدهم... پنجاه روبل بدهید و خیرش را ببینید! در حقیقت، غارتم کنید!

کناپس آه کشان جواب داد:

ــ نه جانم... چنانچه میلکاتان از جنس مذکر بود شاید می‌خریدمش ولی...

ستوان قیافهٔ شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت:

ــ اختیار دارید! می‌فرمایید میلکا از جنس مذکر نیست؟! شما چه‌تان شده کناپس؟ چطور ممکن است از جنس مذکر نباشد؟ هه ــ هه ــ هه! پس به نـظر شما میلکا یک ماچه سگ است، ها؟ هه ــ هه ــ هه... تو جوان خوبی هستی ولی حیف که هنوز نمی‌توانی سگ نر را از ماده تمیز بدهی!

کناپس دلگیر شد و گفت:

ــ با من طوری حرف می‌زنید که انگار کورم یا بچه‌ام... البته که سگ‌تان ماده است، نه نر!

ــ می‌ترسم ادعا کنید که بنده هم زنم، نه مرد! آه از دست شما، کناپس! تازه خوب است که دانشکدهٔ فنی را هم تمام کرده‌اید! نه عمر من، جان من، عزیز من، میلکا یک سگ نر اصیل و خوش نژاد است! گذشته از این حاضر است بـه هـر سگ نری ده امتیاز آوانس بدهد و باهاش رقابت کند. بـا وجـود ایـن شـما نـر بودنش را نفی می‌کنید! هه ــ هه ــ هه...

ــ ببخشید میخاییل ایوانویچ[1] شما بنده را یک احـمق تـصور کـرده‌ایـد... رفتارتان مرا می‌رنجاند...

1. Mikhail Ivanovitch

ـ حالا که این طور است، بگذریم... لازم نیست بخرید! سخت است بشود مسأله‌ای را به شما تفهیم کرد؛ می‌ترسم دقایقی بعد بگویید که این نه دُم بلکه پای میلکاست... بگذریم جانم... منِ می‌خواستم در حق شما لطفی کرده باشم. واخرامیف[1] کنیاک!

گماشته کنیاک آورد. دوستان گیلاس‌های‌شان را پرکردند و به فکر فرورفتند. حدود نیم‌ساعت در سکوت سپری شد. ستوان در حالی که نگاه عبوسش را به بطری کنیاک دوخته بود سکوت را شکست و گفت:

ـ گیرم که ماده باشد، نه نر... راستی که حرف‌های عجیبی می‌زنید! آخر ماده بودنش که به نفع خودتان است! برایتان توله‌ها می‌زاد که هرکدامش را شیرین ۲۵ روبل ازتان می‌خرند... کیست که با کمال میل نخرد؟! تازه نمی‌فهمم چه شده که این همه از سگ نر خوشتان می‌آید؟ سگ ماده هزار دفعه بهتر از نر است... هم قدرشناس‌تر است، هم انس پذیرتر... خوب، حالا که از جنس مؤنث این همه ترس و واهمه دارید بیشتر از ۲۵ روبل ازتان نمی‌گیرم...

ـ نه جانم... حتی یک پاپاسی هم نمی‌دهم... اولاً احتیاجی به سگ ندارم، ثانیاً پولی در بساطم پیدا نمی‌شود.

ـ این حرف را می‌خواستید از همان اول بزنید! میلکا، بلند شو گورت را گم کن!

سرباز گماشته نیمرو آورد. دوستان دست به کار شدند و بی‌آنکه سخنی برزبان آورند نیمرو را خوردند و ته ماهیتابه را با نان پاک کردند. ستوان در حالی که لب‌هایش را تمیز می‌کرد گفت:

ـ کناپس، شما جوان خوب و شریفی هستید... حیفم می‌آید بگذارم دست خالی برگردید خانه... می‌دانید، هیچی ازتان نمی‌گیرم، سگ را به طور مجانی ببرید!

کناپس آه‌کشان جواب داد:

ـ آخر ببرمش کجا، جانم؟ تازه کسی را هم ندارم که نگه‌اش بدارد.

ـ خوب حال که لازمش ندارید چه می‌شود کرد! مرده‌شوی‌تان ببرد! حالا

1. Vakhrameyev

که نمی‌خواهیدش... باشد، نخواهید... کجا دارید می‌روید؟ باز هم بنشینید!

کناپس کش و قوسی رفت، از جایش بلند شد، به طرف کلاه دست دراز کرد و خمیازه کشان گفت:

ـ وقت رفتن است، اجازه بدهید خداحافظی کنم...

ـ یک دقیقه صبر کنید. همراهتان می‌آیم.

آن دو لباس پوشیدند و به کوچه آمدند. حدود صد قدم نخست در سکوت سپری شد. سرانجام ستوان آغاز سخن کرد و گفت:

ـ ببینم کسی را نمی‌شناسید که بشود سگ را به‌اش داد؟ هیچ آشنایی ندارید؟ همان‌طوری که دیدید میلکا، هم اصیل است، هم خوش‌نژاد ولی... قطعاً به دردم نمی‌خورد!

ـ نه جانم کسی را نمی‌شناسم... در این شهر آشنام کجا بود؟

دوستان از آن پس تا پشت درِ خانهٔ کناپس سخنی بین خود رد و بدل نکردند. فقط در لحظه‌ای که کناپس دست ستوان را می‌فشرد و درِ حیاط را باز می‌کرد دوبف سرفه‌ای کرد و با لحنی انگار حاکی از عدم اعتماد به نفس گفت:

ـ راستی خبر دارید که سلاخ‌های اینجا سگ قبول می‌کنند یا نه؟

ـ قاعدتاً باید قبول کنند... البته مطمئن نیستم.

ـ فردا می‌دهش دست واخرامیف که ببردش کشتارگاه. گور باباش! بگذار پوستش را بکنند... حیوان نفرت‌انگیزی است! خیلی نفرت‌انگیز! گذشته از این که اتاق‌ها را کثیف می‌کند دیروز هم هرچه گوشت در آشپزخانه داشتیم کوفت کرد... باز اگر نژاد درست و حسابی می‌داشت یک‌چیزی، وگرنه مخلوطی است از سگ معمولی خانگی با خوک. خوب، شب به خیر!

کناپس هم جواب داد:

ـ شب به خیر!

درِ حیاط با سر و صدا بسته شد و ستوان تنها ماند.

۱۸۸۵

۱۸۸۶

ناکامی

ایلیا سرگی‌یویچ پپلف[1] و همسرش کلئوپاترا پترونا[2]، پشت در اتاق گوش ایستاده و حریصانه سرگرم استراق سمع بودند. از قرار معلوم در پس اتاق پذیرایی کوچک‌شان دو نفر به هم اظهار عشق می‌کردند. «اظهارکنندگان» عبارت بودند از ناتاشنکا[3] دختر آقای پپلف و شچوپکین[4] دبیر آموزشگاه شهرشان. پپلف که از شدت هیجان و بی‌تابی سراپا می‌لرزید و دست‌هایش را به هم می‌مالید زیر لب نجوا کنان گفت:

ـ دارد به قلاب نک می‌زند! پترونا تو باید حواست را کاملاً جمع کنی و همین که صحبت‌شان به احساسات و این جور حرف‌ها رسید فوراً بدو شمایل قدیسین را از روی دیوار بردار و راه بیفت تا دعای خیرشان کنیم... باید غافلگیرشان کرد... باید مچشان را سر بزنگاه بگیریم... و دعای خیرشان کنیم... دعای خیر کردن جزو امور مقدس است، کسی را که دعای خیرش کنند دیگر نمی‌تواند از زیر بار ازدواج شانه خالی کند... اگر هم یک وقت خواست طفره برود ناچار با دادگستری سروکار پیدا می‌کند.

و اما در همان لحظه و پشت همان در، شچوپکین در حالی که چوب کبریتی را به شلوار شطرنجی خود می‌کشید تا بگیراند خطاب به ماشنکا[5] می‌گفت:

ـ از این اخلاقتان دست بردارید! هرگز به شما نامه‌ای ننوشته‌ام!

۱. Ilya Sergeyevitch Peplov، «پپل» در زبان روسی «خاکستر» معنی می‌دهد. ـ م.

2. Kleopatra Petrovna

۳. Natachenka، خطابی محبت‌آمیز برای ناتالیا. ـ م.

4. Chtchupkin

۵. Machenka، خطابی محبت‌آمیز برای ناتالیا یا ناتاشنکا. ـ م.

دختر جوان که یکبند ادا و اطوار می‌آمد و گهگاه هیکل خود را در آینه برانداز می‌کرد جواب داد:

ــ شما گفتید و من باور کردم! خط شما را فوری شناختم! راستی که آدم عجیب و غریبی هستید! دبیر تعلیم خط و خطش اینقدر خرچنگ قورباغه! با آن خط بدی که دارید چطور می‌توانید خوشنویسی یاد بدهید؟

ــ هوم!.. چه اهمیتی دارد؟ در تعلیم خط مهم اصل خوش‌نویسی نیست بلکه مهم آن است که شاگردها سر کلاس چرت نزنند. من وقتی شاگردهایم را در حال چرت زدن می‌بینم خطکش را برمی‌دارم و می‌افتم به جانشان... تازه چه فرق می‌کند خط یکی خوب باشد یا بد؟.. من معتقدم که خط خوش یعنی حرف مفت! مثلاً نکراسف[1] با آنکه خط گندی داشت نویسندهٔ خوبی بود. نمونهٔ خط او را در کتاب مجموعهٔ آثارش چاپ کرده بودند.

ــ بین شما و نکراسف از زمین تا آسمان تفاوت هست...

آنگاه آه کشید و افزود:

ــ اگر نویسنده‌ای از من خواستگاری کند بی‌معطلی زنش می‌شوم تا چپ و راست به عنوان یادگاری برایم شعر بنویسد!

ــ این که کاری ندارد! من هم بلدم برایتان شعر بنویسم.

ــ مثلاً دربارهٔ چی؟

ــ دربارهٔ عشق... احساسات... چشم‌هایتان... اشعاری بنویسم که از خود بی خود شوید... اشکتان دربیاید! راستی اگر برایتان شعر عاشقانه بنویسم اجازه خواهید داد دستتان را ببوسم؟

ــ چه تقاضای مهمی؟!.. الآنش هم اگر بخواهید می‌توانید دستم را ببوسید!

شچوپکین از جای خود جهید و با چشم‌هایی از حدقه برآمده، لب‌هایش را به دست نرم تاتاشنکا که بوی صابون تخم‌مرغی می‌داد فشرد. در همین هنگام پیلف آرنج خود را شتابان به پهلوی کلئوپاترا پترونا زد، رنگ رخسارش به سفیدی گچ شد، دکمه‌های کتش را با عجله انداخت و گفت:

ــ بجنب! شمایل! شمایل را از روی دیوار بردار! راه بیفت، زن! یالله بجنب!

۱. Nekrasov، شاعر معروف روسیه (۱۸۷۸-۱۸۲۱).ـ م.

آنگاه بدون اتلاف وقت، در اتاق را چارطاق باز کرد و دست‌هایش را به طرف آسمان گرفت و با چشم‌های آلوده به اشکش پلک زد و گفت:

ـ بچه‌ها!.. دعای خیرتان می‌کنم... بچه‌های عزیز... خداوند خوشبخت‌تان کند... اولاد فراوان داشته باشید...

مادر نیز که از فرط خوشحالی اشک می‌ریخت گفت:

ـ من... من هم دعای خیرتان می‌کنم... عزیزان من انشاءالله خوشبخت شوید، پا به پای هم پیر شوید!

آنگاه رو کرد به شچوپکین و ادامه داد:

ـ آه، شما یگانه گنجینه‌ام را از من می‌گیرید! دخترم را دوست داشته باشید... با او مهربان باشید...

دهان شچوپکین بینوا از ترس و تعجب باز ماند. شبیخون والدین ناتاشنکا آنقدر جسورانه و غیرمنتظره بود که مرد جوان فرصت نیافت حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد. در حالی که از وحشت سراپا می‌لرزید، با خود فکر کرد: «ای دادِ بی داد، دم به تله دادم! غافلگیرم کردند! کارم زار است! محال است بتوانم از این معرکه جان سالم بدر ببرم!»

به ناچار سر خود را از سر تسلیم خم کرد تا شمایل را بالای آن بگیرند، انگار می‌خواست بگوید: «تسلیم می‌شوم!» پدر ناتاشنکا که او نیز اشک می‌ریخت گفت:

ـ دعا... دعای خیر می‌کنم، ناتاشنکا دخترم... برو کنارش بایست... پترونا، شمایل را بده من...

اما در این لحظه، پدر ناگهان از گریستن باز ماند و چهره‌اش از شدت خشم، کج و معوج شد. با حالتی آکنده از غیظ و عصبانیت رو کرد به پترونا و داد زد:

ـ خنگ خدا! کله‌پوک! ببین به جای شمایل چه می‌دهد دستم!

ـ وای خدا مرگم بده!

راستی مگر چه شده بود؟

شچوپکین نگاه آمیخته به ترس و وحشت خود را به شمایل دوخت و در همان آن پی برد که نجات یافته است: در آن هیر و ویر، والدهٔ ناتاشنکا به جای

شمیلهٔ مقدس، عکس لاژچنیکف[1] نویسنده را از دیوار برداشته بود. پیلف پیر و کلئوپاترا پترونا تصویر در دست، حیران و شرمنده ایستاده بودند. در این میان آقای دبیر با استفاده از آشفتگی وضع پا به فرار گذاشت.

۱۸۸۶

1. Lajetchnikov

جهت اطلاع شوهرها

(یک مقالهٔ علمی)

به نسبت رشد و پیشرفت اندیشهٔ بشری، مسألهٔ شیوه‌های دست‌یابی به زنان غیر نیز پا به پای مسائل دیگر حیاتی بشر شکل می‌گیرد و تکمیل می‌شود. این شیوه‌ها در امر تعالی و ترقی جامعهٔ انسان‌ها می‌توانند معیار بسیار جالبی باشند. شیوه، هرچه ظریف‌تر باشد انسان به کار گیرنده‌اش به همان نسبت کامل‌تر خواهد بود و به عکس، اگر از شیوه‌هایی که در عصر ما مورد استفادهٔ وحشی‌های استرالیا و تجار مسکو قرار می‌گیرد بگذریم، سایر شیوه‌های امروزی را می‌توان به شرح زیر رده‌بندی کرد:

شیوهٔ قدیمی: این، معمولی‌ترین و متداول‌ترین شیوه است. مردم پاک‌نهاد جهان با این شیوهٔ قدیمی از طریق متون رمان‌ها آشنایی حاصل می‌کنند. بارزترین نمودهای آن به شرح زیرند: قیافهٔ کسالت‌آور، نگاه معماگون سوزان، همراهی تا در خانه، «درک همدیگر بدون ادای کلمه‌ای»، روی کاناپه ساعت‌ها کنار هم نشستن، استماع تصنیف‌های عاشقانه، رد و بدل کردن نامه‌های کوتاه، و وقت‌کشی‌هایی از همین دست. بانوی محترمی وجود «آه‌کش» خود را در کنار خویش «تحمل» می‌کند و به اتفاق شوهرش به ریش او می‌خندد اما همین که شوهر به سفر می‌رود ــ بجنب تا وقت باقی است: بانوی محترم «از روی قضا و قدر» سقوط می‌کند و از «آه‌کش» خود می‌خواهد که راز او را برملا نکند. این شیوهٔ بس پسندیده معمولاً توسط بانوان ۲۶ تا ۳۵ ساله به کار گرفته می‌شود. چنین شیوه‌ای سهل و ساده است و از همین رو غالباً مورد استفادهٔ آدم‌های بی‌ابتکار و جوان و به لحاظ روحی ضعیف قرار می‌گیرد. به کارگیری این شیوه نزد کارمندان دون‌پایهٔ ثبت و راه‌آهن و افسران جزءِ بازنشسته رواج فراوان دارد.

شیوهٔ قوم و خویشی: در اینجا خیانت از روی نقشهٔ قبلی و به طور عمد به وقوع نمی‌پیوندد. از زمینه‌سازی هم خبری نیست بلکه در مکانی مثل خانهٔ ییلاقی یا توی کالسکه، پیشامدی تحت تأثیر یک لیوان شامپانی اضافی یا مناظر زیبای یک شب مهتابی، ناگهان و بی‌اختیار و ناخودآگاه رخ می‌دهد.

شیوهٔ مبتنی بر تئوری سائلان: جوینده یابنده است و به عبارت دیگر، بخواهید تا به دست آورید. فارغ از آنکه مورد پسند «او» باشید یا نه، با اولین کوتاه‌آمدنش مثل کنه به «او» می‌چسبید... حتی یک قدم از کنارش دور نمی‌شوید و با سایه‌اش به رقابت برمی‌خیزید: او از شما می‌گریزد و شما از پی او... مدیحه‌سرایی و چرب‌زبانی و اظهار عشق، مجموعهٔ کلام شما را تشکیل می‌دهد. التماسش می‌کنید، قسم‌ها می‌خورید و مدعی می‌شوید که خردکشی خواهید کرد... «او» آشکارا به ریشتان می‌خندد، شما را واپس می‌زند، نسبت به شما ابراز انزجار می‌کند، خشم شوهرش را به رختان می‌کشد با این همه، شما شجاعانه و گستاخانه به پیشروی‌تان ادامه می‌دهید. با استفاده از فرصتی زودگذر، جلو پایش زانو می‌زنید و لب‌هایتان را بر دستش می‌فشارید... او خشمگین می‌شود، به روی شما ملامت‌کنان تف می‌اندازد، به گونه‌تان سیلی می‌زند اما شما به هیچ روی عقب‌نشینی نمی‌کنید و آن همه تحقیر و خفت را مانند سائلی راستین به روی مبارک نمی‌آورید: کمکش می‌کنید تا پالتو پوستش را بپوشد، سر میز شام با او گرم می‌گیرید، نگاه آکنده از التماس‌تان را به چشم‌هایش می‌دوزید... سرانجام کاسهٔ صبرش لبریز می‌شود و شما را با خشونت از خانه‌اش بیرون می‌راند. اما چه باک! امکان نامه‌باران یا گسیل کردن واسطه‌ای به خانه‌اش را که از دستتان نگرفته‌اند! گذشته از این در هر جایی که ظاهر شود شما نیز همانجا سبز می‌شوید ــ از میدان اسب‌دوانی گرفته تا تئاتر و باشگاه و جلسات انجمن خیریه... نگاهتان التماس کنان می‌گوید: «به من گدا رحم کنید، صدقه بدهید!» و حرف‌هایی از این قبیل... شش ماه و شاید هم یک سال سپری می‌شود... و سرانجام صخره، از جای خود تکان می‌خورد ــ یا به شما عادت می‌کند یا صدقه‌ای کف دستتان می‌گذارد تا از شرتان خلاص شود... مهم آن است که در همه حال به خاطر بسپارید که:

...aqua Cavat lapidcm non vi sed saepe cadendo[1]

شیوهٔ گیج‌کننده: و آن هنگامی است که بی‌دریغ از ابراز تهور و گستاخی، از روبرو شبیخون می‌زنید و به هر قیمتی که شده زن را مسخر می‌کنید. طرز عملکردتان الله‌بختکی و بی‌محاباست و... اگر کار به آنجا نکشد که شما را از پنجرهٔ طبقهٔ سوم بیندازند بیرون یا هنگام فروغلتیدن از پله‌های پرنشیب گردنتان بشکند، باید موفقیت قطعی‌تان را به شما تبریک گفت. زن‌ها به طورکلی مخالف لحظه‌های گیج‌کننده نیستند.

شیوهٔ a la کنت نولین[2]: و آن شیوه‌ای است که غالباً توسط گروهبان‌هایی که در مأموریت به سر می‌برند و وکلایی که عازم سمینار قضات محاکم صلح‌اند، به کار گرفته می‌شود. از صد مورد، فقط پنج مورد آن ــ آن هم به سبب اوضاع و احوالی که به هیأت تحریریهٔ این انتشارات ربط ندارد ــ با شکست و ناکامی روبرو می‌شود.

شیوهٔ ظریف: این عاقلانه‌ترین و گزنده‌ترین و خطرناک‌ترین شیوه‌ای است که علیه شوهرها به کار گرفته می‌شود و جز خبرگان قلب زن و روانشناسان، به رموز آن آگاه نمی‌گردند. به موجب این شیوه وقتی قصد دارید همسر مردی را به چنگ آورید می‌کوشید از «او» فاصله بگیرید. پس از آنکه مرحلهٔ علاقمند شدن به او و نوعی احساس دلتنگی را پشت سر می‌گذارید، رفت و آمدتان را به خانه‌اش قطع می‌کنید و تا جایی که ممکن است با «او» کمتر از سابق، آن هم به طور تصادفی برخورد می‌کنید... در اینجا عملیات شما از راه دور انجام می‌گیرد؛ در حقیقت به نوعی هیپنوتیسم متوسل می‌شوید.

«او» نباید شما را ببیند، اما در همه حال حضور شما را طوری باید احساس کند که خرگوش نگاه مار بوا را. «او» را نه با نگاه که با زهر زبانتان هیپنوتیسم می‌کنید و در این حال می‌توانید شوهرش را به عنوان مفتول هادی یا به عنوان رابط، مورد استفاده قرار دهید... مثلاً در باشگاه یا در تئاتر با شوهر «او» برخورد می‌کنید و به طور ضمنی می‌گویید:

ــ حال خانم‌تان چطور است؟ راستی که زنی دلرباست! من که تیپ‌شان را می‌پسندم!

۱. قطرهٔ آب، سنگ را نه به ضرب زور که با چکیدن مکرر سوراخ می‌کند (لاتین). ــم.

2. Noulin

شوهر، از تمجیدهای شما احساس رضایت می‌کند و می‌پرسد:

ـ هوم... چه چیزش را می‌پسندید؟

ـ این که پرسیدن ندارد! زیباترین و شاعرانه‌ترین موجود دنیا... باری، مردهای زن‌دار نثر نویسند و این گونه مقولات را درک نمی‌کنند!.. شما نمی‌توانید این را بفهمید که او یک زن ایده‌آل است! به شما تبریک می‌گویم که چنین همسری دارید! عصر ما درست به زن‌هایی از همین قبیل احتیاج دارد: زیبا، سرشار از زندگی و حقیقت، صادق و در عین حال معماگون... این نوع زن‌ها اگر عاشق شوند با تمام وجودشان عشق می‌ورزند...

و شوهرش همین که به خانه باز می‌گردد نمی‌تواند طاقت بیاورد و پیش از آنکه به رختخواب برود رو می‌کند به «او» و می‌گوید:

ـ راستی امروز پتر ایوانیچ[1] را دیدم... و چه تعریف و تمجیدی از تو می‌کرد! معتقد است که تو، هم خوشگلی، هم معماگون... هم گویا استعداد آن را داری که به طرز مخصوصی عشق بورزی... و یک مشت از این حرف‌ها... ها ـ ها ـ ها...

پس از مدتی ترتیبی می‌دهید که با شوهر «او» بار دیگر ملاقاتی دست دهد و ضمن صحبت‌هایتان می‌گویید:

ـ راستی چند روز پیش، نقاش آشنایی به منزلم آمده بود... یک کنت پولدار از او خواسته است تابلویی از قیافهٔ تیپیک زن روسی بکشد و حاضر است چنین تابلویی را به قیمت دو هزار روبل بخرد... و این جناب نقاش دست به دامن من شده است که مدل زنده‌ای برایش پیدا کنم... راستش را بخواهید می‌خواستم او را خدمت خانمتان بفرستم ولی ترسیدم اسباب زحمت باشد... خانم شما کاملاً مناسب هستند... یک قیافهٔ زیبای روسی!

آدم باید شوهری کم و بیش کم لطف باشد که چنین گفت و گویی را نزد همسر خود بازگو نکند. صبح روز بعد، «او» در برابر آینه می‌نشیند، به قیافهٔ خود خیره می‌شود و چنین می‌اندیشد: «چرا فکر کرده که قیافهٔ من، قیافهٔ تیپیک زن روسی است؟!»

1. Petr Ivanitch

و از آن پس هربار که خویشتن را در آینه برانداز می‌کند به یاد شما می‌افتد و به شما می‌اندیشد. و در این میان دیدارهای اتفاقی شما با شوهر «او» همچنان ادامه پیدا می‌کند. یک روز، بعد از چنین دیداری، شوهرش به خانه برمی‌گردد و به چهرهٔ «او» خیره می‌شود. زن می‌پرسد:

ـ چرا اینجوری به قیافه‌ام زل زده‌ای؟

ـ آخر تو نمی‌دانی این پتر ایوانیچ احمق، کشف کرده که گویا رنگ یک چشمت تیره‌تر از رنگ چشم دیگر است. و من هرچه دقت می‌کنم نمی‌توانم اختلاف رنگ چشم‌هایت را پیدا کنم!

و زن، بار دیگر به طرف آینه می‌شتابد.

شوهر پس از هشتمین یا نهمین دیدارش با شما، رو می‌کند به همسرش و می‌گوید:

ـ امروز پتر ایوانیچ را در تئاتر دیدم. از اینکه به علت گرفتاری زیاد، وقت نمی‌کند به دیدنت بیاید عذرخواهی می‌کرد! به خدا که دیوانه است! پا روی خرخره‌ام گذاشته که: «چرا خانمتان روی صحنهٔ تئاتر نمی‌رود؟ با آن قیافهٔ دلنشین و ظاهر آراسته‌اش و با آن کمال و قدرت ارائهٔ احساساتش حیف است خانه‌نشین باشد!» ها ـ ها ـ ها... آقا را! گشته چه کسی را پیدا کرده! می‌گفت: «اگر سرم شلوغ نبود زن‌تان را از چنگتان درمی‌آوردم...» گفتم: «باشد، اگر توانستید درش بیاورید...» جواب داد: «شما او را درک نمی‌کنید! او موجودی است که انسان باید درکش کند! همسرتان طبعی ممتاز و پوینده دارد و در جست و جوی راه‌حل است!» ها ـ ها ـ ها... خبر ندارد که اگر بنا باشد با تو سر کند ترانه‌هایی از نوع دیگر سر خواهد داد...

و از آن پس تمام وجود زن در آتش اشتیاق دیدار با شما می‌سوزد. شما به یگانه مردی مبدل می‌شوید که توانسته است او را درک کند و فقط با شماست که می‌تواند راجع به همه چیز حرف بزند و... باز هم حرف بزند! اما شما یکدندگی به خرج می‌دهید و به خانه‌اش نمی‌روید و از او دوری می‌کنید. مدت‌هاست که شما را ندیده اما زهر شیرین و دردآورتان وجودش را مسموم کرده است. شوهرش سخنان شما را خمیازه کشان برای او بازگو می‌کند و در آن حال او چنین می‌پندارد که این سخنان را از دهان شما می‌شنود و برق چشم‌هایتان را می‌بیند...

و سرانجام لحظهٔ استفاده از فرصت فرا می‌رسد. غروب یکی از روزها وقتی شوهر وارد خانه می‌شود می‌گوید:

– ساعتی پیش پتر ایوانیچ را دیدم... گرفته و غمگین بود... یکبند گله و شکایت می‌کرد که ملول و افسرده است. می‌گفت: «دلم آنقدر گرفته است که شب‌ها به خانه نمی‌روم... تا صبح در بولوار N قدم می‌زنم...» چه آدم احمقی!

زن، دستخوش تب و هیجان می‌شود... تشنهٔ آن است که به بولوار N برود و به مردی که توانسته است او را کاملاً درک کند، به مردی که اکنون به علتی نامعلوم گرفتار ملال و افسردگی است دست کم نیم‌نگاهی بیفکند. کسی چه می‌داند؟ اگر هم اکنون چند کلمه‌ای با او حرف بزند و دلداری‌اش دهد ای بسا که رنج و عذاب مرد بینوا به سرآید... با خود می‌اندیشد: «ولی رفتنم غیرعادی است!.. نه، محال است!..»

اما همین که شوهر به خواب می‌رود، «او» سر تب‌آلود خود را از روی بالش برمی‌گیرد و انگشت برلب می‌فشارد و سخت به فکر فرو می‌رود. چطور است همین الآن تن به خطر دهد و از خانه بیرون برود؟ بعد، می‌تواند راست و دروغ‌هایی سر هم کند و تحویل شوهر بدهد... مثلاً به داروخانه یا به مطب دندانپزشک رفته بود. و سرانجام تصمیم می‌گیرد: «می‌روم!»

نقشه‌اش آماده است: فاصلهٔ خانه تا بولوار را باید با کالسکه طی کند و همین که مرد را ببیند از کنارش خواهد گذشت، یواشکی نگاهش خواهد کرد و... به خانه باز خواهد گشت... با این تدبیر نه آبروی خودش را در معرض خطر قرار خواهد داد، نه حیثیت شوهرش را... پس لباس می‌پوشد و یواشکی از خانه بیرون می‌زند و شتابان به بولوار N می‌رود. سرتاسر بولوار، تاریک و خلوت است اما ناگهان شبحی می‌بیند – باید خود مرد باشد... و «او» با اندامی سراپا مرتعش، با تأنی به طرف شما می‌آید... شما هم به سمت او حرکت می‌کنید... دمی خاموش و بی‌صدا روبروی هم می‌ایستید و چشم در چشم همدیگر می‌دوزید... لحظه‌ای دیگر در سکوت سپری می‌شود و... سرانجام خرگوش بینوا، بی‌امان در کام مار بوا فرو می‌رود.

۱۸۸۶

بزرگ‌ترین شهر روسیه

اهالی شهر تیم[1] واقع در ایالت کورسک[2] افسانهٔ زیر را که مایهٔ مباهات آنهاست هنوز هم به یاد دارند.

روزی روزگاری گذر یک خبرنگار انگلیسی، از بد روزگار به طور عبوری به شهر تیم افتاد. همین که کالسکه‌اش وارد کوچهٔ شهر شد از سورچی پرسید:

ـ اینجا کجاست؟

سورچی که بین دست‌اندازهای کوچه و چاله‌های گود و پرآب آن با سختکوشی مانور می‌کرد جواب داد:

ـ تیم!

مرد انگلیسی به امید آنکه کالسکه‌شان بالاخره از توی گل و لای کوچه بیرون بیاید، سر خود را به دیوارهٔ کالسکه تکیه داد و به خواب رفت. ساعتی بعد وقتی از خواب بیدار شد میدان وسیع و کثیفی را دید با یک رشته دکه و چند رأس خوک و یک برج آتش‌نشانی. از سورچی پرسید:

ـ اینجا کجاست؟

ـ تیم!

این را گفت و از کالسکه پایین جست تا به اسب درمانده درگل کمک کند و داد زد:

ـ خدا لعنتت کند حیوان!

خبرنگار انگلیسی خمیازه‌ای کشید و چشم‌ها را بست و باز به خواب رفت.

1. Tim 2. Koursk

حدود دو ساعت بعد، بر اثر تکان شدیدی از خواب پرید و چشم‌هایش را مالید و نگاهش به کوچه‌ای افتاد که در امتداد آن خانه‌های کوچک سفید رنگی به چشم می‌خورد. در همان موقع سورچی را دید که تا زانو در میان گل و لای کوچه ایستاده بود و با تمام نیرویی که داشت افسار اسب را می‌کشید و ناسزا می‌گفت. مرد انگلیسی که نگاهش را به خانه‌های کوچه دوخته بود پرسید:

ـ و اسم این شهر چیست؟

ـ تیم!

ساعتی بعد که در مسافرخانه‌ای بیتوته کرده بودند خبرنگار انگلیسی پشت میز نشست و چنین نوشت: «برخلاف تصور عموم: بزرگ‌ترین شهر روسیه نه مسکو است، نه پترزبورگ، بلکه شهری است به اسم تیم».

۱۸۸۶

دلتنگی

اندوهم را به که بگویم[1]؟..

گرگ و میش غروب است. برفدانه‌های درشت آبدار به گرد فانوس‌هایی که دمی پیش روشنشان کرده‌اند با تأنی می‌چرخند و همچون پوششی نازک و نرم، روی شیروانی‌ها و پشت اسب‌ها، و بر شانه‌ها و کلاه‌های رهگذران می‌نشینند. ایونا پتاپف[2] سورچی، سراپا سفید گشته و به شبح می‌ماند. تا جایی که یک اندام زنده بتواند تا شود، پشت خم کرده بی‌حرکت در جای خود نشسته است. چنین به نظر می‌رسد که اگر تلی برف هم روی او بیفتد باز لازم نخواهد دید تکانی بخورد و برف را از روی خود بتکاند... اسب لاغر مردنی‌اش هم سفیدپوش و بی‌حرکت است. حیوان بینوا با آرامش و سکون خود و با استخوان‌های برآمده و با پاهای کشیده چون چوب خود از نزدیک به اسب قندی صناری می‌ماند. به احتمال بسیار زیاد، او هم به فکر فرو رفته است. اسبی را که از گاوآهن و از مناظر خاکستری رنگ مألوفش جدا سازند و در این گرداب آکنده از آتش‌های دهشت‌انگیز و تق‌تق باران و در آمد و شدهای شتابان انبوه جمعیت رها کنند محال است به فکر فرو نرود...

ایونا و اسب نحیفش مدتی است که همانجا بی‌حرکت مانده‌اند. از پیش از ظهر که از اصطبل درآمدند هنوز یک پاپاسی دشت نکرده‌اند. و اکنون تاریکی شب، پردهٔ خود را رفته رفته بر شهر می‌گستراند. فروغ بی‌رمق فانوس‌های

۱. نقل از منظومهٔ «معلولین گذرا» اثر بس سونف. ـ م.

2. Iona Potapov

خیابان جایش را به رنگ‌های زنده می‌دهد و هیاهوی آمد و شد جمعیت، آن به آن رو به فزونی می‌نهد. در همین هنگام صدایی به گوش ایونا می‌رسد:

ـ سورچی! به ویبورگسکویه[1]!

ایونا یکه می‌خورد و از لای مژگان و پلک‌های برف‌پوش خود، نگاهش به یک نظامی شنل‌پوش می‌افتد، مرد نظامی تکرار می‌کند:

ـ گفتم برو به ویبورگسکویه! مگر خوابی؟ راه بیفت!

ایونا از سر اطاعت تکانی به مهار اسب می‌دهد ـ تکه‌های برف از پشت حیوان و از شانه‌های خود او فرو می‌ریزد... مرد نظامی سوار سورتمه می‌شود. ایونا لب‌هایش را می‌جنباند و موچ می‌کشد و گردنش را مانند قو دراز می‌کند، اندکی نیم‌خیز می‌شود و شلاق خود را نه به حسب ضرورت که بر سبیل عادت به حرکت درمی‌آورد. اسب تکیده‌اش نیز گردن می‌کشد، پاهای چوبانش را کج می‌کند و با شک و تردید به راه می‌افتد...

هنوز چند ثانیه‌ای از حرکت سورتمه نگذشته است که از میان انبوه تیره‌رنگ آدم‌هایی که ازدحام کنان در آمد و شد هستند فریادهایی به گوش ایونا می‌رسد:

ـ هی، مگر کوری! کجا می‌آیی غول جنگلی؟ بگیر سمت راستت!

مرد نظامی نیز با لحنی آمیخته به خشم می‌گوید:

ـ مگر بلد نیستی سورتمه برانی؟ بگیر سمت راستت!

سورچی یک کالسکه به ایونا فحش می‌دهد و رهگذری که ضمن عبور از خیابان، شانه‌اش به پوزهٔ اسب ایونا خورده است با چشم‌هایی آکنده از خشم نگاهش می‌کند و برف از آستین می‌تکاند. ایونا که گویی روی سوزن نشسته است یکبند وول می‌خورد و آرنج‌هایش را کمی بلند می‌کند و چشم‌هایش را دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌گرداند ـ انگار نمی‌فهمد کجاست و از چه رو آنجاست. مرد نظامی ریشخندکنان می‌گوید:

ـ چه آدم‌های رذلی! هی سعی می‌کنند با تو درگیر شوند یا به زیر پاهای اسبت بیفتند. پیداست با هم تبانی کرده‌اند سر به سرت بگذارند.

1. Viborgskoye

ایونا به طرف او می‌چرخد و نگاهش می‌کند و لب‌های خود را می‌جنباند... از قرار معلوم می‌خواهد چیزی به او بگوید اما جز کلماتی نامفهوم سخنی از دهانش خارج نمی‌شود. مرد نظامی می‌پرسد:

ـ چه گفتی؟

ایونا دهان خود را به لبخندی کج می‌کند، به حنجره‌اش فشار می‌آورد و با صدایی گرفته می‌گوید:

ـ پسرم ارباب... پسرم چند روز پیش مرد.

ـ هوم!.. چطور شد مرد؟

ایونا همهٔ بالاتنهٔ خود را به سمت او می‌گرداند و جواب می‌دهد:

ـ خدا می‌داند! باید از تب و نوبه مرده باشد... سه روز در مریضخانه خوابید... بعدش مرد. خواست خدا بود.

از میان تاریکی صدایی به گوش می‌رسد:

ـ شیطان لعنتی! رویت را برگردان، جلو راهت را نگاه کن! مگر کوری، پیرسگ! چشم‌هایت را باز کن!

مرد نظامی می‌گوید:

ـ تندتر برو! این‌طوری تا فردا هم به مقصد نمی‌رسیم. اسبت را هین کن!

ایونا بار دیگر گردن می‌کشد و اندکی نیم‌خیز می‌شود و شلاقش را موقرانه به حرکت درمی‌آورد. سپس سرش را چندین بار دیگر به سمت افسر برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند اما مسافر نظامی پلک بر هم نهاده و پیداست که حال و حوصلهٔ شنیدن حرف‌های او را ندارد. ایونا پس از آنکه مسافرش را در ویبورگسکویه پیاده می‌کند سورتمه را روبروی رستورانی نگه می‌دارد و پشت خم می‌کند و بی‌حرکت می‌نشیند... و برف آبدار بار دیگر او و اسبش را سفیدپوش می‌کند. ساعتی می‌گذرد و ساعتی دیگر...

سه مرد جوان در حالی که پاهای گالوش پوشان را محکم به سنگفرش پیاده‌رو می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند، به طرف سورتمه می‌آیند. دو نفر از آنها بلندقد و لاغراندام‌اند اما سومی کوتاه قامت و گوژپشت است. آنکه گوژپشت است با صدایی که به جرنگ جرینگ شکستن شیشه می‌ماند بانگ می‌زند:

ـ سورتمه! برو سر پل شهرباتی!.. سه نفر بیست کوپک!..

ایونا افسار اسب را تکان می‌دهد و موچ می‌کشد. این‌همه راه و فقط بیست کوپک؟! با این حال حوصله ندارد چانه بزند... امروز از نظر او یک روبل با بیست کوپک هیچ تفاوت نمی‌کند، فقط کافی است مسافری داشته باشد... جوان‌ها تنه‌زنان و ناسزاگویان سوار سورتمه می‌شوند و به طرف نشیمن یورش می‌برند؛ مشاجره‌شان بر سر آن است که کدام دو نفر بنشینند و کی سرپا بایستد. سرانجام بعد از دقایقی عناد و کلنجار و اوقات تلخی توافق می‌کنند که جوان گوژپشت به سبب قد کوتاهش بایستد و دو دوستش روی نشیمن بنشینند. جوان گوژپشت نفس خود را به پشت گردن ایونا می‌دمد و با صدای زنگدارش فریاد می‌کشد:

ـ راه بیفت! بزن بریم! عجب کلاهی داری داداش! تمام پترزبورگ را زیر پا بگذاری کلاهی بدتر از این پیدا نمی‌کنی...

ایونا خنده کنان جواب می‌دهد:

ـ هه ـ هه ـ هه... همین را دارم...

ـ همین را دارم!.. تندتر برو! اگر آهسته بروی مجبور می‌شوم یک پس‌گردنی جانانه مهمانت کنم! چطوره؟

یکی از قد درازها می‌گوید:

ـ سرم دارد می‌ترکد! دیشب من و واسکا[1] در منزل دوکماسف[2] چهار بطر کنیاک بالا رفتیم.

قد دراز دیگر با عصبانیت می‌گوید:

ـ من نمی‌فهمم آدم چرا باید دروغ بگوید! تو داری مثل سگ، چاخان می‌کنی!..

ـ به خدا دروغ نمی‌گویم...

ـ همان‌قدر دروغ گفتی که مثلاً گفته باشی شپش سرفه می‌کند. ایونا می‌خندد و می‌گوید:

ـ هه ـ هه ـ هه... چه جوان‌های شادی!..

1. Vaska 2. Dukmasov

جوان گوژپشت از کوره در می‌رود و داد می‌زند:

ـ تف، مرده‌شوی برده! پیر وبایی! تندتر برو! به اسبت شلاق بزن! به حسابش برس تا بدود!

ایونا صدای مرتعش جوان گوژپشت و اندام بی‌قرار او را در پشت سر خود حس می‌کند. دشنام‌ها و متلک‌های آنها را می‌شنود و رفت و آمد رهگذران را می‌بیند و قلبش از بار گران احساس تنهایی رفته رفته رها می‌شود. جوان گوژپشت تا جایی که نفس در سینه دارد و سرفه امانش می‌دهد، ناسزا گویی و غرولند می‌کند. دو جوان قد دراز از دختری به اسم نادژدا پترونا[1] صحبت می‌کنند. ایونا با استفاده از سکوت کوتاهی که حکمفرما می‌شود به آن سه می‌نگرد و زیرلب من‌من‌کنان می‌گوید:

ـ این هفته پسرم... پسر جوانم مرد!

جوان گوژپشت آه می‌کشد و به دنبال سرفه‌ای لب‌های خود را پاک می‌کند و می‌گوید:

ـ همه‌ما می‌میریم... خوب، حالا تندتر برو! آقایان این یارو خلق مرا تنگ می‌کند! این‌طور که این می‌رود کی به مقصد می‌رسیم؟

ـ اینکه کاری ندارد... حالش را جا بیار... یک پس گردنی مهمانش کن!

ـ پیر طاعونی شنیدی چه گفتند؟ گردنت را می‌شکنم! با سورچی جماعت تعارف، بی‌تعارف!.. آقای مار زنگی با توام! می‌شنوی؟ نکند حرف‌های مرا باد هوا حساب می‌کنی؟

و ایونا صدای پس‌گردنی را حس می‌کند، نه خود پس‌گردنی را و خنده کنان می‌گوید:

ـ هه ـ هه ـ هه... چه ارباب‌های شاد و شنگولی! خدا شما را حفظ کند!

یکی از قد درازها می‌پرسد:

ـ ببینم زن داری یا مجردی؟

ـ من؟ هه ـ هه ـ هه... ارباب‌های شاد و شنگول! حالا دیگر فقط یک زن دارم، آن هم خاک سیاه است... هه ـ هه ـ هه... منظورم گور است!.. پسرم مرد و

1. Nadejda Petrovna

من هنوز زنده‌ام... خیلی عجیب است! عزراییل راهش را گم کرده ــ به جای آنکه سراغ من بیاید، رفت سراغ پسرم...

آنگاه برمی‌گردد طرف مسافرها تا چگونگی مرگ فرزندش را حکایت کند اما در همین موقع جوانک گوژپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد: «خدا را شکر، بالاخره رسیدیم!» ایونا سکهٔ بیست کوپکی را می‌گیرد و تا مدتی دراز به دهلیز ساختمانی که سه جوان عیاش در تاریکی‌اش ناپدید شده بودند چشم می‌دوزد. باز تنهاست. سکوت، وجودش را بار دیگر پر می‌کند... اندوهی که لحظه‌ای ناپدید شده بود دوباره پدیدار می‌شود و بیش از پیش بر قلبش سنگینی می‌کند. نگاه نگران و پردردش روی انبوه جمعیتی که در پیاده‌روها رفت و آمد می‌کنند می‌لغزد. از میان هزاران نفری که در خیابان‌های شهر در رفت و آمدند آیا یک نفر هم پیدا نمی‌شود که به درد دل او گوش دهد؟ اما آدم‌ها به شتاب می‌گذرند بی‌آنکه به او و اندوهش اعتنا کنند... اندوهی است گران، اندوهی است که به بی‌نهایت می‌ماند... اگر سینه‌اش را بشکافند و اندوهش راه خروج بیابد ای‌بسا سراسر دنیا را در بر بگیرد ــ با وجود این اندوهی است ناپیدا؛ اندوهی است که در پوسته‌ای کوچک چنان نهان شده است که حتی در روز روشن هم با چراغ نمی‌شود رؤیتش کرد...

در این دم نگاه ایونا به دربان خانه‌ای می‌افتد که کیسهٔ کوچکی در دست دارد. تصمیم می‌گیرد با او هم‌صحبت شود. پس می‌گوید:

ــ ساعت چند است برادر؟..

ــ ده... اینجا توقف نکن... برو جلوتر!

سورتمه را چند قدمی به جلو می‌راند، پشت خم می‌کند و خویشتن را به دست اندوه می‌سپارد... اکنون می‌داند که نمی‌تواند با آدم‌ها باب گفت و گو بگشاید. اما هنوز پنج دقیقه نمی‌گذرد که قد راست می‌کند و سرش را طوری می‌جنباند که انگار سردرد شدیدی دارد و مهار اسب را تکان می‌دهد... با خود فکر می‌کند: «باید به کاروانسرا برگردم!»

و اسب تکیده‌اش انگار که به اندیشهٔ او پی برده باشد یورتمه می‌رود. حدود یک و نیم ساعت بعد، ایونا پای بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. روی سکوی بخاری و بر کف اتاق و روی نیمکت‌ها، عده‌ای خوابیده‌اند و صدای

خروپف‌شان بلند است. دود بخاری، مارآسا در فضای اتاق پیچ‌وتاب می‌خورد. هوای گرم و خفقان‌آور است... ایونا به خفته‌ها چشم می‌دوزد، تن خود را می‌خاراند و از اینکه زود بازگشته است افسوس می‌خورد... با خود فکر می‌کند: «حتی پول یونجه هم درنیامد... شاید علت اندوهم همین باشد! آدمی که کارش را بلد باشد... آدمی که خودش و اسبش سیر باشند همیشهٔ خدا خیالش آسوده است...»

سورچی جوانی از گوشه‌ای سر بلند می‌کند و خواب‌آلوده و نفس‌نفس زنان به طرف سطل آب دست دراز می‌کند. ایونا می‌پرسد:

ـ می‌خواستی آب بخوری؟

ـ آره، معلوم است که آب می‌خواستم!

ـ خوب... بخور... نوش‌جانت... گوارای وجودت... آره برادر، همین هفته‌ای که گذشت، پسرم مرد... شنیدی چی گفتم؟ هفتهٔ گذشته در مریضخانه... داستانی بود!

ایونا به سورچی جوان می‌نگرد تا مگر تأثیر سخنان خود را مشاهده کند اما در قیافهٔ مرد جوان کوچک‌ترین تغییری پدید نمی‌شود ـ جوانک رواندازش را بر سر می‌کشد و بار دیگر به خواب می‌رود. ایونای پیر آه می‌کشد و تن خود را می‌خاراند... همان‌قدر که سورچی جوان احتیاج به آب داشت، او تشنهٔ آن است که با کسی درد دل بگوید. چیزی نمانده است که هفتهٔ مرگ فرزندش سر آید اما او هنوز نتوانسته با کسی به سیری درد دل کند... باید حکایت کند که پسرش چگونه بیمار شد و چگونه درد کشید و پیش از مرگ چه‌ها گفت و چگونه درگذشت... باید حکایت کند که مراسم خاکسپاری چگونه انجام شد و خود او بعد از مرگ فرزند چگونه به بیمارستان رفت تا لباس‌های آن ناکام را تحویل بگیرد. دخترش آنیسیا[1] در ده مانده است... راجع به او هم باید حرف بزند... آخر مگر درد دل آدم تمام می‌شود؟ همین‌طور که او غم دل می‌گوید و شنونده نیز باید بنالد و آخ و واخ کند و آه بکشد... زن‌ها به درد دل آدم بهتر از مردها گوش می‌دهند. زن جماعت گرچه ناقص عقل است اما کافی است دهان باز کنی تا

1. Anisia

شیون و زاری سر دهد... سورچی پیر با خود اندیشید: «خوب است بروم سری به اسب بزنم؛ برای خوابیدن، همیشه فرصت هست...»

لباس می‌پوشد و به طرف اصطبل راه می‌افتد. بین راه اصطبل، به یونجه و کاه و به هوا فکر می‌کند... آنگاه که تنهاست نمی‌تواند به فرزندش بیندیشد... از او با همه می‌شود سخن گفت اما در تنهایی خود سخت وحشت داشت به او بیندیشد و چهره‌اش را در نظر خود مجسم کند...

در اصطبل، همین که نگاهش به چشم‌های براق اسب می‌افتد می‌پرسد:

ـ داری نشخوار می‌کنی؟ خوب، نشخوار کن، نشخوار کن... حالا که پول یونجه درنیامده، کاه بخور... راستش... برای کار کردن پیر شده‌ام... اگر پسرم نمرده بود سورچی می‌شد... کاش نمی‌مرد...

آنگاه لحظه‌ای سکوت می‌کند و باز ادامه می‌دهد:

ـ آره برادر!.. کوزما ایونیچ[1] مرد... نخواست زیاد عمر کند... بی‌خود و بی‌جهت مرد... حالا فرض کنیم تو یک کره داشته باشی و مادر آن کره باشی... و یکهو کره‌ات بمیرد... راستی حیف نیست؟ دلت کباب نمی‌شود؟

اسب لاغر و تکیده نشخوار می‌کند و گوش می‌دهد و نفس گرمش را به دست‌های صاحبش می‌دمد...

و ایونا بیش از این تاب نمی‌آورد و درد و اندوه خود را برای اسبش حکایت می‌کند...

۱۸۸۶

1. Kuzma Ionitch

ولوله

ماشنکا پاولتسکایا[1] دختر دانشجویی که تحصیلات متوسطه را چندی پیش به پایان رسانیده و اکنون در منزل آقای کوشکین[2] به عنوان معلم سرخانه استخدام شده است از گردش عصرانهٔ خود به خانه بازگشت و دید که آنجا ولوله و هنگامهٔ عجیبی برپاست. میخایلو[3]ی دربان که در به روی او گشوده بود سخت هیجان‌زده و مثل لبو سرخ بود.

از اتاق‌های بالا صدای داد و فریاد به گوش می‌رسید. ماشنکا با خود فکر کرد: «لابد خانم حالش به هم خورده یا با شوهرش مرافعه راه انداخته است...»

در سرسرا و توی راهرو، با مستخدمه‌های خانه روبرو شد؛ یکی از آنها اشک می‌ریخت. سپس خود نیکولای سرگی‌یچ[4] یعنی آقای خانه را دید که از اتاق او بیرون می‌دوید. وی مردی بود کوتاه قد، با چهرهٔ بادکرده و کله‌ای طاس که هنوز پیر نشده بود. چهره‌اش در لحظهٔ خروج از اتاق ماشنکا برافروخته بود؛ سراپا می‌لرزید... بی‌آنکه متوجه حضور معلم سرخانه شود از کنار او گذشت و در حالی که دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرده بود بانگ زد:

ـ آه چه وحشتناک! چقدر بی‌ادبانه! چه حماقت و توحشی! نفرت‌انگیز است!

ماشنکا وارد اتاق شد و برای اولین بار در زندگی با تمام وجودش احساس خفت و سرافکندگی کرد؛ این همان احساسی است که به آدم‌های وابسته و فرمانبر و فرودستی که نان مالداران و نامداران را می‌خورند دست می‌دهد:

1. Machenka Pavletskaya 2. Kouchkin 3. Mikhaylo
4. Nikolay Sergeitch

داشتند اتاق او را تفتیش می‌کردند. فدوسیا واسیلیونا[1]، خانم خانه ــ زنی نسبتاً چاق و چارشانه، با ابروان پرپشت و مشکی و سری برهنه و اندامی بی‌قواره و سبیلی کم‌رنگ و به زحمت نمایان، دست‌ها و صورتی سرخ و رفتاری چون آشپزهای عامی ــ جلو میز ماشنکا ایستاده بود و خرده‌ریزهای مختلفی از قبیل چند گلوله نخ‌پشمی و چند تکه پارچهٔ مختلف و خرده کاغذ را به درون کیف دستی دختر جوان باز می‌نهاد. جای گفتن نیست که ورود ناگهانی ماشنکا برای خانم خانه به قدری خارج از انتظار بود که با مشاهدهٔ چهرهٔ رنگ‌پریده و حیرت‌زدهٔ دختر جوان کم و بیش دستپاچه شد و من‌من‌کنان گفت:

ــ Pardon[2]... من... اینها را تصادفاً ریختم روی زمین... یعنی آستین پیراهنم به کیفتان گرفت...

و زیرلب چیزهای دیگری هم گفت و همچنان‌که دامن بلندش خش و خش صدا می‌کرد از اتاق بیرون رفت. ماشنکا سراسر اتاق را بانگاهی شگفت‌زده کاوید و بی‌آنکه از این ماجرا سردربیاورد شانه‌هایش را بالا انداخت و دست و پایش از شدت وحشت، سرد شد... فدوسیا واسیلیونا به چه سبب کیف او را کاویده بود؟ در جست و جوی چه بود؟ اگر، همان طوری که ادعا کرده بود، آستین پیراهنش تصادفاً به کیف او گرفته و محتویات آن را بیرون ریخته بود پس به چه سبب نیکولای سرگی‌یچ، خشمگین و برافروخته از اتاق او بیرون دویده بود؟ چرا یکی از کشوهای میز تا نصفه بیرون کشیده شده است؟ در جعبه‌ای که ماشنکا سکه‌های ده کوپکی و تمبرهای قدیمی را در آن جمع می‌کرد باز بود. از خراش‌هایی که روی قفل جعبه به چشم می‌خورد معلوم بود که نتوانسته بودند دوباره قفلش کنند. نشانه‌های تازه و آثار یک تفتیش، روی قفسهٔ کتاب و روی میز و تختخواب دختر جوان مشاهده می‌شد. سبد رختش را هم گشته بودند. درست است که لباس‌ها را دوباره با دقت گذاشته بودند توی سبد اما نه به همان ترتیبی که او قبل از بیرون رفتنش آنها را در سبد چیده بود. به این ترتیب یک تفتیش واقعی انجام شده بود اما به چه منظور؟ چه اتفاقی رخ داده بود؟ ماشنکا تشویش دربان را و ولوله‌ای را که هنوز هم ادامه داشت و گریهٔ

1. Fedosia Vasilyevna

۲. ببخشید (فرانسوی). ـ م.

مستخدمه را به یاد آورد. آیا همهٔ اینها با تفتیشی که لحظه‌ای پیش در اتاقش انجام داده بودند ارتباط نداشت؟ آیا گرفتار دردسری وحشتناک نشده بود؟ صورتش مثل گچ سفید شد و با بدنی سرد، روی سبد رخت نشست. مستخدمه‌ای به اتاقش آمد. ماشنکا پرسید:

ـ لیزا[1] نمی‌دانید به چه علت اتاق مرا... زیر و رو می‌کردند؟

ـ گل‌سینهٔ خانم که دو هزار روبل قیمت داشت، گم شده...

ـ ولی آخر چرا اتاق مرا می‌گشتند؟

ـ ایشان همه را گشتند مادموازل، خود مرا هم درست و حسابی گشتند... همه‌مان را لخت کردند و همه جایمان را گشتند... و من، مادموازل، به خدا قسم... نه فقط به گل‌سینه‌شان که به میز آرایششان هم نزدیک نشده بودم. در کلانتری هم همین حرف را خواهم زد.

دختر جوان که همچنان حیرت‌زده بود پرسید:

ـ آخر اتاق مرا چرا گشتند؟

ـ مگر نگفتم که گل‌سینهٔ خانم را دزدیده‌اند؟.. خانم با دست‌های خودش همه‌جا را گشت... حتی میخایلوی دربان را هم تفتیش بدنی کردند. واقعاً که خیلی قباحت داشت! نیکولای سرگی‌یچ به تماشا ایستاده بود و مثل مرغ قدقد می‌کرد... شما هم مادموازل، لازم نیست اینقدر بلرزید. توی اتاق شما که چیزی پیدا نکردند! اگر در این کار دست ندارید چرا باید بترسید؟

ماشنکا که نفسش از شدت خشم بند می‌آمد جواب داد:

ـ آخر... لیزا این که ننگ‌آور است... موهن است!.. پستی و رذالت است! او حق ندارد به من مظنون شود و اتاقم را زیر و رو کند!

لیزا آهی کشید و گفت:

ـ مادموازل، فراموش نکنید که شما نانخور ایشان هستید. گرچه کلفت به حساب نمی‌آیید ولی در حکم یک کلفت هستید. نکند خیال می‌کنید اینجا خانهٔ پدر و مادرتان است؟..

ماشنکا خود را روی تخت انداخت و به تلخی گریه سر داد. پیش از این

1. Liza

هرگز اتفاق نیفتاده بود که بدین‌گونه در معرض تعدی و توهین قرار بگیرد... به او که دختری است حساس و با تربیت و تحصیل‌کرده، به او که از خانواده‌ای است اهل تعلیم و تعلم، سوءظن برده و اتاقش را مانند اتاق یک زن ولگرد زیر و رو کرده بودند! تحقیری بدتر از این در تصورش نمی‌گنجید. و اکنون گذشته از آزردگی خاطری که پیدا کرده بود، ترس و وحشت شدید از عواقب احتمالی این سرقت نیز آزارش می‌داد. افکار واهی مغزش را می‌انباشت. اگر قرار است به دزدی متهمش کنند لابد می‌توانند دستگیرش هم بکنند و لباس از تنش در بیاورند و تفتیش بدنی‌اش کنند و تحت‌الحفظ از کوچه و بازار عبورش دهند و به زندانش افکنند و در سلولی سرد و تاریک و پر از موش و خرخاکی ــ عین زندانی که شاهزاده خانم تاراکانوا[1] در آن محبوس بود ــ جایش دهند. در این صورت کیست که به دادش برسد؟ والدینش در شهرستانی دور افتاده به سر می‌برند و تازه با کدام پول به دیدنش بیایند؟ در پایتخت همان‌قدر تنها و بی‌کس بود که در بیابان برهوت ــ نه قوم و خویشی، نه آشنایی... هر بلایی که بخواهند می‌توانند به سرش بیاورند. در حالی که سراپا می‌لرزید با خود فکر کرد: «به همهٔ قضات و وکلا مراجعه می‌کنم... به آنها توضیح خواهم داد... قسم خواهم خورد... آنها باور خواهند کرد که من نمی‌توانم دزد باشم!»

در اینجا به یاد چند تا آب‌نباتی افتاد که در سبد رخت، زیر ملافه‌ها قایم کرده بود ــ آنها را بنا به عادتی که از ایام تحصیل مانده بود سر میز شام در جیب خود پنهان کرده و به اتاق آورده بود. از فکر اینکه اکنون این راز کوچک نزد خانم و آقای خانه برملا شده بود با تمام وجودش احساس شرم کرد و سراپا داغ شد. قلبش از ترس و شرم و آزردگی به شدت می‌تپید ــ تپشی بود که به شقیقه‌ها و مچ‌ها و به ژرفای شکمش می‌کوبید. در این هنگام صدایش زدند:

ــ شام حاضر است!

با خود فکر کرد: «بروم یا نروم؟» آنگاه موی سر را مرتب کرد، حولهٔ خیسی به صورتش کشید و به اتاق غذاخوری رفت. صرف شام شروع شده بود... در

۱. Yelizaveta Tarakanova (۱۷۷۵-۱۷۴۵) ادعای فرزندی ملکه الیزابت پترونا و نیز ادعای تاج و تخت روسیه را کرد. با خدعه و نیرنگ از ایتالیا به روسیه بازگردانیده شد و در سال ۱۷۷۵ در «قلعهٔ پتربورگ» به سیاهچال افکنده شد و در همانجا درگذشت.

یک سر میز فدوسیا واسیلیونا با قیافه‌ای جدی و عبوس، و در سر دیگر آن نیکولای سرگی‌یچ جا گرفته بودند. مهمان‌ها و بچه‌ها در طرفین میز نشسته بودند. دو پیشخدمت که فراک به تن و دستکش سفید به دست داشتند، دور میز مشغول خدمت بودند. همه می‌دانستند که در خانه ولوله برپاست و فدوسیا واسیلیونا غمین است، از این رو همگی خاموش بودند، فقط صدای جنبیدن آرواره‌ها و تق‌تق قاشق‌ها شنیده می‌شد.

باب سخن را خانم گشود؛ رو کرد به یکی از پیشخدمت‌ها و با صدایی سرد و رنجور گفت:

ـ برای بشقاب سوم چه داریم؟

پیشخدمت جواب داد:

ـ Esturgeon a la Russe[1]

نیکولای سرگی‌یچ با عجله گفت:

ـ فنیا[2] استورژن را من سفارش دادم... هوس ماهی کرده بودم. عزیزم تو اگر استورژن دوست نداری دستور بده نیاورند سر میز. من... همین‌طوری... سفارش داده بودم...

فدوسیا واسیلیونا معمولاً غذایی را که خود دستور تهیهٔ آن را نداده بود دوست نمی‌داشت. از همین‌رو اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

مامیکف[3] پزشک سرخانهٔ فدوسیا واسیلیونا با صدای دلنشینی که داشت گفت:

ـ خودتان را ناراحت نکنید...

آنگاه با لبخندی دلنشین‌تر دست او را با ملایمت لمس کرد و افزود:

ـ شما به اندازهٔ کافی عصبی هستید، بیایید داستان گل‌سینه را فراموش کنیم! سلامتی انسان بیش از دو هزار روبل ارزش دارد!

خانم خانه در حالی که یک قطره اشک درشت از گونه‌اش سرازیر می‌شد جواب داد:

۱. ماهی استورژن به سبک روسی (فرانسوی). ـ م.
۲. Fenya، خطابی محبت‌آمیز برای فدوسیا. ـ م.
3. Mamikov

ــ من که دلم برای دوهزار روبل نمی‌سوزد! نفس این مسأله است که رنجم می‌دهد! نمی‌توانم وجودِ یک دزد را در خانه‌ام تحمل کنم! دلم نمی‌سوزد... نه، دلم برای گل‌سینه نمی‌سوزد اما این دزدی را یک نمک‌نشناسی می‌دانم! پاداش محبت‌هایم را با دزدی می‌دهند!..

همگی سر به زیر انداخته و به بشقاب‌های‌شان چشم دوخته بودند اما به نظر ماشنکا آمد که همه بعد از سخنان فدوسیا واسیلیونا نگاهشان را از بشقاب‌ها برگرفته و به او دوخته بودند. گریه راه نفسش را بست، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد، دستمالش را بر چهره فشرد و زیرلب گفت:

ــ ببخشید... من نمی‌توانم... سرم درد می‌کند. من باید بروم.

برخاست، صندلی را با سر و صدا ناشیانه پس کشید و با احساس گیجی و شرمندگی افزون‌تر از پیش، شتابان بیرون رفت. نیکولای سرگی‌یچ چهره درهم کشید و گفت:

ــ خدا می‌داند اینجا چه می‌گذرد! اصلاً چه لزومی داشت اتاق او را بگردید؟ در واقع... کار بسیار نابجایی بود.

فدوسیا واسیلیونا جواب داد:

ــ من نمی‌گویم گل‌سینه‌ام را او دزدیده ولی آیا تو می‌توانی تضمینش کنی؟ راستش را بخواهی من به این فقرای دانشمند اطمینان زیادی ندارم.

ــ قبول کن فنیا که عملت زشت بود... ببخش عزیزم تو قانوناً حق نداشتی تفتیش راه بندازی.

ــ من کاری به قوانین شما ندارم و از آنها هم سر در نمی‌آورم، همین‌قدر می‌دانم که گل‌سینه‌ام گم شده، والسلام! و مطمئن باش که من پیدایش می‌کنم!

آنگاه چنگالش به لبهٔ بشقاب زد و با چشم‌هایی که می‌درخشیدند اضافه کرد:

ــ به شما توصیه می‌کنم به جای آنکه در کارهای من دخالت کنید، شامتان را بخورید!

نیکولای سرگی‌یچ نگاهش را که در آن ملایمت و حوصله خوانده می‌شد به زمین دوخت و آه کشید. در این میان ماشنکا به اتاق خود برگشت و روی تخت افتاد. اکنون نه احساس وحشت داشت، نه احساس شرم. فقط آرزو می‌کرد

راه بیفتد و به صورت آن زن سنگدل و متفرعن و سبک‌مغز و نیکبخت سیلی جانانه‌ای بزنند.

همچنان‌که دراز کشیده و چهره بر بالش فشرده بود آرزو می‌کرد آنقدر استطاعت مالی می‌داشت که گران‌ترین گل‌سینه را بخرد و آن را به صورت آن زن احمق پرت کند. آرزو می‌کرد فدوسیا واسیلیونا ثروتش را از دست بدهد و خانه به خانه دریوزگی کند و همهٔ وحشت فقر و فرودستی را روی گوشت و پوست خود حس کند و همان موقع هم ماشنکای خفت کشیده به او صدقه بدهد! آه، کاش ارثیه‌ای کلان به دست آورد و کالسکه‌ای مجلل بخرد و پشت پنجره‌های خانهٔ این زن با چنان هیاهو و کبکبه‌ای براند که حسادتش برانگیخته شود.

اما این حرف‌ها فقط خیال و رؤیا بود. او، تنها یک راه‌حل داشت ـ بدون معطلی آنجا را ترک کند. گرچه از دست دادن شغل و بازگشت به خانهٔ والدینی که خود آه در بساط نداشتند سخت وحشتناک بود اما مگر چارهٔ دیگری داشت؟ حالا دیگر از خانم خانه و از اتاق کوچکی که در آن احساس ترس و خفقان می‌کرد بدش می‌آمد. از فدوسیا واسیلیوناکه به سبب ترس از بیماری و احساس اشرافیت، عقلش را از دست داده بود آنقدر بیزار بود که می‌پنداشت سراسر دنیا به علت وجود این زن قیافه‌ای خشن و عبوس پیدا کرده است. در این هنگام از تختخواب به زیر جهید و مشغول جمع کردن وسایل خود شد. چند دقیقه بعد، نیکولای سرگی‌یچ که آرام و بی‌صدا به پشت در اتاق ماشنکا آمده بود با صدایی نرم و ملایم پرسید:

ــ اجازه می‌دهید داخل شوم؟ اجازه هست؟

ــ بفرمایید.

وارد شد و نزدیک در ایستاد. در نگاهش غم و اندوه موج می‌زد. بینی سرخ و کوچکش می‌درخشید. از طرز راه رفتن و بازوان شل و فروآویخته‌اش پیدا بود که بنا به عادتی که داشت بعد از شام آبجو خورده است. به سبد رخت ماشنکا اشاره کرد و پرسید:

ــ این دیگر چیست؟

ــ دارم وسایلم را جمع می‌کنم. گوش کنید نیکولای سرگی‌یچ، من بیش از

این نمی‌توانم در خانهٔ شما بمانم. با زیر و رو کردن اتاقم به من شدیداً توهین شده است!

ـ منظور شما را می‌فهمم... ولی عجله نکنید... آخر چرا؟ خوب، زیر و رو کردند که کردند... مگر چه اهمیتی دارد؟ از شما که چیزی کم نمی‌شود.

ماشنکا خاموش بود و کماکان به کار خود ادامه می‌داد. نیکولای سرگی‌یچ که دست به سبیلش می‌کشید و گویا در آن فکر بود که سخنی به گفته‌های خود بیفزاید با لحنی آمیخته به تملق گفت:

ـ من البته درک می‌کنم... ولی آدم باید خطابخش باشد... گذشت داشته باشد. می‌دانید، زن من موجودی است عصبی و بوالهوس... قضاوتتان دربارهٔ او نباید بی‌رحمانه باشد...

ماشنکا همچنان خاموش بود.

ـ اگر تا این حد به شما توهین شده... اجازه بدهید... حاضرم از شما عذرخواهی کنم. من از شما پوزش می‌طلبم.

ماشنکا سخن او را بی‌جواب گذاشت و روی چمدانی که مشغول انباشتنش بود بیش از پیش خم شد. این مرد ضعیف و بی‌اراده کمترین نقشی در آن خانه نداشت. او حتی در نظر خدمتکاران نیز نقش یک موجود اضافی و یک انگل را ایفا می‌کرد و از این رو عذرخواهی‌اش هم نمی‌توانست در خور اهمیت باشد.

ـ هوم... جواب نمی‌دهید؟ عذرخواهی مرا کافی نمی‌دانید؟ در این صورت ازطرف او از شما معذرت می‌خواهم. به نام زنم... به عنوان یک اصیل‌زاده اعتراف می‌کنم که رفتارش کاملاً ناشایسته بود...

سپس چند لحظه در اتاق راه رفت، آهی کشید و ادامه داد:

ـ لابد می‌خواهید این درد، اینجا، در سینه‌ام باقی بماند و آزارم دهد... می‌خواهید به عذاب وجدان دچارم کنید...

ماشنکا چشم‌های درشت و اشک‌آلود خود را به چشم‌های او دوخت و گفت:

ـ نیکولای سرگی‌یچ می‌دانم که شما در این میان مقصر نیستید، بنابراین چرا باید عذاب بکشید؟

ـ البته... ولی به هر حال... از رفتن منصرف شوید... خواهش می‌کنم.

ماشنکا سرش را به علامت عدم موافقت تکان داد. نیکولای سرگی‌یچ رفت

پشت پنجرهٔ اتاق ایستاد و در حالی که با انگشت خود روی شیشهٔ آن ضرب می‌گرفت گفت:

ـ این نوع سوءتفاهم‌ها برای من به شکنجه‌ای واقعی می‌ماند. نکند می‌خواهید علاوه بر خواهش و تمنا، جلو پایتان زانو هم بزنم؟ غرورتان را جریحه‌دار کردند و شما هم اشکی ریختید و اثاثتان را جمع می‌کنید که بروید ولی آخر من هم غرور دارم ـ غروری که به آن رحم نمی‌کنید. نکند می‌خواهید به چیزی اقرار کنم که حتی نزد کشیش اقرار نیوشم حاضر نیستم اعتراف کنم؟ همین را می‌خواهید؟ دلتان می‌خواهد ارتکاب عملی را اقرار کنم که محال است به کشیشی که در بستر مرگم حضور خواهد داشت از این راز سخنی بگویم؟

ماشنکا باز خاموش بود. نیکولای سرگی‌یچ شتابان ادامه داد:

ـ گوش کنید، گل‌سینهٔ زنم را من برداشته‌ام! حالا راضی شدید؟ خوشحال شدید؟ آری، من برداشته‌ام... من... من البته روی حجب و رازداری شما حساب می‌کنم... اقرار نیوشم! شما را به خدا از این موضوع چیزی به کسی نگویید... حتی یک کلمه... حتی یک اشارهٔ کوچک...

ماشنکا مبهوت و وحشت‌زده همچنان مشغول جمع کردن وسایلش بود. لوازم خود را با عجله برمی‌داشت، مچاله‌شان می‌کرد و آنها را بدون نظم و ترتیب در سبد یا چمدان می‌چپاند. اکنون، پس از اعتراف نیکولای سرگی‌یچ نمی‌توانست حتی یک دقیقه هم که شده در آن خانه بماند و نمی‌فهمید که تا آن روز چگونه توانسته بود در چنین خانه‌ای دوام بیاورد. نیکولای سرگی‌یچ بعد از لحظه‌ای سکوت، رشتهٔ گفتارش را از سر گرفت و گفت:

ـ تعجبی ندارد!.. داستانی است عادی! من به پول احتیاج دارم اما او... نمی‌دهد. همهٔ این خانه و زندگی را که می‌بینید با پول پدرم فراهم شده! یعنی همهٔ اینها مال من است. گل‌سینه هم مال مادرم بود و... خلاصه هرچه هست به من تعلق دارد. اما زنم همه چیز را در اختیار خودش گرفته... تصاحبشان کرده... من نمی‌توانم از او به دادگاه شکایت کنم، قبول ندارید؟ من جداً از شما خواهش می‌کنم: گذشت کنید و... و بمانید. Tout comprendre, tout pardonner[1]. می‌مانید، مگرنه؟

۱. باید درک کرد، باید بخشید. (فرانسوی) ـ م.

ماشنکا که سراپا می‌لرزید با قاطعیت جواب داد:

ـ نه، نمی‌مانم! و خواهش می‌کنم راحتم بگذارید.

نیکولای سرگی‌یچ آه کشید، روی نیمکتی نزدیک چمدان نشست و گفت:

ـ هر طور میل شماست! اعتراف می‌کنم که آدم‌هایی را که هنوز هم می‌توانند برنجند و نفرت بورزند، دوست دارم. حاضرم صد سال همین‌جا بنشینم و قیافهٔ خشمگینتان را تماشا کنم... پس نمی‌خواهید بمانید؟ وضع شما را درک می‌کنم... غیر از این هم نمی‌تواند باشد. بله، البته... شما باکتان نیست ولی من... اوه!.. پایم را نمی‌توانم از این سرداب بیرون بگذارم. دلم می‌خواست به یکی از املاکم می‌رفتم و همانجا ساکن می‌شدم ولی هرجا بروم با چندتای از اراذل وابسته به زنم که یا پیشکارند یا متخصص کشاورزی یا کوفتی دیگر، روبرو می‌شوم. مرده‌شوی ریخت همه‌شان را ببرد! غیر از بهانه گیری و ایرادجویی کاری انجام نمی‌دهند... نباید ماهی گرفت، نباید علف‌ها را زیر پا له کرد، نباید درخت‌ها را انداخت و هزار و یک ایراد دیگر...

صدای فدوسیا واسیلیونا که شوهر را صدا می‌زد از اتاق پذیرایی به گوش رسید:

ـ نیکولای سرگی‌یچ! آگنیا[1] برو به آقا بگو بیاید اینجا!

مرد شتابان به پا خاست و به طرف در اتاق رفت و پرسید:

ـ پس گفتید که نمی‌مانید؟ ولی کاش می‌ماندید! اگر بمانید می‌توانم شب‌ها ساعتی در خدمتتان باشم تا کمی... گپ بزنیم. ولی شما می‌مانید، مگر نه؟ اگر از این خانه بروید دیگر هیچ چهرهٔ انسانی در خانه‌مان باقی نخواهد ماند. وحشتناک است!

چهرهٔ رنگ‌پریده و پژمرده‌اش التماس می‌کرد اما ماشنکا سر خود را به نشانهٔ نفی تکان داد و نیکولای سرگی‌یچ از اتاق او بیرون رفت.

نیم ساعت بعد، ماشنکا در راه بود.

۱۸۸۶

1. Agnia

فرانسوی کردن

هانری پورکوا[1] دلقک سیرک هینز[2] مسکو برای صرف ناهار به رستوران تستوف[3] رفت و به پیشخدمت دستور داد:

ـ یک بشقاب کنسومه[4]!

ـ دستور می‌فرمایید با تخم‌مرغ باشد یا بی‌تخم‌مرغ؟

ـ بی‌تخم‌مرغ... کنسومهٔ تخم‌مرغ‌دار زیادی شکم پرکن است... دو سه تا نان روغنی هم بیاورید...

و در انتظار آنکه غذا را بیاورند نگاهش را به پیرامون خود دوخت. مردی خوش منظر و اندکی فربه که سر میز بغل‌دستی نشسته بود و داشت خود را برای خوردن بلینی[5] آماده می‌کرد نخستین کسی بود که نظر او را به خود جلب کرد. وقتی مردِ اندکی فربه روغن داغ را روی بلینی ریخت هانری پورکوا با خود فکر کرد: «در رستوران‌های روسیه زیاد غذا می‌دهند! پنج تا بلینی! مگر یک آدم به تنهایی می‌تواند این همه خمیر بلمباند؟»

در این میان همسایه‌اش به اندازهٔ یک بشقاب خاویار روی بلینی‌ها مالید، آنها را از وسط نصف کرد و در مدتی کمتر از پنج دقیقه همه را خورد... سپس پیشخدمت را صدا زد و دستور داد:

ـ گارسون! یک پرس دیگر! پرس‌هایتان لاغر و بی‌برکت است! گوش کن،

1. Henrie Pourquoi　　2. Hinz

۳. Testov، مأخوذ از کلمهٔ «تست» به معنای خمیر.ـم.

۴. Consommé، سوپ پرمایهٔ (فرانسوی).ـم.

۵. Blini، نوعی نان گرد و نازک از خمیر رقیق که در ماهیتابه پخته می‌شود.ـم.

به جای یک پرس، یکهو ده پانزده‌تا بلینی بیاور! کمی ماهی شور و... و یک بشقاب ماهی آزاد هم بگذار کنارش!

پورکوا که نگاه خود را از مرد همسایه برنمی‌گرفت فکر کرد: «عجیب است!.. پنج تکه خمیر خورد و باز خمیر سفارش داد! باری این‌جور آدم‌ها پدیده‌های نادری نیستند... خودم در برتانی[1] عمویی داشتم به اسم فرانسوا[2] که شرط می‌بست و دو بشقاب سوپ و پنج تا کتلت می‌خورد... شنیده‌ام بعضی از بیماری‌ها سبب بروز پرخوری می‌شوند...»

در این هنگام پیشخدمت تلی بلینی و دو بشقاب ماهی شور و یک ظرف ماهی آزاد آورد و این همه را روی میز همسایهٔ خوش‌منظر گذاشت. مرد یک گیلاس ودکا سر کشید و ماهی آزاد را مزهٔ آن کرد و دست به کار خوردن بلینی شد. تقریباً نمی‌جوید بلکه مانند گرسنه‌ها می‌بلعید؛ آنقدر با عجله می‌خورد که چشم‌های دلقک فرانسوی از تعجب گرد شدند. با خود فکر کرد: «این آدم حتماً مریض است... راستی این احمق خیال می‌کند بتواند همهٔ آن کوه خمیر را بخورد؟ کافی است سه تا بلینی دیگر ببلعد تا معده‌اش طوری پر شود که اجباراً بقیهٔ آن کوه را نخورده بگذارد و حساب میز را بپردازد!»

اما مرد خوش‌منظر لب‌های چرب خود را با دستمال سفره پاک کرد و داد زد:

ـ گارسون! یک پرس خاویار! پیازچه هم یادت نرود!

پورکوا وحشت‌زده با خود فکر کرد: «ولی... ولی نصف کوه را بلعید!.. خدای من، ماهی آزاد را هم خورد! این غیرطبیعی است... مگر معدهٔ انسان چقدر کش پیدا می‌کند؟ نه، محال است! هرقدر هم کش بیابد باز نمی‌تواند از محدودهٔ شکم بگذرد... این آقا اگر در فرانسه می‌بود حتماً بلیت می‌فروختند و به تماشایش می‌گذاشتند... پناه بر خدا، همه را خورد و تمام کرد!»

وقتی پیشخدمت خاویار و پیازچه را روی میز گذاشت مرد خوش‌منظر دستور داد:

ـ یک بطر شراب بورگونی هم بیاور... یادت نرود قبلاً کمی گرمش کنی...

[1] Bretagne، منطقه‌ای در شمال غربی فرانسه.ـ م.

[2] Francois

صبر کن ببینم، دیگر چه می‌خواستم؟ آها، یک پرس هم بلینی!.. ولی زودتر؛ من عجله دارم...

ـ چشم قربان... بعد از بلینی چه میل می‌فرمایید؟

ـ یک چیز سبک... مثلاً یک پرس خوراک تاس ماهی با کمی کلم شور و... فعلاً همین. می‌توانی بروی.

دلقک به پشتی صندلی یله داد و گیج و سرگشته با خود فکر کرد: «نکند خواب می‌بینم؟ این آدم حتماً قصد خودکشی دارد! وگرنه چطور ممکن است انسان آن همه را بخورد و تقاص پس ندهد! بله، حتماً می‌خواهد بمیرد! از قیافهٔ غمبارش هم پیداست که هدفی جز خودکشی ندارد. و عجیب اینجاست که پیشخدمت هم دچار سوء‌ظن نمی‌شود! اصلاً باورکردنی نیست!»

پس پیشخدمت را که داشت به مرد خوش‌منظر خدمت می‌کرد صدا زد و به نجوا گفت:

ـ گوش کنید آقا، به آن مرد چرا آن همه غذا می‌دهید؟

پیشخدمت متعجبانه جواب داد:

ـ یعنی... برای آنکه... خودشان میل دارند! مگر می‌شود نداد؟

ـ عجیب است آقا! ممکن است ایشان تا غروب همین‌جا بنشینند و هی دستور غذا بدهند! اگر خود شما جرأت ندارید دستور او را اجرا نکنید لااقل به مدیر رستوران اطلاع بدهید یا پلیس را خبر کنید!

پیشخدمت پوزخند زد و شانه‌های خود را بالا انداخت و رفت. پورکوا که دستخوش خشم شده بود با خود فکر کرد: «وحشی‌ها! از اینکه پول آدم دیوانه‌ای که قصد انتحار دارد به جیبشان سرازیر می‌شود خوشحالند! برایشان سود مهم است، نه مرگ و زندگی یک انسان!»

در این هنگام مرد خوش‌منظر رو کرد به او و غرولندکنان گفت:

ـ نمردیم و معنی سرعت را فهمیدیم! از این غذا تا آن غذا آنقدر فس‌فس می‌کنند که کفر آدم را بالا می‌آورند! از یک پرس خوراک تا پرس دیگر، نیم ساعت طول می‌دهند! هم اشتهای آدم کور می‌شود، هم از کار و زندگی‌اش باز می‌ماند... الآن ساعت سه است و من برای ساعت پنج به یک ضیافت ناهار دعوت دارم.

پورکوا که رنگ صورتش به سفیدی گچ شده بود گفت:

ـ pardon monsieur[۱] شما که دارید ناهار میل می‌کنید!

ـ ای بابا!.. آخر این هم شد ناهار؟ این ته‌بندی است... فقط چند تا بلینی...

در این ضمن پیشخدمت خوراک تاس ماهی و کلم شور را گذاشت روی میز خوش‌منظر و او بی‌درنگ بشقاب خود را پر کرد و فلفل قرمز روی غذا پاشید و مشغول خوردن شد... پورکوا که همچنان وحشت‌زده بود با خود فکر کرد: «بیچاره... از دو حال خارج نیست یا مریض است و وضع خطرناک خود را در نمی‌یابد یا عمداً پرخوری می‌کند... تا انتحار کند... خدای من اگر می‌دانستم که با چنین منظره‌ای روبرو خواهم شد ممکن نبود پایم را به اینجا بگذارم! اعصابم آنقدر قوی نیست که بتوانم این نوع صحنه‌ها را تحمل کنم!»

آنگاه به یاد عمو فرانسوا افتاد که بعد از هر شرط‌بندی خطرناکی که می‌کرد دچار رعشه و تشنج می‌شد. و اکنون با احساس تأثر و تأسف در چهرهٔ مرد خوش‌منظر خیره شده بود و هر آن منتظر آن بود که نشانه‌های شروع تشنج را در سراپای او ببیند. با خود فکر کرد: «پیداست که مردی است تحصیل کرده... جوان... سرشار از نیرو... چه بسا مفید به حال کشورش... احتمال هم می‌رود زنی جوان و چند تا بچه داشته باشد... از لباس‌هایش پیداست که دستش به دهانش می‌رسد... ولی سبب چیست که می‌خواهد خودکشی کند؟ آیا وسیلهٔ دیگری برای انتحار در اختیار نداشت؟ راستی چرا بعضی‌ها برای زندگی‌شان ارزش کمی قائل می‌شوند؟ و منی که اینجا نشسته‌ام و نمی‌روم کمکش کنم راستی که پست و بی‌رحم هستم! شاید هنوز هم بتوان نجاتش داد!» پس مرد خوش‌منظر را با صدایی آرام و لحنی چرب و نرم مورد خطاب قرار داد:

ـ گوش کنید monsieur، بنده افتخار آشنایی با شما را ندارم، با وجود این، باور بفرمایید که دوست شما هستم... تصور نمی‌کنید بتوانم به جنابعالی کمک کنم؟ فراموش نکنید که شما هنوز جوان هستید... زن و بچه دارید...

مرد خوش‌منظر سری تکان داد و چشم‌های از حدقه بر آمده‌اش را به او دوخت و گفت:

۱. ببخشید آقا. (فرانسوی). ـ م.

ـ منظور شما را نمی‌فهمم!

ـ چرا می‌خواهید موضوع را کتمان کنید؟ من که می‌بینم! شما آنقدر زیاد می‌خورید که... جای شک باقی نمی‌ماند...

مرد خوش‌منظر شگفت‌زده پرسید:

ـ من زیاد می‌خورم؟! بس کنید آقا... منی که از صبح لب به غذا نزده‌ام دلیلی ندارم که حالا نخورم!

ـ آخر شما خیلی زیاد می‌خورید!

ـ مگر قرار است حساب میزم را شما بپردازید؟ نگران چه هستید؟ نه جانم، من زیاد نمی‌خورم!.. مثل همهٔ این آدم‌ها می‌خورم!

پورکوا به میزهای دور و بر خود نگاه کرد و دچار وحشت شد. پیشخدمت‌ها ازدحام‌کنان و به یکدیگر تنه‌زنان، تل‌های بلینی را با عجله به این طرف و آن طرف می‌بردند و می‌گذاشتند روی میزها... و آدم‌هایی که پشت میزها نشسته بودند تل‌های بلینی و ماهی آزاد و خاویار را با همان اشتها و شهامتی می‌خوردند که مرد خوش‌منظر...

پورکوا در راه خروج از رستوران با خود فکر کرد: «آه، سرزمین آکنده از عجایب! نه فقط آب و هوا که معده‌شان هم شگفتی‌ها می‌آفرینند! راستی که اینجا سرزمین عجایب است!»

۱۸۸۶

شوخی کوچولو

نیمروزی بود آفتابی، در یک روز سرد زمستانی... یخبندان شدید و منجمدکننده، بیداد می‌کرد. جعدهای فر و لغزیده بر پیشانی نادنکا[1] که بازو به بازوی من داده بود و کرک بالای لبش از برف ریزه‌های سیمگون پوشیده شده بود. من و او بر تپهٔ بلندی ایستاده بودیم. از زیر پایمان تا پای تپه، تندهٔ صاف و همواری گسترده شده بود که بازتاب نور خورشید بر سطح آن، طوری می‌درخشید که بر سطح آیینه. کنار پایمان سورتمهٔ کوچکی دیده می‌شد که پوشش آن از ماهوت ارغوانی رنگ بود. رو کردم به نادیا و التماس‌کنان گفتم:

ــ نادژدا پترونا بیایید تا پایین تپه سر بخوریم! فقط یک دفعه! باور کنید هیچ آسیبی نمی‌بینیم.

اما نادنکا می‌ترسید. همهٔ فضایی که از نوک گالوش‌های کوچک او شروع و به پای تپهٔ پوشیده از یخ ختم می‌شد به نظرش می‌آمد که مغاکی دهشتناک و بی‌انتها باشد. هربار که از بالای تپه به پای آن چشم می‌دوخت و هربار پیشنهاد می‌کردم که سوار سورتمه شود نفسش بند می‌آمد و قلبش از تپیدن باز می‌ایستاد. آخر چطور می‌شد دل به دریا بزند و خود را به درون ورطه پرت کند! لابد قالب تهی می‌کرد یا کارش به جنون می‌کشید. گفتم:

ــ خواهش می‌کنم! نترسید! آدم نباید ترسو باشد!

سرانجام تسلیم شد. از قیافه‌اش پیدا بود که خطر مرگ را پذیرفته است. او را که رنگ‌پریده و سراپا لرزان بود روی سورتمه نشاندم و بازوهایم را دور کمرش

۱. Nadejda petrovna، نادنکا و نادیا خطابی محبت‌آمیز برای نادژدا. ـ م.

حلقه کردم و با هم به درون مغاک سرازیر شدیم.

سورتمه مانند تیری که از کمان رها شده باشد در نشیب تند تپه، سرعت گرفت. هوایی که جر می‌خورد به چهره‌های‌مان تازیانه می‌زد، نعره برمی‌آورد، در گوش‌های‌مان سوت می‌کشید، خشماگین تیشگون‌های دردناک می‌گرفت، سعی داشت سر از تن‌مان جدا کند... فشار باد به قدری زیاد بود که راه بر نفس‌مان می‌بست؛ طوری بود که انگار خود شیطان ما را در چنگال‌هایش گرفتار کرده بود و نعره‌کشان به دوزخمان می‌برد. هرآنچه در دور و برمان بود به نواری دراز و شتابنده مبدل شده بود... هرآن گمان می‌کردیم که آنِ دیگر به هلاکت می‌رسیم! و درست در همان لحظه دم گوش نادنکا زمزمه کردم:

ــ دوستتان دارم، نادیا!

از سرعت دیوانه کنندهٔ سورتمه و از بند آمدن نفس‌های‌مان و از ترس و دهشتی که از نعرهٔ باد و غژغژ سورتمه بر سطح یخ، در دل‌های‌مان افتاده بود رفته رفته کاسته شد و سرانجام به پای تپه رسیدیم. نادنکا تقریباً نیمه‌جان شده بود ــ رنگ بر چهره نداشت و به سختی نفس می‌کشید. کمکش کردم تا از سورتمه برخیزد و بایستد. با چشم‌های درشت آکنده از ترس نگاهم کرد و گفت:

ــ این تجربه را از این پس به هیچ قیمتی حاضر نیستم تکرار کنم! به هیچ قیمتی! نزدیک بود از ترس بمیرم!

دقایقی بعد که حالش جا آمده بود نگاه پرسشگرش را به من دوخت ــ درمانده بود که آیا آن سه کلمه را من ادا کرده بودم یا خود او در غوغای هیاهوی گردباد، دچار توهم شده بود؟ اما من با کمال خونسردی کنار او ایستاده بودم، سیگار دود می‌کردم و با دقت به دستکش‌هایم می‌نگریستم.

نادنکا بازو به بازوی من داد و مدتی در دامنهٔ تپه گردش کردیم. از قرار معلوم معمای آن سه کلمه آرامش خاطرش را برهم زده بود. آیا آن سه کلمه ادا شده بود؟ آری یا نه! آری یا نه؟ این سؤال، مسألهٔ عزت‌نفس و شرف و زندگی و سعادت او بود. مسأله‌ای بود مهم و در واقع مهم‌ترین مسألهٔ دنیا. نادنکا، غمزده و ناشکیبا، نگاه نافذش را به چهره‌ام دوخته بود و به سؤال‌های من جواب‌های بی‌ربط می‌داد و منتظر آن بود که به اصل مطلب بپردازم. راستی که بر چهرهٔ

دلنشین او چه شور و هیجانی که نقش نخورده بود! می‌دیدم که با خود در جدال بود و قصد داشت بگوید یا بپرسد اما کلمات ضروری را نمی‌یافت؛ خجالت می‌کشید، می‌ترسید، زبانش از شدت خوشحالی می‌گرفت... بی‌آنکه نگاهم کند گفت:

ـ می‌دانید دلم چه می‌خواهد؟

ـ نه، نمی‌دانم.

ـ بیایید یک دفعهٔ دیگر... سُر بخوریم.

از پله‌ها بالا رفتیم و به نوک تپه رسیدیم. نادنکای پریده‌رنگ و لرزان را بار دیگر بر سورتمه نشاندم و باز به ورطهٔ هولناک سرازیر شدیم. این بار نیز باد نعره می‌کشید و سورتمه غژغژ می‌کرد و باز در اوج سرعت پرهیاهوی سورتمه، زیر گوشش نجوا کردم:

ـ دوستتان دارم، نادنکا!

هنگامی که سورتمه از حرکت باز ایستاد، نگاهش را روی تپه‌ای که چند لحظه پیش از آن سر خورده بودیم لغزاند، سپس مدتی به صورت من خیره شد و به صدای خونسود و عاری از شور من گوش داد و آثار حیرتی بی‌پایان بر همه و همه چیزش ـ حتی بر دستکش‌ها و کلاه و اندام ظریفش ـ نقش بست. از حالت چهره‌اش پیدا بود که از خود می‌پرسید: «یعنی چه؟ پس آن حرف‌ها را کی زده بود؟ او یا خیال من؟»

این ابهام، نگران و بی‌حوصله‌اش کرده بود. دخترک بینوا دیگر به سؤال‌های من جواب نمی‌داد. رو ترش کرده بود و نزدیک بود بغضش بترکد. پرسیدم:

ـ نمی‌خواهید برگردیم خانه؟

سرخ شد و جواب داد:

ـ ولی... ولی من از سرسره‌بازی خوشم آمد. نمی‌خواهید یک دفعهٔ دیگر سُر بخوریم؟

درست است که از سرسره‌بازی «خوشش» آمده بود اما همین که روی سورتمه نشست مانند دوبار گذشته رنگ از رویش پرید؛ سراپا می‌لرزید و نفسش از ترس بند آمده بود.

بار سوم هم سورتمه در سراشیبی تپه سرعت گرفت. دیدمش که به صورت

من چشم دوخته و حواسش به لب‌هایم بود. دستمال جیبم را بر دهانم فشردم، سرفه‌ای کردم و در کمرکش تندهٔ تپه با استفاده از فرصتی کوتاه، زیر گوشش زمزمه کردم:

ــ دوستتان دارم، نادیا!

و معما، کماکان معما باقی ماند. نادنکا خاموش بود و اندیشناک... او را تا در خانه‌اش همراهی کردم. می‌کوشید به آهستگی راه برود، قدم‌هایش را کند می‌کرد و هر آن منتظر بود آن سه کلمه را از دهان من بشنود. می‌دیدم که روحش در عذاب بود و به خود فشار می‌آورد که نگوید: «محال است آن حرف‌ها را باد گفته باشد! دلم نمی‌خواهد آنها را از باد شنیده باشم!»

صبح روز بعد، نامهٔ کوتاهی از نادنکا به دستم رسید. نوشته بود: «امروز اگر خواستید به سرسره‌بازی بروید مرا هم با خودتان ببرید. ن.». از آن پس، هر روز با نادنکا سرسره‌بازی می‌کردم. هر بار هنگامی که با سرعت دیوانه کننده از شیب تپه سرازیر می‌شدیم زیر گوشش زمزمه می‌کردم: «دوستتان دارم، نادیا!»

نادیا بعد از مدتی کوتاه، طوری به این سه کلمه معتاد شده بود که به شراب یا مورفین. زندگی بدون شنیدن آن عبارت کوتاه به کامش تلخ و ناگوار می‌نمود. گرچه هنوز هم از سر خوردن از بالای تپه وحشت داشت اما اکنون خود ترس به سه کلمهٔ عاشقانه‌ای که منشأ آن همچنان پوشیده در حجاب رمز بود و جان او را می‌آزرد، گیرایی مخصوصی می‌بخشید. در این میان نادنکا به دو تن شک می‌برد: به من و به باد... نمی‌دانست کدام یک از این دو اظهار عشق می‌کرد اما چنین به نظر می‌آمد که حالا دیگر برایش فرق چندانی نمی‌کرد؛ مهم، باده‌نوشی و مستی است، حالا با هر پیاله‌ای که می‌خواهد باشد.

روزی حدود ظهر، به تنهایی به محل سرسره‌بازی رفتم. قاطی جمعیت شدم و ناگهان نادنکا را دیدم که به سمت تپه می‌رفت و با نگاهش در جست و جوی من بود... آنگاه ترسان و لرزان از پله‌ها بالا رفت... راستی که به تنهایی سر خوردن سخت هراس‌انگیز است! رنگ صورتش به سفیدی برف بود و سراپایش طوری می‌لرزید که انگار به پای چوبهٔ دار می‌رفت؛ با وجود این بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند مصممانه به راه خود به بالای تپه ادامه می‌داد. از قرار معلوم سرانجام بر آن شده بود مطمئن شود که آیا در غیاب من نیز همان

عبارت شیرین و دلنشین را خواهد شنید یا نه؟ دیدمش که با چهره‌ای به سفیدی گچ با دهانی گشوده از ترس، روی سورتمه نشست و چشم‌ها را بست و برای همیشه با زمین وداع گفت و سرازیر شد... «غژ ـ ژ ـ ژ ـ ژ...» ـ صدای خشک سورتمه در گوشم پیچید. نمی‌دانم در آن لحظه، آن سه کلمهٔ دلخواهش را شنید یا نه... فقط دیدمش که با حالتی آمیخته به ضعف و خستگی بسیار از روی سورتمه، به پا خاست. از قیافه‌اش پیدا بود که خود او هم نمی‌دانست که آن عبارت دلخواه را شنیده بود یا نه. ترس و وحشتی که از سُرخوردن سقوط‌آسا به او دست داده بود توان شنیدن و تشخیص اصوات و نیز قوهٔ ادراک را از او سلب کرده بود...

ماه مارس ـ نخستین ماه بهار ـ فرا رسید... خورشید بیش از پیش نوازشگر ومهربان می‌شد. تپهٔ پوشیده از یخ‌مان درخشندگی‌اش را از دست می‌داد و روز به روز به رنگ خاک درمی‌آمد تا آنکه سرانجام برف آن به کلی آب شد. من و نادنکا سرسره‌بازی را به حکم اجبار کنار گذاشتیم. به این ترتیب، دخترک بینوا از شنیدن آن سه کلمه محروم شد. گذشته از این کسی هم نمانده بود که عبارت دلخواه او را ادا کند، زیرا از یک طرف هیچ ندایی از باد برنمی‌خاست و از سوی دیگر من قصد داشتم برای مدتی طولانی ـ و شاید برای همیشه ـ روانهٔ پترزبورگ شوم.

دو سه روز قبل از عزیمتم به پترزبورگ، در گرگ و میش غروب، در باغچه‌ای که همجوار حیاط خانهٔ نادنکا بود و فقط با دیواری از چوب‌های بلند و نوک‌تیز از آن جدا می‌شد نشسته بودم... هوا هنوز هم کم و بیش سرد بود. اینجا و آنجا برف از زیر تپاله‌ها سفیدی می‌زد، درخت‌ها هنوز خواب بودند اما بوی بهار در همه‌جا پیچیده بود و کلاغ‌ها در راه بازگشت‌شان به لانه‌ها قارقار می‌کردند. به دیوار چوبی نزدیک شدم و مدتی از لای درز چوب‌ها دزدکی نگاه کردم. نادیا را دیدم که به ایوان آمد و همانجا ایستاد و نگاه افسرده‌اش را به آسمان دوخت... باد بهاری بر چهرهٔ رنگ‌پریده و غمین او می‌وزید... و انسان را به یاد بادی می‌انداخت که هنگام سُر خوردن‌مان زوزه می‌کشید و نعره برمی‌آورد و آن سه کلمه را در گوش او زمزمه می‌کرد. غبار غم بر سیمای نادنکا نشست و قطره اشکی بر گونه‌اش جاری شد... دخترک بینوا بازوان خود را به سمت جلو دراز

کرد ــ گفتی از باد تقاضا می‌کرد آن سه کلمهٔ دلخواه را به گوش او برساند. منتظر وزش مجدد باد شدم، آنگاه به آهستگی گفتم:

ــ دوستتان دارم، نادنکا!

خدای من، چه حالی پیدا کرد! فریاد می‌کشید و می‌خندید و بازوانش را ــ خوشحال و خوشبخت و زیبا ــ به سوی باد دراز می‌کرد...

و من به خانه‌ام بازگشتم تا اسباب سفر ببندم...

از این ماجرا سالیان دراز می‌گذرد. اکنون نادنکا زنی است شوهردار. شوهرش که معلوم نیست نادنکا او را انتخاب کرده بود یا دیگران برایش انتخاب کرده بودند ــ تازه چه فرق می‌کند ــ دبیر مؤسسهٔ قیمومیت اشراف است. آن دو، سه اولاد دارند. ایامی را که سرسره‌بازی می‌کردیم و باد در گوش او زمزمه می‌کرد: «دوستتان دارم، نادنکا» فراموش نکرده است. و اکنون آن ماجرای دیرین، سعادتبارترین و شورانگیزترین و قشنگ‌ترین خاطرهٔ زندگی‌اش را تشکیل می‌دهد...

حالا که سنی از من گذشته است درست نمی‌فهمم چرا آن کلمات را بر زبان می‌آوردم و اصولاً چرا شوخی می‌کردم...

۱۸۸۶

آگافیا

در زمان اقامتم در شهرستان «س» غالباً چنین اتفاقی می‌افتاد که برای دیدار با ساووا استوکاچ[1] ـ یا اگر ساده‌ترش بنامم: «ساوکا»[2] ـ به جالیزهای دوبوسکی[3] بروم. این محل را برای به اصطلاح خودم «ماهیگیری اساسی» بر نقاط دیگر ترجیح می‌دادم. انسان وقتی به «ماهیگیری اساسی» می‌رود، پیش از خروج از خانه توشهٔ کافی تدارک می‌بیند، کلیهٔ وسایل ماهیگیری را برمی‌دارد و خود نمی‌داند در کدام روز و کدام ساعت، به خانه باز خواهد گشت. راستش پرسه زدن‌های آرام و بی‌دغدغه، و غذاخوردن‌های بی‌موقع، وگپ زدن با ساوکا، و رویارویی ممتد با شب‌های تابستانی، بیش از خود ماهیگیری مشغولم می‌کرد. ساوکا جوانی بود ۲۵ ساله، تنومند، خوش‌قیافه و سخت چون سنگ چخماق. او را مردی معقول و هوشمند می‌شمردند چوا که سواد داشت و به ندرت لب به مشروب می‌زد اما همین مرد جوان و پرتوان، همین که صحبت از کار و فعالیت به میان می‌آمد به پشیزی نمی‌ارزید. در عضلات سفت و طناب‌آسای او، زور و تن‌آسایی سنگین و چاره‌ناپذیر، در جوار هم قرار گرفته بودند. مثل همهٔ اهالی آنجا، در ده، در کلبهٔ شخصی خودش زندگی می‌کرد، قطعه زمینش را داشت اما هرگز آن را شخم نمی‌زد و بذر نمی‌کاشت و حرفه‌ای پیشه نمی‌کرد. مادر پیرش خانه به خانه و پنجره به پنجره دریوزگی می‌کرد، زندگی خود ساوکا هم به از زندگی پرندگان آسمان نبود: صبح نمی‌دانست ظهر چه خواهد خورد. نه آنکه از اراده و از زور بازو بی‌بهره بود و دلش به حال مادر

1. Savva Stoukatch 2. Savka 3. Dubovskiy

پیرش نمی‌سوخت بلکه نسبت به کار جسمی نه کششی داشت و نه فایده‌ای برای آن قائل می‌شد... آرامش‌طلبی ذاتی‌اش که بی‌شباهت به عشق هنرپیشگان به لاابالیگری و بیهوده‌گرایی نبود از سراپایش می‌بارید. هرگاه جسم جوان و نیرومندش به حکم طبیعت به کار عضلانی احتیاج پیدا می‌کرد خویشتن را برای مدتی کوتاه، تماماً به حرفه‌ای آزاد و در عین حال بیهوده، از قبیل تیزکردن نوک چوب‌هایی که به کار هیچ‌کس نمی‌آمد یا مسابقهٔ دو با زنان روستایی مشغول می‌داشت. دلخواه‌ترین وضع استقرار او، عدم تحرک جسمی توأم با تمرکز فکری بود؛ می‌توانست ساعت‌ها بی‌حرکت در نقطه‌ای بایستد و به نقطه‌ای چشم بدوزد. فقط در صورتی از جای خود می‌جنبید که از چیزی الهام گرفته باشد، آن هم به شرط آنکه امکان انجام حرکتی تند و ناگهانی ــ مثلاً گرفتن دم سگی در حال دو، یا قاپیدن روسری از سر زن‌ها، یا پرش از روی چاله‌ای پر آب ــ دست دهد. پر واضح است با توجه به خستی که در تحرک از خود نشان می‌داد آه در بساط نداشت و زندگی‌اش بدتر و گندتر از زندگی هر آدم یالغوزی بود. با گذشت زمان فقر و کمبودهایش روبه فزونی نهاد تا آنجا که قاضی محکمهٔ صلح، این جوان تندرست و قوی پنجه را به کار مخصوص پیرمردان گماشت ــ او را به عنوان نگهبان و مترسک، به حفاظت جالیزهای مشترک ده فرستاد. به مناسبت این «کهولت» نابهنگام، مدام مورد تمسخر این و آن قرار می‌گرفت اما هرگز به روی مبارک خود نمی‌آورد. جالیزهای دنج و خلوت که محل بسیار مناسبی است برای خیال‌پردازی در سکون، با طبیعت او کاملاً سازگار بود.

در یک غروب قشنگ ماه مه، چنین اتفاق افتاد که نزد همین ساوکا باشم. یادم می‌آید تقریباً پای کومه‌اش که بوی تند و خفقان‌آور علف خشک از آن برمی‌خاست، روی تخته نمد مندرس و پاره‌پوره‌ای دراز کشیده بودم. دست‌هایم را زیر سر نهاده و به پیرامونم چشم دوخته بودم. زیر پایم یک سه شاخهٔ چوبی افتاده بود. دورترک، کوتکا[1] سگ کوچک ساوکا مانند لکه‌ای سیاه‌رنگ در چشمم می‌خلید و حدود دومتر آن طرف‌تر از کوتکا، زمین هموار به شیب تند ساحل رودخانه منتهی می‌شد. در حالت درازکش نمی‌توانستم

1. Koutka

رودخانه را ببینم. فقط در این سوی رود، نوک بهم آمدهٔ انبوه درخت‌های بید سرخ را و در سوی دیگر آن قسمتی از کرانهٔ پر پیچ و خم مقابل را که انگار جویده شده بود می‌دیدم. در فاصله‌ای دورتر از ساحل، کلبه‌های روستایی ــ از آن‌جمله کلبهٔ ساوکا ــ مانند کبک‌های جوان و وحشت‌زده، روی تپه‌ای تیره‌رنگ تنگ هم به زمین چسبیده بودند. در ورای تپه، واپسین شعلهٔ شامگاهی می‌رفت که ناپدید شود. تنها یک نوار ارغوانی رنگ بی‌رمق بجا مانده بود که آن هم چون آتشی که در زیر خاکستر رو نهان کند، رفته رفته زیر ابرهای تنک می‌رفت.

در سمت راست جالیز یک بیشهٔ توسکا که نرم نرمک زمزمه می‌کرد و هرازگاه با وزش باد ناگهانی یکه می‌خورد، سیاهی می‌زد. در سمت چپ نیز دشتی بیکران گسترده شده بود. در گرگ و میش شامگاهی، آنجا که چشم قادر نبود دشت را از آسمان تمیز دهد شعلهٔ کوچکی به روشنی چشمک می‌زد. ساوکا اندکی دورتر از من سر را بر سینهٔ فروآویخته و چمباتمه زده و نگاه اندیشناکش را به کوتکا دوخته بود. قلاب‌های ماهیگیری‌مان که طعمه‌های زنده به آنها بند کرده بودیم از مدتی پیش در آب شناور بودند و اکنون هیچ‌کاری نداشتیم جز آنکه به دلخواه‌ترین مشغلهٔ ساوکا یعنی به استراحت بپردازیم. گرچه شعلهٔ غروب هنوز کاملاً خاموش نشده بود با وجود این، شب تابستانی با نوازش ملایم و آرام بخش خود، طبیعت را در برگرفته بود.

همه‌چیز در آغوش سکوت خواب ژرف نخستین فرو رفته بود فقط آوای کشدار و بی‌حال یک پرندهٔ ناشناختهٔ شبانگاهی به گوش می‌رسید که با صدایی بریده بریده چیزی شبیه به عبارت: «تو نی ــ کی ــ تا[1] را ندیدی؟» راسر می‌داد و در همان دم، خود در مقام پاسخگویی برمی‌آمد که: «دیدم! دیدم! دیدم!»

پرسیدم:

ــ بلبل‌ها چرا خاموشند؟

با تأنی به طرف من چرخید. خطوط سیمایش درشت و در عین حال مانند چهرهٔ زنان، روشن و ملایم و آکنده از احساس بود. نگاه محجوب و اندیشناکش

1. Nikita

را به بیشه و به بیدستان دوخت و بی‌شتاب نی‌لبکی از جیب درآورد و آوای بلبل ماده را تقلید کرد. و در دم، یک آبچلیک زمینی از نقطه‌ای در ساحل روبرو، با صدای خشک خود پاسخ داد.

ساوکا پوزخند زد و گفت:

ـ بفرمایید، این هم بلبلی که می‌خواستید!.. با آن صدای خشکی که دارد لابد خیال می‌کند که خوش می‌خواند.

گفتم:

ـ من از این پرنده خوشم می‌آید... می‌دانی؟ آبچلیک زمینی، در فصل مهاجرت به جای آنکه پرواز کند، روی زمین می‌دود. فقط موقع عبور از رودخانه‌ها و دریاهاست که می‌پرد وگرنه بقیهٔ راهش را پای پیاده می‌کوبد.

نگاهش را با حالتی آمیخته به تحسین و احترام به سمت آوای آبچلیک گرداند و زیر لب گفت:

ـ ناکس خوش می‌خواند!..

از آنجایی که می‌دانستم مستمع خوبی است هر آنچه را دربارهٔ آبچلیک زمینی در کتابهای مخصوص شکار خوانده بودم برایش تعریف کردم. بعد بی‌آنکه خود متوجه شوم از موضوع آبچلیک گذشتم و به مهاجرت پرنده‌ها پرداختم. به دقت به سخنانم گوش می‌داد، پلک نمی‌زد و مدام از فرط لذت تبسم می‌کرد. پرسید:

ـ به این ترتیب آنها کدام سرزمین را وطن خود می‌دانند؟ اینجا را یا آنجا را؟

ـ البته سرزمین ما را. در اینجا، هم خودش متولد می‌شود، هم بچه‌هایش. وطنش همین‌جاست... به سرزمین‌های دوردست مهاجرت می‌کند تا در اینجا از سرما منجمد نشود.

با صدای کشدارش گفت:

ـ خیلی جالب است! همه چیز در دنیا جالب است، می‌خواهد پرنده باشد یا آدمیزاد... یا همین سنگریزه ـ در همهٔ اینها حکمتی هست!.. ارباب، اگر می‌دانستم که می‌آیید، به زنکه نمی‌گفتم بیاید اینجا... می‌دانید یکی از زن‌های ده خواهش کرده بیاید پیشم...

گفتم:

ـ من مزاحمتان نمی‌شوم! می‌توانم بروم بیشه و همانجا دراز بکشم...

ـ اختیار دارید ارباب! زنکه انگار می‌مرد اگر فردا می‌آمد... باز اگر همین‌جا مثل بچهٔ آدم بنشیند و به حرف‌هامان گوش بدهد، یک چیزی... ولی می‌دانم می‌آید اینجا و بی‌حال و افسرده در گوشه‌ای کز می‌کند. با زن جماعت که نمی‌شود حرف حسابی زد!

دمی سکوت کردم و پرسیدم:

ـ منتظر داریا[1] هستی؟

ـ نه... تازه است... آگافیا[2]، زن سوزنبان راه‌آهن...

همهٔ اینها را با صدای معمولی‌اش ـ اندکی گرفته و عاری از شور ـ بیان کرد، انگار داشت راجع به توتون یا شوربا حرف می‌زد اما من از شنیدن اسم آگافیا از شدت تعجب یکه خوردم ـ او را می‌شناختم... زنی بود خیلی جوان ـ حدود نوزده بیست ساله ـ که چند ماه قبل از آن با سوزنبان جوان و با نشاط راه‌آهن ازدواج کرده بود. آگافیا در ده زندگی می‌کرد و شوهر جوان او فقط شب‌ها از محل کار خود به خانه می‌آمد و با زنش می‌خوابید.

آهی کشیدم و گفتم:

ـ می‌ترسم زنبازی کار دستت بدهد، برادر!

ـ بگذار بدهد...

سپس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت:

ـ من که صد دفعه به زن‌ها گفتم ولی کو گوش شنوا؟.. این احمق‌ها مگر حرف سرشان می‌شود؟

سکوت حکمفرما شد... تیرگی شب، رفته رفته غلیظ‌تر می‌شد و اشیای پیرامون‌مان خطوط اصلی‌شان را از دست می‌دادند. نوار شفق پشت تپه، یکسره ناپدید شده بود و ستاره‌ها کم‌کمک درخشان‌تر و نورانی‌تر می‌شدند... صدای خشک و یکنواخت و غمبار ملخ‌ها، و آوای گهگاه آبچلیک زمینی، و فریاد و فغان بلدرچین‌ها، سکوت شب را بر هم نمی‌زد بلکه به عکس، یکنواختی

1. Daria 2. Agafia

بیشتری به آن می‌داد. به نظر می‌رسید که این نه آوای پرنده‌ها و حشره‌ها بلکه ستارگانی که از فراز آسمان به ما چشم دوخته بودند مسحور و مفتون‌مان می‌کرد...

ساوکا سکوت را شکست، نگاهش را با تأنی از کوتکای سیاه روی من لغزاند و گفت:

ـ ارباب، می‌بینم حوصله‌تان سر رفته... چطور است شام بخوریم؟

و بی‌آنکه منتظر موافقت من باشد روی شکمش به طرف کومه خزید و توی کومه را با دستش طوری کاوید که سر تا پای آن مانند برگ درخت لرزید. سپس واپس خزید و بطری ودکای مرا و یک فنجان بزرگ گلی را جلوی من گذاشت. توی فنجان، چند تا تخم‌مرغ آب‌پز و چند کلوچهٔ روغنی از آرد چاودار و چند تکه نان سیاه و خوراکی‌هایی از همین دست به چشم می‌خورد... با یک استکان کوچک ته کج که به زحمت روی زمین بند می‌شد ودکا نوشیدیم و مشغول خوردن شام شدیم... نمک نکوبیدهٔ خاکستری رنگ، و کلوچهٔ روغنی کثیف و غبارآلود، و تخم‌مرغ پختهٔ کش‌مانند ـ راستی که اشتها برانگیز و خوشمزه بود!

به فنجان اشاره‌ای کردم و گفتم:

ـ با اینکه آدم یالغوزی هستی ولی اوضاع خورد و خوراکت روبراه است! اینها را از کجا گیر می‌آوری؟

زیر لب من‌من‌کنان جواب داد:

ـ زن‌ها برایم می‌آورند...

ـ آخر به چه دلیل؟

ـ همین‌طوری... دلشان به حال من می‌سوزد...

نشانه‌های این «دلسوزی» زنانه نه تنها در تنوع خوراک که روی لباس‌های ساوکا هم مشهود بود. آن شب چشمم به دو چیز تازه افتاد: یک کمربند که با نخ کاموا بافته شده بود، و روبانی ارغوانی رنگ که با یک صلیب مسین به گردن کثیفش آویخته بود. از ضعف زن‌ها در برابر ساوکا خبر داشتم و می‌دانستم که اکراه دارد راجع به این مطلب با کسی صحبت کند از این رو به بازپرسی‌ام ادامه ندادم. گذشته از این، فرصتی هم برای ادامهٔ گفت و گو باقی نماند... کوتکا که

همانجا در کنارمان دم تکان می‌داد و منتظر سهمش از غذا بود ناگهان گوش تیز کرد و غرید. و در همان آن، صدای منقطع شلپ شلپ آب از دوردست به گوش رسید.

ساوکا گفت:

ـ یک کسی به گدار زده است...

حدود سه دقیقه بعد کوتکا دوباره غرید و صدایی از خود بیرون داد که شبیه به سرفه بود. صاحبش بانگ زد:

ـ خفه!..

طنین خفهٔ گام‌هایی ترس‌آلود، در تاریکی شب به گوش رسید و از سمت بیشه اندام زنی نمایان شد. با آنکه هوا تاریک بود شناختمش، آ گافیا، زن سوزنبان بود. مرددانه به ما نزدیک شد و لحظه‌ای ایستاد و نفس تازه کرد. نفس‌نفس زدن‌های تندش احتمالاً ناشی از خستگی راه نبود بلکه بیشتر به دلیل وحشت و احساس ناخوشایندی بود که معمولاً به هر کسی که شب هنگام از گدار بگذرد دست می‌دهد. همین که به جای یک نفر، دو نفر را کنار کومه دید فریاد خفه‌ای کشید و قدمی واپس رفت. ساوکا کلوچه‌ای در دهان خود چپاند و گفت:

ـ ها... تویی؟

آ گافیا بقچه‌ای را که در دست داشت بر زمین انداخت، با گوشهٔ چشمش به من نگاه کرد و من‌من‌کنان زیر لب گفت:

ـ آره... منم. یاکف[1] به شما سلام رساند و این بقچه را... که توش چیزهایی...

ساوکا سخن او را پوزخندزنان قطع کرد و گفت:

ـ لازم نیست یاکف را بهانه کنی و دروغ ببافی! ارباب می‌داند چرا آمده‌ای پیش من! بنشین، مهمان ما باش!

آ گافیا باز از گوشهٔ چشم نگاه کرد و دو دل نشست. ساوکا بعد از یک سکوت طولانی گفت:

1. Yakov

ـ داشتم فکر می‌کردم که امشب ممکن است نیایی... چرا بیکار نشسته‌ای؟ مشغول شو! با یک گیلاس ودکا چطوری؟

ـ باز به سرش زد! خیال می‌کند من الکلی هستم!..

ـ یک گیلاس که اشکالی ندارد... شنگولت می‌کند... بگیرش!

این را گفت و استکان ته کج را به طرف او دراز کرد. آگافیا ودکا را بی‌شتاب نوشید اما لب به خوراکی نزد، فقط نفسش را با صدای بلند بیرون فرستاد. ساوکا در حالی که گرهٔ بقچه را باز می‌کرد و به لحن گفتارش رنگ تکبری آمیخته به شوخی می‌داد گفت:

ـ یک چیزهایی با خودش آورده... زن جماعت نمی‌تواند دست خالی بیاد.. اهه، پاته و سیب‌زمینی...

بعد آهی کشید و خطاب به من اضافه کرد:

ـ اینها زندگی‌شان میزان است! اگر سرتاسر ده را بگردی می‌بینی فقط اینها هستند که از زمستان گذشته، سیب‌زمینی دارند!

قیافهٔ آگافیا را در تاریکی شب نمی‌توانستم تمیز بدهم اما از حرکات سر و شانه‌هایش حدس می‌زدم که از ساوکا چشم برنمی‌گرفت. به نیت آنکه در چنین دیدار عاشقانه‌ای، به سر خر مبدل نشوم تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم. همین که از جایم بلند شدم تا راه بیفتم ناگهان چه‌چه کوتاه یک بلبل که نه بم بود و نه زیر، از سمت بیشه شنیده شد. و چند ثانیه بعد بلبل، تحریر زیر و ریزش را آغاز کرد و به این ترتیب پس از آزمودن صدای خود نغمه‌سرایی سر داد. ساوکا به پا جست، لحظه‌ای به این تحریر گوش فرا داد و گفت:

ـ این همان دیروزی است! صبر کن تا...

آنگاه به سرعت از جای خود کنده شد و بی‌سروصدا به سمت بیشه دوید. از پشت سرش فریاد زدم:

ـ به چه دردت می‌خورد؟ ولش کن!

دستش را طوری تکان داد که انگار قصد داشت بگوید: «داد نزنید!» و در سیاهی شب ناپدید شد.

ساوکا ـ البته هر وقت هوس می‌کرد ـ هم شکارچی و هم ماهیگیر قابل تحسین و فوق‌العاده‌ای بود اما در هر دو زمینه هم استعدادش را مانند نیرویش

هدر می‌داد. او برای صید معمولی آدمی بود تنبل، از این رو همهٔ شور شکارش را وقف تردستی‌های بیهوده می‌کرد، مثلاً بلبل را حتماً با دست می‌گرفت یا اردک‌ماهی را با ریزترین ساچمه می‌زد یا گاه ساعت‌ها در ساحل رودخانه می‌ایستاد و زور می‌زد تا مگر با قلاب درشت، ماهی ریز صید کند.

پس از رفتن ساوکا، آگافیا کف دستش را چندین بار به پیشانی عرق کرده‌اش مالید... علایم مستی، رفته رفته در او نمودار می‌شد. بعد از سکوتی طولانی که ادامه دادنش ناراحت‌کننده بود پرسیدم:

ــ آگاشا[1] وضع زندگی‌ات چطور است؟

ــ شکر، آقا...

سپس دمی تأمل کرد و نجواکنان افزود:

ــ ارباب، یک وقت به کسی نگویید...

به او اطمینان خاطر دادم:

ــ خیالت از این بابت راحت باشد... راستی چه سر نترسی داری، دختر!.. اگر یاکف بفهمد، چی؟

ــ نمی‌فهمد ارباب...

ــ آمدیم و فهمید!

ــ نه... من زودتر از او می‌رسم خانه... یاکف حالا سر خط است و بعد از راه‌انداختن قطار پستی برمی‌گردد پیش من... قطار همین که از روی سوزن رد بشود، من صدایش را اینجا می‌شنوم...

یک بار دیگر کف دست را به پیشانی مالید و به سمتی که ساوکا رفته بود چشم دوخت. بلبل کماکان چه‌چه می‌زد. یک پرندهٔ شب در فاصلهٔ کمی از سطح زمین پرواز کرد و همین که متوجه وجود ما شد یکه‌ای خورد و در حالی که خش‌خش بال‌هایش شنیده می‌شد در جهت ساحل مقابل، پرواز کرد. نغمه‌خوانی بلبل به زودی قطع شد اما ساوکا همچنان باز نمی‌گشت. آگافیا به پا خاست، مدتی با حالتی آمیخته به نگرانی و ناراحتی قدم زد، بار دیگر نشست و بی‌صبرانه گفت:

۱. Agacha، خطابی محبت‌آمیز برای آگافیا. ـ م.

ـ پس چه شد؟ چرا نمی‌آید؟ نکند خیال کرده قطار پستی فردا می‌رسد، نه امروز! آخر من الآن باید برگردم خانه!

بانگ زدم:

ـ ساوکا! ساوکا!

حتی پژواک صدایم، جوابم را نداد. آگافیا از سر نگرانی حرکتی کرد و بار دیگر به پا خاست. آنگاه با لحنی آکنده از تشویش و نگرانی گفت:

ـ من دیگر وقت ندارم! باید برگردم خانه! چیزی به رسیدن قطار نمانده! من می‌دانم قطار کی می‌رسد!

بیچاره زنک اشتباه نمی‌کرد. هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که هیاهوی دوردست قطار به گوش رسید. آگافیا نگاه دیرپای خود را به بیشه دوخت و دست‌هایش را با بی‌تابی و بی‌حوصلگی تکان داد. سپس با حالت عصبی خندید و گفت:

ـ آخر کجا می‌تواند رفته باشد؟ من دیگر نمی‌توانم بمانم! به خدا قسم، برمی‌گردم ارباب!

در این هنگام هیاهوی قطار با وضوح بیشتری شنیده می‌شد. اکنون تق‌تق چرخ‌های واگن‌ها از آهن‌های سنگین لکوموتیو، قابل تمیز بود. دمی بعد، سوت ممتد لکوموتیو در فضا طنین‌انداز شد و قطار با تق‌تق‌های خفه از روی پل گذشت... و چند ثانیه بعد، سکوت بر همه جا حکمفرما شد...

آگافیا آهی کشید، مصممانه نشست و گفت:

ـ یک دقیقهٔ دیگر منتظرش می‌مانم... هرچه بادا باد!

سرانجام ساوکا از میان سیاهی شب نمایان شد. بی‌آنکه سروصدا کند با پاهای برهنه‌اش بر خاک پوک جالیز گام برمی‌داشت و زیرلب زمزمه می‌کرد. وقتی به نزدیک ما رسید خندید و گفت:

ـ بخشکی شانس! می‌دانید، تا رسیدم پای بوته و دستم را حاضر کردم تا یکهو بگیرمش، ساکت شد! سگ‌پدر، هی! خیلی انتظار کشیدم تا شاید دوباره بخواند... بعد ناچار شدم از خیرش بگذرم...

سپس خود را با بی‌قیدی کنار آگافیا بر زمین انداخت و برای حفظ تعادل، هر دو دستش را به دور کمر زن حلقه کرد و پرسید:

ـ تو دیگر چرا اخم کرده‌ای؟ انگار از خاله زاییده شده‌ای، نه از مادر!

ساوکا با همهٔ سادگی و رقت‌قلبی که داشت از زن‌ها بیزار بود. رفتارش با آنها توأم با بی‌اعتنایی و نخوت بود و در رابطه با ماجراهای عشقی که بین او و زن‌ها به وجود می‌آمد گاه تا سطح به سخره گرفتن احساسات‌شان نزول می‌کرد. و شاید همین رفتار آمیخته به بی‌اعتنایی‌اش بود که موجبات محبوبیت فراوان او را نزد زنان روستایی فراهم می‌آورد. ساوکا جوانی خوش‌قیافه و خوش‌اندام و نگاهش در همه حال ـ حتی وقتی به زن‌هایی که از شان بیزار بود می‌نگریست ـ سرشار از رأفت و ملایمت بود اما به هر حال با ذکر این گونه ویژگی‌های ظاهری، نمی‌توان به سرّ محبوبیت کسی پی برد. گذشته از ظاهر دلنشین و شیوهٔ مخصوصی که در معاشرت با زنان داشت، تصور می‌رود نقش تأثرانگیزش در مقام یک بدبیار بنام و یک نگون‌بخت رانده از خانه و کاشانه، زن‌ها را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. ساوکا که بازوان خود را همچنان به دور کمر زن حلقه کرده بود رشتهٔ سخن را از سر گرفت و گفت:

ـ و حالا خودت برای ارباب تعریف کن که چرا اینجایی! یاالله، تعریف کن، خانم شوهردار! ها ـ ها ـ ها... خواهر، چطور است یک پیک دیگر بزنیم؟

بلند شدم و در طول جالیز، از میان کرته‌ها راه افتادم. کرته‌های تیره به گورهای بزرگ و تخت می‌مانستند. از آنها بوی خاک زیر و رو شده و بوی رطوبت لطیف گیاهانی برمی‌خاست که کم کمک شبنم بر آنها می‌نشیند... آتش سرخ‌رنگ کوچولو هنوز هم در سمت چپم می‌درخشید، با گشاده‌رویی به من چشمک می‌زد و انگار که تبسم می‌کرد.

صدای خنده‌ای سعادتبار به گوشم رسید؛ آگافیا بود که می‌خندید. یادم آمد: «پس قطار چه می‌شود؟ مدت‌هاست که به ایستگاه رسیده!»

اندکی دیگر پرسه زدم و به کومه بازگشتم. ساوکا چهارزانو و بی‌حرکت نشسته بود و ترانه‌ای را که مرکب از کلمات تک هجایی و چیزی شبیه به: «های تو، وای تو... من و تو...» بود زیرلب زمزمه می‌کرد. آگافیای مست از باده و نوازش‌های آمیخته به تحقیر ساوکا و از هوای خفقان‌آور شب، همانجا کنار ساوکا روی زمین دراز کشیده و صورت متشنج خود را به زانوی او فشرده بود؛ چنان در عالم خود غرق بود که متوجه بازگشت من نشد. گفتم:

ــ آگاشا، قطار پستی خیلی وقت است رسیده!

ساوکا سر تکان داد و دنبالهٔ فکر مرا گرفت:

ــ بلندشو، وقت آن است که بروی! چرا خودت را وا داده‌ای؟ بی حیا!

آگافیا تکانی به خود داد، سرش را از زانوی ساوکا برگرفت، نگاهم کرد و باز سر بر زانوی او نهاد. گفتم:

ــ تو، دیرت شد!

غلتی زد و روی زانوهایش نیم‌خیز شد... او رنج می‌کشید... تا آنجایی که می‌توانستم در تاریکی شب تشخیص دهم متوجه شدم که سراپایش برای لحظه‌ای کوتاه، حالت مبارزه‌جویی و در عین حال تردید به خود گرفت. در یک آن که گفتی به خود آمده بود اندامش کشیده شد و سعی کرد سرپایش بایستد اما در همان آن نیرویی غلبه‌ناپذیر و بی‌امان بر جسمش غالب آمد و خویشتن را بار دیگر به ساوکا فشرد. سپس در حالی که دیوانه‌وار می‌خندید گفت:

ــ مرده‌شویش ببره!

خنده‌اش بیانگر درد و درماندگی و عزم عاری از شعورش بود.

بی‌شتاب به بیشه رفتم و از آنجا به سمت رودخانه، به محلی که قلاب‌های ماهیگیری‌مان را به آب انداخته بودیم سرازیر شدم. رودخانه، خفته بود. گلی لطیف و پُر پَر که ساقهٔ بلندی داشت همچون کودکی که بخواهد به انسان بفهماند که هنوز خواب نرفته است، گونه‌ام را با ملایمت لمس کرد. از سر بیکاری، یکی از چوب‌های ماهیگیری را کورمال‌کنان یافتم و سرش را از آب بیرون کشیدم. نخ آن اندکی کشیده شد و سپس فرو آویخت ــ چیزی صید نشده بود... نه ساحل روبرو دیده می‌شد، نه کلبه‌های ده. در جام پنجرهٔ کلبه‌ای چراغی سوسو زد و به زودی خاموش شد. دستم را بر زمین کشیدم و چالهٔ کوچکی را که از صبح نشانش کرده بودم یافتم و توی آن ــ انگار که روی مبل ــ نشستم. مدتی طولانی همانجا نشستم... ستاره‌ها را می‌دیدم که اندک اندک تار می‌شدند و فروغشان را از دست می‌دادند؛ نسیم خنک سحرگاهی را حس کردم که همچون آهی سبک بر سطح زمین گذشت و برگ‌های بید خفته را لمس کرد...

از سمت دهکده بانگ خفه‌ای به گوش رسید:

ــ آ ــ گا ــ فیا! آ ــ گا ــ فیا!

بانگ نگران و آکنده از تشویش یاکف بود که از سر خط به خانه بازگشته و اکنون در جست و جوی همسرش سرتاسر ده را زیر پا نهاده بود. در این هنگام از سمت جالیز هم صدای خنده‌های یکبند و مقاومت‌ناپذیری به گوش می‌رسید ـ صدای خندهٔ زنی بود مست و فارغ که سعی داشت رنج‌هایی را که فردا در انتظارش بود با نیکبختی چند ساعته‌اش تاخت بزند.

من خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم ساوکا را در کنارم دیدم که شانه‌ام را تکان می‌داد. رودخانه، بیشه، هر دو ساحل سبز و با نشاط، دهکده، دشت ـ همه و همهٔ اینها غرق در نور درخشان صبحگاهی بود. پرتو خورشید تازه دمیده، از لابلای تنهٔ باریک درخت‌ها به پشتم می‌تابید.

ساوکا پوزخندزنان گفت:

ـ شما اینجوری ماهی می‌گیرید؟ بلند شوید!

پا شدم، کشالهٔ جانانه‌ای رفتم و سینهٔ بیدار شده‌ام هوای مرطوب و خوشبو را حریصانه فرو بلعید. پرسیدم:

ـ آگاشا رفت؟

به طرف گدار اشاره کرد و جواب داد:

ـ اوناهاش... دارد می‌رود...

به آن سو نگریستم و آگافیا را دیدم. دامن پیراهنش را اندکی بالا زده بود و با موی پریشان و روسری لغزیده بر شانه، در حال گذر از گدار بود. به زحمت گام برمی‌داشت... ساوکا چشم‌ها را در همان جهت تنگ کرد و زیرلب گفت:

ـ گربه‌دزده خودش می‌داند گوشت کی را خورده! دمش را گذاشته روی کولش و راه افتاده... زن‌ها، مثل گربه بازیگوشند و مثل خرگوش، ترسو... دخترهٔ بی‌شعور دیشب هر چه بهش گفتم برود، نرفت که نرفت! و حالا دست هردومان را گذاشته توی پوست گردو: هم خودش کتک جانانه‌ای می‌خورد، هم مرا به جرم زنا... پوست از سرم می‌کنند...

آگافیا به ساحل رسید و از راه دشت، به سمت دهکده راه افتاد. در بدو امر کم و بیش جسورانه گام برمی‌داشت اما به زودی ترس و تشویش بر او غالب آمد: وحشت‌زده به پشت سر خود نگریست، از حرکت باز ایستاد و نفسی تازه کرد.

ساوکا به نوار سبز درخشانی که از ردپای آگافیا روی علف‌های شبنم‌پوش بجا مانده بود نگریست و پوزخند غم‌انگیزی زد و گفت:

ــ پیداست که می‌ترسد! دلش نمی‌خواهد برود! شوهرش از یک ساعت به این طرف ایستاده و منتظرش است... شما هم او را دیدید؟

آخرین کلمات را لبخندزنان ادا کرد و من، دلم فرو ریخت. یاکف، شوهر آگافیا کنار کلبه‌ای که در حاشیهٔ ده قرار داشت روی جاده ایستاده و به زنش که به خانه باز می‌گشت زل زده بود. از جای خود نمی‌جنبید، مثل ستون بی‌حرکت بود. در آن لحظه به چه می‌اندیشید؟ برای برخورد با آگافیا چه سخنانی آماده کرده بود؟ زن جوان لحظه‌ای دیگر ایستاد، باز ــ گفتی که در انتظار کمکی از جانب ما ــ به پشت سر نگریست و دوباره راه افتاد. این شیوهٔ راه رفتن را پیش از این هرگز ندیده بودم ــ نه نزد مستان، نه نزد هشیاران. طوری راه می‌رفت که انگار در زیر نگاه شوهرش به خود می‌پیچید. گاه چون مست‌ها تلوتلوخوران گام برمی‌داشت، گاه با زانوان تا شده و بازوان از هم گشوده در جا می‌زد، و گاه دیگر قدمی چند واپس می‌نهاد. حدود صد قدم دیگر برداشت، باز به پشت سر خود نگریست و نشست.

به ساوکا گفتم:

ــ لااقل خودت را پشت این بوته‌ها قایم کن... شوهرش می‌بیندت...

ــ او می‌داند آگاشا پیش کی بود... همه می‌دانند که اگر زن جماعت به جالیز بیاید منظورش چیدن کلم نیست.

به قیافهٔ ساوکا نگاه کردم. بر چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش ترحمی آمیخته به اشمئزاز ــ از نوع ترحمی که با مشاهدهٔ رنج یک حیوان به انسان دست می‌دهد ــ نقش بسته بود.

ساوکا آهی کشید و اضافه کرد:

ــ خندهٔ گربه، گریهٔ موشه...

آگافیا ناگهان به پا خاست، سر تکان داد و جسورانه به سمت شوهرش راه افتاد. از قرار معلوم به خویشتن قوت قلب داده و عزمش را جزم کرده بود...

عشق

«ساعت سه بعد از نیمه شب است. شب آرام بهاری به پنجره‌ام چشم دوخته است و ستارگان، با لطف و نوازش به من چشمک می‌زنند. هنوز بیدارم. حالم خیلی خوب است!

احساس عجیب و مبهمی همهٔ وجودم را به خود مشغول کرده است اما در این لحظه، حال و حوصلهٔ آن را ندارم که تجزیه و تحلیلش کنم. تازه تجزیه و تحلیل را چه سود! مگر کسی که از بالای یک برج ناقوس رفیع، معلق‌زنان سقوط می‌کند و یا کسی که در قمار، دویست هزار روبل می‌برد آیا در قید آن است که برای احساسات خود معنا و مفهومی بیابد؟ اصلاً کو مجال!»

نامهٔ عاشقانه‌ام به ساشا[1]، دختر جوان بیست ساله‌ای که دل به او باخته بودم، تقریباً چنین آغاز می‌شد. نامه را پنج بار از سر گرفتم و هر پنج بار هم پاره‌اش کردم. قسمت اعظم متن یک صفحه را خط می‌زدم و جمله‌های خط زده را باز پاکنویس می‌کردم. با این نامه همان‌قدر ور رفتم که با یک رمان سفارشی، و نه به این خاطر که بلند و پر احساس و مغلق از آب درمی‌آمد، بلکه دلم می‌خواست اکنون که در خلوت اتاق کارم ـ اتاقی که شب بهاری به پنجرهٔ آن سرک می‌کشید ـ نشسته و با رؤیاهایم گرم گفت و گو بودم، نامه نوشتنم تا ابد به طول انجامد. چهرهٔ عزیز و خواستنی‌اش را در لابلای سطور نامه‌ام می‌دیدم و به نظرم می‌آمد که ارواحی مثل خودم ساده‌دل و نیکبخت و احمق و متبسم از سعادت، در کنارم نشسته‌اند و چون من سرگرم نوشتن هستند. می‌نوشتم و هرازگاه به دستم که

1. Sacha، خطابی محبت‌آمیز برای الکساندرا. ـ م.

هنوز هم از تماس با دست او داغ بود نگاه می‌کردم و هربار که چشمم را از نامه برمی‌گرفتم یک در مشبک سبزرنگ در نظرم مجسم می‌شد. ساشا بعد از وداعمان، از پشت همان در مشبک نگاهم کرده بود. هنگام خداحافظی با ساشا به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم، فقط مانند هر مرد متینی که از تماشای اندام زنان زیبا لذت می‌برد، مجذوب اندام او شده بودم. و وقتی یک جفت چشم درشتش را از پشت در مشبک دیدم به گونه‌ای که انگار وحی بر من نازل شده باشد پی بردم که عاشق شده‌ام؛ چنین دریافتم که بین من و او، دیگر هیچ مسأله و مشکلی وجود ندارد و فقط مانده است که پاره‌ای تشریفات انجام شود.

سر به مهر کردن نامهٔ عاشقانه و بی‌شتاب جامه بر تن کردن و با تأنی از خانه بیرون شدن و این گنجینه را به صندوق پستی سپردن، راستی که عالمی دارد. پهنهٔ آسمان، بی‌ستاره بود. در مشرق، برفراز بام‌های خانه‌های عبوس، به جای ستاره‌ها نواری دراز که اینجا و آنجا به زیر ابر رفته بود سفیدی می‌زد و فروغ رنگ‌پریدهٔ آن در پهنهٔ آسمان گسترده شده بود. شهر، خفته بود اما گاری‌های مخصوص حمل آب، در کوچه‌ها راه افتاده بودند و سوت دوردست یک کارخانه، کارگران را از خواب بیدار می‌کرد. انسان در کنار صندوق پستی‌ای که شبنم مختصری بر آن نشسته است بی‌شک سرایدار چلمنی را می‌بیند که چماقی در دست و پوستینی به شکل زنگوله بر تن دارد و معمولاً در حالت جمود جسمی به سر می‌برد: نه خواب است، نه بیدار، بلکه چیزی بین این دو...

اگر صندوق‌های پستی پی می‌بردند که آدم‌ها برای تعیین سرنوشت خود چقدر به آنها مراجعه می‌کنند قطعاً قیافهٔ چنین محجوبانه‌ای به خود نمی‌گرفتند. لااقل من چیزی نمانده بود که صندوق پستی خودم را غرق بوسه کنم؛ همین که نگاهم به آن افتاد یادم آمد که صندوق پستی راستی که نعمتی است عظیم!..

به آنهایی که زمانی در بند دام عشق بودند توصیه می‌کنم به یاد بیاورند که چگونه بعد از سپردن نامه‌شان به صندوق پستی، معمولاً به خانه بازمی‌گشتند و با عجله به رختخواب می‌رفتند و به زیر پتو می‌خزیدند و بر این باور باقی می‌ماندند که صبح روز بعد تا چشم از خواب بگشایند خاطرهٔ روز گذشته تمام وجودشان را پر خواهد کرد و آنگاه با احساس شور و هیجان، به پنجره‌ای که

روشنایی روز از لای چین‌های پرده‌هایش حریصانه بـه درون اتـاق مـی‌تابد، چشم خواهند دوخت...

حال برگردیم سر اصل مطلب... حـدود ظـهر روز بـعد، خـدمتکار سـاشا یادداشت کوتاهی برایم آورد که مضمون آن‌چنین بود: «خیلی خوشحالم لطفاً امروز به منزل ما بیایید حتماً منتضر شما خواهم بود ساشای شما». دریغ از یک ویرگول! عدم رعایت قواعد دستوری، و فقدان نقطه گذاری و «منتضر» به جای «منتظر» و خود نامه و حتی پاکت دراز و باریک آن، همه وجودم را از احـساس و عاطفه پر کرد. خط درشت و محجوب او مرا به یاد شیوهٔ راه رفتنش، به یاد نحوهٔ ابرو انداختنش به گاه خنده، و به یاد طرز حرکت دادن لب‌هایش می‌انداخت. اما محتوای یادداشتش نتوانـست راضـی‌ام کـند... زیـرا اولاً رسـم نـیست بـه نـامهٔ عاشقانه چنین پاسخی بدهند، ثانیاً چرا باید بـه خـانه‌اش رفت و آنـقدر آنـجا نشست تا بالاخره مادر خیکی و برادرهـا و انـواع نـانخورهای ریـز و درشت خانواده‌اش به صرافت آن بیفتند که دو دلداده را تنها بگذارند؟ و ای بـا که بـه چنین صرافتی هم نیفتند! هیچ‌چیزی نفرت‌انگیزتر از آن نیست که انسان فقط به صرف آنکه موجودی بی‌ارزش ــ مثلاً پیرزنی نیمه‌کر یا دختربچه‌ای که آدم را با سؤال‌های پیش پا افتاده‌اش به ستوه می‌آورد ــ در جوارش نشـسته است از ابراز شور و هیجان خود انصراف و چشم‌پوشی کند.

یادداشتی توسط همان خدمتکار بـرای سـاشا فـرستادم و پـیشنهاد کـردم محلی را در پارک‌شهر یا در بولوار به عـنوان وعـدگاه انـتخاب و تـعیین کـند. پیشنهادم را با کمال رغبت پذیرفت، به این ترتیب تیرم درست به هدف خورد.

حدود ساعت پنج بعدازظهر بـه طـرف دورتـرین و خـلوت‌ترین گـوشهٔ پارک‌شهر راه افتادم. پارک کاملاً خلوت بود و او قاعدتاً می‌توانست در نقطه‌ای نزدیک‌تر ــ مثلاً در یکی از خیابان‌های مشجر یا زیر یک آلاچیق ــ قرار ملاقات بگذارد اما زن‌ها دوست دارند رمان‌شان کامل باشد. به مصداق آنکه اگر عـاشق هـست، قاشق هم باید باشد زن‌هـا نـیز اگـر بـناست قـرار مـلاقات بگـذارنـد، انبوه‌ترین و خلوت‌ترین و غیرقابل عبورترین نقطهٔ پارک یا جنگل را ــ جایی که انسان هر آن ممکن است با دزدها و دستفروش‌های سیاه‌مست روبرو شود ــ انتخاب می‌کنند.

وقتی به ساشا نزدیک شدم پشت به من ایستاده بود. پشت او سخت اسرارآمیز می‌نمود! به نظرم می‌آمد که پشت و پس گردن و خال‌های پیراهنش می‌گفتند: «هیس!..» پیراهن ساده‌ای از چیت بر تن داشت، شنل سبکی هم روی شانه‌ها انداخته بود. به نیت آنکه اسرارآمیزتر از آنچه هست جلوه‌گر شود؛ صورتش را هم پشت توری سفیدرنگی پنهان کرده بود. اگر می‌خواستم این هماهنگی را بهم نزنم می‌بایست روی پنجهٔ پا به طرفش می‌رفتم و به نجوا آغاز سخن می‌کردم.

تا آنجایی که اکنون دستگیرم شده است، در آن وعده‌گاه من نه اصل که فرع بودم. در آن لحظه‌ها آنچه که ذهن ساشا را مشغول می‌داشت نه «او» بلکه رمانتیسم و حالت معماوار ملاقات و همچنین تبادل بوسه‌ها و سکوت وهم‌انگیز درخت‌ها و سوگندهای من بود... هیچ لحظه‌ای پیش نیامد که خویشتن را فراموش کند یا نقاب اسرارآمیزش را از چهره بردارد یا مثلاً احساس سرما کند. در حقیقت برای او فرق زیادی نمی‌کرد که وعدهٔ ملاقاتش با من باشد یا مثلاً با آدمی به اسم ایوان سیدوریچ[1] یا سیدرو ایوانیچ[2]. با این وصف گمان می‌کنید می‌توانستم پی ببرم که دوستم دارد یا نه؟ و تازه اگر هم دوستم داشت آیا عشقش بی‌شائبه بود یا کاذب؟

ساشا را از پارک‌شهر به آپارتمانم بردم. حضور زن دلخواه در آپارتمان یک مرد مجرد، همان اثر را دارد که موسیقی و شراب. در چنین فرصتی معمولاً انسان از آینده سخن می‌گوید و در آن حال، امید به خود و اعتماد به نفسش، از حد و مرز می‌گذرد؛ برای آیندهٔ خود طرح‌ها و نقشه‌ها می‌ریزد و به قول معروف گروهبان نشده لاف تیمساری می‌زند و روی هم رفته مزخرفاتی فصیح سر هم می‌کند، و شنونده‌اش باید عاشقی شوریده‌دل و موجودی غافل از واقعیت‌های زندگی باشد تا مثل بز اخفش سر تکان دهد و یکبند بله‌بله کند. خوشبختی مردها در آن است که زنان عاشق، همیشه نابینای عشق‌اند و زندگی را هرگز نمی‌شناسند. آنها گذشته از بله‌بله گویی، از وحشت مقدسی که دچارش می‌شوند، تعظیم و کرنش می‌کنند و هر کلمه از بیانات دلدار سودایی‌شان را

1. Ivan Sidoritch 2. Sidor Ivanitch

حریصانه می‌قاپند. ساشا در بدو امر با دقت به سخنانم گوش می‌داد اما به زودی آثار حواس‌پرتی را در چهره‌اش خواندم ــ گفته‌هایم را نمی‌فهمید. فقط جنبه‌های ظاهری آینده‌ای که درباره‌اش حرف می‌زدم ذهنش را به خود مشغول داشته بود و به این ترتیب، نقشه‌هایی را که برای آینده‌مان طرح کرده بودم به عبث با او در میان می‌گذاشتم. این مسأله که کدام یک از اتاق‌های آپارتمانم به او تعلق خواهد داشت یا نوع کاغذ دیواری اتاقش چه خواهد بود یا به چه دلیل پیانوی من کوچک است و سؤال‌های دیگری از همین دست، سخت مورد توجه‌اش بود. وسایل و عکس‌های روی میز تحریرم را با دقت تماشا می‌کرد، شیشه‌های اودکلنم را بو می‌کشید و تمبرهای باطله را که گویا به کارش می‌آمدند از پاکت‌ها جدا می‌کرد. سرانجام قیافهٔ جدی به خود گرفت و گفت:

ــ خواهش می‌کنم برای من تمبر جمع کن! خواهش می‌کنم!

بعد، روی کف پنجره‌ای یک بادام زمینی پیدا کرد، آن را زیر دندان‌هایش با سر و صدا شکست و مشغول خوردنش شد. سپس نگاهی به قفسهٔ کتابهایم انداخت و پرسید:

ــ کتابهایت را چرا شماره گذاری نمی‌کنی؟

ــ که چه بشود؟

ــ همین‌طوری... برای اینکه هر کتابی شمارهٔ خودش را داشته باشد... راستی کتابهای خودم را کجا بگذارم؟ آخر من هم کلی کتاب دارم!

ــ چه کتابهایی داری؟

ابروهایش را بالا انداخت و پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

ــ انواع و اقسام...

و اگر به سرم می‌زد بپرسم که چه اندیشه‌ها و نقطه‌نظرها و هدف‌هایی دارد لابد باز ابروهایش را بالا می‌انداخت و پس از لحظه‌ای تأمل جواب می‌داد: «انواع و اقسام...»

ساعتی بعد ساشا را تا خانه‌اش مشایعت کردم و هنگامی که از او جدا شدم دیگر به یک نامزد تمام‌عیار و انکارناپذیر مبدل شده بودم و تا روزی که عقدمان کردند در همین سمت باقی ماندم. اگر خواننده اجازه دهد که فقط تجربهٔ شخصی خودم را ملاک قضاوت قرار دهم باید با اطمینان خاطر بگویم که دوران

نامزدی، ملال‌آورترین دوران زندگی شمرده می‌شود ـ از شوهر بودن یا هیچ بودن، به مراتب ملال‌آورتر است. نامزد، موجودی است پا در هوا، آدمی است که از کرانه‌ای جدا شده ولی هنوز به کرانهٔ دیگر نرسیده است؛ متأهل نیست اما مجرد هم به حساب نمی‌آید. بلکه وضعی دارد مشابه وضع سرایداری که در بالا به او اشاره کردم.

هر روز خدا با استفاده از وقت آزادم به خانهٔ عروس خانم می‌شتافتم. معمولاً در راه خانه‌اش امید و آرزو و نیات خیر و پیشنهادات و عبارات بسیار سراسر وجودم را می‌انباشت، هربار خیال می‌کردم که کافی است خدمتکارشان در به رویم بگشاید تا منی که احساس خفقان و تنگی می‌کردم یکباره تا گلو در دریایی از خوشبختی آرامش‌بخش غوطه‌ور شوم. اما در عمل طور دیگری از آب درمی‌آمد: هر بار کلیهٔ افراد خانواده و انواع نانخورهای همیشگی‌شان را سرگرم دوختن جهیزهٔ احمقانه‌اش می‌یافتم. (در ضمن بد نیست بدانید حدود دو ماه سوزن زدند و سوزن زدند اما چیزهایی را که دوختند کمتر از صد روبل ارزش داشت.) در دو اتاق اصلی خانه‌شان، در هر گوشه و کناری انواع پارچهٔ کتانی و چلوار و ململ موج می‌زد و سر ساشا با تکه نخی لای دندان‌هایش، از میان این پارچه‌ها نمایان بود. معمولاً از سوی این دوزندگان، با شادی و هلهله استقبال می‌شدم اما بی‌درنگ از اتاق بیرونم می‌کردند و به سالن غذاخوری هدایت می‌شدم تا آنچه را که فقط شوهرها مجاز به دیدنش هستند، ببینم. می‌بایست برخلاف میل باطنی‌ام در سالن غذاخوری می‌نشستم و با پیمنونای[1] پیر که طفیلی همیشگی خانواده بود اختلاط می‌کردم. نامزدم، سخت گرفتار و هیجان‌زده، انگشتانه بر انگشت یا کلاف نخ پشمی یا خرت و پرت دیگری در دست هر از گاه به سرعت از کنارم می‌گذشت و از اتاقی به اتاق دیگر می‌شتافت. و هر بار که نگاه ملتمسانه‌ام را به او می‌دوختم، می‌گفت:

ـ صبر کن... دندان روی جگر بگذار، الآن برمی‌گردم پیش تو! تصورش را بکن، استپانیدای[2] رذل، بالاتنهٔ پیراهن حریرم را ضایع کرده است!

و من بی‌نصیب از نوازش‌های او، خانه‌شان را ترک می‌کردم و عصای

1. Pimenovna 2. Stepanida

نامزدی در دست، در پیاده‌روهای خیابان‌ها پرسه می‌زدم. گاه که هوس می‌کردم همراه عروس خانم گشتی در شهر بزنم همین که به در خانه‌اش می‌رسیدم می‌دیدم که به اتفاق مادرجانش در حالی که با دستهٔ چترش بازی می‌کند آمادهٔ بیرون رفتن است. می‌گفت:

ـ ما تا این پاساژ می‌رویم و برمی‌گردیم! باید کمی کشمیر بخریم، در ضمن کلاهم را هم باید عوض کنم!

به این ترتیب موضوع گردش‌مان خودبه‌خود منتفی می‌شد! به ناچار به آن دو می‌پیوستم و همراهشان به پاساژ می‌رفتم. طرز خرید کردن و چانه زدن زن‌ها و تلاششان به قصد فریفتن کاسبی که او هم قصد دارد سر مشتری‌اش کلاه بگذارد، به گونهٔ نفرت‌انگیزی ملال‌آور است. وقتی ساشا توپ‌های پارچه را زیر و رو می‌کرد و قیمت‌ها را بعد از چانه زدن به حداقل ممکن تقلیل می‌داد و مغازه را بی‌آنکه خریدی کرده باشد یا بعد از چهل پنجاه کوپک خرید ترک می‌کرد، از خجالت آب می‌شدم. پس از خروج از مغازه هم مادر و دختر با چهره‌های نگران و مشوش مدعی می‌شدند که می‌بایست پارچهٔ دیگری را که گل‌های روشن‌تر داشت انتخاب می‌کردند...

باور کنید دوران نامزدی، ملال‌آورترین دوران زندگی انسان است! خدا خودش به داد نامزدها برسد!

اکنون من و ساشا ازدواج کرده‌ایم. غروب است. در اتاق کارم نشسته‌ام و مشغول مطالعه هستم. ساشا نیز پشت سر من روی کاناپه‌ای نشسته است و چیزی را با سر و صدای زیاد می‌جود. هوس کرده‌ام آبجو بخورم. می‌گویم:

ـ لطفاً ببین در بطری بازکن کجاست... باید همین جاها باشد...

ساشا از جا می‌جهد، دو سه دسته از کاغذهای روی میزم را بهم می‌ریزد، قوطی کبریت را می‌اندازد زمین و بی‌آنکه در بطری بازکن را پیدا کند برمی‌گردد سرجای اولش و خاموش و بی‌صدا روی کاناپه می‌نشیند... ده دقیقه می‌گذرد... از عطش و از دلخوری در عذابم... می‌گویم:

ـ ساشا لطفاً در بطری بازکن را پیدا کن!

باز از جایش می‌جهد و کاغذهای روی میزم را بهم می‌ریزد. صدای جویدن او و خش‌خش کاغذها مانند سایش دو چاقو، اعصابم را خرد می‌کند...

برمی‌خیزم و خودم می‌کوشم در بطری بازکن را پیدا کنم. سرانجام آن را می‌یابم و بطری آبجو را باز می‌کنم. ساشا همانجا کنار میز می‌ماند و تا مدتی دربارهٔ مطلبی پرگویی می‌کند. می‌گویم:

ـ ساشا، خوب است کتابی، چیزی بخوانی...

کتابی برمی‌دارد، روبروی من می‌نشیند و لب‌هایش را می‌جنباند... به پیشانی کوتاه و لب‌های جنبانش چشم می‌دوزم و با خود فکر می‌کنم: «دختری است حدود بیست ساله... اما راستی که تفاوت بین دخترهای بیست سالهٔ تحصیل‌کرده با پسرهای بیست سالهٔ تحصیل‌کرده، از زمین تا آسمان است! پسرها از دخترها عاقل‌ترند، نقطه نظرهای خودشان را دارند، شعورشان هم بیشتر است!»

اما من این تفاوت را می‌بخشم، همان‌طوری که پیشانی کوتاه و لب‌های جنبانش را می‌بخشم... یادم می‌آید در سال‌های دختربازی‌ام زن‌ها را به خاطر لکه‌ای بر جورابشان یا یک کلمهٔ احمقانه‌شان یا دندان‌های مسواک نخورده‌شان ترک می‌کردم اما حالا همه چیز را می‌بخشم: هم جویدن را، هم ماجرای در بطری بازکن را، هم شلختگی را، هم وراجی‌های بی‌پایان دربارهٔ مطالب مبتذل را... بی‌آنکه فشاری به اراده‌ام وارد آید، تقریباً بی‌اختیار می‌بخشم؛ چنان است که انگار خطاهای ساشا را خطاهای خودم می‌دانم. از اعمالی که در گذشته‌ها روی گردان و مشمئز می‌شدم، اکنون از همان اعمال دچار تأثر و حتی هیجان می‌شوم. انگیزهٔ این گذشت همه جانبه در عشق من به ساشا نهفته است و اما انگیزهٔ خود عشق در چه چیزی نهفته است؟ نمی‌دانم.

مرد آشنا

واندای[1] فوق‌العاده زیبا که در شناسنامه‌اش خانم ناستاسیا کاناوکینا[2] نامیده می‌شد وقتی از بیمارستان مرخص شد خود را در وضعی بی‌سابقه یافت، نه مأوا و مسکنی، نه پول و پله‌ای. تکلیفش چه بود؟

پیش از هر کاری به بانک رهنی رفت و انگشتر فیروزه‌اش را که یگانه شیء بهادارش شمرده می‌شد، گرو گذاشت. پولی که دستش را گرفت، از یک روبل تجاوز نکرد و... و با این پول مختصر، چه می‌توانست بخرد؟ چنین پول ناقابلی نه کفاف خرید یک بلوز کوتاه آخرین مد را می‌داد، نه کفاف تهیهٔ یک کلاه بلند را و نه یک جفت کفش زنگاری رنگ را... حال آنکه واندا در نبود اینها، احساس برهنگی می‌کرد. به نظرش می‌آمد که نه تنها رهگذران، بلکه اسب‌ها و سگ‌های خیابان هم بر و بر نگاهش می‌کنند و به لباس‌های ساده‌اش می‌خندند. او به چیزی جز آنکه کفش و کلاه و رخت نوی تهیه کند نمی‌اندیشید و این مسأله که چه خواهد خورد و کجا خواهد خوابید اصلاً مایهٔ تشویش خاطرش نبود. با خود فکر می‌کرد: «کاش با مردی آشنا روبرو شوم!.. می‌توانم پولی ازش بگیرم... هیچ مردی ممکن نیست از من پول مضایقه کند، برای اینکه...»

اما با هیچ مرد آشنایی روبرو نشد. البته ممکن بود عصر همان روز به رستوران «رنسانس»[3] برود و با این گونه آشناها دیدار کند ولی با سر برهنه و جامهٔ ساده‌ای که بر تن داشت به رستوران راهش نمی‌دادند. پس چه باید کرد؟ بعد از عذابی طولانی که از خستگی و کوفتگی ناشی از پیاده‌روی و از نشستن و

1. Vanda 2. Nastasia Kanavkina 3. Renaissance

فکر کردن به او دست داده بود تصمیم گرفت به سیم آخر بزند یعنی یکراست به آپارتمان مردی آشنا برود و تقاضای پول کند. با خود فکر کرد: «سراغ کدام یکی بروم؟ پیش میشا[1] نمی‌شود رفت ــ متأهل است... آن پیرمرد موبور هم در این ساعت روز حتماً سر کارش رفته است...»

در اینجا به یاد فینکل[2] دندانپزشک افتاد. این مرد یهودی، تغییر مذهب داده و به دین مسیح گرویده بود. واندا حدود سه ماه پیش النگویی به رسم هدیه از فینکل گرفته و شبی هم در باشگاه آلمانی‌ها هنگام صرف شام، یک لیوان آبجو بز سر او خالی کرده بود. آری، به یاد این مرد افتاد و سخت خوشحال شد. با خود فکر کرد: «از دادن پول امتناع نخواهد کرد، فقط خدا کند از منزل بیرون نرفته باشد... اما اگر دست رد به سینه‌ام بزند تمام چراغ‌های مطبش را خرد می‌کنم».

پیش از آنکه به خانهٔ دندان‌پزشک برسد نقشهٔ عملیاتی را آماده کرد: خنده بر لب، دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رود، وارد مطب او می‌شود و ۲۵ روبل مطالبه می‌کند... اما همین که دستش به طرف زنگ در ورودی رفت نقشه‌ای که ریخته بود خود به خود از ذهنش پرید. ناگهان رعب و تشویشی که پیش از این در این‌گونه موارد هرگز به سراغش نمی‌آمد همهٔ وجودش را فرا گرفت. او همیشه در جمع مردان مست، زنی بود جسور و گستاخ اما اکنون در جامهٔ ساده‌اش و در نقش ارباب رجوعی که چه بسا از پذیرفتنش خودداری کنند احساس جبن و حقارت می‌کرد ــ دستخوش سرافکندگی و ترس شده بود. در حالی که جرأت نمی‌کرد زنگ در را به صدا دربیاورد با خود فکر کرد: «اصلاً شاید فراموشم کرده باشد... تازه با این ریختی که دارم چطور می‌توانم در مقابلش ظاهر شوم؟ درست به یک گدای سر گذر یا زن یک کاسب دوره گرد می‌مانم...»

با وجود این با حالتی آکنده از شک و تردید زنگ زد، صدای پای دربان از پشت در شنیده شد. واندا پرسید:

ــ آقای دکتر تشریف دارند؟

ترجیح می‌داد دربان جواب دهد: «خیر، تشریف ندارند» اما او بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد واندا را به اتاق انتظار هدایت کرد و کمکش نمود که پالتو از

1. Micha 2. Finkel

تن درآورد. پلهٔ خانهٔ دندان‌پزشک به نظر واندا بسیار باشکوه و مجلل آمد اما از میان همهٔ آن جلال و شکوه، آینه‌ای بیش از هر شیء دیگر نظر او را به خود جلب کرد ـ زنی ساده‌پوش که نه بلوز آخرین مد و نه کلاه بلند و نه کفش زنگاری داشت در آینه دیده می‌شد. به گمان واندا عجیب می‌نمود که حال که مانند کارگرهای دوزنده یا مانند رختشوی‌ها، لباس ساده و بی‌پیرایه به تن داشت چرا باید احساس شرم و حیا کند و گستاخی و شهامت همیشگی‌اش را از دست بدهد. اکنون او خویشتن را در ذهن خود، نه واندا بلکه مانند گذشته‌ها ناستیا[1] کاناوکینا می‌نامید...

خدمتکار فینکل در حالی که او را به اتاق معاینه هدایت می‌کرد گفت:

ـ بفرمایید! آقای دکتر الساعه تشریف می‌آورند... بفرمایید بنشینید.

واندا روی مبل نرمی نشست. با خود فکر می‌کرد: «تا از در بیاید تو بهش می‌گویم: فلان‌قدر به من قرض بدهید! آخر او آشنای من است و آدم با مردهای آشنا باید مؤدب باشد. ولی کاش خدمتکارش از اتاق بیرون می‌رفت! در حضور خدمتکار... ناجور است... چرا همین‌جا ایستاده؟ چرا نمی‌رود؟»

حدود پنج دقیقه بعد، در اتاق باز شد و فینکل ـ بلند قامت و سیاه‌چرده، با گونه‌های گوشتالو و چشم‌های درشت از حدقه برآمده ـ وارد شد. گونه‌ها و چشم‌ها و شکم و ران‌های کلفتش ـ همه و همهٔ اینها ـ خشن و جدی و سیر و نفرت‌انگیز می‌نمود. فینکل در محیط «رنسانس» و در باشگاه آلمانی‌ها معمولاً مردی بود شاد و خنده‌رو که برای زن‌ها چپ و راست پول خرج می‌کرد و شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌های آنها را با بردباری تحمل می‌کرد (مثلاً شبی که واندا یک لیوان آبجو بر سرش خالی کرده بود او فقط لبخند زده و انگشتش را به علامت تهدید تکان داده بود) اما حالا قیافه‌اش گرفته و خواب‌آلود و نگاهش مثل نگاه رؤسا، سرد و پرافاده بود. دکتر در حالی که مشغول جویدن چیزی بود بی‌آنکه به واندا نگاه کند پرسید:

ـ چه فرمایشی دارید؟

واندا به قیافهٔ جدی خدمتکار و آنگاه به هیکل سیر فینکل که از قرار معلوم

۱. Nastya، خطابی محبت‌آمیز برای ناستاسیا. ـ م.

زن زیبا را به جا نیاورده بود نگاه کرد و سرخ شد...

دکتر ــ این بار با عصبانیت ــ پرسید:

ــ چه فرمایشی دارید؟

واندا به نجوا گفت:

ــ دندان... دندانم درد می‌کند...

ــ بسیار خوب... کدام یکی؟

واندا به یاد آورد که یکی از دندان‌هایش کرم خوردگی داشت:

ــ پایین... طرف راست...

ــ هوم... دهانتان را باز کنید.

آنگاه ابرو در هم کشید و نفس را در سینه حبس کرد و مشغول معاینه کردن دندان کرم‌خورده شد. بعد همچنان‌که با یک میلهٔ فلزی به دندان واندا ور می‌رفت پرسید:

ــ حالا درد می‌کند؟

واندا به دروغ جواب داد:

ــ بله... درد می‌کند...

و با خود فکر کرد: «کافی است اشاره‌ای به آشنایی‌مان کنم تا همه‌چیز یادش بیاید... اما... خدمتکار! چرا همین‌جا ایستاده است؟»

فینکل ناگهان توی دهان زن مثل لکوموتیو فش‌فش کرد و گفت:

ــ صلاح نمی‌دانم پرش کنید... در هر صورت پر کردن این دندان کاملاً بی‌فایده است.

چند لحظهٔ دیگر به دندان واندا ور رفت و انگشت‌های آلوده به بوی توتونش را به لثه‌ها و لب‌های او مالید و بار دیگر نفس در سینه حبس کرد و فلز سردی را به درون دهان زن جوان فرو برد... واندا ناگهان درد شدیدی حس کرد، جیغی کشید و دست فینکل را گرفت. دکتر زیرلب غرولندکنان گفت:

ــ مهم نیست... نترسید، چیز مهمی نیست... به هر تقدیر این دندان برای شما دندان نمی‌شود... انسان باید شجاع باشد.

و در همان آن، انگشت‌های آلوده به توتون و آغشته به خون دکتر، دندانی را که کشیده بود به چشم‌های واندا نزدیک کرد. خدمتکار دکتر هم کاسه‌ای را زیر

دهان زن گرفت.

فینکل گفت:

ـ به خانه‌تان که برسید دهانتان را با آب سرد غرغره کنید... تا خون بند بیاید...

روبروی واندا ایستاده و قیافهٔ مردی را گرفته بود که منتظر است هرچه زودتر ترکش کنند و راحتش بگذارند...

واندا به طرف در چرخید و گفت:

ـ خداحافظ...

فینکل خنده کنان پرسید:

ـ هوم! تکلیف حق‌الزحمهٔ من چه می‌شود؟

واندا سرخ شد. همان اسکناس یک روبلی را که در بانک رهنی گرفته بود به طرف دکتر دراز کرد و گفت:

ـ آه، بله...

وقتی از مطب به خیابان رفت بیش از پیش احساس شرمندگی کرد اما این بار نه از فقر و فاقه‌ای که دچارش بود. حالا دیگر نه کلاه بلند برایش مطرح بود؛ نه بلوز آخرین مد، نه کفش زنگاری. می‌رفت و خون تف می‌کرد و هر تف خون‌آلودش او را به یاد زندگی ناباب و دشوارش و به یاد تحقیرها و توهین‌هایی که تاکنون تحمل کرده بود و فردا و پس‌فردا و هفتهٔ بعد و سال آینده و در طول عمر و تا دم مرگ تحمل خواهد کرد می‌انداخت. گام برمی‌داشت و زیر لب زمزمه می‌کرد:

ـ آه، چه هولناک! خدای من. چه وحشتناک!

باری، غروب روز دیگر واندا در «رنسانس» بود و می‌رقصید. کلاه نو بلند و قرمز رنگی بر سر و یک بلوز آخرین مد به تن و کفش‌های زنگاری به پا داشت. آن شب میزبانش تاجر جوانی بود که تازه از کازان آمده بود.

۱۸۸۶

خوش اقبال

قطار مسافری از ایستگاه بولوگویه[1] که در مسیر خط راه‌آهن نیکولایوسکایا[2] قرار دارد به حرکت درآمد. در یکی از واگن‌های درجهٔ دو که «استعمال دخانیات» در آن آزاد است، پنج مسافر در گرگ و میش غروب، مشغول چرت زدن هستند. آنها دقایقی پیش غذای مختصری خورده بودند و اکنون به پشتی نیمکت‌ها یله داده و سعی دارند بخوابند. سکوت حکمفرماست.

در باز می‌شود و اندامی بلند و چوب‌سان، با کلاهی سرخ و پالتو شیک و پیکی که انسان را سخت به یاد شخصیتی از اپرت یا از آثار ژول‌ورن می‌اندازد، وارد واگن می‌شود.

اندام، در وسط واگن می‌ایستد، لحظه‌ای فس‌فس می‌کند، چشم‌های نیمه بسته‌اش را مدتی دراز به نیمکت‌ها می‌دوزد و زیرلب من‌من‌کنان می‌گوید:

ــ نه، این‌هم نیست! لعنت بر شیطان! کفر آدم درمی‌آید!

یکی از مسافرها نگاهش را به اندام تازه‌وارد می‌دوزد، آنگاه با خوشحالی فریاد می‌زند:

ــ ایوان آلکسی یویچ![3] شمایید؟ چه عجب از این طرف‌ها!

ایوان آلکسی یویچ چوب‌سان یکه می‌خورد و نگاه عاری از هشیاری‌اش را به مسافر می‌دوزد، او را به جا می‌آورد، دست‌هایش را از سر خوشحالی به هم می‌مالد و می‌گوید:

ــ ها! پتر پترویچ![4] پارسال دوست، امسال آشنا! خبر نداشتم که شما هم در

1. Bologoye 2. Nikolayevskaya 3. Ivan Alexeyevitch 4. Petrovitch

این قطار تشریف دارید.

ـ حال و احوالتان چطور است؟

ـ ای، بدک نیستم، فقط اشکال کارم این است که، پدرجان، واگنم را گم کرده‌ام. و من ابله هر چه زور می‌زنم نمی‌توانم پیدایش کنم. بنده مستحق آنم که شلاقم بزنند!

آنگاه ایوان آلکسی یویچ چوب‌سان سرپا تاب می‌خورد و زیر لب می‌خندد و اضافه می‌کند:

ـ پیشامد است برادر، پیشامد! زنگ دوم را که زدند پیاده شدم تا با یک گیلاس کنیاک گلویی تر کنم، و البته تر کردم. بعد به خودم گفتم: «حالا که تا ایستگاه بعدی خیلی راه داریم خوب است گیلاس دیگری هم بزنم. همین جور که داشتم فکر می‌کردم و می‌خوردم، یکهو زنگ سوم را هم زدند... مثل دیوانه‌ها دویدم و در حالی که قطار راه افتاده بود به یکی از واگن‌ها پریدم. حالا بفرمایید که بنده خل نیستم؟ سگ پدر نیستم؟

پتر پترویچ می‌گوید:

ـ پیداست که کمی سرخوش و شنگول تشریف دارید. بفرمایید بنشینید؛ پهلوی بنده جا هست! افتخار بدهید! سرافرازمان کنید!

ـ نه، نه... باید واگن خودم را پیدا کنم! خداحافظ!

ـ هوا تاریک است، می‌ترسم از واگن پرت شوید. فعلاً بفرمایید همین‌جا بنشینید، به ایستگاه بعدی که برسیم واگن خودتان را پیدا می‌کنید. بفرمایید بنشینید.

ایوان آلکسی یویچ آه می‌کشد و دودل روبروی پتر پترویچ می‌نشیند. پیداست که ناراحت و مشوش است، انگار که روی سوزن نشسته است. پتر پترویچ می‌پرسد:

ـ عازم کجا هستید؟

ـ من؟ عازم فضا! طوری قاطی کرده‌ام که خودم هم نمی‌دانم مقصدم کجاست... سرنوشت گوشم را گرفته و می‌برد، من هم دنبالش راه افتاده‌ام. ها ــ ها ــ ها... دوست عزیز تا حالا برایتان اتفاق نیفتاده با دیوانه‌های خوشبخت روبرو شوید؟ نه؟ پس تماشاش کنید! خوشبخت‌ترین موجود فانی روبروی

شما نشسته است! بله! از قیافهٔ من چیزی دستگیرتان نمی‌شود؟

ـ چرا... پیداست که... شما... یک‌ذره...

ـ حدس می‌زنم که قیافه‌ام در این لحظه باید حالت خیلی احمقانه‌ای داشته باشد! حیف آینه ندارم وگرنه دک و پوز خودم را به سیری تماشا می‌کردم. آره پدرجان، حس می‌کنم که دارم به یک ابله مبدل می‌شوم. به شرفم قسم! ها ـ ها ـ ها... تصورش را بفرمایید، بنده عازم سفر ماه‌عسل هستم. حالا باز هم می‌فرمایید که بنده یک سگ‌پدر نیستم؟

ـ شما؟ مگر زن گرفتید؟

ـ همین امروز، دوست عزیز! همین که مراسم عقد تمام شد یکراست پریدیم توی قطار!

تبریک‌ها و تهنیت‌گویی‌ها شروع می‌شود و بارانی از سؤال‌های مختلف بر سر تازه داماد می‌بارد. پتر پترویچ خنده کنان می‌گوید:

ـ به، به!.. پس بی‌جهت نیست که این قدر شیک و پیک کرده‌اید.

ـ و حتی در تکمیل خودفریبی‌ام کلی هم عطر و گلاب به خودم پاشیده‌ام! تا خرخره خوشم و دوندگی می‌کنم! نه تشویشی، نه دلهره‌ای، نه فکری... فقط احساس... احساسی که نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم... مثلاً احساس نیکبختی! در همهٔ عمرم این‌قدر خوش نبوده‌ام!

چشم‌هایش را می‌بندد و سر تکان می‌دهد و اضافه می‌کند:

ـ بیش از حد تصور خوشبختم! آخر تصورش را بکنید: الآن که به واگن خود برگردم با موجودی روبرو خواهم شد که کنار پنجره نشسته است و سراپایش به من تعلق دارد. موبور... با آن دماغ کوچولو و انگشت‌های ظریف... او جان من است! فرشتهٔ من است! عشق من است! آفت جان من است! خدایا چه پاهای ظریفی! پای ظریف او کجا و پاهای گندهٔ شماها کجا؟ پا که نه، میناتور بگو، سحر و افسون بگو...استعاره بگو! دلم می‌خواهد آن پاهای کوچولیش را بخورم! شمایی که پابند ماتریالیسم هستید و کاری جز تجزیه و تحلیل بلد نیستید، چه کار به این حرف‌ها دارید؟ عزب‌اقلی‌های پس! اگر روزی زن گرفتید باید به یاد من بیفتید و بگویید: «یادت بخیر، ایوان آلکسی یویچ!» خوب دوست عزیز، من باید به واگن خودم برگردم. آنجا یک کسی با بی‌صبری منتظر

من است... و دارد لذت دیدار را مزه مزه می‌کند... لبخندش در انتظار من است... می‌روم در کنارش می‌نشینم و با همین دو انگشتم، چانهٔ ظریفش را می‌گیرم...

سر می‌جنباند و با احساس خوشبختی می‌خندد و اضافه می‌کند:

ـ بعد، کله‌ام را می‌گذارم روی شانهٔ نرمش و بازویم را دور کمرش حلقه می‌کنم. می‌دانید، در چنین لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود... تاریک روشنی شاعرانه... در این لحظه‌هاست که حاضرم سراسر دنیا را در آغوش بگیرم. پتر پترویچ اجازه بفرمایید شما را بغل کنم!

ـ خواهش می‌کنم.

و دو دوست در میان خندهٔ مسافران واگن، همدیگر را به آغوش می‌کشند. سپس تازه داماد خوشبخت ادامه می‌دهد:

ـ و اما آدم برای ابراز بلاهت بیشتر یا به قول رمان‌نویس‌ها برای خودفریبی افزون‌تر، به بوفهٔ ایستگاه می‌رود و یک ضرب دو سه گیلاس کنیاک بالا می‌اندازد و در چنین لحظه‌هاست که در کله و در سینه‌اش اتفاق‌هایی رخ می‌دهد که در داستان‌ها هم قادر به نوشتنش نیستند. من آدم کوچک و بی‌قابلیتی هستم ولی به نظرم می‌آید که هیچ حد و مرزی ندارم... تمام دنیا را در آغوش می‌گیرم!

نشاط و سرخوشی این تازه داماد خوشبخت و شادان به سایر مسافران واگن نیز سرایت می‌کند و خواب از چشمشان می‌رباید، و به زودی به جای یک شنونده، پنج شنونده پیدا می‌کند. مدام انگار که روی سوزن نشسته باشد وول می‌خورد و آب دهانش را بیرون می‌پاشد و دست‌هایش را تکان می‌دهد و یکبند پرگویی می‌کند. کافی است بخندد تا دیگران قهقهه بزنند.

ـ آقایان مهم آن است آدم کمتر فکر کند! گور پدر تجزیه و تحلیل!.. اگر هوس داری می بخوری بخور و در مضار و فواید می و میخوارگی هم فلسفه‌بافی نکن... گور پدر هرچه فلسفه و روانشناسی!

در این هنگام بازرس قطار از کنار این عده می‌گذرد. تازه‌داماد خطاب به او می‌گوید:

ـ آقای عزیز به واگن شمارهٔ ۲۰۹ که رسیدید لطفاً به خانمی که روی کلاه خاکستری رنگش پرندهٔ مصنوعی سنجاق شده است بگویید که من اینجا هستم!

ـ اطاعت می‌شود آقا. ولی قطار ما واگن شمارهٔ ۲۰۹ ندارد. ۲۱۹ داریم!

ـ ۲۱۹ باشد! چه فرق می‌کند! به ایشان بگویید: شوهرتان صحیح و سالم است، نگرانش نباشید!

سپس سر را بین دست‌ها می‌گیرد و ناله‌وار ادامه می‌دهد:

ـ شوهر... خانم... خیلی‌وقت است؟ از کی تا حالا؟ شوهر... ها ـ ها ـ ها!.. آخر تو هم شدی شوهر؟! تو سزاوار آنی که شلاقت بزنند! تو ابلهی! ولی او! تا دیروز هنوز هم دوشیزه بود... حشرهٔ نازنازی کوچولو... اصلاً باورم نمی‌شود!

یکی از مسافرها می‌گوید:

ـ در عصر ما دیدن یک آدم خوشبخت جزو عجایب روزگار است، درست مثل آن است که انسان فیل سفید رنگی ببیند.

ایوان آلکسی یویچ که کفش پنجه باریک به پا دارد پاهای بلندش را دراز می‌کند و می‌گوید:

ـ شما صحیح می‌فرمایید ولی تقصیر کیست؟ اگر خوشبخت نباشید کسی جز خودتان را مقصر ندانید! بله، پس خیال کرده‌اید که چی؟ انسان آفرینندهٔ خوشبختی خود است. اگر بخواهید شما هم می‌توانید خوشبخت شوید، اما نمی‌خواهید، لجوجانه از خوشبختی احتراز می‌کنید.

ـ این هم شد حرف؟ آخر چه جوری؟

ـ خیلی ساده!.. طبیعت مقرر کرده است که هر انسانی در دورهٔ معینی یک کسی را دوست داشته باشد. همین که این دوران شروع می‌شود انسان باید با تمام وجودش عشق بورزد ولی شماها از فرمان طبیعت سرپیچی می‌کنید و همه‌اش چشم به راه یک چیزهایی هستید. و بعد... در قانون آمده که هر آدم سالم و معمولی باید ازدواج کند... انسان تا ازدواج نکند خوشبخت نمی‌شود... وقت مساعد که برسد باید ازدواج کرد، معطلی جایز نیست... ولی شماها که زن‌بگیر نیستید!.. همه‌اش منتظر چیزهایی هستید! در کتاب آسمانی هم آمده که شراب قلب انسان را شاد می‌کند... اگر خوش باشی و بخواهی خوش‌تر شوی باید به بوفه بروی و چند گیلاس می بزنی. انسان به جای فلسفه‌بافی باید از روی الگو پخت و پز کند! زنده باد الگو!

ـ شما می‌فرمایید که انسان خالق خوشبختی خود است. مرده‌شوی این

خالق را ببرد که کل خوشبختی‌اش با یک دندان‌درد ساده یا به علت وجود یک مادرزن بدعنق، معلق‌زنان به درک واصل می‌شود. الآن اگر قطارمان تصادف کند ـ مثل تصادفی که چند سال پیش در ایستگاه کوکویوسکایا[1] رخ داده بود ـ مطمئن هستم که تغییر عقیده خواهید داد و به قول معروف ترانهٔ دیگری سر خواهید داد...

تازه‌داماد در مقام اعتراض جواب می‌دهد:

ـ جفنگ می‌گویید! تصادف سالی یک دفعه اتفاق می‌افتد. من شخصاً از هیچ نوع حادثه‌ای ترس و واهمه ندارم زیرا دلیلی برای وقوع حادثه نمی‌بینم. به ندرت اتفاق می‌افتد که دو قطار با هم تصادم کنند! تازه گور پدرش! حتی حرفش را هم نمی‌خواهم بشنوم. خوب آقایان، انگار داریم به ایستگاه بعدی می‌رسیم.

پتر پترویچ می‌پرسد:

ـ راستی نفرمودید مقصدتان کجاست. به مسکو تشریف می‌برید یا به طرف‌های جنوب!

ـ صحت خواب! منی که عازم شمال هستم چطور ممکن است از جنوب سر دربیاورم؟

ـ مسکو که شمال نیست!

تازه‌داماد می‌گوید:

ـ می‌دانم. ما هم که داریم به طرف پترزبورگ می‌رویم.

ـ اختیار دارید! داریم به مسکو می‌رویم!

تازه‌داماد، حیران و سرگشته می‌پرسد:

ـ به مسکو می‌رویم؟

ـ عجیب است آقا... بلیتتان تا کدام شهر است؟

ـ پترزبورگ.

ـ در این صورت تبریک عرض می‌کنم! عوضی سوار شده‌اید.

برای لحظه‌ای کوتاه سکوت حکمفرما می‌شود. تازه‌داماد برمی‌خیزد و نگاه

1. Koukouyevskaya

عاری از هشیاری‌اش را به اطرافیان می‌دوزد. پتر پترویچ به عنوان یک توضیح می‌گوید:

ـ بله دوست عزیز، در ایستگاه بولوگویه به جای قطار خودتان سوار قطار دیگر شدید. از قرار معلوم بعد از دو سه گیلاس کنیاک تدبیر کردید قطاری را که جهت عکس مقصدتان حرکت می‌کرد انتخاب کنید!

رنگ از رخسار تازه‌داماد می‌پرد. سرش را بین دست‌ها می‌گیرد، با بی‌حوصلگی در واگن قدم می‌زند و می‌گوید:

ـ من آدم بدبختی هستم! حالا تکلیفم چیست؟ چه خاکی بر سر کنم؟

مسافرهای واگن دلداری‌اش می‌دهند که:

ـ مهم نیست... برای خانمتان تلگرام بفرستید، خودتان هم به اولین ایستگاهی که می‌رسیم سعی کنید قطار سریع‌السیر بگیرید، به این ترتیب ممکن است بهش برسید.

تازه‌داماد که «خالق خوشبختی خویش» است گریه کنان می‌گوید:

ـ قطار سریع‌السیر! پولم کجا بود؟ کیف پولم پیش زنم مانده!

مسافرها خنده کنان و پچ‌پچ‌کنان، بین خودشان پولی جمع می‌کنند و آن را در اختیار تازه‌داماد خوش‌اقبال می‌گذارند.

۱۸۸۶

مدیرکل[1]

در اوایل ماه آوریل سال ۱۸۷۰ بود که مادر خانم کلاودیا آرخیپونا[2] بیوهٔ یک افسر جزء، از برادرش ایوان[3] که در پترزبورگ سکونت دارد نامه‌ای دریافت کرد. این صاحب‌منصب عالی‌رتبه ضمن اشاره به مسایل مختلف نوشته بود: «... ناراحتی کبدم وادارم می‌کند تابستان هر سال را در اروپا بگذرانم اما از آنجایی که در حال حاضر برای سفر به مارین‌باد[4] پول راکدی در اختیارم نیست، احتمال زیاد می‌رود که تابستان امسال را، خواهر عزیز، در ملک تو ـ در کوچویوکا[5] ـ بگذرانم...»

مادر جانم بعد از خواندن نامهٔ برادرش رنگ باخت و رنگ گرفت و سراپا مرتعش شد، سپس حالتی شبیه به خنده و گریه بر چهره‌اش نقش بست؛ هم گریه سر داد، هم خنده. این نوع ستیز خنده با گریه مرا به یاد پت‌پت و ترق‌ترق شمع پرفروغی می‌اندازد که غبار آب بر آن پاشیده باشند. مادرجانم نامهٔ برادرش را بار دیگر خواند، سپس همهٔ اهل خانه را به حضور خود فرا خواند و با صدایی که از شدت هیجان گسیخته می‌شد به همگی توضیح داد که برادران گونداسف[6] جمعاً چهارتن بودند: یکی‌شان هنوز نوزاد بود که مرد، دومی به خدمت نظام رفت و او هم درگذشت، سومی ـ خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند ـ رفت و هنرپیشه شد و اما چهارمی...

۱. کارمند رتبهٔ سه در مدارج اداری روسیهٔ تزاری که همردیف سرلشکر بود.

2. Klavdia Arkhipovna 3. Ivan

۴. Marienbad، شهری ییلاقی در آلمان. ـ م.

5. Koutchouyevka 6. Goundasov

مادرجانم هق‌هق‌کنان ادامه داد:

ـ اما چهارمی ماشاالله به مقامات عالیه رسید. او برادر تنی من است، ما با هم بزرگ شده‌ایم... و حالا همه‌اش می‌لرزم... آخر می‌دانید برادرم مدیرکل است، همردیف ژنرال است! واقعاً درمانده‌ام که از آن فرشتهٔ نازنینم چطور پذیرایی کنم؟ منِ املِ بی‌سواد از چه دری با او حرف بزنم؟ پانزده سال است که ندیدمش!

و بعد رو کرد به من و گفت:

ـ آندریوشکا[1] شادمانی کن احمق‌جان! این از بخت بلند توست که خدا او را پیش ما می‌فرستد!

پس از آنکه همه‌مان از شرح حال برادران گونداسف آگاهی پیدا کردیم در سرتاسر ملک‌مان چنان غلغله و هنگامه‌ای برپا شد که نظیرش را عادت داشتم فقط در روزهای قبل از کریسمس مشاهده کنم. مادرجانم تنها به گنبد آسمان و به آب رودخانه بود که رحم کرد وگرنه همه‌چیز دیگر در معرض رفت و روب و شست و شو و تجدید رنگ قرار می‌گرفت. بی‌گمان سقف آسمان اگر کوتاه‌تر و کوچک‌تر از این می‌بود و آب رودخانه اگر با سرعت کمتری می‌دوید، مادرجانم دستور می‌داد آنها را هم با گرد آجر بسابند و با لیف و صابون بشویند. گرچه دیوارهای‌مان مثل برف سفید بود با این‌همه دستور داده دوباره سفیدشان کنند؛ درست است که کف اتاق‌های‌مان از تمیزی می‌درخشید با وجود این حکم کرد آنها را هر روز بشویند و براق کنند. گربهٔ نر «دم‌بریده» را (وقتی بچه بودم یک روز انبر قندبری را برداشتم و حدود یک چهارم دم حیوان را بریدم و از همان روز «دم‌بریده» نامیده شد) از خانهٔ مجلل‌مان به آشپزخانه فرستادند و تحت مراقبت آنیسیا[2] قرارش دادند. به فدکا[3] هم اخطار کردند که چنانچه سگ‌ها به جلوخان ساختمان نزدیک شوند، او به «لعنت خدا» گرفتار خواهد شد. اما در این میان بیش از همه، پدرِ کاناپه‌ها و مبل‌ها و فرش‌های‌مان بود که درآمد! قدیم‌ها هرگز سابقه نداشت به مناسبت ورود یک مهمان، مبل‌ها و فرش‌ها را با چنین قساوتی به زیر ضربه‌های چوب و چماق بکشند. کبوترهای

1. Andryuchka 2. Anisia 3. Fedka

من از صدای تاپ‌تاپ چوب‌هایی که به فرش‌ها زده می‌شد مضطرب می‌گشتند و هر بار، بال‌زنان تا خود آسمان اوج می‌گرفتند.

اسپیریدن[1] خیاط هم ــ او تنها خیاط نواحی‌مان بود که جرأت می‌کرد برای ارباب‌ها کت و شلوار بدوزد ــ از نووستروِیکا[2] به ملک‌مان فرا خوانده شد. او مردی بود زحمتکش و با استعداد که لب به مشروب نمی‌زد و از فن خیال‌پردازی و زیباشناسی هم کم و بیش بهره می‌برد. با وجود این هنر دوخت و دوزش چیزی جز نفرت برنمی‌انگیخت. مسبب خرابی کارش، تردید و دودلی‌اش بود. این توهم که به قدر کافی مطابق مد روز نمی‌دوزد، وادارش می‌کرد هر لباسی را پنج بار بازدوزی کند. پا می‌شد و پای پیاده به مرکز شهرستان‌مان می‌رفت تا از لباس‌های شیک‌پوشان شهری الگو بردارد. با این همه آخر سر کت شلواری تنمان می‌کرد که حتی از نظر یک کاریکاتوریست هم ممکن بود مبالغه‌آمیز جلوه کند. شلوارهای‌مان آنقدر تنگ و کت‌های‌مان چنان کوتاه از آب درمی‌آمد که در حضور دختران جوان، مدام احساس سرافکندگی می‌کردیم.

اسپیریدن ساعتی معطلم کرد تا بتواند اندازه‌هایم را بگیرد. از سراپای من ــ عرضاً و طولاً ــ طوری اندازه‌گیری کرد که انگار قصد داشت به دور هیکلم مثل بشکه تسمه‌کشی کند. آنگاه مدتی با مداد کلفتش روی یک تکه کاغذ چیزهایی نوشت و جلو هر اندازه‌ای هم که می‌نوشت علامتی به شکل مثلث رسم می‌کرد. بعد، نوبت اندازه‌گیری از هیکل یگور آلکسی‌یویچ پوبدیمسکی[3] رسید که معلم سرخانه‌ام بود. این معلم فراموش نشدنی‌ام در آن زمان در موقعیت مردهایی قرار داشت که سخت مراقب رشد سبیل خود هستند و نسبت به پوشاک هم موضع انتقادآمیزی دارند از این‌رو می‌توانید در نظرتان مجسم کنید که اسپیریدن بینوا وقتی اندازه‌های آقا معلم را برمی‌داشت دچار چه ترس مقدسی شده بود! یگور آلکسی‌یویچ می‌بایست سر را اندکی بالا می‌گرفت، پاها را مثل عدد ۸ از هم می‌گشود، بازوها را گاه بلند می‌کرد و گاه دیگر فرو می‌آویخت تا اسپیریدن بتواند اندازه‌های او را بگیرد.

1. Spiridon 2. Novostroyevka 3. Yegor Alexeyevitch Pobedimski

اسپیریدن چندین‌بار اندازه‌گیری کرد؛ در این ضمن مانند کبوتر نری که به دور مادهٔ خود بگردد، پیرامون او می‌چرخید و زانو می‌زد و دولا راست می‌شد... مادرجانم، پژمرده و خسته از تلاش‌ها و دوندگی‌ها، و سوخته از اتو کردن‌ها به این تشریفات طولانی چشم می‌دوخت و می‌گفت:

ـ اسپیریدن خدا از تو نگذرد اگر ماهوتم را ضایع کنی! الهی از زندگیت خیر نبینی اگر درست به قد و قواره‌شان ندوزی!

و اسپیریدن از شنیدن حرف‌های مادرجانم گاه داغ و گاه دیگر عرق می‌کرد زیرا اطمینان داشت که لباس‌های ما را ضایع نخواهد کرد. برای دوختن کت و شلوار من یک روبل و بیست کوپک و برای کت و شلوار معلمم دو روبل دستمزد گرفت که البته ماهوت و آستری و دکمه‌ها از ما بود. باید قبول کرد که دستمزدش مبلغ قابل ملاحظه‌ای نبود بخصوص که نووستریوکا از ملک ما حدود ده کیلومتر فاصله داشت و اسپیریدن خیاط می‌بایست دستکم چهار دفعه به ملک‌مان می‌آمد و لباس‌های‌مان را پرو می‌کرد. در روزهای پرو همین که کت و شلوارهای تنگ پوشیده از نخ کوک را به تنمان می‌کشیدیم مادرجانم با حالتی آمیخته به اشمئزاز ابرو درهم می‌کشید و متعجبانه می‌گفت:

ـ خدا می‌داند این روزها چه چیزهایی مد شده! حتی دیدن این جور لباس‌ها شرم‌آور است. راستش را بخواهید اگر برادرم اهل پایتخت نبود نمی‌دادم لباس آخرین مد برایتان بدوزند!

اسپیریدن از اینکه به مد ناسزا می‌گفتند، نه به او، ذوق می‌کرد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و آه می‌کشید، انگار می‌خواست بگوید: «کاریش نمی‌شود کرد، روح زمان همین است!»

هیجانی راکه در انتظار ورود مهمان‌مان به ما دست داده بود می‌توان فقط با اضطراب و هیجان احضار کننده‌ای که منتظر ظهور روح است مقایسه کرد. مادرجانم با وجود سردرد مزمنش مدام از این سو به آن سو می‌دوید و دم به دم اشک می‌ریخت. من اشتهایم را از دست دادم. خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد، درس و مشقم را هم به کلی کنار گذاشتم. آرزوی دیدن یک ژنرال زنده حتی در خواب هم دست از سرم برنمی‌داشت. ژنرال را با سردوشی و یقهٔ بلندی که تا زیر چانه‌اش می‌رسد و شمشیر آخته‌ای که در دست دارد، در نظرم مجسم

می‌کردم ــ درست شبیه به تصویری که به دیوار سالن پذیرایی‌مان، بالای کاناپه آویزان بود و از همان‌جا به هر کسی که جرأت می‌کرد نگاهش کند با چشم‌های درشت سیاهش زل می‌زد. در آن میان فقط پوبدیمسکی بود که به خود دغدغهٔ خاطر راه نمی‌داد. نه دچار ترس و وحشت می‌شد، نه دستخوش هیجان و خرسندی، فقط گهگاه که شرح حال خانوادهٔ گونداسف را از زبان مادرجانم می‌شنید می‌گفت:

ــ گفت و گو با یک آدم تازه، باید جالب و دلچسب باشد.

معلمم را در ملک‌مان یک موجود استثنایی می‌شمردند. او جوانی بود حدود بیست ساله که موی زیاد و پیشانی کوتاه و صورتی پر از جوش و بینی فوق‌العاده درازی داشت. بینی‌اش به قدری بزرگ بود که هرگاه می‌خواست چیزی را تماشا کند مجبور می‌شد سرش را پرنده‌وار به یک سو کج کند. با معیارهای ما در سرتاسر استان‌مان آدمی فهمیده‌تر و تحصیل کرده‌تر و مؤدب‌تر از او وجود نداشت. او بعد از پایان تحصیل در کالج، وارد دانشکدهٔ دامپزشکی شده و شش ماه بعد نیز از دانشکده اخراج شده بود. علت اخراجش را مجدانه از همه‌کس کتمان می‌کرد از این رو ممکن بود هرکسی که مایل باشد او را انسانی رنجدیده و تا حدودی مرموز بیانگارد. او آدم کم حرفی بود و جز سخنان مدبرانه، کلمه‌ای بر زبانش جاری نمی‌شد. در ایام پرهیز، از خوردن گوشت ابا نمی‌کرد و به زندگی پیرامون خود با نفرت و تفرعن می‌نگریست. البته در همان حال هم اکراه نداشت از مادرجانم هدایایی ــ مثل کت و شلوار ــ بگیرد یا روی بادبادک‌های من پوزه‌های احمقانه با دندان‌های قرمز رنگ، بکشد. مادرجانم او را به خاطر «تکبرش» دوست نمی‌داشت اما فهم و شعورش را تحسین می‌کرد.

انتظار ما برای ورود مهمان‌مان زیاد طول نکشید. اوایل ماه مه بود که دوگاری انباشته از چمدان‌های بزرگ، از ایستگاه راه‌آهن به ملک ما رسید. ابهت و جبروت چمدان‌های او به قدری چشمگیر بود که گاریچی‌ها هنگام پیاده کردن آنها از گاری‌ها، بی‌اختیار کلاه از سر برمی‌داشتند. با خودم فکر کردم: «چمدان‌هایش باید پر از لباس نظامی و باروت باشد...»

چرا باروت؟ لابد در ذهن من بین ژنرال‌ها از یک سو و توپ و باروت از سوی دیگر پیوندی تنگاتنگ وجود داشت.

صبح دهم ماه مه، همین که از خواب بیدار شدم دایه‌ام بـه تـجوا خـبر داد: «دایی‌جانتان تشریف آوردند». با عجله لباس پوشیدم و مختصر آبی به صورتم زدم و بی‌آنکه دعای صبح را بخوانم مثل تیر رها شده از کمان، از اتاق خـوابـم بیرون دویدم. توی راهرو با آقایی بـلندبالا و چـارشانه کـه مـوی بـغل گـوش باشکوهی داشت و پالتو شیکی پوشیده بود روبرو شدم. در حالی که نـفـسم از ترس بند آمده بود به او نزدیک شدم و با رعایت تشریفاتی که مادرجانم یادم داده بود پاشنه‌های پایم را نظامی‌وار به هم کوبیدم و تعظیمی بلندبالا تحویلش دادم و لب‌هایم را به طرف دستش دراز کردم. نگذاشت دستش را ببوسم بلکه اعلام کرد که او دایی من نیست. وکه پتر[1] نامیده می‌شود وکه پیشخدمت مخصوص دایی است. قیافهٔ این آقای پتر که لباس‌هایش فاخرتر از جامهٔ من و پویدیمسکی بود شدیداً شگفت‌زده‌ام کرد به طوری که تا امروز هم دچار همان شگفت‌زدگی هستم. آخر چطور ممکن است آدم‌های محترم و موقری چون پتر کـه فـهم و متانت از قیافه‌شان می‌بارد پیشخدمت باشند؟ و به خاطر چه؟

پتر به من گفت که دایی و مادرجانم رفته‌اند در باغ قدم بزنند. به باغ دویدم.

طبیعت که از زندگی‌نامهٔ خاندان گونداسف و مقام و مرتبت دایی‌جانم آگاه نبود خویشتن را آزادتر و بی‌پرواتر از من حس می‌کرد. هیاهویی که در باغ برپا بود انسان را به یاد بازار مکاره می‌انداخت. سارهای بی‌شمار هوا را می‌شکافتند و در باغراه‌ها جست و خیز می‌کردند و فریادزنان و غوغاکنان مشغول صید سوسک‌های بهاری بودند. گنجشک‌ها در لابلای بوته‌های یـاسـمنی کـه عـطر گـل‌های‌شان صـورت انـسـان را نـوازش مـی‌کردند جیک‌جیک‌کنان وول می‌خوردند. از هر گوشهٔ باغ نغمهٔ مرغ‌های انجیرخـوار و هـدهد و بـحری بـه گوش می‌رسید. در هر فرصت دیگری ممکن نبود از پی سنجاقک‌ها ندوم و به کلاغی که زیر کبوده بر تل کوچکی نشسته و منقار نوک کندش را به اطراف خود می‌چرخانید سنگ نیندازم اما در ان لحظه برای بازیگوشی و شیطنت، حال و حوصله نداشتم. قلبم به شدت می‌تپید و توی شکمم احساس سرما مـی‌کردم؛ آخر خودم را کاملاً آماده کردم با مردی روبرو شوم که سردوشی و شمشیر آخته

1. Petr

و چشم‌های دهشت‌آور داشته باشد!

اما دمی بعد چنان دلسرد شدم و چنان وارفتم که در وصف نگنجد! ژیگولویی را دیدم لاغر و کوتاه قد که پیراهن ابریشمی سفید و کلاه سفیدی داشت و پابه‌پای مادرجانم در محوطهٔ باغ قدم می‌زد. از آنجایی که دست‌ها را در جیب شلوار فرور برده و سر را بالا گرفته و گهگاه از مادرجانم جلو می‌افتاد، به نظرم آمد که باید جوان باشد. اندامش به قدری زنده و پرتحرک بود که فقط وقتی از پشت سرش به او نزدیک شدم و موی کوتاه نقره‌فامش را از زیر گوشهٔ کلاهش دیدم به پیری نامشهودش پی بردم. به جای وقار و شق و رقی مخصوص ژنرال‌ها چیزی که در او دیدم نوعی بی‌خیالی و سبکسری پسرانه بود. و به جای یقهٔ بلندی که می‌بایست به زیر چانه‌اش می‌رسید یک کراوات معمولی آبی رنگ زده بود. آن دو در طول یکی از خیابان‌های پردرخت باغ، قدم‌زنان گرم گفت و گو بودند. به پشت سرشان رسیدم و به امید آنکه یکی از آن دو متوجه حضورم شود، سکوت گزیدم. دایی‌ام می‌گفت:

ـ کلاودیا ملک تو روح آدم را شاد می‌کند! راستی که قشنگ است! اگر می‌دانستم که ملکی به این زیبایی داری هرگز راهی خارج از کشور نمی‌شدم.

آنگاه با عجله خم شد و یک گل لاله را بویید. هرآنچه که در شعاع دیدش قرار می‌گرفت، شعف و کنجکاوی‌اش را طوری برمی‌انگیخت که انگار در سراسر عمرش نه باغی دیده بود، نه یک روز آفتابی. این مرد عجیب چنان جست و خیز می‌کرد که گفتی زیر پاهایش فنر کار گذاشته بودند. یکبند پرگویی می‌کرد و به مادرجانم امان نمی‌داد حتی دهان باز کند و حرفی بزند. در این هنگام پوبدیمسکی ناگهان در پیچ خیابان پردرخت از پشت یک درخت آقطی نمایان شد. ظهور او آن‌قدر غیرمنتظره بود که دایی‌ام یکه خورد و قدمی واپس رفت. معلمم این‌بار شنل رسمی آستین‌دارش را پوشیده بود که هربار که می‌پوشیدش، بخصوص از پشت شبیه به آسباد می‌شد. از قیافهٔ او جلال و جبروت می‌بارید؛ کلاهش را به شیوهٔ اسپانیایی‌ها بر سینه فشرد، گامی به طرف دایی‌ام برداشت، مانند مارکیزی از نمایشنامه‌های درام موزیکال کرنشی کرد ــ به سمت جلو و اندکی به پهلو ــ و با صدای رسا گفت:

ــ حضرت اجل افتخار دارم خودم را به حضورتان معرفی کنم: اصیل‌زاده

پـوبدیمـکی، دانشـجوی سـابق دانشـکـدهٔ دامـپزشکی و مـعلم و مـربی خواهرزاده‌تان!

آداب‌دانی و نزاکت آقا معلم به دل مادرجانم نشست. لبخندی بر لب آورد و در انتظار آنکه مربی‌ام از مقولات معقول و جدی صحبت کند در جـای خـود بـی‌حرکت مـاند. امـا پـوبدیمـکی کـه تـوقع داشت بـه خـطابهٔ بـا شکـوه او، شکوهمندانه پاسخ دهند و دستکم منتظر آن بود که دایی‌ام به شـیوهٔ ژنـرال‌هـا بگوید: «هوم» و دو انگشت خود را به طرف او دراز کـند وقـتی دایـی‌ام خـندهٔ مـحبت‌آمیز و دوسـتانه‌ای تـحویلش داد و دسـتش را مـحکم فشـرد، سـخت دستپاچه شد و خودش را باخت. پس زیر لب من‌من کرد و سرفه‌اش گـرفت و خود را کنار کشید.

دایی‌ام خنده کنان گفت:

ـ این همه زیبایی کجا دیده شده؟ نگاهش کن خـواهـر: شـنلی بـر دوش انداخته و گمان می‌کند که خیلی فرزانه است! خوشم می‌آید. به خدا قسم که از این چیزها خوشم می‌آید!.. در همین شنل احمقانه راستی که زندگی و جوانـی می‌جوشد!

در این هنگام ناگهان به پشت سرش نگاه کرد و مرا دید. پرسید:

ـ و این پسر بچه کی باشد؟

مادرجانم سرخ شد و مرا معرفی کرد:

ـ آندریوشنکای خودم... نور چشمی‌ام...

پاشنه‌های پایم را روی ماسه‌های خیابان محکم به هم کـوبیدم و تـعظیم غرایی کردم. دایی‌ام در حالی که دستش را از لب‌هایم واپس مـی‌کشید، دست نوازش بر سرم کشید و زیرلب گفت:

ـ مرحبا پسر!.. آفرین بر تو پسر!.. اسمت آنـدریوشا است، هـا؟ کـه ایـن طور... به خدا قسم... درس می‌خوانی یا نه؟

مادرجانم مانند هر مادری زبان به تمجید و گزافه گویی گشود: از طینت پاک من داد سخن داد و موفقیت‌هایم را در زمینهٔ کسب علوم برشمرد. مـن کـنار دایی‌ام گام برمی‌داشتم و طبق تعالیم مادرجانم مدام تعظیم می‌کردم. مادرجـانم قلابش را به موضوع استعدادهای متعدد من بند کرد و بعد مدعی شد که با توجه

به چنین استعدادهایی که دارم مصلحت می‌داند من وارد دبیرستان نظام شوم و به حساب دولت ادامهٔ تحصیل دهم. در این لحظه بنا به تعلیم مادرجانم می‌بایست اشک‌ریزان از دایی‌ام تقاضا می‌کردم که در این رهگذر یاری‌ام کند و مرا از حمایتش بی‌نصیب نگذارد. اما در همان آن او ناگهان از رفتن باز ایستاد و بازوهایش را شگفت‌زده از هم گشود و پرسید:

ـ جل‌الخالق! این دیگر چیست؟

تاتیانا ایوانونا[1] ـ همسر مباشرمان فیودور پترویچ[2] ـ در انتهای باغراه نمایان شده بود و از روبرو یکراست به سمت ما می‌آمد. دامن سفید آهار زده‌ای پوشیده بود و تختهٔ بلند مخصوص اتوکشی در دستش دیده می‌شد. دایی‌ام همین‌طور که با نگاه نوازشگر خود او را تعقیب می‌کرد از لای دندان‌هایش گفت:

ـ سال به سال، دریغ از پارسال... خواهرم در ملک تو به هرجا که نگاه می‌کنم با زیبایی‌های غیرمنتظره روبرو می‌شوم... به خدا قسم...

مادرجانم جواب داد:

ـ بله، خیلی خوشگل است... او را از دهی که در صد ورستی[3] اینجاست برای فیودور خواستگاری کردیم...

تاتیانا ایوانونا شاید به نظر هر کسی زیبارو نمی‌نمود. او زنی بود ریزه میزه، کمی تپل مپل، حدود بیست ساله، خوش‌اندام، ابرو مشکی، ملیح و همیشه گلگون. اما چه در صورتش و چه در همه اندام او نه خط برجسته‌ای وجود داشت، نه خط جسورانه‌ای که بتواند نظرها را به خود جلب کند به طوری که انگار طبیعت در لحظهٔ خلقت او از اطمینان و از الهام کافی برخوردار نبود. این زن محجوب خوش طینت و کمرو، آرام و موزون راه می‌رفت، کم سخن می‌گفت، به ندرت می‌خندید و سراسر زندگی‌اش همچون چهره و موی صافش، تخت و هموار بود. دایی‌ام چشم‌ها را تنگ کرد و لبخند بر لب آورد و با نگاهش زن جوان را تعقیب کرد. مادرجانم به سیمای متبسم برادرش خیره شد، قیافهٔ جدی به خود گرفت، آهی کشید و گفت:

1. Tatyana Ivanovna 2. Fyodor Petrovitch

۳. Versta = ۱۰۶۶ متر.

ـ برادرکم، شما بالاخره زن نگرفتید!

ـ نه، نگرفتم.

مادرجانم آهسته پرسید:

ـ آخر چرا؟

ـ چطور بگویم... نشد که بگیرم. در جوانی آن‌قدر غرق کار بودم که مجال نداشتم زندگی کنم، بعد هم که خواستم به زندگی‌ام سر و سامان بدهم متوجه شدم که پنجاه را پشت سر گذاشته‌ام. خلاصه نشد که به این کار برسم! بگذریم... این حرف‌ها مرا دچار ملال می‌کند.

دایی و مادرجانم با هم آه کشیدند و به قدم‌زدنشان ادامه دادند اما من نخست قدم سست کردم سپس دوان‌دوان از آن دو جدا شدم تا معلمم را بیابم و دیده‌ها و شنیده‌هایم را برای او تعریف کنم. پوبدیمسکی وسط حیاط ایستاده با تبختر به آسمان چشم دوخته بود. وقتی به او نزدیک شدم سر تکان داد و گفت:

ـ پیداست که آدم با فرهنگی است! امیدوارم بین من و او دوستی برقرار شود.

ساعتی بعد مادرجانم پیش ما آمد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ بچه‌های عزیز، غم بزرگی بر دلم نشسته! آخر برادرجانم با پیشخدمت مخصوصش آمده که... آدمی است خدا می‌داند... نه می‌توانم در آشپزخانه بخوابانمش، نه در جلوخان... حتماً باید اتاق مخصوصی بهش بدهیم. نمی‌دانم چه کار کنم، عقلم قد نمی‌دهد! بچه‌ها حاضرید موقتاً به ساختمان جنبی نزد فیودور بروید؟ به این ترتیب می‌توانم اتاق شما را در اختیار پیشخدمت برادرجانم بگذارم، ها؟

با پیشنهاد مادرجانم بی‌چون و چرا موافقت کردیم زیرا زندگی در ساختمان جنبی و دور از چشم مادرجانم را راحت و آزادتر می‌انگاشتیم. مادرجانم همچنان به صحبت خود ادامه داد:

ـ چه بدبختی بزرگی! برادرجانم مثل همهٔ مردم پایتخت می‌خواهد ناهارش را به جای ظهر، ساعت هفت بعدازظهر میل کند. من که از غصه قاطی کرده‌ام! آخر غذایی که تا عصر توی بخاری بماند بخار می‌شود! راستی مردها با همهٔ معلوماتی که دارند از کارهای خانه پاک بی‌اطلاعند. پناه بر خدا حالا

مجبورم روزی دو دفعه غذا بپزم! بچه‌ها شما ناهارتان را مثل همیشه ظهرها بخورید ولی من پیرزن ناچارم به خاطر برادرم تا هفت بعدازظهر صبر کنم.

سپس مادرجانم آه بلندی کشید و به من دستور داد کاری کنم که مورد پسند دایی ـ که گویا خداوند او را صرفاً برای خوشبخت کردن من فرستاده بود ـ قرار بگیرم. و بعد از صدور این دستور، به آشپزخانه دوید. ما را در اتاقی که بین جلوخان و اتاق خواب مباشرمان قرار داشت جا دادند. درست است که اکنون مهمان تازه‌واردی داشتیم و درست است که من و معلمم تغییرمکان داده بودیم با وجود این، زندگی روزانه‌مان برخلاف انتظارمان در بستر سابقش جریان داشت ـ یکنواخت و ملال‌انگیز. البته از حق نباید گذشت که «به مناسبت ورود مهمان‌مان» از درس و فحص معاف شده بودم. پوبدیمسکی که معمولاً نه سر به مطالعه داشت و نه به کاری تن می‌داد، آن روزها روی تختش می‌نشست و بینی‌درازش را در هوا می‌چرخانید و به فکر فرو می‌رفت. به ندرت از جایش برمی‌خاست و کت و شلوار نو خود را می‌پوشید و دوباره درمی‌آورد، بار دیگر بر لبهٔ تخت می‌نشست تا سکوت کند و به فکر فرو رود. فقط مگس‌ها بودند که آرامش او را بر هم می‌زدند که آنها را هم می‌گرفت و در زیر کف دستش بی‌رحمانه له می‌کرد. ناهارش را که می‌خورد معمولاً به «استراحت» می‌پرداخت اما خرویف وحشت‌انگیزش سراسر ملک‌مان را دچار ملال می‌کرد. من از صبح تا غروب در باغ می‌دویدم یا در ساختمان جنبی می‌نشستم و با کاغذ و سریش، بادبادک می‌ساختم. دایی‌ام را در دو هفتهٔ نخست ورودش به ندرت اتفاق می‌افتاد که ببینم. تقریباً سراسر روز را در اتاق خود می‌نشست و با وجود هجوم گرما و مگس‌ها مشغول کار می‌شد. استعداد غیرعادی‌اش در زمینهٔ میخکوب شدن به صندلی و کنه‌وار به میز چسبیدن، برای ما همان‌قدر غیرقابل فهم بود که هنرنمایی یک شعبده‌باز. پشتکار او در نظر ما آدم‌های تنبل که به کار مداوم و منظم عادت نداشتیم به معجزه می‌مانست. حدود نه صبح بیدار می‌شد، پشت میز کار قرار می‌گرفت و تا موقع صرف ناهار از اتاق بیرون نمی‌آمد. همین که ناهارش را می‌خورد باز به پشت میز تحریر پناه می‌برد و شب تا دیر وقت مشغول کار می‌شد. هوبار که از سوراخ کلید در اتاقش نگاهش می‌کردم همیشه با منظره‌ای تغییرناپذیر روبرو می‌شدم ـ پشت میز تحریر نشسته و

سرگرم کار بود. و اما کارش: با یک دست می‌نوشت و با دست دیگر کتابی را ورق می‌زد و در همان حال به رغم حیرت فراوان من سراپا می‌جنبید ـ پایش را مانند پاندول ساعت دیواری تاب می‌داد و از لای لب‌هایش سوت می‌زد و به آهنگ سوت سر تکان می‌داد. در آن لحظه‌ها قیافه‌اش به قدری پریشان و سبکسر می‌نمود که انگار به جای اشتغال به یک کار جدی، سرگرم بازی دایره و ضربدر بود. هربار که می‌دیدمش، کت کوتاه شیکی به تن و کراواتی با گرهٔ بی‌نقص برگردن داشت و هر بار هم بوی لطیف عطر زنانه، حتی از توی سوراخ کلید در اتاق، به مشام می‌رسید. این مرد بدغذا فقط برای صرف ناهار بود که از اتاق بیرون می‌آمد. مادرجانم من‌باب شکوه و شکایت می‌گفت:

ـ به خدا که از کارش سردرنمی‌آورم! به خاطر او هر روز بوقلمون و کبوتر می‌کشیم، خودم با همین دست‌هایم برایش کمپوت میوه می‌پزم ولی فقط یک بشقاب سوپ و به قدر یک انگشت گوشت می‌خورد و کنار می‌کشد. التماسش می‌کنم تا مگر باز هم بخورد ولی کو گوش شنوا! البته گاهی اوقات برمی‌گردد سر میز اما فقط برای خوردن یک لیوان شیر. آخر شیر هم شد غذا؟ همه‌اش لجن است! دشمن عمر آدم است... هرچه اصرارش می‌کنم فقط خنده و شوخی تحویلم می‌دهد... پیداست که غذاهای ما باب پسندش نیست!

عصرهای‌مان به مراتب خوش‌تر از روزهای‌مان می‌گذشت. طرف‌های غروب، آنگاه که سایه‌های بلند در حیاط‌مان درازکش می‌شدند تاتیانا ایوانونا و پوبدیمسکی و من معمولاً جلو در ساختمان جنبی می‌نشستیم و تا گرگ و میش شامگاهی‌مان در سکوت می‌گذشت. آخر می‌فرمایید در شرایطی که گفتنی‌ها گفته شده بود دربارهٔ چه می‌توانستیم صحبت کنیم؟ غیر از ورود دایی‌ام خبر تازه‌ای در بین نبود که آن هم تازگی‌اش را از دست داده بود. معلمم از چهرهٔ تاتیانا چشم برنمی‌گرفت و یکبند آه‌های بلند می‌کشید... آن روزها معنای این گونه آه‌ها را نمی‌فهمیدم، سعی هم نداشتم بفهمم اما امروز از این قبیل آه‌ها خیلی چیزها دستگیرم می‌شود.

هنگامی که سایه‌های بلند حیاط به سایه‌ای یکپارچه مبدل می‌شدند فیودور مباشر از شکار یا از دشت به خانه بازمی‌گشت. از دیدن او این احساس به من دست می‌داد که باید مردی وحشی و حتی وحشت‌انگیز باشد. این

کولی‌زادهٔ ایزیومی[1] که پدرش از قوم خود بریده و روس شده بود مردی بود سیاه چرده، با چشم‌های درشت مشکی و موی مجعد و ریش انبوه ژولیده. موژیک‌های ملک‌مان او را جز به نام «شیطونک» نمی‌نامیدند. گذشته از شباهت‌های ظاهری، بسیاری از ویژگی‌های مخصوص کولی‌ها هم در او مشهود بود؛ مثلاً هرگز در خانه نمی‌ماند ـ سراسر روز را به شکار می‌رفت یا در دشت و مزرعه پرسه می‌زد. این مرد ترشرو و عصبی و کم حرف نه از کسی می‌ترسید، نه تابع قدرت کسی می‌شد. با مادرجانم به درشتی سخن می‌گفت، مرا «تو» خطاب می‌کرد و فضل و معرفت پویدیمسکی را به سخریه می‌گرفت. همه‌مان او را مردی بیمارگونه و تندمزاج می‌شمردیم و از همین رو درشتی‌هایش را نادیده می‌گرفتیم. مادرجانم او را دوست می‌داشت چرا که به‌رغم خلق و خوی کولی‌وارش مردی بود فوق‌العاده شریف و زحمتکش و پاکدست. او به زنش، تاتیانا به شیوهٔ کولی‌ها عشق می‌ورزید اما عشقش ملال‌انگیز و به نوعی رنج‌آور از آب درمی‌آمد. در حضور ما هرگز تاتیانا را نوازش نمی‌کرد بلکه کنج لب را اندکی فرو می‌آویخت و نگاه غضب‌آلودش را به او می‌دوخت.

همین که از دشت باز می‌گشت تفنگ را با خشم و سروصدا به گوشهٔ اتاق می‌نهاد، به آستانهٔ در می‌آمد و پهلوی تاتیانا ایوانونا می‌نشست. نفسش که جا می‌آمد از زنش راجع به اوضاع خانه سؤال‌هایی می‌کرد و بعد در سکوت فرو می‌رفت. معمولاً من پیشنهاد می‌کردم:

ـ بیایید آواز بخوانیم.

معلم گیتارش را کوک می‌کرد و با صدای پرطنینی که به صدای شماس‌های کلیسا می‌مانست ترانهٔ «وادی‌های هموار» را سر می‌داد؛ رفته رفته ما هم با او همصدا می‌شدیم. پویدیمسکی با صدای بم می‌خواند، فیودور با صدای زیر، من هم با صدای زنانهٔ تاتیانا هماواز می‌شدم.

و آنگاه که ستاره‌ها پهنهٔ آسمان را می‌انباشتند و قورباغه‌ها خاموش می‌شدند شاممان را از آشپزخانه می‌آوردند. به داخل ساختمان می‌رفتیم و

۱. Izyum شهری در ناحیهٔ خارکف. ـ م.

مشغول صرف شام می‌شدیم. پوبدیمسکی و مباشر کولی‌مان با حرص و ولع و با سر و صدا می‌خوردند به طوری که مشکل بود بفهمیم قرچ و قروچی که به گوش می‌رسید از استخوان‌های گوشت شام بود یا از استخوان‌های صورت آن دو. من و تاتیانا ایوانونا به زحمت مجال می‌یافتیم محتویات بشقاب‌های‌مان را بخوریم. همهٔ ساکنان ساختمان جنبی، بعد از شام به خوابی عمیق فرو می‌رفتند.

روزی در اواخر ماه مه، در آستانهٔ در ساختمان نشسته و منتظر آن بودیم که شاممان را از آشپزخانه بیاورند. ناگهان سایه‌ای نمایان شد و لحظه‌ای بعد گونداسف ـ انگار که از زمین سبز شده باشد ـ در مقابل ما ایستاد. مدتی به ما خیره شد، سپس دست‌هایش را در هوا تکان داد و شادمانه خندید و گفت:

ـ چه زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای! می‌خوانند و با ماه خیالپردازی می‌کنند! عالی است، به خدا قسم که عالی است! اجازه می‌دهید من هم کنارتان بنشینم و خیالپردازی کنم؟

سکوت کردیم و به همدیگر نگریستیم. دایی‌ام روی اولین پلهٔ در نشست، خمیازه‌ای کشید و به آسمان چشم دوخت. همگی خاموش بودیم. پوبدیمسکی که از مدت‌ها پیش قصد داشت با این آدم تازه‌وارد باب گفت و گو بگشاید از موقعیتی که دست داده بود خوشحال شد و سکوت را شکست. او برای بحثی جدی و مدبرانه فقط موضوع «آفات حیوانی» را در چنته داشت. گاه چنین اتفاق می‌افتد که در انبوه جمعیتی چند هزار نفری تنها قیافهٔ یک تن نظر انسان را به خود جلب می‌کند و تا مدت‌ها از ذهنش بیرون نمی‌رود، پوبدیمسکی نیز از همهٔ آنچه که طی شش ماه تحصیل در دانشکدهٔ دامپزشکی شنیده بود فقط عبارت زیر را به یاد داشت: «آفات حیوانی، به اقتصاد ملی خسارات عظیمی وارد می‌کنند. هر جامعه‌ای در امر مبارزه با این‌گونه آفات، باید با دولت تشریک مساعی کند».

معلمم پیش از آنکه سر بحث را باز کند سه بار تک سرفه کرد و چندبار هم شنل را با حرکاتی آمیخته به هیجان به دور خود پیچید. دایی‌ام پس از شنیدن خطابهٔ «آفات حیوانی» به قیافهٔ پوبدیمسکی زل زد، صدایی شبیه به خنده از بینی خود بیرون فرستاد و در حالی که طوری نگاهمان می‌کرد که به مشتی مانکن، من‌من‌کنان زیرلب گفت:

ـ به خدا قسم که زیباست... راستش را بخواهید زندگی همین است... در واقع هم، حقیقت باید همین‌طور باشد...

سپس روز کرد به تاتیانا ایوانونا و پرسید:

ـ پلاگه‌یا[1] ایوانونا، چرا حرفی نمی‌زنید؟

تاتیانا ایوانونا تا بناگوش سرخ شد و سرفه‌ای کرد. دایی‌ام ادامه داد:

ـ حرف بزنید آقایان، بخوانید... بزنید! دم را غنیمت بشمارید. آخر زمان لعنتی که نمی‌ایستد بلکه می‌گریزد، از چنگ درمی‌رود! به خدا قسم... تا بیایید به خودتان بجنبید پیری از راه می‌رسد... و فرصت استفاده از زندگی، از دستتان درمی‌رود! این عین حقیقت است پلاگه‌یا ایوانونا، آدم نباید خاموش و بی‌حرکت بنشیند...

در همین موقع شام‌مان را از آشپزخانه آوردند. دایی‌ام همراه ما وارد ساختمان جنبی شد و در جمع ما پنج لقمه لور و یک بال اردک خورد. می‌خورد و تماشای‌مان می‌کرد. همهٔ ما در وجود او تحسین و عاطفه برمی‌انگیختیم. هر دروغ معلم فراموش‌ناشدنی‌ام را و هر حرکت تاتیانا ایوانونا را ظریف و ستودنی می‌یافت. پس از شام هنگامی که زن جوان، آرام و محجوب، به کنجی نشست و بافتنی‌اش را دست گرفت، دایی‌ام از انگشت‌های ظریف او چشم برنگرفت و یکبند وراجی کرد.

ـ دوستان من، تا می‌توانید برای زندگی کردن عجله به خرج دهید... خدا نصیب نکند که حال را در راه آینده فدا کنید! حال، جوانی و سلامت و شور و هیجان است، حال‌آنکه آینده چیزی جز فریب و دود نیست! انسان همین که پا به بیست سالگی گذاشت باید زندگی را آغاز کند.

در این لحظه میلهٔ بافتنی از دست تاتیانا برکف اتاق افتاد. دایی‌ام مثل فنر از جا جهید و میله را برداشت و آن را تعظیم‌کنان به دست زن جوان داد. من با دیدن این عمل، برای اولین‌بار پی بردم که در دنیا آدم‌هایی ظریف‌تر و لطیف‌تر از پوبدیمسکی هم وجود دارند. دایی‌ام بار دیگر رشتهٔ سخن را در دست گرفت و گفت:

1. Pelageya

ــ آری دوستان... عاشق شوید، ازدواج کنید... دیوانگی کنید. در دیوانگی، حیات و سلامت بیشتری هست تا در تلاش‌ها و زورزدن‌های‌مان برای آفریدن یک زندگی معنی‌دار!

و مدتی در همین مایه‌ها داد سخن داد و آن‌قدر روده‌درازی کرد که همه‌مان را به ستوه آورد. من در گوشه‌ای روی صندوقی نشسته بودم، به سخنانش گوش می‌دادم و در همان حال چرت می‌زدم. از اینکه در تمام این مدت نسبت به من بی‌اعتنا مانده بود رنج می‌بردم. حدود دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که ساختمان جنبی را ترک کرد و رفت. من تا آن وقت شب نتوانسته بودم بیدار بمانم. هنگامی که او رفت من خواب بودم.

از آن پس، دایی‌ام هر شب به ساختمان مباشرمان می‌آمد. با ما آواز می‌خواند، با ما شام می‌خورد و هر شب تا ساعت دو بعد از نیمه شب دربارهٔ مطالب هر شبه‌اش پرگویی می‌کرد. از سوگرمی‌های معمولی عصرها و شب‌هایش یکسره دست کشیده بود و در اواخر ماه ژوئن هم که به خوردن بوقلمون‌ها و کمپوت‌های مادرجانم عادت کرده بود مشغله‌های روزانه‌اش را نیز به کلی به بوتهٔ فراموشی سپرد. خلاصه آنکه از میز تحریرش کنده شد و به «زندگی» کشیده شد. روزها در باغ قدم می‌زدو سوت‌زنان موی دماغ کارگران می‌شد و وادارشان می‌کرد برایش داستان‌های مختلف تعریف کنند. هر بار که تاتیانا ایوانونا را می‌دید، به سمت او می‌شتافت و اگو او را در حال حمل چیزی می‌دید پیشنهاد می‌کرد کمکش کند. در این‌گونه مواقع، زن جوان سخت خجلت‌زده و گلگون می‌شد.

به همان نسبتی که اواسط تابستان را پشت سر می‌گذاشتیم دایی‌ام سر به هواتر و سبکسرتر و پریشان حواس‌تر می‌شد. پوبدیمسکی با دیدن احوال او، پاک مأیوس و دلسرد شده بود. می‌گفت:

ــ دایی‌تان بسیار تنگ افق است... اصلاً نمی‌نماید که ایشان در بالاترین مدارج سلسله مراتب حکومتی قرار گرفته باشند. او حتی درست حرف زدنش را هم بلد نیست. بعد از هر کلمه‌ای، «به خدا قسم». نه، از او خوشم نمی‌آید!

از همان موقعی که پای دایی به ساختمان مباشرمان باز شد در رفتار و روحیات فیودور و همچنین پوبدیمسکی دگرگونی مشهودی به وجود آمد.

مباشرمان رفته رفته عادت شکار را کنار گذاشت؛ زودتر از سابق به خانه بازمی‌گشت و کمتر از سابق سخن می‌گفت و با چشم‌هایی آکنده از خشم به تاتیانا ایوانونا زل می‌زد. پوبدیمسکی هم دیگر در حضور دایی‌ام از آفات حیوانی بحث نمی‌کرد، چهره درهم می‌کشید و حتی تمسخرکنان لبخند می‌زد.

یک روز که دایی‌ام داشت به سمت ساختمان جنبی می‌آمد معلمم زیرلب غرید که:

ـ باز سر و کلهٔ این ژیگولوی پیر پیدا شد!

دگرگونی‌های مباشر و معلم را به حساب دلخوری‌شان از دایی گذاشتم. این مرد گیج اسم‌های آن دو را قاطی می‌کرد و بالاخره تا روز عزیمتش هم نفهمید کدام یک معلم بود و کدام مباشر. خود تاتیانا ایوانونا را گاه ناستاسیا[1] می‌نامید، گاه پلاگه‌یا و گاه یودوکیا[2]. او که مدام تحسین‌مان می‌کرد و از همنشینی با ما به وجد می‌آمد در عوض با همه‌مان طوری رفتار می‌کرد که با بچه... و البته رفتار او نمی‌توانست جوانان را آزرده‌خاطر نسازد. اما مسأله در آزردگی خاطر نبود بلکه ـ به طوری که حالا می‌فهمم ـ در احساسات ظریف‌تر بود.

یادم می‌آید روزی بعد از غروب خورشید، روی صندوقی نشسته بودم و داشتم با خواب کلنجار می‌رفتم. چسبی سمج پلک‌هایم را به هم می‌آورد و تنم، خسته از شیطنت‌ها و دوندگی‌های آن روز، بی‌اختیار به سمت دیوار متمایل می‌شد. اما من همچنان با خواب در ستیز بودم و سعی داشتم چشم از دایی‌ام برنگیرم. مقارن نیمه‌شب بود. تاتیانا ایوانونا مثل همیشه محجوب و گلگون، کنار میز کوچکی نشسته بود و داشت برای شوهرش پیراهن می‌دوخت. فیودور، گرفته و عبوس، به گوشهٔ اتاق پناه برده و از همانجا به تاتیانا زل زده بود. پوبدیمسکی نیز گردن را توی یقهٔ بلند پیراهن خود فرو برده و در گوشهٔ دیگر اتاق نشسته بود و با حالتی آکنده از خشم فس‌فس می‌کرد. دایی‌ام از کنجی به کنج دیگر اتاق قدم می‌زد و می‌اندیشید. همه سکوت کرده بودند فقط صدای خش‌خش پارچه‌ای که زن جوان مشغول دوختنش بود به گوش می‌رسید. دایی‌ام ناگهان جلو تاتیانا ایوانونا ایستاد و گفت:

1. Nastasia 2. Yevdokia

ـ شما آن‌قدر جوان و با طراوت و خوب هستید و زندگی‌تان در سکوت اینجا به قدری آرام و آسوده می‌گذرد که بی‌اختیار حسودی‌ام می‌شود. به این نوع زندگی دلبستگی پیدا کرده‌ام و هر وقت فکر می‌کنم که بالاخره باید اینجا را ترک کنم، دلم می‌گیرد... باور کنید اینها را صادقانه می‌گویم.

چرت پلک‌هایم را به هم آورد و خواب رفتم. ناگهان با صدای تقه‌ای چشم گشودم و دایی را دیدم که در برابر تاتیانا ایوانونا ایستاده بود و نوازشگرانه نگاهش می‌کرد و در حالی که گونه‌هایش سرخ شده بود خطاب به زن جوان می‌گفت:

ـ زندگی من هدر رفته است... باور کنید، پیش از این زندگی نمی‌کردم! صورت جوان و شاداب شما مرا به یاد جوانی هدر رفتهٔ خودم می‌اندازد. حاضرم همهٔ عمرم را همین‌جا بنشینم و تماشاتان کنم. با کمال میل و اشتیاق حاضرم شما را با خودم به پترزبورگ ببرم.

فیودور خرخرکنان پرسید:

ـ برای چه؟

ـ دلم می‌خواهد ایشان را زیر یک حباب بلورین، روی میز تحریرم بگذارم، از تماشای‌شان لذت ببرم و به دیگران هم نشانشان بدهم. پلاگه‌یا ایوانونا هیچ می‌دانید که در پایتخت زنی نظیر شما را نداریم؟ آنجا ثروت هست، شهرت هست، گاهی اوقات زیبایی هم هست اما از این حقیقت زندگی و... از این آرامش سالم خبری نیست.

آنگاه روبروی زن جوان نشست، دست او را گرفت و خنده کنان ادامه داد:

ـ پس میل ندارید با من به پترزبورگ بیایید؟ در این صورت دستکم دستتان را... دست ظریف و قشنگتان را به من بدهید تا با خودم به پترزبورگ ببرم! دستتان را نمی‌دهید؟ چقدر خسیس! لااقل اجازه بدهید آن را ببوسم...

در این لحظه صدای جابجا شدن صندلی مباشر به گوش رسید؛ به پا جست و با گام‌های موزون و سنگین به طرف همسر خود رفت. رنگ گونه‌های لرزانش سفید مایل به خاکستری شده بود. مشتش را محکم به میز کوبید و با صدایی خفه گفت:

ـ من اجازه نمی‌دهم!

در همان دم پوبدیمسکی نیز شتابان از جا برخاست. او هم، رنگ‌پریده و خشمگین، به طرف تاتیانا ایوانونا رفت مشت به میز زد و گفت:

ــ من... من اجازه نمی‌دهم!

دایی‌ام شگفت‌زده پرسید:

ــ چه شد؟ چه گفتید؟

فیودور بار دیگر مشت به میز کوبید و تکرار کرد:

ــ من اجازه نمی‌دهم!

دایی‌ام به پا جست و هراسان پلک زد. می‌خواست سخنی بگوید اما از شدت ترس و حیرت، سکوت کرد، پریشان و سرافکنده لبخند زد، کلاهش را جا گذاشت و به شیوهٔ پیرمردان پا کشان بیرون رفت. چند دقیقه بعد، مادرجانم سراسیمه و مضطرب پیش ما آمد، فیودور و پوبدیمسکی مانند آهنگرانی که پتک بر سندان بکوبند هنوز هم بر میز مشت می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: «من اجازه نمی‌دهم!»

مادرجانم پرسید:

ــ اینجا چه خبر است؟ حال برادرجانم چرا به هم خورده؟ چه اتفاقی افتاده؟

سپس به قیافهٔ رنگ‌پریده و وحشت‌زدهٔ تاتیانا ایوانونا و بعد به چهرهٔ فیودور نگاه کرد و ماجرا را به حدس دریافت. پس آهی کشید و سر تکان داد و گفت:

ــ بس کن فیودور!

آنگاه نگاهش را روی پوبدیمسکی لغزاند و اضافه کرد:

ــ ولی یگور آلکسی یویچ شما دیگر چرا مشت به میز می‌کوبید؟ در این میان شما چکاره‌اید؟

پوبدیمسکی در دم به موقعیت خود پی برد و از خجالت سرخ شد. فیودور نگاه خیره‌اش را به او و سپس به تاتیانا ایوانونا انداخت و شروع کرد به قدم زدن. همین که مادرجانم از در بیرون رفت شاهد صحنه‌ای شدم که بعدها تا مدتی خواب و رؤیایش می‌انگاشتم: فیودور را دیدم که به گریبان پوبدیمسکی چنگ انداخت و او را سر دست بلند کرد و از در بیرون انداخت...

صبح که بیدار شدم بستر معلمم را خالی یافتم. وقتی سبب غیبتش را از دایه‌ام پرسیدم به نجوا جواب داد که پوبدیمسکی را صبح زود به بیمارستان برده‌اند تا دست شکسته‌اش را گچ بگیرند. غمین از این خبر و از جنجال و رسوایی شب گذشته به حیاط رفتم. هوا گرفته و آسمان پوشیده از ابر بود. باد بر سطح زمین می‌وزید و غبار و خرده کاغذ و پرهای پرندگان را به هوا بلند می‌کرد... بوی باران را حس کردم. غبار ملال، بر آدم‌ها و بر چارپاها نشسته بود. وقتی به ساختمان خودمان رفتم خبر دادند که مادرجانم به علت سردرد مزمنش بستری است و از من خواستند که پاشنه‌های پایم را برکف اتاق‌ها نکوبم و سر و صدا راه نیندازم. چه باید می‌کردم؟ از خانه درآمدم، پشت در حیاطمان روی نیمکتی نشستم و سعی کردم برای دیده‌ها و شنیده‌هایم معنا و مفهومی بیابم. از در بزرگ حیاطمان راهی شروع می‌شد که بعد از پیچیدن به دور آهنگرخانه و گذراز کنار برکه‌ای که هرگز نمی‌خشکید، به جادهٔ اصلی می‌پیوست... به تیرهای تلگراف که ابرهایی از غبار در اطرافشان می‌چرخید و به پرندگان خواب‌آلودی که روی سیم‌های تلگراف نشسته بودند چشم دوختم. و ناگهان دلم چنان گرفت که بی‌اختیار گریه سر دادم.

درشکه‌ای غبارآلود و مملو از مردمی شهرنشین که گویا عازم عبادتگاهی بودند از جادهٔ خاکی گذشت. پیش از آنکه این درشکه از نظرم ناپدید شود درشکهٔ سبک دو اسبه‌ای روی جاده نمایان شد. آکیم نیکیتیچ[1] کلانتر بخش‌مان را دیدم که توی درشکه ایستاده و به کمربند سورچی چنگ انداخته بود. در همین هنگام درشکهٔ کلانتر به جادهٔ اختصاصی ملک‌مان پیچید و به سرعت از کنار من گذشت و وارد حیاطمان شد و سخت متعجبم کرد. در لحظه‌هایی که شگفت‌زده می‌کوشیدم از علت ورود کلانتر سر دربیاورم هیاهوی دیگری به گوشم رسید و کالسکه‌ای سه اسبه، روی جاده پدیدار شد؛ خود رییس پلیس توی کالسکه ایستاده بود و خانهٔ ما را به سورچی نشان می‌داد. در حالی که به رئیس پلیس غبارآلود چشم دوخته بودم با خود فکر کردم: «این دیگر چرا؟ لابد پوبدیمسکی از دست فیودور شکایت کرده و اینها آمده‌اند او را به زندان ببرند».

1. Akim Nikititch

اما حل این معما کار ساده‌ای نبود. کلانتر و رییس پلیس در حکم منادی یا طلایه‌دار بودند زیرا هنوز پنج دقیقه از ورودشان نگذشته بود که کالسکهٔ دیگری وارد حیاط خانه‌مان شد. این یکی با چنان سرعتی از کنارم گذشت که پشت پنجره‌اش فقط یک ریش بور را توانستم تمیز دهم. نگران از وقوع حادثه‌ای شدم، و سردرگم در حدسیات گوناگون، به خانه دویدم و در اتاق کفش‌کنی با مادرجانم روبرو شدم. او وحشت‌زده و رنگ‌پریده به دری چشم دوخته بود که از پشت آن صدای گفت و گوی چند مرد به گوش می‌رسید. مهمان‌های تازه وارد، مادرجانم را درست در بحبوحهٔ سردرد مزمنش غافلگیر کرده بودند.

پرسیدم:

ـ مادر، کی آمده؟

صدای دایی‌ام از پشت در شنیده شد:

ـ خواهر، برای من و آقای فرماندار، مزه‌ای تهیه کن!

مادرجانم که از شدت وحشت کرخت شده بود زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ مزه تهیه کن! گفتنش ساده است! در این فرصت کم چکار می‌توانم بکنم؟ آبرویم سر پیری رفت!

آنگاه سر را بین دو دست گرفت و به آشپزخانه دوید. ورود ناگهانی فرماندار همهٔ ساکنان ملک‌مان را به جنب و جوش درآورد گیج و مبهوتشان کرد. کشتاری بی‌رحمانه آغاز شد: ده مرغ و پنج بوقلمون و هشت اردک را در یک چشم به هم زدن سر بریدند و در آن گیرودار غاز نرمان هم که جلودار گلهٔ غازهای‌مان شمرده می‌شد و سخت مورد علاقهٔ مادرجانم بود سرش را از دست داد. سورچی‌ها و آشپزمان بی‌آنکه در قید سن و جنس ماکیان باشند، بی‌رحمانه کشتار می‌کردند. در آن میان دو کبوتر معلق زن من نیز که همان‌قدر عزیزشان می‌داشتم که مادرجانم غاز نرش را، قربانی شدند تا از گوشتشان نوعی سس تهیه شود. فاجعهٔ مرگ دو کبوترم را به حساب فرماندار نوشتم و تا مدت‌ها نتوانستم از گناهش بگذرم.

غروب همان روز، پس از آنکه آقای فرماندار و ملتزمین رکابش شام سیری خوردند و سوار درشکه‌ها و کالسکه‌هاشان شدند و ملک‌مان را ترک کردند وارد

ساختمان‌مان شدم تا به بقایای ضیافتشان نگاهی بیفکنم. وقتی از کفش‌کنی به اتاق پذیرایی‌مان نظر افکندم، هم مادرجانم را دیدم، هم دایی‌ام را. او دست‌ها را در پشت به هم قفل کرده بود و با حالتی عصبی در طول دیوار قدم می‌زد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. مادرجانم ـ ضعیف و ناتوان و سخت تکیده ـ روی کاناپه نشسته بود و با چشم‌های خسته و بیمارگونه‌اش حرکات برادر را تعقیب می‌کرد. دایی‌ام که سگرمه‌هایش را توی هم کرده بود غرولندکنان گفت:

ـ خواهرجان ببخش، ولی این رسمش نیست... من تو را به فرماندار معرفی می‌کنم اما تو دستت را به طرف او دراز نمی‌کنی! این مرد بیچاره را پاک سرافکنده کردی! نه خواهر، رفتار تو اصلاً به درد نمی‌خورد... درست است که سادگی خصلت بسیار پسندیده‌ای است اما آخر خود سادگی هم باید حد و اندازه‌ای داشته باشد!.. به خدا قسم... آن هم از ناهارت! آخر اینها چه بود که به خورد ما دادی؟ مثلاً همان غذای چهارمت که آدم را به یاد لیف حمام می‌انداخت، چه بود؟

مادرجانم به آهستگی جواب داد:

ـ خوراک اردک، با سس شیرین...

ـ خوراک اردک!.. ببخش خواهر ولی... ولی مگر نمی‌دانی که معده‌ام ناخوش است؟ آخر من که آدم سالمی نیستم!.. من مریضم!

آنگاه قیافه‌ای عبوس و گریان به خود گرفت و اضافه کرد:

ـ مرده‌شوی این فرماندار را ببرد! دیدار با او به چه درد من می‌خورد؟ اوف... از درد معده! نه می‌توانم بخوابم، نه کار کنم... اعصابم خرد شده است... نمی‌فهمم شماها در اینجا... در این کنج ملال‌آور چطور می‌توانید بی‌کار و بی‌عار زندگی کنید؟.. وای که درد زیربغلم شروع شد...

سپس اخم کرد و با شتابی افزون‌تر به قدم زدن ادامه داد.

مادر جانم به آهستگی پرسید:

ـ برادرجان رفتن به خارج از کشور چقدر خرج دارد؟

ـ دایی‌ام با صدایی گریه‌آلود جواب داد:

ـ حداقل سه هزار روبل... قصد داشتم بروم ولی کو پول؟ آه در بساط ندارم! آخ معده‌ام!..

دمی از قدم زدن باز ایستاد، نگاه افسرده‌اش را از پشت پنجره به هوای ابری و بارانی دوخت و قدم زدن را از سر گرفت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد... مادرجانم مدتی به شمایل قدیسین چشم دوخت و به فکر فرو رفت. سرانجام در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

ـ برادر خرج سفرت را من می‌دهم...

حدود سه روز بعد، چمدان‌های مجلل دایی را به ایستگاه راه‌آهن بردند. آقای مدیرکل نیز از پی چمدان‌ها ملک‌مان را ترک گفت. هنگامی که داشت با مادرجانم خداحافظی می‌کرد اشک از چشم‌هایش سرازیر شد، سپس سر خم کرد و مدتی دراز لب‌هایش را به پشت دست مادرجانم فشرد و همین که سوار کالسکه شد، نشاط کودکانه‌ای بر چهره‌اش نقش خورد... شاد و خندان و خوشبخت، روی نیمکت کالسکه جا خوش کرد و برای مادرجان گریانم دست تکان داد و ناگهان نگاهش را روی من متوقف کرد و پرسید:

ـ راستی این پسر بچه کی باشد؟

سؤال او مادرجانم را که آن همه سعی کرده بود به من بقبولاند که گویا خداوند دایی‌ام را محض خوشبخت کردن من به ملک‌مان فرستاده بود، راستی که مشمئز کرد. اما من در قید این مسائل نبودم. به سیمای سعادتبار دایی چشم دوخته بودم و نمی‌دانم به چه علت نسبت به او احساس ترحم می‌کردم. بالاخره هم طاقت نیاوردم، پریدم توی کالسکه و این انسان ضعیف و سبکسر را که تفاوتی با دیگر انسان‌های ضعیف و سبکسر نداشت محکم بغل کردم. سپس نگاهم را به نگاهش دوختم و به نیت آنکه سخن خوشایندی به او گفته باشم پرسیدم:

ـ دایی جان حتی یک دفعه هم شده که در جنگ شرکت کرده باشید؟

در حالی که مرا می‌بوسید خنده کنان جواب داد:

ـ آره پسرک عزیز من... پسرک نازنینم، به خدا قسم، چقدر طبیعی و چقدر سرشار از زندگی!.. به خدا قسم...

کالسکه‌اش به حرکت درآمد... به پشت کالسکه نگاه کردم و... تا مدتی عبارت «به خدا قسم» خداحافظی‌اش را می‌شنیدم.

۱۸۸۶

در مدرسهٔ شبانه‌روزی

ساعت دیواری مدرسهٔ شبانه‌روزی خصوصی مادام ژووزم[1] دوازده بار زنگ می‌زند. شاگردان شبانه‌روزی ــ دخترانی نحیف و پژمرده ــ بازو به بازوی هم داده‌اند و متین و موقر، در طول راهرو قدم می‌زنند. خانم‌معلم‌ها ــ کک‌مکی و زردنبو، با چهره‌های سخت مشوش و ناراحت ــ از دخترها چشم برنمی‌گیرند و به رغم سکوت مطلقی که حکمفرماست هر از گاه ندا می‌دهند: «مدام! سیلانس»![2]

خود مادام ژووزم و آقای دیریاوین[3] دبیر ریاضیات در اتاق مخصوص دبیران و به عبارت دیگر در مقدس‌ترین و اسرارآمیزترین مکان مدرسه نشسته‌اند. آقای دبیر ساعتی است که تدریس را تمام کرده و وقت آن است که مدرسه را ترک کند اما هنوز نرفته است چراکه قصد دارد از خانم مدیره تقاضای افزایش حقوق کند. او با آگاهی از خست این «عجوزهٔ پیر» درخواست خود را نه صریحاً بلکه به شیوهٔ سیاستمداران مطرح می‌کند. پس آه می‌کشد و می‌گوید:

ــ بیانکا ایوانونا[4]، بنده هربار که به سیمای شما می‌نگرم، به یاد گذشته‌ها می‌افتم... آن زمان‌ها چه پریچهره‌هایی داشتیم! خدای من چه پریچهره‌هایی! زیبارویان هوش ربا! اما حالا چه؟ کو یک پریرو؟ دریغ از یک زن خوشگل! انسان، این روزها به جای دیدن زن واقعی، با یک مشت دم جنبانک و ماهی کولی روبرو می‌شود... یکی بی‌ریخت‌تر از دیگری...

۱. Je vous aime، دوستتان دارم (فرانسوی). ـ م.

۲. Medames! Silence!، خانم‌ها! ساکت! (فرانسوی). ـ م.

3 . Dyryavin   4 . Bianka Ivanovna

مادام ژووزم با تلفظ مخصوصش می‌گوید:

ـ اختیار دارید! در روزهای ما هم تا دلتان بخواهد زن خوشگل پیدا می‌شود!

دیریاوین با حرارت می‌پرسد:

ـ کو؟ نشانم بدهید؟ کو؟ بس کنید بیانکا ایوانونا! بنده شما را خوب می‌شناسم، شما آنقدر خوش‌قلب هستید که حتی زنی زشترو را که صورتش مثلاً به پوزهٔ فیل‌ماهی می‌ماند، خوشگل بنامید! ببخشید که صراحت به خرج می‌دهم ولی هرچه عرض می‌کنم عین حقیقت است. مثلاً در کنسرتی که دیروز داشتیم به قیافه‌های زن‌ها دقیق شده بودم: دریغ از یک چهرهٔ زیبا! بیایید کلاس ششمی‌های خودمان را مثال بزنیم... منظور بنده آن غنچه‌ها، آن عروس خانم‌های فردا، آن ـ شاید بتوان گفت ـ هلوهاست... بین هجده دختری که در کلاس ششم داریم، دریغ از یک قیافه‌ای که به دل بنشیند!

ـ این حقیقت ندارد! از هر کسی بپرسید خواهد گفت که بین کلاس ششمی‌های من، خوشگل فراوان است. مثلاً کوچکینا[1] یا ایوانوا[2] یا پالتسوا[3]... پالتسوا یک تابلوی نقاشی است! با آنکه خودم زن هستم، از دیدنش لذت می‌برم...

دیریاوین زیرلب من‌من‌کنان می‌گوید:

ـ خیلی عجیب است!.. من شخصاً در رخسار او حسن و وجاهتی نمی‌بینم...

مادام ژووزم هیجان‌زده جواب می‌دهد:

ـ چشم‌های زیبا و مشکی ـ به سیاهی مرکب چین! باید با دقت بیشتری تماشایش کنید... غایت کمال است! در عهد باستان قیافهٔ او را الگوی رخسار یک الهه قرار می‌دادند!

دیریاوین در همهٔ عمر خود چهره‌ای زیباتر از سیمای پالتسوا ندیده بود اما عشقِ به اضافه حقوق، چشم انصافش را کور می‌کند و او همچنان سعی دارد به «عجوزهٔ پیر» ثابت کند که دنیای امروز عاری از وجود پری‌رخان است...

1. Koutchkina 2. Ivanova 3. Paltseva

ـ می‌دانید، فقط هنگام تماشای چهرهٔ یک عاقله‌زن است که انسان در چشم‌هایش احساس آرامش می‌کند. درست است که در سیمای این‌گونه زنان، دیگر از جوانی و طراوت خبری نیست اما در عوض، لااقل چشم انسان روی خطوط صحیح و متناسب می‌آرمد... می‌دانید، مسألهٔ مهم، درستی خطوط یک چهره است! صورت همان پالتسوایی که از او اسم بردید هیچ خطی ندارد، درست به خامه می‌ماند... عین ماست ترشیده...

ـ معلوم می‌شود که تا کنون در قیافهٔ او دقیق نشده‌اید... اول دقت کنید، بعد این حرف‌ها را بزنید...

دیریاوین اخم می‌کند و آهی می‌کشد و می‌گوید:

ـ من یکی در قیافهٔ او حسن و ملاحتی نمی‌بینم...

مادام ژووزم با عجله برمی‌خیزد، به طرف در اتاق می‌رود و بانگ می‌زند:

ـ پالتسوا را بفرستید پیش من!

سپس به سمت میز تحریر خود باز می‌گردد و خطاب به دبیر ریاضیات می‌گوید:

ـ همین که بیاید صورتش را تماشا کنید... به چشم‌ها و بینی‌اش دقیق شوید... در سراسر روسیه ممکن نیست بینی‌ای شکیل‌تر از بینی او پیدا کنید.

دقیقه‌ای بعد، پالتسوا ـ دختری حدود هفده ساله، گندمگون، با اندامی کشیده و چشم‌های درشت سیاه و بینی خوش‌تراشی چون بینی یونانیان ـ وارد اتاق می‌شود. مادام ژووزم با لحنی جدی رو به او می‌کند و می‌گوید:

ـ بیایید جلوتر... مسیو دیریاوین از عدم توجه‌تان به ریاضیات اظهار نارضایتی می‌کند و می‌گوید که شما روی هم رفته گیج هستید و... و...

دیریاوین که به چهرهٔ زیبای دختر جوان چشم دوخته است زیر لب من‌من‌کنان می‌گوید:

ـ و جبرتان هم ضعیف است.

مادام ژووزم همچنان به گفتارش ادامه می‌دهد:

ـ خجالت‌آور است پالتسوا! خیلی بد است! نکند دلتان می‌خواهد شما را هم مثل دختران کوچک مدرسه‌مان تنبیه کنم؟ شما دیگر بزرگ شده‌اید، باید برای دخترهای دیگر نمونه و سرمشق باشید... اما... بیایید جلوتر!

و مادام ژووزم باز دربارهٔ «بدیهیات» دیگر پرحرفی می‌کند. پالتسوا، آشفته و پریشان، به اندرزهای او گوش می‌دهد و در حالی که پره‌های بینی‌اش می‌لرزد از فراز سر دیریاوین به پنجره چشم می‌دوزد. آقای دبیر ریاضیات سراپای دختر را ورانداز‌کنان با خود فکر می‌کند: «راستی که زیباست! سراپا شکوه! دخترک بینوا پره‌های بینی‌اش می‌لرزد... می‌داند که در آخر بهار، از زندان مدرسه آزاد می‌شود... کافی است آزاد شود تا ژووزم بی‌ریخت و دیریاوین احمق و جبر کوفتی را فراموش کند... آخر جبر به چه دردش می‌خورد؟ او به فضا و زرق و برق زندگی احتیاج دارد...» در این لحظه آه می‌کشد و باز با خود فکر می‌کند: «ارتعاش پرهٔ بینی‌اش آدم را دیوانه می‌کند! همین که از بند مدرسه آزاد شود جبر مرا به زباله‌دان خواهد سپرد... آدمی به اسم دیریاوین به خاطره‌ای ملال‌انگیز و مه‌آلود مبدل خواهد شد... اگر روزی بر سبیل اتفاق با او روبرو شوم پره‌های بینی‌اش را خواهد لرزاند و حتی جواب سلامم را نخواهد داد... تازه اگر با کالسکه‌اش زیرم نکند باید خدا را شکر کنم...»

مادام ژووزم باز رشتهٔ کلام را در دست می‌گیرد و می‌گوید:

ــ فقط در سایهٔ جدیت و پشتکار است که می‌توان به موفقیت‌های چشمگیر نایل آمد ولی متأسفانه شما نه تنها جدیت به خرج نمی‌دهید بلکه بی‌توجه هم هستید... اگر باز هم از شما شکایت شود ناچار خواهم شد تنبیه‌تان کنم... راستی که خجلت‌آور است!

دیریاوین بار دیگر با خود فکر می‌کند: «ای فرشتهٔ خوشگل، به حرف‌های این لیموخشک توجه نکن... اصلاً خجلت‌آور نیست... تو از همه‌مان بهتری».

مادام ژووزم با لحنی جدی می‌گوید:

ــ حالا می‌توانید بروید!

پالتسوا کرنش می‌کند و از در بیرون می‌رود.

مدیرهٔ مدرسه از آقای دبیر ریاضیات می‌پرسد:

ــ خوب؟ به نظر شما، بدقیافه است؟

دبیر ریاضیات با خونسردی نگاهش می‌کند، سپس به خود می‌آید و به یاد موضوع افزایش حقوق می‌افتد و با لحنی آمیخته به هیجان می‌گوید:

ــ خدا مرا بکشد اگر در قیافهٔ او حسن و ملاحتی دیده باشم... بینی و

چشم‌های خودتان، با آنکه سنی از شما گذشته، به مراتب زیباتر از مال اوست... باور بفرمایید، صادقانه می‌گویم... کافی است به آینه نگاه کنید تا به صدق عرایضم پی‌ببرید!

سرانجام مادام ژووزم به تقاضای آقای دبیر ریاضیات پاسخ مثبت می‌دهد و به این ترتیب حقوق ایشان افزایش پیدا می‌کند.

۱۸۸۶

در ییلاق

«دوستتان دارم. شما همه چیز من هستید ــ عمر من، خوشبختی من!.. از چنین اعترافی پوزش می‌خواهم اما چه کنم که بیش از این نمی‌توانم خاموش بمانم. از شما عشق متقابل نمی‌خواهم بلکه طلب ترحم می‌کنم. امشب، ساعت هشت به زیر آلاچیق کهنه بیایید. نامه‌ام را امضا نمی‌کنم چرا که معتقدم کاری است بی‌فایده اما از من ناشناس نترسید. من، هم جوانم، هم خوشگل... دیگر چه می‌خواهید؟»

پاول ایوانوویچ ویخودتسف[1] ــ مردی متأهل و نجیب و سر به راه ــ که در ماه‌های تابستان، همراه خانواده‌اش ویلایی در ییلاق اجاره کرده بود پس از خواندن این نامه، شانه‌ها را بالا انداخت و پیشانی را شگفت‌زده خاراند و با خود فکر کرد: «لعنت بر شیطان! بی‌توجه به آنکه من زن دارم این نامهٔ عجیب و... احمقانه را برایم می‌نویسند! راستی، ممکن است از طرف کی باشد؟»

نامه را در برابر چشم‌های خود چرخاند، سپس متن آن را دوباره خواند، بر زمین تف انداخت و با لحنی تمسخرآمیز با خود گفت: «می‌نویسد: «دوستتان دارم»... انگار من پسربچه‌ام و فوری به وعده گاه می‌روم!.. مدت‌هاست که از این ماجراهای عشقی و از این اداها دست کشیده‌ام... هوم! نویسندهٔ این نامه قاعدتاً باید زن بوالهوس و ولنگاری باشد... راستی که زن‌ها موجودات عجیبی هستند! آدم باید ــ زبانم لال ــ خیلی سر به هوا باشد تا به مردی بیگانه، آن هم متأهل، چنین نامه‌ای بنویسد! چه فسادی!..»

۱. Pavel Ivanovitch Vykhodtsev، کلمهٔ «ویخودتس» در زبان روسی به معنای «اهلِ ...» است. ـ م.

هشت سال از ازدواج پاول ایوانویچ می‌گذشت. در عرض این مدت عادت دلباختن به زنان دیگر را کنار گذاشته بود و جز کارت تبریک، نامه‌ای دریافت نمی‌کرد و حالا گرچه می‌کوشید به روی مبارک خود نیاورد با وجود این، سخت دچار تعجب و هیجان شده بود.

ساعتی بعد روی کاناپه دراز کشید و با خود فکر کرد: «البته من نوجوان نیستم که بی‌تأمل به وعدگاه بدوم با وجود این جالب است بدانم نویسندهٔ نامه کیست. هوم... خط، بی‌شک و تردید، خط زنانه است... نامه از روی صداقت و صمیمیت نوشته شده بنابراین، قاعدتاً نویسنده‌اش قصد شوخی ندارد... احتمالاً یا بیوه‌زن است یا بیماری روانی دارد... بیوه‌ها معمولاً سبکسر و مضحک‌اند. هوم... کی ممکن است نوشته باشد؟»

حل این معما، به ویژه از آن رو که پاول ایوانویچ در سراسر آن ده ییلاقی کسی را جز همسر خود نمی‌شناخت، مشکل‌تر می‌نمود. حیران و درمانده با خود فکر می‌کرد: «عجیب است!.. می‌نویسد: دوستتان دارم... کی فرصت کرده بود دوستم بدارد؟ زن عجیبی است! ندیده و نشناخته عاشقم شده! او حتی نمی‌داند من چه جور آدمی هستم... کسی که صرفاً با دو سه نگاه خاطرخواه شود قاعدتاً باید خیلی جوان و صاحب احساسات شاعرانه باشد... اما... اما او کیست؟»

ناگهان یادش آمد که روز گذشته و همچنین سه روز قبل، هنگامی که در میدان اصلی ده مشغول قدم زدن بود با زنی جوان و موبور که بینی کوچک فندقی و پیراهنی به رنگ آبی آسمانی به تن داشت چندین بار روبرو شده بود. زن موبور دو سه دفعه زیر چشمی نگاهش کرده و بعد از نشستن او روی نیمکتی، آمده و کنار او روی همان نیمکت نشسته بود. با خود فکر کرد: «او؟ غیرممکن است! آن موجود ظریف و ملیح چطور ممکن است عاشق مردی شود که به مارماهی پیر و پلاسیده می‌ماند؟ نه! محال است!»

هنگام صرف ناهار هم نگاه عاری از معنی خود را به زنش دوخت و با خود فکر کرد: «می‌نویسد که جوان و خوشگل است... پس زن جا افتاده‌ای نیست... هوم... اگر بخواهم با خودم صادق باشم باید اعتراف کنم که هنوز آن قدر پیر و بی‌ریخت نیستم که کسی عاشقم نشود... مگر زن خودم دوستم ندارد؟ گذشته از

اینها عشق که این حرف‌ها سرش نمی‌شود!..»

در همین موقع زنش پرسید:

ــ در فکر چه هستی؟

پاول ایوانویچ به دروغ جواب داد:

ــ هیچ... فقط سرم درد می‌کند...

و در دل، به نامه و نگارندهٔ آن خندید؛ معتقد بود که وزن دادن به چنین نامهٔ عاشقانهٔ مبتذلی عین حماقت است اما... حیف که دشمن انسان، قوی است! پاول ایوانویچ همین که ناهار خورد، روی تخت دراز کشید و غرق اندیشه شد: «ولی به احتمال زیاد او امیدوار است مرا در وعده‌گاه ببیند! چه زن بی‌شعوری! وقتی به آلاچیق برود و نبیندم لابد از کوره در می‌رود و پایش را به زمین می‌زند!.. من که غیر ممکن است بروم... مرده‌شویش ببرد!»

ولی تکرار می‌کنم: دشمن انسان، قوی است. ییلاق‌نشین ما چند دقیقه بعد با خود فکر کرد: «از سر کنجکاوی هم که شده بد نیست سری به آلاچیق بزنم. جالب است قیافهٔ طرف را از دور ببینم... باید جالب باشد! فقط محض خنده! برای خندیدن اگر موقعیتی دست دهد چرا انسان نخندد؟»

پس برخاست و کفش و کلاه کرد. زنش او را دید که مشغول پوشیدن پیراهن نو و بستن کراوات آخرین مد بود؛ پرسید:

ــ داری شیک و پیک می‌کنی! کجا می‌روی؟

ــ جایی نمی‌روم... می‌خواهم کمی پیاده‌روی کنم... نمی‌دانم چرا سرم درد می‌کند... هوم...

پاول ایوانویچ چسان فسان کرد و قبل از ساعت هشت از منزل بیرون رفت. دقایقی بعد خیل ییلاق‌نشین‌های شیک‌پوش را دید که با لباس‌های رنگارنگشان در زمینهٔ سبزهٔ با طراوتی که خورشید شامگاهی بر آن نور پاشیده بود سرگرم گشت و گذار بودند. قلبش به شدت می‌تپید و همچنان‌که زنان ییلاق‌نشین را با حجب و حیا، زیرچشمی دید می‌زد با خود گفت: «کدام یک از اینهاست؟ خود موبور را اینجا نمی‌بینم... هوم... اگر نامه را او نوشته باشد قاعدتاً حالا باید در زیر آلاچیق پیدایش کنم...»

پس راه خیابان پردرختی را که «آلاچیق کهنه» از لای شاخ و برگ نورستهٔ

زیر فون‌های سر به فلک کشیده‌اش نمایان بود در پیش گرفت و... سلانه سلانه به سمت آلاچیق رفت... همچنان‌که مرددانه گام برمی‌داشت با خود اندیشید: «پا به درون آلاچیق نمی‌گذارم، فقط از دور سرک می‌کشم... اصلاً چرا باید بترسم؟ من که با کسی قرار ملاقات ندارم! حقا که احمقم! شجاع باش، مرد! اصلاً چطور است، وارد آلاچیق شوم؟ نه، نه... لزومی ندارد!»

قلبش با شدت بیشتری می‌تپید. ناخواسته و بی‌اختیار ناگهان فضای نیمه‌تاریک آلاچیق را در نظر مجسم کرد... در آن فضا، جز آن زن موبور با آن بینی کوچک فندقی و آن پیراهن آبی آسمانی، ممکن نبود کسی به ذهنش متبادر شود... زن جوان را می‌دید که گلگون از آزرم و سراپا لرزان از عشق، محجوبانه به طرف او می‌آید و نفس گرمش را به صورت او می‌دمد و... ناگهان او را محکم در آغوش می‌گیرد. در حالی که می‌کوشید این گونه افکار آلوده به گناه را از خود براند فکر کرد: «باز اگر زن نمی‌داشتم، یک چیزی... ولی در هر صورت... می‌ارزد به آنکه انسان یک بار هم که شده بیازماید وگرنه بی‌آنکه طعم این گونه لذت‌ها را چشیده باشد سر می‌گذارد و می‌میرد... ولی زنم... زنم چه؟ در مدت هشت سال زندگی مشترکمان حتی یک روز تنهایش نگذاشته‌ام... هشت سال خدمت بی‌نقص! همین قدر هم کفایتش می‌کند... واقعاً که مایهٔ تأسف است... اصلاً از لج او هم که شده باید خیانت کنم!»

در حالی که نفسش بند می‌آمد و سراپا می‌لرزید به طرف آلاچیق پوشیده از پیچک و انگور وحشی رفت و به درون آن نظر انداخت... از آنجا بوی نا و کپک می‌آمد... پا به درون آلاچیق گذاشت و با خود گفت: «انگار کسی این تو نیست...» و در همان دم نگاهش به اندام یک آدم خورد...

«اندام» متعلق به یک مرد بود... پاول ایوانویچ، برادر زن خود میتیا[1] را شناخت. این جوان دانشجو در همان خانهٔ ییلاقی زندگی می‌کرد. پاول ایوانویچ با لحنی حاکی از دلخوری، زیر لب من‌من‌کنان گفت:

ـ آه میتیا، تویی؟..

آنگاه کلاه از سر برگرفت و روی نیمکت نشست.

1. Mitya

ـ بله، خودم هستم...

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. میتیا به حرف درآمد و گفت:

ـ ببخشید پاول ایوانویچ... می‌خواهم از حضورتان خواهش کنم مرا تنها بگذارید... می‌دانید، من دارم روی رساله‌ام کار می‌کنم، حضور غیر ـ هر که می‌خواهد باشد ـ افکارم را مغشوش می‌کند...

پاول ایوانویچ با ملایمت جواب داد:

ـ در این صورت به یکی از خیابان‌های پردرخت تاریک و خلوت پارک برو... در فضای باز، راحت‌تر می‌شود فکر کرد... گذشته از این... می‌خواهم روی این نیمکت کمی چرت بزنم... هوای اینجا خنک‌تر است...

میتیا غرولندکنان گفت:

ـ شما در فکر چرت‌زدن هستید و من در فکر نوشتن رساله... گمان می‌کنم رسالهٔ من مهم‌تر از چرت شماست...

باز هم سکوت برقرار شد... پاول ایوانویچ که مرغ خیال را به پرواز درآورده بود و هرازگاه صدای پا به گوشش می‌رسید شتابان برخاست و ناله کنان گفت:

ـ میتیا، من از تو خواهش می‌کنم! تو جوان‌تر از منی، باید خواهشم را اجابت کنی! من حالم خوش نیست... می‌خواهم همین جا کمی دراز بکشم و بخوابم... از اینجا برو!

ـ این، نهایت خودخواهی‌تان را می‌رساند... آخر چرا حتماً شما باید بمانید، نه من؟ به عنوان یک اصل هم شده اینجا می‌مانم...

ـ خواهش می‌کنم!.. می‌پذیرم که آدمی هستم خودخواه و زورگو و احمق... ولی خواهش می‌کنم از اینجا برو!.. تا حالا از کسی هیچ خواهشی نکرده‌ام، از تو توقع دارم درخواستم را اجابت کنی.

میتیا به علامت عدم موافقت، سر تکان داد... پاول ایوانویچ با خود فکر کرد: «چه جانوری!.. آخر در حضور او که نمی‌شود با طرف دیدار کرد! غیر ممکن است!» پس رو کرد به میتیا و گفت:

ـ گوش کن میتیا، خواهشم را برای آخرین بار تکرار می‌کنم... بیا و ثابت کن که جوان عاقل و نوع‌دوست و تحصیل‌کرده‌ای هستی!

میتیا شانه‌اش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ نمی‌فهمم چرا دست از سرم برنمی‌دارید... گفتم: نمی‌روم! بنابراین نمی‌روم! همین جا می‌مانم...

در این لحظه، چهرهٔ زنی که بینی فندقی داشت به درون آلاچیق سرک کشید... چهره همین که آن دو را دید اخم کرد و ناپدید شد... پاول ایوانویچ نگاه غضب‌آلودش را به میتیا دوخت و فکر کرد: «رفت! تا این پست‌فطرت را دید رم کرد و گریخت! کار، خراب شد!»

چند لحظه‌ای درنگ کرد، سپس برخاست و کلاه بر سر نهاد و گفت:

ـ حیوان! پست‌فطرت! رذل!.. بله، حیوان! این عین رذالت و... حماقت است! از این پس بین من و تو، همه چیز تمام شد!

میتیا نیز برخاست و کلاه بر سر نهاد و غرولندکنان جواب داد:

ـ خیلی هم خوشوقتم! شما با حضورتان در این آلاچیق بلایی به سرم آوردید که تا عمر دارم نمی‌بخشمتان!

پاول ایوانویچ از آلاچیق بیرون رفت و با حالتی آکنده از خشم به طرف ویلای ییلاقی خود شتافت. حتی دیدن میز آمادهٔ شام هم نتوانست آرامشش را به او بازگرداند. عصبانی و مشوش با خود می‌اندیشید: «یک دفعه هم که امکانی دست می‌دهد نمی‌گذارند آدم از آن استفاده کند! و بیچاره «او» که لابد حالا احساس خفت می‌کند و... عذاب می‌کشد!»

پاول ایوانویچ و میتیا هنگام صرف شام به بشقاب‌های‌شان خیره شده و چهره درهم کشیده و سکوت کرده بودند... با تمام وجودشان نسبت به هم احساس انزجار می‌کردند.

پاول ایوانویچ رو کرد به همسر خود و سرزنش‌کنان گفت:

ـ تو دیگر چرا لبخند می‌زنی؟ فقط دیوانه‌ها بی‌دلیل می‌خندند!

اما زنش به قیافهٔ درهم او نگاه کرد و پوزخندزنان پرسید:

ـ ببینم، امروز صبح نامه داشتی؟

پاول ایوانویچ سراسیمه جواب داد:

ـ من؟.. نه... حتماً خیالاتی شده‌ای...

ـ یاالله تعریف کن! اعتراف کن که نامه داشتی! آخر آن را من نوشته بودم! به خدا قسم که من نوشته بودم! ها ـ ها ـ ها!..

پاول ایوانویچ سرخ شد و روی بشقابش سر خم کرد و غرش‌کنان گفت:

ـ چه شوخی احمقانه‌ای!

ـ آخر چه کار کنم؟ خودت قضاوت کن و به من حق بده... امروز می‌بایست کف اتاق‌ها را می‌شستم و با هیچ کلکی هم نمی‌شد شما دو تا را از خانه بیرون فرستاد... به دل مگیر، احمق‌جان... دلم نمی‌خواست در آلاچیق تنها بمانی به همین دلیل عین آن نامه را برای میتیا هم فرستادم... راستی میتیا تو به آلاچیق رفتی؟

میتیا پوزخند زد و از همان لحظه نگاه‌هایی که به رقیب می‌افکند، عاری از نفرت بود.

۱۸۸۶

خوانندهٔ کُر[1]

زمانی که پاشا[2] جوان‌تر و زیباتر و خوش‌صداتر از امروز بود، روزی یکی از پرستندگانش به اسم نیکولای پترویچ کلپاکف[3] در نیم طبقهٔ ویلای ییلاقی او نشسته بود. هوا، فوق‌العاده گرم و سنگین بود. کلپاکف لحظه‌ای پیش ناهارش را با یک بطر شراب معمولی خورده بود و اکنون احساس دلفسردگی و رخوت می‌کرد. هردو، ملول و بی‌حوصله منتظر آن بودند که تک گرما بشکند تا بتوانند به هوای آزاد بروند و کمی قدم بزنند.

ناگهان زنگ در به صدا درآمد. کلپاکف که نه کت بر تن و نه کفش به پا داشت شتابزده از جای خود جهید و نگاه پرسشگرش را به پاشا دوخت.

آوازخوان جوان گفت:

ـ باید نامه‌رسان یا یکی از دوستانم باشد.

کلپاکف نه از دوستان پاشا رودربایستی داشت، نه از نامه‌رسان باوجود این کفش و لباسش را از سر احتیاط بغل کرد و به اتاق مجاور رفت. پاشا هم دوید تا در باز کند اما وقتی در آستانهٔ در نه نامه‌رسان را دید، نه یکی از دوستانش را، سخت متعجب شد. زنی ناشناس، جوان، زیبا و ظاهراً بسیار نجیب که لباس‌های آبرومندانه بر تن داشت، روبروی او ایستاده بود.

زن ناشناس، سخت رنگ‌پریده بود و گویا به سبب صعود از پله‌های ساختمان، به سنگینی نفس نفس می‌زد. پاشا پرسید:

ـ چه فرمایشی دارید؟

---

۱. Choeur، گروه هم‌آوازان یا همسرایان. ـ م.

2. Pacha 3. Nikolay Petrovitch Kolpakov

خانم متشخص اندکی درنگ کرد، سپس وارد آپارتمان شد، بی‌شتاب به پیرامون خود نگریست و با حالتی که گفتی به علت خستگی یا بیماری قادر نبود سر پایش بایستد، روی صندلی نشست. چند دقیقه‌ای لب‌های رنگ‌پریده‌اش را طوری تکان داد که انگار قصد داشت سخنی بگوید. سرانجام چشم‌های درشت و پلک‌های متورم از گریه‌اش را روی پاشا متوقف کرد و پرسید:

ــ شوهرم پیش شماست؟

دست و پای پاشا از شدت وحشت یکباره یخ کرد. زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ــ کدام شوهر؟

و همچنان که سراپا می‌لرزید تکرار کرد:

ــ کدام شوهر؟

ــ شوهر خودم... نیکولای پترویچ کلپاکف.

ــ نه... نه خانم محترم... من... من با هیچ شوهری رابطه ندارم.

حدود یک دقیقه در سکوت گذشت. زن ناشناس چندین بار دستمال خود را با لب‌های رنگ پریده‌اش آشنا کرد و به نیت آنکه بر لرز و هیجانش غالب آید نفس در سینه حبس کرد. پاشا، بی‌حرکت آن سان که بر زمین میخکوب شده باشد، در مقابل او ایستاده و نگاه آکنده از وحشت و حیرت خود را به زن جوان دوخته بود. زن ناشناس، این بار در حالی که لبخند عجیبی بر گوشهٔ لب داشت با لحنی استوار پرسید:

ــ پس می‌گویید شوهرم اینجا نیست؟

ــ من... من نمی‌دانم شما دربارهٔ کی حرف می‌زنید!

زن ناشناس با نگاهی آکنده از نفرت و تحقیر به پاشا نگریست و زیرلب گفت:

ــ شما پست هستید!.. نفرت‌انگیز و کثیف... بله، بله پست! خوشحالم که بالاخره شما را این طور می‌نامم!

پاشا حس کرد که در وجود این زن که چشم‌های آکنده از خشم و انگشت‌هایی ظریف و سفید دارد چیزی جز احساس نفرت و زشتی برنمی‌انگیزد، از این رو از لب‌های سرخ و پف‌کردهٔ خود و از داغ آبله‌ای که بر بینی داشت و از کاکل نافرمانی که بر پیشانی‌اش لغزیده بود احساس

سرافکندگی کرد و با خود اندیشید: «باز اگر لاغرتر از این می‌بودم و این همه پودر به خودم نزده بودم و این کاکل نافرمان را هم نمی‌داشتم شاید می‌توانستم هرزگی‌ام را از چشم او پنهان کنم و چه بسا در مقابل این زن ناشناس، این‌قدر احساس وحشت و سرافکندگی نمی‌کردم».

زن سیاه‌پوش سؤال را بار دیگر تکرار کرد:

ـ شوهرم کجاست؟ در هر صورت، بودونبودش در اینجا برای من یکسان است اما بدانید که در محل کارش اختلاسی کشف شده و حالا در به در دنبال او می‌گردند... می‌خواهند دستگیرش کنند. می‌بینید چه‌ها می‌کنید؟

زن ناشناس به پا خاست و مضطرب و مشوش در اتاق قدم زد و اضافه کرد:

ـ همین امروز ردش را می‌گیرند و حتماً زندانی‌اش می‌کنند.

سپس با هق‌هقی که بیانگر تأسف و آزردگی خاطرش بود ادامه داد:

ـ و من مسبب این وضع وحشت‌انگیز را می‌شناسم! پست‌فطرت! کثافت! حیوان خودفروش نفرت‌انگیز!

در این هنگام لب‌هایش از شدت انزجار کج و معوج، و بینی‌اش پوشیده از چروک شد. باز ادامه داد:

ـ من زن ناتوانی هستم... کاری از دستم برنمی‌آید... گوش کنید خانم پست‌فطرت!.. شما قوی‌تر از من ضعیف هستید ولی بالاخره یک کسی هست که از من و از بچه‌هایم حمایت کند! خدای بزرگ همه‌چیز را می‌بیند! او عادل است! به ازای هر قطره اشکی که فرو ریختم و هر شبی که چشم بر هم نگذاشتم مجازاتتان می‌کند! یک روزی حرف‌های مرا به خاطر خواهید آورد!

دوباره سکوت حکمفرما شد. خانم متشخص در اتاق قدم می‌زد و دست‌هایش را به هم می‌مالید.

پاشا که نگاه آکنده از حیرت و درماندگی‌اش را همچنان به او دوخته بود و منتظر وقوع حادثهٔ وحشت‌انگیزی بود ناگهان گریه سر داد و گفت:

ـ خانم محترم، من از هیچ چیز خبر ندارم.

زن ناشناس که چشم‌هایش از شدت خشم برق می‌زد فریاد کشید:

ـ دروغ می‌گویید! من همه چیز را می‌دانم! مدت‌هاست که شما را می‌شناسم! حتی این را هم می‌دانم که در ماه گذشته، او هر روز خدا پیش شما بود.

ـ منظور؟ از این حرف می‌خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید؟ من همیشه تا دلتان بخواهد مهمان دارم اما هرگز وادارشان نمی‌کنم که خانه‌ام بیایند! آدم آزاد، صاحب اختیار خودش است!

ـ به شما گفتم: اختلاسی کشف شده! او در محل کارش، پول مردم را حیف و میل کرده است! آن هم به خاطر موجودی... مثل شما. او به خاطر شما مرتکب جنایت شده است.

سپس روبروی پاشا ایستاد و قاطعانه اضافه کرد:

ـ البته شما به هیچ اصلی پایبند نیستید، یگانه هدف زندگی‌تان ایجاد شر و دردسر است با این همه نمی‌توانم باور کنم که آن قدر سقوط کرده باشید که اثری از خصلت‌های انسانی در وجودتان باقی نمانده باشد! گوش کنید، او زن و بچه دارد... اگر محکوم و تبعیدش کنند، من و بچه‌هایم از فقر و گرسنگی تلف می‌شویم... می‌فهمید چه می‌گویم؟ ولی امکان آنکه او و من و بچه‌های‌مان از فقر و رسوایی نجات پیدا کنیم هنوز از بین نرفته است. اگر امروز مبلغ نهصد روبل به صندوق اداره‌اش بسپارم دست از سرش برمی‌دارند. فقط نهصد روبل!

پاشا به آهستگی پرسید:

ـ کدام نهصد روبل؟ من... من خبر ندارم... من که پولی از او نگرفته‌ام.

ـ من از شما مطالبهٔ پول نمی‌کنم... می‌دانم که پولی در چنته‌تان نیست و تازه به پولتان هم احتیاج ندارم... تقاضای من از شما آن است که... ببینید، مردها معمولاً برای زن‌هایی مثل شما هدیه‌های گران‌قیمت می‌خرند... فقط می‌خواهم هدیه‌هایی را که از شوهرم گرفته‌اید به من پس بدهید!

پاشا که کم‌کم به منظور زن ناشناس پی می‌برد فریادکشان گفت:

ـ خانم محترم، من از ایشان هرگز هدیه‌ای نگرفته‌ام!

ـ پس پول‌ها کجاست؟ او پول خودش و پول من و پول مردم را به باد داده... همهٔ این پول کجاست؟ گوش کنید، من از شما خواهش می‌کنم! من عصبانی بودم و حرف‌های ناخوشایندی به شما زدم، از این بابت پوزش می‌طلبم ولی اگر حس نوع‌دوستی و همدردی در وجودتان نمرده باشد باید وضع مرا درک کنید! خواهش می‌کنم هدیه‌های شوهرم را پس بدهید، التماستان می‌کنم!

پاشا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

ـ هوم... باور کنید با کمال میل حاضرم پس بدهم ولی خدا بکشدم اگر ایشان هدیه‌ای به من داده باشند. حرفم را قبول کنید.

آنگاه با حالتی آمیخته به سرافکندگی اضافه کرد:

ـ ولی حق با شماست... یادم می‌آید ایشان یک روز دوتا شیء کوچولو به من هدیه کرده بودند... اگر بخواهید حاضرم آنها را به شما پس بدهم...

این را گفت و کشو میز توالت را بیرون کشید و یک انگشتر ظریف با نگین یاقوت درشت و یک النگوی توپر طلایی از آن درآورد و آنها را به طرف زن ناشناس دراز کرد و گفت:

ـ بفرمایید!

چهرهٔ بانوی متشخص برافروخته و مرتعش شد ـ احساس آزرگی خاطر می‌کرد.

ـ اینها چیست که به من می‌دهید؟ من که از شما صدقه نخواسته بودم! من در طلب چیزی هستم که به شما تعلق ندارد... فقط هدایایی را می‌خواهم که شما به طریق سوءاستفاده از وضعتان، از شوهرم... از این مرد بدبخت و ضعیف‌النفس، با مقاش بیرون کشیده بودید... روز پنجشنبهٔ گذشته که شما را همراه شوهرم در اسکله دیدم، یک گل سینه و النگوهای گرانبها داشتید... لازم نیست ادای برهٔ بی‌گناه را در بیاورید! برای آخرین بار خواهش می‌کنم صریحاً بگویید که آیا هدیه‌ها را به من پس می‌دهید یا نه؟

پاشا که رفته رفته آزرده خاطر می‌شد جواب داد:

ـ به خدا قسم که زن عجیبی هستید... به شما اطمینان می‌دهم که جز این انگشتر و النگو هدیهٔ دیگری از شوهرتان نگرفته‌ام. ایشان برای من فقط نان خامه‌ای می‌آوردند.

زن ناشناس پوزخندزنان گفت:

ـ نان خامه‌ای!.. در شرایطی که بچه‌های من چیزی ندارند بخورند، آقا برای این و آن نان خامه‌ای می‌خرد! به این ترتیب شما از پس دادن هدیه‌های شوهرم امتناع می‌کنید؟

و بی‌آنکه پاسخ پرسش خود را بگیرد نشست و نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و به فکر فرو رفت. سرانجام گفت:

ـ خواهش می‌کنم! مگر شما نبودید که شوهرم را به خاک سیاه نشاندید؟ در این صورت، بر شماست که نجاتش دهید... گرچه سرنوشت او برای شما اهمیتی ندارد ولی بچه‌ها... بچه‌ها... آنها چه گناهی کرده‌اند؟

پاشا کودکانی را که در کوچه ایستاده‌اند و از شدت گرسنگی اشک می‌ریزند در نظر خود مجسم کرد و گریه سر داد؛ همچنان‌که اشک می‌ریخت گفت:

ـ خانم محترم از دست من کاری ساخته نیست! شما مرا پست فطرت خطاب می‌کنید و معتقدید که من نیکولای پترویچ را به خاک سیاه نشانده‌ام ولی باور کنید، قسم می‌خورم که از ایشان چیزی به من نمی‌ماسد... در گروه ما فقط موتی[1] است که معشوق ثروتمندی دارد وگرنه من و بقیهٔ دخترها هشتمان همیشه گرو نُه‌مان است. نیکولای پترویچ تحصیل کرده و مؤدب است... خوب، من هم از ایشان پذیرایی می‌کردم... ماها نمی‌توانیم پذیرایی نکنیم.

ـ من هدایای او را می‌خواهم! آنها را به من پس بدهید! ببینید، من دارم گریه می‌کنم، خودم را خوار و خفیف می‌کنم... اجازه بدهید جلو پایتان زانو بزنم! اجازه بدهید!

پاشا آشفته و وحشت‌زده فریاد کشید و دست‌هایش را در هوا تکان داد. او حس می‌کرد که این زن زیبا و رنگ‌پریده که چون بازیگر تئاتر به شیوهٔ اصیل‌زادگان تکلم می‌کند احتمال می‌رود با همهٔ نجابت و غروری که دارد زانو بزند تا او را تحقیر و خویشتن را تجلیل کرده باشد. پس اشک چشم‌هایش را خشک کرد و با لحنی آمیخته به آشفتگی گفت:

ـ بسیار خوب، هدیه‌ها را به شما پس می‌دهم! بفرمایید. فقط دلم می‌خواهد بدانید که اینها را از نیکولای پترویچ نگرفته بودم... مهمان‌های دیگرم به من داده بودند. هر طور میل شماست...

این را گفت و کشو فوقانی کمدش را بیرون کشید و یک گل سینهٔ الماس‌نشان و یک گردن‌بند مرجان و چند انگشتری و النگوی طلا از آن درآورد و به طرف زن ناشناس دراز کرد؛ از احتمال زانو زدن این زن زیبا و متشخص، احساس خفت می‌کرد.

1. Moti

ـ... اگر دلتان می‌خواهد اینها را بردارید. فقط یادتان باشد که تا حالا هیچ نفعی از نیکولای پترویچ نبرده‌ام. بفرمایید، اینها را بگیرید و به نان و نوا برسید! تازه، شما که زنی نجیب و... همسر قانونی ایشان هستید حقش بود او را برای خودتان حفظ می‌کردید! من هیچ‌وقت دعوتش نمی‌کردم، خودش می‌آمد...

زن ناشناس در حالی که اشک می‌ریخت به هدیه‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ همین؟ این که همهٔ هدیه‌ها نیست! جمع‌شان که بزنی از پانصد روبل هم تجاوز نمی‌کند.

پاشا یک ساعت طلا و یک قوطی سیگار طلا و چندین دکمه سردست طلا از کشو کمد درآورد، آنها را جلو زن ناشناس انداخت. دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ برای خودم هیچی نماند... اگر باور نمی‌کنید می‌توانید خانه‌ام را بگردید!

زن آهی کشید و با دست‌های لرزانش هدیه‌ها را توی دستمالی پیچید و بی ادای کلمه‌ای ـ حتی بدون خداحافظی ـ از در بیرون رفت.

در اتاق مجاور باز شد و کلپاکف به سالن پذیرایی آمد. رنگش پریده بود و طوری سر تکان می‌داد که انگار دقیقه‌ای پیش قرص تلخی بلعیده بود. قطره‌های اشک در چشم‌هایش می‌درخشید.

پاشا رو کرد به او و معترضانه گفت:

ـ بفرمایید ببینم تا حالا کدام هدیه را از دست شما دشت کرده‌ام؟

کلپاکف در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

ـ هدیه!.. حرف‌های مبتذل می‌زنید! خدای من! او در حضور تو اشک ریخت و خودش را خوار و خفیف کرد...

پاشا بانگ زد:

ـ از شما می‌پرسم: تا حالا کدام هدیه را به من داده‌اید؟

ـ خدای من، زن نجیب و پاک و مغرور من... می‌خواست در مقابل این... دختره زانو بزند! همه‌اش تقصیر من است! من بودم که کار را به اینجا کشاندم!

آنگاه سر را بین دست‌ها گرفت و ناله کنان ادامه داد:

ـ نه! خودم را نمی‌بخشم! هرگز نمی‌بخشم!

سپس در حالی که پاشا را با دست‌های لرزان از خود دور می‌کرد و واپس

می‌رفت با لحنی سرشار از نفرت بانگ زد:

ـ برو گم‌شو!.. آشغال! او می‌خواست زانو بزند... آن هم جلو پای کی؟ جلو پای تو! آه خدای من!

این را گفت و شتابان لباس پوشید و همچنان که با حالتی حاکی از اشمئزاز از پاشا فاصله می‌گرفت به طرف در خروجی راه افتاد و بیرون رفت.

پاشا روی تخت دراز کشید و به تلخی اشک ریخت. از یک سو احساس آزردگی خاطر می‌کرد و از سوی دیگر از اینکه زیورآلاتش را در اوج بحران عصبی، به زن ناشناس داده بود تأسف می‌خورد. و همین که یادش آمد که حدود سه سال قبل تاجری با مشت و لگد به جانش افتاده بود با شدت بیشتری اشک ریخت.

۱۸۸۶

بدبختی

سوفیا پترونا[1]ی ۲۵ ساله، زن لوبیانتسف[2] محضردار ـ موجودی زیبا و دلفریب ـ با همسایهٔ دیوار به دیوار ویلای ییلاقی خود وکیلی به اسم ایلین[3]، در حاشیهٔ جنگل بی‌شتاب مشغول قدم زدن بود، حدود ساعت پنج بعدازظهر بود. اینجا و آنجا، پاره‌هایی از آسمان آبی‌رنگ از لای انبوه ابرهای سفید پنبه‌گون نمایان بود. ابرها آن قدر ساکن و بی‌حرکت می‌نمودند که گفتی به شاخ و برگ فوقانی کاج‌های کهن و سر به فلک کشیده، گیر کرده بودند. همه‌جا سکوت حکمفرما بود. هوا دم کرده و سنگین بود.

در نقطه‌ای دوردست، خاکریز خط راه‌آهن حاشیهٔ جنگل را قطع می‌کرد و آن روز ـ معلوم نیست به چه علت ـ یک نگهبان مسلح، روی آن قدم می‌زد. بلافاصله در آن سوی خاکریز دیوارهای یک کلیسای بزرگ شش ضلعی که گنبد زنگ‌زده‌ای داشت سفیدی می‌زد...

سوفیا پترونا در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود و نوک چترش را به برگ‌های پاییزی سال گذشته فرو می‌کرد گفت:

ـ هیچ تصور نمی‌کردم شما را در اینجا ببینم... ولی حالا که دیدمتان، خوشحالم. گوش کنید ایوان میخاییلوویچ[4]، من باید با شما صحبت کنم ـ صحبت جدی. اگر حقیقتاً دوستم می‌دارید و به من احترام می‌گذارید خواهش می‌کنم از این پس تعقیبم نکنید! شما همه‌جا سایه‌وار دنبالم می‌کنید، مدام با

1. Sofia Petrovna 2. Lubiantsev 3. Ilin 4. Ivan Mikhaïlovitch

نگاه‌هایی که خوشایند نیست به من خیره می‌شوید، اظهار عشق می‌کنید، نامه‌های عجیبی می‌نویسید و... راستش را بخواهید نمی‌دانم کی می‌خواهید از این کارها دست بکشید. به خدا که از عواقب این کار می‌ترسم!

ایلین خاموش بود. سوفیا پترونا چند قدم دیگر برداشت و رشتهٔ سخن را از سر گرفت:

ـ از آشنایی من و شما پنج سال می‌گذرد ولی فقط در مدت دو سه هفتهٔ اخیر است که دچار این دگرگونی شدید شده‌اید... چنان تغییر کرده‌اید که دیگر شما را به جا نمی‌آورم!

این را گفت و نگاهش را زیر چشمی به ایلین انداخت. ایوان میخاییلویچ چشم‌های نیم بسته‌اش را با دقت به ابرهای پنبه‌گون دوخته بود. حالت چهره‌اش بیانگر مزاج تند و طبع بوالهوس و خاطر پریشانش بود؛ به انسانی می‌مانست که رنج می‌کشید و در همان حال ناگزیر بود به حرف‌های مفت هم گوش بدهد.

سوفیا پترونا شانه‌های خود را بالا انداخت و ادامه داد:

ـ عجیب اینجاست که خودتان متوجه این مطلب نیستید! من لازم می‌دانم متذکر شوم که بازی‌ای که شروعش کرده‌اید اصلاً قشنگ نیست. من زن شوهرداری هستم، شوهرم را دوست می‌دارم و به او احترام می‌گذارم... گذشته از این... می‌دانید که دختر کوچکی هم دارم... آخر چطور ممکن است همهٔ اینها را نادیده گرفته باشید؟ به علاوه شما که یک دوست قدیمی هستید بدون شک از نقطه نظرهای من دربارهٔ خانواده و پیوندهای آن خبر دارید... به طور کلی راجع به پیوندها و ارکان خانواده...

ایلین از سر دلخوری سرفهٔ خشکی کرد، سپس آه کشید و من‌من‌کنان گفت:

ـ پیوند و ارکان خانواده!.. آه، خدای من!

ـ بله، بله... شوهرم را دوست می‌دارم، به او احترام می‌گذارم و مقید به استقرار آرامش در خانواده‌ام هستم. ترجیح می‌دهم انتحار کنم ولی مسبب بدبختی آندری[1] و دخترش نشوم... میخاییل ایوانویچ خواهش می‌کنم، شما را به خدا قسم می‌دهم، راحتم بگذارید. بیایید مثل گذشته‌ها، دوستان خوب و

1. Andrey

مهربانی باشیم... آه و ناله هم نکنید، اصلاً به شما نمی‌آید... دیگر تمام شد! بیایید در این باره حتی یک کلمه هم حرف نزنیم، بیایید مطلب را به همین‌جا درز بگیریم و موضوع صحبت‌مان را عوض کنیم.

و باز زیرچشمی به ایلین نگاه کرد. ایوان میخاییلویچ نگاه چهرهٔ به سفیدی گچش را به آسمان دوخته بود و لب‌هایش را با حالت عصبی گاز می‌گرفت. زن که از درک موجبات خشم و ناراحتی او عاجز بود از پریدگی رنگ صورتش متأثر شد و با لحن ملایمی گفت:

ـ از من دلگیر نشوید... بیایید مثل سابق دوست باقی بمانیم... موافقید؟ این هم دست من!

ایلین دست نرم و ظریف او را بین دست‌های خود گرفت، آن را فشرد و بوسید و من‌من‌کنان جواب داد:

ـ من که بچه مدرسه‌ای نیستم! صرف دوستی با زنی که عاشقش هستم اصلاً مورد توجه‌ام نیست.

ـ بس کنید، بس! گفتم که تمام شد! بیایید روی آن نیمکت بنشینیم...

اکنون سوفیا پترونا با تمام وجودش مشتاق آن بود که دمی بنشیند و بیاساید. به گمان او دشوارترین سخن، گفته شده و رنج‌آورترین مسأله، حل شده بود و اکنون می‌توانست نفس راحتی بکشد و چشم در چشم ایلین بدوزد؛ نگاهش می‌کرد و احساس آمیخته به غرور ناشی از برتری یک زن محبوب بر مردی دلباخته، سراپایش را به گونه‌ای لذت‌بخش نوازش می‌کرد. سخت خوشایندش بود که این مرد خوش‌بنیه و درشت‌اندام و فاضل و تحصیل‌کرده و به قول همگان «خوش قریحه»، با آن سیمای خشنِ مردانه و آن ریش پر پشت و آن سر فرو آویخته در کنار او همچون کودکی فرمانبر روی نیمکت نشسته باشد. دقیقه‌ای در سکوت گذشت. ایلین آغاز سخن کرد و گفت:

ـ هنوز چیزی تمام نشده... طوری حرف می‌زنید که انگار دارید موضوعی را از روی کتاب انشاد می‌کنید: «شوهرم را دوست می‌دارم و به او احترام می‌گذارم... پیوندها و ارکان خانواده...» من این حرف‌ها را بهتر از شما بلدم و اگر دلتان بخواهد می‌توانم ساعت‌ها در همین مایه برایتان حرف بزنم. بگذارید رک و پوست کنده بگویم که من رفتارم را نه جنایت‌بار می‌شمارم، نه مغایر اصول

اخلاقی. اعترافی صریح‌تر از این؟ اما بیایید بدیهیات را تکرار نکنیم. شما به جای آنکه این صحبت‌های مبتذل را به خورد بلبل بدهید بهتر است به من بیاموزید که چه باید کرد!

ـ این را قبلاً به شما گفته بودم: از اینجا بروید!

ـ مگر نمی‌دانید که نه یک بار بلکه پنج بار از اینجا رفتم و از بین راه بازگشتم؟ می‌توانم بلیت‌های یکسرهٔ استفاده نشده‌ام را به شما نشان بدهم، همهٔ آنها را نگاه داشته‌ام. اراده‌ام آن قدر قوی نیست که بتوانم از پیش شما بگریزم! گرچه با ضعف اراده‌ام می‌جنگم ـ سخت هم می‌جنگم ـ ولی یک مرد جبون و ضعیف‌النفس، مردی که به قدر کافی آب دیده نیست به لعنت خدا نمی‌ارزد! من نمی‌توانم با طبیعت در بیفتم! می‌فهمید؟ نمی‌توانم! از اینجا می‌گریزم ولی طبیعت دامن کتم را می‌گیرد و نمی‌گذارد فرار کنم. این همه ضعف و ناتوانی راستی که زشت و نفرت‌انگیز است!

صورتش برافروخته شد، به پا خاست و دور نیمکت به قدم زدن پرداخت. سپس انگشت‌های دستش را مشت کرد و زیرلب غرولندکنان ادامه داد:

ـ مثل سگ از دست خودم دلگیرم! از خودم بدم می‌آید، متنفرم! پناه برخدا، مثل جوان‌های هرزه دنبال زن شوهردار می‌افتم. برایش نامه‌های ابلهانه می‌فرستم، خودم را خوار و زبون می‌کنم... آه!

آنگاه سر را بین دست‌ها گرفت و سرفه‌ای کرد و با لحن سوزناکی افزود:

ـ و تازه، بعد از همهٔ این حرف‌ها، با عدم صداقت شما روبرو می‌شوم! اگر با بازی زشت و ناپسند من موافق نیستند چرا آمدید اینجا؟ چه چیزی سبب شد که به دیدنم بیایید؟ من در نامه‌هایم از شما فقط جواب صریح «آره» یا «نه» می‌خواستم ولی شما به جای چنین پاسخی، هر روز «بر سبیل اتفاق» با من روبرو می‌شوید و پندهای حکیمانه به خوردم می‌دهید!

سوفیا پترونا وحشت کرد و سراپا برافروخته شد. مانند زن عفیفی که ناگهان لخت مادرزاد غافلگیر شده باشد احساس شرم کرد و من‌من‌کنان گفت:

ـ نکند گمان می‌کنید که شما را به بازی گرفته‌ام؟.. جواب‌های من همیشه صریح بود و... امروز هم از شما صادقانه خواهش کردم که راحتم بگذارید!

ـ مگر در این نوع مسایل خواهش می‌کنند؟ اگر همان روز اول به من

می‌گفتید: «برو گم شو!» اکنون اینجا نمی‌بودم. اما شما مرا از خودتان نراندید. حتی یک‌بار هم که شده به من جواب رد ندادید. شما دچار دودلی عجیبی هستید! به خدا قسم یا مرا به بازی گرفته‌اید یا...

ایلین جمله‌اش را تمام نکرد و مشت‌ها را تکیه‌گاه سر کرد. سوفیا پترونا رفتار خود را با او از آغاز ماجرا در ذهن مرور کرد. یادش آمد که طی روزهای گذشته نه تنها در عمل، بلکه در ضمیر باطن خود نیز مخالف گرم گرفتن‌های ایلین بود اما در همان حال حس می‌کرد که در سخنان این وکیل دادگستری جزیی از حقیقت وجود دارد، و از آنجایی که از چگونگی این حقیقت آگاه نبود، هرچه به خودش فشار آورد نتوانست در برابر گله و شکوهٔ ایلین پاسخی بیابد.

لحظه‌ای در سکوت گذشت اما سوفیا پترونا که ادامهٔ سکوت را جایز نمی‌دانست شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ و لابد حالا اعتقاد دارید که در این میان تقصیر از من است.

ایلین آه کشید و جواب داد:

ـ عدم صداقت‌تان را به حساب گناهتان نمی‌نویسم. همین‌طوری گفتم... به قول معروف: حرف، حرف می‌آورد... عدم صداقت شما امری است طبیعی و عادی. اگر روزی همهٔ آدم‌ها قرار بگذارند که با هم صادق و یکدل شوند، همه چیزشان را از دست خواهند داد.

سوفیا پترونا حال و حوصلهٔ شنیدن فلسفه‌بافی‌های او را نداشت اما از موقعیتی که برای تغییر صحبت پیش آمده بود خوشحال شد و پرسید:

ـ چرا؟

ـ برای آنکه فقط وحشی‌ها و حیوانات صداقت دارند. و امروز که تمدن بشری مثلاً احسان و حسن سلوک زن را به عنوان یک تیاز رفاهی وارد زندگی آدمیزاد کرده است، صداقت و صمیمیت دیگر محلی از اعراب ندارد...

این را گفت و نوک عصایش را از سر خشم توی ماسه فرو کرد و آن را چرخاند. سوفیا پترونا سراپا گوش بود. گرچه قسمت عمدهٔ گفته‌های مرد را نمی‌فهمید با وجود این از حرف زدن او خوشش می‌آمد. از اینکه مردی خوش‌قریحه با زن معمولی و ساده‌ای چون او، آن هم دربارهٔ مسایل «عاقلانه و جدی» سخن می‌گفت سخت خوشحال بود. گذشته از این از تماشای حرکات

چهرهٔ رنگ‌پریده و جوان و زنده و هنوز عصبی او لذت بسیار می‌برد؛ مفهوم اکثر گفته‌های ایلین را درک نمی‌کرد اما جسارت دلنشین این مرد امروزی که مسایل پیچیده را بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهد حل می‌کرد و به نتیجه گیری‌های قطعی می‌رسید در نظر او درخشان می‌نمود.

در اینجا سوفیا پترونا ناگهان متوجه شد که محور گفته‌های ایلین شده است. پس ترس سراپایش را فرا گرفت و شتابان گفت:

ـ ببخشید، ولی درست متوجه نشدم که چرا دربارهٔ عدم صداقت حرف زدید؟ گوش کنید، من خواهشم را دوباره تکرار می‌کنم: دوست خوب و مهربانی باشید و راحتم بگذارید! این را صادقانه از شما می‌خواهم!

ایلین آه کشید و جواب داد:

ـ بسیار خوب. باز به جنگ با خودم ادامه خواهم داد! خوشحالم در این راه جدیت کنم!.. با وجود این، تصور نمی‌کنم تلاشی ثمربخش باشد. در این صورت گلوله‌ای به شقیقه‌ام شلیک می‌کنم یا... یا می‌روم دیوانه‌وار مست می‌کنم. وای بر من! هر چیزی حد و اندازهٔ خودش را دارد، جنگ با طبیعت هم همین‌طور. بگویید ببینم چطور می‌شود با دیوانگی دست و پنجه نرم کرد؟ مثلاً اگر شراب بنوشید چطور می‌توانید بر هیجاناتان غلبه کنید؟ وقتی قیافهٔ شما در وجودم لانه کرده و مثل همین کاجی که روبروی ماست شب و روز به طور وسوسه‌انگیزی در مقابل چشمم مجسم می‌شود فکر می‌کنید اختیاری برای من باقی بماند؟ وقتی تمام فکر و ذکرم و رؤیاها و آرزوهایم نه به من، بلکه به ابلیسی که در درونم نشسته است تعلق دارد برای خلاصی از این بدبختی و این وضع اشمئزازآور، یادم بدهید، باید دست به کدام عمل متهورانه بزنم؟ گوش کنید، من دوستان دارم، آن‌قدر دوستتان دارم که از مدار زندگی‌ام خارج شده‌ام، کارم را و دوست و آشنا و نزدیکانم را رها کرده‌ام و حتی خدایم را فراموش کرده‌ام! در تمام عمرم نخستین‌بار است که به چنین عشقی دچار می‌شوم!

سوفیا پترونا که در گفت‌وگویش با او منتظر بروز چنین چرخشی نبود با تمام اندام خود از ایلین فاصله گرفت و هراسان و وحشت‌زده به چهرهٔ او خیره شد. اشک به چشم‌های مرد دوید، لب‌هایش مرتعش شد و حالتی حاکی از التماس و گرسنگی بر چهره‌اش نقش خورد. ایلین در حالی که چشم‌های خود را

به چشم‌های درشت و هراسان او نزدیک می‌کرد من‌من‌کنان ادامه داد و گفت:

ـ دوستتان دارم! زیبایی‌تان دیوانه کننده است! گرچه رنج می‌برم ولی باور کنید حاضرم تا ابد همین‌جا بنشینم و به چشم‌هایتان نگاه کنم و همچنان رنج بکشم. اما... اما نمی‌خواهد چیزی بگویید، خواهش می‌کنم!

سوفیا پترونا مانند کسی که ناگهان غافلگیر شده باشد شتابان سعی کرد کلماتی بیابد تا مگر ایلین را از سخن گفتن باز دارد. با خود گفت: «الآن بلند می‌شوم و می‌روم!» اما پیش از آنکه بتواند از جای خود برخیزد ایلین جلو پایش زانو زد... زانوان او را محکم در آغوش خود می‌فشرد، به چهره‌اش خیره می‌شد و سخنانی دلنشین و گرم و پرشور بر زبان می‌آورد. سوفیا پترونا که دستخوش ترس و دلهره شده بود سخنان او را نمی‌شنید. اکنون، در این لحظهٔ خطرناک، در لحظه‌ای که زانوهایش با لذت زیاد به هم فشرده می‌شدند آن‌سان که گفتی توی وان پر از آب گرم دراز کشیده بود، با نوعی شیطنت می‌کوشید برای احساسات خود مفاهیمی بیابد. از آن‌رو که عفتش بانگ اعتراض سر نمی‌داد بلکه همهٔ وجودش مثل آدم مستی که دریا تا زانوانش باشد از ناتوانی و دلمردگی و تن‌آسانی انباشته می‌شد، دستخوش خشم و غضب گردید. در این حال فقط جزء کوچک و دوردستی از وجودش بود که از سر بدذاتی، سر به سرش می‌گذاشت و می‌پرسید: «پس چرا معطلی؟ چرا نمی‌روی؟ فکر می‌کنی که باید همین‌طور باشد؟»

در حالی که برای رفتار خود دنبال مفهوم می‌گشت متوجه نشد که به چه دلیل دستش را از لب‌های زالوصفت ایلین واپس نکشید و چه شد که همزمان با او به چپ و راست نظر انداخت تا مطمئن شود که کسی زاغ‌سیاهشان را چوب نمی‌زند. کاج‌ها و ابرها بی‌حرکت ایستاده و مثل فراش‌هایی که به امید دریافت انعام مختصری، بازیگوشی‌های شاگردان را به مدیر مدرسه گزارش نمی‌کنند، عبوس و گرفته بودند. نگهبانی مسلح نیز روی خاکریز خط راه‌آهن مثل ستون ایستاده و به نظر می‌آمد که به نیمکت آن دو چشم دوخته بود. سوفیا پترونا فکر کرد: «بگذار نگاهمان کند! سرانجام با لحنی آمیخته به درماندگی گفت:

ـ ولی... ولی گوش کنید! به عاقبت این کار فکر کنید! بعدش چه خواهد شد!

ایلین طوری دست تکان داد که انگار قصد داشت افکار ناخوشایند را از خود دور کند و در همان حال زمزمه کنان جواب داد:

ـ نمی‌دانم، نمی‌دانم...

در این هنگام سوت گرفتهٔ لکوموتیو به گوش آن دو رسید. این صفیر سرد و بیگانه که انسان را به مشکلات زندگی روزمره بازمی‌گرداند سوفیا پترونا را بر آن داشت که یکه بخورد و شتابزده بگوید:

ـ من دیگر وقت ندارم! باید هرچه زودتر به خانه برگردم! قطار رسید... آندری توی همین قطار است! باید به خانه بروم و به او ناهار بدهم.

صورت برافروخته‌اش را به طرف خاکریز چرخاند. لکوموتیو با تأنی از برابر آنها گذشت و از پی آن واگن‌ها نمایان شدند. قطار، برخلاف تصور سوفیا پترونا نه مسافری که قطار باری بود. در زمینهٔ نمای سفید ساختمان کلیسا، واگن‌ها به شکل ریسه‌ای دراز، چون روزهای زندگی انسان، آن قدر کند و آهسته گذشت که گفتی پایانش نبود!

سرانجام، آخرین واگن نیز که دو فانوس روشن و یک مأمور قطار در پشت آن دیده می‌شد، در پس شاخسار سبز درخت‌ها ناپدید شد. سوفیا پترونا شتابان چرخید و بی‌آنکه به ایلین نگاه کند با عجله در استداد حاشیهٔ جنگل راه افتاد. اکنون به خویشتن مسلط شده بود. او که خود را زنی عفیف می‌انگاشت و به رغم این پندار به مردی بیگانه اجازه داده بود که زانوانش را بغل کند اکنون برافروخته از شرم و با احساس حقارت از جبن و بی‌شرمی خود، به چیزی جز بازگشت به خانه و به آغوش خانواده نمی‌اندیشید. با چنان عجله‌ای گام برمی‌داشت که ایلین به زحمت قادر می‌شد به او برسد. از حاشیهٔ جنگل به کوره راهی پیچید و نگاه چنان زودگذری به او انداخت که فقط ماسه‌های چسبیده به زانوی شلوارش را دید و سپس با اشارهٔ دست از او خواست که راحتش بگذارد و دست از سرش بردارد.

همین که دوان دوان به ویلای ییلاقی خودشان رسید، در حدود پنج دقیقه در اتاق خود بی‌حرکت ایستاد؛ گاه به پنجره و گاه دیگر به میز تحریر زل می‌زد... و خویشتن را ملامت می‌کرد: «پست‌فطرت! رذل!»

از سر عناد با خود، بی‌آنکه از نکته‌ای بگذرد به تفصیل به خاطر آورد که طی

روزهای گذشته به هیچ‌وجه با ابراز عشق و با تعقیب‌های ایلین موافق نبوده و در همه حال صرفاً به قصد تشریح وضع خود به ملاقات با او کشیده می‌شده است. گذشته از این در لحظه‌ای که ایلین زانو زده بود او باطناً دستخوش نوعی لذت غیرعادی شده بود. بی‌آنکه به خویشتن رحم کند همه چیز را به یاد آورد و اکنون در حالی که نفسش از شرم بند می‌آمد دلش می‌خواست به صورت خودش سیلی بزند. بعد به یاد شوهرش افتاد، تا جایی که مقدورش بود به خود قیافهٔ نوازشگری گرفت و فکر کرد: «بیچاره آندری! بیچاره دخترکم واریا[1] که نمی‌داند چه مادری دارد! عزیزانم، مرا ببخشید! دوستتان دارم، خیلی... خیلی دوستتان دارم!»

در حالی که می‌کوشید به خویشتن ثابت کند که هنوز هم همسر و مادر خوبی است و فساد به «ارکانی» که در دیدار با ایلین از آن داد سخن داده بود، رخنه نکرده است، به آشپزخانه شتافت و مستخدمه را به عذر آنکه میز را نچیده بود مورد عتاب و خطاب قرار داد. سعی کرد قیافهٔ خسته و گرسنهٔ آندری را در نظر مجسم کند. چند دقیقه‌ای با صدای بلند به حال او ابراز دلسوزی کرد و با دست خود مشغول چیدن میز ناهار شد ـ کاری که هرگز انجام نمی‌داد.

اما هنگامی که آندری ایلیچ[2] از شهر باز آمد سوفیا پترونا فقط به احوالپرسی مختصری اکتفا کرد. خروش احساسات تصنعی ـ بی‌آنکه چیزی را به او ثابت کرده باشد ـ فروکش کرده بود و اکنون که این احساسات را کاذب می‌یافت دستخوش خشم می‌شد. کنار پنجره نشسته بود، رنج می‌کشید و خودخوری می‌کرد. انسان فقط در زیر بار بدبختی است که درمی‌یابد صاحب احساسات و اندیشه‌های خود بودن، چه شاق و دشوار است. سوفیا پترونا بعدها تعریف می‌کرد که در آن لحظه‌ها در وجود او «سردرگمی‌ای ایجاد شده بود که سردرآوردن از آن همان‌قدر مشکل بود که شمردن یک دسته گنجشک در حال پرواز». مثلاً وقتی از بازگشت شوهرش خوشحال نشده و رفتار او را سر میز ناهار نپسندیده بود نتیجه گیری کرده بود که رفته‌رفته نسبت به آندری احساس بیزاری و نفرت می‌کند.

1. Varia 2. Ilitch

آندری ایلیچ پیش از آنکه سوپ را سر سفره بیاورند افسرده از خستگی و گرسنگی، به ظرف کالباس حمله کرد و حریصانه مشغول خوردن شد. در این حال ملچ و ملوچ می‌کرد و شقیقه‌هایش تکان می‌خوردند. سوفیا پترونا با خود فکر کرد: «خدای من، این مرد را دوست می‌دارم و به او احترام می‌گذارم... ولی آخر طرز جویدنش چرا این قدر زشت و نفرت‌آور است؟»

از هم گسیختگی حاکم بر افکارش کم از هرج و مرج حاکم بر احساساتش نبود. مانند آدم‌هایی که برای ستیز با افکار ناخوشایندشان تجربه‌ای ندارند سخت می‌کوشید به بدبختی خود نیندیشد و به نسبت تلاشی که در این زمینه می‌کرد قیافهٔ ایلین و زانوی آغشته به ماسهٔ او و نیز ابرهای پنبه‌سان و قطار باری با برجستگی افزون‌تری در نظرش مجسم می‌شد... عذاب می‌کشید و با خود فکر می‌کرد: «من احمق را بگو که امروز به دیدنش رفتم! مگر از خودم بی‌اختیار بودم؟»

در لحظه‌ای که آندری ایلیچ مشغول خوردن آخرین لقمه‌های غذا بود سوفیا پترونا به مصداق آنکه «چشم‌های ترس، درشت است» عزم خود را جزم کرد تا به منظور پیشگیری از عواقب خطری که تهدیدش می‌کرد ماجرای ایلین را از سیر تا پیاز برای او تعریف کند! پس در دقایقی که آندری ایلیچ کت و کفش درمی‌آورد تا دمی بیاساید گفت:

ـ آندری، من باید به طور جدی با تو حرف بزنم.

ـ خوب، حرف بزن.

ـ بیا از اینجا برویم!

ـ هوم... برویم کجا؟ به شهر که هنوز زود است.

ـ نه، منظورم مسافرت به جایی... یا چیزی در همین حدها...

محضردار کش و قوس رفت و زیرلب من‌من‌کنان جواب داد:

ـ مسافرت... خود من هم آرزویی جز این ندارم ولی اولاً پولم کو؟ ثانیاً محضر را به امید کی رها کنم؟

و بعد از لحظه‌ای تأمل اضافه کرد:

ـ می‌دانم که در اینجا دچار ملال می‌شوی، اگر واقعاً احتیاج به مسافرت داری، خودت تنها برو.

سوفیا پترونا با پیشنهاد شوهرش موافقت کرد اما در دم به فکرش رسید که ممکن است ایلین از این موضوع خوشحال شود و چه بسا با استفاده از چنین فرصتی، در همان قطار و همان واگن به او بپیوندد... می‌اندیشید و شوهر سیر و در عین حال هنوز افسردهٔ خود را تماشا می‌کرد و معلوم نبود به چه علت نگاهش روی پاهای میناتوری و تقریباً زنانه و روی جوراب‌های راه‌راه او متوقف شد. از پنجه‌های هر دو لنگه جوراب آندری ایلیچ، چند رشته نخ بیرون زده بود...

پشت پردهٔ پنجره، زنبوری وزوزکنان خود را به شیشه می‌کوبید. سوفیا پترونا که همچنان به نخ‌های جوراب‌های شوهر خیره شده بود به وزوز زنبور گوش می‌داد و به سفری که در پیش داشت می‌اندیشید... ایلین را در نظر مجسم می‌کرد که شب و روز از او چشم برنمی‌گیرد و خشمناک از ضعف نفس، و رنگ‌پریده از رنج روحی خود روبروی او نشسته است، خویشتن را «پسرهٔ هرزه» می‌نامد و به سوفیا پترونا فحش می‌دهد و مو بر سر می‌کند اما همین که هوا تاریک می‌شود در لحظه‌هایی که سایر مسافران چرت می‌زنند یا برای ضرورتی از کوپه بیرون می‌روند بی‌درنگ جلو پای سوفیا زانو می‌زند و پاهای او را به همان‌گونه‌ای که پای نیمکت فشرده بود در بر می‌گیرد و می‌فشارد...

سوفیا پترونا ناگهان متوجه شد که خیالبافی می‌کرده است... پس رو کرد به شوهر و گفت:

ــ گوش کن، به تنهایی به سفر نمی‌روم! تو هم باید با من بیایی!

شوهر آهی کشید و جواب داد:

ــ سوفیا، عزیزم، باز که خیالبافی‌ات گل کرد! انسان باید جدی باشد و فقط شدنی‌ها را آرزو کند.

سوفیا با خود فکر کرد: «اگر بدانی چه خبر است، همراه من می‌آیی!»

اکنون که تصمیم گرفته بود به هر قیمتی که شده به مسافرت برود احساس امنیت کرد. افکارش رفته رفته به نظم درآمد، نشاط و شادمانی را تا حدودی بازیافت و حتی به خود اجازه داد که به همه چیز بیندیشد: «با وجود همهٔ خیال‌پردازی‌ها و نگرانی‌ها، باید از اینجا رفت!» در مدتی که شوهرش در عالم چرت بود خورشید هم نرم نرمک غروب کرد... سوفیا پترونا در اتاق پذیرایی

نشسته و مشغول نواختن پیانو بود. از جنب و جوش شامگاهی پس پنجره‌ها، و از نوای موسیقی، و بالاتر از همه از این اندیشه که به لطف عقل و تدبیر خود توانسته است بر بدبختی فایق آید احساس خرسندی می‌کرد. وجدان آسوده‌اش می‌گفت: «لابد زن‌های دیگر، در چنین موقعیتی مقاومت‌شان را از دست می‌دهند و تسلیم گردباد می‌شوند ولی من که چیزی نمانده بود از خجالت آب شوم، منی که دچار عذاب شده بودم اکنون از خطری که احتمالاً وجود خارجی ندارد، می‌گریزم!» و آن قدر تحت تأثیر نهاد پاک و عزم استوار خود قرار گرفته بود که خویشتن را سه بار در آینه تماشا کرد.

شب شد و مهمان‌ها آمدند. مردها در اتاق غذاخوری مستقر شدند و بساط قمارشان را پهن کردند، زن‌ها هم در سالن پذیرایی و در مهتابی پخش شدند. ایلین دیرتر از سایر مهمان‌ها آمد. گرفته و غمگین بود و بیمار می‌نمود. در گوشه‌ای روی کاناپه نشست و تا آخر مهمانی از همانجا تکان نخورد. این مرد معمولاً شاد و پرگو، این بار ساکت و خاموش بود، مدام اخم می‌کرد و گوشهٔ چشمش را می‌خاراند. هرگاه ناچار می‌شد به پرسش یکی از مهمان‌ها پاسخ گوید، به خود فشار می‌آورد، لب فوقانی‌اش را اندکی بالا می‌گرفت تا لبخند بزند، سپس با لحنی آمیخته به خشم و قاطعیت جوابی می‌داد. آن شب در حدود پنج بار بذله گویی کرد اما لطیفه‌هایش خشن و گستاخ از آب درآمد. سوفیا پترونا با مشاهدهٔ حال ایلین گمان کرد که او نزدیک است دچار هیستری شود. اکنون که پشت پیانو نشسته بود برای اولین بار متوجه وضع بسیار وخیم این مرد بینوا شد. چنین پنداشت که او مبتلا به بیماری روانی است و سخت ناراحت و بی‌تاب است و اکنون جوانی و بهترین فرصت‌های ترقی‌اش را به خاطر سوفیا از دست می‌دهد و بقیهٔ پس‌اندازش را به مصرف هزینهٔ اقامت در ییلاق می‌رساند؛ مادر و خواهرش را به امید خدا رها کرده است و بدتر از همه آنکه در مبارزهٔ رنج‌آوری که با خویشتن دارد از پا درمی‌آید... پس نتیجه گرفت که صرفاً به خاطر نوع‌دوستی هم که شده باید مشکل ایلین را جدی تلقی کند...

سوفیا پترونا این همه را به روشنی و تا حد احساس درد درونی درک می‌کرد و اگر در همان دم به ایلین نزدیک می‌شد و به او می‌گفت: «نه!»، نیرویی که در صدایش طنین‌انداز بود بدون شک مرد بینوا را از نافرمانی باز می‌داشت.

اما سوفیا نه به او نزدیک شد، نه به او سخنی گفت، نه حتی به این موضوع فکر کرد... خرده‌بینی و خودبینی طبع جوانش، هرگز به شدت آن شب، در وجودش سربلند نکرده بود. می‌فهمید که اکنون ایلین احساس بدبختی می‌کرد و طوری روی کاناپه نشسته بود که روی زغال گداخته. سوفیا با وجود آنکه از درد او در عذاب بود اما حضور مردی که او را می‌پرستید، تمام وجودش را از احساس رضایت و احساس قدرت می‌انباشت. او که به جوانی و زیبایی و غرور خود واقف بود ــ «چه خوب شد تصمیم گرفتم از اینجا بروم!» ــ آن شب به خویشتن آزادی مطلق داد: دلبری می‌کرد، مدام قهقهه می‌زد و یا صدایی سرشار از احساس و الهام آواز می‌خواند، همه چیز را خوشحال‌کننده و خنده‌آور می‌یافت. هربار که به یاد ماجرای پای نیمکت و نگهبان سلح خاکریز می‌افتاد خنده‌اش می‌گرفت؛ خود مهمان‌ها و همچنین بذله گویی‌های گستاخانهٔ ایلین و حتی سنجاق کراوات او ــ این سنجاق را پیش از آن هرگز ندیده بود ــ مایهٔ خنده و تفریحش می‌شد. سنجاق کراوات ایلین به شکل مار کوچک قرمز رنگی بود با چشم‌هایی از الماس ریز، و آن قدر مضحک می‌نمود که سوفیا دلش می‌خواست آن را غرق بوسه کند.

آن شب، آوازهای عاشقانه را با حالت عصبی و با نوعی شیفتگی نیمه‌مستانه خواند. شعر آوازها را طوری برگزیده بود که انگار قصد داشت به غم دیگران بخندد: اشعار مالیخولیایی و غم‌انگیزی که از امیدهای برباد رفته و از گذشته‌ها و از پیری حکایت می‌کرد... «و پیری، بیش از پیش چهره می‌نماید...» اما او چه کار به پیری و کهولت داشت؟ در میان خنده و آواز، گاه با خود فکر می‌کرد: «مثل اینکه دگرگونی‌های ناجوری در وجودم پدیدار می‌شود...»

نیمه شب بود که مهمان‌ها رفتند. ایلین آخرین کسی بود که ویلای آنها را ترک کرد. سوفیا پترونا در وجود خود آن قدر شور و جسارت سراغ کرده بود که او را تا آخرین پلهٔ مهتابی بدرقه کند. هوس کرده بود به او خبر بدهد که قرار است همراه شوهر به مسافرت برود و سخت علاقه‌مند بود اثر این خبر را در چهرهٔ او مشاهده کند.

گرچه ماه در پشت ابرها نهان بود اما هوا به قدری روشن بود که سوفیا پترونا بتواند اهتزاز دامن پالتو ایلین و جنبش پارچهٔ دور نردهٔ مهتابی را در مقابل

وزش باد ببیند. پریدگی رنگ رخسار مرد و لبخند کج و معوج او نیز از چشم سوفیا پترونا مخفی نماند... پیش از آنکه زن بتواند سخنی بگوید ایلین زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ــ سوفیا، عزیزم... می‌پرستمت! عزیز من، خوب من!

و در اوج احساسات عاشقانه‌اش بارانی از کلمات مهرآمیز را که یکی ظریف‌تر و محبت‌آمیزتر از دیگری بود، با صدایی اشک‌آلود بر سر زن جوان ریخت و او را به گونه‌ای که انگار همسر یا معشوقه‌اش باشد، «تو» خطاب کرد. سپس ناگهان بازوی خو را به دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگوش آرنج او را گرفت و در حالی که گردنش را می‌بوسید نجواکنان گفت:

ــ عزیزم، خوشگل خودم... با من روراست باش! همین الآن بیا پیش من!

سوفیا پترونا خود را از آغوش او رها ساخت و سربلند کرد تا مگر خشم و نفرتش را بنمایاند اما نتوانست خشمی نمودار کند و همهٔ حجب و عفت ممدوحش فقط کفاف آن را داد که مانند همهٔ زن‌هایی که در چنین وضعی قرار می‌گیرند بگویند:

ــ شما عقلتان را از دست داده‌اید!

اما ایلین رشتهٔ کلام را از سر گرفت و گفت:

ــ شوخی نمی‌کنم.... بیایید برویم! می‌دانید، ساعتی پیش، در کنار نیمکت متقاعد شدم که شما هم مانند من موجود ناتوانی هستید... وای بر من و وای بر شما! با اینکه دوستم دارید بیهوده سعی می‌کنید با وجدانتان چانه بزنید...

اما همین که متوجه شد که سوفیا پترونا به ویلا بازگردد، به توری آستین او چنگ افکند و جملهٔ خود را چنین تمام کرد:

ــ اگر نه امروز، فردا ناچار خواهید شد تسلیم شوید! چرا باید این قضیه را کش داد؟ عزیزم، سوفیای خودم، حالا که حکم سرنوشت صادر شده چرا باید اجرای آن را به تعویق انداخت؟ فایدهٔ این خودفریبی چیست؟

سوفیا پتروناکه خود را از چنگ او خلاص کرده بود با عجله از لای در وارد خانه شد. همین که به سالن پذیرایی بازآمد درپوش پیانو را با حرکتی غیرارادی بست، مدتی به دفترچه‌های نت زل زد، آنگاه نشست ــ یارای آن را نداشت که بایستد یا فکر کند... آنچه از آن همه شور و هیجان در او بجا مانده بود ضعف

وحشتناکی آمیخته به افسردگی و بی‌حالی بود. وجدانش از رفتار ناشایسته و ابلهانه‌ای که در طول مهمانی داشت و به رفتار دخترکی سبکسر می‌مانست ملامتش می‌کرد؛ از اینکه دمی پیش مردی طوری او را در آغوش گرفته بود که فشار دستش را هنوز هم روی کمر و آرنج خود با سرافکندگی حس می‌کرد، به خویشتن سرکوفت می‌زد. سالن پذیرایی خلوت بود، فقط شمعی در شمعدانی می‌سوخت. روی صندلی گرد پیانو بی‌حرکت نشسته و گفتی منتظر وقوع حادثه‌ای بود. در این هنگام هوسی سمج و غلبه‌ناپذیر، انگار که با استفاده از تاریکی سالن و از درماندگی شدید او، رفته رفت بر وجودش چیره شد. این هوس که روح و جسمش را مثل مار بوآ به بند کشیده بود دم به دم شدیدتر می‌شد به طوری که اکنون نه تنها مانند گذشته تهدیدآمیز نمی‌نمود بلکه به روشنی و برهنگی تمام در برابرش قد برافراشته بود.

بی‌آنکه از جایش بجنبد و بی‌آنکه فکر ایلین را از سر بدر کند حدود نیم ساعت همانجا نشست، سپس با رخوت و بی‌حالی برخاست و پاکشان به اتاق خود رفت. آندری ایلیچ به رختخواب رفته بود. سوفیا پترونا کنار پنجرهٔ گشوده نشست و خود را به دست رؤیاها سپرد. از «سردرگمی» گذشته‌اش اثری بجا نمانده بود، اکنون همهٔ احساسات و افکار او، یکجا به دور هدفی روشن حلقه زده بودند. سعی کرد مقابله کند، بستیزد، اما در دم از چنین تلاشی منصرف شد. اکنون دریافته بود که دشمن، سخت نیرومند و لابه‌ناپذیر است. برای درافتادن با چنین دشمنی نیاز به قدرت داشت، نیاز به قلعه داشت، اما ولادت و زندگی و تربیتش هیچ تکیه گاهی به او نداده بودند تا بتواند به مبارزه برخیزد. او خویشتن را به خاطر ضعف و ناتوانی نکوهش می‌کرد و با خود می‌گفت: «موجود فاسد! نفرت‌انگیز! حالا شناختمت، به ماهیتت پی بردم!»

عفت تحقیر شده‌اش از آن همه ناتوانی به قدری سرافکنده بود که هرچه ناسزا در چنته داشت نثار خود کرد و نسبت‌های موهن به خویشتن داد. از آن جمله با خود می‌گفت: «من هرگز زن عفیفی نبودم، ستیزهٔ سراسر آن روزم نیز چیزی در حد یک سرگرمی خنده‌آور نبود، در گذشته‌ها هم آب گیرم نمی‌آمد وگرنه شناگر قابلی هستم... گیرم مبارزه هم می‌کردم ولی چه مبارزه‌ای! زنان هرزه هم پیش از سقوط در ورطهٔ تن‌فروشی، مقاومت و مبارزه می‌کنند، با

وجود این خود را در معرض فروش قرار می‌دهند. آخر این چه مبارزه‌ای است که بیش از یک روز دوام نمی‌کند؟ فقط یک روز!»

می‌کوشید به خود بقبولاند که این نه احساس خود و نه جاذبهٔ شخصیت ایلین بود که او را به خروج از خانه تحریک می‌کرد بلکه بیرون می‌رفت به امید آنکه با احساسی ناشناخته آشنا شود... از این لحاظ به زنی متشخص و ددری ییلاق‌نشین می‌مانست که امثالش فراوانند!

در پشت پنجرهٔ اتاق، مردی با صدای زیرش آواز سر داد: «... و مادرِ پرندهٔ کوچک را بی‌جان کردند...»

با خود فکر کرد: «اگر قرار است بروم باید همین الآن راه بیفتم!» قلبش با شدتی سرسام‌آور می‌تپید. پس با صدایی که به فریاد می‌مانست گفت:

ـ گوش کن آندری! همراه من به سفر می‌آیی یا نه؟

ـ من که گفتم: نمی‌توانم، خودت به تنهایی برو!

ـ ولی گوش کن... اگر با من نیایی چه بسا مرا از دست بدهی! خیال می‌کنم که... عاشق شده‌ام!

ـ عاشق کی؟

سوفیا پترونا بانگ زد:

ـ قاعدتاً باید برای تو علی‌السویه باشد!

آندری ایلیچ از جای خود برخاست، پاها را از لبهٔ تخت فرو آویخت، به اندام سوفیا که در تاریکی شب سیاهی می‌زد خیره شد، سپس خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ باز خیالبافی‌اش شروع شد!

و گرچه ادعای سوفیا پترونا را باور نمی‌کرد با این همه، ترس برش داشت. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و از او چند سؤال پیش پا افتاده کرد، آنگاه به تشریح نقطه‌نظرهای خود دربارهٔ خانواده و خیانت پرداخت... حدود ده دقیقه در همین مایه‌ها با بی‌حالی داد سخن داد و بار دیگر دراز کشید. خطابهٔ سراسر پند و اندرزش به این ترتیب با عدم موفقیت روبرو شد. در دنیای ما دیدگاه‌های فراوان وجود دارند که نیمی از آنها، از آن اشخاصی است که هرگز گرفتار بلیه نبوده‌اند!

با آنکه دیروقت بود اما برخی از ییلاق‌نشینان هنوز هم در کوچه‌های ده مشغول قدم زدن بودند. سوفیا پترونا شنل نازکی بر شانه افکند، دمی درنگ کرد و به فکر فرو رفت... هنوز آن قدر اراده داشت که به شوهر خواب‌آلود خود بگوید:

ــ خوابی یا بیدار؟ من می‌روم کمی قدم بزنم... تو هم می‌آیی؟

و این، آخرین امید او بود. و آنگاه که سؤالش بی‌جواب ماند، از در بیرون رفت. باد می‌وزید، هوا خنک بود. و او، نه باد را حس می‌کرد، نه تاریکی شب را. فقط پیش می‌رفت و پیش می‌رفت... نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به سمت جلو می‌راند. به نظرش می‌آمد که هرگاه قدم سست کند و بایستد، همان نیرو از پشت به جلو هولش خواهد داد. می‌رفت و بی‌اختیار زیر لب غرولند می‌کرد:

ــ زنکهٔ فاسد! موجود پست و نفرت‌انگیز!

نفس نفس می‌زد و از شرم سراپا می‌سوخت و زانوهایش تا می‌شدند اما آنچه که او را به جلو می‌راند قوی‌تر از شرم و عقل و هراسش بود...

۱۸۸۶

جوراب صورتی

یک روز ابری و بارانی است. ابرهای سیاه مدتی است سراسر آسمان را پوشانده‌اند و یکبند باران می‌بارد. حیاط، پر از گل و شل و چاله‌های پرآب و کلاغ‌های خیس از باران است. فضای اتاق‌ها آن قدر سرد و نیمه تاریک است که انسان بی‌اختیار به یاد آتش بخاری می‌افتد.

ایوان پترویچ سومف[1] در اتاق کار خود از گوشه‌ای تا گوشهٔ دیگر قدم می‌زند و از دست هوای بارانی شکوه و غر و لند می‌کند؛ از مشاهدهٔ اشک‌های باران بر شیشه‌های پنجره و از فضای نیمه‌تاریک اتاق‌ها، دچار ملال و افسردگی می‌شود. دلش سخت گرفته است، مشغله‌ای هم ندارد تا بتواند وقت کُشی کند... روزنامه‌ها را هنوز از شهر نیاورده‌اند، هوا برای رفتن به شکار مناسب نیست، تا ظهر هم چند ساعتی باقی است...

در این اتاق، به جز او کس دیگری هم حضور دارد. مادام سومُوا[2]، همسر ریزنقش و خوش‌قیافه‌اش که بلوز سبکی بر تن و جوراب صورتی رنگ به پا دارد پشت میز کار او نشسته و با جدیت زیاد و عجلهٔ بسیار، مشغول نوشتن نامه است. ایوان پترویچ هر بار که قدم‌زنان از کنارش رد می‌شود، از بالای شانهٔ او به نامه‌ای که می‌نویسد نیم‌نگاهی می‌افکند. و هربار، دم‌های پر پیچ و خم و غیرقابل تصور حروف درشت و چلاق و چاق و لاغر را که به دست همسرش ترسیم می‌شود می‌بیند. و لکهٔ جوهر و خط خوردگی و اثر انگشت دست، تا دلتان بخواهد! مادام سومُوا دوست ندارد قسمتی از یک کلمه را از سطری به

1. Ivan petrovitch Somov «سوم» در زبان روسی به معنای «ماهی اسبله» است.ـ م.

2. Somova

سطر بعدی منتقل کند، از این‌رو هر سطر نوشته‌اش وقتی به انتهای خط می‌رسد به هم می‌پیچد و مانند آبشار سرنگون می‌شود... همین‌که مادام سومُوا سیاه کردن صفحهٔ ششم را آغاز می‌کند ایوان پترویچ می‌پرسد:

ــ لیدا[1] عزیزم، این نامهٔ مفصل را به کی می‌نویسی؟

ــ به خواهرم واریا[2]...

ــ هوم... خیلی مفصل است! دلم می‌خواهد به عنوان رفع ملال، بخوانمش!

ــ اشکالی ندارد، بخوان... ولی مطلبی که برایت جالب باشد تویش پیدا نمی‌کنی...

سوموف چند صفحهٔ سیاه شده را برمی‌دارد و قدم‌زنان مشغول خواندن آنها می‌شود، لیدای عزیزش هم به پشتی مبل یله می‌دهد و به مراقبت حالات چهرهٔ او می‌پردازد. سیمای سومف پس از خواندن اولین صفحهٔ نامه کشیده می‌شود و حالتی شبیه به بهت، بر آن نقش می‌بندد... به صفحهٔ سوم که می‌رسد اخم می‌کند و پشت گردن خود را با تأنی می‌خاراند. در صفحهٔ چهارم از خواندن باز می‌ماند، نگاه هراسانش را به لیدای عزیز می‌دوزد و به فکر فرو می‌رود. بعد از لحظه‌ای تأمل آه می‌کشد و خواندن را از سر می‌گیرد... و این بار آثار تردید و حتی وحشت بر چهره‌اش نمایان می‌شود... همین که هر پنج صفحه را می‌خواند، کاغذها را پرت می‌کند روی میز و غر و لندکنان می‌گوید:

ــ نه، این غیرممکن است! کاملاً غیرممکن است!

لیدای عزیزش سراسیمه می‌پرسد:

ــ چه شده؟

ــ چه شده؟ می‌خواستی چه بشود! شش صفحه کاغذ را سیاه می‌کنی، دو ساعت از وقتت را هدر می‌دهی و... و کاش مطلبی بیان کرده بودی! دریغ از یک ذره فکر و اندیشه! هرچه بیشتر خواندم، ذهنم کدرتر شد ــ عین نوشته‌های نامفهوم زبان چینی که روی صندوق چای نوشته می‌شود! اوف!

چهرهٔ لیدای عزیزش سرخ می‌شود؛ می‌گوید:

ــ بله، حق با توست وانیا[3]... همین‌طور سرسری نوشتم...

1. Lida 2. Varia

۳. Vania، خطابی نوازشگرانه برای ایوان. ـم.

ـ سرسری کدام است، زن! حتی یک نامهٔ سرسری هم مفهوم دارد، معنی دارد، مضمون دارد، طرز نگارش دارد، ولی نامهٔ تو... اسمی برایش پیدا نمی‌کنم! پرت و پلای محض! یک مشت کلمه و عبارتی که فاقد هرگونه مضمون است! سر تا پای نامه‌ات درست به گفت‌وگوی دو پسربچه می‌ماند: «هی، مادرم امروز برامان بلینی پخت!». «امروز به خانه‌مان آمد!» تو به جای آنکه نامه بنویسی، رطب و یابس به هم یافته‌ای! یک مطلب را می‌گیری و هی کشش می‌دهی و تکرارش می‌کنی... در نامه‌ات افکار مبتذل عین جن‌هایی که توی الک گیر افتاده باشند، ورجه ورجه می‌کنند. آدم سر در نمی‌آورد فلان مطلبی که می‌نویسی از کجا شروع و به کجا ختم می‌شود... آخر این هم شد نامه؟!

لیدای عزیزش می‌کوشد خودش را تبرئه کند:

ـ البته اگر وقت می‌کردم ممکن نبود غلط املایی داشته باشم...

ـ آه، من که نه از اشتباه حرف زدم، نه از غلط املایی! در نامهٔ تو، دستور زبان بینوا، زار و زار گریه می‌کند! هر سطر از نوشته‌ات در حکم توهین به همان سطر است؛ دریغ از یک نقطه و یک ویرگول... اوف! مثلاً «زمین» را با «ز» می‌نویسند نه با «ذال»! و اما بشنو از خطت! خط نگو، یأس و درماندگی بگو! لیدا شوخی نمی‌کنم... از خواندن نامه‌ات پاک مبهوت شده‌ام... عزیزم حرف‌های مرا به دل مگیر، به خدا قسم تا امروز خبر نداشتم که از لحاظ دستور زبان، وضع اسفناکی داری... آن هم تو... تویی که از یک خانوادهٔ تحصیل‌کرده و روشنفکر هستی... تویی که شوهرت تحصیلات دانشگاهی دارد... تویی که دختر یک ژنرال هستی! ببینم تو در جایی هم تحصیل کرده‌ای؟

ـ البته! مدرسهٔ شبانه‌روزی فون مبکه[1] را تمام کرده‌ام...

سومف شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، آه می‌کشد و قدم زدن را از سر می‌گیرد. لیدای عزیز هم با درک جهل و بی‌سوادی خود از خجالت سرخ می‌شود، آه می‌کشد و نگاه چشم‌های زیبایش را به زمین می‌دوزد... حدود ده دقیقه در سکوت می‌گذرد... ناگهان سومف در برابر او می‌ایستد، وحشت‌زده به چهره‌اش خیره می‌شود و می‌گوید:

1. Von Mebke

ــ لیدای عزیز، تو وضع وحشتناکی داری! آخر ناسلامتی تو مادر هستی... می‌فهمی؟ یک مادر! در شرایطی که خودت چیزی بلد نباشی چطور می‌توانی بچه‌هایت را تربیت کنی؟ مغزت خوب کار می‌کند ولی مغزی که حتی از تحصیلات ابتدایی بو نبرده باشد فایده‌اش چیست؟ اصلاً گور پدر معلومات!.. معلومات را بچه‌ها در مدرسه هم کسب خواهند کرد ولی آخر پای تو در زمینهٔ معنویات هم می‌لنگد! گاهی اوقات حرف‌هایی می‌پرانی که انسان از شنیدن‌شان شاخ درمی‌آورد!

سپس بار دیگر شانه‌ها را بالا می‌اندازد، رب‌دوشامبر را به دور تن خود می‌پیچد و به قدم زدن ادامه می‌دهد... هم دلگیر است، هم دلش به حال لیدای عزیز ــ که به جای آنکه اعتراض کند فقط پلک می‌زند ــ می‌سوزد... هر دو احساس تلخکامی می‌کنند... و هر دو، غرق در اندوه خود، متوجه گذشت زمان و نزدیکی ساعت صرف ناهار نمی‌شوند...

سومف که دوست دارد با سلیقه و با آرامش خاطر غذا بخورد، به اتاق غذاخوری می‌رود و پشت میز می‌نشیند؛ یک گیلاس بزرگ ودکا می‌نوشد و موضوع صحبت را عوض می‌کند. لیدای عزیز به سخنان او گوش می‌دهد، هر از گاه سری به علامت تصدیق و تأیید تکان می‌دهد اما پیش از آنکه به سوپ لب بزند ناگهان چشم‌هایش از اشک پر می‌شود و هق‌هق‌کنان گریه سر می‌دهد. آنگاه در حالی که اشک‌هایش را با دستمال سفره خشک می‌کند می‌گوید:

ــ همه‌اش تقصیر مادرم است! همه به او توصیه می‌کردند مرا به دبیرستان بفرستد و اگر این کار را می‌کرد، بعد از دبیرستان حتماً از آموزشگاه عالی[1] سر درمی‌آوردم!

سومف زیرلب غرولندکنان می‌گوید:

ــ آموزشگاه عالی... دبیرستان... این دیگر اسمش افراط است، مادر! مگر «جوراب آبی»[2] بودن چه حسنی دارد؟ «جوراب آبی» معلوم نیست چه کاره

۱. دههٔ هشتم قرن گذشته آغاز توسعهٔ آموزش عالی زنان در روسیه بود. آموزشگاه عالی زنان در مسکو در سال ۱۸۷۲ تأسیس شد. ـ م.

۲. این اصطلاح ـ جوراب آبی ـ در زبان روسی در مورد زنان خشکه فضل‌فروش فاقد ظرافت‌های زنانه، به کار گرفته می‌شود. ـ م.

است! نه زن است، نه مرد، چیزی است بین این دوتا... از جوراب آبی‌ها متنفرم! من یکی، محال بود با یک زن فاضل ازدواج کنم...

ــ از حرف‌هایت سر درنمی‌آورم... از بی‌سوادی من دلخور هستی و از زن‌های فاضل متنفر. از اینکه در متن نامه‌ام از اندیشه خبری نیست دلگیر می‌شوی و در همان حال، با درس خواندن من هم مخالفت می‌کنی...

سومف خمیازه می‌کشد، گیلاس خود را به قصد گریز از ملال، بار دیگر پر می‌کند و می‌گوید:

ــ تو داری فقط به یک جملهٔ من ایراد می‌گیری عزیزم...

و تحت تأثیر ودکا و شکم سیر، شادتر و مهربان‌تر و ملایم‌تر می‌شود... به قیافهٔ نگران همسر خوشگل خود که مشغول مخلوط کردن سالاد است نگاه می‌کند و به اوج احساس همسردوستی و مدارا و خطابخشی دست می‌یابد... و با خود فکر می‌کند: «طفلکی را بی‌خود و بی‌جهت مأیوس می‌کنم. اصلاً چرا باید به او حرف‌های تأسف‌آور بزنم؟ گرچه کمی احمق و بی‌تمدن و کوته‌فکر است اما... هر سکه‌ای دو رو دارد و audiatur et altera pars[1]... ای بسا هزاران بار حق با کسانی باشد که می‌گویند کوته‌فکری زن، بر رسالتش استوار است... اگر رسالتش آن است که شوهر خود را دوست بدارد و بچه بزاید و سالاد درست کند، معلومات به چه کارش می‌آید؟»

یادش می‌آید که زنان تحصیل‌کرده، روی هم رفته موجوداتی ثقیل و سختگیر و جدی و یکدنده‌اند و به عکس، زندگی با لیدای عزیز که در هیچ کاری دخالت و فضولی نمی‌کند و خیلی چیزها را نمی‌فهمد و سرش برای انتقاد کردن و ایراد گرفتن درد نمی‌کند، راستی که راحت و ساده است. آدمی که با لیدای عزیز زندگی کند هم خیالش آسوده است، هم کمتر با خطر کنترل شدن روبرو می‌شود...

آنگاه در حالی که بشقاب محتوی جوجهٔ سرخ شده را از دست لیدای عزیز می‌گیرد با خود فکر می‌کند: «زنان فاضل و تحصیل‌کرده را فراموش کن! زندگی با زن‌های ساده، بهتر و آرام‌تر است».

۱. بگذار طرف دیگر نیز شنوده شود (لاتین). ـ م.

یادش می‌آید که هر آدم با فرهنگ و متمدنی گاه محتاج آن است که با زنی فاضل همکلام شود و تبادل عقیده کند... و با خود می‌گوید: «چه اشکالی دارد؟ هر وقت هوس اختلاط با زنی تحصیل‌کرده به سرم بزند می‌روم سراغ ناتالیا آندری‌یونا[1]... یا سراغ ماری فرانسونا[2]... این که خیلی ساده است!»

۱۸۸۶

1. Natalia Andreyevna 2. Marie Fransovna

مسافر واگن درجهٔ یک

مسافر واگن درجهٔ یک که دقایقی پیش در رستوران ایستگاه، غذای مفصلی خورده و مختصری هم دم به خمره زده بود روی نیمکت مخملپوش واگن یله داد، با لذت زیادکش و قوس رفت و مشغول چرت زدن شد. هنوز پنج دقیقه‌ای از این حال نگذشته بود که چشم باز کرد و نگاه خمارش را به vis-a-vis[1] خود دوخت و پوزخندزنان گفت:

ـ مرحوم ابوی بنده که خدا رحمتش کند، همین که ناهارش را می‌خورد دوست داشت زن‌های خانه‌مان پاشنه‌های پایش را بخارانند. من هم به آن مرحوم رفته‌ام، فقط با این تفاوت که هربار که بعد از صرف ناهار، به جای پاشنهٔ پا، زبان و مغزم را می‌خارانم. من سراپا آلوده به گناه هربار که شکمم سیر می‌شود خوش دارم وراجی کنم. اجازه می‌فرمایید سرتان را درد بیاورم؟

vis-a-vis جواب داد:

ـ خواهش می‌کنم.

ـ می‌دانید بعد از یک غذای درست و حسابی، مستمسک کوچکی کافی است تا افکار حقیقتاً گنده مغزم را پر کنند! مثلاً چند دقیقه پیش بنده و جنابعالی جلو بوفهٔ رستوران ایستگاه دو مرد جوان را دیدیم و شما با گوش‌های خودتان شنیدید که یکی از آنها کسب معروفیت دیگری را به‌اش تبریک می‌گفت: «تبریک عرض می‌کنم شما جزو مشاهیر هستید و می‌روید که به افتخارات درخشانی نایل شوید!» پیدا بود که حضرات یا هنرپیشه بودند یا خبرنگار

۱. روبرو ـ مقابل (فرانسوی). ـ م.

میکروسکوپی. اما منظور بنده از این سخن، یک چیز دیگر است. حضرت آقا، موضوعی که ذهن بنده را در حال حاضر به خود مشغول کرده این است که از کلمهٔ «افتخار» یا «شهرت» باید چه معنایی مستفاد شود؟ پوشکین[1] را عقیده بر این بود که شهرت وصلهٔ درخشانی است بر جامه‌ای ژنده. ما نیز این معنا را به شیوهٔ پوشکین درک می‌کنیم یعنی کم و بیش به شکل غیرعینی. اما هنوز کسی تعریف منطقی و روشنی از این کلمه به دست نداده است. من یکی حاضرم برای آگاهی از چنین تعریفی، کلی پول بپردازم!

ـ بفرمایید که به چه دردتان می‌خورد؟

مسافر درجهٔ یک بعد از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

ـ اگر بدانیم که افتخار چیست به راه‌های دست‌یابی به آن هم آگاهی پیدا می‌کنیم. حضرت آقا باید به حضورتان عرض کنم که وقتی جوان‌تر از حالا بودم با تمام وجودم مشتاق آن بودم که به شهرت برسم. می‌توانم ادعا کنم که دست‌یابی به شهرت، جنون بنده بود. به خاطر شهرت بود که تحصیل کردم، کار کردم، بی‌خوابی‌ها کشیدم، کم‌خوری‌ها کردم و سلامتم را از دست دادم. و به نظر خودم ـ البته تا آنجایی که بتوانم از روی بی‌غرضی داوری کنم ـ همهٔ خصوصیات و مشخصات لازم را برای کسب شهرت داشتم. اولاً بنده مهندس هستم. تا امروز که در حضورتان نشسته‌ام شاید متجاوز از بیست تا پل باشکوه در سرزمین روسیه ساخته‌ام، لوله‌کشی آب سه تا شهر را انجام داده‌ام، بـه جـز روسیه در بلژیک و انگلستان هم کار کرده‌ام... ثانیاً در زمینهٔ تخصص خودم مقالات علمی زیادی نوشته‌ام، ثالثاً حضرت‌آقا، بنده از دوران کودکی علاقهٔ عجیبی به شیمی داشتم، همهٔ وقت فراغتم را صرف این علم می‌کردم به طوری که بالاخره موفق شدم طریقهٔ استحصال چندین نوع اسید عالی را کشف کنم. اسم بنده در کتابهای درسی شیمی ممالک خارجه آمده است، همهٔ عمرم در خدمت دولت گذشت، تا معاونت مدیرکلی هم رسیدم، پروندهٔ خدمتی‌ام پاک و بری از هرچه آلودگی است. قصد ندارم با ذکر کلیهٔ زحمات و خدماتم سرتان را درد بیاورم فقط به گفتن همین اکتفا می‌کنم که بیشتر از هر آدم مشهوری کار و

۱. Pouchkin، بزرگ‌ترین شاعر روسیه (۱۸۳۷-۱۷۹۹).ـم.

آخرش چه؟ همان طوری که ملاحظه می‌فرمایید پیر شده‌ام، خودم را دارم برای سقط شدن آماده می‌کنم و همان‌قدر شهرت و معروفیت دارم که آن سگ سیاهی که دارد در طول خاکریز می‌دود.

ـ کسی چه می‌داند؟ شاید هم معروف باشید.

ـ هوم!.. بیایید امتحان کنیم... بفرمایید که تا حالا اسم کریکونف[1] به گوشتان خورده؟

vis-a-vis نگاه خود را به سقف دوخت، لحظه‌ای فکر کرد و سرانجام خنده کنان جواب داد:

ـ نه، نخورده...

ـ این، اسم بنده است. چه دلیلی قانع‌کننده‌تر و محکم‌تر از این که مرد مسن و روشنفکری چون شما، حتی یک بار هم که شده اسم بنده را نشنیده باشد؟ لابد برای کسب شهرت می‌بایست کارهایی انجام می‌دادم که نداده‌ام. می‌دانید، شیوه‌ها و راه‌های حقیقی دستیابی به شهرت را نمی‌شناختم و به امید آنکه فوراً و بدون فوت وقت به دُم شهرت چنگ بیندازم از در نادرستش وارد شده بودم.

ـ شیوه‌های حقیقی کدامند؟

ـ این را دیگر از شیطان باید پرسید! می‌فرمایید استعداد؟ نبوغ؟ دها؟ نه! اصلاً نه، حضرت آقا... به موازات بنده آدم‌هایی می‌زیستند و مدارج ترقی را یکی پس از دیگری طی می‌کردند که در مقایسه با من، مردمانی پوچ و حقیر و حتی مهمل بودند؛ هزار دفعه کمتر از من کار می‌کردند، جان نمی‌کندند، از استعدادی چشمگیر و درخشان بی‌بهره بودند. و برای رسیدن به شهرت زور نمی‌زدند اما حالا بیایید و تماشای‌شان کنید! اسمشان بر سر زبان‌هاست و روزنامه‌ها همیشه درباره‌شان مطلبی دارند که بنویسند! چنانچه از پرچانگی بنده خسته نشده باشید حاضرم مثالی بیاورم. چند سال قبل، در شهر «ک» مشغول ساختن پلی بودم. لازم می‌دانم متذکر شوم که این شهر لعنتی به طرز وحشتناکی ملال‌آور بود. اگر زن و ورق در کار نمی‌بود گمان می‌کنم پاک دیوانه می‌شدم. از این ماجرا سال‌ها می‌گذرد. آنجا، به نیت دفع ملال با دخترکی

۱. Krikunov، «کریکون» در زبان روسی به معنی «جیغ جیغو» و «داد و فریاد» کننده است. ـ م.

خواننده روی‌هم ریخته بودم. اهالی آن شهر ــ که مرده‌شوی ریخت همه‌شان را ببرد ــ از دیدن این دخترک آب از لب و لوچه‌شان سرازیر می‌شد اما به نظر من ــ چطور بگویم؟ ــ او موجودی بود معمولی که امثالش فراوانند؛ شاید مختصر استعدادی هم در کارش بود؛ دخترکی بود تو خالی و دمدمی مزاج و یکدنده و طماع و در عین حال بی‌شعور. زیاد می‌خورد، زیاد می‌نوشید، تا ساعت پنج بعدازظهر می‌خوابید و... فکر می‌کنم... کار دیگری نمی‌کرد. او را لوند می‌شمردند ــ آخر حرفه‌اش جز این نبود ــ و هر بار می‌خواستند درباره‌اش با نزاکت سخنی بگویند، به عنوان هنرمند و خواننده ازش یاد می‌کردند. آن روزها من جزو علاقه‌مندان دو آتشهٔ تئاتر بودم و از این بازی آمیخته به خدعهٔ آدم‌هایی که به او عنوان هنرپیشگی اعطا کرده بودند سخت دستخوش خشم می‌شدم. دخترک من، به هیچ وجه صلاحیت آن را نداشت که عنوان هنرپیشگی یا حتی خوانندگی را یدک بکشد. او موجودی بود پاک بی‌احساس و بی‌استعداد و حتی می‌شود گفت پاک رقت‌انگیز، تا آنجایی که می‌فهمم طرز آواز خواندنش ایجاد نفرت می‌کرد و تمام ملاحت و زیبایی «هنرش» در دو چیز خلاصه می‌شد: هر وقت ضرورت ایجاب می‌کرد پا می‌کوبید و حرکات تندی می‌کرد و هربار هر کس به پشت صحنه و یا به اتاق تعویض لباس او پا می‌گذاشت دخترک به هیچ‌وجه احساس شرم نمی‌کرد. معمولاً کمدی‌های ترجمه شده از زبان‌های خارجی را انتخاب می‌کرد و اصرار داشت یکی دو ترانه هم چاشنی نمایشنامه کنند و در همان حال امکان آن را هم داشته باشد که با لباس چسبان مردانه، روی صحنه جلوه‌گری کند. خلاصه ــ اوف! و حالا، خواهش می‌کنم خوب توجه بفرمایید. کاملاً یادم می‌آید به مناسبت افتتاح پلی که ساخته بودم مراسمی برپا بود. اجرای مراسم مذهبی و همچنین ایراد نطق و خطابه و ارسال تلگرام و غیره، جزو برنامهٔ آن روز بود. دور و بر پلی که در حکم بچه‌ام بود قدم می‌زدم و همه‌اش بیم آن داشتم که سینه‌ام از شدت هیجان منفجر شود. این ماجرا مربوط به سال‌ها پیش است از این جهت بی‌آنکه قصد شکسته نفسی داشته باشم مدعی هستم که پلی ساخته بودم فوق‌العاده باشکوه! پل که نه، راستی که یک تابلو بود! وانگهی وقتی همهٔ اهالی شهر در مراسم افتتاحیه شرکت کنند چطور ممکن است دچار هیجان نشد؟ با خودم فکر می‌کردم: «حالا دیگر تمام نگاه‌ها متوجه

من خواهد شد. کاش می‌توانستم خودم را از انظار مخفی کنم!» اما، حضرت آقا، آن همه دلهرهٔ بنده، در واقع بیهوده بود! اگر از مقامات مسئول شهر بگذریم احدی به بنده بذل توجه نکرد. مردم در ساحل رودخانه ازدحام کرده بودند؛ گوسفندوار به پل نگاه می‌کردند ولی به مردی که پل را ساخته بود اعتنا نداشتند. در اینجا لازم می‌دانم بگویم که از همان روز، از هرچه «حضار محترم» است متنفر شده‌ام. اما اجازه بفرمایید نقل این ماجرا را تمام کنم. ناگهان موجی از هیجان، همان «حضار محترم» را دربر گرفت و زمزمه‌ای مثل خش‌خش شاخساران، در میانشان پیچید... صورت‌ها لبخند زدند و شانه‌ها جنبیدند. با خودم فکر کردم: «بدون شک متوجه وجود من شده‌اند!» ولی چه امید احمقانه و چه توقع ابلهانه‌ای! در همان لحظه دخترک خواننده‌ام را دیدم که داشت صف جمعیت را می‌شکافت و به طرف پل می‌آمد؛ خیل بیکاران هم پشت سرش... نگاه بی‌تاب و شتاب‌زدهٔ انبوه جمعیت هم به پشت جبههٔ این دسته خیره شده بود. زمزمه‌ای مرکب از هزاران صدا در فضا پیچید: «فلانی هم آمد... فوق‌العاده است! زیباست! دلفریب است!» در اینجا به وجود بنده نیز بذل عنایت شد... دو جوانک بچه‌ننه که گویا در شمار علاقمندان محلی تئاتر هم بودند، لحظه‌ای به من خیره شدند، بعد به همدیگر نگاه کردند و زمزمه کنان گفتند: «آن یارو هم که آنجا ایستاده معشوقش است!» خوب... خوشتان آمد؟ در همین موقع هیکل بیقواره‌ای هم که کلاه ملون بر سر داشت و از مدت‌ها پیش به پوزهٔ بی‌ریختش تیغ نینداخته بود، چند دقیقه‌ای در کنارم پابه‌پا کرد، بعد به سمت من چرخید و گفت:

ـ آن خانمی را که از سمت ساحل به این طرف می‌آید می‌شناسید؟ صدایش چنگی به دل نمی‌زند اما تسلطش بر صدایی که دارد بی‌نقص است!..

از هیکل بی‌قواره پرسیدم:

ـ راستی می‌توانید بفرمایید که سازندهٔ این پل کیست؟

ـ راستش را بخواهید، نمی‌شناسمش! گویا یک مهندس ساخته.

پرسیدم:

ـ سازندهٔ کلیسای جامع شهر «ک» کیست؟

ـ این را هم نمی‌دانم.

بعد سؤال کردم که بهترین دبیر و بهترین معمار شهرشان کیست که هیکل بی‌قواره باز اظهار بی‌اطلاعی کرد. بالاخره پرسیدم:

ـ راستی این خانم خواننده با کی زندگی می‌کند؟

جواب داد:

ـ با مهندسی به اسم کریکونف.

خوب، حضرت‌آقا، خوشتان آمد؟ اما گوش کنید... دنیای ما از نقال‌ها و حماسه‌سراهای خیابانگرد، پاک خالی شده و این روزها آدم منحصراً از طریق روزنامه‌هاست که مشهور می‌شود. فردای روز گشایش پل، با عجله روزنامهٔ محلی «پیام‌آور» را خریدم و سعی کردم دربارهٔ شخص خودم مطلبی در آن پیدا کنم. هرچهار صفحهٔ روزنامه را با چشم‌هایم زیر و رو کردم و بالاخره ـ پیدایش کردم! هورا! شروع کردم به خواندن مقاله. نوشته بودند: «دیروز در هوای فوق‌العاده مساعد، و با شرکت انبوه چشمگیر اهالی محترم شهر، مراسم تبرک پل جدیدالاحداث با حضور جناب آقای فرماندار و سایر مقامات مسئول شهر انجام پذیرفت» و غیره و غیره... در پایان مقاله هم آمده بود: «در این مراسم، خانم فلان، هنرپیشهٔ خوش‌قریحه و محبوب شهرمان نیز که وجاهت بی‌چون و چرایش چشم‌ها را خیره می‌سازد حضور یافته بود. بدیهی است که حضور ایشان هیجان عمومی برانگیخت. ستارهٔ محبوب شهرمان پیراهنی از پارچهٔ...» و غیره و غیره. و اما دربارهٔ من... دریغ از یک کلمه! حتی نصف کلمه! درست است که گریه نشانهٔ نوعی خواری و ذلت است ولی اقرار می‌کنم که از شدت خشم گریه کردم!

به خودم دلداری دادم که شهرستانی‌ها آدم‌های بی‌شعوری هستند و از آنها بیش از این نباید توقع داشت و برای دستیابی به شهرت باید به مراکز عقل و شعور یعنی به پایتخت‌ها[1] روآور شد. در ضمن باید اضافه کنم که آن روزها در پروژه‌ای که در پترزبورگ به کنکور گذاشته بودند شرکت کرده و نقشه‌هایم را فرستاده بودم آنجا. روز کنکور داشت نزدیک می‌شد.

با شهر «ک» خداحافظی کردم و راهی پترزبورگ شدم. فاصلهٔ «ک» از

۱. در آن سال‌ها هر دو شهر مسکو و پتروگراد پایتخت شمرده می‌شدند. پایتخت اصلی پتروگراد بود. ـ م.

پترزبورگ خیلی زیاد است و من از ترس آنکه بین راه دچار ملال شوم کوپهٔ مستقلی گرفتم و... البته دخترک خوانده‌ام را هم در کنارم نشاندم. بین راه کارمان شده بود خوردن و شامپانی و.... بله دیگر! بالاخره به کانون عقل و شعور رسیدیم. همان روزِ کنکور وارد پترزبورگ شدم و همان روز هم جشنی برپا کردم چرا که جایزهٔ اول کنکور به من تعلق گرفته بود. هورا! فردای آن روز به خیابان نوسکی[1] رفتم، هفتاد کوپک پول دادم و انواع روزنامه‌های آن روز را خریدم، شتابان به هتل بازگشتم، روی کاناپه دراز کشیدم و در حالی که می‌کوشیدم تا می‌توانم نلرزم، با عجله به خواندن روزنامه‌ها پرداختم. نگاه سریعی به اولی انداختم ــ خبری نبود! در دومی هم ــ خدای من، به همین ترتیب! سرانجام در روزنامهٔ چهارمی نگاهم به این خبر افتاد: «بازیگر معروف شهرستانی، خانم فلان، روز گذشته با قطار سریع‌السیر وارد پترزبورگ شد. با نهایت مسرت اطلاع می‌دهیم که آب و هوای جنوب کشورمان تأثیر مطلوبی روی هنرپیشهٔ آشنای‌مان داشته است: قیافهٔ زیبای هنری ایشان...» ــ و مطالبی از همین قبیل! ته همان صفحه هم با حروف ریزی که به زحمت قابل خواندن بود نوشته بودند: «دیروز مهندس فلان، در کنکور فلان پروژه به دریافت جایزهٔ نخست کنکور نایل شد». فقط همین! تازه، اسمم را هم به غلط چاپ کرده بودند ــ کیرکونف، به جای کریکونف. این هم از کانون عقل و دانش! ولی ماجرا به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند... یک ماه بعد وقتی پترزبورگ را ترک گفتم، همهٔ روزنامه‌ها یک صدا مشغول قلم‌فرسایی دربارهٔ «هنرپیشهٔ بی‌همتا و شایسته و خوش‌قریحه» بودند و با لحنی خودمانی از معشوقه‌ام به اسم کوچکش یاد می‌کردند.

چند سالی گذشت و به مسکو رفتم. شهردار مسکو شخصاً نامه‌ای به من نوشته و از بنده دعوت کرده بود جهت بررسی و مطالعهٔ مشکلی که مسکو و روزنامه‌هایش نزدیک صد سال است درباره‌اش سر و صدا می‌کنند، به دیدنش بروم. آنجا ضمن انجام کارم پنج بار در یکی از موزه‌های شهر به نفع مؤسسات خیریه کنفرانس عمومی دادم. گمان می‌کنم همین یک عمل هم کافی است تا

1. Nevski

انسان دست کم برای مدت سه روز شهرهٔ شهر شود، این طور نیست؟ اما دریغ! حتی یکی از جراید مسکو کلمه‌ای راجع به من ننوشت. در روزنامه هرچه می‌خواهید بود ــ از حریق‌ها و اپرت‌ها گرفته تا وکلای خواب‌آلود و تجار مست ــ اما از من و از کارم و از طرحم و از کنفرانس‌هایم ــ دریغ از یک کلمه! و حالا چند کلمه‌ای هم از اهالی خوب و مهربان مسکو بگویم! روزی سوار کونکا[1] شده بودم... واگن، پر از مسافر بود: از زن و نظامی گرفته تا دانشجوی پسر و دختر ــ خلاصه از هر حیوانی یک جفت! روکردم به مرد پهلو دستی‌ام و با صدایی که سایرین هم بتوانند بشنوند گفتم:

ــ آنجا را نگاه کنید! آن مرد گندمگون را که دارد سوار کالسکه می‌شود می‌بینید؟ اسمش کینگ[2] است ــ همان تیزپای معروف!

و همهٔ مسافرهای واگن از «تیزپاهایی» که آن روزها ذهن اهالی مسکو را به خود مشغول داشته بودند نفس‌نفس‌زنان سخن گفتند.

البته می‌توانستم در این زمینه مثال‌ها و نمونه‌های بسیار بیاورم اما گمان می‌کنم تا همین‌جا هم بس باشد. حالا بیایید فرض کنیم که بنده دربارهٔ قابلیت‌هایم غلو می‌کنم، گیرم که لافزنی توخالی و آدمی بی‌استعداد هستم و چیزی هم بارم نیست ولی آخر غیر از خودم می‌توانم عده‌ای از معاصرانم را که آدم‌های بسیار خوش‌قریحه و زحمت‌کشی بودند اسم ببرم که در گمنامی مردند و نامی از آنها به جا نماند. مثلاً از آن همه دانشمند فیزیک و شیمی؛ و از آن همه دریانورد، و آن همه صنعتکار و متخصص کشاورزی روسیه، کو نام و نشان؟ آیا افراد تحصیل‌کردهٔ کشورمان نقاش‌ها و مجسمه‌سازها و ادبای روسیه را می‌شناسند؟ بعضی از پیرسگ‌های وابسته به جهان ادبیات سرزمین‌مان که آدم‌های با استعداد و زحمتکشی هم هستند پاشنهٔ در هیأت‌های تحریریهٔ روزنامه‌ها را از جا می‌کنند و خدا می‌داند چند من کاغذ حرام می‌کنند و پای مفتری‌ها را بیست دفعه به دادگاه می‌کشانند، با وجود این پایشان را از لانهٔ مورچه‌ای خودشان فراتر نمی‌گذارند. من باب مثال هم که شده یکی از رجال

۱. Konka، وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی‌شهری مشتمل بریک یا دوواگن‌که نیروی محرکهٔ آن اسب بود. ــ م.
۲. King، اشاره‌ای است به یک مرد انگلیسی که در تابستان ۱۸۸۳ در مسابقهٔ دو باغ ارمیتاژ شرکت کرد و برندهٔ مسابقه شد. ــ م.

جهان ادب‌مان را اسم ببرید که قبل از کسب اشتهار در ادبیات، شهرت‌های عالمگیر دیگری از قبیل کشته شدن در دوئل یا ابتلای به جنون یا نفی بلد یا تقلب در قمار، به دست نیاورده باشد!

مسافر درجه یک، چنان گرم بسط اندیشه‌هایش بود که سیگار برگ از کنج لبش بر کف واگن افتاد. پس برخاست و با خشم و عصبانیت به سخنان خود ادامه داد:

ـ بله حضرت آقا... و در کنار همین آدم‌ها می‌توانم صدها نفر انواع خواننده جماعت و شعبده‌باز و بندباز و دلقک را اسم ببرم که حتی در محضر بچه‌های شیرخوره هم از حسن شهرت برخوردارند. بله آقا!

در این هنگام در واگن با صدای خشکی باز شد و باد خنکی وزید و شخصیتی عبوس که شنلی بر شانه‌ها و کلاه ملون بر سر و عینک آبی‌رنگ بر چشم داشت به درون واگن آمد، نگاهش را به نیمکت‌های خالی انداخت، چهره درهم کشید و به راه خود ادامه داد. صدایی در یک گوشهٔ واگن محجوبانه زمزمه کرد:

ـ می‌دانید کی بود؟ N. N. همان کلاهبردار معروف شهر تولا[1] که در ماجرای پروندهٔ بانک Y هم به دادگاه احضار شده بود.

مسافر درجهٔ یک خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بفرمایید! کلاهبردار تولایی را می‌شناسد ولی اگر از او بپرسید که آیا سمیرادسکی[2] یا چایکوسکی[3] یا سولوویف[4] را می‌شناسد یا نه، فقط کله‌اش را برای شما تکان خواهد داد... واقعاً که خوک تشریف دارند!

حدود سه دقیقه در سکوت گذشت. vis-a-vis متواضعانه سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ اجازه می‌فرمایید از حضورتان سؤالی بکنم؟ تا حالا اسم پوشکف[5] را شنیده‌اید؟

1. Tula

۲. Semiradski، نقاش لهستانی‌الاصل روسی (۱۹۰۲-۱۸۴۳). ـ م.

۳. Tchaykovski، موسیقیدان و آهنگساز معروف روسی (۱۸۹۳-۱۸۴۰). ـ م.

۴. Solovyev، فیلسوف روسی (۱۹۰۰-۱۸۵۳). ـ م.

5. Puchkov

ـ پوشکف؟ هوم!.. پوشکف... خیر، نشنیده‌ام!

vis-a-vis با حجب و فروتنی گفت:

ـ پوشکف خودم هستم... پس اسم مرا نشنیده‌اید؟ بنده بیش از سی سال است که در یکی از دانشکده‌های روسیه، کرسی استادی دارم... عضو آکادمی علوم هستم... اسمم بارها در روزنامه‌ها چاپ شده...

مسافر درجهٔ یک و vis-a-vis به همدیگر نگریستند و خنده‌های رسایشان در فضای واگن پیچید.

۱۸۸۶

تانطورها

میخاییل پترف زوتف[1]، خرده بورژوایی حدود ۷۰ ساله ــ پیرمردی فرتوت و تک و تنها ــ از سرما و از درد مفاصل، از خواب بیدار شد. اتاقش هنوز تاریک بود اما چراغ کوچک مخصوص پای شمایل قدیسین، خاموش شده بود[2]. گوشهٔ پردهٔ پنجره را کمی بالا زد و نگاهش را به بیرون دوخت. ابری که سراسر آسمان را یکدست پوشانیده بود تازه می‌رفت که نرم نرمک به سفیدی بزند. هوا داشت شفاف می‌شد ــ از قرار معلوم، حدود پنج صبح بود، نه بیشتر.

زوتف که از سرما کز کرده بود قار و قورکنان و سرفه کنان از رختخوابش بیرون آمد. به رسم عادت دیرینه مدتی در برابر شمایل قدیسین ایستاد و دست به دعا برداشت. چند دعایی را که هنوز به یاد داشت زیرلب زمزمه کرد و برای فهرست بالا بلند رفتگانش طلب آمرزش و مغفرت کرد. او دیگر هیچ‌یک از این رفتگان را به خاطر نمی‌آورد، فقط عادت کرده بود از آنها یاد کند. اتاق و جلوخان را طبق معمول هر روز جارو کرد و زغال سماور کوچولو و شکم‌گنده‌اش را که چهار تا پایه داشت و از مس قرمز ساخته شده بود گیراند. پیرمرد اگر این عادت‌ها را نمی‌داشت معلوم نبود خلأ ایام پیری‌اش را چگونه می‌توانست پر کند.

سماور کوچولو رفته‌رفته گرم شد تا آنکه ناگهان با صدایی بم و لرزان، وزوز سر داد. زوتف زیرلب غرولند کرد:

1. Mikhail Petrov Zotov

۲. معمولاً ظرفیت مخزن سوخت این نوع چراغ فقط کفاف آن را می‌داد که از گرگ و میش شامگاهی تا گرگ و میش بامدادی روشن بماند. ــ م.

ـ باز که صدایت درآمد! برو سر خودت غر بزن!

در این هنگام یادش آمد که شب گذشته، خواب بخاری دیده بود؛ خوابش تعبیری جز این نداشت که گرفتار غم و اندوه خواهد شد.

آنچه که هنوز هم ممکن بود انگیزه‌ای برای اندیشیدنش به دست دهد، فقط خواب‌ها و نشانه‌ها بود. این بار نیز با شور و علاقهٔ مخصوصی غرق تفکر شد تا مگر پاسخی برای دو سؤال زیر بیابد: سماور به چه منظوری وزوز می‌کند و بخاری از کدام غم و اندوه خبر می‌دهد؟ تعبیر خوابش در همان نخستین دقایق صبح، به تحقق پیوست: هنگامی که قوری را آب کشید و خواست چای دم کند، قوطی چای خشک را کاملاً تهی یافت. چند تکه نان سیاه در دهان گذاشت و آنها را با زبان جابه‌جا کرد و زیرلب غرولندکنان گفت:

ـ آخر این هم شد زندگی؟ سیاه‌تر از روزگار تبعیدی‌ها! بدتر از روزگار سگ! باز اگر دهاتی ساده‌ای می‌بودم یک چیزی ولی آخر ناسلامتی از خانوادهٔ خوبی هستم، برای خودم خانه‌ای دارم. راستی که ننگ‌آور است!

همچنان‌که با خویشتن غرولند می‌کرد پالتواش را که شبیه به دامنی فنردار بود پوشید و گالوش‌های بزرگ و بی‌قواره‌اش را به پا کرد (گالوش‌ها را در سال ۱۸۶۷ کفاشی معروف به پروخوریچ[1] برای او دوخته بود) و به حیاط رفت. هوا، ابری و سرد و آرام و در عین حال عبوس بود. حیاط وسیعش که پوشیده از بوته‌های باباآدم و برگ‌های زرد پاییزی بود، از یخبندان سطحی پیش از زمستان، اندکی سیم‌فام می‌نمود. نه بادی، نه صدایی. در ایوان خانه‌اش که به یک پهلو کج شده بود نشست و همان‌دم اتفاقی افتاد که عیناً هر روز رخ می‌داد: لیسکا[2] سگ درشت اندام خانگی‌اش به سمت او آمد. لیسکا سگی بود یک چشم و ابلق و پشم ریخته و مردنی. با پشتی خمیده از ترس چنان هراسان و لرزان به او نزدیک می‌شد که پنجه‌ها را گفتی نه بر زمین که بر اجاقی گداخته می‌نهاد؛ همهٔ اندام فرتوتش از نهایت مظلومیت و از رنج فراوانش حکایت می‌کرد. زوتف در بدو امر تظاهر به بی‌اعتنایی کرد اما همین که لیسکای پیر با بی‌حالی دم تکان داد و گالوش او را ـ همچنان هراسان ـ لیسید، خرده بورژوای

1. Prokhoritch 2. Liska

پیر پای خود را با عصبانیت بر زمین کوبید و بانگ زد:

ــ چخه! برو سقط شو! لعنتی!

لیسکا از او فاصله گرفت، روی دُم نشست و یگانه چشم بینایش را به صاحب پیرش دوخت. زوتف همچنان ادامه داد:

ــ لعنتی‌ها! فقط شما ظالم‌ها را کم داشتم که زندگی‌ام را سیاه کنید!

این را گفت و با نگاهی آکنده از بیزاری به سمت انباری که علف بر بامش سبز شده و به یک پهلو نشست کرده بود نگریست. کلهٔ درشت اسبی از لای در انبار به او خیره شده بود؛ کله که گویا به سبب بذل عنایت صاحب پیرش دل و جرأتی یافته بود تکان خورد و کمی جلوتر آمد و لحظه‌ای بعد اسبی همان‌قدر فرتوت و هراسان و مظلوم و رنج‌کشیده که لیسکا، از توی انبار بیرون آمد. چارپایی بود سفیدرنگ و پشت استخوانی، با پاهای نازک و با شکمی چسبیده به پشت. از داخل انبار قدم به حیاط گذاشت و با حالتی آمیخته به تردید ــ گفتی که خجالت می‌کشید ــ درنگ کرد. زوتف همچنان غرولند می‌کرد:

ــ کاش سقط می‌شدید!.. هی دم به ساعت جلو چشمم سبز می‌شوید، فرعون‌های اعمال شاقه‌ای!.. و حالا لابد هوس غذا کرده‌اید...

در اینجا عضلات سیمای خشم‌آلودش را با پوزخندی سرشار از نفرت، منقبض کرد و افزود:

ــ اجازه بفرمایید، الساعه! برای اسب راهوار پرارزشی که تو باشی تا دلت بخواهد جو تهیه کرده‌ام! بفرمایید میل کنید! الساعه! برای سگ مجلل و نازنینی هم که تو باشی چیزهایی کنار گذاشته‌ام! البته سگ نازنینم اگر میلش به نان خالی نکشد، می‌توانم گوشت گوساله بدهم خدمتشان.

و همچنان که خشمش دم به دم رو به فزونی می‌گذاشت بیش از نیم ساعت غرولند کرد؛ سرانجام تاب تحمل خشمی را که در وجودش انبان شده بود نیاورد، به پا جست و گالوش‌هایش را تاپ‌تاپ‌کنان بر زمین کوبید و با صدای رسایی که در سراسر حیاط می‌پیچید بانگ زد:

ــ مفتخورها! انگل‌ها! بنده وظیفه ندارم شکم شماها را پر کنم! انگار روی گنج نشسته‌ام که بتوانم از پس نان و آبتان بربیایم! پیریابوهای لعنتی، خودم آه در بساط ندارم! الهی وبا به جانتان بیفتد! نه فایده‌تان به من می‌رسد، نه دلم از شماها

خوش است، غیر از غصه و خانه‌خرابی هم چیزی نصیبم نمی‌کنید! اصلاً چرا سقط نمی‌شوید؟ آخر مگر چه شخصیت مهمی هستید که حتی عزراییل هم فراموشتان کرده است؟ گور پدرتان، راه بیفتید چرخ زندگی‌تان را خودتان بچرخانید. من دیگر خوش ندارم شکم شماها را سیر کنم! ما را بس!

در اینجا زوتف خشم کرد و از کوره در رفت اما اسب و سگ همان‌جا ایستادند و به سخنان او گوش دادند. درست نمی‌دانم که آیا آن دو نانخور درمی‌یافتند که به خاطر یک لقمه نان چه سرکوفتی می‌خورند یا نه اما این را می‌دانم که شکم‌های‌شان را بیش از پیش تو بردند و سراپا کز کردند و قیافهٔ ستمدیدگان و غمزدگان را به خود گرفتند. زوتف با مشاهدهٔ دک و پوز مطیع و سر به راهشان به قدری خشمگین شد که با نوعی هیجان فریاد کشید:

ـ بیرون! گورتان را گم کنید! دیگر نمی‌خواهم ببینمتان! من وظیفه ندارم نان‌آور هر آشغال کله‌ای باشم! بیرون!

پیرمرد، پا کشان به طرف در حیاط رفت و آن را باز کرد، سپس ترکه‌ای از زمین برداشت و به بیرون کردن هر دو نانخور پرداخت. اسب، کله‌اش را تکان داد و کتف‌هایش را جنباند و لنگان لنگان به سمت در حیاط رفت؛ سگ هم از پی او. هر دو به کوچه رفتند، چند قدمی از حیاط دور شدند و پای حصار ایستادند. زوتف تهدیدکنان داد زد:

ـ پدرتان را درمی‌آورم!

پس از آنکه هر دو نانخور را بیرون راند، تا حدودی آرام گرفت و دست به کار آب و جارو کردن حیاط شد. و در این حال گهگاه نگاهش را به کوچه می‌افکند: اسب و سگ، آن سان که گفتی به زمین میخکوب شده باشند ایستاده نگاه دردآلودشان را به در حیاط دوخته بودند. پیرمرد که خشمش رفته رفته فروکش می‌کرد زیرلب غرولند کرد:

ـ و حالا گلیمتان را بدون وجود من از آب بیرون بکشید! بگذار یک نفر دیگر نان و آب‌تان را بدهد! من، هم خسیس هستم، هم بدذات... زندگی در کنار من هیچ لطفی ندارد... خوب است بروید سراغ یک کس دیگر... بله...

پس از آنکه به قدر دلخواه غرولند کرد و از تماشای قیافه‌های مظلوم نانخورها لذت برد، به کوچه رفت و ابرو درهم کرد و فریاد زد:

ـ حالا چرا همان‌جا ایستاده‌اید؟ منتظر کی هستید؟ چرا سد معبر می‌کنید؟ یالله، برگردید خانه!

هر دو حیوان سرهای‌شان را پایین انداختند و با قیافه‌هایی که از احساس گناهشان حکایت می‌کرد به سمت در حیاط راه افتادند. لیسکا که از قرار معلوم، خود را مستحق بخشایش نمی‌دانست زوزه‌ای جانکاه کشید. زوتف که هر دو حیوان را به درون حیاط راه می‌داد گفت:

ـ می‌توانید همین‌جا بمانید ولی غذا... بیلاخ! حتی اگر بمیرید، از غذا خبری نیست!

در این میان خورشید می‌رفت که گرگ و میش بامدادی را بشکافد و رخ بنماید؛ انوار کجتاب آن، روی قشر نازک یخ پاییزی سر خوردند. صدای پایی و صدای گفت‌وگویی برخاست. زوتف جارو را سرجایش گذاشت و به طرف خانهٔ همسایه‌اش مارک ایوانیچ [1] راه افتاد. مارک ایوانیچ که پدر تعمیدی بچه‌های او بود همان‌جا، در خانهٔ خود، دکان بقالی کوچکی راه انداخته بود. وقتی زوتف به دکان او رسید روی صندلی تاشو نشست، با طمأنینه آهی کشید و ریش خود را نوازشگرانه به مشت گرفت و از وضع هوا سخن آغاز کرد، سپس راجع به شماس جدید کلیسا و بعد دربارهٔ خواننده‌های گروه آواز کلیسا اختلاط کردند ـ صحبت‌شان گل کرد. چنان گرم گفت‌وگو بودند که متوجه گذشت زمان نمی‌شدند و هنگامی که پسرک پادو، کتری بزرگ آب جوش را آورد و آن دو مشغول صرف چای شدند زمان، چون پرنده‌ای تیزبال، با سرعت افزون‌تری گذشت. زوتف که تا حدودی گرم و کم و بیش شاد شده بود بعد از سر کشیدن شش لیوان چای در حالی که با انگشت‌هایش روی پیشخوان دکان ضرب می‌گرفت گفت:

ـ مارک ایوانیچ از تو خواهشی دارم... عرض کنم که... بیا و در حقم محبت کن و... امروز هم یکی دو مشت جو به من بده.

از آن سوی صندوق بزرگ چای که مارک ایوانیچ پشت آن نشسته بود آهی به گوش رسید. زوتف همچنان ادامه داد:

1. Mark Ivanitch

ـ بیا و در حقم محبت کن... امروز از تو چای نمی‌خواهم، فقط یکی دو مشت جو به من بده... من از روی تو خجالت می‌کشم... با این فقری که گریبانم را ول نمی‌کند تو را پاک به تنگ آورده‌ام ولی... حیوان زبان‌بسته از گرسنگی تلف می‌شود...

مارک ایوانیچ دوباره آه کشید و گفت:

ـ می‌دهم... چرا که نه؟ ولی می‌خواهم بدانم این پیر آشغال‌ها را چرا نگاه می‌داری؟ اسبت، باز اگر به درد سواری یا بارکشی می‌خورد یک چیزی، وگرنه... تف! آدم از دیدنش خجالت می‌کشد... سگت هم که فقط پوستی است بر استخوان! آخر تو چرا باید ضامن شکمشان باشی؟

ـ تو می‌گویی چکارشان کنم؟

ـ این که پرسیدن ندارد... ببرشان پیش ایگنات[1] سلاخ ـ والسلام و شد تمام! این حیوان‌ها را خیلی وقت پیش می‌بایست به دست ایگنات می‌سپردی... جای اصلی‌شان همان‌جاست.

ـ راست می‌گویی... شاید هم...

ـ آدمی که خودش آه در بساط ندارد نباید ضامن شکم حیوانات باشد. من از دادن جو مضایقه ندارم... مهم نیست... ولی هر روز خدا که نمی‌شود جو داد... صرف نمی‌کند... فقر تو هم که تمام بشو نیست! امروز به فلان چیز احتیاج داری، فردا به یک چیز دیگر، آخرش هم نمی‌دانم این خواستن‌ها کی به آخر می‌رسد.

سپس آه دیگری کشید، گونه‌های گلگون خود را نوازش کرد و افزود:

ـ کاش می‌مردی! تو خودت هم نمی‌دانی چرا زنده‌ای... به خدا راست می‌گویم! حالا که عزرایيل فراموشت کرده خوب است به صومعه‌ای یا نوانخانه‌ای پناه ببری.

ـ چرا؟ من که آدم بی‌کس و کاری نیستم! قوم و خویش دارم... نوه دارم...

آنگه به تفصیل حکایت کرد که در دهی نوه‌ای دارد به اسم گلاشا[2] که دختر برادرزاده‌اش کاترین[3] است.

1. Ignat 2. Glacha 3. Katerin

ـ او موظف است به من نان بدهد! این خانه‌ای که می‌بینی به گلاشا می‌رسد، پس او باید از من نگهداری کند! اصلاً می‌روم پیش او! می‌دانی گلاشا کیه؟.. دختر کاترین... کاترین نادختری برادرم پانته‌لی[1]... حالیت شد؟ خانه‌ام به گلاشا می‌رسد... پس باید شکم مرا سیر کند!

ـ خوب، پس چرا معطلی؟ به جای آنکه همین‌طور به امان خدا زندگی کنی، حقش بود از مدت‌ها پیش می‌رفتی پیش گلاشا.

ـ خیال می‌کنی نمی‌روم؟ خدا لعنتم کند اگر نروم! وظیفه‌اش است!

ساعتی بعد که این دو دوست قدیمی به سلامتی همدیگر پیاله‌ای زدند زوتف در وسط دکان ایستاد و با لحنی پر حرارت گفت:

ـ از مدت‌ها قبل تصمیم گرفته بودم بروم پیشش! اصلاً همین امروز راه می‌افتم!

ـ عالی است! به جای ول گشتن و از گرسنگی تلف شدن خوب است بروی دهات.

ـ همین الآن راه می‌افتم! همین که به منزل گلاشا برسم به‌اش می‌گویم: خانه‌ام مال تو، برش دار! و به جایش به شکم من برس و تر و خشکم کن... تو موظف هستی!.. اگر این کار را نکنی، نه از خانه‌ام خبری هست، نه از دعای خیرم! خداحافظ ایوانیچ!

زوتف جام دیگری نوشید و خوشحال از تصمیمی که گرفته بود شتابان به خانه بازگشت... از ودکایی که نوشیده بود احساس ضعف می‌کرد و دنیا دور سرش می‌چرخید با این همه دراز نکشید، بلکه هرچه لباس داشت توی بقچه‌ای پیچید و دعایی خواند و عصایش را برداشت و از حیاط بیرون رفت. در حالی که غرولندکنان عصا را بر سنگفرش کوچه می‌کوبید و بی‌آنکه به پشت سر بنگرد طول کوچه را طی کرد و خویشتن را در دشت یافت. تا ده محل سکونت گلاشا، حدود ده دوازده کیلومتر راه بود. بر جادهٔ خشک و خلوت گام برمی‌داشت و به رمه‌های اغنام و احشام شهری‌ها که دسته دسته مشغول چریدن علف‌های زرد بودند نگاه می‌کرد و به تحول عمده و سریع زندگی خودش که ساعتی پیش

1. Panteley

قاطعانه تصمیم گرفته بود به مرحلهٔ اجرا درآورد می‌اندیشید. در این میان البته از فکر نانخورهای خود نیز غافل نبود. پیش از آنکه خانه را ترک کند، در حیاط را باز گذاشته و به این ترتیب آن دو را مختار کرده بود به هرجاکه دلشان می‌خواهد بروند.

هنوز یک کیلومتر از راه را نپیموده بود که ناگهان از پشت سر خود صدای پایی شنید. برگشت و دست‌هایش را با عصبانیت در هوا تکان داد: اسب و لیسکا، با سر و گوش‌های فرو آویخته، بی‌شتاب از پی او روان بودند. با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

ـ برگردید!

اسب و سگ از حرکت بازماندند و لحظه‌ای به همدیگر نگاه کردند، سپس به صاحب‌شان خیره شدند. زوتف به راه خود ادامه داد، آن دو هم از پی او راه افتادند. پیرمرد ایستاد و به فکر فرو رفت. محال بود با یک جفت حیوان نزد نوه‌اش گلاشا برود ـ مضافاً به اینکه شناخت زیادی هم از او نداشت. دلش هم نمی‌آمد برگردد و دو حیوان زبان‌بسته را توی انبارِ خانه حبس کند ـ تازه انبار هم در و پیکر درست و حسابی نداشت تا بتوان زندانش شمرد. فکر کرد: «توی انبار می‌میرند... چطور است از همین‌جا یکراست ببرمشان پیش ایگنات؟»

کلبهٔ ایگنات در حاشیهٔ مرتع، در صد قدمی تیر راه‌بندان قرار داشت. زوتف که هنوز نتوانسته بود تصمیم نهایی‌اش را بگیرد و احساس بلاتکلیفی می‌کرد، به سمت کلبهٔ ایگنات به راه افتاد. سرش گیج می‌شد و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت...

از آنچه که در حیاط کلبهٔ ایگنات گذشت، چیز زیادی در خاطرش نمانده است؛ یادش می‌آید در لحظهٔ ورود به حیاط سلاخ، بوی تند و زنندهٔ پوست و بوی بخار اشتهاانگیزی که از بشقاب پر از آش ایگنات برمی‌خاست، به بینی‌اش خورده بود. باز به طور مبهم یادش می‌آید که ایگنات او را حدود دو ساعت معطل کرده بود؛ البته در آن دو ساعت داشت مقدمات انجام کاری را فراهم می‌ساخت و لباس عوض می‌کرد و با زنی روستایی دربارهٔ دار اشکنه حرف می‌زد؛ یادش می‌آید که اسب را پشت دستگاه بردند، سپس صدای دو ضربهٔ خفه ـ اولی ضربه‌ای بر جمجمه و دیگر صدای سقوط جسمی سنگین ـ به گوشش

رسیده بود. و هنگامی که لیسکا با مشاهدهٔ مرگ دوست خود زوزه کشان به طرف ایگنات حمله کرده بود صدای سومین ضربه نیز شنیده شد و زوزهٔ سگ در یک چشم به هم زدن در گلویش ماند. بعد، یادش می‌آید که وقتی در عالم مستی و جنون، نگاهش به دو لاشه افتاده بود به طرف دستگاه رفته و پیشانی خود را بر آن نهاده بود...

آنگاه تا فرا رسیدن شب، پردهٔ تیره‌ای طوری جلوی چشم‌هایش را گرفته بود که نمی‌توانست حتی انگشت‌های خود را ببیند...

۱۸۸۶

وای دندانم

سرگی آلکسی یویچ دیبکین[1]، یکی از دوستداران پر و پا قرص هنر تئاتر، گرفتار درد دندان شد.

بنا به عقیدهٔ خانم‌های مجرب و دندانسازهای مسکو، درد دندان بر سه نوع است: رماتیسمی، عصبی، استخوانی. اما کافی بود به قیافهٔ دیبکین نگون‌بخت بنگریم تا یقین حاصل کنیم که درد دندان او با هیچ یک از انواعی که ذکرش رفت، مطابقت نمی‌کرد. دردش طوری بود که انگار خود شیطان و اهل‌بیتش و تخم ترکه‌اش یک‌جا توی دندان او جا خوش کرده، با چنگ و دندان و شاخ‌های‌شان، آن را می‌کاویدند. مرد بینوا سرش داشت می‌ترکید، پردهٔ گوش‌هایش جر می‌خورد، چشم‌هایش سبز می‌شد و توی بینی‌اش می‌خارید. دو دست را به گونهٔ راست می‌فشرد و از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق می‌دوید و نعره‌زنان به زمین و زمان فحش می‌داد... پا بر زمین می‌کوفت و غرش سر می‌داد و فریاد می‌کشید:

ـ آخر یکی به دادم برسد! خودم را می‌کشم، لعنتی‌ها! خودم را حلق‌آویز می‌کنم!

کلفت‌شان توصیه کرد که دهانش را با ودکا قرقره کند، مادرجانش سفارش کرد ترب کوهی رنده کند و آن را با نفت سفید مخلوط کند و این معجون را روی دندانش بگذارد، خواهرش محلولی مرکب از ادوکلن و جوهر تجویز کرد، خاله‌اش تنطورید به لثه‌های او مالید... اما مرد بینوا از همهٔ این دوا درمان‌ها فقط

1. Sergey Alexeitch Dibkin

بوی دوا به خود گرفت و کارش به جنون کشید و فریادهایش رساتر شد... هیچ کاری برایش نمانده بود جز آنکه به درمان ناآزموده‌ای دست بزند و به عبارت دیگر گلوله‌ای به شقیقه شلیک کند یا یک ضرب سه بطر کنیاک سر بکشد و مست کند و بیهوش بخوابد... سرانجام مردی فرزانه به دیدنش آمد و به او توصیه کرد به ساختمان زاگوزدکین[1] در خیابان تورسکی[2]، به مطب دکتر کارکمان[3] مراجعه کند زیرا پزشک نامبرده دندان را فوری و بی‌درد و ارزان و راحت می‌کشد... و او به این راه‌حل طوری چسبید که تاجرِ مستی به نردهٔ پله. در دم پالتو پوشید و درشکه‌ای گرفت و به مطب دکتر کارکمان شتافت. اول از خیابان سادوایا[4] گذشت و سرانجام به خیابان تورسکی رسید. از جلو ساختمان‌ها و مغازه‌های سیو[5] و فیلیپف[6] و آیه[7] و گابای[8] به سرعت رد شد و... بالاخره نگاهش به تابلو: «مطب دندانسازی دکتر کارکمان» افتاد. ایست! شتابان از درشکه بر زمین جهید و ناله کنان از پله‌های سنگی بالا دوید. دکمهٔ زنگ در را با چنان جنونی فشرد که ناخن ظریفش شکست. از خدمتکاری که در به رویش گشوده بود پرسید:

ـ تشریف دارند؟ می‌پذیرند؟

ـ بله. تشریف بیاورید تو...

ـ اوف! باید هرچه زودتر پالتوام را دربیاورم!

طوری درد می‌کشید که گمان می‌رفت هرآن ممکن است سرش منفجر شود. مانند دیوانه‌ها یا درست‌تر بگوییم مثل شوهری که زن مهربانش بر سراپایش آب جوش ریخته باشد به اتاق انتظار دوید و... خدای من! و اتاق انتظار را پر از ارباب رجوع یافت. پس به سمت اتاق معاینه خیز برداشت اما تنی چند دامن کتش را گرفتند و به او تذکر دادند که باید نوبت را رعایت کنند... دیبکین خشمگین شد و معترضانه گفت:

ـ من دارم عذاب می‌کشم! این درد وحشتناک را نمی‌توانم تحمل کنم!

با خونسردی جوابش را دادند:

ـ گیرم که این طور باشد! به ما هم خوش نمی‌گذرد.

1. Zagvozdkin 2. Tverski 3. Karkmann 4. Sadovaya 5. Siu
6. Filippov 7. Aye 8. Gabay

قهرمان داستانم از سر درماندگی روی مبل افتاد و دست‌ها را به گونه‌ها فشرد و به انتظار نشست. قیافه‌اش طوری بود که انگار صورتش را با سرکه شسته بودند؛ اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود... می‌نالید و می‌گفت:

ـ وحشتناک است! دارم می ـ می ـ رم!

بانوی محترمی که کنار او نشسته بود آهی کشید و گفت:

ـ جوان بیچاره! باور کنید درد من کمتر از رنج شما نیست: بچه‌هایم از خانه‌ای که به من تعلق دارد بیرونم کرده‌اند!

انتظار کشیدن در اتاق انتظار پزشک، ملال‌آورتر و نفرت‌انگیزتر از خواندنِ سر مقاله‌های اقتصادی روزنامه‌ها و نمایشنامه‌هایی است که به نفع انجمن‌های خیریه روی صحنه برده می‌شود... یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت گذشت اما دیبکین بینوا همچنان روی مبل نشسته بود و از درد ناله می‌کرد. می‌دانست که در خانه‌اش همه ناهار خورده‌اند و نزدیک است به چای عصر بپردازند اما او هنوز نشسته بود و انتظار می‌کشید و درد دندانش دم‌به‌دم شدیدتر و کشنده‌تر می‌شد...

سرانجام ابدیت زجردهنده سر آمد و نوبت به دیبکین رسید. برق‌آسا از مبل کنده شد و به طرف اتاق معاینه پرواز کرد. آنجا نالان و آه کشان، خود را روی مبل انداخت و در حالی که دهان باز می‌کرد گفت:

ـ شما را به خدا! خواهش می‌کنم!

مردی که عینک بر چشم و موی بلند و بوری داشت پرسید:

ـ چه فرمودید؟ چه فرمایشی دارید؟

دیبکین نفس‌نفس‌زنان جواب داد:

ـ بکشید! بکشیدش!

ـ چه را بکشم؟

ـ آه خدای من! دندانم را بکشید!

مرد موبور شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ عجیب است! حضرت آقای خوشمزه، بنده وقتی برای شوخی ندارم! خواهش می‌کنم بفرمایید که چه فرمایشی دارید؟

دیبکین دهان خود را مثل کوسه‌ماهی باز کرد و ناله کنان گفت:

ـ بکشیدش آقای دکتر! آدمی که از درد می‌میرد کی خوشمزگی می‌کند؟

شما را به خدا، بکشیدش!

ـ هوم... اگر دندانتان درد می‌کند تشریف ببرید پیش دندانساز.

دیبکین از جای خود بلند شد و با دهانی باز از تعجب نگاه عاری از ادراکش را به مرد موبور دوخت. اما مرد عینکی همچنان به گفتار خود ادامه داد:

ـ حضرت آقا، بنده وکیل دادگستری هستم!. شما اگر به دندان‌پزشک احتیاج دارید تشریف ببرید خدمت دکتر کارکمان. مطب ایشان یک طبقه پایین‌تر است...

دیبکین مبهوت و حیرت‌زده پرسید:

ـ یک... طبقه... پایین‌تر؟ خدا لعنتم کند! من یک حیوان هستم! یک رذل و پست‌فطرت!

قبول بفرمایید که بعد از چنین ماجرای غیرمنتظره‌ای، مرد بینوا هیچ چاره‌ای ندارد جز آنکه گلوله‌ای به شقیقهٔ خود شلیک کند... یا اگر تپانچه‌ای دم دستش نباشد، یک ضرب سه بطر کنیاک سر بکشد وقس علیهذا.

۱۸۸۶

مرد غیرعادی

ساعت، حدود یک بعد از نیمه‌شب است. مردی بلند قامت، با کلاه ملون و شنل باشلق‌دار، در برابر در ورودی آپارتمان قابله‌ای پیردختر به اسم ماریا پترونا کوشکینا[1] متوقف می‌شود. در ظلمت شب پاییزی نه چهره‌اش قابل تمیز است، نه دست‌هایش اما از طرز سرفه کردن و کشیدن بند زنگ در، پیداست که مردی است جدی و متین و متنفذ و صاحب سجایای نیکو. سه بار زنگ می‌زند و خود ماریا پترونا در به رویش می‌گشاید. او علاوه بر دامن سفیدی که پوشیده پالتو بلند مردانه‌ای هم روی شانه‌ها انداخته است. چراغ کوچکی در دست دارد. حباب سبز رنگ آن، بر سیمای کک‌مکی و خواب‌آلودش، و بر گردن پر رگ و پی‌اش، و بر موی بور و تنکش که از زیر روسری نمایان است، توری سبزفام می‌پاشد. مرد بلند قامت می‌پرسد:

ـ خانم قابله تشریف دارند؟

ـ من خودم هستم. چه فرمایشی دارید؟

مرد وارد هال آپارتمان می‌شود و ماریا پترونا در برابر خود آقای بلندبالا و خوش‌اندام و میانه‌سالی را می‌بیند که صورتی جدی و خوش ترکیب دارد. مرد می‌گوید:

ـ بنده کیریاکف[2]، کارمند رتبهٔ پنج دولت هستم. آمده‌ام از حضورتان خواهش کنم که به کمک زنم بیایید. و لطفاً عجله کنید.

ـ بسیار خوب... الآن حاضر می‌شوم... لطفاً در اتاق پذیرایی منتظرم باشید.

1. Marya Petrovna Kochkina 2. Kiryakov

کیریاکف شنلش را درمی‌آورد و به اتاق پذیرایی می‌رود. نور سبز رنگ و بی‌رمق چراغ کوچک بر مبل‌های ارزان‌قیمتی که پارچهٔ سفید بر آنها کشیده‌اند و بر گل‌های مفلوک و بر برگ‌های عشقه‌ای که به دور چارچوب‌های در پیچیده است می‌تابد... اتاق پذیرایی بوی گل شمعدانی و اسید فنیک می‌دهد. ساعت دیواری کوچکی محجوبانه ـ آن سان که گفتی از حضور مردی بیگانه دچار شرمندگی شده باشد ـ تیک‌تاک می‌کند.

پنج دقیقه بعد ماریا پترونا که اکنون آبی به صورت زده و لباس عوض کرده است چالاک و شاداب وارد اتاق پذیرایی می‌شود و می‌گوید:

ـ من حاضرم! بفرمایید برویم!

ـ بله، بله... باید عجله کرد... در ضمن می‌خواهم از شما سؤالی کنم که نباید نابجا و بی‌مورد تلقی‌اش کنید: چقدر حق‌القدم می‌گیرید؟

ماریا پترونا احساس شرم می‌کند و جواب می‌دهد:

ـ راستش را بخواهید نمی‌دانم... هرچقدر می‌خواهید بدهید...

کیریاکف نگاه سرد و بی‌حرکتش را به قابله می‌دوزد و می‌گوید:

ـ نه! من این قاعده را دوست ندارم. قرار و مدار بهتر از خود پول است. نه من به مال شما چشم دوخته‌ام، نه شما به مال من احتیاج دارید. به منظور احتراز از بروز هرگونه سوء‌تفاهمی، عقل سلیم حکم می‌کند که شما میزان حق‌القدمتان را معلوم کنید.

ـ راستش را بخواهید، نمی‌دانم... مشخص نیست...

ـ ببینید من خودم آدم زحمتکشی هستم و عادت دارم برای کار دیگران هم ارزش قائل شوم. از طرف دیگر دوست هم ندارم انصاف را زیرپا بگذارم. اگر به شما کمتر از حق‌تان بپردازم یا شما بیشتر از حق‌تان از من بگیرید، در هر دو صورت به یک سان ناراحت خواهم شد، از این روست که اصرار دارم میزان حق‌القدمتان را از حالا معلوم کنید.

ـ آخر حق‌القدم که همیشه یک‌سان نیست!.. بستگی دارد به...

ـ هوم!.. با توجه به تردیدتان ـ که البته علتش را نمی‌دانم ـ ناچارم میزان حق‌القدمتان را خودم معلوم کنم. من در نظر دارم به شما دو روبل بپردازم.

ماریا پترونا سرخ می‌شود و اندکی واپس می‌رود و جواب می‌دهد:

ـ اختیار دارید آقا! حتی از شنیدن مبلغی که اسم بردید شرمنده می‌شوم... اگر بنا باشد فقط دو روبل بگیرم حاضرم مفت و مجانی خدمت کنم. شما پنج روبل لطف بفرمایید...

ـ بیشتر از دو روبل نمی‌دهم. بنده به مال شما چشم طمع ندوخته‌ام اما حاضر هم نیستم به کسی پول اضافی بدهم.

ـ هر طور میل شماست ولی من یکی حاضر نیستم دو روبل بگیرم و سر زائو بروم...

ـ ولی قانوناً شما حق ندارید از کمک به زائو خودداری کنید.

ـ پس اجازه بفرمایید از شما پول نگیرم.

ـ بنده به خدمت مجانی کسی احتیاج ندارم. به ازای هر کاری که انجام می‌شود باید مزد پرداخته شود. چون آدم زحمتکشی هستم، این چیزها را خوب می‌فهمم...

ماریا پترونا با لحنی ملایم می‌گوید:

ـ بنده هم حاضر نیستم دو روبل بگیرم... اجازه بفرمایید چیزی نگیرم...

ـ در این صورت متأسفم که مزاحمتان شدم... شبتان بخیر!

خانم قابله در حالی که او را به طرف هال هدایت می‌کند می‌گوید:

ـ شما آدم عجیبی هستید... حالا که این قدر پافشاری می‌کنید حاضرم از شما فقط سه روبل بگیرم.

کیریاکف چهره درهم می‌کشد، نگاهش را به زمین می‌دوزد، به فکر فرو می‌رود و حدود دو دقیقه تأمل می‌کند، آنگاه با قاطعیت می‌گوید: «نه!» و به کوچه می‌رود. خانم قابله نیز با احساس شرم و شگفتی، در را پشت سر او می‌بندد و به اتاق خواب خود می‌رود و پیش از آنکه به رختخواب برود با خود فکر می‌کند: «چه مرد خوش‌قیافه و متین و در عین‌حال چه موجود عجیب و غریبی!...»

اما هنوز نیم ساعت از این ماجرا نمی‌گذرد که بار دیگر صدای زنگِ در طنین‌انداز می‌شود. ماریا پترونا در می‌گشاید و همان آقای کیریاکف را روبروی خود می‌بیند. مرد می‌گوید:

ـ عجب هرج و مرجی است! سعی کردم آدرس قابله‌های دیگر را از

دواخانه‌ها و پاسبان‌ها و حتی سرایدارها بگیرم ولی هیچ‌کس نتوانست کمکم کند، بنابراین در موقعیتی قرار گرفته‌ام که شرایط شما را به ناچار می‌پذیرم.
بسیار خوب، سه روبل می‌پردازم اما... اما از همین حالا متذکر می‌شوم که در موقع استخدام خدمتکار یا به طور کلی در موقع استفاده از خدمت هر کسی، پیشاپیش قرار می‌گذارم که از اضافه کاری و انعام و غیره خبری نخواهد بود. هر کسی باید به اندازهٔ حق خودش بگیرد، نه بیشتر.

ماریا پترونا دیگر حوصله ندارد حرف‌های او را بشنود، حس می‌کند که از دست این مرد به ستوه آمده، منزجر است، حس می‌کند که خطابهٔ موزون و هموار مرد بر جانش سنگینی می‌کند. پس لباس می‌پوشد و همراه کیریاکف از در بیرون می‌رود. هوا آرام و در همان حال به قدری ابری است که حتی چراغ‌های خیابان به زحمت دیده می‌شوند. گل و شل در زیر پای آن دو هق‌هق می‌کند. خانم قابله به اطراف خود می‌نگرد و درشکه‌ای نمی‌بیند... می‌پرسد:

ــ منزلتان همین نزدیکی‌هاست؟

ــ دور نیست.

یک کوچه و دو کوچه و سه کوچه را پشت سر می‌گذارند... کیریاکف طوری گام برمی‌دارد که حتی در شیوهٔ راه رفتنش نیز قدرت و وقار مشاهده می‌شود. خانم قابله سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

ــ چه هوای بدی!

اما مرد موقرانه به سکوت خود ادامه می‌دهد و آشکارا سعی دارد روی سنگ‌های تخت پا بگذارد تا گالوش‌هایش ساییده و فرسوده نشوند. سرانجام بعد از یک راه‌پیمایی طولانی، ماریا پترونا وارد سرسرای آپارتمان کیریاکف می‌شود. از توی سرسرا سالن پذیرایی وسیع‌شان را می‌بیند که مبلمان آبرومندانه‌ای دارد. در اتاق‌ها ــ حتی در اتاق زائو ــ پرنده پر نمی‌زند. اینجا از قوم و خویش‌ها و از پیرزن‌هایی که معمولاً در خانهٔ زائو ازدحام می‌کنند خبری نیست. فقط خدمتکار خانه است که با قیافه‌ای هراسان و عاری از ادراک، دیوانه‌وار به هر سو می‌دود. صدای آه و ناله‌های بلند به گوش می‌رسد.

حدود سه ساعت می‌گذرد. ماریا پترونا کنار تخت زائو نشسته است و با او پچ‌پچ می‌کند. آنها در این فاصلهٔ کوتاه توانسته‌اند با هم آشنا شوند، یکدیگر را

بشناسند و مختصری غیبت و اندکی آه و ناله کنند... ماریا پترونا با نگرانی می‌گوید:

ــ شما نباید حرف بزنید.

و خود، زائو را سؤال‌پیچ می‌کند.

سرانجام در اتاق خواب باز می‌شود و خود کیریاکف، آرام و موقر به درون اتاق می‌آید. روی صندلی می‌نشیند و به موی بغل گوش خود دستی می‌کشد. سکوت حکمفرما می‌شود... ماریا پترونا با نگاهی آمیخته به شرم به سیمای خوش‌ترکیب و خونسرد و چوبگون او می‌نگرد و در انتظار آنکه مرد آغاز سخن کند به سکوت خود ادامه می‌دهد. اما کیریاکف سرسختانه خاموش است و در اندیشه. ماریا پترونا که دیگر نمی‌تواند ساکت بماند به قصد آنکه سخنی گفته باشد می‌گوید:

ــ الحمدالله یک نفر دیگر به جمعیت دنیا اضافه شد!

کیریاکف که حالت چوبگون قیافه‌اش را حفظ کرده است جواب می‌دهد:

ــ بله خوش‌آیند است... اما بچهٔ اضافی پول اضافی هم می‌خواهد. کودکی که متولد می‌شود، نه شکمش سیر است، نه لباسی بر تن دارد.

نشانی از احساس گناه بر چهرهٔ زائو نقش می‌بندد، چنان است که انگار موجود جانداری را بدون کسب مجوز یا از سر هوی و هوسی احمقانه، وارد عرصهٔ زندگی کرده است. کیریاکف آه می‌کشد و برمی‌خیزد و بیرون می‌رود. ماریا پترونا رو می‌کند به زائو و می‌گوید:

ــ شوهر عجیبی دارید... همیشه جدی و اخمو... دریغ از یک لبخند...

زائو می‌گوید که او همیشه همین‌طور است... آدمی است درستکار و با انصاف و باشعور و ملاحظه‌کار و منطقاً صرفه‌جو اما همهٔ این صفات پسندیده را در کمیت‌های چنان غیر متعارفی دارد که آدم‌های عادی فانی را خفه می‌کند. اقوامش با او قطع مراوده کرده‌اند، خدمتکارها بیش از یک ماه دوام نمی‌آورند و از دستش فرار می‌کنند، دوست و آشنا سعی می‌کند از او فاصله بگیرد، زن و بچه‌اش از ترس آنکه هر آن مورد عتاب و خطاب قرار بگیرند مدام در ترس و لرز به سر می‌برند. او نه داد و فریاد راه می‌اندازد، نه الم‌شنگه به‌پا می‌کند، محاسنش به مراتب بر معایبش می‌چربد اما همین که از منزل بیرون می‌رود همهٔ

اهل خانه نفس راحتی می‌کشند. خود زائو هم از اخلاق شوهرش سر در نمی‌آورد.

در این هنگام کیریاکف وارد اتاق خواب می‌شود و می‌گوید:

ـ لگن‌ها را باید کاملاً شست و همه را به انبار برد. شیشه‌های خالی دوا را هم نباید دور ریخت، ممکن است به درد بخورند.

خیلی ساده و طبیعی حرف می‌زد اما خانم قابله ـ معلوم نیست به چه علت ـ مبهوت و مشوش می‌شود. رفته‌رفته از این مرد وحشت می‌کند و همین که صدای پایش را می‌شنود بی‌اختیار یکه می‌خورد. صبح که آمادهٔ رفتن می‌شود فرزند کوچک کیریاکف را می‌بیند ـ پسرکی دبیرستانی موکوتاه و رنگ‌پریده ـ که در اتاق غذاخوری مشغول صرف صبحانه است... کیریاکف روبروی پسرک ایستاده است و با صدایی هموار و موزون می‌گوید:

ـ تو که خوردن را بلدی باید کارکردن را هم بلد باشی! مثلاً بابت همین چایی که الآن مشغول خوردنش هستی احتمالاً فکر نکرده‌ای که چه مبلغ پول خرج شده و این پول با چه زحمتی به دست آمده است... صبحانه‌ات را بخور و به حرف‌هایی که زدم خوب فکر کن...

ماریا پترونا به سیمای منگ پسرک چشم می‌دوزد و به نظرش می‌آید که حتی هوای اتاق هم احساس سنگینی می‌کند؛ چنین می‌پندارد که لحظه‌ای بعد، دیوارها هم تاب تحمل این آدم غیرعادی را نمی‌آورد و فرو می‌ریزد. پس، گیج از وحشت و با احساس نفرت شدید، بی‌اختیار وسایل خود را جمع می‌کند و شتابان بیرون می‌رود.

بین راه متوجه می‌شود که فراموش کرده است سه روبل حق‌القدم مقرر خود را بگیرد اما پس از لحظه‌ای تأمل از خیر این پول می‌گذرد و به راه خود می‌رود.

۱۸۸۶

لبن

I

مردی جوان که فرنچ افسری به سفیدی برف بر تن داشت و روی زین اسب نشسته بود و با مهارتی آمیخته به ظرافت آونگ‌وار تکان می‌خورد، وارد حیاط وسیع کارخانهٔ مشروب‌سازی «وراث م. ا. رتشتاین[1]» شد. خورشید، بر ستاره‌های سردوشی این ستوان جوان، و بر سپیدی تنهٔ درخت‌های توس، و بر بطری‌های شکسته‌ای که در چند نقطهٔ حیاط مانند چندین تل بلند روی‌هم تلنبار شده بود، فارغ از هر قید و بندی لبخند می‌زد. زیبایی روشن و بی‌نقص یک روز تابستانی بر همه‌جا و همه‌چیز گسترده شده بود و هیچ چیزی مانع آن نمی‌شد که سبزهٔ شاداب و نورسته، شادمانه بلرزد و به آسمان صاف و نیلگون چشمک بزند. حتی نمای کثیف و دودزدهٔ انبارهای آجری و بوی تند و زنندهٔ تفالهٔ نانی که از آن الکل تهیه می‌کردند صفا و طراوت و حالت خوش عمومی آنجا را بر هم نمی‌زد. افسر جوان، خوشحال و خرم، از زین بر زمین جهید، اسب را به دست نوکری که به استقبال او دویده بود سپرد، دستی به سبیل مشکی قیطانی خود کشید و از در ورودی اصلی وارد ساختمان اربابی شد. مستخدمه‌ای متفرعن وکم و بیش جا افتاده، بالای پله‌های زهوار در رفته و در عین حال مفروش به استقبال او آمد. افسر جوان بی‌آنکه سخنی بگوید کارت ویزیت خود را به دست او داد.

مستخدمه به طرف اتاق‌های ساختمان راه افتاد و از کارت مرد جوان پی برد

1. M. E. Rotcstein

که نام او آلکساندر گریگوریویچ سوکولسکی[1] است. اما دقیقه‌ای بعد نزد افسر جوان بازگشت و اعلام کرد که خانم روتشتاین کسالت مختصری دارند و نمی‌توانند آقای سوکولسکی را بپذیرند. مرد جوان نگاهش را به سقف دوخت و لب زیرینش را فروآویخت و گفت:

ـ متأسفم:

و در همان دم با حرارت و هیجان اضافه کرد:

ـ گوش کنید عزیزم، برگردید خدمت سوسانا موییسه‌یونا[2] و از قول من عرض کنید که باید حتماً با ایشان حرف بزنم. حتماً! قول می‌دهم بیش از یک دقیقه مزاحمشان نشوم. در ضمن، پیشاپیش هم از حضورشان عذرخواهی می‌کنم.

مستخدمه شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌حالی به طرف اتاق خانم سوسانا رفت. لحظه‌ای بعد بازگشت و آهی کشید و گفت:

ـ تشریف بیاورید تو!

ستوان سوکولسکی از پی او راه افتاد. از پنج شش اتاق و چندین راهرو که همه با حسن سلیقه مبلمان شده بود گذشت و سرانجام خود را در اتاقی به شکل مربع مستطیل یافت. از لحظهٔ ورود به این اتاق از وجود گیاهان گلدار به حد وفور و همچنین از بوی نسبتاً دلنشین و در عین حال تند یاسمن ـ آن قدر تند که حال انسان به هم می‌خورد ـ دچار شگفتی شد. گل و گیاه مثل چوب‌های کلفت، در طول دیوارها امتداد یافته و روی پنجره‌ها را پوشانیده و از سقف فرو آویخته و از کنج دیوارها مارآسا رو به بالا خزیده بود، به طوری که اتاق بیشتر به گلخانه شباهت داشت تا به محل سکونت. چرخ ریسک‌ها و قناری‌ها و سیره‌های کوچولو در میان سبزه‌ها جیک‌جیک‌کنان وول می‌خوردند و خود را به شیشه‌های پنجره‌ها می‌کوبیدند.

صدای خوش آهنگ و گوشنواز زنی که حرف «ر» را به شیوه‌ای دلچسب «ق» تلفظ می‌کرد، به گوش ستوان جوان رسید:

ـ از اینکه شما را در این اتاق می‌پذیرم، عذر می‌خواهم! دیروز سردرد

1. Alexandr Grigoryevitch Sokolski 2. Susana Moiseyevna

شدیدی داشتم و چون می‌ترسم امروز هم به سراغم بیاید سعی دارم کمتر حرکت کنم. چه فرمایشی دارید؟

درست روبروی در ورودی اتاق، روی مبل بزرگی که معمولاً استراحتگاه مورد علاقهٔ پیرمردهاست، زنی با ربدوشامبر دوخت چین نشسته و سر پیچیده در روسری‌اش را به بالشتک پشتی مبل تکیه داده بود. از زیر روسری پشمی‌اش فقط بینی‌دراز و نوک‌تیز و رنگ‌پریده‌اش که قوز مختصری داشت و چشمی سیاه و درشت نمایان بود. ربدوشامبر گل و گشادش همهٔ قد و اندامش را پوشانیده بود اما از دست سفید ظریفش و از صدا و بینی و چشمش پیدا بود که باید ۲۶ یا ۲۸ ساله باشد.

ستوان جوان مهمیزهایش را جرنگ جرینگ به صدا درآورد و گفت:

ـ از سماجتی که برای ملاقات با شما به خرج دادم پوزش می‌طلبم... اجازه بفرمایید خودم را به حضورتان معرفی کنم: سوکولسکی! بنده از طرف پسرعمه‌ام آلکسی ایوانویچ کریوکف[1] که همسایهٔ ملکی شماست خدمت رسیده‌ام و...

زن جوان سخن او را قطع کرد که:

ـ آه می‌دانم! کریوکف را می‌شناسم. بفرمایید بنشینید. دوست ندارم چیز درشتی روبروی من ایستاده باشد.

سوکولسکی بار دیگر مهمیزها را به صدا درآورد، سپس نشست و به گفتار خود ادامه داد:

ـ از جانب پسرعمه‌ام مأموریت دارم از حضورتان استدعایی بکنم... موضوع از این قرار است که ابوی مرحوم‌تان در زمستان گذشته مقداری جو دو سر از پسرعمه‌ام خریده و از این بابت مبلغ ناچیزی بدهکار شده بودند. درست است که هنوز یک هفته به سررسید سفته‌ها مانده با وجود این پسرعمه‌ام تمنا می‌کند که در صورت امکان وجه سفته‌ها را امروز پرداخت بفرمایید.

ستوان جوان ضمن صحبت، به اطراف خود نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید: «نکند اینجا اتاق خوابش باشد؟»

1. Alexey Ivanovitch Kryoukov

در گوشه‌ای از اتاق که گل و گیاهش انبوه‌تر و بلندتر از گیاه‌های گوشه‌های دیگر بود تختی با رختخواب مچاله شده و نامرتب، در زیر آسمانه‌ای صورتی رنگ دیده می‌شد. و همان‌جا، کنار تخت انواع لباس چروکیدهٔ زنانه روی دو مبل تلنبار شده بود. دامن‌ها و آستین‌های توری‌دار و والان‌دار تا فرش کف اتاق آویزان بود. چند تکه روبان و دو سه تا سیگار و چندتایی کاغذ لفاف کارامل، اینجا و آنجا روی فرش پراکنده بود... انواع کفش زنانه، از پنجه باریک گرفته تا پنجه پهن، از زیر تخت سرک کشیده و مشغول تماشا کردن اتاق بودند. ستوان جوان چنین پنداشت که بوی تند یاسمن، نه از گل و گیاه که از رختخواب و از کفش‌ها برمی‌خیزد.

زن پرسید:

ـ راستی مبلغ سفته‌ها چقدر است؟

ـ دو هزار و سیصد روبل.

زن یهودی چشم سیاه و درشت دیگرش را هم نمایان ساخت و گفت:

ـ اهه! شما اسم این همه پول را می‌گذارید «ناچیز»؟ در هر صورت چه فرق می‌کند که امروز بپردازم یا هفتهٔ آینده... در ظرف دو ماه گذشته‌ای که از مرگ پدرم می‌گذرد آن قدر پرداخت داشتم... آن قدر گرفتار بودم که سرم درد گرفته بود! درست موقعی که احتیاج دارم به خارجه سفر کنم وادارم می‌کنند به کارهای احمقانه برسم.

آنگاه چشم‌هایش را خمار کرد و به نجوا ادامه داد:

ـ ودکا، جو دوسر... سفته، نزول یا به قول سرمباشرمان «نژول»... راستی که وحشت‌انگیز است! باور کنید همین دیروز مأمور دارایی را که با آن ترالسش[1] به ستوهم آورده بود از اینجا بیرون انداختم. به‌اش گفتم: «ترالس‌تان را بردارید و گورتان راگم کنید! قیافهٔ هیچ‌کس را حاضر نیستم ببینم!» دستم را بوسید و رفت. راستی پسرعمه‌تان نمی‌تواند یکی دو ماه دندان روی جگر بگذارد؟

ستوان جوان خندید و جواب داد:

ـ چه سؤال بی‌رحمانه‌ای! البته پسرعمه‌ام چه بسا بتواند یک سال هم دندان

۱. Tralles، وسیله‌ای برای تعیین میزان الکل در مشروبات الکلی که مخترع آن ترالس فیزیکدان آلمانی بود. (۱۸۲۲-۱۷۶۳). ـ م.

روی جگر بگذارد اما من نه! نمی‌توانم! باید به عرض‌تان برسانم که حرص و جوشم به خاطر خودم است، نه پسرعمه‌ام. راستش را بخواهید این روزها سخت به پول احتیاج پیدا کرده‌ام ولی از شانس بدم پسرعمه‌ام فعلاً یک شاهی پول آزاد ندارد. بنابراین بنده راه افتاده‌ام و می‌کوشم مطالبات او را وصول کنم. ساعتی پیش رفته بودم سراغ یکی از رعیت‌های اجاره‌دارش، حالا در خدمت شما نشسته‌ام، از خدمت شما هم که مرخص شوم باید به چند نفر دیگر سر بزنم و به همین ترتیب پنج هزار روبل مورد احتیاجم را فراهم کنم. کاش می‌دانستید چقدر به این پول احتیاج دارم!

ــ بس کنید آقا، یک مرد جوان چرا باید محتاج پول باشد؟ لابد هوسی، شیطنتی... نکند ثروت‌تان را به باد باده یا قمار داده‌اید؟ نکند قصد دارید زن بگیرید؟

ــ حدستان درست است! در واقع قصد دارم زن بگیرم...

زن یهودی به قیافهٔ مهمانش خیره شد، رو ترش کرد. آهی کشید، در جست و جوی دستمالش به اطراف نگریست و گفت:

ــ من نمی‌فهمم مردم چه حوصله‌ای دارند زن بگیرند! با این عمر کوتاه و آزادی محدود چرا دست و پایشان را در بند می‌کنند؟

ــ بالاخره در این مورد هر کسی عقیدهٔ خود را دارد...

ــ بله، بله، این درست که هر کسی عقیدهٔ خود را دارد ولی مگر شما قصد دارید با دختر فقیری ازدواج کنید؟ یا پای یک عشق سوزان در کار است؟ و چرا حتماً به پنج هزار روبل احتیاج دارید، نه به چهارهزار یا مثلاً سه هزار روبل؟

ستوان سوکولسکی با خود فکر کرد: «ماشاالله چه زبانِ درازی دارد!» و جواب داد:

ــ موضوع از این قرار است که افسران ارتش قانوناً تا سن ۲۸ سالگی حق ندارند زن بگیرند مگر اینکه از ارتش استعفا کنند یا پنج هزار روبل پول نقد به عنوان ودیعه به صندوق ارتش بسپارند.

ــ آها، حالا دستگیرم شد. گوش کنید، چند دقیقه پیش می‌گفتید که هر کسی عقیدهٔ خودش را دارد... نامزدتان شاید دختری است فوق‌العاده خوشگل، با خصوصیات ویژه... ولی... ولی راستش را بخواهید اصلاً نمی‌فهمم که یک مرد

درست و حسابی چطور ممکن است با زن جماعت سر کند؟ نه، نمی‌توانم بفهمم! من خودم الحمدالله بیست و هفت سال عمر کرده‌ام ولی تا امروز اتفاق نیفتاده است که با زنی که قابل تحمل باشد روبرو شده باشم. همه‌شان قر و قبیله‌ای و فاسدالاخلاق و دروغباف... می‌دانید من فقط وجود مستخدمه‌ها و کلفت‌ها را تحمل می‌کنم اما از زن‌های به اصطلاح حسابی و آبرومند به اندازهٔ برد توپ فاصله می‌گیرم. خدا را شکر می‌کنم که آنها هم متقابلاً از من بیزارند و این طرف‌ها پیدایشان نمی‌شود. هر وقت یکی از آنها به پول احتیاج پیدا می‌کند خودش سراغ من نمی‌آید، شوهرش را می‌فرستد و این تدبیرش نه از سر غرور و تفرعن است بلکه از الم‌شنگهٔ احتمالی من بیم دارد. اوه، نفرتشان برای من قابل درک است! تازه چرا از من بیزار نباشند؟ آنچه را که آنها با تمام قوا سعی دارند از خدا و از خلق خدا نهان دارند، من آشکارا در معرض دید قرار می‌دهم. با این وصف چطور ممکن است از من بیزار نباشند؟ دربارهٔ من لابد به شما هم حرف‌هایی زده‌اند...

ــ از ورود من به اینجا بیشتر از چند روزی نمی‌گذرد، بنابراین...

ــ خودتان را به آن راه نزنید... چشمانتان سخنی دیگر دارند! ببینم، وقتی داشتید می‌آمدید سراغ من مگر زن پسرعمه‌تان گوش‌هایتان را با پند و اندرز پر نکرد؟ آخر چطور ممکن است یک مرد جوان را نزد زن وحشتناکی بفرستند بی‌آنکه پیشاپیش از آن زن برحذرش نکرده باشند؟ ها ــ ها ــ ها... راستی پسرعمه‌تان چطور؟ او هم چیزی نگفت؟ برحذرتان نکرد؟ ولی خودمانیم، اقرار می‌کنم که پسرعمهٔ خوش‌قیافه‌ای دارید... فوق‌العاده است... تا حالا چند دفعه در کلیسا دیدمش. چرا این‌طور نگاهم می‌کنید؟ بله آقا، گرچه یهودی هستم با این همه غالباً به کلیسا می‌روم! خدای همه یکی است. آدم‌های تحصیل‌کرده، به ایده بیشتر اهمیت می‌دهند تا به ظاهر... مگر نه؟

ستوان جوان لبخندزنان جواب داد:

ــ بله، البته...

ــ بله، ایده... ولی شما اصلاً شبیه به پسرعمه‌تان نیستید. بی‌تردید شما هم خوش‌قیافه‌اید اما او خوش‌تیپ‌تر از شماست. و عجیب آنکه بین شما و پسرعمه‌تان شباهت زیادی وجود ندارد.

ـ آخر من و او که برادر تنی نیستیم تا شبیه همدیگر باشیم؛ او پسرعمهٔ من است و من پسردایی‌اش.

ـ حق با شماست. پس گفتید که همین امروز احتیاج به پول دارید؟ آخر چرا همین امروز؟

ـ برای اینکه چند روز دیگر مرخصی‌ام تمام می‌شود.

زن یهودی آه کشید و گفت:

ـ آخر چکارتان کنم! بسیار خوب، گرچه می‌دانم که بعدها از فحش بی‌نصیبم نخواهید گذاشت، با این همه حاضرم پول سفته‌ها را پیش از سررسید بپردازم. بعد از ازدواج به دنبال هر بگومگویی با زنتان به یاد من می‌افتید و با خودتان می‌گویید: «آن روز اگر آن دخترهٔ بد جهود پول سفته را پرداخت نمی‌کرد چه بسا امروز آزادتر از هر پرنده‌ای بودم!» راستی نامزدتان خوشگل است؟

ـ ای، بدک نیست...

ـ هوم!.. هرچه می‌خواهید بگویید ولی وجاهت ـ ولو یک ذره‌اش ـ بهتر از هیچ است. و فراموش نکنید که زیبایی زن ـ هرچه می‌خواهد باشد ـ محال است بتواند پوکی مغزش را جبران کند.

ستوان سوکولسکی خنده‌ای کرد و گفت:

ـ خیلی بدیع بود!.. زن و این همه عناد با زن جماعت؟!

سوسانا لبخندزنان جواب داد:

ـ زن!.. مگر تقصیر من است که خدا مرا در جلد زن آفریده است؟ در این رهگذر من همان‌قدر مقصرم که شما مثلاً به خاطر وجود سبیل‌تان گناهکار محسوب شوید؛ به قول معروف این ویلن نیست که جعبهٔ خود را انتخاب می‌کند. ببینید، من خودم را خیلی دوست دارم اما همین که یادآوریم می‌کنند که زن هستم از خودم بدم می‌آید. خوب، حالا یک دقیقه تشریف ببرید بیرون تا من لباس عوض کنم. در اتاق پذیرایی منتظرم باشید.

سوکولسکی بیرون رفت و پیش از هر کاری نفس عمیقی کشید تا مگر از بند عطر تند یاسمن که رفته رفته نزدیک بود دچار سرگیجه‌اش کند و گلویش را بسوزاند، رها شود... سخت شگفت‌زده و متحیر بود. به پیرامون خود نگاه کرد و

اندیشید: «چه زن عجیبی! روان و موزون حرف می‌زند اما هم پرگوست، هم رک‌گو. خلاصه به بیمار روانی می‌ماند».

اتاقی که اکنون وسطِ آن ایستاده بود از لحاظ تزیینات و اثاث نفیسی که داشت می‌توانست گویای جلال و مد روز باشد. روی میزها پر از بشقاب‌های کدر با مناظر برجسته‌ای از نیس[1] و راین[2]، دیوارهای پر از شمعدان‌های قدیمی و مجسمه‌های ریز ژاپنی... اما همهٔ این چنگ‌اندازی‌ها به جلال و به مد روز فقط پوششی بود بر کج سلیقگی‌هایی که از در و دیوار می‌بارید ــ از کاغذ دیواری گلدار گرفته تا قرنیزهای مطلا و رومیزی‌های براق مخملی و اوله‌ئوگراف‌های[3] مبتذل در قاب‌های سنگین. آنچه که این کج‌سلیقگی را تکمیل می‌کرد وجود نوعی تنگی‌جا و نوعی پایان نایافتگی در مبلمان این اتاق بود به طوری که به نظر می‌آمد که مبلمان آنجا را باید تکمیل کرد و در همان حال بسیاری از اشیاء را بیرون ریخت. کاملاً پیدا بود که اثاثیه و لوازم زینتی اتاق را نه در یک زمان بلکه به تدریج و در دوران مختلف، از سمسارها و در حراج‌ها خریده بودند.

خود سروان، آدم چندان خوش سلیقه‌ای نبود با وجود این، نظرش به ویژگی خاصی جلب شد که با توسل به تجمل یا مد روز قابل کتمان نبود؛ اینجا کمترین نشانه‌ای از مراقبت‌های دست زن که بر تزیینات و مبلمان اتاق‌ها سایه‌ای از حالت شاعرانه و رفاه و حرارت می‌افکند مشهود نبود؛ اینجا نوعی برودت حکمفرما بود. اتاق‌های اینجا انسان را به یاد ایستگاه راه‌آهن و باشگاه و سالن انتظار تئاتر می‌انداختند.

اینجا تقریباً هیچ نشانه‌ای از قوم یهود مشاهده نمی‌شد مگر، البته، تابلو بزرگی که صحنهٔ دیدار حضرت یعقوب و ایساو[4] بر آن نقاشی شده بود. ستوان جوان به پیرامون خود نظر کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و به آشنای تازهٔ عجیب و غریب خود و نیز به شیوهٔ گفتار و بی‌بندوباری او اندیشید. چند دقیقه بعد سرانجام در اتاق پذیرایی باز شد و خود آشنای عجیب و غریب در آستانهٔ آن نمایان گشت ــ خوش‌اندام، با یک پیراهن بلند مشکی و با کمر باریک و ظریفی

1. Nice 2 . Reine

۳. Oléographie، نوعی تصویر رنگی چاپی شبیه لیتوگرافی که در قرن ۱۹ متداول بود.ــم.

4. Isav

که گفتی از سنگ تراشیده شده بود. اکنون سوکولسکی می‌توانست نه تنها بینی و چشم، بلکه صورت سفید و اندکی لاغر و موی سیاه فرفری او را هم ببیند. زن جوان را رویهم رفته نپسندید و در همان حال به نظرش هم نیامد که زن زشت‌رویی باشد. او گذشته از پیشداوری‌های نادرستی که در مورد قیافه‌های غیر روسی داشت اکنون چنین می‌انگاشت که سیمای رنگ‌پریدهٔ زن جوان که سفیدی رنگش انسان را به یاد بوی تند و زنندهٔ یاسمن می‌اندازد و نیز گوش‌ها و بینی رنگ‌پریده‌اش که انگار از موم شفاف ساخته شده بود و به گوش و بینی مرده‌ها می‌مانست به هیچ روی با جعد مشکی و ابروان پرپشتش جور در نمی‌آید. زن لبخندی بر لب آورد و لثه‌های رنگ‌پریده‌اش را هم نمایان ساخت. ستوان لثه‌های او را هم نپسندید. با خود فکر کرد: «ریغوی زردنبو... قاعدتاً باید مانند یک بوقلمون نر، عصبی باشد». زن شتابان راه افتاد و همچنان که برگ‌های زرد گیاهان را در مسیر خود می‌چید گفت:

ـ این هم من! همراه من بیایید! الآن پول سفته را می‌پردازم و اگر مایل باشید می‌توانم شامی هم به شما بدهم. ۲۳۰۰ روبل! بعد از چنین معاملهٔ پرسودی قاعدتاً باید اشتهایتان باز شود. راستی از اتاق‌های خانه‌ام خوشتان آمد؟ خانم‌های سرشناس اینجا معتقدند که خانهٔ من بوی سیر می‌دهد و کُل تیزهوشی و نکته‌بینی این علیامخدرات به همین لطیفهٔ آشپزخانه‌ای محدود می‌شود. من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که حتی در انبار خانه‌ام سیر نگه نمی‌دارم. روزی از پزشکی که به عیادتم آمده بود فقط به علت آنکه بوی سیر می‌داد خواهش کردم کلاهش را بردارد و همراه با بوی سیرش به جای دیگری تشریف ببرد. خانهٔ من نه بوی سیر بلکه بوی دوا می‌دهد. پدرم حدود هجده ماه قلج و بستری بود، به همین سبب هم از هر گوشه و کنار خانه‌ام بوی دارو به مشام می‌رسد. هجده ماه! متأسفم که درگذشت ولی طفلکی آن قدر درد می‌کشید که از مرگش خوشحالم.

افسر جوان را از دو اتاقی که شبیه به سالن پذیرایی بود و از یک تالار بزرگ عبور داد و به اتاق کار خود هدایت کرد. سطح میز تحریر کوچک زنانه‌اش پوشیده از زلم‌زیمبوهای گوناگون بود. چند جلد کتاب گشوده که گوشه‌های‌شان تاب برداشته بود روی فرش، پای میز تحریر به چشم می‌خورد.

از اینجا دری به اتاق دیگر باز می‌شد که در آن میز شام را چیده بودند.

زن جوان همچنان که یکبند وراجی می‌کرد دسته کلید کوچکی از جیبش درآورد و گنجهٔ عجیب و غریبی را که درپوشش به شکل گرده‌ماهی بود باز کرد. صدایی که از باز شدن در گنجه برخاست آن قدر ترحم‌انگیز بود که سوکولسکی بی‌اختیار به یاد نوای هارپ افتاد. سوسانا کلیدی دیگر از دسته کلید خود جدا کرد و این بار در دیگری را گشود و در حالی که یک کیف تیماجی را از توی گنجه در می‌آورد گفت:

ـ در این خانه، راه‌های زیرزمینی و درهای مخفی زیادی دارم. گنجهٔ مضحکی است، مگر نه؟ یک چهارم ثروتم را توی همین کیف جا داده‌ام. ببینید چقدر چاق و چله است! خفه‌ام که نمی‌کنید، ها؟

آنگاه نگاهش را به ستوان جوان دوخت و با خوش‌قلبی خندید. ستوان هم خندید و در حالی که به جابجا شدن کلیدها در میان انگشت‌های او خیره شده بود با خود فکر کرد: «راستی که دختر خوبی است!»

بالاخره سوسانا کلید کیف را پیدا کرد و گفت:

ـ یافتمش! اینهاش! خوب، آقای طلبکار سفته‌ها را رو کنید. راستش را بخواهید پول چیز احمقانه‌ای است! ولی با همهٔ ناچیزی‌اش سخت مورد علاقهٔ زن‌هاست! می‌دانید، من تا مغز استخوانم یهودی تمام عیار هستم و شموییل‌ها و یعقوب‌ها و اسحق‌ها را دیوانه‌وار دوست می‌دارم ولی از شهوت پول‌دوستی و سودجویی قوم یهود ـ شهوتی که با خون سامی‌شان عجین است ـ متنفرم. قوم یهود بی‌آنکه دلیل موجهی داشته باشد پول جمع می‌کند. انسان باید زندگی کند و از زندگی‌اش لذت ببرد اما یهودی‌ها از خرج کردن یک صناری اضافی وحشت دارند. من بیشتر به یک افسر سوار شباهت دارم تا مثلاً به یک شموییل. اصلاً خوش ندارم پول بی‌زبان را مدت‌ها در جایی حبس کنم. روی‌هم رفته چنین به نظر می‌رسد که شباهتی به یهودی‌ها ندارم. راستی از لهجه‌ام پیداست که یهودی‌ام؟

ستوان تته‌پته کنان جواب داد:

ـ چطور بگویم... سلیس و روان حرف می‌زنید، فقط حرف «ر» را مثل «ق» تلفظ می‌کنید.

سوسانا خندید و کلید را توی سوراخ قفل کیف دستی فرو کرد. ستوان سفته‌ها را از جیب درآورد و آنها را همراه یک دفترچهٔ یادداشت روی میز گذاشت. زن نگاه بشاش خود را به افسر جوان دوخت و گفت:

ـ یهودی‌ها را فقط لهجه‌شان لو می‌دهد. یهودی را هرچه هم سعی کند خودش را روسی یا فرانسوی جا بزند کافی است از او بخواهید بگوید «پوخ» تا «پخ» تحویلتان بدهد... ولی من این کلمه را درست تلفظ می‌کنم، ملاحظه کنید: پوخ! پوخ! پوخ!

و هر دو خنده سر دادند. سوکولسکی با خود فکر کرد: «به خدا قسم که دختر خوبی است!»

سوسانا کیف دستی را روی صندلی گذاشت، به طرف ستوان رفت، چهره‌اش را به سیمای او نزدیک کرد و شاد و خندان ادامه داد:

ـ از یهودی‌ها که بگذریم روس‌ها و فرانسوی‌ها را بیش از هر ملت دیگری دوست دارم. در دوران تحصیل در دبیرستان شاگرد چندان خوبی نبودم به همین علت هم تاریخ بلد نیستم ولی تصور می‌کنم سرنوشت کرهٔ خاکی‌مان در دست روس‌ها و فرانسوی‌هاست. من سال‌ها در خارجه زندگی کرده‌ام... حتی مدت شش ماه در مادرید مقیم شدم... در زندگی ملل مختلف دقت کردم و به این نتیجه رسیدم که غیر از ملت‌های روس و فرانسه، ملت درست و حسابی دیگری پیدا نمی‌شود. مثلاً بیایید نگاهی به زبان سایر ملت‌ها بیندازیم... آلمانی‌ها زبانشان به طبع اسب می‌ماند... یا زبان انگلیسی... احمقانه‌تر از این زبان در تصور انسان نمی‌گنجد ـ همه‌اش فایت و فی‌یت و فیویت! زبان ایتالیایی هم فقط وقتی خوشایند است که با تأنی مکالمه شود والّا اگر بنا باشد مسلسل‌وار حرف بزنند می‌شود زبان عامیانهٔ یهودی‌ها. و اما زبان لهستانی! خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند! نفرت‌انگیزترین زبان است! «نه پپشی، پتشه، پپشم و پشا، بو موژش پشه پپیتس و پشا پپشم»[1] یعنی که: «پتر، روی بچه خوک بریان فلفل نپاش، می‌ترسم فلفلش زیاد شود» ها ـ ها ـ ها!

آنگاه نگاهش را به سقف اتاق دوخت و خنده سر داد. خنده‌اش چنان رسا و

1. Ne Pepchi, Petche, Pepchem Vepcha, Bo Mojech-Pchepepchits Vepcha Pepchem

مسری بود که سوکولسکی هم بلندبلند خندید. زن جوان دکمهٔ فرنج ستوان را گرفت و افزود:

ــ شما البته از یهودی‌ها خوشتان نمی‌آید... از این بابت گله‌مند نیستم زیرا یهودی‌ها هم مانند هر قوم دیگری عیوب فراوان دارند. اما مگر تقصیر خودشان است؟ مردهای یهودی به هیچ‌وجه مقصر نیستند، همهٔ تقصیرها را باید پای زن‌های یهودی نوشت! آنها موجوداتی هستند کوته‌بین و حریص و ملال‌آور و فاقد ظرافت... شما هرگز با یک زن یهودی زندگی نکرده‌اید تا بدانید چه لعبتی است!

سوسانا آخرین کلمات جمله‌اش را با لحنی کشدار و بی‌شور و بی‌خنده ادا کرد. لحظه‌ای خاموش ماند ــ گفتی از صراحت و رک‌گویی خود هراسان شده بود ــ اما دمی بعد عضلات چهره‌اش ناگهان به شکلی عجیب و غیرقابل درک، منقبض شدند. چشم‌هایش بی‌آنکه پلک بزنند به ستوان جوان خیره ماندند، لب‌هایش از هم فاصله گرفتند و دندان‌های بر هم فشرده‌اش را نمایان ساختند. حالت پرارتعاش گربهٔ خشم‌آلود، بر سیما و بر گردن و حتی بر سینهٔ او نقش بست. بی‌آنکه از مهمانش چشم برگیرد اندامش را به سرعت خم کرد و در یک چشم بر هم زدن چیزی از روی میز ربود. و این همه در مدتی کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد. ستوان جوان که حرکات او را با نگاه خود دنبال می‌کرد سفته‌ها را دید که لای پنج انگشت زن جوان مچاله می‌شدند. اوراق سفته لحظه‌ای در برابر چشم‌هایش خش‌خش کنان سفیدی زدند و در میان مشت سوسانا ناپدید شدند. این تحول برق‌آسا و ناگهانی و غیرعادی ــ تحولی که با خنده‌های سرشار از خوش‌قلبی شروع و به جنایت انجامیده بود ــ چنان گیج و مبهوتش کرد که رنگ از صورتش پرید و قدمی واپس رفت...

سوسانا بی‌آنکه نگاه آمیخته به وحشتش را از چهرهٔ ستوان جوان برگیرد مشتش را به امید آنکه بتواند آن را در جیب فرو کند به باسن خود می‌مالید. اما مشت او چون ماهی گرفتار به پهلویش کوبیده می‌شد و به هیچ وجه وارد شکاف جیب نمی‌شد. هر آن بیم آن می‌رفت که سفته‌ها در مخفی‌گاه‌های جامهٔ زنانه‌اش ناپدید شوند اما سوکولسکی فریاد خفیفی کشید و به تأسی از غریزه، نه عقل و شعور، مچ زن یهودی را توی مشت خود فشرد. سوسانا که

دندان‌هایش را از شدت خشم بیش از پیش نمایان ساخته بود دست خود را با حرکتی شدید و ناگهان از توی مشت ستوان آزاد کرد. اما سوکولسکی در همان هنگام بازوی خود را محکم به دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگرش به گریبان او چنگ انداخت و... کشمکش آغاز شد. افسر جوان از بیم آنکه به زن اهانت کند یا موجبات درد جسمانی‌اش را فراهم آورد فقط می‌کوشید سوسانا را از انجام هرگونه حرکتی باز بدارد و مشتی را که سفته‌ها را می‌فشرد به چنگ آورد اما زن جوان با اندام ظریف و فنرگون خود در میان بازوان او پیچ و تاب می‌خورد و آرنج‌هایش را به سینهٔ او می‌کوبید و سخت تقلا می‌کرد و صورت مرد جوان را با ناخن‌های خود می‌خراشید. با این وصف برای ستوان جوان چاره‌ای نمانده بود جز آنکه سرتاپای زن را با دست‌های خود بکاود و به حکم اجبار و ضرورت موجبات درد جسمانی‌اش را فراهم سازد و طبعاً حجب و حیای زنانه‌اش را خدشه‌دار کند. سوکولسکی که از شدت تعجب نزدیک بود شاخ دربیاورد و نمی‌توانست این همه را باور کند همچنان‌که حالش از بوی عطر یاسمن به هم می‌خورد با خود فکر کرد: «چقدر غیرعادی است! چقدر عجیب است!»

آن دو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند نفس‌نفس‌زنان به مبل‌ها تنه می‌زدند و از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر اتاق کشید می‌شدند. سوسانا که شیفتهٔ این جدال و کشمکش شده بود چشم‌هایش را بست و حتی در لحظهٔ کوتاهی که از خود بی‌خود شده بود چهرهٔ برافروخته‌اش را چنان به صورت مرد جوان فشرد که طعمی شیرین بر لبان ستوان به جا ماند. سرانجام سوکولسکی موفق شد مشت او را بگیرد... مشتی را که به بند کشیده بود با فشار انگشت‌های خود باز کرد و همین که آن را خالی از سفته یافت اندام زن یهودی را از بند دست‌ها رها ساخت. هر دو، گلگون و آشفته مو، نفس‌نفس‌زنان به یکدیگر خیره شده بودند. حالت خشم گربه‌سان سوسانا جایش را رفته‌رفته به لبخندی سرشار از خوش‌خلقی داد؛ خندهٔ بلندی کرد، روی یک پا چرخید و به طرف اتاقی که میز شام را در آن چیده بودند راه افتاد. ستوان نیز پاکشان از پی او روان شد. زن پشت میز نشست و در حالی که نفس‌نفس می‌زد و چهره‌اش هنوز هم برافروخته و گلگون بود

نصف لیوان شراب پورتو[1] را لاجرعه سر کشید. ستوان سکوت را شکست و گفت:

ـ بنده گمان می‌کنم قصد داشتید شوخی کنید، مگر نه؟

زن یهودی تکه‌ای نان به دهان فرو کرد و جواب داد:

ـ به هیچ وجه!

ـ هوم!.. می‌فرمایید رفتارتان را چگونه باید تعبیر کرد؟

ـ به هرگونه‌ای که دلتان می‌خواهد. حالا بفرمایید شام میل کنید!

ـ ولی... آخر این که شرافتمندانه نیست!

ـ شاید. باری زحمت موعظه‌خوانی به خودتان ندهید. من نظرگاه و عقیدهٔ خودم را دارم.

ـ قصد ندارید سفته‌ها را پس بدهید؟

ـ البته که چنین قصدی ندارم! باز اگر آدم تنگدستی می‌بودید، یک چیزی ولی آقا می‌خواهند با این پول زن بگیرند!

ـ ولی آخر این پول مال پسرعمه‌ام است، نه مال من!

ـ پسرعمه‌تان پول به چه دردش می‌خورد؟ نکند زنش هوس کرده است لباس‌های شیک بخرد؟ اینکه belle-soeur[2] تان رخت نو بخرد یا نخرد برای من کاملاً یکسان است.

ستوان اکنون در قید آن نبود که در خانهٔ غیر و در حضور زنی ناشناس است، از این رو خویشتن را ملزم به رعایت آداب معاشرت نمی‌دانست. در اتاق قدم می‌زد، چهره درهم می‌کشید و جلیقه‌اش را با حرکاتی عصبی مرتب می‌کرد. از آنجایی که زن یهودی با ارتکاب آن عمل ناجوانمردانه در نظر او خوار و خفیف شده بود به خود اجازه می‌داد گستاخی و بی‌قیدی کند. پس زیرلب من‌من‌کنان گفت:

ـ از رفتارتان سر درنمی‌آورم! گوش کنید تا سفته‌ها را پس نگیرم از اینجا بیرون نمی‌روم! همین‌جا می‌مانم!

سوسانا خنده کنان جواب داد:

1. Porto

۲. عروس (فرانسه). ـ م.

ـ آه، چه بهتر! باور کنید از ماندنتان خوشحال می‌شوم. همین‌جا بمانید و همین‌جا زندگی کنید.

ستوان جوان که از این زورآزمایی به هیجان آمده بود به سیمای خندان و گستاخ زن و به دهان او که سرگرم جویدن نان بود و به سینه‌اش که به سنگینی نفس‌نفس می‌زد نگاه می‌کرد و گستاخی‌اش دم‌به‌دم افزون‌تر می‌شد. بی‌آنکه به سفته‌ها فکر کند با نوعی حرص و ولع به یاد تعریف‌هایی افتاد که از زبان پسرعمه‌اش دربارهٔ ماجراهای عشقی این زن یهودی و شیوهٔ آزاد زیستن او شنیده بود. همین که به یاد تعریف‌های پسرعمه افتاد جسارتش بیش از پیش تحریک شد. پس درنگ را جایز ندانست، با عجله کنار سوسانا نشست و فارغ از اندیشهٔ هرچه سفته است مشغول صرف شام شد...

سوسانا خنده‌کنان پرسید:

ـ ودکا می‌خورید یا شراب؟ پس گفتید که همین‌جا می‌مانید تا سفته‌های‌تان را پس بگیرید؟ طفلکی، به امید پس گرفتن سفته، چه روزها و چه شب‌هایی که باید همین‌جا سر بکنید! فکر نمی‌کنید که نامزدتان دادش دربیاید؟

II

پنج ساعت از این ماجرا گذشت. آلکساندر ایوانوویچ کریوکف پسرعمهٔ ستوان سوکولسکی، با رب‌دوشامبر و کفش سرپایی در اتاق‌های خانهٔ اربابی خود راه می‌رفت و نگاه ناشکیبایش را از پنجره‌ها برنمی‌گرفت. او مردی بود بلند بالا و چهارشانه. ریشی پرپشت و سیاه و چهره‌ای مردانه داشت و به همان‌گونه‌ای که زن یهودی به حق اظهارنظر کرده بود، مرد خوش‌قیافه‌ای بود. البته اکنون پایش را از سنی که مردها را زیادی چاق و قرقرو و طاس می‌کند اندکی فراتر نهاده بود. از لحاظ روح و شعور متعلق به آن دسته از طبایعی بود که در میان روشنفکران سرزمین‌مان به حد وفور یافت می‌شود: خوش‌قلب، صمیمی، مؤدب، بانزاکت، نه بیگانه با علوم و هنر و مذهب، سخت پای‌بند شرف اما در همان حال، سطحی و تن‌آسان. دوست داشت خوب بخورد و

خوب بنوشد، وینت[1] را بی‌نقص بازی می‌کرد و زن‌شناس و اسب‌شناس قابلی بود ولی در سایر مسایل، رویهم‌رفته به خوک دریایی می‌مانست، خشک و کم‌تحرک. برای خارج کردنش از سکون و آرامش لازم بود حادثهٔ شگفت‌انگیز و خارق‌العاده‌ای رخ دهد، در این گونه مواقع بود که زمین و زمان را فراموش می‌کرد و تحرک کم‌نظیری از خود نشان می‌داد: هوار می‌کشید، به دوئل دعوت می‌کرد، دادخواست‌های هفت صفحه‌ای خطاب به وزیر می‌نوشت، سراسر ناحیه را دیوانه‌وار زیر پا می‌گذاشت، در ملأعام از گفتن کلمهٔ «پست فطرت» ــ آن هم با صدای رسا ــ ابا نمی‌کرد، کارش به دادگستری و پایش به دادگاه کشیده می‌شد و قس علیهذا.

او همچنان که به پنجره‌ها نگاه می‌کرد همسرش را مورد خطاب قرار داد و پرسید:

ــ ساشا[2] چرا تا این ساعت بازنگشته؟ چیزی به وقت شام نمانده است!

زن و شوهر تا ساعت شش بعدازظهر انتظار کشیدند و سرانجام به صرف شام نشستند. آلکسی ایوانویچ با شنیدن صدای به هم خوردن درها و هر صدای پایی گوش تیز می‌کرد و شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت:

ــ خیلی عجیب است! این جوان کلک‌باز، از قرار معلوم پیش اجاره‌دارمان لنگر انداخته...

ساعتی بعد از شام، هنگامی که به رختخواب می‌رفت یقینش شد که سوکولسکی بعد از باده‌گساری جانانه‌ای تصمیم گرفته است شب را در منزل اجاره‌دار به صبح برساند.

ستوان جوان فقط ساعت پنج صبح روز بعد بود که به خانه بازگشت. قیافه‌اش پژمرده و مچاله و شرم‌آلود بود. رو کرد به کریوکف و با لحن مرموزی گفت:

ــ من باید با تو حرف بزنم... فقط من و تو... تنها...

هر دو به اتاق کار کریوکف رفتند. ستوان جوان در را بست و پیش از ادای کلمه‌ای چند دقیقه در اتاق راه رفت، آنگاه گفت:

۱. Vint، نوعی بازی با ورق. ـ م. ۲. Sacha، خطابی محبت‌آمیز برای آلکساندر. ـ م.

ــ اتفاقی افتاده برادر که نمی‌دانم چه جوری برایت تعریف کنم... اصلاً باورکردنی نیست...

و در حالی که رنگ به رنگ می‌شد و زبانش می‌گرفت و می‌کوشید به صورت پسرعمه‌اش نگاه نکند ماجرای از دست رفتن سفته‌ها را حکایت کرد. کریوکف که با پاهای از هم گشوده و سر فرو آویخته به سخنان او گوش می‌داد چهره در هم کشید و بعد از دمی تأمل پرسید:

ــ مطمئنی که شوخی نمی‌کنی؟

ــ شوخی کدام است؟ من که با تو شوخی ندارم!

کریوکف با چهره‌ای برافروخته از خشم، دست‌ها را در هوا تکان داد و گفت:

ــ من که سر در نمی‌آورم! عمل تو... راستش را بخواهی به نظر من حتی مغایر با اصول اخلاقی است. زنکه جلو چشم تو خدا می‌داند چه‌ها می‌کند، مرتکب پستی و جنایت می‌شود و تو، باهاش بوس و کنار راه می‌اندازی!

ستوان که با احساس گناه پلک می‌زد من‌من‌کنان زیرلب گفت:

ــ باور کن خود من هم نفهمیدم چه شد! صادقانه می‌گویم که من هم از این ماجرا سر در نمی‌آورم! به عمرم در دام چنین دیوی گرفتار نشده بودم! نه فکر کنی که به لطف شعور و وجاهتش، بلکه به ضرب گستاخی و وقاحتش است که به مقصود می‌رسد...

ــ گستاخی و وقاحت!.. چه معصوم و پاکدامن! اگر این‌قدر هوس گستاخی و وقاحت به سرت زده بود حقش بود از توی لجن خوکی می‌گرفتی و زنده زنده می‌خوردیش! دستکم ارزان‌تر تمام می‌شد... دوهزار و سیصد روبل!

سوکولسکی اخم کرد و گفت:

ــ خیلی ظِرافت و تیزهوشی به خرج می‌دهی! دوهزار و سیصد روبل طلبت را عیناً پَس‌َت می‌دهم!

ــ می‌دانم که پس می‌دهی ولی مگر منظور من خود پول است؟ مرده‌شوی پول را ببرد! من از دست بی‌عرضگی و دست و پا چلفتگی توست که کلافه‌ام... جبن آلوده به سم! آقا داماد را! این مرد گنده ناسلامتی نامزد هم دارد!

ستوان سرخ شد و جواب داد:

ـ تو دیگر داغم را تازه نکن... خود من هم از این واقعه بیزارم. دلم می‌خواهد زمین دهن باز کند و ببلعدم... حالا دیگر از اینکه ناچار می‌شوم دستم را به طرف عمه‌ام دراز کنم و از او پنج هزار روبل قرض بگیرم احساس نفرت و تأسف می‌کنم...

کریوّکف تا مدتی همچنان تغیر و غرولند کرد، سرانجام آرام گرفت و روی کاناپه‌ای پا کوتاه نشست و به مسخره کردن ستوان پرداخت؛ با لحنی آکنده از ریشخندهای تحقیرآمیز می‌گفت:

ـ سرکار ستوان را باش! آقا داماد را باش!

اما ناگهان مانند مارگزیده‌ها از جایش جهید و پا بر زمین کوبید و شتابان در اتاق مشغول راه رفتن شد و در حالی که مشتش را در هوا تکان می‌داد گفت:

ـ نه! من به این سادگی‌ها نمی‌گذرم! سفته‌ها را پس می‌گیرم! بله، پس می‌گیرم! برایش دردسر درست می‌کنم! معمولاً زن‌ها را کتک نمی‌زنند ولی من می‌زنمش، ناقصش می‌کنم... می‌کشمش! من که ستوان نیستم! تحت تأثیر گستاخی و وقاحت هم قرار نمی‌گیرم! مرده‌شویش ببرد!

آنگاه بانگ زد:

ـ میشکا[1]! بگو درشکه را فوری حاضر کنند!

سپس با عجله لباس پوشید و بی‌اعتنا به سخنان مهیج ستوان، سوار درشکه شد و با اشارهٔ مصممانهٔ دستش به سورچی دستور داد به طرف خانهٔ سوسانا موییسه‌یونا اسب بتازد. ستوان از پشت پنجره تا مدتی به گرد و غبار ابر مانندی که از پشت درشکه به هوا برمی‌خاست چشم دوخت، سپس خمیازه‌ای کشید و به اتاق خود رفت. و پانزده دقیقه بعد، خوابید.

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که از خواب بیدار شد. به شام دعوتش کردند. همسر پسرعمه‌اش در اتاق غذاخوری از او استقبال کرد و گفت:

ـ رفتار آلکسی واقعاً محبت‌آمیز است! مجبورمان می‌کند برای صرف شام چشم به راهش باشیم!

سوکولسکی خمیازه‌کشان پرسید:

۱. Michka، تصغیر میخاییل. ـ م.

ـ مگر هنوز برنگشته؟ هوم!.. فکر می‌کنم که رفته سری به اجاره‌دار بزند.

اما آلکسی ایوانویچ برای صرف شام هم نیامد. ستوان و همسر پسرعمه به این نتیجه رسیدند که سر کریوکف در خانهٔ اجاره‌دار به بازی ورق گرم شده و به احتمال قوی شب را همانجا خواهد ماند. اما حدس آن دو درست از آب درنیامد.

کریوکف فردای آن روز بازآمد و بی‌حرف و بی‌احوال‌پرسی، دزدانه به اتاق کار خود رفت. ستوان چشم‌های درشتش را به او دوخت و پرسید:

ـ خوب، چه شد؟

ـ می‌خواستی چه بشود؟ چرا می‌خندی؟

این را گفت و خودش را روی کاناپه انداخت و صورتش را به کوسن فشرد و چنان غش و ریسه رفت که سراپایش مرتعش شد. دقیقه‌ای بعد به پا خاست، چشم‌های اشکبار از خنده‌اش را به ستوان گیج و مبهوت دوخت و گفت:

ـ در را ببند! باید به عرض مبارکت برسانم که ع ـ ج ـ ب زنی!

ـ سفته‌ها را ازش پس گرفتی؟

کریوکف دستی تکان داد و باز به قهقهه خندید و جواب داد:

ـ اما عجب زنی! از اینکه سبب آن شدی که باهاش آشنا شوم خیلی ممنون و متشکرت هستم! زن که نه، شیطان دامن‌پوش است!.. همین که به خانه‌اش رسیدم خودم را آنقدر عصبانی و خشمگین وانمود کردم که بیش از سوسانا خودم ترس برم داشت... اخم کردم، سگرمه‌هایم را توی هم آوردم و حتی برای ایجاد رعب بیشتر، دست‌هایم را مشت کردم... وقتی باهاش روبرو شدم گفتم: «خانم محترم، با من نمی‌توانید شوخی کنید!..» و حرف‌هایی از این قبیل... هم عدلیه را به رخش کشیدم، هم فرماندار را... اولش زد زیر گریه و مدعی شد که قصد داشت با تو شوخی کند و حتی مرا برد سر گنجه‌اش تا پول سفته‌ها را بپردازد، بعد سعی کرد ثابت کند که سرنوشت دنیا در دست روس‌ها و فرانسوی‌هاست، بعدش هم هرچه بد و بیراه در چنته داشت نثار زن جماعت کرد... من هم عین تو، گوش‌هایم را مثل الاغ فرو آویختم و به حرف‌هایش گوش دادم... بعد کلی از قیافهٔ من تعریف و تمجید کرد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت تا میزان زور بازویم را بسنجد و... همان‌طوری که می‌بینی ساعتی پیش از خدمتش مرخص

شدم... ها ـ ها ـ ها! راستی از تو هم با تحسین و ستایش یاد می‌کرد!

ستوان خندید و گفت:

ـ این هم از پسرهای خوب و سر به زیر! متأهل، محترم... نکند از خودت بدت می‌آید! ولی برادر راستش را بخواهی این زن یهودی ملکهٔ تامارا[1]ی دیگری است که در شهرستان‌تان ظهور کرده...

ـ می‌گویی شهرستان؟.. بوقلمون صفتی است که لنگه‌اش در سرتاسر روسیه پیدا نمی‌شود! من که خودم را یک پا زن شناس می‌دانم، باور کن تا حالا با چنین موجودی روبرو نشده بودم. می‌توانم ادعاکنم که حتی با زن‌های جادوگر هم سر و کار داشتم ولی لنگهٔ این یکی، به تورم نخورده بود. تو حق داشتی بگویی که با گستاخی و وقاحتش به مقصود می‌رسد. می‌دانی جذابیتش در چیست؟ در تغییر حالت‌های سریع و ناگهانی‌اش، در تنوع و وفور رنگ‌هایش، در جوش و خروش لعنتی‌اش... اوف! و اما سفته‌ها... خداحافظ! تو، رفته‌شان بدان! ببین برادر، حالا دیگر من و تو شده‌ایم معصیت‌کار بزرگ، بنابراین باید با هم تقاص پس بدهیم... از حالا تو فقط نصف ۲۳۰۰ روبل را به من بدهکاری. ولی فراموش نکنی: زنم باید فکر کند من پیش اجاره‌دارمان گیر کرده بودم.

و هر دو، سرهای‌شان را به کوسن‌های کاناپه فشردند و حالا نخند، کی بخند! لحظه‌ای سر بلند می‌کردند، به صورت هم خیره می‌شدند و باز چهره بر کوسن می‌فشردند و قهقهه سر می‌دادند. کریوکف ستوان را به باد تمسخر می‌گرفت که:

ـ آقا داماد را باش! سرکار ستوان را باش!

سوکولسکی نیز به طعنه جواب می‌داد:

ـ مرد متأهل را باش! آقای محترم را! پدر خانواده را!

ظهر، سر ناهار به هم ایماء و اشاره می‌کردند، چشمک می‌زدند و گهگاه، به رغم حیرت اهل خانه، دستمال سفره‌شان را جلو دهان می‌گرفتند و به شدت می‌خندیدند. بعد از صرف ناهار هنگامی که هنوز سرحال بودند لباس سربازهای عثمانی را می‌پوشیدند و اسلحه در دست از پی هم می‌دویدند تا

[1] Tamara، ملکهٔ گرجستان از سال ۱۱۸۴ تا ۱۲۱۳ میلادی. معروف است که عشاق خود را بعد از عشقبازی می‌کشت. ـم.

بچه‌ها را با نمایش این‌گونه صحنه‌های جنگی سرگرم کرده باشند.

غروب، بین آن دو جر و بحث مفصلی درگرفت. ستوان سوکولسکی اصرار داشت ثابت کند که چنانچه شوهری جهیزیهٔ زنش را بپذیرد ــ ولو آنکه آن دو شیفته و والهٔ هم باشند ــ پست و رذل است اما کریوکف در حالی که مشتش را بر میز می‌کوبید او را آدمی مهمل‌باف خطاب می‌کرد و هر مردی را که نخواهد همسرش مالی ومنالی از خود داشته باشد، خودخواه و خودرأی می‌نامید. هر دو هوار می‌کشیدند و حرص و جوش می‌زدند و گفته‌های یکدیگر را نمی‌فهمیدند. آنها در جریان این جر و بحث مقدار زیادی مشروب نوشیدند و سرانجام رب‌دوشامبرهای‌شان را به خودشان پیچیدند و هر یک به اتاق خواب خود رفته، چند دقیقه بعد هر دو به خوابی عمیق فرو رفتند.

از صبح روز بعد زندگی‌شان به روال سابق بازگشت: هموار، یکنواخت، بی‌حال، فارغ از اندوه و گرفتاری... سایه‌ها بر زمین پهن می‌شدند، رعد در میان ابرها می‌غرید، گهگاه باد با چنان شکوه و ناله‌ای زوزه می‌کشید که گفتی قصد داشت ثابت کند که طبیعت هم قادر است گریه کند اما هیچ چیزی آرامش معمولی و روزمرهٔ این دو موجود را مختل نمی‌کرد. دیگر از سوسانا و سفته‌ها سخنی نمی‌گفتند، چنان بود که هر دو شرمشان می‌شد دربارهٔ این ماجرا با صدای رسا حرفی بزنند اما در عوض، زن یهودی را مانند نمایش مضحکی که ناگهان و به گونه‌ای غیر منتظره از سوی تقدیر فرا راه زندگی‌شان قرار داده شده بود تا در ایام پیری به خوشی از آن یاد کنند با لذت فراوان به یاد می‌آوردند و غالباً به او می‌اندیشیدند...

شش یا هفت روز از دیدار آن دو با سوسانا گذشت. کریوکف قبل از ظهر در اتاق کار خود نشسته بود و برای خاله‌اش کارت تبریک و تهنیت می‌نوشت. سوکولسکی ساکت و خاموش کنار میز مشغول راه رفتن بود. او شب گذشته را بد خفته بود و اکنون احساس ملال و افسردگی می‌کرد. قدم می‌زد و به پایان مرخصی و به نامزدش که چشم به راه بود و به آدم‌هایی که از عمری زیستن در دهات دستخوش ملال و اندوه نمی‌شود می‌اندیشید. سپس پشت پنجره ایستاد، مدتی دراز به درخت‌ها خیره ماند، پشت سر هم سه تا سیگار کشید و ناگهان رو کرد به کریوکف و گفت:

ـ گوش کن آلکسی، خواهشی از تو دارم... دستور بده یکی از اسب‌های سواری‌ات را امروز در اختیار من بگذارند...

کریوکف نگاه کنجکاو و پرسشگرش را به او دوخت، چهره در هم کشید و همچنان به نوشتن ادامه داد:

ستوان پرسید:

ـ دستور می‌دهی یا نه؟

کریوکف بار دیگر به او نگریست، آنگاه کشوِ میز تحریر را با تأنی بیرون کشید، بسته‌ای از توی کشو درآورد، آن را به طرف سوکولسکی دراز کرد و گفت:

ـ این پنج هزار روبل را بگیر... گرچه این پول مال من نیست با این همه... چه فرق می‌کند. توصیه می‌کنم الآن بفرستی پی کالسکهٔ سفری و فوری راه بیفتی... حتماً این کار را بکن!

ستوان نیز نگاه کنجکاوش را به او دوخت و ناگهان خنده سر داد. آنگاه سرخ شد و گفت:

ـ کاملاً درست حدس زدی! قصد داشتم پیش او بروم. دیشب که فرنچ لعنتی‌ام را از رختشویخانه آوردند بوی یاسمن طوری در دماغم پیچید که... بی‌اختیار هوای او در سرم افتاد!

ـ نه برادر تو باید از اینجا بروی.

ـ حق با توست. بخصوص که مرخصی‌ام تمام شده و باید هرچه زودتر به محل خدمتم برگردم. همین امروز از اینجا می‌روم. به خدا قسم، همین امروز! اینجا هرچه هم که به من خوش بگذرد بالاخره باید بروم...

پیش از ظهر همان روز کالسکه آماده شد. سوکولسکی با همگی خداحافظی کرد و در حالی که سفر خوشی برایش آرزو می‌کردند آنجا را ترک گفت.

یک هفتهٔ دیگر گذشت. یک روز ابری و در همان حال گرم و خفقان‌آوری بود. کریوکف از صبح آن روز کلافه بود: توی اتاق‌ها بی‌هدف پرسه می‌زد، از پشت پنجره‌ها بیرون را تماشا می‌کرد یا آلبوم‌هایی را که از دیرباز از تماشای‌شان سیر شده بود ورق می‌زد. بدون هیچ دلیل خاصی چنین به نظرش می‌آمد که بچه‌هایش رفتاری نفرت‌آور و غیرقابل تحمل دارند، که همسرش بر کار نوکرها و کلفت‌های خانه اصلاً نظارت نمی‌کند، که بدون توجه به میزان

درآمد او خرج‌تراشی می‌کنند... چنین حال و هوایی حکایت از آن داشت که «آقا» سرحال نبودند.

همین که ناهار خورد از کیفیت سوپ و گوشت سرخ شده اظهار نارضایتی کرد و دستور داد درشکه را آماده کنند. از محوطهٔ حیاط خانه بیرون رفت، بعد از حدود سیصد متر درشکه را به قدم برد و آن را متوقف ساخت آنگاه به آسمان پوشیده از ابر چشم دوخت و با خود فکر کرد: «چطور است به او... به آن شیطان سری بزنم؟»

و طوری خندید که انگار آن روز این سؤال را نخستین بار بود که با خود در میان می‌گذاشت. ملال و افسردگی در دم از وجودش رخت بربست و برق هوس و شهوت در چشم‌هایش درخشیدن گرفت. پس شلاق را بر پشت اسب نواخت...

در طول راه با همهٔ نیروی تخیلش در نظر خود مجسم ساخت که زن یهودی از دیدنش سخت متعجب خواهد شد و خود او بعد از مختصری خنده و شوخی و اندکی وراجی از این در و آن در، شاد و سرحال به خانه بازخواهد گشت و...

با خود فکر می‌کرد: «انسان ماهی یک دفعه هم که شده باید با یک چیز غیرعادی... تجدید هوا کند... باید با یک چیزی که جسم راکدش را گوشمالی درست و حسابی بدهد... واکنش ایجاد کند... حالا این «چیز» می‌خواهد مجلس باده‌گساری باشد یا... مجالست با سوسانا. زندگی بدون این «چیز»ها هیچ لطفی ندارد!»

هوا داشت تاریک می‌شد که کریوکف به کارخانهٔ مشروب‌سازی روتشتاین رسید. از پنجره‌های باز خانهٔ اربابی صدای خنده و آواز به گوش می‌رسید. مردی با صدای بم مشغول خواندن ترانه‌ای بود:

رخشان‌تر از آذرخش
سوزان‌تر از شعله...

کریوکف با خود فکر کرد: «اهه، مهمان دارد!» از اینکه سوسانا مهمان داشت احساس ناخشنودی کرد. دستش را به طرف زنگ در نزدیک کرد و از خودش پرسید: «چطور است برگردم؟» با وجود این زنگ را به صدا درآورد و از پله‌های

آشنا بالا رفت. از درون هال، نگاهی به سالن پذیرایی افکند. آنجا حدود پنج مرد نشسته بودند ــ همگی از زمرهٔ کارمندها و ملاک‌هایی که با او آشنایی داشتند. یکی از آنها ــ لاغر و بلندبالا ــ پشت پیانو نشسته بود، انگشت‌هایش را به شستی‌ها می‌کوبید و ترانه می‌خواند. سایرین گوش می‌کردند و از فرط لذت دندان‌های‌شان را نمایان می‌ساختند. کریوکف در آینهٔ قدی به قد و قوارهٔ خود نگاه کرد و در همان لحظه‌ای که قصد داشت وارد سالن شود خود سوسانا ــ شاد و با همان پیراهن مشکی‌اش ــ پرنده‌وار به هال آمد... وقتی نگاهش به کریوکف افتاد نخست لحظه‌ای هاج و واج ماند، بعد فریادی از خوشحالی کشید و برق مسرت در چشم‌هایش درخشید. دست کریوکف را گرفت و گفت:

ــ شما؟ چه خوشحالی غیر منتظره‌ای!

کریوکف دستش را دور کمر زن یهودی حلقه کرد و لبخندزنان گفت:

ــ بله خودم! راستی سرنوشت اروپا هنوز هم در دست روس‌ها و فرانسوی‌هاست؟

سوسانا خندید و کمرش را با ملایمت آزاد کرد و جواب داد:

ــ خیلی خوشحالم کردید! تشریف ببرید سالن، همه خودی‌اند، کسی غریبه نیست... من می‌روم برای شما دستور چای بدهم. اسمتان آلکسی است، مگرنه؟ تشریف ببرید تو، من الساعه برمی‌گردم...

با اشارهٔ دستش سالن را نشان داد، دوان دوان از هال بیرون رفت و همان بوی تند یاسمن را از خود به جا گذاشت. کریوکف سر را بالا گرفت و وارد سالن شد. گرچه با همهٔ مهمان‌ها دوستی و آشنایی داشت اما فقط سری تکان داد و بس. آنها هم جواب سلام او را به همین گونه دادند انگار که محل ملاقاتشان مکانی بود ناباب یا آنکه هر یک از آنها در ذهن با خود تبانی کرده بود برای احساس راحتی بیشتر، از ابراز آشنایی با سایرین خودداری کند.

کریوکف از سالن به اتاق پذیرایی رفت و از آنجا راه اتاق پذیرایی دوم را در پیش گرفت. در این میان با سه چهار مرد آشنای دیگر هم روبرو شد که همگی مست و شاد و شنگول بودند و به زحمت او را به جا آوردند. آلکسی ایوانویچ چپ چپ نگاهشان می‌کرد و از اینکه این مردان متأهل و آبرومند ــ مردهایی که بارها و بارها در بوتهٔ آزمایش غم و احتیاج قرار گرفته بودند ــ تا حد دل‌خوش

داشتن به این گونه مجالس پیش پا افتاده سقوط کرده بودند سخت دچار حیرت می‌شد! شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و لبخند می‌زد و با خود فکر می‌کرد: «در بعضی مکان‌ها آدم هوشیار حالش به هم می‌خورد ولی آدم مست، در همان حال و همان‌جا دچار خوشحالی می‌شود. یادم می‌آید خودم فقط در حالت مستی بود که پیش کولی‌ها یا به تماشای اپرت می‌رفتم. مشروب، انسان را مهربان‌تر می‌کند و با عیوب آدم‌ها آشتی‌اش می‌دهد...»

ناگهان مثل برق‌زده‌ها در جایش خشک شد و با دو دست به چارچوب در چنگ انداخت ــ ستوان جوان را دید که در اتاق کار سوسانا، پشت میز تحریر زنانه نشسته و با یک یهودی چاق و خیکی دربارهٔ موضوعی اختلاط می‌کرد. ستوان همین که پسرعمه‌اش را دید نگاه خود را به آلبومی که روی میز دیده می‌شد دوخت.

عزت‌نفس کریوکف در سراسر وجودش سر به طغیان برداشت و خون به کله‌اش دوید. او که از شرم و حیرت و خشم از خود بی‌خود شده بود بی ادای کلمه‌ای از کنار میز گذشت سوکولسکی سرش را بیش از پیش فرو آویخت. شرمی آزار دهنده چهره‌اش را مسخ کرده بود. به خودش فشار آورد تا مگر بتواند نگاهش را از آلبوم برگیرد و لبخند بزند، آنگاه زیرلب گفت:

ــ آه، تویی آلکسی؟ آمده بودم با سوسانا خداحافظی کنم ولی همان‌طوری که می‌بینی... اما فردا حتماً از اینجا می‌روم!

کریوکف با خود فکر کرد: «چه می‌توانم به او بگویم؟ چه؟ وقتی خودم به اینجا آمده‌ام چطور می‌توانم ملامتش کنم؟»

و بی‌آنکه سخنی بگوید تک‌سرفه‌ای کرد و بی‌شتاب بیرون رفت. صدای بم مردانه هنوز هم از سالن به گوش می‌رسید:

اورا آسمانی مخوان
از زمین هم مگیرش...

و دقیقه‌ای بعد درشکهٔ کریوکف روی جادهٔ خاکی تق‌تق‌کنان پیش می‌رفت تا او را به خانه بازگرداند.

۱۸۸۶

رؤیاها

دو پاسبان روستایی ــ یکی چارشانه و ریش مشکی، با پاهای غیرطبیعی و آن قدر کوتاه که اگر از پشت سر نگاهش کنند گمان خواهند کرد پاهایش از نقطه‌ای خیلی پایین‌تر از پاهای سایر آدم‌ها شروع می‌شود، و دیگری بلندقامت و لاغراندام و شق و رق چون عصا با ریشی کوتاه و تُنُک و بور تیره ــ مرد ولگردی را که هویت و اسم و رسم خود را فراموش کرده است در میان گرفته و تحت‌الحفظ به مرکز شهرستان می‌برند. پاسبان اولی سلانه سلانه راه می‌رود، به پیرامونش نگاه می‌کند، گاه پر کاهی و گاه دیگر آستین کت خود را به دندان می‌گیرد، کف دستش را به ران‌هایش می‌زند و زیرلب برای خود زمزمه می‌کند. رویهم رفته چنین می‌نماید که مردی بی‌بند و بی‌خیال و سبک‌مغز باشد. اما دومی با وجود آنکه صورتی تکیده و شانه‌هایی باریک دارد، جدی و موقر و استوار می‌نماید. ترکیب و حالت همهٔ اندامش او را به کشیش‌های مؤمن و مقدس قدیمی یا به جنگجویی منقوش بر شمایلی کهنه شبیه کرده است. در ضمن «خداوند به سبب درایت او سطح پیشانی‌اش را افزون‌تر کرده است» یعنی که سرش طاس است از این رو شباهتش به آنچه که در بالا ذکرش رفت افزون‌تر شده است. پاسبان اولی آندری پتاخا[1] نامیده می‌شود و دومی نیکاندر ساپوژنیکف[2].

مردی که آن دو تحت‌الحفظ می‌برندش با تصوری که همهٔ مردم دنیا از یک ولگرد دارند به هیچ‌وجه مطابقت نمی‌کند. او آدمی است ریزنقش و نحیف و

۱. Andrey Ptakha، مأخوذ از «پتاشا» به معنی «پرندهٔ کوچک». ـ م.
۲. Nakandr Sapojnikov، مأخوذ از «ساپوژنیک» به معنی «کفاش». ـ م.

تکیده و بیمارگونه؛ خطوط چهره‌اش بی‌رنگ و بسیار مبهم، نگاهش رام و ملایم، ابروانش کم‌پشت و قیطانی، و سبیلش برای مردی که بیش از سی سال از عمرش می‌گذرد تُنُک و نورسته. با ترس و نگرانی گام برمی‌دارد، پشتش را اندکی قوز کرده و دست‌ها را توی آستین‌ها فرو برده است. یقهٔ پرز ریختهٔ پالتو کوتاه ماهوتی‌اش که شباهتی به پالتو موژیک‌ها ندارد برگشته و به لبهٔ کلاه کاسکتش متصل شده است آن‌سان که فقط بینی کوچک و سرخ اوست که جرأت می‌کند نگاهی به دنیای خارج بیفکند. با صدایی زیر و لحنی تملق‌آمیز سخن می‌گوید و گاهی اوقات دچار سرفه می‌شود. مشکل است ــ خیلی هم مشکل ــ او را ولگردی بینگاریم که هویتش را کتمان می‌کند. بیشتر به کشیش‌زاده‌ای می‌ماند بدبیار و از یاد خدا رفته و به فقر و فلاکت نشسته، و یا شبیه به دفترنویس کلیساست که به جرم میخوارگی مطرود شده باشد، شاید هم فرزند یا برادرزادهٔ یک تاجر است که بعد از آزمودن نیرو و استعداد ناچیز خود بر صحنهٔ تئاتر رویارویی با ناکامی، اکنون به خانه بازمی‌گردد تا آخرین نقش یک فرزند ناخلف را اجرا کند. با توجه به شکیبایی عاری از فراستی که در ستیزه با گل و لای چسبناک پاییزی از خود نشان می‌دهد شاید بتوان او را آدمی خشکه مقدس و متعصب ــ از زمره دیرنشینان جوانی که در جست‌وجوی «زندگی آرام و بی‌دغدغه و بری از معصیت»، دیرهای سرتاسر روسیه را زیر پا می‌نهند و هرگز هم به مراد خود نمی‌رسند ــ به شمار آورد.

آن سه مدتی است مدید که راه می‌پیمایند اما به هیچ روی قادر نمی‌شوند از یک قطعه زمین کوچک خارج شوند. در برابرشان راهی است به طول حدود ده متر پوشیده از گل و لای قهوه‌ای تیره، پشت سرشان نیز به همین‌گونه؛ و دورترک به هر سو که بنگری دیواری است نفوذناپذیر از مه شیری رنگ. آن سه می‌روند و می‌روند اما زمین همان است که بود. فاصله‌شان از دیوار مه کم نمی‌شود و روی همان قطعه زمینی هستند که بودند. فقط هر از گاه سنگفرشی سفید و ناهموار یا گودالی پر آب یا بسته‌ای کاه فرو افتاده از گاری، بر جاده نمایان می‌شود. زمانی دیگر برکهٔ بزرگی انباشته از آب گل‌آلود برای لحظه‌ای کوتاه می‌درخشد؛ گاه نیز سایه‌ای با خطوط مبهم و نامشخص، یکباره در برابرشان نمودار می‌شود. هرچه به سمت آن می‌روند، سایه کوچک‌تر و تیره‌تر

می‌شود. باز جلوتر می‌روند و سرانجام سنگ کیلومترشمار کج و معوجی که عددی ناخوانا از گذشت زمان بر آن نقش خورده است یا درخت غان کوچک و مفلوک و خیس و برهنه‌ای که به گدای سرگذر می‌ماند، در برابرشان قد علم می‌کند. غان با چند برگ زردی که بر شاخه‌هایش مانده است زیرلب زمزمهٔ نامفهومی می‌کند، برگی از آن جدا می‌شود، کاهلانه در هوا معلق می‌زند و چرخ‌زنان بر زمین می‌نشیند... و باز مه و گل و لای چسناک و علف قهوه‌ای رنگ بر حاشیهٔ جاده. قطره‌های آب مانند اشک‌های ملال‌زا و نامهربان، بر علف‌ها می‌لغزد. این، آن اشک آرام‌بخشی نیست که از چشم‌های زمین ــ آنگاه که از خورشید تابستانی استقبال یا آن را بدرقه می‌کند ــ جاری می‌شود؛ این، آن اشکی نیست که زمین در سپیده‌دم‌ها عطش بلدرچین‌ها و آبچلیک‌ها و تلیله‌های خوش‌قد و قواره و نوک‌دراز را با آن فرو می‌نشاند! پای راه‌پیمایان در گل و لای چسناک و سنگین فرو می‌رود و گیر می‌کند. هر قدمی که برمی‌دارند با تلاش و مشقت بسیار توأم است.

آندری پتاخا سخت هیجان‌زده است. سر تا پای مرد ولگرد را وراندار می‌کند و به مغز خود فشار می‌آورد تا مگر سر دربیاورد که چگونه مردی زنده و هشیار ممکن است اسم و رسم خود را از یاد ببرد. می‌پرسد:

ــ ببینم، تو پیرو کلیسای ارتدکس هستی؟

مرد ولگرد به سردی جوابی می‌دهد:

ــ بله، ارتدکس هستم.

ــ هوم... اگر ارتدکس هستی باید غسل تعمید هم شده باشی، مگرنه؟

ــ البته که غسل تعمید شده‌ام! آخر من که ترک نیستم! هم کلیسا می‌روم، هم روزه می‌گیرم، هم پرهیز... خلاصه فرایض دینی را موبه‌مو بجا می‌آرم...

ــ ببینم، تو را به چه اسمی باید صدات زد؟

ــ به هر اسمی که دلت بخواهد، جوان.

پتاخا شانه‌ها را بالا می‌اندازد و کف دست را متعجبانه به ران خود می‌کوبد. پاسبان دیگر که همان نیکاندر ساپوژنیکف باشد سکوت خود را موقرانه حفظ می‌کند. او به اندازهٔ پتاخا ساده‌دل نیست و از قرار معلوم می‌داند که یک مسیحی ارتدکس به چه سبب می‌کوشد هویت خود را بروز ندهد. صورتش که از هیجان

درونی‌اش حکایت می‌کند سرد و جدی است. از آن دو کمی فاصله گرفته است و گام برمی‌دارد، کسر شأن خود می‌داند در وراجی‌های بیهودهٔ آنان شرکت کند، انگار سعی دارد وقار و درایتش را بر همه کس ــ حتی بر مه ــ آشکار سازد.

پتاخا همچنان مصرانه ادامه می‌دهد:

ــ خدا می‌داند تو چه جور آدمی هستی! موژیک که نیستی، ارباب هم که نیستی، پس چیزی هستی بین این دوتا... چند روز پیش داشتم در برکه‌ای ماهی می‌گرفتم، یکهو جانوری به قد این انگشتم که دم داشت و پشتش هم خط خطی بود افتاد توی غربیلم... اولش فکر کردم که باید ماهی باشد، بعد که درست نگاش کردم دیدم ــ مرده‌شور قیافه‌اش را ببرد ــ پاهای ریزی دارد... نه ماهی بود، نه مار، نه مارمولک... نمی‌دانم چه بود... تو هم عین آن جانور... بالاخره نگفتی چه عنوانی داری!

مرد ولگرد آه می‌کشد و جواب می‌دهد:

ــ من موژیکم... از یک خانوادهٔ دهقانی... مادرجانم رعیت وابسته به زمین بودند و در منزل ارباب ده خدمت می‌کردند. قیافه‌ام نشان نمی‌دهد که موژیک باشم برای اینکه، ای مرد عزیز، خواست خداوند همین بوده... مادرجانم بچه‌های ارباب را تر و خشک می‌کردند و زندگی خوشی داشتند. خوب، من هم که وصلهٔ جانش بودم تا وقتی که بود، همان‌جا در منزل ارباب زندگی می‌کردم. مادرجانم نوازشم می‌کردند، لوس بارم می‌آوردند و البته کلی هم کتکم می‌زدند تا از دهاتیگری دربیام و آدم حسابی شوم... روی تخت می‌خوابیدم، هر روز غذای خوب می‌خوردم و عین ارباب‌ها شلوار و چکمهٔ ساق کوتاه پام می‌کردم. هر غذایی که مادرجانم می‌خوردند من هم از همان می‌خوردم، هروقت به مادرجانم لباس می‌دادند، به من هم می‌دادند... زندگی خوبی داشتیم! می‌دانی، وقتی بچه بودم آنقدر شیرینی و آب‌نبات خوردم که اگر آن آب‌نبات‌ها را امروز می‌داشتم می‌فروختم و با پولش یک رأس اسب خوب می‌خریدم. مادرجانم خواندن و نوشتن یادم دادند... از همان وقتی که بچه بودم ترس از خدا را هم یادم دادند و طوری تربیتم کردند که تا امروز هم بلد نیستم مثل یک موژیک بد دهنی کنم و حرف‌های رکیک بزنم و نزاکت را زیرپا بگذارم. جوان، من لب به مشروب نمی‌زنم، همیشه لباس نظیف تنم می‌کنم و در میان جمع بلدم ظاهر

آبرومندانه‌ای به خود بگیرم. نمی‌دانم مادرجانم هنوز زنده‌اند یا نه. اگر زنده باشند خداوند سلامتشان بدارد و اگر هم به رحمت ایزدی پیوسته باشند خدایا روح او را به قلمرو حکومت خود ببر یعنی به جایی ببر که محل آرامش ارواح مؤمن‌هاست!

مرد ولگرد کلاهش را که موی کم‌پشت و زبری مثل ماهوت پاک‌کن از زیر آن بیرون زده است از سر برمی‌دارد، نگاهش را به آسمان می‌دوزد، دو بار صلیب بر سینه رسم می‌کند و با صدای کشداری که بیشتر به صدای پیرزن‌ها می‌ماند به گفتارش ادامه می‌دهد:

ـ خدایا او را در بهشت خودت جا بده! خدایا کنیزت کسنیا[1] را با منطق محکم خودت ارشاد کن! اگر مادرجانم نبودند، حالا موژیک ساده و نفهمی بودم! ولی امروز... هر سؤالی که دلت می‌خواهد از من بکن. از همه چیز سردرمی‌آورم: از نوشتن، از خواندن، از آیات کتاب مقدس، از دعا و نماز، از تکالیف دینی... احکام مذهبی را رعایت می‌کنم... آزارم به کسی نمی‌رسد، تنم همیشه پاک و طاهر است، از روزه و پرهیزم غافل نیستم، مطابق تعالیم کتاب مقدس غذا می‌خورم. بعضی‌ها درزندگی‌شان خوش دارند فقط عرقخوری و بدزبانی و عربده‌جویی بکنند ولی من هر وقت فرصت پیدا می‌کنم به کنجی پناه می‌برم و کتاب می‌خوانم... می‌خوانم و اشک می‌ریزم... همه‌اش گریه می‌کنم...

ـ چرا گریه؟

ـ آخر توی کتابها چیزهایی می‌نویسند که اشک آدم درمی‌یاد! گاهی وقت‌ها از خیر پنج کوپک می‌گذرم و کتابی می‌خرم اما در عوض، کلی اشک می‌ریزم و گریه می‌کنم...

پتاخا می‌پرسد:

ـ ببینم، پدرت زنده است؟

ـ نمی‌دانم جوان. نمی‌شناسمش، دروغ چرا بگویم؟ گمان می‌کنم بچهٔ نامشروع مادرجانم باشم. ایشان همه‌اش با ارباب‌ها و با آدم‌های حسابی زندگی می‌کردند، خوش نداشتند به دهاتی جماعت شوهر کند...

1. Ksenia

پتاخا پوزخندزنان می‌گوید:

ــ و لابد یکی از همان ارباب‌ها خدمت مادرت می‌رسیده.

ــ آره، مادرجانم مواظب خودشان نبودند. البته ایشان هم نجابت داشتند، هم ایمان با وجود این بکارتشان را حفظ نکردند. درست است که مادرجانم معصیت می‌کردند ولی در عوض چه بسا حالا در رگ‌های من خون اشرافی جاری باشد. با اینکه ظاهراً شبیه به موژیک‌ها هستم در واقع ممکن است یک نجیب‌زاده باشم.

و «آقای نجیب‌زاده» در حالی که به پیشانی کوتاهش چین انداخته است و با بینی سرخ و یخ‌کرده‌اش فس‌فس می‌کند سخنان بالا را با صدایی ریز و دلنشین بر زبان می‌آورد و پتاخا به گفتار او گوش می‌دهد و متعجبانه زیرچشمی نگاهش می‌کند و مدام شانه بالا می‌اندازد.

آن سه بعد از طی حدود شش کیلومتر راه، روی تپه‌ای می‌نشینند تا نفس تازه کنند. پتاخا غرولندکنان زیرلب می‌گوید:

ــ آخر حتی سگ هم اسم خودش را فراموش نمی‌کند. هر آدمی اسم مقدسش را دارد مثلاً اسم من آندریوشکا و اسم همقطارم نیکاندرا است. آخر چطور ممکن است آدم اسم خودش را فراموش کند؟

مرد ولگرد آه می‌کشد، گونه را به مشت کوچک خود تکیه می‌دهد و می‌گوید:

ــ ولی اسم من که به درد کسی نمی‌خورد! تازه چه نفعی به حال خودم دارد؟ باز اگر آزادم می‌گذاشتند که به هر جا دلم بخواهد بروم یک چیزی... ولی می‌دانم که وضعم بدتر از این می‌شود. شماها که همدین من هستید بدانید که من از قانون سر درمی‌آرم. تا وقتی که اسمم را بروز نداده باشم مرا مثل هر ولگرد دیگری که اسم و رسمش را فراموش کرده است فوقش به سیبری شرقی تبعید می‌کنند و سی چهل ضربه شلاق هم مهمانم می‌کنند. ولی همین که اسم حقیقی‌ام را بروز بدم، باز به اعمال شاقه محکومم می‌کنند. بی‌برو برگرد محکومم می‌کنند!

ــ ببینم مگر تو سابقاً محکوم به اعمال شاقه بودی؟

ــ بله برادر، بله؛ چهارسال تمام. کلهٔ از ته تراشیده و غل و زنجیر...

ـ به جرم چی؟

ـ به جرم قتل، برادر! وقتی که بچه بودم یعنی موقعی که ۱۸ سالم بود، یک روز مادرجانم توی لیوان ارباب بجای سودا و ترشی، سهواً دوای مرگ موش ریختند. آخر انبار خانه پر از قوطی‌های جورواجور بود بنابراین مادرجانم هم مثل هر کس دیگری ممکن بود اشتباه بکند...

به اینجای صحبت که می‌رسد آه می‌کشد و سر تکان می‌دهد و گفتارش را از سر می‌گیرد:

ـ مادرجانم زنِ پارسا و دینداری بودند ولی کسی چه می‌داند، به قول گفتنی: روح غیر به جنگل انبوه می‌ماند! مادرجانم یا سهو کرده بودند یا می‌خواستند انتقام بگیرند، آخر آن روزها اربابمان با یک خدمتکار دیگر رو هم ریخته بود... نمی‌دانم شاید هم دوای مرگ موش عمداً ریخته بودند توی لیوان ارباب... فقط خدا عالم است و بس! آن موقع من هنوز بچه بودم و این چیزها را نمی‌فهمیدم... ولی حالا یادم می‌آید که آن روزها اربابمان راستی راستی هم مترس دیگری برای خودش گرفته بود و مادرجانم از این موضوع خیلی عصبانی شده بودند. تو حساب کن دو سال طول کشید تا محاکمه‌مان کردند... مادرجانم به بیست سال حبس با اعمال شاقه محکوم شدند، مرا هم چون جوان بودم فقط به هفت سال زندان محکوم کردند.

ـ تو را دیگر چرا محکوم کردند؟

ـ به جرم همدستی. آخر لیوان را من به دست ارباب داده بودم. همیشه همین‌طور بود ـ مادرجانم سودا را درست می‌کردند و من به دست آقا می‌دادمش. این حرف‌ها را برادرم به عنوان یک مسیحی براتان اقرار کردم، مثل اقراری که آدم پیش خدا می‌کند... دلم می‌خواد این حرف‌ها را برای کسی تعریف نکنید...

پتاخا می‌گوید:

ـ اینجور چیزها را از ماها نمی‌پرسند. بعدش چی شد؟ از زندان فرار کردی، ها؟

ـ آره داداش، فرار کردم. چهارده نفر بودیم که با هم فرار کردیم. خدا حفظشان کند موقعی که داشتند فرار می‌کردند مرا هم با خودشان همراه کردند.

حالا جوان، خودت کلاهت را قاضی کن و بگو که آیا دلیلی داره که من اسم و رسمم را بروز بدم؟ اگر خودم را معرفی کنم باز به زندان با اعمال شاقه محکومم می‌کنند. من یکی دیگر تاب تحمل اعمال شاقه را ندارم! من آدمی هستم نازک نارنجی و مریض احوال، دوست دارم محل خوابم تظیف و پاکیزه باشد. هر وقت به درگاه خدا دعا می‌کنم دوست دارم شمعی یا چراغ کوچکی روشن کنم و دور و برم زیاد شلوغ نباشد. وقتی سجده می‌کنم دلم می‌خواد زمین یا کف اتاقم کثیف و پر از اخ و تف نباشد. برای آمرزش روح مادرجانم هر روز، صبح‌ها و عصرها، چهل دفعه زمین را سجده می‌کنم.

در اینجا کلاه را از سر برمی‌دارد و صلیبی بر سینه رسم می‌کند و باز ادامه می‌دهد:

ـ ولی اگر قرار باشد به شرق سیبری تبعیدم کنند باکم نیست!

ـ مگر آنجا بهتر است؟

ـ آنجا داستان دیگری است! آدم محکوم به اعمال شاقه به خرچنگی می‌ماند که به دام ماهیگیر افتاده باشد. زندان را که عین جهنم است خداوند نصیب هیچ تابنده‌ای نکند، در زندان آدم از تنگی جا و از تنه زدن و تنه خوردن عاصی می‌شود، هیچ گوشهٔ دنجی گیر نمی‌آورد تا بتواند نفس راحتی بکشد؛ در زندان آدم را دزد به حساب می‌آرند و طوری باهاش رفتار می‌کنند که با دزد. خلاصه صد رحمت به روزگار سگ! آدم نه خورد و خوابش درست است، نه دعا و عبادتش! ولی تبعید با زندان فرق می‌کند. آنجا پیش از هر کاری، خودم را مثل تبعیدی‌های دیگر وارد دار و دسته‌ای می‌کنم. دولت قانوناً ناچار است به عنوان سهمیه به من یک قطعه زمین بدهد... آره برادر!.. شنیده‌ام زمین‌های آنجا مثل برفشان است، اصلاً قیمت ندارد، هرچه دلت می‌خواهد برش دار! آره جوان، از زمین زراعتی گرفته تا زمین باغچه و زمین ساختمانی... من هم مثل دیگران سرم را گرم زراعت می‌کنم. چند گله گاو و گوسفند راه می‌اندازم، مقداری کندوی عسل جور می‌کنم، سگ نگاه می‌دارم... یکی دو تا گربهٔ نژاد سیبری دست و پا می‌کنم تا موش‌های خانگی و صحرایی مال و منالم را از بین نبرند... برای خودم خانهٔ چوبی می‌سازم. بعدش در خانه‌ام کنج مخصوص عبادت درست می‌کنم... و اگر خدا بخواهد، زن می‌گیرم و چند تا هم بچه راه می‌اندازم.

مرد ولگرد این همه را زیرلب می‌گوید و نه به دو همراه خود که به دوردست‌ها چشم می‌دوزد. رؤیاهایش گرچه ساده و عاری از هرگونه تصنع است اما به قدری بی‌ریا و صادقانه بیان می‌شود که مشکل است انسان گفته‌هایش را باور نکند. دهان کوچکش به تبسمی تاب برداشته است و همهٔ صورت و چشم‌ها و بینی کوچکش از پیش‌احساس آن همه نیکبختی دور از دسترس، خشک و منگ می‌نماید. پاسبان‌ها به گفتار او گوش می‌دهند و نگاه جدی و غمخوار خود را به او دوخته‌اند.

مرد ولگرد همچنان زیرلب به گفتارش ادامه می‌دهد:

ـ من از سیبری ترس و واهمه‌ای ندارم. آنجا هم مثل همه‌جای روسیه است. همان خدا و همان تزاری که اینجاست، آنجا هم هست؛ مردمش هم به زبان همهٔ ارتدکس‌ها یعنی به زبان من و شما حرف می‌زنند، فضای باز و آزادش بیشتر است، مردمش هم پولدارترند. همه‌چیز آنجا بهتر از روسیه است. مثلاً رودخانه‌هایش خیلی بهتر از رودخانه‌های اینجاست! وفور ماهی و پرنده را که نپرس! ماهیگیری، برادر، بزرگ‌ترین لذت زندگی من است. حاضرم لنگ نان و آب شبم باشم ولی چوب به دست بنشینم و ماهی بگیرم. هم با قلاب بلدم صید کنم، هم با سبد؛ البته دام هم بلدم بگذارم. زمستان‌ها وقتی رودخانه یخ می‌بندد از توری دسته‌دار استفاده می‌کنم. البته زورم نمی‌رسد تور را بالا بکشم به همین علت موژیکی با پنج کوپک اجیر می‌کنم تا کمکم کند. خدای من، چقدر لذت می‌برم! آدم وقتی یک ماهی لوتا یا کپوررا توی تور خود می‌بیند آنقدر ذوق می‌کند که انگار برادر تنی خودش را دیده باشد. و جالب است بدانید که صید هر ماهی شگرد مخصوص به خود را دارد؛ مثلاً بعضی از ماهی‌ها را باید با ماهی ریز قنات صید کرد، بعضی دیگر را با کرم و بعضی را با قورباغه یا ملخ. آدم باید تمام فوت و فن این کار را بلد باشد! مثلاً همین لوتایی که اسمش را بردم آنقدر بی‌سلیقه است که حتی به حلبی هم نوک می‌زند یا مثلاً اردک‌ماهی به ماهی قنات علاقه عجیبی دارد؛ ماهی سورنی هم عاشق پروانه است... هیچ لذتی بالاتر از آن نیست که آدم کپور را در آب‌های تند صید کند! به نوک قلابت سوسکی یا پروانه‌ای گیر می‌دهی، بعد نخ را به اندازهٔ بیست متر ول می‌دهی توی آب ـ البته بهش وزنه نمی‌بندی چون که طعمه باید روی آب شناور باشد ـ

بعد تنبانت را از پایت درمی‌آری و با جریان آب از پشت طعمه راه می‌افتی، یک وقت می‌بینی کپور نک زد! حالا دیگر حواست باید کاملاً جمع باشد که ماهی طعمهٔ سر قلاب را با خودش در نبرد. اولین نک را که زد نباید مجالش داد، باید نخ را جمع کرد. خدا می‌داند در تمام عمرم چقدر ماهی گرفته‌ام! وقتی از زندان در رفتیم بچه‌ها در جنگل می‌خوابیدند ولی من که خواب از سرم پریده بود راه می‌افتادم طرف رودخانه... و چه رودخانه‌هایی! بزرگ، پرآب، تند، با ساحل‌های شیبدار! این‌ور و آن‌ور رودخانه تا چشم کار می‌کند، جنگل انبوه... درخت‌هایش آن قدر بلند بود که اگر می‌خواستی نوکشان را ببینی سرت گیج می‌رفت. مثلاً اگر مظنهٔ اینجا را در نظر بگیریم یک درخت کاج آنجا ده روبل می‌ارزید.

ولگرد ترحم‌انگیز در زیر بار رؤیاهای درهم و برهم و تصاویر خیال‌انگیز زندگی گذشته و احساس شیرین نیکبختی آینده‌اش سکوت می‌کند؛ فقط لب‌ها را می‌جنباند ــ انگار دارد با خود راز و نیاز می‌کند. لبخندی عاری از مفهوم و در عین حال آکنده از خوشبختی، چهره‌اش را ترک نمی‌کند. همراهانش خاموشند. چشم به زمین دوخته و غرق اندیشه‌اند. در سکوت پاییزی، آنگاه که مه سرد و عبوس از زمین برمی‌خیزد و بر روح و جان آدم سنگینی می‌کند و بسان دیوار زندان در برابر چشم‌های انسان قد برمی‌افرازد و محدودیت آزادی‌اش را به رخش می‌کشد، اندیشیدن به رودهای پرآب خروشان با سواحل گسترده و شیبدارشان و نیز اندیشیدن به جنگل‌های انبوه و دشت‌های بیکران، راستی که شیرین و دلچسب است! تخیل انسان، آرام و بی‌شتاب، مردی را مجسم می‌کند که سحرگاه ــ آنگاه که شعلهٔ سپیده‌دم افق آسمان را هنوز ترک نکرده است ــ مانند خال کوچکی بر ساحل خلوت و شیبدار گام برمی‌دارد؛ صفوف انبوه و متراکم کاج‌های بلند کهنسالی که در طرفین سیلاب سر به آسمان سوده‌اند نگاه خشن خود را به آن انسان آزاده دوخته‌اند و با ترشرویی غرولند می‌کنند؛ ریشه‌های درخت‌ها و تخته‌سنگ‌های عظیم و بوته‌های تیغ‌دار، راه را بر او می‌بندند اما او جسمی نیرومند و روحی توانا دارد، نه از تنهایی خود می‌ترسد، نه از کاج‌ها، نه از تخته‌سنگ‌ها، نه از پژواک پرطنین گام‌های خود.

دو پاسبان تصاویر زندگی آزاد را ــ زندگی‌ای که هرگز از آن برخوردار

نبودند ــ در نظر مجسم می‌کنند. و خدا می‌داند که آیا تصاویر زندگی‌های از دیرباز شنیده را به گونه‌ای مبهم در ذهن زنده می‌کنند یا اینکه خیال و رؤیاهای زندگی آزاد را یکجا با جسم و خونِ خود از نیاکان آزاده‌شان به ارث برده‌اند!

نیکاندر ساپوژنیکف که تا این لحظه کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود سکوت را می‌شکند. ای‌بسا به نیکبختی واهی مرد ولگرد رشک برده بود، شاید هم در دلش حس کرده بود که تخیلات سعادتبار را نمی‌توان با این مه خاکستری رنگ و این گل و لای قهوه‌ای سیاهگون، ارتباط داد. او فقط نگاه جدی‌اش را به مرد ولگرد می‌دوزد و می‌گوید:

ــ برادر، همه اینها را که گفتی، درست ولی تو هیچ وقت به آن سرزمین‌های آزاد و وسیع نمی‌رسی، مگر می‌توانی برسی؟ کافی است پنجاه فرسخ راه بروی تا ریق رحمت را سر بکشی. مگر خودت نمی‌دانی که چقدر ریغو و مردنی هستی؟ امروز که بیشتر از یک فرسخ راه نیامدی زوارت طوری در رفته که نفست برنمی‌گردد سرجاش!

ولگرد بی‌شتاب به طرف نیکاندر می‌چرخد و لبخندی که از احساس خوشبختی بر لب داشت از چهره‌اش محو می‌شود. سپس نگاه وحشت‌زده‌اش را به سیمای نیکاندر می‌دوزد، انگار به یاد موضوعی می‌افتد و سرش را می‌اندازد پایین. باز سکوت حکمفرما می‌شود... هر سه مرد غرق اندیشه‌اند. پاسبان‌ها به مغزشان فشار می‌آورند تا مگر بتوانند آنچه را که فقط خدا قادر است با قدرت تخیل خود درنوردد یعنی مسافت هولناک بین خود و سرزمین آزاد را، در ذهن‌های‌شان بپیمایند. اما مغز مرد ولگرد مملو از تصاویر روشن و واضح و هولناک‌تر از مسافت است: تصاویر زنده و روشنی از تعلل‌های دادگاه‌ها، از زندان‌های موقت و زندان‌های اعمال شاقه و زندان‌های بین‌راهی، از توقف‌های جانکاهی که هنگام انتقال از زندان یک شهر به زندان شهر دیگر اتفاق می‌افتد، از زمستان‌های سرد، از مرگ رفقا، در ذهنش جان می‌گیرند... با احساس شرمندگی پلک می‌زند و قطره‌های ریز عرق، پیشانی‌اش را طوری می‌پوشاند که انگار دمی پیش از حمام داغ بیرون آمده است. عرق پیشانی را نخست با یک آستین و دمی بعد با آستین دیگرش خشک می‌کند و نگاهش را با ترس و وحشت به پیرامون خود می‌اندازد. پتاخا در تأیید گفته‌های همقطارش می‌گوید:

ـ راست می‌گوید، تو نمی‌توانی به آنجا برسی! پیاده‌روی که شوخی برنمی‌دارد! آخر مگر نمی‌بینی که فقط پوست و استخوان هستی؟ می‌میری برادر!

نیکاندر هم می‌گوید:

ـ معلوم است که می‌میرد! غیرممکن است بتواند برسد! تازه همین که تحویلش بدهیم یکراست می‌فرستنش مریضخانه... همین‌طور است که می‌گویم!

ولگردی که اسم و رسمش را به یاد ندارد با ترس و دلهره به چهره‌های خشن و خونسرد همراهان شوم خود می‌نگرد و بی‌آنکه کلاه از سر بردارد با چشم‌های از حدقه برآمده، شتابان صلیب بر سینه رسم می‌کند... سراپا می‌لرزد، سرش گیج می‌رود و مثل کرمی که زیر پا مانده باشد به خود می‌پیچد...

نیکاندر از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید:

ـ پاشو برادر! باید راه بیفتیم. به قدر کافی رفع خستگی کردیم!

و لحظه‌ای دیگر، آن سه در میان گل و لای جاده گام برمی‌دارند. مرد ولگرد سرش را بیش از پیش فروآویخته و دست‌ها را عمیق‌تر از پیش در آستین‌های کتش فرو کرده است. پتاخا خاموش است.

۱۸۸۶

واقعه

صبح است. پرتو خیره کنندهٔ خورشید از میان یخ تور مانندی که بر شیشه‌های پنجره‌ها نشسته است به درون اتاق خواب بچه‌ها می‌تابد. وانیا[1] پسرکی شش ساله با موی کوتاه و بینی فندقی، و خواهرش نینا[2]، دخترکی چهار سالهٔ موفرفری و تپل مپلی و کوتاه‌قدتر از آنچه که باید باشد بیدار می‌شوند و از لای تردهٔ تختخواب‌های کوچک‌شان، عصبی و خشمگین به همدیگر نگاه می‌کنند. دایه‌شان غرولندکنان می‌گوید:

ـ امان از دست شما بچه‌های بی‌حیا! آدم‌های درست و حسابی تا این ساعت صبحانه‌شان را خورده و تمام کرده‌اند ولی شماها هنوز دارید چشم‌های‌تان را می‌مالید...

نور خورشید بر فرش و دیوارها و بر دامن دایه طوری می‌رقصد و بازیگوشی می‌کند که انگار می‌خواهد بچه‌ها را با شیطنت فرا بخواند. اما وانیا و نینا اعتنایی به آن ندارند، از خواب که بیدار شدند سرحال نبودند. نینا لب و لوچه‌اش را می‌آویزد، سگرمه‌ها را درهم می‌کشد و با لحن کشداری می‌گوید:

ـ من چای می‌خواهم! دایه‌جان، چای!

وانیا چین بر جبین می‌آورد و با خود فکر می‌کند: «چه بهانه‌ای پیدا کنم تا بتوانم زار بزنم؟» چندین بار پلک می‌زند و دهانش را باز می‌کند تا بهانه‌ای بگیرد ولی در همان آن صدای مادرشان از اتاق پذیرایی به گوش می‌رسد که می‌گوید:

1. Vania 2. Nina

ــ شیر گربه یادتان نرود! حیوانکی بعد از زایمان احتیاج به شیر دارد!

وانیا و نینا هاج و واج می‌شوند و مردد و شگفت‌زده به همدیگر نگاه می‌کنند. سپس هردو، همزمان، از شدت خوشحالی فریاد می‌کشند و از تخت‌های کوچک‌شان بر زمین می‌جهند و فضای اتاق را با جیغ و دادهای کرکننده‌شان پر می‌کنند و پابرهنه و یکتاپیراهن به آشپزخانه می‌دوند و بانگ می‌زنند:

ــ گربه‌مان زاییده! گربه‌مان زاییده!

زیر نیمکت آشپزخانه صندوق کوچکی دیده می‌شود. این همان صندوقی است که استپان[1] پیشخدمت برای حمل زغال سنگ مصرفی شومینه از انبار به سالن پذیرایی، مورد استفاده قرار می‌دهد. کلهٔ گربه‌ای از صندوق بیرون آمده است و اطراف خود را می‌پاید. پوزهٔ خاکستری رنگش از خستگی زیادش حکایت می‌کند و نگاه مردمک‌های سیاه چشم‌های سبزش که به خطی عمودی می‌ماند، خمار و سرشار از احساسات لطیف است... از پوزه‌اش پیداست که خوشبختی‌اش تکمیل نخواهد شد مگر آنکه «او» را ــ آن گربهٔ نری را که روزی تسلیمش شده بود ــ در درون سبد، در کنار خود مشاهده کند... دهان می‌گشاید تا میومیو کند اما از حنجره‌اش فقط صدای ضعیفی خارج می‌شود... در همین هنگام سر و صدای به زحمت شنیدنی بچه گربه‌ها هم به گوش می‌رسد.

وانیا و نینا پای صندوق زانو می‌زنند، بی‌آنکه از جایشان بجنبند نفس در سینه حبس می‌کنند و به گربه زل می‌زنند... آن دو سخت شگفت‌زده‌اند و غرولند دایه را که از پی‌شان به آشپزخانه دویده است نمی‌شنوند. برق صادقانه‌ترین شادی در چشمانشان می‌درخشد.

حیوانات اهلی در زندگی و در امر تربیت کودکان، نقشی تقریباً نامشهود ولی بلاشک مثبت و سازنده ایفا می‌کنند. در میان ما کیست که سگ‌های قوی‌هیکل و مهربان را، یا بولونه[2]های مفتخور را، یا بوقلمون‌های کودن و متفرعن را، یا گربه‌های پیر و بردبار را که پایمان را به عنوان تفریح و سرگرمی روی دمشان می‌گذاشتیم و دردشان می‌آوردیم، به یاد نداشته باشد؟ گاهی

1. Stepan

۲. Bolonais، نژادی از سگ‌های کوچک آپارتمانی که پشم‌شان بلند و ابریشمگون است. ـ م.

اوقات پیش می‌آید تصور کنم که شکیبایی و وفاداری و از خودگذشتگی و صداقتی که جزو صفات و ویژگی‌های حیوانات اهلی ماست تأثیرش بر ذهن و شعور کودک، از موعظه‌های بلندبالای انواع کارل کارلویچ‌ها[1] یا از قلمبه گویی‌های مبهم و نامفهوم مربی‌های سرخانه که می‌کوشند به کودکان ثابت کنند که آب از ترکیب اکسیژن با هیدروژن به وجود می‌آید، به مراتب شدیدتر و مثبت‌تر است.

نینا چشم‌ها را فراخ می‌گشاید، شادمانه خنده سر می‌دهد و می‌گوید:

ـ چقدر فسقلی! عین موش!..

وانیا مشغول شمردن می‌شود:

ـ یکی، دوتا، سه‌تا... سه‌تا بچه گربه! یکیش مال من، یکیش مال تو، سومی هم مال یک کس دیگر.

ماده گربه، راضی و خشنود از توجه آن دو، خرخر می‌کند:

ـ خررر... خررر... خررر...

وانیا و نینا همین‌که از تماشای بچه گربه‌ها تا حدودی سیر می‌شوند آنها را از زیر شکم مادرشان بیرون می‌کشند و مدتی مثل انار، آبلمبوشان می‌کنند، سپس بی‌آنکه از این کار ارضا شده باشند گربه‌های نوزاد را روی دامن لباس خوابشان می‌گذارند و فریادزنان به سمت اتاق‌ها می‌دوند:

ـ ماما! ماما، گربه‌مان زاییده!

مادرشان به اتفاق مردی ناشناس در اتاق پذیرایی نشسته است. همین‌که سر و وضع بچه‌ها را می‌بیند ـ هر دو سر و صورت ناشسته و لباس نپوشیده و با دامن‌های بالازده ـ شرمگین می‌شود و اخم می‌کند و می‌گوید:

ـ دامن‌هایتان را بندازید پایین بی‌شرم‌ها! از اینجا هم بیرون، وگرنه تنبیه‌تان می‌کنم!

اما بچه‌ها نه به تهدید مادر اعتنا دارند، نه به حضور مرد بیگانه. بچه گربه‌ها را روی فرش می‌گذارند و جیغ و داد کر کننده‌ای راه می‌اندازند. زائو دور و بر بچه‌ها راه می‌رود و ملتمسانه میومیو می‌کند. دمی بعد که آن دو را کشان‌کشان به

۱. Karl Karlovitch، لقبی بود به طعنه برای معلم‌های سرخانه که غالباً آلمانی بودند.ـ م.

اتاقشان می‌برند و لباس تنشان می‌کنند و وادارشان می‌کنند که دعای صبح را بخوانند و صبحانه‌شان را بخورند، آن‌دو با شور و اشتیاق فراوان می‌کوشند هرچه زودتر از شر این گونه تکالیف خلاص شوند و باز به آشپزخانه بدوند.

سرگرمی‌ها و بازی‌های معمولی و روزمره‌شان یکسره به بوتهٔ فراموشی سپرده می‌شود. ولادت گربه‌های کوچولو، همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد و به یک خبر زنده و داغ و به مسألهٔ مهم روز تبدیل می‌شود. چنانچه به وانیا و نینا پنج من آبنبات یا صد روبل پول نقد پیشنهاد می‌شد بدون تردید زیر بار چنین معامله‌ای نمی‌رفتند. آن دو به رغم اعتراض شدید دایه و آشپز، تا ظهر در آشپزخانه پای صندوق می‌نشینند و با بچه گربه‌ها ور می‌روند. هر دو قیافهٔ جدی به خود می‌گیرند و افکارشان را متمرکز می‌کنند. آثار تشویش و نگرانی بر چهره‌هایشان نقش بسته است. نه تنها حال که آیندهٔ بچه گربه‌ها نیز مشوش و نگرانشان می‌کند. تصمیم می‌گیرند یکی از گربه‌های کوچولو را پیش مادرشان بگذارند تا در آینده مایهٔ تسلای خاطرش باشد، دومی را به ویلای ییلاقی‌شان ببرند و سومی را به انبار خانه‌شان که پر از موش است بفرستند.

نینا متعجبانه می‌پرسد:

ـ اینها چرا به آدم نگاه نمی‌کنند؟ چشمشان مثل چشم گداها کور است.

وانیا نیز از این بابت دلواپس می‌شود. می‌کوشد چشم‌های یکی از آنها را باز کند؛ حتی چندین دقیقه فس‌فس‌کنان و فین‌فین‌کنان تلاشش را می‌کند اما از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیرد. نگرانی دیگری هم آزارشان می‌دهد: گربه‌های کوچولو از خوردن گوشت و شیری که به آنها تعارف می‌شود ابا می‌کنند. هرچه را که جلو پوزه‌های کوچکشان می‌گذارند مادرشان در یک چشم بهم زدن می‌بلعد.

وانیا پیشنهاد می‌کند:

ـ بیا برای هرکدام از اینها یک خانه بسازیم تا مادرشان بتواند به چندین خانه به مهمانی برود...

سه تا از جعبه‌های خالی مخصوص کلاه مادرشان را در سه گوشهٔ آشپزخانه قرار می‌دهند و هر یک از بچه گربه‌ها را توی جعبه‌ای می‌گذارند. اما این جداسازی و این تجزیهٔ خانوادگی، کاملاً نابهنگام از آب درمی‌آید: زائو با حفظ حالت پراحساس و شاعرانه‌ای که بر پوزه‌اش نقش خورده است سراغ

هرکدام از جعبه‌ها می‌رود و بچه‌هایش را سر جای اولشان برمی‌گرداند.
وانیا می‌گوید:
ـ مادر اینها را که می‌شناسیم ولی پدرشان کیه؟
نینا هم تکرار می‌کند:
ـ راستی پدرشان کیه؟
ـ غیرممکن است پدر نداشته باشند.
وانیا و نینا چند دقیقه‌ای با هم تبادل نظر می‌کنند تا مگر پدری برای گربه‌های کوچولو بتراشند. سرانجام اسب بزرگ و ارغوانی رنگ و بی‌دمشان را که توی انبارک زیرپله‌ها به امان خدا رها شده و همراه سایر اسباب‌بازی‌های کهنه و شکسته آخرین روزهای عمرش را به سر می‌آورد به عنوان پدر بچه گربه‌ها برمی‌گزینند. به دنبال این انتخاب اسب چوبین را از درون انبارک بیرون می‌کشند، کنار صندوق قرار می‌دهند و تهدیدکنان می‌گویند:
ـ حواست را جمع کن! از این جا تکان نخور و مواظب باش اینها شیطنت و بی‌ادبی نکنند.
و این سخنان را با قیافه‌ای مشوش و با لحنی بسیار جدی ادا می‌کنند. آن دو به هیچ روی مایل نیستند جز صندوق بچه گربه‌ها، جهان دیگری را بشناسند. شادی‌شان حد و مرز ندارد. با وجود این مجبور می‌شوند لحظه‌های سخت و آزاردهنده‌ای را تحمل کنند.
وانیا پیش از آنکه به اتاق غذاخوری برود، در اتاق کار پدرش نشسته و نگاه مشتاق و خیالبافش را به میز تحریر او دوخته است. بچه گربه‌ای پای چراغ رومیزی، روی یک برگ کاغذ آرم‌دار وول می‌خورد. وانیا مراقب حرکات اوست و گهگاه ته مداد یا نوک چوب کبریتی را با پوزهٔ حیوان آشنا می‌کند... ناگهان پدرش انگار که از زمین روییده باشد، کنار میز تحریر سبز می‌شود. وانیا صدای خشم‌آلود پدر را می‌شنود:
ـ این دیگر چیست؟
ـ این... این بچه گربه است، پدر...
ـ الآن بچه گربه را نشانت می‌دهم! پسرهٔ بی‌لیاقت، ببین میز مرا به چه روزی انداخته! تمام کاغذهایم را کثیف کرده!

پدر به رغم حیرت فراوان وانیا کمترین علاقه‌ای به بچه گربه نشان نمی‌دهد و به جای آنکه خوشحال و هیجان‌زده شود گوش وانیا را می‌گیرد و داد می‌زند:

ـ استپان، بیا این کثافت را از روی میزم بردار!

ظهر، هنگام صرف ناهار نیز جنجال به پا می‌شود... درست موقعی که دارند غذای دومشان را می‌خورند ناگهان صدای زیر یک بچه گربه شنیده می‌شود. نتیجهٔ تحقیق نشان می‌دهد که نینا یکی از گربه‌های کوچولو را زیر زیرپوش خود پنهان کرده است.

پدر با عصبانیت می‌گوید:

ـ نینا بیرون! برو بیرون! این بچه گربه‌ها را هم همین الآن بریزید توی چاه فاضلاب! دیگر این کثافت‌ها را نبینم!..

وانیا و نینا دچار دهشت می‌شوند. مرگ در چاه فاضلاب گذشته از آنکه مرگی است بی‌رحمانه، این خطر را هم دارد که بچه گربه‌ها را از مادر و پدر چوبی‌شان بگیرند، صندوق را خالی کنند و تمام نقشه‌های آینده‌ای قشنگ را که به موجب آن قرار است یکی از بچه گربه‌ها مایهٔ تسلای خاطر مادر پیرش شود، دومی در ویلای ییلاقی منزل کند و سومی موش‌های سرداب را از بین ببرد، نقش بر آب سازد... وانیا و نینا گریه سر می‌دهند و خواهش و التماس می‌کنند که به گربه‌های کوچولوشان رحم شود. سرانجام پدر رضایت می‌دهد اما به شرط آنکه وانیا و نینا پایشان را به آشپزخانه نگذارند و به بچه گربه‌ها هم دست نزنند.

آن دو بعد از صرف ناهار در همهٔ اتاق‌های خانه بی‌هدف پرسه می‌زنند و عذاب می‌کشند. ممنوعیت ورود به آشپزخانه، ملول و افسرده‌شان کرده است؛ از خوردن دسر بعد از ناهار امتناع می‌کنند، مدام دنبال بهانه می‌گردند و به مادرشان با خشونت جواب می‌دهند. عصر آن روز که عمو پتروشا[1] به خانه‌شان می‌آید، او را به گوشه‌ای می‌کشند و از دست پدرشان که می‌خواهد بچه گربه‌ها را به چاه فاضلاب بیندازد شکوه می‌کنند و ملتمسانه می‌گویند:

ـ عمو پتروشا کاری بکن که مامان اجازه بدهد بچه گربه‌ها را به اتاق خودمان ببریم! به‌اش بگو!

1. Petroucha

عمو پتروشا که سعی دارد بچه‌ها را از سر باز کند جواب می‌دهد:

ـ بسیار خوب، به‌اش می‌گویم!

عمو پتروشا عادت ندارد به تنهایی به خانهٔ آنها بیاید. به هر جا که برود سگ نژاد دانمارکی درشت و سیاهش را که اسمش نرو[1] است و گوش‌هایی فروآویخته و دمی به سفتی چوب دارد با خود همراه می‌کند. نرو سگی است آرام و بی‌سروصدا و غمگین و با عزت‌نفس. به بچه‌ها اصلاً اعتنا نمی‌کند و هربار که از کنارشان رد می‌شود دم خود را طوری به آنها می‌کوبد که انگار به صندلی. بچه‌ها با تمام وجودشان از او متنفرند اما این بار تخیلات عملی و قابل اجرایشان بر احساسشان غلبه می‌کند.

وانیا چشم‌ها را فراخ می‌گشاید و می‌گوید:

ـ نینا، بیا به جای اسب چوبی‌مان، نرو را پدر بچه گربه‌ها بکنیم! اسب‌مان جان ندارد ولی نرو دارد.

تمام آن عصر را به انتظار آن می‌گذرانند که پدرشان به بازی وینت[2] بنشیند تا بتوانند نرو را یواشکی به آشپزخانه ببرند... سرانجام پدر به بازی می‌نشیند، مادر نیز سرش به راه انداختن سماور گرم می‌شود و به این ترتیب از بچه‌ها غافل می‌ماند... و لحظهٔ مناسب فرا می‌رسد. وانیا رو می‌کند به نینا و به نجوا می‌گوید:

ـ راه بیفتیم!

اما در همین هنگام استپان وارد اتاق می‌شود و خنده کنان اعلام می‌کند:

ـ خانم نرو بچه گربه‌ها را خورد!

وانیا و نینا رنگ می‌بازند و وحشت‌زده به استپان زل می‌زنند. اما او خنده کنان ادامه می‌دهد:

ـ به خدا راست می‌گویم! رفت سروقت صندوق و بچه گربه‌ها را کوفت کرد.

بچه‌ها تصور می‌کنند که تمام آدم‌هایی که آنجا حضور دارند با خشم و تشویش سگ بدکردار را مورد عتاب قرار خواهند داد اما آنها روی صندلی‌های‌شان آرام و خونسرد نشسته‌اند و فقط از اشتهای سگ درشت‌اندام

1. Nero

۲. Vint، نوعی بازی با ورق. ـم.

اظهار تعجب می‌کنند. پدر و مادر، هر دو می‌خندند. و نرو دور و بر میز راه می‌رود و دم تکان می‌دهد و پوزه‌اش را با احساس رضایت‌خاطر می‌لیسد... در این میان فقط گربهٔ ماده مضطرب و مشوش است. دم علم کرده است، به همهٔ اتاق‌ها سرک می‌کشد و با نگاهی آکنده از سوءظن به تمام آدم‌ها می‌نگرد و با حالتی شکوه‌آمیز میومیو می‌کند.

مادر، بانگ می‌زند:

ـ بچه‌ها ساعت ده شب است! بروید بخوابید!

وانیا و نینا به رختخواب می‌روند، اشک می‌ریزند و مدتی دراز به گربهٔ آزرده و به نروی بی‌رحم و گستاخی که از مجازات معاف شده است می‌اندیشند.

۱۸۸۶

سخنران

در یک صبح قشنگ بنا بود کیریل ایوانویچ واویلونف[1]، کارمند رتبهٔ پنج دولت را که به علت ابتلا به دو بیماری بسیار رایج سرزمین‌مان یعنی الکلیسم و داشتن همسری اهریمنی به درود حیات گفته بود به خاک بسپارند. همین که صف مشایعین جنازه از کلیسا به سمت گورستان به حرکت درآمد پوپلاوسکی[2]، یکی از همکاران اداری آن مرحوم درشکه‌ای گرفت و به تاخت به سراغ دوستش گریگوری پترویچ زاپویکین[3] که با وجود سن کمش به قدر کافی سرشناس بود رفت. همان‌طوری که اکثر خوانندگان این داستان استحضار دارند زاپویکین در مراسم عروسی و سالگرد و خاکسپاری، در زمینهٔ ایراد هرگونه نطق فی‌البداهه، نبوغ کم‌نظیری از خود نشان می‌دهد. او در همه حال ـ چه خواب‌آلود، چه ناشتا، چه سیاه‌مست، چه گرفتار تب و لرز ـ می‌تواند سخنرانی ایراد کند. کلامش غنی است و به قدری روان و هموار جاری می‌شود که انگار آبی است که از شیر جریان دارد. در قاموس سخنوری‌اش آنقدر سخنان رقت‌انگیز یافت می‌شود که در کمتر میخانهٔ سوسکی می‌توان پیدا کرد. همیشه چنان روده درازی می‌کند و به قدری فصیح سخن می‌گوید که گاهی اوقات ـ به خصوص در جشن عروسی تجار ـ برای آنکه به نطقش پایان دهند ناچار می‌شوند از پلیس استمداد بجویند.

پوپلاوسکی او را در خانه یافت و گفت:

ـ کاری هست که باید انجامش دهی، برادر! بلندشو، لباس بپوش و با من

1. Kiril Ivanovitch Vavilonov
2. Poplavski
3. Grigory Petrovitch Zapoykin

راه بیفت. یکی از همکارهای‌مان مرده، داریم به آن دنیا روانه‌اش می‌کنیم... در مراسم دفنش باید یک مشت حرف مفت سرهم کرد... همهٔ امیدمان به توست. اگر یک همکار دون‌پایه مرده بود مزاحم تو نمی‌شدیم ولی این یارو رییس دفتر اداره‌مان بود... ناسلامتی جزو کله گنده‌های اداره بود. خوب نیست یک دم کلفت را بدون نطق و خطابه به آن دنیا روانه کنیم.

زاپویکین خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ رییس دفتر! ببینم، منظورت همان مردک عرقخور است؟

ـ بله خودش است. البته بعد از مراسم تدفین هم، پذیرایی مفصلی در کار است: بلینی[1] و انواع مزه... تازه پولی هم بابت کرایهٔ درشکه می‌گیری... راه بیفت جانم! همانجا، سر قبر طرف یک مشت مهمل به سبکی دلنشین‌تر از سبک سیسرون سرهم کن و سپاس فراوان تحویل بگیر!

زاپویکین پیشنهاد دوستش را با کمال میل پذیرفت؛ موی سر را پریشان کرد، قیافهٔ افسرده به خود گرفت و همراه پوپلاوسکی به کوچه رفت. هنگامی که سوار درشکه می‌شد گفت:

ـ رییس دفترتان را می‌شناسم. خدا بیامرز از آن ارقه‌ها و پاچه‌ورمالیده‌های بی‌همتا بود.

ـ گوش کن برادر، به مرده نه فحش می‌دهند، نه پشت سرش حرف می‌زنند.

ـ درست است که aut mortuis nihil bene[2]، با این همه یارو ارقهٔ عجیبی بود.

دو دوست به صف مشایعین رسیدند و به آن ملحق شدند. جنازهٔ آن مرحوم را قدم آهسته حمل می‌کردند از این رو پیش از آنکه مشایعین به گورستان برسند پوپلاوسکی و زاپویکین فرصت یافتند به چندین میخانه سر بزنند و برای شادی روح آن مرحوم، چند پیمانه می بزنند.

در گورستان، مراسم مذهبی برگزار شد. مادرزن و خواهرزن و همسر آن مرحوم به تأسی از سنت‌های رایج، گریه و مویه و شیون فراوان کردند. حتی در

---

۱. Blini، نوعی نان نازک و گرد که با خمیر مخصوصی تهیه می‌شود. ـم.
۲. «از مرده‌ها به نیکی یاد نمی‌کنند» که تحریفی است از ضرب‌المثل لاتینی زیر: «De mortius aut nihil aut bene» یعنی: «دربارهٔ مرده‌ها یا هیچ (مگو) یا به نیکی (یاد کن)». ـم.

لحظه‌ای که تابوت را به گور می‌سپردند همسر آن مرحوم جیغ می‌زد که: «مرا هم در کنارش بگذارید!» با وجود این ظاهراً به یاد حقوق بازنشستگی شوهرش افتاد و همراه او به گور نرفت. همین که منسوبان نزدیک آن مرحوم کمی آرام گرفتند زاپویکین قدمی پیش گذاشت، نگاهش را روی حضار لغزاند و خطابه را چنین آغاز کرد:

ـ آیا آنچه را که امروز در این محل می‌بینیم و می‌شنویم می‌شود باور کرد؟ این تابوت و این چهره‌های اشک‌آلود و این آه‌ها و این شیون‌ها آیا حقیقت دارد یا فقط یک رؤیاست؟ دریغا که نه رؤیاست، نه خطا و فریب باصره! انسانی که تا چندی پیش، آن همه سرزنده و آن همه شاداب و بی‌آلایش بود. مردی که تا چندی پیش، عسل خود را چون زنبور در برابر چشم‌های‌مان به کندوی عمومی روزبهی دولت ایثار می‌کرد، موجودی که... آری، همین انسان اکنون به یک جسد، به یک سراب مبدل شده است. مرگ بی‌رحم زمانی به سراغ او آمد که وجودش با وجود سنّ نه چندان اندکش، در اوج شکوفایی و نیرو و مالامال از امیدهای درخشان بود. آری، ضایعه‌ای است جبران‌ناپذیر! کیست که بتواند جای خالی او را در قلوب ما پر کند؟ شمار کارمندان خوب در کشورمان اندک نیست اما پروکوفی اسیپیچ[1] انسانی بود بی‌بدیل! او با تمام وجودش در راه انجام وظیفهٔ شرافتمندانه‌ای که به عهده داشت، وفا و صمیمیت به خرج می‌داد، از بذل همهٔ نیرویش مضایقه نمی‌کرد، شب‌ها چشم بر هم نمی‌نهاد، نه غرض‌ورز بود، نه رشوه‌خور... از کسانی که سعی داشتند تطمیعش کنند تا مگر قدمی برخلاف منافع عمومی بردارد منزجر بود و نسبت به اشخاصی که می‌کوشیدند او را با نعمات اغواکنندهٔ زندگی بفریبند و به راه خیانت به وظیفه بکشانندش، سخت نفرت می‌ورزید! آری پروکوفی اسیپیچ در برابر چشم‌های ما حقوق ناچیز خود را بین فقیرترین دوستانش تقسیم می‌کرد و شما لحظه‌ای پیش شیون‌ها و ضجه‌های بیوه‌زنان و یتیمانی را که چرخ زندگی‌شان از صدقه سر احسان‌های او می‌چرخید با گوش‌های خودتان شنیدید. او که تمام وجودش را وقف انجام وظیفه و امور خیریه کرده بود، شادی‌های زندگی را نمی‌شناخت به طوری که

1. Prokofiy Osipitch

حتی خود را از سعادت تشکیل خانواده محروم ساخت و همان‌طوری که می‌دانید تا آخر عمر تجرد اختیار کرد! اکنون کیست که بتواند جای خالی او را بتواند به عنوان یک رفیق پر کند؟ هم اکنون چهرهٔ پرعاطفه و گونه‌های از ته تراشیده‌اش را می‌بینم که با لبخندی پر مهر و محبت نگاهمان می‌کند و صدای آرام و مهربان و دوستانه‌اش را می‌شنوم. پروکوفی اسیپیچ از خداوند می‌خواهم روحت را قرین رحمت کند! آرام بخواب ای جوانمرد، ای زحمتکش شریف!

زاپویکین به سخنان خود در همین مایه‌ها ادامه داد اما حضار رفته رفته پچ‌پچ آغاز کردند. درست است که سخنان او بر دل‌ها نشست و حتی چند قطره اشک هم از چند جفت چشم فروچکید با این همه قسمت زیادی از سخنرانی‌اش عجیب و غریب به نظر می‌آمد. اولاً معلوم نبود به چه علت از آن مرحوم که نام اصلی‌اش کیریل ایوانویچ بود به نام پروکوفی اسیپیچ یاد می‌کرد؛ ثانیاً بر کسی پوشیده نبود که آن مرحوم یک عمر با زنش جنگ و دعوا و مرافعه داشت بنابراین نمی‌توانسته است «مجرد» نامیده شود؛ ثالثاً او ریشی بور و انبوه داشت که آن را هرگز نمی‌تراشید، از این رو روشن نبود که سخنران به چه علت سیمای او را «از ته تراشیده» قلمداد کرده بود. حضار متحیر می‌شدند، به یکدیگر نگاه می‌کردند و شانه بالا می‌انداختند. اما ناطق نگاه نافذش را به گور دوخت و گفتارش را از سر گرفت:

ـ پروکوفی اسیپیچ! چهرهٔ تو نازیبا و حتی می‌توان گفت که زشت بود؛ تو مردی بودی بداخم و خشن اما همهٔ ما می‌دانستیم که در زیر آن پوستهٔ ظاهری، قلبی شریف و مهربان می‌تپد!

به زودی حاضران در حالات خود سخنران، متوجه دگرگونی عجیبی شدند. او به نقطه‌ای زل زده بود و با تشویش و اضطراب پابه‌پا می‌کرد و شانه بالا می‌انداخت. اما ناگهان سکوت اختیار کرد، دهانش را شگفت‌زده گشود، به سمت پوپلاوسکی چرخید و در حالی که وحشت‌زده نگاهش می‌کرد گفت:

ـ ببین، یارو زنده است!

ـ کی زنده است؟

ـ خود پروکوفی اسیپیچ! نگاهش کن، پای آن مجسمه ایستاده است!

ـ این که اصلاً نمرده بود. کسی که مرده کیریل ایوانیچ است!

ــ مگر خودت نگفتی که رییس دفتر اداره‌تان مرده؟

ــ چرا! کیریل ایوانیچ رییس دفترمان بود. احمق‌جان تو پاک قاطی کرده‌ای! درست است که پروکوفی اسیپیچ رییس دفتر اداره‌مان بود ولی دو سال پیش او را به ادارهٔ دوم منتقل کردند و مدیریت سفره‌خانه را به‌اش دادند.

ــ من چه می‌دانستم!

ــ حالا چرا سکوت کرده‌ای! ادامه بده، بد است!

زاپویکین به سمت گور چرخید و با همان روانی و فصاحتی که آغاز سخن کرده بود به گفتارش ادامه داد. در واقع هم خود پروکوفی اسیپیچ ـ کارمندی جا افتاده، با گونه‌های از ته تراشیده ـ همانجا پای مجسمه‌ای ایستاده، نگاهش را به سخنران دوخته و اخم کرده بود. کارمندها هنگام بازگشت از مراسم خاکسپاری می‌خندیدند و از زاپویکین می‌پرسیدند:

ــ چرا زده بود به سرت؟ آدم زنده را که دفن نمی‌کنند!

پروکوفی اسیپیچ نیز غرولندکنان می‌گفت:

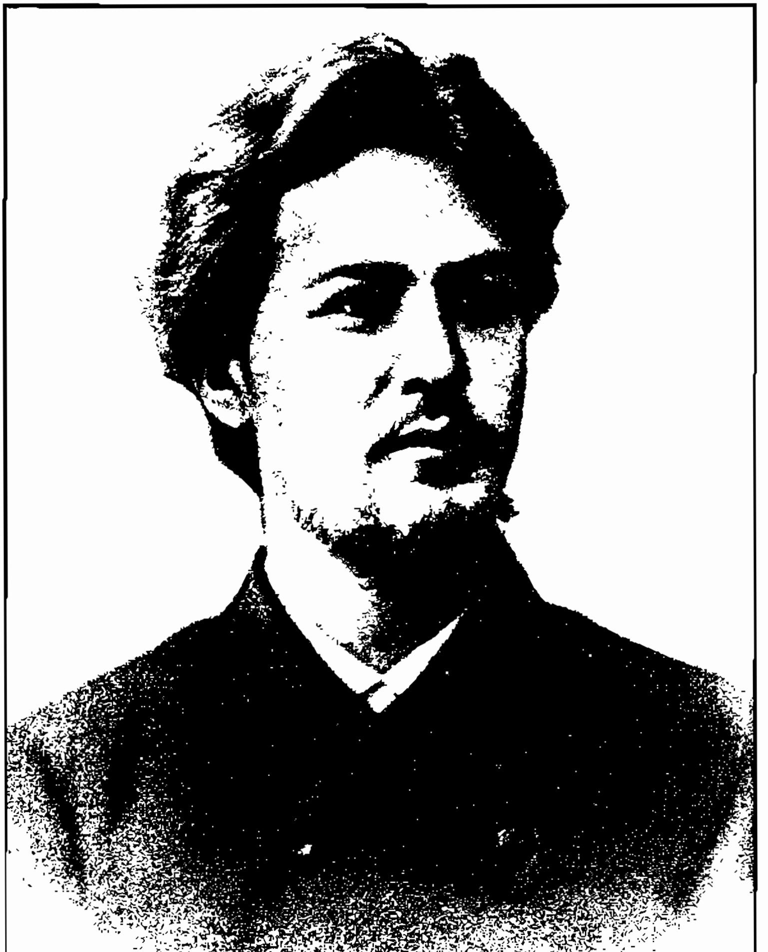
ــ جوان، قباحت داشت! نطق شما ممکن بود به درد یک متوفی بخورد ولی در رابطه با یک آدم زنده، فقط ریشخند و استهزا بود! اصلاً خودتان می‌دانید چه‌ها می‌گفتید! «نه غرض‌ورز بود، نه رشوه‌خور!» وقتی در مورد یک آدم زنده بخواهند اینجور حرف بزنند معلوم می‌شود قصد دارند مسخره‌اش کنند. از طرف دیگر، حضرت آقا، کسی از جنابعالی نخواسته بود دربارهٔ قیافهٔ بنده اظهار لحیه بفرمایید. قبول می‌کنم که به قول شما نازیبا و زشت هستم ولی آخر چرا باید قیافهٔ بنده را در معرض قضاوت عموم قرار بدهید؟ این حرف‌ها دلخوری ایجاد می‌کند!

۱۸۸۶

تصاویر



آ. پ. چخوف، در سال ۱۸۸۳



آ. پ. چخوف، مسکو، ۱۸۸۵

انتشارات توس

نگاشتن داستان‌های کوتاه، این امکان را به چخوف می‌داد که اندوه و تأثرات قهرمانانش را با عمق و ظرافت بیشتری بیان کند، صحنه‌ها و مناظر را با آزادی افزون‌تری در داستان بگنجاند و رویداد را با دید وسیع‌تری حلاجی کند.

چخوف عادت نداشت طرح اولیهٔ داستان‌های جدید خود را با دوستان در میان بگذارد و به ندرت اتفاق می‌افتاد که از بار سنگین موضوع یک داستان کوتاه یا بلند، سخنی بگوید. تقریباً هرگز پیش نمی‌آمد که از مسایل اجتماعی و فلسفی‌ای که او را به عنوان نویسنده آشفته‌خاطر می‌کرد، زبان به شکوه بگشاید. به طور کلی مایل نبود آثار خود را در معرض ارزیابی همگان قرار دهد.

ISBN 964-315-545-5
9789643155452

طرح و اجرا علی زعیم